

نام رمان: فرشته شیطانی

نویسنده: میس اویل

« نایس رمان »

www.niceroman.com



-آخه تو کی هستی لعنتی؟ پرسید من کیم؟

مونده تا منو بشناسی آشغال!

من خودمم خودمو نمیشناسم.

شاید یه عنکبوت سمی ام با بال های پروانه!

شاید یه سیب سرخم که توش پر از کرمه!

شاید یه فرشته ام که ذاتش....

هه!

لپشو کشیدم و گفتم:

-بیخیال عمویی! خود خدایم منو نمیشناسه.

از شدت ترس به گریه افتاد!

هیچ تصویری رقت انگیز تر از پسری که از ترس گریه می کنه نیست.

چینی به بینیم انداختم. کاش می دید چقدر ازش منجر شدم منتها چهره من پست نقاب مخفی

بود. هیچی ندید!

همونطور که بسته بودمش به ستون گریه می کرد و

تقل می کرد دست و پاهاشو باز کنه.

به تقلهش نگاه کردم و با خنده گفتم:

-اون مامان خراب ات برات بمیره که این قدر مظلومی تو... موش بخورت.

با هق هق داد کشید:

-آخه تو چی از جونم میخوای؟ چرا منو نمی کشی؟

یه قدم رفتم جلو، خیره شدم تو چشمای سیاهش و گفتم:
-میخوام داد بکشی!

حال می کنم! التماس میکنی بکشمت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲# °°°

هق هق کرد و با صدای لرزون گفت:

-تو دیوونه ای...! تو روانی ای...! سادیسم داری! ...

قهقهه زدم، مثل دیوونه ها...

مثل روانیا...

مثل سادیسمیا... وسط قهقهه ام یهو یه سیلی خوابوندم تو صورت سرخ و کبودش و گفتم:

-من دیوونه نبودم! بابای بی همه چیزت منو دیوونه

کرد! مامان خرابت منو دیوونه کرد! من این جور

نبودم! یه دختر احمق و ساده بودم می فهمی؟

پوزخند زدم و گفتم:

-گوش کن! تو اگه الان داری از یه دختر کتک می

خوری، اگه تحقیر میشی، اگه شکنجه میشی و تا حد مرگ درد می کشی مسببش اون بابای

افلیجته!

مسببش مامانته! حفته، حقشونه!

چند قدم رفتم عقب و به بالای سرم اشاره کردم و گفتم:

-براشون دست تکون بده! تا وقتی که بمیری ازت فیلم
میگیرم و فول اچ دی پخش می کنم تو تلوزیون خونتون!
با نفرت گفتم:

-از ته دل امیدوارم اون پیر سگ مردن جگر گوشه
اشو طاقت نیاره و بمیره!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳# °°°

-آخه مگه بابای من چه هیزم تری به تو فروخته؟ تو رو چه به بابای من؟
سیگاری از توی پاکت مارلبروم در آوردم و گذاشتم
گوشه لبم، پک عمیقی بهش زدم و خیره شدم به چشمای آبی و جذابش.
هیچی از جذابیت چهرش نمونده بود، دو روزی بود
که گرفته بودمش و بسته بودمش تو زیر زمین خونم به یه ستون!
حتی رمق نداشت حرف بزنه!
دود سیگارو فوت کردم تو صورتش، چشمک زدم و گفتم:
-حاج آقا مجد خیلی به من مدیونه!

موهای طلایی و لختشو با ملیمت زدم کنار که با
ترس صورتشو کشید عقب و هق زد! نمی تونست باور کنه دارم نوازشش می کنم.
پوزخندی زدم و گفتم:

-حتی اگه جون ته تغاری حاج آقا مجد رو هم بگیرم

و سرشو برایش بفرستم باز حسابمون باهم تسویه نمیشه!
میمیری اما بیهوده!

مثل سگ!

سیگارم نصف شده بود اما حوصلم رسیده بود به فیلتر!
سیگارو چسبوندم رو پوست گردنش و با صدای جیز!
خاموشش کردم!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_٤# °°

صدای جیغ بلند و گوش خراشش پوزخند نشوند رو
لبام. رو تنش پر بود از این کار دستیا!
تموم عقده ها و زخمای چرکی و سرطانی دلمو روش
خالی کرده بودم. خالی کرده بودم ولی پر بودم هنوز!
فکر کردم به دردش عادت کرده اما...
هه!

عقب گرد کردم و رفتم سمت خروجی. برق توی راه
پله بود، خاموشش کردم و رفتم بیرون.

این جا جایی بود که باید نقابمو از صورتم می کندم.
هیچ کس هم شک نمی کرد چه سربروس بی شاخ و
دمی توی این دختر بچه مخفیه!

همیشه برای بقیه دختر بچه بودم، همیشه چهره بیبی

فیس لعنتیم باعث می شد یه احمق هالو به نظر بیام.
قبل ناراحت می شدم و سعی می کردم با آرایش سنمو ببرم بالا.

اما الان خیلی به دردم می خوره ،الان شده ابزار
کارم، حالا که شدم قاتل خانواده مجد!
محمدرضا مجد، بزرگ یه خاندان و تاجر ابریشم،
یکی از ثروتمند ترین افراد کشور که به تازگی به
خاطر زایده نخاعی فلج شده و از کمر به پایینش حس نداره!
نگار صدیق، زن محمد رضا مجد .

یه زن دو رگه
ایرانی آمریکایی، چشم آبی و مو بور.
زیباییش خیره کنندست، کمتر کسی هست که حتی
الان که پنجاه سالشه بتونه زیر سی ثانیه نگاه ازش
بگیره. مثل یه افسونگر واقعی!
یه بار ملکه زیبایی آمریکا شده.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵# °°°

عکساشونو زدم به دیوارای خونه!

میخوام مثل آینه دق

جلوم باشن. میخوام هی نگاشون کنم و یادم بیوفته باهام چیکار کردن!

یکی از چاقو های بزرگ آشپزخونه رو انتخاب کردم و از جاش کشیدم بیرون.
رو به عکس زن لب زدم:

-هرجایی آشغال!

و بعد با تمام توان چاقو رو پرت کردم به طرفش!

چاقو تاب خورد و تاب خورد و بعد...

قشنگ نشست وسط پیشونیش!

هه! پرتاب سه امتیازی.

نگار و محمد رضا دوتا پسر دارن، یکیش آریا مجد،

پایین به ستون زیر زمین خونه بسته شده و داره جون می کنه.

اون یکی اوستا مجد، آمریکاست و داره کاراشو

راست و ریست می کنه بیاد ایران جای باباشو بگیره.

اخه یه آدم فلج درست نمیتونه از پس همه کارا بر بیاد، داره نیروی کمکی میاره واسه کثافت

کاریاش!

ساعت یه ربع به چهار بعد از ظهر بود، پسر کوچیکه تو با یه مشت بی هوش کردم و کشوندم

تو ماشینم.

بزرگه ولی بعید می دونم با یه مشت بیهوش بشه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦# °°°

خواست با مشت بکوبه تو صورتم، پوزخندی زدم و جا خالی دادم.

من از شایان تر و فرز تر بودم، ریزه بودن هیکلم

همیشه این جور مواقع به کارم میومد.
 پاشو بلند کرد که بکوبه توی گردنم که در کسری از
 ثانیه پاشو گرفتم و باعث شدم تلو تلو بخوره و هم زمام پامو بلند کردم و با یه چرخش کوییدم
 تو چونش!

عقب عقب رفت و خورد به رینگ.
 از فرصت استفاده
 کردم و یه مشت دیگه کوییدم توی گونش توی یه حرکت زدمش زمین!
 قهقهه ام بلند شد و به شایان که روی زمین نفس نفس می زد نگاه کردم!
 جدیداً بعد از پنج سال می تونستم شایانو... استادمو...
 بزخم و شکستش بدم!

دستمو گرفتم طرفش و با پوزخند گفتم:
 -عیب نداره. گهی زین به پشت و گهی پشت به زین!
 دستمو گرفت و با کمکم از جا بلند شد و گفت:
 -گاهی وقتاً نمیتونم باور کنم تو همون دختر ریفو و
 استخونی ای بودی که اومدی پیشم و با گفتمی بهت یاد
 بدم مبارزه کنی.

آفکم از یادآوری اون روز مبقبض شد و لبخندم محو.

لعنت به اون روزا، اون سالها، لعنت به اون ساعتای کذایی.
 به شایان پشت کردم و از لای طنابای رینگ رفتم اون طرف و پریدم پایین.

خودم اگه می خواستم اون دوران بدو فراموش کنم بقیه نمیداشتن.
-آنجی؟

کش مو رو از کشیدم و هم زمان برگشتم طرف شایان
که صدام زده بود.

موهای خیس عرقم رها شد دورم و اومد توی صورتم.
بی خوصله پرسیدم:

-چی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_V# °°°

مات مبهوت خیره به من شده بود .

عصبی گفتم:

-هوی!

پلک زد و توی یه حرکت از رینگ پرید پایین. رکابی

سیاهش از شدت خیس بودن چسبیده بود به تنش.

قطرات ریز عرق باعث شده بود پوست برنزه اش براق بشه.

موهای سیاه خیسش که چسبیده بود به پیشونیش و

اومده بود توی چشمش رو با دست زد بالا و ایستاد رو به روم.

من دختری بودم که از اوایل دوران بلوغ، اوایل

دورانی که هم سن و سالام دوست داشتن و

میداشتن تو پارک دستمالیاشون کنن به فکر کشتن احساساتم افتادم.

از همون اوایل بلوغ قلبمو کشیدم بیرون و گذاشتم به گوشه تا سنگ بشه.
 شایان دستشو فرو کرد لای موهام و آروم زدشون پشت گوشم.
 خیره شدم به سینه برجسته و لباس سیاهش که آشکارا
 با هر ضربان محکم قلبش تکون می خورد.
 من چرا این طوری نبودم پس؟
 من چرا قلبم یخ زده بود؟ مثل یه تیکه سنگ اروم و بی تفاوت می کوبید.
 انگار به هیچیسم نبود یه پسر جذاب، پسری که به
 هیچ دختری پا نمیده داره این طوری مثل یه تندیس بهش خیره شده.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹# °°°

خیره شد به موهام و یه طره ازش رو پیچید دور انگشتش و گفت:
 -موهات بلند شدن! یه زمانی بهت گفتم... آخ آنجی من...
 دیگه داشت بیخ پیدا می کرد، نمی خواستم شایان بهم
 ابراز علاقه کنه، هنوز بهش نیاز داشتم.
 زدم زیر دستش و رفتم عقب. بهش گفتم:
 -لازم باشه دوباره از بیخ می تراشمشون! افسارتو بکش.

ندیدم چه عکس العملی از خودش نشون داد، برامم مهم نبود. شایان واسه من یه استاد بود و
 بس!

رفتم تو رختکن و ایستادم جلوی آینه اش.

چی می دیدم؟ هیچی یه جسم تو خالی!
 یه دختر بی روح و مرده با موهای پریشون و خیس.
 اگه یه نفر منو این طوری میدید شاید اولین چیزی
 که توجهشو جلب می کرد سرمای نگاهم بود، یخ و پر از حس مرگ.
 آدمی که جلوی چشمش پدر و مادرشو...
 پلک بستم و سعی کردم این افکار لعنتی و اون
 تصاویر لعنتی تر رو دور بریزم.
 روی همون

شلوارک سیاهم شلوار پوشیدم و هودی رو هم بی اون
 که نیم تنه امو در بیارم تنم کردم.
 که خالص بودم، نیاز داشتم برم حموم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°
 PART_۱.°°°# °°°

وقتی رسیدم خونه، بعد از یه دوش مختصر دوباره
 نقاب سیاه رنگمو زدم به چشمام و رفتم پایین.
 می خواستم ببینم آریا مجد چیکار می کنه و براش غذا ببرم.
 خودم از پشش بر می اومدم، پس ترسی از این که بازش کنم نداشتم.
 سینی غذا رو بردم گذاشتم روی زمین جلوی پاش.
 سرش با حالت بدی افتاده بود و حس می کردم باید
 گردنش حسابی درد گرفته باشه...

گلوی بابا هم درد گرفته بود؟ مامان چی؟
لعنت به اون خاطرات، لعنت به منی که...
پر شدم از نفرت و انزجار.

موهای روشنشو گرفتم تو مشتتم و سرشو کشیدم عقب
با دیت آزادم یه سیلی محکم خوابوندم توی گوشش که
با ترس بیدار شد و فریاد کشید.
داد زدم:

-پاشو تنه لش. خودتو جمع جور کن نمی خوام
حالا حالا ها بمیری!

رفتم پشت سرش جایی که طنابارو بسته بودم و طناباشو باز کردم.
با صدای خیلی بدی افتاد روی زمین و آخش بلند شد.
با پام سینی هول دادم طرفش و گفتم:
-بخور!

با دیدن غذاها باز به گریه افتاد و گفت:
-چرا نمیذاری بمیرم؟ چرا؟ چرا منو نمی کشی؟

دوباره سینیو هول دادم طرفش و داد زدم:
-بهت میگم بخور!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱# °°°

با هق هق دستشو برد سمت قاشق و برش داشت.
 اولین لقمه رو که گذاشت دهنش اشتهاش تحریک شد
 و تند تند شروع کرد به خوردن.
 نمیخواستم حتی یه لحظه خوش بینه واسه همین نرم نرم شروع کردم به حرف زدن:
 -می دونی آریا؟ مامانت خرابه!
 هر سگ نری می
 بینه باهاش می خوابه انگار که مریضی داشته باشه.
 حالا سرعت غذا خوردنش کم تر شده بود. از طرفی
 می دونست می خوام با حرفام بهمش بریزم، می
 دونست از پس من بر نیامد واسه همین هیچ ری اکشنی نشون نمی داد.
 پوزخند زدم و گفتم:
 -بیشتر از بیست بار به بابات خیانت کرد. توی این پنج
 سالی که من حواسم بهتون بود به هر آشغالی فکرشو
 بکنی داد. سهراب رحمتی، فرید الدین ضیایی، مهران
 جمشیدی که سن پسرش بود! با همکلسی سابق
 خودت، شاهین صفافر حتی، همکارای پدرتو هم آباد کرده بود.
 سرشو تکون داد و همون طور که کوفت می کرد گفت:
 -باور نمی کنم.
 چینی به بینیم دادم و بی پروا گفتم:

-به جهنم! اون که باید باور کنه تو نیستی

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۲# °°°

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-بابا باور نمی کنه، بیخودی زحمت نکش!

پوزخند زدم و گفتم:

-تو و بابات مثل کبک سرتونو کردین لا برف و

نفهمیدین چقدر هالو تشریف دارین.

فکر کردی من رو هوا حرف می می زنم؟ از تک

تک گه کاریای تو ننه و بابات مدرک دارم. عکس و

فیلم!

میخوای برم سراغ تو؟

بابات می دونه مواد می زدی؟ می دونه اون تایمی

که گفتم میری پیش اوستا رفیقت خر کشت کرده بود

انداخته بودت کمپ که ترک کنی؟ بابات می دونه شرمین مظفر رو حامله کردی بعد

یکیو اجیر کردی با ماشین بزنه بهش تا بچش سقط شه؟

پشتم بهش بود و داشتم ترشیای مامان رو نگاه می کردم و اینا رو می گفتم.

هیچ وقت به این ترشیا دست نمی زنم، اینا یادگار مامان، این کلم و خیار و هویچارو مامان

لمس کرده.

تو همین فکرا بودم و یکی یکی شاهکاراشو رو می

کردم که صدای خیز گرفتن و دویدن شنیدم.
 انگار یه نفر حمله ور شده باشه بهم.
 تو کسری از ثانیه لبخند نشست رو لبم و مشتاقانه چرخیدم سمت آریا.
 حالا که دلش هوس کتک خوردن کرده بود محال
 ممکن بود دست رد به سینه اش بزنم

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۱۳°°°# °°°

یقه تی شرتشو گرفتم و نزدیکش کردم به خودم، با
 اون نقطه خاص از سرم محکم کوبیدم تو پیشونیش که گیج و ویج شد.
 از فرصت استفاده کردم و دستشو پیچوندم.
 داد بلند و از سری دردی کشید که لبخندو نشوند رو
 لبام. رحم و مروت نداشتم، با تموم توانم دستشو بردم
 پشت سرش و اونم مجبور شد واسه درد کمتر زانو
 بزنه.

کامل خوابوندمش روی زمین و کف کفشمو گذاشتم

روی سر و گوش و گونه اش!

از شدت درد داشت به خودش می پیچید.

بلند جوری که بشنوه گفتم:

-خیلی احمقی! مثل مامانت. دستمو فرو کردم تو عسل

و گذاشتم دهنتم، بهت غذا دادم و دارم باهات عین آدم رفتار می کنم. حالا تو این جوری جوابمو میدی؟
پامو فشار دادم به سرش، سرخ شد و رگ پیشونیش زد بیرون. با لذت گفتم:

-اشکال نداره من آدم بخشنده ایم. شمرده شمرده و واضح بگو گه خوردم! بگو!
وقتی دیدم چیزی نمیگه فشار پامو بیشتر کردم و داد زدم:
-یاالا! بگو گه خوردم!
انقدر فشار دادم که در نهایت داد کشید و با درد گفت:
-گه خوردم! گه... خوردم!

با رضایت کامل لبخند زدم و پامو از روی سرش برداشتم.
دست به سینه شدم و گفتم:
-آفرین! یهو همشو نخور! برای فردات هم بذار!
سرشو گرفته بود بین دستاش و از درد داد می کشید.
برگشتم سمت دوربین و براش دست تکون دادم.
محمد رضا مجد وقتی این فیلمارو ببینه سخته می کنه مطمئنم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۴# °°°

رفتم طرف سینی غذا، با پام هولش دادم طرف آریا و گفتم:
-وقت ندارم، بخور قوی بشی کار دارم امشب باهات!

از بینیش داشت خون میومد و گند زده بود به تی شرتش.
رفتم سمتش و گفتم:

-بلند شو!

دادکشید:

-ولم کن... ولم کن آشغال! منو بکش.

با لذت چشمامو بستم! آخیش!...

منو بکش چقدر آشنا بود.

صدای یه دختر می پیچید تو ذهنم، تو دلش التماس می کرد تو رو خدا منم بکش! منو ببر پیش
مامان و بابا...

ایستادم رو به روی آریا و با پا زدم تو قفسه سینش و گفتم:

-بلند شو آشغال!

با دست گرفتمش و به زور بلندش کردم و چسبوندمش به دیوار.

از قدرت بدنی زیادم متعجب شده بود. من یه دختر

بودم اما دو برابر خودش زور داشتم، پنج سال بود که هر روز بی وقفه تو رینگ مشت زدم و
مبارزه کردم.

دیواری که انتخاب کرده بودم جای خوبی بود دقیقا رو به روی دوربین..

پوزخند زدم و دستمو گذاشتم روی سینه آریا.

هیكلش مثل شایان نبود اما مشخص بود روش کار

کرده، عضلتش زیر دستم منقبض می شدن.

لب زدم:

-اوخی! دردت گرفت! بمیرم!

بی حرف با چشمای نیمه بازش بهم خیره شده بود...

دستامو از روی سینش کم کم کشیدم پایین و پایین تر تا این که رسیدم به لبه تی شرتش. با

تعجب و بی جون گفت:

-داری چه غلطی می کنی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۵# °°°

بهش میگن شکنجه روحی، بترس از من!

کنار گوشش از پشت ماسک لب زد:

-هیششششششش! خفه شو!

دستامو فرستادم زیر تی شرت و روی عضلت شکمش و گفتم:

-اسم من آنجیه! نه تو، نه بابات و نه مامانت هیچ کدوم

منو نمیشناسید. من اما پنجساله شبانه روز زیر نظر دارمتون. آب می خورید می فهمم!

-خیلی احمقی!

و هم زمان دوتا دستمو حلقه کردم دور گلوش و شروع کردم به فشار دادن!

چشماش گشاد شد و سعی کرد دستامو برداره.

من اما به جای گلوی آریا، گلوی محمد رضا مجدو می دیدم.

هر چقدر تقلا کرد دستامو از دور گلوش باز کنم

نتونست، دستاش کم کم شل شد و چشماش کم کم بسته...

تا این که دستاش بی جون افتاد کنارش و چشماش کامل بسته شد!

دو حالت داشت.

یا بی هوش شده بود و یا...

مرده بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۶# °°°

در هر صورت برام مهم نبود، به جهنم اگه یکی می

فهمید زیر زمین خونه یه دختر بچه نوزده ساله یه

جورایی تبدیل به یه رد روم شده!

منی که این جام، منی که تو این نقطه ایستادم قید همه چیز و زدم.

قید زندگی و عاشق شدن و خندیدنو! یه دختری که

قلبش شکسته باشه به درد هیچ کاری نمی خوره الا مردن!

منم آماده بودم. زندان؟ محاکمه؟ رسانه ای شدن؟ اعدام؟ چوبه دار؟ برای تک تکش آماده

بودم!

مشتاق اون موقعی که طناب دار بیوفته دور گردنم، با

دستای بسته برای عالم و آدم فاک بگیرم و بعد...

بوم!

آرزوی پنج ساله!

مرگ!

آریا مجدو کشوندم پای ستون، آینه گرفتم جلوی بینیش و...

نفس می کشید بی پدر!

محکم بستمش به ستون و برگشتم بالا!
بلخره اگه خدا بخواد میخوام کپه مرگمو بذارم.

اگه کابوسا و رویاها بذارن یکم تو عالم بی خبری
راحت باشم البته.

پنج ساله من روزگار سگ می کشم.

پنج ساله میخوام بزنم قید این دنیای لعنتیو و برم پیش ننه بابام!

پنج ساله دستم میره سمت تیغ، خط اولو می کشم و بعد

یادم میوفته خون مامان و بابا رو زمین مونده! خودمو

می رسونم بیمارستان و با چندتا بخیه بر می گردم خونه!

مسخرست!

خیلی مسخرست!

کل زندگی من مسخره و احمقانست! °°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۷# °°°

هفت تا ردی که روی دستمه خیلی شیک و مجلی هر

روز و هر شب تر می زنه به اعصابم و یادآوری

میکنه هفت بار از مرگ برگشتم واسه یه هدف!

آخ خدا روزی که محقق بشن این هدف...

روزی که آریا و اوستا رو به سزای اعمال مامان

آشغال و بابای کثافتشون برسونم اون روز، روز تولد دوباره منه.

روز تولدی که توش خودمو می کشم!
 جا و مکان و شکل مردنم انتخاب کردم.
 خیلی شیک و مجلسی!
 حتی برای خودم قبر خریدم، کنار مامان و بابا نشد ولی تو همون حوالیه!
 سن قانونی خیلی دست و بال منو بست.
 مسخره بود که حتی یه کس و کارم نداشتم بگم فلنی
 من این پولو بهت میدم تو یه گور بخر باهاش بزن به نام من!
 مشواک تو این شرایط دیگه مسواک نبود، مسفاک بود و تمام!
 همونم زد، کل لباسامو در اوردم و خزیدم تو تخت.
 تنها و بی صاحب بودن من همینش خوب بود که
 خونه دائم مکان بود!
 تو این خونه دائم المکان تنها کاری که می تونستم بکنم و تنها خوابیدن و تو خونه گشتن بود.
 در توالت همیشه باز بود، در حموم هم!
 دلم می خواست یه روز یکیو بیارم منتها نه وقتشو داشتم، نه حالشو،
 تهش فکر می کردم خب که چی!

اسکلم مگه؟

پتو رو تا روی دهنم کشیدم بالا چشمامو بستم.

به امید یه خواب راحت.

به امید سگ خواب نشدن!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۸# °°°

فحش فحش فحش...

جیغ، کشمکش، درگیری!

ترس ترس ترس!

-می کشمت جاناتان! تیکه تیکت می کنم و هر تیکه

اتو میندازم جلوی سگام! تو باید بمیری! زنده بودنت زندگی منو بهم زده.

جیغ جیغ جیغ!

-افرا! نه افرا رو ولش کن! افرا!

هق هق یه مرد، هق هق پر از درد و ترس یه مرد.

هق هق دردناک و از سر ناچاری یه زن.

جیغ! یه عالمه جیغ!

-ولش کن محمد رضا! ولش کن کثافت!!!

یه دختر، نفس نفس زدناى یه دختر، پناه گرفتنش

بالای پله ها، پشت نرده ها...

صدای نفس نفس زدناى یه مرد...

افرا افرا گفتناى یه مرد دیگه!

مرگ مرگ مرگ...

کاش بمیرم! کاش همین الان بمیرم! خودمو می کشم!

صدای خر خر...

صدای جیغ! صدای پاشیدن!

سکوت... سکوت... سکوت...

درد... درد... درد...

همه جا تاریک شد و...

وقتی توی تختم چشم باز کردم همچنان همه جا تاریک بود!

از خواب پریدم درحالی که هق هق می کردم.

بی امان، بلند، دردناک!

کل تخت، شاید زمین و زمان از هق هق گریه های من می لرزید.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۹# °°°

چرا هیچ سگی نیست بیدارم کنه؟ اخه چرا باید این قدر روزگار من افتضاح باشه که

هیچکس نباشه منو از سگدونی افکارم بکشه بیرون؟

چراغ خواب بغل تختمو روشن کردم. اونا دقیقا همین جا بودن!

جلوی روم!

زمزمه کردم:

-خاک بر سر من که قهرمانای زندگیم شما دوتایین!

اشکامو با حرص پاک کردم و با هق هق گفتم:

-خاک بر سر شما که دخترتون منم!

خاک بر سرتون

اتاق کم روشن شد و می شد وسایل اتاقو دید.
از جا بلند شدم و ایستادم جلوی قاب عکس مامان.
یه زن معمولی با یه لبخند درخشان. چشمای قهوه ای تیره، موهای مشکی، لبایی که بزرگ
بودن.

مژه های کم پشت و صاف.
عشق به بابا رو حتی توی این عکس تکی هم می
تونستم توی چشمش ببخونم.
شاید عشق یعنی این، که از چشم بچکه!
عکاس این عکس بابا بود، یادمه به مامان گفت:

-افرا خانمم بخند، کنتور نمیندازه!
و افرا خانم بابا دلش مالش رفت از اون میم مالکیت و لبخند زد.
نه به دوربین! به همسرش، به عشقش، به پدر بچش!
شاید واسه همینه، به خاطر همین لبخند و این
احساسات توی این چشماست که نمی تونم باور کنم مامان مرده!
دستمو گذاشتم روی گونه مامان توی عکس و گفتم:
-ببخش افرا خانم جاناتان. دیشب اعصابم خورد بود.
مامان بازم لبخند به لب داشت!

اگه زنده بود و حرفای دیشبمو میشنید چه حسی بهش دست می داد؟
هیچ کس از داشتن یه بچه بد دهن حال نمی کنه! قطعا
دوباره می مرد، این بار از غصه دخترش دق می

کرد.

گونشو بوسیدم و دوباره گفتم:

-حرفام عین حقیقت بود، اگه تلخ بود ببخش. چیزی
نمونده انتقامتو بگیرم مامانم، چیزی نمونده پیام پیشت.
پوزخند زدم و گفتم:

-برو پیش خدا وساطت کن مستقیم نندازه منو جهنم،
بذاره دو سه دقیقه بینمتون.

می دونی که، بنده محبوبش نیستم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۲۱°°°# °°°

از عکس بزرگ مامان رد شدم و ایستادم رو به روی
بابا.

میگن قهرمان زندگی هر دختری پدرشه. قهرمان
زندگی منم پدرم بود، همه چیز من پدرم بود، دوستم،
عشقم، پدرم، معلمم، رقیبم، همه چیزم!
خیره شدم به لبخندش، به چهره زیباش.
بابای من جزء اون دسته از مردا بود که واقعا خوشگل بودن.
هیچ مردی رو ندیدم که مثل بابا زیبا و جذاب باشه.
چشمای خاکستری، مژه های بلند و فر، هم رنگ
موهاش.

موهای قهوه ای روشن با رگه های طلایی و مسی که
خیلی ساده حالت داده شده بود .
مناسب یه مرد چهل و خورده ای ساله.

پوست سفید و لبای متوسط. ته ریش مرتب و یه لبخند دندون نما!
همین زیبایی و جذابیتش کار دستش داد، کار دستمون داد!

لبخندش مثل مامان زنده بود، توی چشماش مثل مامان پر از عشق بود.
عکاس این عکس هم مامان بود!

پدر و مادر آدم که عکاس باشن همین میشه دیگه!

دوتا آینه دق بزرگ و جذاب میشن جلوی تخت با کیفیت فول اچ دی.
اشکم چکید و گفتم:

-ببخشید بابا! دختر بدی شدم!

رو به عکس با گریه التماس کردم:

-بغلم کن! نیاز دارم بغلم کنی، نیاز دارم دلداریم بدی.

راهنماییم کنی بابا. تموم کن این سکوت پنج ساله اتو.

هیچی به هیچی.

گفتم:

-آریا مجد نمرد. دیشب گردنشو بین دستام فشار دادم،

دیدم نفسش بند رفت، دیدم چشماش بسته شد اما نمرد!

به زودی می فرستمش پیشتون.

مجبوره تقاص گناه ننه باباشو بده.

بابا با سرزنش نگاهم می کرد.

چشم دزدیدم و گفتم:

-حق نداری سر زنشم کنی! حالا که مردی و پیشم

نیستی پس حق ناراحت شدن هم نداری. مثل خودت یه

دنده و لجبازم، کار خودمو می کنم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۲# °°°

یه قدم رفتم عقب و گفتم:

-بس کنید. الان حرف نمی زنید اما شبا تو خواب

دیوونم می کنید! تمومش کنید باشه؟

منتظر هیچ جوابی نشدم. رفتم سر وقت کمد لباسام.

مانتوهای جلو بازم تبدیل شده بودن به هودی. پاییز همین بود دیگه.

یه سفیدشو پوشیدم با یه شلوار سیاه زاپ دار.

موهامو از دو طرف بافتم و انداختم توی لباسم، یه

کله بیسبال مشکی هم گذاشتم سرم و کله هودیو کشیدم سرم.

تشخیص دختر یا پسر بودنم یکم سخت می شد این جور مواقع!

مثل همیشه گور بابای آرایش.

گوشیمو پیدا کردم و به فرزام پیام دادم:

-کجایی؟

خیلی کوتاه جواب داد:

-پاتوق. زود بیا دیرمه!

پاتوق فرزام یه پیست اکسیت برد بود که خودش ساخته بود تو حاشیه یکی از پارکای بزرگ. اون قدری خرس می رفت که یه گوشه پارکو واسه خودش و اکیپش بکوبه و بسازه و کسی گیر بهش نده.

ددی جونش نماینده مجلس بود!

هه!

کاش ددی جون منم زنده بود، عمله و حمال بود ولی زنده بود.

اسکیت بردمو زدم زیر بغلم و رفتم تو پارکینگ.

گذاشتمش صندلی عقب و خودم نشستم پشت فرمون.

یک سال بود گواهی نامه گرفته بودم، کجا بود بابا که تشویقم کنه؟ سینه قبرستون! هه!

مگه سائز این سینه قبرستون بیحساب چنده که همه دوستش دارن؟

پوزخندی به افکار احمقانم زدم و گاز دادم.

پاتوق فرزام جوری بود که هیچ کسو جز رفیقای خودش راه نمی داد.

یه اکیپ قدیمی داشت متشکل از شیش تا پسر و یه دختر که من باشم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۳# °°°

هیچ کسو راه نمی داد تو اکیپش، مخصوصا اگه طرف دختر باشه.

معتقد بود هیچی مثل یه دختر و نمیشاشه تو اکیپ!
 منتها من نشستم داستان زندگیمو براش گفتم، هدفم رو
 هم بهش گفتم و دست اخر اضافه کردم به کمک و نفوذش نیاز دارم.

دلش سوخت و از چند هفته بعدش گذاشت منم پیام توی گروهش.

پسر شریه! خیلی به شدت دعوایی!

از قیافت خوشش

نیاد اون قدر بهت گیر میده و پاپیچ میشه و پاچتو

میگیره که دمتو بذاری رو کولت و فرار کنی.

منتها جونشو واسه اکیپش میده!

از ایناست که خراب رفاقتن!

کل دوستاش همینن!

بقیه بچه های اکیپ خیلی زود فهمیدن روی من به

عنوان یه دختر نباید حساب باز کنن.

به خاطر همین بود که از موضعشون علیه من کنار کشیدن و منو هم قبول کردن بینشون.

رسیدم به پارک، ماشینو پارک کردم، اسکیت بردمو برداشتم و راه افتادم سمت پاتوق.

انقدر پرت و بد جا بود که کسی به ندرت کسی پیدااش می کرد.

یه پیست اکیت برد سیمانی با یه عالمه طرحای گرافیتی رنگی!

یکیشونو خودم زدم! طرح اسممو!

-هی آنجی!

سوتی زد و صدام کرد. رفتم طرفش، هیچ کس از بچه
ها نبود خودش بود و اسکیت بردش.
رفتم جلو و باهاش دست دادم و گفتم:
-تنهایی؟ نیشخند زد و گفت:

-یه عقاب همیشه تنهاست!
لبامو جمع کردم و یه صدای بد در اوردم و گفتم:
-زارت! به فنامون ندی عقاب!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۴# °°°

جفتمون قهقهه زدیم!

خیره شدم بهش .یه پسر بیست ساله بود با موهای فر مشکی.
خیلی خوش لباس بود بی پدر!
تپیش لش نبود همین خیلی جذاب ترش کرده بود.
تپ و قیافش نه، خاص بودن و شرایط اکیپ چیزی
بود که اونو برای بقیه جذاب می کرد.
دختر باز قهاری بود، از اوناش که تا ته تهش با دختره میرن!
هوس باز نبود اصل اما بزرگوار قلبش بو پا می داد
از بس عاشق و فارق شده بود.
نشستم کنارش و گفتم:

-چه خبرا؟

آدامس سبزشو باد کرد و با شیطنت گفت:

-خبرای دست شماست مادمازل نینجا!

کل خاندان مجد

افتادن دنبال پسره. میتونم با اطمینان بگم تک تک پلیسای تهران دنبالشن.

نیشخندی زدم و دستامو تکیه دادم پشت سرم و گفتم:

-به زودی می فرستمش براشون!

سوتی زد و گفت:

-از همین چیزته که خوشم میاد!

با این که دختری دوبرابر چیزی که مردا تو شلوارشون دارن داری!

خندیدم و گفتم:

-ول کن فرزام. نخندون منو امروز کل اعضام مریضه!

زد به شونم و گفت:

-تو که دائم مریضی! یه چیز جدید بگو!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۴# °°°

شوخی بس بود.

برگشتم سمتش و گفتم:

-چیزی فهمیدی؟

تک سرفه ای کرد، اطرافشو پایید و گفت:

-اره پیدا کردنش سخت نبود! بذار همسن اول کاری
بهت بگم با بد کسایی در افتادی آنجی! خیلی با نفوذن.
بفهمن پای تو وسطه میندازنت اون جا که عرب نی انداخت.
بی خیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-چیزی نیست که ندونم.

موهاشو چنگ زد و گفت:

-پسره بیست و هفت سالشه!

تحصیلتشو تو استنفورد

گذرونده و مدرک کارشناسی اقتصاد داره. خرش

خیلی میره پسر! خیلی خیلی زیاد! من عکسشو دیدم، از اون هفت خطای روزگاره.

اگه بگم نترسیدم چرت و پرت بود اما من کاری با

مدرک تحصیلی و نفوذش نداشتم.

من فقط می خواستم توی یه کوچه تاریک گیرش

بندازم! همین و همین!

فرزام گفت:

-خود پسره به تنهایی می تونه سرتو بکنه زیر آب.

پدرش به کنار، پدر بزرگش به کنار، عموها و عمو

زاده های بی همه چیزشم که جای خود داره.

هه! عموزاده بی همه چیز! ترکیب جالبی بود.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خب؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-داره جمع و جور می کنه بیاد ایران. از طریق

اشناهام تو سفارت فهمیدم موندگاره. بر نمی گرده!

ازدواج نکرده، نامزد هم نداره، کل سرش تو درس و

دانشگاه بوده و فکر کنم اسم دانشگاه به تنهایی برات دلیلشو مشخص کرده باشه.

خودش اون طرف یه مشاور اقتصادی بوده توی

شرکت تسلا. اره منم پشمام ریخت ولی واقعا هست.

لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

-کی میاد ایران؟

ابرهاشو کشید توهم و گفت:

-این یکیو نتونستم بفهمم آنجی.

طرف خیلی مرموزه، نم پس نمیده!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۵# °°°

منم اخم کردم، این که طرف این همه نفوذ داشت برام به اندازه کافی کابوس بود.

این که نمی دونستم کی باید دنبالش بگردم هم شده بود قوز بالا قوز.

فرزام دستشو گذاشت روی شونم و گفت:

-هر کاری کنی من پشتتم آنجی.

هدفت خیلی برای من

ارزشمنده. پشتتو خالی نمی کنم. سرمو به دو طرف تکون دادم و گفتم:

-کم کم باید خطتو از من جدا کنی فرزام. خش رو

اون پسر بیوفته و بفهمن کار من بود خودت و اکیپ به

فنا میرید. من نم پس نمیدم اما ممکنه از طریق سوابق بفهمن با تو در ارتباط بودم.

به دفعه آشفته گفت:

-چی داری تفت میدی واسه خودت؟ منو این جوری شناختی؟

انگار جدیت کارو درک نکرده بود!

از روی سکو پریدم پایین و ایستادم رو به روش و

گفتم:

-احمق نباش. دیگه دور و بر خودم نبینمتون، نه تو نه

اکیپ. من به جرم قتل قراره اعدام بشم می فهمی؟ قتل دوتا از کله گنده ها. درک کن فرزام!

شوخی نیست.

سرتونو می کنن زیر آب.

آشفته شد، می دونستم چقدر سخته براش. پسری نبود

که پشت دوستاشو به همین سادگی ها خالی کنه.

با ملیمت گفتم:

-از اولم همین بود قرارمون. اصل تو به این شرط بهم

کمک کردی که قاطی این قضایا نکنمت! قرار شد من
چفت دهنمو ببندم و تو بهم اطلاعات بدی و کمکم کنی واسه انتقام. یادته؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۲۶# °°

عصبی از سکو پرید پایین و گفت:

-اون موقع رفیقم نبودى آنجى. يه دختر بد بخت بودى
که دلم به حالش سوخته بود و از شجاعتش خوشم
میومدم. من می خواستم ببینم تا کجا پای نقشت میمونی
حتی فکر نمی کردم فاز یک نقشت به فاز دو وصل شه.
پوزخند زدم و گفتم:

-مرسى داداش! منتها ديگه وقتشه .

اون قدرى كارم

احمقانت و اون قدر پسر دوميه كله گندست كه
ممکنه حتى ربطش بدن به ترور و سياسيش كنن. مى
فهمى؟ شوخى نداره اين قضيه.
كارمو كه تمام و كمال انجام دادم فاز اخر نقشمو انجام میدم.
اون موقع مى تونى سه نفس راحت بكشى چون هيچ
جورى پليسا به تو و بقيه نمى رسن.
اما اگه كارم اشتباه داشته باشه و بگيرنم و همچنان با تو در ارتباط باشم پای شما هم گیره.

آشفته شد و گفت:

-آنجی بس کن! بی خیال!

لبخند زدم و زدم به بازوش و گفتم:

-چته تو؟ همه اینا رو از قلم می دونستی! چرا این قدر ریختی بهم؟

یکم موهاشو کشید عقب و بعد داد زد:

-داری به شعورم توهین می کنی!

رفیقم می خواد

خودشو بکشه بعد انتظار داری کمکش کنم؟ نریزم

بهم؟ آشفته نشم و بگیرم به جهنم؟ همیشه احمق.

نمیتونم.

دستی به نشونه برو بابا براش تکون دادمو پشتمو بهش کردم.

با اسکیت برد رفتم بالای سکو و خواستم راه بیوفتم که دستمو از پشت گرفتد گرفت و داد زد:

-صبر کن! گوش کن بین چی میگم... °°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۷# °°°

بی حوصله گفتم:

-چیه؟

لبشو جوید و گفت:

-لازم نیست خودتو بکشی. هیچ کس نمی فهمه کار تو

بوده، فرار میکنیم من یکيو دارم می تونه از مرز...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-فرزام تو حالت همیشه من چی دارم میگم؟ چرا جمع می بندی؟ فرار می کنیم؟ دیوونه شدی؟

مستاصل گفت:

-آنجی...

پریدم دوباره وسط حرفش و گفتم:

-فکر می کنی به خاطر فرار از اتهام قتل میخوام

خودمو بکشم؟ او الا که احتمالا به خودکشی نرسه،

احتمالا دستگیر بشم. من به خاطر این میخوام خودمو

بکشم چون کاریه که پنج ساله منتظرشم. میخوام برم پیش مامان و بابام.

فرزام مثل احمقا بغض کرد و گفت:

-اونجا مگه گذاشتن برات؟ می فهمی چی میگي؟

شوخی نیست هیچی آنجی، میمیری، می کشنت!

آستینای هودیمو دادم بالا، سه تا خط رو دست راست

چهار تا دست چپ. گرفتم جلوی صورتش و گفتم:

-هیچی شوخی نیست! من هیچ چیزی رو به شوخی

نگرفتم. مگه این جا گذاشتن برام؟ برای کی این جا

مهمم فرزام؟ تحقیق کردی درباره من دیگه؟ قطعا

کردی و بعد قبولم کردی تو اکیپ. خودت فهمیدی هیچ

کس و کاری ندارم، هیچکی نیست که بیاد بگه هالو

خرت به چند! زنده بمونم که چی؟ کی این جا نگران
منه؟ کی منتظرمه؟ برای کی مهمم؟ کدوم سگی اصل منو میشناسه؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۸# °°°

عصبی داد زد:

-من

خرم این جا؟ دارم میگم اوکی هدفت برات

مهمه برو هر کیو میخوای بکش .

اما چون برای من

مهمی، چون من نگرانتم چون رفیقمی میگم بیا بعدش باهم فرار کنیم.

میگم من هستم، من کس و کارت میشم. بفهم احمق، بفهم گوساله!

عادت کردم بهت، دوستمی، دوستت دارم و نمیخوام بمیری. کجاش برات سخته؟ سری به دو

طرف تکون دادم و گفتم:

-نمی خوام به عنوان یه قاتل زندگی کنم، نمیخوام هر

شب کابوس قتل اون دوتا هم به کابوس قتل مامان و بابام اضافه بشه.

من از سنگ نیستم فرزام. زنده بمونم با یادآوری اون

تصاویر، این که جون دو نفرو گرفتم دیوونه میشم!

برای منم سخته دل کندن از تو و بچه ها اما خودمو براش آماده کردم.

تو ولی بهم اعتماد نداشتی، حالا که رسیدم به آخرش

داری مانع میشی چون فکر نمی کردی به این نقطه برسم.

خواست حرفی بزنه که مانع شدم و گفتم:

-گاز نده بزار با هم بریم. کارت برای ارزشمنده فرزام.

خوشحالم که یه نفر اون قدری منو رفیق خودش می

دونه که از همه چیزش حاضره بزنه تا با یه قاتل فرار کنه اما احمقی که فکر می کنی من موافقت می کنم.

تو آینده داری، کس و کار داری، هدف داری، کلی

راه پیش روته! من اما ته راهم بن بسته.

با بن بست زندگی خودم گه بزnm تو زندگی تو که چی

بشه؟ چرا فکر میکنی این قدر آشغالم؟

منم چون رفیقمی و برام مهمی میخوام راهمو جدا کنم

ازت. چون نمیخوام به خاطر قاطی شدن با من حماقت

کنی و فرصتای پیش روتو به گه بکشی.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۲۹# °°

نموندم بینم چی میگه، با اسکیت برد از لبه سکو با سرعت رفتم پایین.

oooooooooooooooooooo

رو به روی آینه ایستادم و خیره شدم به خودم.

شبهه بابا بودم، یه کپی مونث از بابا، دقیقا با همون قیافه فقط با ملحت و ظرافت دخترونه قاطی شده بود.

هر احمقی که بابا رو میشناخت می فهمید من دختر جانانان بردلی ام!
 چشمای خاکستری درشت، بینی، لب و انحنای چونم
 هم همون شکلی بود. موهام هم همون رنگی بود حتی
 حالتش هم مثل بابا لخت و سرکش بود.
 همیشه به خاطر قیافه اروپاییم تو ایران اذیت می شدم.
 تا قبل از دبیرستان باهاش مشکلی نداشتم، خیلی حال
 می کردم که مرکز توجه ام و همه بهم قبطه می
 خورن...
 بعدش اما همین قیافه شد مایه عذابم.
 بعد از اون اتفاق تا پنج ماه تو آینه نگاه نکردم!
 چرا نگاه می کردم وقتی یهوایی به جای خودم بابا توی آینه جون می گرفت؟

اصل ای کاش نمی اومدیم ایران.
 تحصیلت اول تا شیشم من توی شیکاگو بهترین
 دوران زندگیم بود. مامان و بابا هم زندگی بهتری داشتن

°°° EVIL_ANGEL# °°°
 °°° PART_۳.# °°°

یادمه مامان تک دختر بود و بابا تک پسر. مامان
 بزرگ و بابا بزرگام که مردن من رسماً بی کس و کار شدم!
 نه خاله ای، نه عمویی! هیچی!
 بی صاحابه بی صاحب!

فقط همون مامان و بابا موند برام که همونا رو هم خدا ازم گرفت.

مامان اگه هوس زادگاهشو نمی کرد و دلش برای
کوچه پس کوچه های شهرش تنگ نمی شد بابا تصمیم
نمی گرفت کار و همه چیزشو رها کنه و برگردیم ایران.
از وقتی اومدیم ایران بدبختیامون شروع شد.
باید همون جا می موندیم، باید از زندگی خوبی که
داشتیم لذت می بردیم نه این که گند بزیم تو حال خوبی که داشتیم.
پوف کلفه ای کشیدم و از دستشویی اومدم بیرون.
حرفای فرزام بهم ریخته بود، احساساتمو قلقلک داده بود کارش.
باورم نمی شد اون قدری احمق باشه که پشت پا بزنه
به آینده ای که میتونه داشته باشه، به آبروی پدرش و با من که به زودی یه قاتل و جانی میشم
فرار کنه.

فکر نمی کردم تا این حد باهام رفیق شده باشه و برام ارزش قائل شده باشه

درواقع از پنج سال پیش فقط نقش جاسوس رو داشت برای من، حواسش به
خاندان مجد بود و یکیو اجیر کرده بود ثانیه به ثانیه ازشون عکس بگیره و از کاراشون سر در
بیاره.

وقتی که بهش گفتم برای چی داری کمکم میکنی گفت:

-خیلی باحاله! خسته شده بودم از یکنواختی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۱# °°°

چقدر اون موقع بدم اومد از این که زندگی منو به چیز
باحال می بینه اما چون می ترسیدم کمکم نکنه هیچی بهش نگفتم.
هوفففففف!

اومدم برم پیش آریا یادم اومد هیچی تنم نیست جز یه ست نارنجی!
باز برگشتم توی اتاق، یه بلوز یقه اسکی و شلوار کلفت و تنگ پوشیدم.
پایین سیستم گرمایشی نداشت و سرد بود، آریا مجد تا
الان باید مرده باشه اما زندست!
از کجا فهمیدم؟ از داد و فریادا و آنجی آنجی گفتناش!
یه دو سه ساعت پیش بی وقفه صدام می زد. از اون
جایی که حالشو نداشتم گرفتم خوابیدم اما الان دیگه باید می رفتم بهش سر می زدم.
نمی خواستم دوباره شب برم سراغش و براش غذا
ببرم پس یه وعده غذای روزانش رو گذاشتم توی
سینی و بردم پایین.
خیلی سرد بود این پایین، برقو زدم دیدم همونطور
بدون لباس مثل آخرین دفعه ای که بسته بودمش به ستون همونجا بود.
بیدار بود و مثل بید می لرزید.

رفتم نزدیک و گفتم:

-زنده ای هنوز؟

سرشو گرفت بالا. با دیدن من لبخند زد و بی جون و بالرز گفت:
-آ... آنجی...

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۳۲# °°

چرا می خندید؟ چیز خلی چیزی بود؟

سینو گذاشتم جلوی ستون.

دستم گذاشتم روی پیشونیش و از این که دیدم تب کرده اصل متعجب نشدم.

کله عقب گرد کردم و گفتم:

-خاک بر سر من واقعا!

از توی آشپزخونه یه تَب بر با بطری آب و از توی

اتاقم یه پتو برداشتم. خاک بر سر من! هیچ چیزم به آدمیزاد نرفته بود.

دوباره رفتم پایین. دوباره رفته بود تو چرت صداس زدم:

-هی! بی مصرف! آریا!

سرشو گرفت بالا و با چشمای آیش بهم خیره شد.

قرص تب بر رو زدم به لبش، دهنشو که باز کرد

قرصو گذاشتم تو دهنش و بطری آبو گذاشتم دم دهنش تا بخوره و قرصو بده پایین.

قرصو که خورد رفتم پشت سرش و طناباشو باز کردم. بی جون گفت:

-میشه... ببریم... دست... شویی؟ پقی زدم زیر خنده و گفتم:

-ایول ایول! به خاطر این صدام می زدی؟ نگه داشتیش؟

به زور تعادلشو حفظ کرد و نیوفتاد روی زمین. گفت:

-زده به چشمام!

قهقهه ای زد و هم زمان پتو رو انداختم روی شونه هاش.

حسابی می لرزید، نمی خواستم این جوری بمیره. یه

جوری بود، کامل نبود مردنش بر اثر سرما و مریضی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۳# °°°

خاک بر سر من! مثل احمقا دلم براش سوخته بود، برای دشمنم.

پایین دستشویی نبود، هر موقع دستشویی داشت می بردمش بالا.

اون اوایل سعی کرد جفتک پیرونه همین باعث شد

کلی کتک بخوره. الان اما مثل غلم حلقه به گوش به حرفام گوش می داد.

بردمش بالا و در دستشویی رو باز کردم... واقعا

آبروی هر چی گروگان گیر بود برده بودم.

کم مونده بود بیارم بخوابونمش تو تختم.

یکم بعد اومد بیرون و دوباره پتو رو پیچید به خودش...

خودش راه افتاد سمت زیر زمین، رفتاراش جالب بود برام

انگار قبول کرده باشه زندانی منه. هیچ تلمشی برای رها شدن نمی کرد.

همونطور که از پله ها می رفت پایین گفت:

-تو اون هیولایی... که... نشون میدی نیستی!

پوزخند زدم و گفتم:

-دقیقا من همین هیولام که دارم نشونت بدم. بجنب!

نشست روی زمین و سینی غذا رو کشید جلوش و گفت:

-آدمی که دلش برای گروگان خودش بسوزه نمیتونه بد باشه.

و شروع کرد به خوردن.

می لرزید و هنوز سردش بود .

پاکت سیگارمو

برداشتم و یکی روشن کردم. دودشو دادم توی ریه هام

و در تایید حرفش با بازدم پر از دودم گفتم:

-آره واقعا!!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۴# °°°

نیشخند زد و خیره شد بهم .

پوزخند زدم و گفتم:

-باید مثل سگ بزنت، بذارم بشاشی به خودت و از شدت تب تشنج کنی.

خندید و گفت:

-چند سالته؟ می دونستی خیلی زور داری؟

دود سیگارو دادم با لذت توی ریه ام گفتم:

-بیست! خاک بر سرت که از یه دختر ریغو کتک

خوردی. البته این دختر بیست ساله ریفو پنج ساله
آموزش دیده... اما تو افتضاحی!
نسبت به یه مرد
متوسط رو به پایینم جنم نداری.
گرفتنت مثل آب خوردن بود، کشتنت از اونم آسون تره.
الانم سعی نکن با من بلسی، من با صمیمی شدن
باهات از کارایی که میخوام باهات بکنم نمیگذرم.
پتو رو بیشتر پیچید به خودش و گفت:
-بجز خفه کردن و با چاقو رد انداختن و کتک و سیلی
و خاموش کردن سیگار رو بدنم دیگه چیا بلدی؟
سیگارو له کردم توی جا سیگاری و از جا بلند شدم..
رفتم جلوش رو به حالت نیم خیز روی زانو هام نشستم و گفتم:

-خیلی چیزها بلام آریا! منتها همشو اگه روت یهویی
پیاده کنم زود میمیری. نمیخوام بمیری! میخوام با
دست خودم بکشمتم نه این که زیر شکنجه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۵# °°°

هنوز می لرزید اما لرزشش کم تر شده بود. دستشو
اورد بالا و چونمو آروم لمس کرد و لب زد:

-دوست دارم زیر این ماسکو بینم. میخوام بینمت

آنجی، دوست دارم قیافه قاتلمو ببینم. میشه؟
از جا بلند شدم، زیادی پر رو شده بود. باید التماس می کرد نکشمش نه این که این مسخره
بازیا رو در بیاره.
براش فاک گرفتم و گفتم:

-امر دیگه جناب مجد؟ تموم شد؟ پاشو.

مشتاق گفتم:

-میخواهی مثل دیروز باهام ور بری و بعد یهو بزنی تو
برجکم؟ این روش تو دوست دارم.

هولش دادم چسبوندمش به ستون و گفتم:

-چقدر حرف می زنی. یذره رو بهت دادم پررو شدی.

صاف وایسا!

صاف ایستاد و مطیعانه کمک کرد طناباشو ببندم.

دوباره با شدت می لرزید.

گردن بندمو از دور گردنم باز کردم، یه تیکه طلا بود

که بابا برای تولدم خریده بود، اسم خودم روش بود...

نازک بود اما بزرگ، اسم طولانی بود و به عنوان

تزیین دوتا بال هم این طرف و اون طرفش وجود داشت.

زنجیرشو در آوردم، با پنس گرفتمش و جلوی چشمای آریا فندکو گرفتم زیر گردنبنده.

آریا لبخند زد و گفت:

-اسم کاملت خیلی قشنگه! بهت واقعا میاد!

بی توجه بهش پلکو تا جایی که فندک گاز داشت
حرارت دادم، طلاحالا یکم قرمز رنگ شده بود..
ایستادم جلوی آریا، چشمک زدم و گفتم:
-یکم درد داره!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۳۶# °°

لبخندی زد و خیره شد به گردن بند. از حالتاش خوشم نمیومد، دوست داشتم التماس کنه این
کارو نکنم.

به جاش با صدای آرام گفتم:

-اسم کاملت یعنی قراره رو بدنم حک بشه؟

اوهومی گفتم و توی یه حرکت گردن بند سرخ شده از شدت حرارتو چسبوندم بهش!
صدای فریادش گوشامو اذیت کرد، می لرزید و
صداش هی کم و زیاد می شد.

تو پس زمینه فریاداش یه دختر می دیدم که پشت نرده ها پنهان شده...
یه صدای نـــــــبلند، صدای قهرمانای زندگی یه دختر.

صدای فحش!

صدای نفس نفس زدن، جیغ...

بوی گوشت سوخته با بوی خون باهم قاطی شده بود.

بوی خون و جنازه...

بوی بدبختی...

بوی کابوس...

بوی جنون!

اون قدری فریاد زد تا این که به سرفه کردن افتاد...

سرفه هاش پر از خون بود...

دستامو گذاشتم دو طرف صورتش، سرخ سرخ شده

بود و رگ دو شاخه پیشونیش زده بود بیرون.

دوباره شیطان درونم خودنمایی کرد. گوشو نوازش

کردم و خیره تو چشمای تا آخرین حد باز شدش گفتم:

-هیششششششش Sorry baby! گفته بودم ممکنه درد داشته باشه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۳۷°°°# °°°

نفس نفس می زد و تموم تنش شده بود نبض.

چشمامو ریز کردم و دستمو گذاشتم رو کبودیای صورتش و گفتم:

-حقته! هر چی درد بکشی کمه برات! باید مثل سگ

زوزه بکشی، باید مث سگ واق واق کنی برام! برای

ددی جونت، واسه اون مامان خرابت دست تکون بده.

فکشو محکم بهم فشار می داد و ناله می کرد.

پوزخند زدم و یه فندک دیگه از توی جیبم درآوردم.

نیم ساعت...

نیم ساعت تمام با فندک و گردن بندم کاردستی درست کردم.
رو سینه اش، گردنش، شکمش، پهلوهاش، بازوش، کف دستش!

فکر می کردم از شدت درد بی هوش بشه اما به هوش بود.

تک تکشونو حس کرد!

آخریا رو حتس داد هم نمی زد، فقط می لرزید.

مثل بابا می لرزید، مثل مامان تو لحظه های آخر عمرش!

مثل اون لحظه های اخری که دستای هم دیگه رو به زور گرفتن...

مثل اون لحظه هایی که... اون لحظههایی که...

گردن بندو پرت کردم جلوی پاش و با هق هق گفتم:

-من این جا سرتو هم ببرم بابام بر نمی گرده! کثافت!

به بابات بگو بابامو زنده کنه....

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۸# °°°

یه مشت محکم کوبیدم تو صورتش و گفتم:

-بگو مامانمو بر گردونه!

موهاشو گرفتم کشیدم و داد زدم:

-باید یه روز بهش می گفتی قصه جاناتان و افرا رو

تغریف کنه برات! بگه چجوری کشتشون! بگه

چجوری جلوی دخترشون کشتشون!

چشماشو باز کرده بود و خیره شده بود به من. جیغ زدم گفتم:
 -مامان آشغال باعث شد من بی کس و کار بشم.
 مامان پیاره و خراب ات. مامان خراب ات بابا و مامانو ازم گرفت!
 بی جون لب زد:

-آ... آ... نج...سی...

نشستم روی زمین و دستامو فرو کردم تو موهام و کشیدمشون! با تمام توان موهامو کشیدم و
 داد زدم:

-مرد! آنجی رو بابای کثافت وقتی جلوی چشماش
 پدرشو سلخی کرد کشت! بابامو ...
 بابایی My ...

dear father.... Come back... Come back to me

دیوونه شده بودم. بوی خون میومد، بوی جنازه...

با خودم حرف می زدم، با بابا حرف می زدم، با مامان...

کم چیزی که نبود.

موهام دسته دسته کنده می شدن و صدای جیغام گوش خودمم کر می کرد.

همش یه تصویر بود...

یه تصویر قرمز!

یه عالمه خون... دو تا دستی که خودشونو کشیده بودن سمت هم...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۹# °°°

-می کشمت... می کشمت! همون جوری که بابات
بابامو کشت می کشمت... همون جوری که جلوی
بابام مامانمو My innocent... Mom انتقامتو میگیرم...

از جا بلند شدم و خیز گرفتم طرفش.

با حرص طناباشو باز کردم و داد زدم:

-یالا! بیوفت به دست و پام!

آشغال! زانو بزنی و به جای بابات التماس کن...

عوضی... بابامو برگردون بهم...

اون همه خونو برگردون تو تنش!

از زیر اون همه خاک بکشش بیرون

....

مامانمو برگردون...

محکم کوبیدم به سینهش و گفتم:

-ازتون متنفرم!... از همتون که باعث کابوسامین

متنفرم!...

تو و اون داداش بی همه چیز تو مثل گوسفند می کشم و

فیلمشو می فرستم واسه محمد رضا!... به خدا این

کارو می کنم... می فهمی؟ آنجی نیستم اگه اون پیر سگو نکشم!... آنجی نیستم...

می کوبیدم به سینهش و داد می زدم، گریه هام بند نمی

اومد... اون تصویر پاک نمی شد...
چشمامو بستم و با تمام توان گریه کردم.
وقتی دستای بی جونشو پیچید دور تنم و علی رقم
دردی که می کشید سعی کرد آرومم کنه بیشتر به حال
خودم اشک ریختم...
بین بابا

بین چقدر بی چاره شدم که تو بغل دشمنم گریه می کنم.
تو باید این جا می بودی، تو باید ارومم می کردی.
-آ... آنجی... آخ... عزیز...
زم...

تنش پر از زخم بود، شوری اشکام روی سوختگیاش
دردشو دو برابر می کرد.
شوری اشکام روی زخم دلم دردمو هزار برابر کرده بود.
آریا نتونست طاقت بیاره...
دووم نیاورد و از هوش رفت...

افتاد روی زمین و منم افتادم کنارش...
نمیددونم چقدر گریه کردم، شاید دو ساعت، پنج
ساعت ... یه شبانه روز...
نمی دونم! همون جا لا به لای اشکام چشمام بسته شد و کم کم خوابم برد...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤.# °°°

-تمرینامو دو برابر کن شایان، به سپهرم بگو بیاد.

میخوام با دو نفر هم زمان تمرین کنم.

شایان بدون مکث گفت:

-با دو نفر از پیشش بر نمیای آنجی. هیچ کسی حتی

مرداشم نمیتونن با دو نفر هم زمان مبارزه کنن و از پیششون بر بیان.

موهامو محکم بالای سرم بستم و گفتم:

-سگم نکن! نمیتونی برم پیش سامان.

مثل همیشه خیلی تند جواب داد: -تو گه می خوری، برو پیش سامان تا دیگه اسمتم نیارم.

ابرو انداختم بالا و تو آینه پوزخند زدم و گفتم:

-هیچیم هم نیست! منو از چی می ترسونی؟ اتفاقا دنبال یه بهونه بودم...

وقتی دید جدی جدی دارم قیدشو می زنم گفت:

-خیله خب. پاشو بیا زنگ می زنم سپهرم بیاد. میگم آرمینم بیاد خوبه؟

یک بار برای همیشه لازم بود یه چیزی رو بفهمه:

-شایان واقعا برام مهم نیستی خب؟ یه استادی که ازش

یاد گرفتم چطوری مبارزه کنم .

همین! دیگه سر من منت نذار.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤١# °°°

نذاشتم حرف بزنه و گوشیو قطع کردم. دو روز گذشته بود.
 از اون روزی که دیوونه شده بودم و حمله عصبی بهم دست داده بود.
 توی این دو روز حس می کردم یه نفر شدیداً منو تحت نظر داره.
 احساس خطر کرده بودم، نمی خواستم بدون رسیدن به هدفم بمیرم.
 تمرینامو دو برابر کرده بودم، کیسه بوکس اتاقم بیست و چهارساعته تکون می خورد.
 بعضی وقتها هم از آریا استفاده می کردم و روش تمرین می کردم.

پنجه بوکس، اسپری فلفل، چاقوی کوچیک تاشو و یه
 شوکر چیزایی بودن که جدیداً توی جیبا و سوراخ
 سنبه های لباسام جاساز می کردم تا احياناً اگر اتفاقی
 افتاد فوراً ازشون استفاده کنم.

آریا رو حسابی مخفی کرده بودم، وقتی می خواستم
 برم بیرون در زیر زمینو قفل می کردم، در راهروی
 زیر زمین رو هم قفل می کردم.

در اتاقمو هم قفل می کردم و دست اخر در خونه!

این جورى كسى دستش بهش نمى رسيد، مگه اين كه از چهارتا قفل عبور كنه!
 خودشو ديگه نمى بستمش.

مسخره بود اما ديگه نمى خواست فرار كنه، مى

نشست يه گوشه، مى خوابيد، غذا مى خورد، ميذاشت

تا وقتی که جون تو تنم هست بهش فحش بدم.
اجازه می داد بزنش و عقده هامو خالی کنم.
خیلی مطیع و مهربون!

امیدوار بودم داداشش هم مثل خودش باشه.
لباسای ورزشیمو پوشیدم و رفتم پایین، آریا نشسته بود یه گوشه و به کف دستش نگاه می کرد.

زخمای تنش یکم بهتر شده بودن، هنوز سرخ و پر از
تاول بود اما نسبت به روز اول خیلی وضعیت بهتری داشت.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۲# °°°

با دیدن من سرشو گرفت بالا و گفت:
-اومدی؟

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-منتظرم بودی؟ نه دارم میرم بیرون، خواستم بهت
بگم که قراره درارو ببندم، دستشویی اگه میخوای بری...
بی تاب گفت:

-کی میای؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-معلوم نیست. بستگی داره کی باطریم تموم شه! هوی

باد تو بودما. میگم اگه میخوای بری خل بلند شو.

از جا بلند شد و اومد طرف من.

برگشتم سمت در و از پله ها رفتم بالا. می دونستم داره پشت سرم میاد...

-کجا میری؟ بی حوصله گفتم: -باشگاه.

کلفه گفت:

-اوستا قویه! اما قوی بودنش نیست که باید ازش

بترسی، اون خیلی باهوشه آنجی.

شاید بتونی باهاش

از لحاظ جسمی و فیزیکی رقابت کنی اما اوستا

خیلی... خب... اون واقعا مغزش کار می کنه! یه

کلکی سوار می کنه. در افتادن باهاش حماقته ... از فکرش بیا بیرون.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۳# °°°

هولش دادم تو دستشویی و گفتم:

-داداشت مار هفت خطم که باشه می گیرمش. سعی نکن نجاتش بدی.

عصبی راه دستشویی رو برگشت و داد زد:

-روانی من نمی خوام اوستا رو نجات بدم! دارم سعی

می کنم تورو نجات بدم احمق!

اوستا ادمی نیست که

بشه توی یه کوچه خلوت خفتش کرد، همیشه یه جایی
گیرش آورد و مثل من بیهوش کرد .

اون باهوش،

زرنگه، در آن واحد هزارتا نقشه می ریزه.

بی اهمیت به حرفاش رفتم سمت کمد، سویی شرت بلند سیاه رنگی پوشیدم با شلوار
خاکستری.

کله بیس بالمو گذاشتم روی سرم و کله سویی شرتو دادم روش.

-گوش میدی چی دارم میگم؟ میگم اوستا خطر ناکه.

چرا مامانو نمیگیری؟ مگه نمی خوای انتقام بگیری؟

مگه از مامان متنفر نیستی؟ خب اونو بگیر...

داشت عصبی می کرد.

برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم:

-مامانت دوتا آدم بی گناهو به کشتن داد. حقشه با دیدن

مردم پسرانش زجر کش بشه قرار نیست دستمو به

خون لجنی مثل مامانت آلوده کنم.

مستاصل گفتم:

-لعنتی من نگرانتم! اوستا....

پریدم وسط حرفش و با تمسخر گفتم:

نگرانمی؟! -! what the fuck هه عصبی داد کشید:

-آره نگرانتم! اوستا می کشتت!

نمی خوام بمیری، من اینو نمی خوام آنجی! با تعجب و حیرت گفتم:

-تو دیگه چجور جونوری هستی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۴# °°°

نگاه نا مفهومی بهم انداخت ،سدشو به نشونه تاسف تکون داد و رفتدتوی دستشویی.

تنها چیزی که می توانستم بهش فکر کنم مازوخیسم بود.

این پسر مازوخیسم داشت وگر نه کی نگران شکنجه گر خودش میشه؟ چقدر مسخره!

هه!

نگرانمه؟ گسر محمد رضا مجد برای چی باید نگران من بشه؟

می خواستم هم زمان با داداشش بکشمش، دوتایی رو

باهم اما حالا دارم پشیمون میشم.

داره دست و پا گیر میشه.

خیلی وقته دلمو از سنگ کردم تا با کشتن یه آدم

مشکلی نداشته باشم. خیلی وقته منتظر روزیم که

محمد رضا روبه سزای اعمالش برسونم.

مثل بابا می کشتمش ،یه دوبین کار میدارم دقیقا رو به

روش و کاری که اون حیوون با بابا کردو با پسرش می کنم و براش فیلمش رو میفرستم.

آریا از دستشویی اومد بیرون و بی اون که به من نگاه کنه از کنارم رد شد رفت سمت زیر زمین.

آروم گفتم:

-اگه وصیتی چیزی میخوای بکنی دست به کار شو.

بی حوصله برگشت سمتم و گفت:

-پس بلخره با خودت یه دل شدی °°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۵# °°°

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-من با خودم یه دل بودم. تو نمیدونی با خودت چند

چندی که عاشق شکنجه گرت میشی.

کاراتو انجام بده،

توی دوربین خداحافظی هاتو با همه بکن. من می

رسونم دستشون نگران نباش.

تو تاریک روشنی راهرو برگشت سمتم و گفت:

-من فقط یه وصیت دارم. یه درخواست. آخرین خواسته ام.

ساعتمو نگاه کردم، نیم ساعت هنوز وقت داشتم.

پرسیدم:

-آخرین خواستت چیه؟

اومد نزدیک و توی یه قدمیم استاد، دستشو آورد بالا و گونمو نوازش کرد و گفت:

-بذار صورتتو ببینم. میخوام درست بینمت آنجی.

زیر این نقابو...

ضرری نداشت اگه صورتمو می دید.

اون که اخر

سر قرار بود بمیره پس چه ضرری داشت اگه آخرین

خواسته اشو برآورده می کردم؟ دستشو رسوند به نقاب و یکم با انگشتش جا به جاش کرد..

وقتی مخالفتی از جانب من ندید دستاشو از دو طرف

صورتم برد پشت سرم و گره ربان نقابو باز کرد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٦# °°°

ایده نقاب اصل از اولشم مزخرف بود. حداقل برای

آریا که نمی تونست از دستم فرار کنه.

وقتی دیدم شل شده خودم دست بردم و نقابو از

صورتم برداشتم.

آریا به محض دیدن صورتم مات و مبهوت خیره شد

بهم. تا چند ثانیه حتی پلک هم نمی زد.

دستاشو آورد بالا، یکیشو گذاشت روی گونم و با

انگشتای اون یکی دستش آروم ابرو و مژه هامو لمس کرد.

به خاطر تماس دستش با مژه هام مجبور شدم چشمامو ببندم.

صدای آرومش رو شنیدم:
 -خدای من! تو خیلی خوشگلی...
 چشمامو باز کردم، پوزخند زدم و تلخ گفتم:
 -کاش نبودم! کاش من و بابا زشت ترین آدمای دنیا بودیم.
 هیچی نگفت. کبودیای صورتش خیلی زشت و ضایع
 بودن، یکی از چشماش حتی کامل باز نمی شد اما
 ساعتای اولی که گرفته بودمش منم دقیقا به همین چیز اعتراف کردم.
 اون خیلی خوشگل بود، خیلی جذاب و نفس گیر!
 بیست و یک سالش بود اما چهره مردونه ای داشت.
 زیباییش دقیقا شبیه مامانش بود، موهای طلایی و چشمای آبی براق!

حیف که قرار بود این زیبایی حروم بشه، قراره بره زیر خاک!
 مثل بابا، مثل خود من تا چند وقت آینده!

°° EVIL_ANGEL# °° PART_٤٧°°# °°

آروم و مخملی گفت:
 -میشه یه خواهش دیگه هم داشته باشم؟
 ابرو هامو کشیدم توهم، خواهشاش داشت زیاد می شد
 و چوب خطش پر. هیچی نگفتم، بذارر حالا که می
 دونه قراره بمیره یکم بهش حال بدم.
 گفت:

-خیلی حال خوبی دارم از این که قراره با کشتن من حس خوبی بهت دست بده.
که انتقام بگیری

.نمیخوام دوباره مثل اون موقع موها تو بکشی.

نمیخوام گریه کنی، نمی خوام اون طوری اشک بریزی. خیلی خوبه که با کشتن من آرام
میشی.

اما... اما میشه وقتی داری منو ...یعنی میخوام بگم...

وقتی منو می کشی لطفا... نقاب نزن باشه؟

میخوام آخرین چیزی که می بینم چشمای تو باشه!

کم کم داشتم بغض می کردم .

لعنتی!

برای حفظ ظاهر چشمامو تو حدقه تاب دادم و گفتم:

-داری حالمو بهم می زنی. جم بخور وقت ندارم.

بی توجه به حرف من دستشو برد پشت سرم و موهای

بلندمو از پشت آورد جلو و ریخت روی شونم.

دستشو فرو کرد بینشون و گفت:

-گفتی عاشق شکنجه گر خودم شدم .

اشتباه می کنی

آنجی! من عاشق شکنجه گرم نشدم ،عاشق فرشته

معصوم و مظلومی شدم که خودشو پشت نقاب شکنجه

گر پنهان کرده. عاشق دختری نشدم که تنمو با اسمش

می سوزونه و کتکم می زنه و سیگار شو رو تنم
 خاموش می کنه. عاشق دختری شدم که دلش نیامد
 سردم بشه، تب کنم، میذاره برم تو اتاقش دستشویی،
 برام غذا میاره، من عاشق دختری شدم که حتی تو
 اوج شکنجه هم می بینم چقدر اذیت میشه، می بینم چقدر سعی می کنه سنگدل باشه.
 من عاشق خودت شدم نه چیزی که وانمود می کنی هستی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٨# °°°

یکم دیگه می موندم مثل احمقا گریه ام می گرفت.
 قطعا پسر محمد رضا مجد و نگار صدیق نمی تونه عاشق بشه.
 اونم عاشق کسی که شکنجه اش کرده.
 پسر نگار صدیق مثل خودش آشغال و موزیه.
 قطعا میخواد نکشمش!

چه تلش بیخودی!

هولش دادم و بی رحمانه گفتم:

-وقتت تمومه، حوصله منم. برگرد زیر زمین.

لبخندی زد و دستشو از توی موهام کشید بیرون.

مطیعانه برگشت توی زیر زمین و همون جا پشت در ایستاد.

کلیدارو در اوردم.

همونطور که داشتم درو می بستم نگاهش کردم که با

لبخند به صورت بی نقابم نگاه می کرد.
وقتی دید بهش خیره ام گفت:

-زود برگرد.

پوزخند زدم و سری به نشونه باشه تکون دادم.
عجب خریه!

قراره وقتی برگشتم بکشمش، بعد میگه زود برگردم.
واقعا نمی تونستم حرفشو باور کنم، قطعاً مزخرف می بافت.
چون می دونست از لحاظ فیزیکی حریفم همیشه می
خواست از لحاظ روانی بذاره منو تحت فشار!
درو قفل کردم، در بعدی و بعدی رو هم.

نمی دونم چه مرگم بود فقط!

بغض هم نمی دونم چرا نشسته بود تو گلوم.

خیلی مسخره بود. خیلی بیشتر از خیلی!

پسر محمد رضا و نگار ریده بود تو احساساتم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۹# °°°

خیلی پسرا عاشقم شده بودن. نه که بخوام از خودم تعریف کنم اما نمونش همین شایان!
یا سروش توی اکیپ، یا امین پسر مشاور املکی سر
خیابون، نیک همکلسی فرانسویم وقتی هنوز شیکاگو بودیم و خیلیای دیگه...

در مقابل ابراز علقه پسرا شل نبودم.
مشکل من با بخش دوم حرفاش بود.
از اون حرفا متنفر بودم..

از این که دشمنم ضعفمو ببینه. متنفر بودم چیزی که داشتم خیلی زیاد و با تمام قوا
ازش محافظت می کردم تا پنهانش کنم رو خیلی راحت بزنه تو سرم.
این یکیو هیچ جوهره نمی تونستم تحمل کنم.

آریا رو باید می کشتم قبل از این که گند بزنه تو روحیه ام!
ماشینو از پارکینگ درآوردم و راه افتادم سمت باشگاه.
شایان یه باشگاه مردونه داشت اما مواقعی که من می
خواستم پیام تعطیلش می کرد .

البته پولشو می گرفت!

بابا هر چی هم برام کم گذاشته باشه از لحاظ منابع مالی تأمینم کرده.
بابایی مهربونم فکر همه چیزو کرده بود.

خونه هم سندش به اسم من بود ، تک بچه بودن همین بود دیگه.
واقعا خداروشکر که یدونه ام.

اگه یه خواهر یا برادر داشتم تاحالا جفتمون روانی شده بویم.
شاید نه، شاید پا به پای من تلاش می کرد واسه

گرفتن انتقام

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۰# °°°

-تو رینگ نه! جا نیست. آرمین مراعات هیچ چیز یو
نکن، همین طور تو شایان. خودت که می دونی چقدر
حساسه پس لازم نیست ملیم باشید.

میخوام خودمو

توی یه مبارزه واقعی بسنجم.

آرمین بی حرف از رینگ اومد پایین، شایان ولی با اخم بهم خیره شد.

شونه ای بالا انداختم و رفتم توی رخت کن.

تازه رسیده بودم، که دیم جفتشوم دارن تو رینگ تمرین می کنن.

سویی شرتمو در آوردم، شلوارمو هم همین طور و

بعد با نیم تنه و شلوارک دویدم توی سالن.

داشتم موهامو سفت می کردم که یهو یه ضربه محکم

خورد تو گونم و فکمو جا به جا کرد.

شایان بود که از پشت حمله کرده بود بهم!

درد داشت ولی نیشخند زدم و برگشتم طی یه حرکت آنی باهاش گلويز شدم.

محکم هولش دادم و بینمون فاصله انداختم.

از همین فاصله استفاده کردم و یه ضربه محکم زدم

زیر چونش که سرش پرت شد و تلو تلو خورد.

تو همین موقع ها بود که صدای قدمای آرمینو از پشت سرم شنیدم.

به موقع جا خالی دادم و ضربه محکمی که داشت

میومد بخوره تو سینم و دفع کردم.
 در عوض مشتش خطا رفت و خورد به شکم شایان.
 با پام کوبیدم تو کمرش که قشنگ رفت تو حلق شایان
 و تا اومدن خودشونو جمع و جور کنن من دوباره با
 پام کوبیدم تو کمرش دقیقا همون جای قبلی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۱# °°°

این دفعه نتونستن خودشونو جمع و جور کنن، شایان
 افتاد زیر و آرمین افتاد روش. صدای آخ شایان نشون می داد از مبارزه اوت شده.
 آرمین ولی بلند شد و دوید طرف من.
 جاخالی دادم و یه چیزی نزدیک یک ربع باهاش مبارزه کردم.
 هر جفتمون خسته و عرق کرده بودیم اما ادرنالین
 خونم زده بود بالا و نمی تونستم به همین سادگی تسلیم بشم.
 بعد از یکم دیگه مبارزه کردن شایانم دوباره اومد و دوتایی باهام درگیر شدن.

بالاجبار پامو بلند کردم و با زانو آروم زدم وسط پای شایان.

آروم زدما!

ولی خب مثل این که ضربه کاری بود!

این دفعه دیگه واقعا اوت شد، من موندم و آرمین.

داد زدم و فیگور ضربه با پا گرفتم، اونم گارد گرفت
 و خواست ضربه رو دفع کنه که از بی دفاع بودن
 صورتش استفاده کردم و با مشت کوبیدم تو صورتش.
 تلو تلو خورد و منم از فرصت استفاده کردم و کوبیدمش روی زمین
 نشستم روی شکمش و دستاشو با دستام گرفتم.
 این جور مواقع مبارزه رو تموم می کردیم چون
 حرف دیگه کارش تموم بود. همون طور که نفس نفس
 می زدم نشسته بودم رو شکم ارمین و خیره بودم بهش.
 البته با یه نیشخند بزرگ!

من با دوتا مرد هم زمان جنگیده بودم!
 و هر جفتشونم شکست داده بودم!
 -تو روحت آنجی! دیه اش دو برابر یه زنه می
 دونستی؟ زدی ناکارم کردی کره خر...
 زدم زیر خنده و از روی آرمین بلند شدم.
 شایان بود که داشت این حرفا رو می زد.
 حالش خوب بود، ایستاده بود و دست به سینه بهم نگاه می کرد.
 محض احتیاط پرسیدم:
 -خوبی که؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۲# °°°

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خیلی رو داری بخدا! جدی گرفتی! قرار بود عادلانه مبارزه کنیم.

آرمین که حالا بلند شده گفت:

-اتفاقا این ضربه رو باید همون اول می زد. مبارزه

واقعی جوون مردی و اینا نداره ،ممکنه بیشتر از دو

نفر باشن ،یه لشکر باشن اصلن!

باید هر جووری میشه با هر روشی حریفو ناک اوت کنه.

دستشو گرفت بالا و گفت:

-کارت درسته بچه!

کف دستمو با نیشخند زدم به دستش و گفتم:

-بچه ننته! شایان حالا برو یه دکتر بینتت. یه وقت واقعی به گا نرفته باشی.

سری به نشونه نه تکون داد ،چشمکی زد و گفت:

-بدتر از اینا سرم اومده.

خسته بودم، له له!

تا جایی که تونسته بودم مبارزه کرده بودم، مشت زده بودم و داد کشیده بودم..

فقط یه خواب راحت می خواستم .

یه خواب عمیق! یه

شیش هفت ساعت باید می مردم تا خستگیم در بره

قشنگ!

ماشینو پارک کردم تو پارکینگ، ساک باشگاهمو هم
برداشتم از تو صندوق و با چشمای نیمه باز و داغون رفتم توی خونه.
خیلی زود متوجه یه چیزی شدم.

در!

در باز بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۳# °°°

لعنتی! درو بدون این که کلید بندازم باز کردم، قاندا تا نباید باز می شد چون قشنگ یادمه
قفلس کردم اما...

باز شد....

دومین چیزی که اصل طبیعی نبود بویی بود که توی خونه می اومد.
یه عطر تلخ و خنک مردونه!

لعنتی!

ساک باشگاهمو پرت کردم توی سالن و دویدم سمت اتاق...
در اتاق هم بی کلید باز شد...

در راهروی زیر زمین و بعدش در زیر زمین... هر
جفتشون بدون این که قفل باشن باز شدن...
از همه بدتر می دونی چی بود؟ آریا نبود!

هیچ کس توی زیر زمین لعنتی نبود.

داد کشیدم:

-آریا!

و وقتی هیچ جوابی نیومد از سر خشم و عصبانیت جیغ کشیدم:

-

آریا! می کشمت پست!

فرار کرده بود.

هیچ کس توی خونه نبود.

فورا گوشیمو در آوردم، اعصابم واقعا افتضاح بود

فرزام بر نمی داشت بیصاحبشو!

بعد از بیست بار زنگ زدن جواب داد:

-الو؟ داد کشیدم:

-الو خر! چرا جواب نمیدی واموندتو؟ بدبخت شدم فرزام! بیچاره شدم!

فرزام هول شده و با عجله گفت:

-همین الان شنیدم پسره پیدا شده!

حواست کجا بود

آنجی؟ گند زدی دختر، ریدی!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۵۴# °°

با گریه داد زدم:

-می دونم خودم! فقط بگو چی گفته؟ اسم منو آورده؟ جامو لو داده؟ باید فرار کنم؟ اره باید فرار می کردم، قرار نبود بدون گرفتن انتقام بابا بمیرم یا بیوفتم بیهوده و الکی توی زندان! دويدم سمت ساک که وسیله هامو جمع کنم که یهو فرزام گفت:

-هیچی نگفته آنجی. گفته تمام مدت بیهوش بوده، گفته

هیچی یادش نیست. داداش پسره گفته توی یه خرابه بی هوش پیدااش کرده.

مات و متحیر سر جام خشک شدم و گفتم:

-چ... چی؟

فرزام نچی کرد و گفت:

-جاتو به پلیسا لو ندادن، مطلقا هیچ اسمی از تو برده نشده. ببخش ولی این خیلی ترسناک تره.

اوار شدم روی تخت و خیلی ساده تاییدش کردم:

-اره!

یه دفعه یاد عطری که همه جای خونه پخش بود و

هنوزم هست افتادم و و گفتم:

-برادرش برگشته؟

فرزام مکث کرد و بعد اروم گفت:

-اره!

چشمامو محکم بستم و گفتم:

-من شاشیدم وسط اون منبع اطلاعاتی و آشنایی که تو
سفارت داری! خاک بر سر من که... گندت بززن
فرزام! پسره تو خونم بوده.

با تعجب گفت:

-تو خونت؟ چطور؟ دیدیش؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۵# °°°

از جا بلند شدم و رقتم سر وقت کمد، گوشیه ننگه داشتم
بین شونه و گوشم، دندونامو فشار دادم بهم و از بینشون غریدم:
-تو خونم بوی عطر مردونه میاد.

طرف تک تک

کلیدای خونمو داشته فرزام.

قفل و دریا سالمن اما همشون وقتی اومدم توی خونه باز بودن.
لباسای ضروریمو از توی سبد در اوردم و یکی یکی انداختم روی تخت.
این خونه حتی اگه پلیس هم جامو نمی دونست بازم امن نبود.
فرزام گفت:

-به آریا مشکوکی؟ یعنی در نبود تو کلیداتو کش رفته؟

خم شدم و رمز گاوصندوق که ته کمد دیواری مخفی

شده بود رو زدم و هم زمان گفتم:

-نه! من اون قدری ول نذاشته بودمش که کلید کش

بره. اون قدری زخمیش کرده بودم که حتی نداشت
راه بره. هر گهی خورده داداشه خورده.
مدارم خونه و ماشین، طلهای مامان، مدارک
حسابای آمریکا و یه سری کاغذ و پول نقد دیگه... هر

چیزی که توی گاو صندوق بود برداشتم و ریختم توی یه نایلون.
فرزام گفت:

-داداشه کلیداتو چجوری پیدا کرده؟ کلیداتو کجاها می بری؟
چمدونو از گوشه اتاق کشوندم وسط و بازش کردم
کف زمین.

همونطور که یکی یکی لباسارو می چوندم توش گفتم:

-کلیدارو همیشه با خودم می بردم. امن تر از این بود که بذارمشون توی خونه و مخفیشون
کنم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۶# °°°

باید از خیر عکسای بزرگ مامان و بابا می گذشتم.

فقط یه عکس کوچیک از جفتشون که من دو ساله رو
بغل کردن برداشتم و گذاشتم روی لباسا.

-کجاها رفتی؟ کلیدارو از خودت جدا کردی؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-پاتوق، باشگاه، سوپرمارکت، بوتیک رویا هم دو سه باری رفتم. پسره کی اومده؟ رفتم بالا
صندلی و جعبه یادگاریای مامان و بابا رو برداشتم. فرزام گفت:
-من تازه فهمیدم سه روزه اومده .

اشنام توی سفارت

هیچی بهم نگفت، فکر کنم عمداً نگفت، شاید ورودش محرمانه بوده.
لبامو محکم فشار دادم و چیزی نگفتم. شال مامان و
ساعت بابا رو هم برداشتم و گذاشتم روی وسایل،
زیپ چمدونو بستم و چیزی نگفتم..

فرزام گفت:

-کلیداتو کش رفته، احتمالاً خیلی تر و تمیز طرحشونو
زده روی یه چیز نرم و برده داده کلید ساز... جوری زده که نفهمیدی از کجا خوردی.
بزار باهات رو راست باشم، باید از اون خونه بزنی بیرون. اصل امن نیست.
کوتاه گفتم:

-وسایلمو جمع کردم. میرم هتل.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۷# °°°

چمدونو بستم و کشوندمش گوشه اتاق.

احساس امنیت نداشتم، یه جورایی یه حس مرموز بهم

می گفت باید از خونه برم بیرون.

من برادر اون آدمو تا حد مرگ شکنجه دادم، احتمالا می خواست منو بکشه!
چه جالب!
منتظرم!

-اما از کجا فهمیده آریا کجاست؟ فیلمی چیزی از آریا
برای مجدا فرستاده بودی؟ چیزی که لو بده کجایی؟ موبایلش روشن بوده؟
گذاشتم رو بلند گو و همون طور که بقیه کارای لازم رو انجام می دادم گفتم:
-نه فیلم فرستادم نه عکس .

موبایل آریا و کل همه
وسایلشو شکستم و پرت کردم وسط جاده. نمی دونم فرزام. گیجم.
شناسنامه و کارت ملیم رو هم برداشتم و کله سویی شرتو گذاشتم سرم.
فرزام گفت:

-برو هتل ما. یا نه، بیا خونه مجردی من.
نچی کردم و گفتم:

-میرم یه هتل نزدیک خونه مجد، قرار نیست با من
قاطی بشی من الان یه فراری ام .
بدتر از پلیس دنبالمه.

فرزام عصبی گفت:

-عقل داری تو؟ میگم طرف دنبالته تو میخوای بری
نزدیک خونه اونا یه هتل بگیری؟ خلی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۸# °°°

گوشی چنگ زدم و گفتم:

-بهترین دفاع حمله است. قطع می کنم فرزام. بعد بهت

زنگ می زنم، شایدم رفتم پاتوق.

-صبر...

صبر نکردم حرفشو تموم کنه...

گوشیو قطع کردم دویدم توی پارکینگ.

قرار نبود این خونه رو ول کنم اگه می دونستم با

عوض کردن قفل همه چی حل میشه این کارو می کردم.

اما کسی که به همین سادگی یه بار اومده بود تو...

قطعا دفعه دوم هم به همون سادگی میومد!

شاید تو خواب کارمو یه سره کرد!

عصبی بودم، دلم می خواست دستم بهش می رسید تا بکشمش!. احمق آشغال!

اصل شاید دستش با اریا توی یه کاسه بود.

شاید وقتیایی که میومد بالا و می رفت دستشویی یهدجوری با داداشش ارتباط بر قرار می کرد.

نمی دونم چجوری اما پسرای نگار و محمد رضا مثل

خودشونن. کثافت و آشغال!

اوستا مجد، دستم بهت برسه باید فاتحه خودتو بخونی!

کسی که مانع نقشه های من بشه ، کسی که چوب لا
چرخ من بکنه رو زنده نمی ذارم.
لعنتی!

یکم دیر تر اومدخ بود ایران حداقل یکم دلم خنک می شد، حداقل اریا رو یه سره می کردم.
حالا باید دوباره از اول شروع کنم.
حالا باید بدوم دنبال جفتشون.

محمد رضا این بار نهمین بار به همین سادگی پسرشو
پیدا کنم، احتمالا براشون کلی بادیگارد گذاشته!

من عنصر غافلگیری رو از دست دادم، لعنتی لعنتی لعنتی!
نه تنها می دونن من کیم بلکه الان قیافه امم می دونن.
چرا اون ماسک لعنتی رو برداشتم؟ حماقت!

حماقت پشت حماقت!

خریت پشت خریت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۹# °°°

▼ —اوستا— ▼

—خیلی خیلی خوش اومدین جناب مجد. امیدوارم خستگی سفرتون...

چقدر حرف می زد. بابا چطور نمی فهمید معاونش

مبالغه گر و فرصت طلبه؟

نگاه حریصش توی چشمای من فقط و فقط جاه طلبی رو فریاد می زد.
نگاهش می رفت روی لباسام، باز خیره می شد توی
چشمم و خیلی زود می نشست روی ساعت!
تازه به دوران رسیده؟ قطعاً!

این جور ادما رو توی یه نگاه می شناسم.
سرد و غیر قابل نفوذ وسط حرفش گفتم:
-آقای صفوی بفرمایید بخش حسابداری.
خشک شد!

پلک زدم و با تحکم گفتم:

-نحوه مدیریت من با پدرم متفاوته، از امروز نمی خوام شما توی این شرکت کار کنید.

-آ... آقای مجد... من معاون...

ساعتمو نمایشی نگاه کردم و گفتم:

-وقت برای من طلست! دارید وقتمو میگیرید.

بی اون که هیچ نگاه دیگه ای به چهره خشم گینش

بندازم رفتم توی اتاقی که بالاش با فونت طلایی نوشته بود مدیریت.

من همینم!

اوستا مجد!

قانون تو دنیای من حرف اولو می زنه، نظم حرف دوم!

چهارچوب های من مشخصه.

کسی که خارج از چهارچوب من باشه مهم نیست کیه و چیکارست، حذف میشه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٠# °°°

معاون؟ نایب رئیس؟ مدیر؟ فرقی برای من نداره!

از آدمی که هنجار شکنه دوری و ادمی که نظم دنیامو تهدید کنه رو حذف می کنم.

دنیای اوستا مجد گرد نیست!

مربعه! قرینه است.

زاویه هاش نود درجه هستن!

بیست و هشت سال تمام همین بوده، دویست و هشتاد سال دیگه هم همین خواهد بود.

نگاهم نشست دور تا دور اتاق.

اتاق مدیریت بابا.

گرم بود و بوی خاک خیس خورده و گرد و خاک میومد.

چندتا گلدون سبز گوشه اتاق بود و یه کاناپه سفید

رنگ رو به روی میز ریاستش!

زونکنش پر از کاغذای درهم برهم بود و سندلیش

کهنه و قدیمی شده بود.

خدای من!

این جا دفتر یه مدیر بود؟

کاناپه؟ گل طبیعی؟ توی دفتر مدیر، جایی که

دستورات صادر میشن چرا باید از این چیزای غیر رسمی استفاده می شد؟ بابا مثل همیشه گند زده بود!

من اگه نمی اومدم می خواست تو این منجلب تا کی دست و پا بزنه؟

دفترچه یادداشتم رو در اوردم و یه لیست نوشتم:

-کاغذ دیواری با خطوط عمودی.

-هفت عدد صندلی چرم سیاه.

-صندلی جدید

کلید بر قو فشار دادم، نور زرد تموم اتاقو پر کرد. نچی کردم و بر قو خاموش کردم. توی دفتر نوشتم:

-نور سفید لایت.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦١# °°°

یکی از کشو هارو کشیدم بیرون، یه عالمه کاغذ توش بود، آ پنج و آچار.

بابا خیلی شلخته بود.

نچی کردم و یه مورد دیگه هم اضافه کردم:

-دستگاه شردر اداری.

با صدای زنگ گوشیم دفترچه و خودکارو برگردوندم

توی جیبم و تماسو وصل کردم.

مثل همیشه سکوت کردم تا کسی که پشت خطه حرفشو شروع کنه.

-آریا خان می خوان شما رو ببینن آقای مجد.

ساعت دیواری اتاق خراب بود .

نچی کردم و کلفه به

ساعت خودم نگاه کردم و گفتم:

-تا چهل مین دیگه خونه ام.

تماسو قطع کردم، دوباره دفترچه رو کشیدم بیرون و با عصبانیت نوشتم:

-ساعت دیواری دیجیتال.

خودکارو برگردوندم توی جیبم، کیفمو برداشتم و

پالتومو انداختم روی ساعد دستم و با قدمای محکم و سریع رفتم از دفتر بیرون.

منشی بابا یه دختر بود که داشت تلش مذبوحانه ای

می کرد که توجه منو جلب کنه.

به محض دیدن من از جا بلند شد و گفت:

-سلم جناب مجد. خوش اومدید.

وقت رسیدگی به این یه مورد رو نداشتم، شنبه

اخراجش می کردم. کاغذو از دفترچه کندم و دادم بهش و گفتم:

-نهایتا تا آخر هفته به اینا رسیدگی بشه. اون گل و کاناپه رو هم دیگه نبینم تو اتاق.

متعجب به کاغذ نگاه کرد و گفت:

-ولی فردا آخر هفته است!...

انگشتمو کوییدم رو میزش و با تحکم گفتم:

-اون اتاق باید شنبه همونجوری باشه که میخوام!
فهمیدین؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۲# °°°

نموندم ببینم چی میگه. با قدمای بلند رفتم توی آسانسور.
خیره شدم به بیرون که خیلی شلوغ و ترافیک خیلی سنگین بود.
تماس گرفتم و تاخیرم رو اعلم کردم:
-ترافیکه، یک ساعت دیگه خونه ام.
بی اون که جوابی بشنوم تلفن رو قطع کردم.
وقتی بابا باهام تماس گرفت و با اون حال خرابش خبر
غیب شدن آریا رو داد فهمیدم بسه هر چی از خونه
دور بودم.

قصد نداشتم تا یک سال آینده برگردم ایران اما وقتی
این بی نظمی رو دیدم، این که بابا حتی نمی دونست
پسرش رفته عشق و حال یا دزدینش کارامو انداختم جلو.
باید بر می گشتم تا یه سر و سامونی به کارای بابا بدم،
بعد از اینکه قدرت راه رفتنش رو از دست داده بود خیلی ضعیف شده بود و خودشو باخته بود.
داشت سرمایه امونو به باد می داد، حالا هم که فهمیدم
اون قدری از آریا غافل بوده که گذاشته خیلی ساده از جلوی چشمش دور بشه.
از بابا پرسیدم چطوری فهمیدی آریا نیست؟

گفت ماشینش توی کوچه پشتی ویلش رها شده و هیچ خبری هم از خودش نیست.

پدر احمق و ساده من فکر میکرد آریا باز پیچونده و
رفته یه گوشه کنار دنبال عشق و حال. بهم زنگ زده
بود براش پیداش کنم و بهش بگم برگرده.

پرسیدم در ماشینش باز بود یا قفل؟

گفت باز بود و سوئیچ هم روش!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۳# °°°

کسی نبود بگه اخه پدر من، آریایی که جونش برای
ماشینش در میاد برای چی باید سوئیچو بذاره روی
ماشین، درشم باز بذاره و بره دنبال کار خودش.

لازم نبود نخبه باشی تا اینو بفهمی!

وقتی فهمیدم احتمالاً پای یه آدم ربایی در میونه فورا
کارای مهاجرتم رو دنبال کردم.

یه نفر برادرم رو دزدیده بود، باید ته و توی قضیه رو
خودم در می اوردم! خودم.

ما دشمن داشتیم؟

می دونست آریا ویل داره تو لواسون؟ می دونست توی ویلشه؟

این که یه نفر گرفته بودش زیر نظر سخت نبود.

این شد که خیلی محرمانه برگشتم ایران. آریا بی حواس تر از این حرفا بود که دشمن داشته باشه. هر کسی بود دشمنیش با بابا بود. پس احتمالا کارای منم زیر نظر داشت. نباید می فهمید من برگشتم ایران! سخت بود مخفیانه مهاجرت کردن اما شد! از فرودگاه مستقیم رفتم ویلی آریا. ماشینش هنوز اون جا پارک بود، تویوتا لندکروز سفید. چطوری باید می فهمیدم کی برادرم رو دزدیده؟ دور تا دور ماشینو دنبال سر نخ گشتم... سر نخی که به ذهن پلیس نرسیده باشه!

یه جرقه خیلی کوچیک تو ذهنم زد. در حد یه احتمال.... این ماشینا دوربین داشتن؟ اگه داشتن کجا نصب می شد؟ خم شدم و با دیدن دوربین کوچولوی جاساز شده توی سپر لبخند نشست روی لبم! کل پلیسای پایتخت دنبال آریا می گشتن و کسی نفهمیده بود مدرک چقدر بهشون نزدیکه. ماشین آریا دوربین سیصد و شصت درجه داشت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٤# °°°

اگر آریا رو نزدیک ماشینش گرفته باشن پس توی این دوربین باید چیزای جالبی می بود.

و بود!

اتفاقا چیزای خیلی جالبی توش بود.

آریا سوار ماشین شده بود اما با دیدن یه دختر که نقاب سیاه زده از ماشین پیاده شده بود.

دختر خیلی ریز جثه بود و قدش کوتاه.

اریا شاید فکر کرده یه دختره که برای جلب توجه ماسک زده.

احتمالا پیاده شده تا باهاش لاس بزنه که یهو دختر بر

خلف جثه ریز و ظریفش خیلی محکم می کوبه تو

گردن آریا و آریا بیهوش میشه.

هویت دختر از اون زاویه مجهول بود.

ماسک داشت و لباسای تماما سیاه پوشیده بود.

اما از یه زاویه دیگه بدون هیوندا آژرا سیاه پارک شده بود اون طرف کوچه.

ساعت دوربین سه نیمه شب رو نشون می داد! خلوت

بودن کوچه رو توجیه می کرد. دختر دست تنها آریا رو بدون این که براش کوچک

ترین زحمتی داشته باشه کشونده بود تا همون آژرای

سیاه و گذاشته بودش صندلی عقب.

خیلی پر سرعت گاز داده بود اما با یکم عقب و جلوی

فیلم و استپ توی یه ثانیه خاص می شد واضح پلکش رو دید!

دختر قوی بود اما احمق!

پلیسا هم زیاد بودن اما احمق بودن!

بابا هم پول داشت اما احمق بود!

اگه همه اینا یکم عقل داشتن احتمال می دادن ماشین
 دوریین داره!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٥# °°°

از اون جایی که آریا رو به دختر بچه گرفته بود پس حدس زدم جاش امن باشه.
 احتمالا نمی تونست بلی آن چنانی ای سرش بیاره.
 همین حس بود که بهم سیخونک زد مدرکو به پلیس ندَم.
 خودم افتادم دنبال کارای پلک!
 فقط نصف روز ازم وقت گرفت.
 ساعت سه عصر کل بیوگرافی و ادرس و اطلاعات دختر برام ایمیل شد!
 هه!

آنجل بردلی... بیست ساله!
 دختر جاناناتان بردلی و افرا سهرابی.
 تا سیزده سالگی شیکاگو زندگی می کردن اما بعد اومدن ایران.
 دختر وقتی پونزده سالش بوده پدر و مادرش رو از
 دست میده تو پرونده نوشته قتل!
 پدر و مادر دختره کشته میشن.

مدرک دختر و نوشته بود دیپلم ادبیات. به محض
 گرفتن دیپلمش ترک تحصیل کرده .

ماشین به نام خودش و به خونه...

دقیقا ادرس خونه پایین همون پاراگراف نوشته شده بود!
 شک داشتم اما فردای همون روز رفتم محل زندگی دختره.
 تا چهار ساعت هیچ خبری نبود اما بعدش خودش از خونه خارج شد.
 من داداش کوچولومو پیدا کرده بودم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٦# °°°

آریا پیش اون بود!

پیش یه دختر بچه!

وقتی میگم دختر بچه یعنی واقعا یه آدم ریز نقش و ظریف و بچه سال!
 اصل بهش نمیومد بیست سالش باشه، انگار تازه وارد مراحل بلوغ شده بود.
 هیچ چیز زنونه ای نداشت، تنها چیزی که نشون می
 داد دختره چهره اش و ظرافت رفتارش بود.
 علیرغم این که سعی میکرد خیلی ادای پسرارو
 دربیاره اما اخرش راه رفتنش و نشستنش پشت فرمون پر از ظرافت بود.
 سبک لباساش همونی بود که توی دوربینا بود، قد
 دختر هم همونطوری کوتاه بود.

به زور می رسید به! ۱۶۵

از دور تشخیص دختر یا پسر بودنش سخت بود چون

یه هودی کله دار گشاد و پوشیده بود و کله بیسبال گذاشته بود روی سرش!
این دختر کی بود؟ دوست سابق آریا؟

اریا که بچه باز نبود!

آخرین دوستش خیلی سنش بالا می زد حتی
از خودش هم بزرگ تر می خورد در حدی که
نگرانش شدم اما یهویی این.

شک نداشتم این دختر همون دختر توی فیلمه و آریا پیششه.

اما باید از یه چیز دیگه هم مطمئن می شدم.

این که آریا توی همین خونه است یا همکار داشته و اونو برده یه جای دیگه.
این کار اص ال سخت نبود.

دختر یه ساک باشگاه دستش بود، باید می فهمیدم کجا داره میره.

وقتی سوار همون آزرای سیاهش شد خیالم راحت تر شد.

تا جلوی یه باشگاه بزرگ ورزشی دنبالش کردم.

دختر علیرغم مردونه بودن باشگاه رفت تو.

آریا چشم بازارو کور کرده بود واقعا.

دستم بهش می رسید و می فهمیدم این بچه واقعا

دوستشه واسه این باری به هر جهت بودنش

حسابی تنبیهش می کردم.

واقعا پاشو فراتر از حد و حدود من و بابا گذاشته بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۷# °°°

از ماشین پیاده شدم، با یه بطری آب.
یکم کثیف کاری بود اما مجبور بودم.
کناره های سردر باشگاه گلدونای بزرگ بود، یکم از
خاکش برداشتم و یکم از آب بطری ریختم روش.
حواسم بود که هیچ تیکه بزرگ یا آشغالی توی خاک
نباشه. ورزش دادم تا وقتی که شد شبیه یه تیکه خمیر سفت که به شکلی که می خواستم در
میومد.

دستامو با همون آب شستم، گلو برداشتم و رفتم توی باشگاه.
زده بود "بسته" اما از لای در می شد بری تو.
یه راهرو بود که ته اش یه در شیشه ای قرار داشت و اون طرفش احتمالا باشگاه بود.
سمت چپ در یه در کوچیک دیگه بود. آروم بازش کردم و رفتم تو.
یه چیزی بود شبیه آشپزخونه و انبار هم زمان.
پر از کیسه های بوکس و دستگاهای خراب ورزشی
و دستکشای بوکس و این جور چیزا.
هم زمان اون طرفش یه یخچال بزرگ بود و سینک و یه اجاق گاز!
گوش تیز کردم، یه صدایی می اومد:
-آنجی کجایی پس؟ بدو بچه شب شد!

فکر می کردم از یه جای دور جواب بیاد اما دختر
انگار از توی همون اتاقی که من توشم جواب داد:
-بچه ننه اته!

چینی به بینیم انداختم، هیچ چیزی توی این دنیا از
دخترای بی چاک و دهن رقت انگیز تر و زشت تر نبود.
دختر توی اتاقی که من توش بودم نبود پس معلوم بود
رخت کن جایی پشت همین اتاقه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۷# °°°

هیچ صدای دیگه ای از توی باشگاه نمی اومد و معلوم
بود هیچ کس بجز اون پسری که دختر رو صدا زد و
خود دختر اون جا نیست.

رفتم سمت صدا، پشت سر لوازم ورزشی شکسته و
تشکا و کیسه های بوکس نئوپان بود.

پس در واقع این جایی که من توشم و رخت کن یه
اتاق بزرگ بوده اما با نئوپان از هم جداشون کرده بودن تا بتونن توی فضا صرف جویی کنن.
-اوکی! پنج دقیقه گرم کن.

-تو مبارزه واقعی کسی اطلع نمیده برای گرم کردن!
-آخ! دختره ی وحشی!

پوزخند نشست روی لبم، حالا که مطمئن بودم دختر

توی رخت کن نیست آروم رفتم سمت نئوپان. چند تا تیکه بود که بهم چسبونده بودن تا نقش دیوار موقت رو ایفا کنه. یکیشونو به زحمت زدم کنار در حدی که شکاف ایجاد شد.

لعنتی!

جلوش کمد بود! اگه کمدا رد هول می دادم علاوه بر صدایی که ممکن بود تولید کنه بعدا متوجه میشدن که جا به جایی ایجاد شده. نه که نترسم از گیر افتادن اما در دسر هر چی کم تر می بود بهتر بود. یکم فکر کردم، باید چی کار می کردم؟ اون کمد یه تیکه بود و کل ضلعی که سمت این جا بود رو گرفته بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٨# °°°

رفتم سر وقت اخرین دیوار موقت، یکک جا به جاش کردم و کشیدمش عقب و یه روزنه نور دیدم. کمد این جا تموم می شد و اندازه یه آدم از پهلو جا داشت که بره توی رختکن.

زمان زیادی رو از دست داده بودم ممکن بود دختره بخواد که برگرده پس زمانو هدر ندادم و خودمو با هر زور و زحمتی بود به اون شکاف رسوندم.

از شکاف رد شدم و خیره شدم به فضای رختکن!

کیف سیاه دختر روی سکوی وسط بود!

هه!

حتی ثانیه ها رو هم هدر ندادم ،دویدم سمت کیف
دختر، محتویاتشو گشتم و دقیقا توی زیپ کوچیک
کیفش دسته کلیدشو پیدا کردم.

چهارتا تا دونه کلید بود!

روی گل تک تکشونو کپی کردم!

هر چهارتاشو!

بازم گشتم تا اگه کلیدای دیگه ای هم هست کپی کنم اما نبود. همین چهارتا بودن فقط.
با لبخند و سر حوصله کلیدارو گذاشتم دقیقا سر جاشون.

گلو مثل یه شی با ارزش گرفتم دستم و از رخت کن
رفتم بیرون. چوبارو بر گردوندم سر جاشون و در
کمال خون سردی از باشگاه زدم بیرون.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٩# °°°

بلافاصله دادمشون به یه کلید ساز.

بماند که چقدر رشوه دادم تا کارو برام انجام بده چون
غیر قانونی بود و بماند که چقدر غر زدم به جونش تا سریع آمادش کنه.
باید در آینده یه آشنای کلیدساز پیدا می کردم تا این قدر
به مشکل بر نخورم.

اما خوب هر چی که بود بلخره تموم شد!

دو ساعت و چهارده دقیقه بعد من با یه دسته کلید از مغازه طرف زدم بیرون!

دسته کلیدای خونه آنجل بردلی!

کاری که پلیسا توی یک هفته نتونسته بودن بکنن رو

من توی سه روز انجام داده بودم.

اخه چرا این قدر لقمه رو دور سرشون می پیچونن؟

فردای همون روزی که کلیدارو پیدا کردم که بشه

دیروز. از چهار صبح توی ماشین جلوی خونش

کشیک می دادم.

زد از خونه بیرون.

با توجه به ساک ورزشی ای که همراهش بود

مشخص بود داره میره باشگاه و کارش طول می کشه.

گذاشتم ده مین از رفتنش بگذره و بعد کلیدارو برداشتم و رفتم جلوی در.

یه خونه ویلیی خیلی بزرگ بود توی یه نقطه خوب تهران.

در قهوه ای سوخته بزرگ داشت با یه ورودی پر از

گل.

یکی یکی کلیدارو انداختم تا بینم کدوم میشه.

طولی نکشید که دومیش به در اصلی خورد و بازش کرد.

درو پشت سرم بستم و رفتم تو.

حیات بزرگ دویست متری داشت با یه عالمه گل و گیاه.

البته مشخص بود خیلی وقته کسی بهشون نرسیده
چون باغچه پر بود از گلی خود رو و پیچکا.
با قدمای بلندم رفتم سر وقت در ورودی خونه، وقتی
دیدم قفله پوزخند زدم و دوباره کلید انداختم.
همون اولی بازش کرد.
وقتی رفتم تو شوکه و مات و مبهوت ایستادم!
چیزی که می دیدم رو باورم نمی شد!

اون جا اولین بار اون جا بود که از سرنوشت برادرم ترسیدم و نگرانش شدم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷.# °°°

کل سالن خونه پر بود از عکسای بزرگ بزرگ بابا و
نگار.

تک تک دیواراش!

چیزی که منو می ترسوند پاره پاره، سوراخ سوراخ بودن و زخمی بودن عکسا بود.
توی یه عکس از نگار آشکارا یه چاقوی بزرگ
آشپزخونه فرو رفته بود توی پیشونیش.
یه عکس از بابا هم بود که علنا جای چندین و چند گلوله روی قلب و سرش بود!

خدایا!

آنجل بردلی واقعا کیه؟

این کینه از کجا میاد؟ از کجا نشأت می گیره؟
برای اولین بار فهمیدم حماقت کردم، با لو ندادن سر
نخام به پلیس و شخصا وارد عمل شدن احمق بازی در اوردم.
باید مدرک جمع می کردم.

کینه این دختر خیلی ترسناک بود، عکسای پاره پاره
بابا و نگار منو، اوستا مجد رو هم می ترسوند!
گوشیمو در اوردم و دوتا فیلم دو دقیقه ای از دیوارا گرفتم...
مدرک جمع کردن خیلی واجب بود، بعدا باید حتما از
این دختر شکایت می شد..

بعد از فیلم گرفتن اخمام درهم شد و سر چرخوندم
سمت جاهایی که ممکن بود آریا توش باشه.

تک تک اتاقا رو گشتم، تک تکشون باز بودن بجز یکی.
باز کلید انداختم و بازش کردم.
این بار با بعد دیگه ای از زندگی آنجل بردلی آشنا شدم.
بازم عکسای بزرگ قاب شده.
اما این بار نه از بابا و نگار...

از یه زن و مرد غریبه که احتمالا پدر و مادرش بودن.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷\# °°°

یه زن که انگار تازه وارد چهارمین دهه از زندگیش

شده و یه مرد که انگار از دل فیلمای مارول اومده بود بیرون.

مرد خیلی جذاب بود، موهای طلایی و چشمای نافذ.
 آنجل بردلی رو هیچ وقت از نزدیک ندیدم اما چشمای
 روشنش حتی از پشت ماسک و از دور هم پیدا بود..
 چشمای این مرد شبیه چشمای اون دختر بود.
 بی خیال و ارسی اتاق شدم و صدا زدم:
 -آریا؟

هیچ جوابی نیومد، دوتا در توی اتاق بود، یکی
 سرویس دستشویی و حموم بود و اون یکی باز دوباره قفل!
 خدایا این دختر برادر منو توی چهارتا سوراخ مخفی کرده بود.
 دختری که اگه می دیدیش فکر می کردی نهایت
 خلفش کشیدن سیگار باشه حالا شده بود یه قاتل و آدم ربای حرفه ای.

آخرین کلیدو هم انداختم توی قفل و بازش کردم.
 هشت نهدتا پله میدخورد و بعد یه روهروی کوتاه بود با یه در دیگه.
 خداروشکر کلید روش بود!

تصور این که اونم قفل باشه و من فقط چهارتا کلید داشته باشم هم باعث می شد نگران بشم!
 ولی خوشبختانه کلید پنجم توی قفل بود چون احتمال
 می داد هیچکس نمی تونه از چهارتا قفل رد بشه و برسه به این نقطه.
 ما آدما هر چی می کشیم از حماقتامونه.

در که باز شد چشمم افتاد به یه جای تاریک و خیلی سرد. هیچ نوری هم نبود که بینم کجا به کجاست اما از سرمای زیاد اتاق می شد بفهمی یه فضای بزرگهگ خدایا خیلی سرد بود!

داشتم با دست کورمال کورمال دنبال چراغ می گشتم که یهو صدای سرفه های بلند کسی به گوش رسید و صدای حرفاش که از لا به لای سرفه هاش سعی می کرد بزنه.
-آ... ن...ج...ی؟ بر..گشتی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۲# °°°

صدای آریا بود؟ خدای من.

دستم خورد به کلید برق و زدمش!

چیزی که می دیدم

یه اتاق بزرگ بود با قفسه های زیاد و شیشه های

متعددی روی قفسه!

بوی ترشی و سرکه و... بوی کهنه ی گوشت سوخته می اومد.

اوه مای گادا!

امکان نداشت!

نگران صدا زدم

-آریا؟

حرکت چیزی رو از سمت چپ پشت یه ستون احساس کردم.

آریا با یه پتوی ضخیم که به خودش پیچیده بود اومد بیرون و متعجب گفت:

-ا... اوس... تا؟

دویدم به طرفش.

صورتش به سیاهی می زد از بس کبود بود. با نگرانی گفتم:

-خدای من! خوبی؟ اون باهات چیکار کرده؟

بی توجه به حرف من گفت:

-آ... آنج... سی کو؟ چیکار...

چیکارش کردی...

اوستا... تو... روخ...

چه مرگش بود؟

پالتومو در اوردم و سریع پتو رو از دورش باز کردم.

هم زمان با این کارا گفتم:

-نمیدونم شاید الان تو راه باشگ... اینا چیه؟ روی جای جای تنش پر از زخم و تاولای عفونی

بود.

تاولایی که بعضا ترکیده بود و عفونت و خون ازش ریخته بود بیرون.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۴# °°°

حیرت زده گفتم:

چی؟

شرمسار بهم نگاه کرد و گفت:

-میخوام... میخوام پیش آن ...

آنجی باشم.

این دیگه از حماقت چند پله اون طرف تر بود!

حالتی بهم دست داد که هیچ وقت توی بیست و هشت

سال سن بهم دست نداده بود.

به قدری خشمگین شدم که دستشو با خشونت بی توجه

زخماش گرفتم به دردی که می کشید توجه نکردم.

کشوندمش از اتاق بیرون . هیچ مخالفتی نکرد اما راضی هم نبود.

این دیگه از تحمل من خارج بود ، نمی تونستم این قدر نفهم بودن اریا رو درک کنم.

با خشونت پرتش کردم توی سالن اصلی و اشاره کردم

به تابلوها و گفتم:

-اینا رو دیدی؟ میدونی اون دختر کیه؟

به سختی تعادلش رو حفظ کرد و سرپا ایستاد. با

بیزاری به تک تک عکسا خیره شد جوری که انگار

از قبل دیده باشه و با نفرت عجیبی گفت:

-بهش... حق می... دم. تو هم ...

اگ.. ر داس... تان

زندگ... ی آن... جی رو... آخ ..

بشنوی... به...

ش... حق مید... ی!...

خیر!

این بچه واقعا زده بود به سرش!

هیچ دلیلی این رفتار وحشیانه، اون سوختگی و کبودیا رو جبران نمی کرد.

باید می بردمش بیرون قبل از این که دختره سر

برسه. کشون کشون بردمش تا دم در که گفت:

-صبر کن او... ستا! کجا منو ...

می بر .. ی؟

وقتی دیدم بی نتیجه است یهویی کولش کردم و گفتم:

-خفه شو!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۳# °°°

آریا سعی کرد پالتو رو بگیره و گفت:

-چیزی... نیست... اوس... تا

بذار... آنجی...

داد کشیدم:

-میگم اینا چیه؟ اینا جای چیه رو تنت؟ جواب میدی یا

برم اون دختر و بکشم؟ اون این بل رو سرت اورده؟ سوزوندت؟ با چی؟

انقدر عصبی بودم که حواسم نبود دارم با چه ولومی داد می زنم.

من معمولا عصبی نمی سدم اما با دیدن اون زخما...

اون کبودیا... بریدگی ها...

خون جلوی چشمامو گرفت، باید اون دختر و می

رسوندم به سزای اعمالش.

نمی تونست این جا به اتاق شکنجه راه بندازه و برادر منو توش شکنجه بده و من بشینم و

نگاهش کنم!

اول می رفتیم اداره پلیس، اریا تموم گفته هاشو

صورت جلسه می کرد و بعد می رفتیم پزشکی قانونی.

از تموم زخمای آریا طول درمان می گرفتم.

بعد یه وکیل خوب می گرفتیم.

با مدارک و اسناد جعلی چندتا اتهام سیاسی و اقتصادی

هم می بستم بهش و کاری می کردم تا وقتی موهاش

رنگ دندوناش بشه تو زندان بیوسه!

اما باید اول از این جا می رفتیم بیرون.

دست آریا رو گرفتم کشیدم تا ببرمش بیرون که دیدم مقاومت می کنه.

داد زدم:

-تو چته؟

مثل احمقا با سرفه گفت:

-من ... من ... نیام!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۷۵# °°

درارو بستم و آریا رو پرتش کردم توی ماشین. زود ماشینو دور زدم و سوار شدم.

آریا با درد زیاد گفت:

-قول بده اوستا!

لبامو بهم فشار دادم، رفته بودم نجاتش بدم، مسخره بود که به زور از اون دخمه کشیدمش

بیرون.

هیچی نگفتم و اون ادامه داد: -من دارم... از... هوش میرم...

تو فقط مردونه... بهم

قول... بده... تا وقتی به هوش نیومدم... تا وقتی

دلایلمو نشیدی... هیچی به ...

پلیسا نگی...

باز سکوت کردم که آریا گفت:

-آخ! منو نبری بیمار.. ستان!

ببر خونه... فرحی...

میاد... مداوام می کنه...

ماشینو با حرص و خشم راه انداختم که باز گفت:

-آخخخخخ! قول بده! ...

باید چیکار می کردم؟

بهش فرصت می دادم خزعلتی که خونده تو ذهن

این بچه و توجیهش کرده رو بشنوم...؟

باز هیچی نگفتم آریا گقت:

-روت... حساب.. کردم...

و بعد سرشو تکیه داد به صندلی و خوابید.

هر بار با دیدن زخماش و یادآوریشون خونم به جوش می اومد.

باید میذاشتم حرفاشو بزنه؟ آخه اون دختر چه دلیلی برای این همه کینه توزی داشت.

یه سری ایده محو اومدن تو ذهنم اما...

زود پششون زدم.

امکان نداشت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۱# °°°

وقتی رسوندمش خونه بابا و نگار زدن زیر گریه.

وضعیتش خیلی بد بود من اصل اجازه ندادم نگار

سوختگیاشو ببینه، دلم نمی خواست گریه کنه،

اعصاب گریه کردن زنا رو نداشتم. فورا هر جفتشونو از اتاقش کردم بیرون و زنگ زدم

به آقای فرحی پزشک خانوادگیمون.

وضعیت زخم‌اش افتضاح بودن ،یدونه کف دستش بود
 که اون از همشون بدتر یود وضعش. به شدت عفونی شده بود.
 پلیسا که اومدن خونه بهشون گفتم توی یه خرابه پیداش کردم.
 گفتم یه مرد ناشناس بهم از تلفن عمومی زنگ زده و ادرس اریا رو بهم داده.

یه جوری جلوه دادم قضیه رو که فکر کنن یه جور
 تسویه حساب بوده بین اریا و دوستاش! یه چیز احمقانه!
 تنها راهی بود که می شد افکارشونو منحرف کرد!
 نمیدونم باز حماقت کردم یا نه اما خودمم راجع به اون دختر و داستان زندگیش کنجکاو شده
 بودم.

اون دختر داستانش چی بود که آریا حتی با این که
 سوزونده بودش و کتکش زده بود بازم ازش طرفداری می کرد.
 قصه پشت این ANGELA های روی تن آریا چی بود؟
 این که اعتماد به آریا حماقت بود یا نه رو نمی دونستم
 فقط تصمیم گرفتم اجازه بدم یکم رشته اوضاع از دستم خارج بشه!
 از دیروز تا حالا خواب بود ،دکتر بهش آرامبخش زده بود تا یکم بخوابه.

اما الآن از خونه تماس گرفتن که به هوش اومده و این یعنی باید به تموم سوالا من جواب بده.
 یعنی رها شدن افسار اتفاقات بسه!

باید جلوی این بی نظمی بزرگ گرفته بشه

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_VV^{ooo}#^{ooo}

ماشینو پارک کردم توی پارکینگ، کیف و وسایلم رو برداشتم و رفتم توی خونه.

بابا و نگار توی سالن نشسته بودن و نگران بهم دیگه نگاه می کردن. بی توجه بهشون از وسطشون رد شدم و رفتم بالا.

مقصدم اول اتاق خودم برای گذاشتن وسیله هام و بعد اتاق آریا. در زدم و منتظر ایستادم جواب بده:

-بیا تو.

درو باز کردم و رفتم تو .

خواهی بود روی تخت و

کف دستشو گرفته بود جلوی چشمش .

بهم نگاه نمی کرد.

صندلی میز تحریرشو گذاشتم کنار تخت و نشستم روش.

بی هیچ حرفی خیره شدم بهش.

می دونست منتظر جوابم، منتظر اینم توضیح بده چرا مجبورم کرده دروغ بگم.

با دروغ گفتنش مشکل نداشتم با این مشکل داشتم که هیچی سر جای خودش نبود.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-آنجی منو وقتی می خواستم سوارشم از خونم پیام

خونه بی هوش کرد. فکر کردم یه آدم گیجه، حتی

نفهمیدم دختره یا پسر چون خیلی قد....

پریدم وسط حرفش و گفتم:
 -اینارو از دوربینای ماشینت دیدم.
 خیره شد بهم و گفت:
 -آنجی منو تا سر حد مرگ کتک می زد، تا دو روز
 اول فقط ازش کتک خوردم .
 نمیدونم تو هیکلشو دیدی
 یا نه اما پسر... دوبرابر من و تو عضله داره! وقتی
 منو می زد احساس می کردم از یه مرد بالغ دارم کتک می خورم.
 °°° EVIL_ANGEL# °°°
 °°° PART_۷۸ °°° -ولی... ولی اوستا اون...

یکم مکث کرد، به منی که با اخمای درهم و دست به سینه نگاهش می کردم خیره شد. مردد
 بود اما آهی کشید و گفت:
 -وقتی منو اذیت می کرد، سیگارشو رو دستا و تنم
 خاموش می کرد یا حتی بعدش وقتی تنمو با گردن
 بندش مس سوزوند... می خندید، قهقهه می زد اما چشماش پر از غم بود.
 شاید فکر کنی احمقم اما من می دیدم داره اذیت
 میشه... داره زجر می کشه ...
 دختری رو می دیدم که یه بار سنگین روی شونه هاشه.

دختری که وانمو می کنه حالش خوبه، از شکنجه
 دادن من اذت می بره اما
 بخدا داشت اذیت می شد،
 خودش پا به پای من شکنجه می شد! روحشو شکنجه می داد.
 وقتی منو می سوزوند اشک می ریخت باور می
 کنی؟ هق هق می زد و می سوزوند .
 خودش متوجه
 نمی شد داره گریه می کنه.
 وقتی دید اصل قانع نشدم سعی کرد توجیه کنه:
 -تو اگر یه نفرو گروگان بگیری قطعاً میذاری بشاشه
 به خودش و تحقیر بشه اما آنجی....
 پریدم وسط حرفش و با تشر گفتم:
 -درست صحبت کن آریا!
 با غرغر گفت:
 -خدایا تو هنوزم معلم اخلقى؟ میشه ول کنی الان؟ داشتم زر می زدم!
 ابرو هام از این بی پرواییش توی حرف زدن بالا پرید.
 ریا که این قدر بد دهن نبود!
 بی توجه به بهت و حیرت من گفت:
 -آنجی منو می برد دستشویی اتاق خودش! برام غذا
 می آورد شاید باور نکنی اما غذاهای مورد علاقه امو بهم می داد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۹# °°°

این حرفش منو فقط بیشتر ترسوندا!

اون دختر از تک تک کارای ما خبر داشت؟ عادت ها و علیقمون؟

محال ممکن بود از آریا پپرسه چه غذایی دوست داره

و بعد براش بیره. احتمالا از قبل می دونسته!

قصدهش جنگ روانی بوده، می خواسته به اریای

احمق بفهمونه تا غذاهای مورد علقش رو هم خبر

داره و بترسونتش بعد این پسر برداشت رمانتیک ازش کرده.

خدایا حماقت تا کجا؟

ترجیه دادم ساکت بمونم تا کامل حرفاشو بزنه.

-اومد و دید سردمه و تب دارم ...

رفت برام قرص تب

بر و پتو آورد. اوستا اون دختر می خواست منو بکشه. می فهمی؟

آخرین باری که دیدمش، دیروز...

وقتی داشت می

رفت باشگاه بهم گفت وصیت کنم.

گفت میخواد وقتی از باشگاه برگشت منو بکشه و

فیلمشو بفرسته برای بابا. اما دروغ می گفت!

آنجی هر چی که بود قاتل نبود.

نمی تونست قاتل باشه وقتی حتی دلشو نداشت من تب

کنم می فهمی اوستا؟ برای این اصرار داشتم بمونم تا

بهش ثابت کنم هر چقدر هم خود اصلیشو پشت نقاب

قایم کنه بازم نمیتونه خودشو قانع کنه آدم بکشه.

نمی تونست جون منو بگیره وقتی با هر دادی که

برای سوختنم می کشیدم یه عالمه اشک می ریخت!

اوستا من... من دوستش داشتم...

هیچی نمیتونستم بگم، سکوت از بهت بود. می خواستم چیزی بگم هم نمی تونستم!

باید دنبال یه روانشناس می گشتم برارش، ما هیچ وقت نفهمیدیم اریا مازوخیسته!

من دور بودم از خونه اما لعنتی ... بابا چرا متوجه نشده بود؟

کدوم عاقلی عاشق شکنجه گر خودش میشه؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۰# °°°

آریا از نگاهم انگار حرفمو خوند، سرشو به نشونه نه تکون داد و گفت:

-من هیچ وقت از آزار و اذیت خودم حال نمی کنم

اوستا!

اونی که تو ذهنه بریز بیرون.

من عاشق فرشته ای

شدم که پشت نقاب آنجی پنهون بود. دختر کوچولویی که خودشو پشت یه قاتل پنهون کرده بود.

شاید فکر کنی ترحم بوده اما ترحم هم نبود، من دوستش داشتم. ذهنم گنجایش این حجم از چیزای مسخره رو نداشت. سری تکون دادم و گفتم:

-برای چی می خواست تورو بکشه؟ مشکلتش با بابا چی بود؟

به در نگاه کرد و گفت:

-هدفش فقط من نبودم. اون دنبال تو هم بود. می خواست جفتمونو بگیره، شکنجه بده و دست اخر بکشه و فیلم بگیره بفرسته برای بابا. اون از بابا و مامان متنفر بود. معتقد بود با کشتن ما دوتا که بی گناهیم از بابا و نگار انتقام می گیره. می گفت بابا طاقت نیاره کشته شدن پسرشو و میمیره.

پرسیدم:

-مگه بابا و مامان چیکارش کردن؟ تین کینه از کجا میاد؟ پوزخندی زد و گفت:

-حتی نمیتونی اینی که میگمو باور کنی اوستا!

چرا این قدر لفتش می داد؟ برای چی بازار گرمی می کرد؟

دستمو فرو کردم تو موهام و کلفه گفتم:

-میگی یا نه؟

سرشو نا باور تکوم داد و گقت:

-بابا، پدرمون. همین مردی که یه عمر قهرمان

زندگیمون بوده پدر و مادر انجی رو جلوی چشم خودش کشته!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۸۱# °°

مات و مبهوت یکم بهش نگاه کردم و بعد با پوزخند گفتم:

-بعد تو باور کردی؟ مثل خودم پوزخند زد و گقت:

-چرا نباید باور کنم؟ بابا وقتی انجی پونزده سالش بوده

پدر و مادرشو می کشه. فکر کنم خیلی هم بد می کشه

چون می گقت... خدای من... می گقت اون همه خونو

برگردون تو تنش! تصورشم منو می کشه اوستا.

نه فقط اریا رو، که منم داشت می کشت!

محال ممکن بود بابا ادم بکشه اما یه چیزی این وسط درست نبود!

چیزی که آریا دقیقا دست گذاشت روش:

-منطقی باش! یه دختر بیست ساله برای چی باید

بخواد دوتا آدم بی گناهو بکشه؟ برای چی باید قید

زندگی کردن رو بزنه و قاتل بشه؟ می دونی از همون

موقع خودشو برای کشتن ما آماده می کرده؟ پنج سال

این نقشه رو تو ذهنش داشته!

برای چی؟ مگه مریض

بوده که بی دلیل این کارو بکنه؟

و دقیقا این باگ مسئله بود.

اگه حقیقت نداشت پس برای چی باید تن به قتل می داد؟ آریا گفت:

-تحقیق می کنی دربارش دیگه؟ باید مطمئن شیم....

اگه... اگه بابا واقعا این کارو کرده باشه خیلی چیزا این وسط تغییر می کنن!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۸۲# °°

قطعا تحقیق می کردم!

تا ته و توی قضیه رو در نمی اوردم آروم نمی شدم...

از همون اولش وقتی اون قاب عکسا رو توی خونش

دیدم به این مسئله شک کرده بودم.

می دونستم حتما یه مشکلی هست ،یه انگیزه ای پشتشه!

چیزی که یه دختر و وادار کنه خودشو برای قتل دوتا

ادم آماده کنه، تن به مجازات بعدش بده، مبارزه کردن یاد بگیره و خودشو قوی کنه یه انگیزه

بزرگه...

یه چیز قوی!

یه انتقام...

انتقام قتل...

داشتم دیوونه می شدم، برای امروز واقعا کافی بود.

حتی تحمل یه جمله دیگه رو هم نداشتم.

از جام بلند شدم و به اریا گفتم:

-من تحقیق میکنم. تا وقتی همه چیز قطعی نشده حق

نداری چیزی به مامان و بابا بگی. هیچ رفتار بدی هم باهاشون نباید داشته باشی.

اون دختر ممکنه دروغ گفته باشه، ممکنه بابا رو با کسی دیگه اشتباه گرفته باشه.

اومد مخالفت کنه که گفتم:

-احمق نباش اریا! این عشق مسخره رو هم از سرت

بنداز بیرون. فکر اون دختر رو هم!

به کسی حرفی نمی زنی تا من بهت بگم.

سکوتت رو فقط تا وقتی ادامه میدی که من از همه چی سر دراوردم.

حواست به پلیسا باشه من بهشون گفتم یه جور تسویه حساب از طرف دوستات بوده.

گفتم یکی از تلفن عمومی به من رنگ زده و ادرس یه خرابه رو داده.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۳# °°°

تو چشمات برق تحسین نشست.

خوشحال شده بود از این که پلیسا رو پیچوندم.

دوباره گفتم:

-فرحی رو ساکت کردم هیچ کس از سوختگی هات
نمیدونه خواست باشه جلوی مامان و بابا گاف ندی.
تا خواست لبخند بزنه گفتم:
-الانم آماده میشی میریم پزشکی قانونی. حماقت اینه
که دست رو دست بذاریم تا زحمات خوب بشن! نتیجه
تحقیقات من اگه برعکس حرفای اون دختر در اومد باید بره زندان.
-اوس...

وسط حرفم پرید، منم دستمو گرفتم به نشونه ساکت بودن جلوش و گفتم:
-اولتیماتوم میدم. هر چیزی خلف حرفای اون دختر
ثابت شد ورق بر می گرده. با چندتا اتهام سنگین سیاسی میندازمش زندان!
می دونی که این کار برام مثل اب خوردنه. کاری می کنم ابد بخوره.
اومد دوباره حرف بزنه که گفتم:
-علیه اش مدرک جمع کردم، از عکسای تیکه پاره
نگار و بابا توی سالن خونهداش فیلم گرفتم.
زندگی یه نفر بچه بازی نیست که بخوای الکی
بگیری! این اتهام قتل که به بابا زده هم بچه بازی نیست.
یه حرفی زده، پاشم می ایسته.
برای اتمام حجت گفتم:

-آماده شو. تا نیم ساعت دیگه میام که ببرمت. هیچ بهانه ای پذیرفته نیست.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۴# °°°

بعدش بی اون که حرف دیگه ای بزخم از اتاقش اومدم بیرون.

باید یه سری چیزا رو می فهمیدم، باید یه صحبت نامحسوسی هم با بابا می کردم. البته بعد از این که دوش گرفتم و آروم شدم. بعد از این که تونستم همه چیزو هضم کنم، خیلی وقت می برد تا با خودم و اتهاماتی که به بابا زده شده کنار بیام. باید تصمیم می گرفتم اگر ادعای های اون دختر درست از آب در اومد چه رفتاری نشون بدم د اگه غلط بود چیکار کنم.

نیومده کلی مسئولیت سنگین روی دوشم بود.

در اتاقمو باز کردم و رفتم تو.

نگار در نبود من یه سری از عکسامو بزرگ کرده

بود و چسبونده بود به در و دیوار این اتاق!

هه! می خواست مثل حضورم توی این اتاق رو حفظ کنه.

من پسر ارشدش بودم، یه جور دیگه دوستم داشتم.

کسی که پیشنهاد داد برم برای ادامه تحصیل جایی

غیر از ایران، اونی که استعداد منو کشف کرد نگار

بود.

به یکی از عکسا خیره شدم، آدام، هم خونه عکاسم ازم گرفته بود.

چشما و رنگ موهام شباهت زیادی به نگار داشت.
کل من و اریا هفتاد درصد قیافه امون شبیه نگار بود.

هوش و ذکاوت من به کی رفته بود؟ نه نگار و نه بابا
هیچ کدوم ضریب هوشی بالایی نداشتن، حتی آریا هم نداشت. من این وسط تافته جدا بافته
بودم.

همین هوش بیخودم باعث شد از ایران برم، باعث شد
توی استنفورد پذیرفته بشم، همین لعنتی باعث شده که
باور قاتل بودن بابا این قدر سخت باشه برام. انگار چند تا تیکه از یه پازلو گم کرده باشم!
همیشه همین طور بوده که کنترل خانواده حتی از راه دور هم به عهده من باشه.
هه!

خیلی مسخره بود اما هر مشکل کوفتی ای که این جا
پیش می اومد بابا و نگار زنگ می زدن به من!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۵# °°°

بابا رسماً از رأس خانواده بودن کناره گیری کرده
بود، من بودم که تصمیمات رو می گرفتم.
کارای بابا، تجارتاش، مشاوره هاش و کل نصف
بیشتر مسئولیتاش رو دوش من بود. یه جورایی من
دستور می دادم و اون اجرا می کرد.

اوایل خوشم می اومد از این قضیه. احساس قدرت می کردم اما از یه جایی به بعد خسته کننده شد برام.

صا

مخصو وقتی فهمیدم باید کار خوب و پر درآمدی

که اون ور دارم رو رها کنم و پیام ایران.

خیلی سخت بود برام دل کندن از اون زندگی و وصل شدن به این زندگی.

من ادم روزای سخت بودم، یاد گرفته بودم ستون باشم، محکم و بدون لرزش.

این وسط اگه این ستون می لرزید هیچ کس نمی

فهمید، هیچ کس عادت نداشت!

پالتو و کت و شلوارم و از تنم درآوردم و آویزون

کردم به چوب لباسی، می رفت جزء لباسایی که باید

می رفتن خشک شویدی. پیره‌نم رو هم از تنم درآوردم و رفتم حمام.

دوش آب سرد رو باز کردم و ایستادم زیرش! نفسم بند رفت و باعث شد تک تک عضلت تنم

منقبض بشه.

در عوض افکار درهم برهم و شلوغم هم یکم

خودشونو جمع و جور کردن.

صداها و تصاویر رفتن کنار، روی سرمای قطرات

آب روی تنم تمرکز کردم.

همه چیزو می فهمیدم، هیچی از زیر دست من فرار

نمی کرد، همه تیکه های این پازل لعنتی رو می چیدم سر جاش!

دیر و زود داشت اما سوخت و سوز نه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۶# °°°

لعنتی!

هیچی نبود، هیچ مدرکی که ثابت کنه پدر و مادر اون دختر چطوری کشته شدن وجود نداشت. هم خودم گشته بودم هم به دو نفر دیگه که دستشون توی کار بود گفته بودم نحوه مرگ و جزئیات قتل جانانان بردلی و افرا سهرابی رو پیدا کنن. نه از قاتل خبری بود و نه از شیوه کشته شدن. فقط نوشته شده بود قتل.

همین!

مسخرست!

مدارکو گذاشتم روی میز و کلفه تکیه دادم به صندلی. صندلی رو چرخوندم سمت شیشه های سرتاسری پشت سرم که تهران رو نمایش می داد. راز تو چیه آنجل بردلی؟ چرا باید این قدر مجهولات پشت اسمت باشه؟
داری راست میگی یا دروغ؟

امشب باید با بابا صحبت می کردم، خیلی نامحسوس و جوری که شک نکنه.

هر ثانیه ممکن بود دیر بشه. می دیدم دختره رو که دنبالمون بود.
 برای آریا بادیگارد گذاشته بودم و به خودش نگفته
 بودم. طعمه راحت تری بود چون احمقانه می خواست برگرده پیش اون دختر.
 هر روز ازش سوال می پرسید و حتی می دیدم از
 طریق منابع خودش افتاده دنبال کارا.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۷# °°°

آنجل مثل سایه، مثل یه روح سمج سایه به سایه دنبال من و آریا بود.
 تالشش تحسین برانگیز بود، نامحسوس تعقیبمون می کرد هر روز با یه ماشین و استایل.

منتها برای من تشخیص دادنش راحت بود.
 هیچ وقت کسی دنبالش نبود، یه دختر تنها گاهی وقتا با
 عینک افتابی، گاهی وقتا با ماسک، با پراید، بی ام دبلیو با موتور سیکلت حتی!
 یه نفر بهش کمک می کرد اما فقط در حدی که
 امکانات در اختیارش بذاره.

مشخص بود اجازه دخالت بیشتری به اون فرد نمیده.
 اون آدم همون مربی باشگاهش بود یا کسای دیگه ای هم بودن؟
 دایره ارتباطات اون دختر خیلی پراکنده بود، هیچی درباره اش نفهمیده بودم.
 اگه بابا واقعا اون کارو با پدر و مادرش کرده، خب
 تبریک میگم! بابا الان یه دشمن واقعا خطرناک داره.

از اون دختری که من دیدم هر کاری بر میاد. مثل جانیای حرفه ای تربیت شده، کارشو حسابی بلده.

کلفه بودم! هیچی نمیدونستم و برای منی که همیشه همه چیزو می دونستم مثل جهنم بود. مسئولیتم خیلی سنگین تر شده بود، هم باید مواظب آریا می بودم تا حماقت نکنه، هم باید حواسم به خودم می بود چون یکی از اهدافش بودم. کارای شرکت داغون بابا هم بود. نزدیک یک ماه

طول می کشید تا همه چیز بیوفته روی غلطک، تا کارمندای جدید کارشونو یاد بگیرن. -آقای مجد؟

منشی جدیدی بود که استخدام کرده بودم، یه خانم میانسال و حرفه ای! با نزدیک شونزده سال سابقه منشیگری توی شرکتای معروف. نگاه برزخیم رو که دید گفت:

-عذر می خوام اما نزدیک ده دقیقه است هر چی در می زنم جواب نمیدید. این یکی واقعا واجبه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۹# °°°

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-برای قرارداد زربافت به امضای شما نیازه.

قراردادو ازش گرفتمدو مرخصش کردم. تقریبا هفتاد

درصد نیروهای مهم شرکتو اخراج کرده بودم.

بابا یه مشت زالو جمع کرده بود دور خودش که هیچ

کدوم برای شرکت کار نمی کردن .

برای حقوقی که می گرفتن کار می کردن. این که برای شرکت و منافعش کار کنی خیلی فرق

داره با این که برای اون پولی که شرکت بهت میده کار کنی.

تلفنم زنگ خورد. کسی بود که مسئولش کرده بودم

آنجل بردلی رو زیر نظر بگیره، خیلی مسخره بود که اون منو زیر نظر داشت و من اونو!

ولی لازم بود یه سری کاراشو بدونم، برنامه ها و

آدمایی که باهاشون در ارتباطه.

جوابشو مثل همیشه با سکوت دادم. خود طرف گفت:

-آقای مجد یه چیزایی از زندگی دختره فهمیدم. اول

این که مو به مو و قدم به قدم شما رو دنبال می کنه.

تاکیدش روی شماسه نمیدونم برای چی.

فورا جواب سوالش رو تو ذهنم دادم:

"من نسبت به آریا هدف سخت تری بودم"

-یه وقتایی در حین تعقیب کار یه پسری رو می بینه،

مثل خودش یه الف بچه است، بیست و خورده ای
سالشه و پسر یکی از نماینده های مجسه.
امروز اومد دم شرکت و ماشین خودشو با ماشین دختره عوض کرد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۰# °°°

هوم جالبه! پس پارتیش همین پسره، کسی که براش
ماشین و خونه و ایند جور چیزا جور می کنه.
-توی اون خونه ای ادرستش رو بهم دادین زندگی نمی
کنه، نزدیک خونه شما تو هتل ارسباران یه اتاق گرفته.
یه جورایی میخواد بیشتر تحت نظر داشته باشدتون.
شایدم هدفش پدرتون یا مادرتون باشه.
اما معمولا توی هتل نیست، اغلب دنبال شما یا آریا خانه.
ابروهام از زیرکی دختر بالا پرید. می دونست خونه
خودش امن نیست پس رفته بود هتل.
هتلی که تو خونه دشمن بود، جایی که دقیقا نزدیک به ما باشه.
احتمالا برای این که دسترسی راحت تری به ما داشته
باشه. شایدم فکر می کنه ما ازش انتظار داریم خودشو
قائم کنه و محاله این به ذهنمون خطور کنه که دقیقا کنار ما داره زندگی می کنه.
-بعد از این که شما و آقا آریا رفتید خونه و چراغای

خونه خاموش شد دختره رفت باشگاه. ساعت یک
شب بود که رفت و ساعت سه اومد بیرون..
کل برنامه هر شبش اینه، وقتی هم میاد بیرون اون
قدر خسته است که اگه ولش کنی توی ماشین میگیره می خوابه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۱# °°°

جدای از سمج بودن و خطر ناک بودنش من تحسینش می کردم.
واقعا اراده فولادینی داشت، دختری با این اراده اگه
توی جهت مناسبی قرار بگیره و اهداف والا رو دنبال
کنه قطعا به جاهای خوبی می رسه.

یه لحظه براش متاسف شدم، پنج سال از عمرت رو
گذاشته باشی برای کشتن دو نفر و هر شب قبل از
خواب محقق شدن هدفتو تصور کنی... ترسناکه!
-آقای مجد؟ پدرتون اومدن.

پوف کلفه ای کشیدم. بابا این جا چی می خواست؟ سری تکون دادم و گفتم:
-بگین بیان تو.

رفت بیرون و فورا بابا ویلچرش رو هدایت کرد توی اتاق.
جدیدا بعد از دیدن بابا حسابی کلفه می شدم، اون
دختر و ادعاهاش درباره بابا تصویرش رو توی ذهنم خراب کرده بود.
هنوز ازش نپرسیده بودم پدر و مادر اون دختره

میشناسه یا نه، برای اولین بار به کاری رو از امروز انداخته بودم به فردا!

این کارم دلیل داشت.

می ترسیدم بگم جانانان بردلی رو میشناسی و بگه اره میشناختم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۲# °°°

بابا رو به روی میز متوقف شد و گفت:

-اوستا دلیل این جا بودن من کارای توئه. باید درباره یه سری چیزا صحبت کنیم پسرم. از

پشت میز بلند شدم و نشستم رو به روش روی یکی از صندلیا و گفتم:

-حرف نزده میدونم چی میخواید بگید. مطمئن باشید

این عزل و نصب به نفع شرکته .

شما ادم شناس نیستید

من ولی میشناسمشون! هیچ کدوم از اون آدما فکر شرکت نبودن.

با بابا در این باره صحبت کردم و حسابی دلیل آوردم.

جالب بود طرفداری کردنش از آدمایی که هیچ سودی

براش نداشتن! در واقع ته حماقت بود.

دلیل این که شرکتمون همیشه دوم بوده و هیچ وقت

حرف اولو نمی زده همین کارکنای بد و بی مسئولیت و مدیریت بدترش بوده.

خسته از بحثی که حوصله اش رو نداشتم کم کم حرفو

کشوندم به جاهایی که باید. دلو زدم به دریا و گفتم:

- پدر شما شخصی به اسم جاناتان بردلی میشناسید؟
منتظر بودم گیج بهم نگاه کنه و بگه این اسم یهویی از
کجا اومد، بگه همچین کسی رو نمیشناسه و برگرد
سر بحث قبلی اما به جاش دیدم اونی رو که نباید می
دیدم!
لعنتی، لعنتی لعنتی!

بابا آن چنان رنگش پرید و آن چنان چشماش درشت شد که مطمئنم کرد حتما اون آدم رو
میشناسه.

این حالتش از روی ترس بود، احتمالا می گفت چرا باید این اسمو بیارم.
با چشمای ترسیده به من نگاه کرد و گفت:

-نه... هم... همچین کسی... رو نمیشناسم. تو از کجا میشناسیش؟
دلم زیر و رو شد، دیگه تحمل فضای اتاق و نگاه و حضور پدر رو نداشتم. کتمو برداشتم و
کوتاه گفتم:

-همینطوری پرسیدم. باید برم، با آقای چا قرار دارم.
اومده ایران.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۳# °°°

به نگاه نرسیده و بدن لرزانش توجهی نکردم. یه چیزی بهم ثابت شده بود.
"اون دختر همچین بی راه هم نمی گفت"

"پدر ممکن بود قاتل باشه"!

توی سالن اصلی و آسانسور و لابی خیلیا سعی کردم
 باهام صحبت کنن، من اما باید آروم می شدم.
 باید آرامشو پیدا می کردم.
 باید هضم می کردم آدمکش بودن پدرم رو.

▼ — آنجی — ▼

لبمو می گزیدم و پا به پای ماشین اوستا مجد گاز می
 دادم. نمی دونم داشت کدوم سگدونی ای می رفت، تا
 حالا این طرفا ندیده بودم بیاد. تو محله های خلوت و جایی که تقریبا بیشتر خونه ها
 ویلیی بودن ماشینو توی پس کوچه ها می روند و از
 آینه بغلش می دیدم عصبی با تلفن صحبت می کنه.
 لعنتی کوچه ها خیلی خلوت و مناسب بودن.
 گرگ و میش بود و توی این سرما سگ پر نمی زد.
 کافی بود یه جا همین جاها نگه داره تا بپیچم جلوش و کارشو یه سره کنم.
 می تونستم بهش پیروز بشم؟ قطعاً.

هیكلش خیلی ردیف بود، مثل شایان عضله خالص
 بود بی پدر!

كل خیلی قیافش ردیف بود. هه!

دقیقا مثل مامان بی همه چیزش چشم آبی و مو بور.

از آریا خیلی جذاب تر بود، جذاب تر و پخته تر. آبی
چشمش براق تر و موهای طلایی تر بود. می تونستم
روش کراش بزnm اگه به قطره قطره خورش تشنه

نبودم و حاصل الدنگایی مثل نگار و محمد رضا نبود.
اگه فامیل لعنتیش مجد نبود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۴# °°°

جلوی یه آپارتمان چهارطبقه متوقف شد.. خیلی جای
خوبی بود، آپارتمان ته یه کوچه بود و کوچه هه خیلی
خلوت بود چون دوتا خونه باغ بزرگ توش وجود

داشت و خودشم بن بست بود!

قشنگ خوراک خودم!

وقتش بود خودی نشون بدم .

ماشینو با یه چرخش

فرمون پر سر و صدا پیچوندم توی کوچه و نزدیک

ماشین وسط کوچه پارک کردم.

سرشو بالا نیاورده بود، این یکم عجیب بود.

از ماشین پیاده شدم و با قدمای بلند و به حالت دو
نزدیک شدم بهش که یه صدای آشنا یه دفعه ای گفت:

- آنجی؟

ماتم برد، برگشتم سمت صدا!

آریا؟

از پشت یه ستون اومد بیرون و گفت:

-ببخشید!

خیلی دیر گفت چون وقتی فهمیدم چه خیرتی کردم که

اون داداش حرومیش دستامو از پشت گرفت و کنار گوشم گفت:

-آروم باش!

آروم باشم؟ مگه به خواب بیینی کره بز!

با آرنجم محکم کوبیدم توی سینش، دستامو ول نکرد اما سست شدن دستاش!

خودمو تکون دادم و دوباره یه ضربه دیگه دقیق وسط

جناق سینش زدم که دستاش شل شد و رهام کرد.

تا اومدم از رها شدنم استفاده کنم فوری آریا دستامو

گرفت و ما بین تفلهایی که برای نگه داشتتم می کرد گفت:

-کاری.... باهات نداریم....

آنجی... این قدر...

مقاومت...

با پام کوبیدم وسط پاش و داد زدم:

-دست نجست خورده به من بعد میگی میخوای بهم آسیب نزنی؟

یه مشت زدم توی گوشش، یاد فرارش افتادم و باعث شد از اوستا قافل شم و حمله کنم به آریا!

اون از فرارش، این از دست به یکی کردنش با
داداشش برای گرفتن من.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۵# °°°

داد زدم:

-بی پدر مادر به خطا! از دست من فرار می کنی؟
با کف کفشم محکم کوبیدم تو شکمش که خم شد آخ پر دردی گفت.
به آنی برادرش که خودشو جمع و جور کرده بود باز
از پشت دستامو گرفت و ضربدی نگه داشت.
لعنتی! این جور مواقع باید چیکار می کردم؟ پاهام آزاد بود.
می شد بکوبم تو ساق پاش و بشکنمش اما انگار
دستمو خوند و پاهاشو گذاشت دو طرف پاهام و اجازه
هیچ حرکتی رو بهم نداد. جیغ کشیدم:
-ولم کن کفتار!

و هم زمان از آخرین صلح یعنی سرم استفاده کردم
و با تمام توان کوبیدمش به جایی که فکر کنم سینش بود!
آخی گفت و من دوباره از سستیش استفاده کردم و خواستم از برگردم سمتش.
لعنتی اگه فقط اون طرفی می شدم می تونستم با زانو
محکم بکوبم جایی که تا یه ماه زوزه بکشه منتها ولم نمی کرد سگ پدر!

آریا هم از جا بلند شد د پر درد داد کشید:
- ما کاری... باه...ات نداری.... م .فقط... میخ..
وایم حرف بزیم.

پشت سرم اوستا قدرتشو پیدا کرد، دستاشو محکم
پیچید دور دستام و مهارشون کرد و گفت:
- آریا، طنابارو بیار!

با فهمیدن این که چه نقشه ای دارن دست و پا زدم.
اجازه نمی دادم منو ببندن .
دختر جاناتان تسلیم نمی شد..

تو همون حالت با آخرین رقمم با تمام قوا عقب عقب
رفتم و طبق نقشه ام محکم پسره رو کوییدم به بدنه ماشین.
آخس این بار بلند تر بود، فکر کنم آینه بغل ماشین رفته بود تو کمر یا پهلوش.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۶# °°°

دستاشو پس زدم و به آنی دویدم سمت ماشین تا شوکر یا چاقومو بردارم.
همه تجهیزاتم توی مبارزه افتاده بودن روی زمین.
در آینده باید یه جایی می بستمشون

در حال دویدن بودم که یه جسم سنگین از پشت بهم

برخورد کرد و نقش زمینم کرد..
 تا اومدم برگردم نشست روی کمرم، دستامو محکم
 گرفت و همونطور که نفس نفس می زد داد کشید:
 -بیار اون طنابارو.
 دیگه واقعا کاری نمی تونستم بکنم.
 سعی کردم بچرخم و اون طرفی بشم اما نشسته بود
 رو کمرم و نمیداشت حتی یه میل جا به جا بشم.
 دستامو محکم گرفته بود.
 چاره ای نداشتم، درحالی که فکمو محکم فشار می
 دادم رو رو هم گذاشتم دست و پامو ببندن.
 وقتی خیالشون از من راحت شد اوستابه آریا گفت:
 -خوبی؟ لازمه بریم دکتر!؟

هه! محکم زده بودم! حق داشت ازش اینو
 پپرسه. آریا ولی گفت حالش خوبه و درد نداره.
 اوستا یه دستشو انداخت زیر زانوهام و اون یکی
 رستشو زیر شونم و توی یه حرکت بلندم کرد.
 هنوز نفس نفس می زدیم. لعنتی نا مردی کرده بودن
 وگرنه من مبارزه رو برنده شده بودم.
 لحظه اخر چشمم خود به چاقوی جیبیم که افتاده بود روی زمین.
 بی مصرفا اصل به درد ادم نمی خوردن!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۷# °°°

منو بردن توی همون خونه چهارطبقه .یه دنیا فحش ناموس داشتم که بهشون بدم اما ترجیح دادم ساکت باشم.

گرفته شدنم به دست این دوتا برادر احتمالا محکم ترین ضربه ای بود که بعد از مردن مامان و بابا خورده بودم. پنج سال تمام آموزش دیده بودم برای این لحظه و حالا... هیچ! منو گرفته بودن! لعنتیای عوضی. اوستا منو برد توی آسانسور آریا هم پشت سرش سوار شد و فوراً نگاه عجیب غریبش رو دوخت به صورت من. نه نگاه گرفتم و نه مثل دخترای لوس چشم غره رفتم. با تمام نفرتم خیره شدم تو چشماش و سعی کردم تموم ناسزاهامو با نگاهم بهش منتقل کنم. چشماشو با درد بست و گفت:

-بس کن آنجی! مگه من چیکارت کردم که این طوری نگام می کنی؟

با نفرت گفتم:

-همین که بچه اون زن هررزه ای، همین که نفس می کشی خودش بزرگ ترین دلیله. تا آخرین قطره خونم ازت متنفرم پسر نگار! چین خوردن بینی اوستا رو توی آینه دیدم، انگار که چشمش به یه تیکه کثافت افتاده باشه.

هه! من تو دست بچه های قاتل پدر و مادرم اسیر بودم بعد این نکبت چندشش می شد!
چقدر جالب واقعا!

در آسانسور باز شد و رفتیم بیرون.
به خونه بزرگ و روشن با پنجره های قدی و سرتاسری.
به دیوار از خونه کامل پنجره بود و نمایی داشت از شهر.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۸# °°°

دکور خونه عسلی و طلایی بود با وسایل سیاه.
کاغذ دیواری ها طلایی رنگ بودن، پارکتا و پرده ها
عسلی. مبل و میز و تلوزیون و کل وسایل جانبی خونه همه سیاه.
یه دکور مردونه!
جای قشنگی می تونست باشه اگه خونه اوستا مجد نبود.
اوستا به یه ورشم نبود که پنجاه و خورده کیلو ادمو داره جا به جا می کنه.
خیلی ریلکس بی اون که به خودش فشار بیاره منو با
همون وضعیت گذاشت روی کاناپه سیاه رنگ و نشست رو به روم.
آریا هم اومد نشست کنارش و گفت: -بیخشید آنجی اما اگه بازت کنیم احتما الا میخوای
دوباره باهامون بجنگی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-بازم کنید می کشمتون!جراتشو ندارید

آریا یه لبخند مسخره زد، انگار به شیرین کاری های
 یه بچه سه چهارساله نگاه می کنه.
 زخمای صورتش نسبتا خوب شده بود، هنوز کبود بود
 البته اما حالا به نظر می اومد یه مشت کوچولو خورده.
 اون موقع انگار یه نفر با تریلی از رو صورتش رد شده بود.
 اوستا ارنج های دستاشو تکیه داد به زانوهایش و کف
 دستاشو زیر چونش بهم چسبوند و گفت:
 -آنجل بردلی، بیا حاشیه نریم.
 با شنیدن اسم کاملم قلبم تیر کشید.

لعنتی، بابا همیشه اسممو کامل صدا می زد. آنجل، با تاکید روی لام.
 نمی خواستم جلوی برادرای مجد احساساتی بشم،
 آخرین چیزی که می خواستم در اومدن اشکم جلوی دشمنم بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۹# °°°

اوستا دوباره گفت:

-تک دختر جاناتان بردلی و افرا سهرابی. بیست ساله،
 فارغ التصلیل از رشته ادبیات، دیپلمه. متولد فیلدلفیا
 اما در اصل توی شیکاگو بزرگ شدی. بعد اومدید
 ایران. پدر و مادرت هر جفتشون عکاس بودن،
 مادرت تا مگنام فاصله ای نداشت اما با مرگش همه

چیز به اتمام رسید. توی ایران عکاسی مستند می
کردن و برای سایتای مهم و معتبر خبری و روزنامه
ها عکس می گرفتن. هیچ فامیلی نداری چون مادر و

پدرت هم تک فرزند بودن و با مرگ مادر بزرگ و
پدر بزرگت رسماً تمام آشنایان خونیت رو از دست دادی.
خون توی تنم یخ زده بود.

تمام بیوگرافی من رو توی کم تر از دو دقیقه گفته بود.
مو به موشو، بدون جا انداختن حتی یه چیز کوچیک.
نگاه آیش رو دوخت به چشمام و گفت:

-برای ثانیه به ثانیه زندگیت مدرک دارم، بیمارستانی
که به دنیا اومدی، مهد کودکی که می رفتی، دبستانی
که توش درس خوندی، مقطع متوسطه و دبیرستان،
سال به سال زندگیتو مدرک دارم بجز یه چیز...

پوزخند نشست روی لبم. همون طور که من بی کار
ننشسته بودم و اطلاعات اون و خونوادشو جمع کرده

بودم و مو به موشونو میدونستم اونم بلافاصله بعد از شناختن من تحقیق کرده بود.

خوشحال بودم که با دوتا گاو طرف نیستم! قبل از این که حرفی بزنه گفتم:

-مرگ پدر و مادرم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۰# °°°

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-باورش برات سخت مامان خراب و بابای عوضیت
پدر و مادر منو کشته باشن؟ اوستا اخم غلیظی کرد و گفت:

-درست صحبت کن!

اداشو دراوردم و گفتم:

-گمشو بابا!

آریا مداخله کرد و سعی کرد میانجیگری کنه واسه همین گفت:

-آنجی لطفا بگو چرا هیچ مدرکی از مرگ پدر و

مادرت نیست؟ من و اوستا خیلی گشتیم اما حتی علت

مرگ و نوع مرگشون رو هم پیدا نکردیم چه برسه به قاتل.

یکم جا به جا شدم و گفتم:

-چون قاتل پدر و مادر من خرش خیلی می رفت!

تاجر ابریشم بود و کلی دوست و رفیق تو مقامات بالا

و پلیس داشت!

چون قاتل پدر و مادر من پدر بی پدر شما بود!

به همون سادگی که یک سال حبس پسر کوچیکشو

پیچوند و خرید اون دو هفته ای هم که تو هلفدونی بود رو کاری کرد که توی هیچ مدرکی ثبت

نکردن!

به همین سادگی آریا!

یادته که... تو مدرسه چاقو کشی کردی و زدی کلیه طرفو ناکار کردی!

و بعد با پوزخند به تاثیرات قدرت نمایم نگاه کردم!

نمی شد اوستا کل زندگی منو بریزه رو دایره و من خفه شم و هیچی نگم!

موشک جواب موشک بچه!

این اطلاعاتو فرزام برام پیدا کرده بود، از طریق

دوستاش وگرنه هیچ سندی براش نبود. این بود قدرت لاشخور بودن محمد رضا مجد!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱.۱# °°°

اوستا تو جاش جا به جا شد و با چشمای نیمه باز و

موشکاف بهم خیره شد و گفت:

-اتهام قتلی که به پدر من زدی میتونه خیلی سنگین برات تموم شه!

بدون مکث و کوبنده گفتم:

-قتلی که پنج سال پیش پدرتون انجام داد اون قدری برام سنگین تموم شد که این چیزا

کسشر باشه برام.

هر غلطی خواستید بکنید، من اگه از دره پرت شم

پایین شما بی همه چیز هارو هم باخودم پرت می کنم.

منم منابع خودمو دارم.

اوستا عصبی گفت:

-نمی ایستم نگات کنم وقتی دهننتو باز می کنی و به من و خانوادم توهین می کنی.
مشتاقانه گفتم:

-دقیقا منتظر همینم! یالا! فقط لب و دهن نباش، عمل کن مرتیکه!

اوستا نیم خیز شد جوابمو بده که آریا از جاش بلند شد و گفت:
-این جا نیستیم که باهم دعوا کنیم. این قدر خروس جنگی نباشید.

اومد رو به روی من زانو زد و پرسید:

-برامون میگی چرا پدر و مادرت کشته شدن؟

بهترین موقعیت بود از شر این طنابا راحت شم، داشت دستمو زخم می کرد.

ابرویی بالا انداختم و تخس گفتم:

-نوچ! اول بازم کن.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱.۲# °°°

آریا با شرمندگی گفت:

-ببخشید آنجی اما..

-بازش کن بینم چیکار میخواد بکنه.

آریا متعجب به اوستا نگاه کرد، من اما غرغر کردم:

-بازم کن عن آقا. هیچ کاری نمی کنم. آه!

"درست صحبت کن" - اوستا با خم شدن آریا طرف

دست و من به قصد باز کردن طنابا هم زمان شد.

بلند جوری که اوستا بشنوه به آریا گفتم:

-این معلم اخلقو چجوری تحمل می کنید؟

آریا طنابامو باز کرد و سرشو با شیطنت تکون داد و گفت:

-اوف! به سختی!

طنابا که باز شد زدمش عقب و خودم خم شدم طنابای پاهامو باز کردم.

وقتی کارم تموم شد و سرمو گرفتم بالا نگاه خیره دوتا برادرو روی خودم دیدم.

پا روی پا انداختم و گفتم:

-آب، نه نه صبر کن... آب پرتقال بهتره.

آریا خندید و گفت:

-یعنی عاشق این اخلقتم! آب پرتقال میخوای بخوری؟

لبخند زدم و به دسته کاناپه تکیه دادم و گفتم:

-من نه! شما بخورید که طعم این گهی که الان با گرفتن من خوردید بره!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۱۰۳°°°# °°°

آریا رو ندیدم اما اوستا با تحقیر نگاهن کرد و خواست یه چیزی بگه که اجازه ندادم و گفتم:

-چیه؟ درست صحبت کنم؟ نمیتونم عاقا من همینجور

تخیلی حرف می زنم، به عنمم نیست حضرت

والا خوشت میاد یا نه! مجبور نبودى تو جایی که

سگ پر نمی زنه برنامه کنی و از پشت حمله کنی منو بگیری!

نفس عمیقی کشید و تکیه داد به پشتی مبل و دست به سینه شد.
مامانت به فدات که این قد جذابی تو بچه! عضلت
دستاش داشت آستنشو جر می داد قشنگ. عضلت
سینه و گردنش هم داشت یقشو جر می داد.
دست از چشم چرونی برداشتم و گفتم:

-پدرتون کسی بود که من بهش می گفتم عمو محمد
رضا! بابا باهاش یه جورایی دوست بود یعنی تو
روزنامه ای کار می کرد که مال رفیق صمیمی
دوست باباتون بود. آقای فرشادیان.

بابا هراز گاهی با محمد رضا می رفت سفرا شکاری تو هرمزگان.
اون جا یه منطقه شکار آزاد داره که میشه آهو شکار کرد. همین علقه به شکار آهودبود که بابا
و محمد رضا رو باهم رفیق کرد.

با علقه داشتن بهم نگاهدمی کردن.

من اما حالم داشت کم کم بد می شد. پیش خودم می
گفتم چقدر بابا احمق بود!

چقدر مامان احمق بود که گاهی وقتا خودش پیشنهاد
این سفرارو برای تمدد اعصاب بابا می داد.

و من چقدر احمق بودم که به کفتاری مثل محمد رضا

می گفتم عمو و به نظرم آهو گرفتناشون خیلی باحال بود!

با اعصاب خراب دست کردم توی جیبم، سیگار و
 فندکم چون سبک بودن هنوز مونده بودن و نیوفتادع
 بودن کنار چاقو و شوکر و اینجور چیزام تو کوچه!
 هم رمان که سیگارمو روشن می کردم به اوستا گفتم:
 -شازده شما اون موقع داشتی اون ور عشق و حال می
 کردی، آریا هم که اوج جوونیش بود و اصل تو این دنیا نبود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱.۴# °°°

پک عمیقی به سیگارم زدم و همزمان که دودشو می دادم بیرون به آریا گفتم:
 -مرفه بی درد آشغال!

شونزده سالگیت عضو هیپی ها بودی و مو بلند کرده
 بودی، مثل عوضیا فقط مواد می زدی و می ریدی تو زندگیت!

با یه ون و چندتا آشغال تر از خودت تو سیستان و
 بلوچستان و جنوب ایران ول گردی می کردی و گیتار می زدی... خاک بر سرت.

یکی مثل تو اون طوری شونزده سالگی می کنه یکی
 مثل من شب و روزش روزگار سگه!

از چهره اوستا مشخص بود از همه شاهکارای
 برادرش خبر داره پس تیرم خورده بود به سنگ.

به جهنم!

پک عمیقی به سیگارم زدم و گفتم:

-همه چیز اون موقع خیلی قشنگ و معمولی بود. بابا کار خودشو داشت، ماما خیلی توی کارش موفق بود و تقریبا رفته بود تو مگنوم.
مگنوم که می دونید چیه؟ معتبر ترین آژانس عکاسی دنیا! این بود ماما من! سرچ کنید افرا سهرابی عکسایی که ماما من گرفته رو میاره.
قلبم درد می کرد، یاد ماما و بابا برام زنده شده بود و داشت از درون نابودم می کرد.

سیگارم رسید به فیلتر، با ته مونده شعله اش یکی جدید روشن کردم و گفتم:
-اون وقت ماما شما چیکارست؟ یه خرابه! بیمار!
! جدی میگم، جدای از توهین!
مدرک دارم که به هر سگی که سر راهش بوده بوده.
اینو من نمیگما... مدرک دارم، عکس و فیلم!
هیچ کدوماشون به نظر نمی اومد از توهین آشکاری که به نشون کردم بهشون بر خورده باشه.
اخم غلیظی داشتن جفتشون اما هیچ حرفی نزدن.
خندیدم و دود سیگارو دادم بیرون و گفتم:

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱.۰۵# °°°

-مامانتون به حسابدار شصت ساله شرکتتونم می داد،
حالا تصور کنید چشمش بخوره به بابای من!

بابامو دیدین؟

قربونش برم جذاب ترین مردی بود که دیده بودم.

اصل ماتش می شدین وقتی می دیدینش!

بغض داشت گلومو پاره می کرد، با دود سیگار

بغضمو تسکین دادم و گفتم:

-مامانتون چشمش حسابی بابای منو گرفته بود.

می خواست باهاش ارتباط داشته باشه اما بابای من دیوونه افراش بود، افرا، مامانم دین و دنیای

بابا بود!

این شد که یه فاک گنده گرفته بود واسه مامانتون و گفته بود بیا!

این دوتا پسر به هیچیشونم نبود دارم مامانشونو این

جوری میکوبم!

دستاشون مشت شده بود و نفساشون نا منظم اما هیچی بهم نمی گفتن!

شاید خودشون از خرابی ننشون خبر داشتن.

شونه بالا انداختم و گفتم:

-نگار گیر سه پیچ داده بود به بابا! دیگه اشکارا

مزاحمش می شد براش مامان من و شوهر خودش مهم نبود.

می رفت تو دفتر روزنامه، تو شرکت پدرتون، تو سفرای شکاریشون حتی!

کثافت هر کاری می کرد تا بابای منو از راه به در کنه.

در حدی که بابا کامل با محمد رضا قطع ارتباط کرد و

حتی از روزنامه فرشادیان استعفا داد. ولی فایده ای نداشت!
 نفرت تو دلم جوشید، دو تا نسخه از نگار نشسته بود
 جلوی روم، اشک از شدت نفرت جمع شد توی چشمم و گفتم:
 -این فضاحت تا جایی ادامه داشت که نگار درخواست طلق داد!
 علنا به محمد رضا گفته بود من عاشق جانانانم، گفته
 بود میخوام با اون باشم و از پیر خرفتی مثل تو بدم میاد.

فکر می کرد بابای من با متأهل بودنش مشکل داره.
 مادرتونم مثل خودتون، دقیقا مثل تو آریا، احمق و کوره!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱.۶# °°°

گریه نمی کردم، محال بود اشک بریزم.
 فقط یه سری صدا دوباره شروع کردن تو ذهنم جولان دادن.
 کابوسایی که توی بیداری می دیم.

جنون!

صدای جیغ میشنیدم، صدای التماس یه مرد. التماسای همراه با گریه یه مرد.

-افرا افرا!

یه دختر پونزده ساله پشت نرده ها قایم شده بود.
 ترسیده بود از اتفاقی که داشت می افتاد.

می رزید

-توروخدا نکشش! بابا نذار مامانو بکشه! بابا...

مامان... My dear mom! Please ...

-می کشمت جاناتان! تیکه تیکت می کنم و هر تیکه

اتو میندازم جلوی سگام! تو باید بمیری! زنده بودنت زندگی منو بهم زده.

-Daddy! جلوشو بگیر! بس کن .

مامان! I'm .!

scared! so scared

صدای دختر به هیچ جا نمی رسید!

نمیتونست صداشو

بلند کنه، می ترسید، دلش می خواست همه چیز یه خواب باشه.

-آنجی... بسه عزیزم!

صدای آریا و دستش که مچ دستمو گرفته بود منو از

جنونی که داشت دامنمو می گرفت کشید بیرون.

مچ دستمو گرفته بود چون داشت می رفت سمت سومین سیگار!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۷# °°°

با بغضی که آشکارا صدامو می لرزوند بدون حتی یه

قطره اشک یا ذره ای ضعیف بودن گفتم:

-چی؟ خب بذار بگم براتون مگه نمی خواهید بدونید؟

دستشو پس زدم و سیگارو روشن کردم. با پک عمیقی

سرطانو زندونی کردم تو ریه هام.
 -محمد رضا اومد خونمون. سیاه گیج بود! من با
 شنیدن صدای زنگ اومده بودم سرک بکشم بینم کیه!
 از پشت نرده ها! هیکلم خیلی ریزه بود اون موقع، هیچ کس منو ندید. ندیدن که دارم می بینم!

عمو محمد رضا چرا این قدر گیج کرده؟ به خاطر
 زنش؟ اه چرا این میله ها نمیدارن قشنگ بینم چی به چیه؟ برم پایین؟
 نه نمیرم! عمو محمد رضا خیلی آدم جدی و بیخودیه!
 از همینجا میبینم چه خبره.
 -ریدی تو زندگی من جاناتان!
 -چرا؟ این موقع شب این جا چیکار می کنی؟ نوشیدنی
 خوردی؟ افرا یکم برای محمد رضا آب میاری؟ بیا بشین بینم چی شده؟
 -خفه شو! به خاطر توئه! هر چی بدبختی می کشم از دست توئه! چرا اومدی توی
 زندگی من؟ چرا
 گورتو گم نمی کنی از زندگی من؟ دیگه چجوری می خواست ما گورمونو گم کنیم از
 زندگیش؟ من می فهمیدم بابا به خاطر خاله نگار از
 روزنامه استعفا داده و زیاد بیردن نمیره.

پونزده سالم بود اما خیلی بیشتر از اینا حالیم بود.
 تازه یه بار دیده بودم خاله نگار اومده جلو خونه و میخواد بابا رو ببوسه کنه.
 چقدر حال کردم بابا زد تو گوشش و گذاشتش پشت

در!

-آنجی میخوای یه روز دیگه بگی؟ یا وقتی که حالت بهتر شد؟ عزیزم؟

باز صدای اریا منو از خاطرات اون روز آورد

بیرون. با همون صدای دورگه از سیگار و بغص گفتم:

-محمد رضا یه کاغذ کوبید جلوی بابا و گفت نگار

میخواد به خاطر تو ازم طاق بگیره! گفت بابا زندگیشو ریخته بهم.

گفت بابای من عمدا نشسته زیر پای زنش!

محمد رضا با تموم قدرتش شروع کرد بابا رو زدن!

قشنگ یادمه بابا نمی خواست رفیقشو بزنه، فکر می کرد یکم کتکش می زنه و بعد خسته

میشه ولی نشد!

بابا خسته شد، بابای من از رمق افتاد نه محمد رضا!

مامان هم که سعی کرده بود جلوشو رو بگیره سرش

خورده بود شیشه عسلی و خون میومد. خودم دیدم از

پشت نرده ها که اون آدم مامانو هولش داد!

-مامان بلند شو، پاشو! توروخدا بابا! پاشو قربونت

برم. چرا نمیتونم از جا بلند شم؟ چون عمو محمد رضا منو هم می زنه.

اون چیه دستش؟ چاقوعه؟ اره!

بزرگ ترین چاقوی ست آشپزخونه مامانه. دست عمو چیکار می کنه؟

پکی زدم به سیگار. بین گذشته و حال، بین محمد

رضا مجد و اوستا و آریا مجد درگردش بودم!

یه دقیقه این جا بودم ،یه دقیقه پیش مامان و بابا.

خیره شدم به اوستا و گفتم:

-یه دقیقه از جلوی دیدم محو شد!

فکر کردم رفته اما

زود برگشت! یه چاقوی بزرگ دستش بود. بابا قبل با

اون چاقو گوشت خورد می کرد!

آریا سرشو گرفت بین دستاش و نالید:

-خدای من!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱.۸# °°°

لبخند زدم و پای راستمو انداختم رو پای چپم و بی

توجه به حال بد آریا به اوستا که پوستش سفید شده بود گفتم:

-این بار هدفش مامان بود. مامان جیغ می کشید، با

اخیرین توانش! ولی خب محمد رضا نشست رو

کمرش و موهای مامانو کشید سمت خودش و بهش

گفت سزای زنی که نتونه شوهر خودشو جمع کنه مرگه!

بابا با اخیرین رمقش التماس می کرد و خودشو می

کشید سمت مامان ولی فایده نداشت. محمد رضا چاقو رو کشید رو شاهرگ مامان!

احساس می کردم با یادآوری اون صحنه یه عالمه

زامبی آدم خوار دارن منو از درون می خوردن!
احساس می کردم چقدر دلم می خواد منم بمیرم! یا نه، منم بکشم! همون کاری که با مامان و بابا کردن!

پلک زدم. آریا نه فقط شونه هاش، کل تنش می لرزید!
اوستا هم دست کمی از آریا نداشت، پوستش مثل گچ شده و روی پیشونیش عرق نشسته بود اما هنوز خیره بود توی چشمام.
یه دختر بالای پله ها گریه می کرد، یه دختر پونزده ساله ریز نقش خودشو مثل جنین جمع کرده بود تا دیده نشه. شنید که بابا گفت:
-منم... منم بکش!

اره دیگه! افرا داشت می مرد، یه عالمه خون اون جا بود! برای چی بابا باید زنده می موند؟
دختر هم بالای پله با چشمای باز تک تک اون صحنه هارو می دید و زیر لب می گفت منم بکش! یالا دیگه!
منم بالای پله هام! منم بکش!

محمد رضا با غیض گفت:

-حتما این کارو می کنم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۹# °°°

سیگارم تموم شده بود، دستم سوزونده بود حتی! ولی نفهمیده بودم!

خیره تو آبی چشمای اوستا گفتم:

-بابا رو هم کشت! همونطوری که مامانو کشته بود!

نفس نفس می زد وقتی داشت می کشتش! می خندید!

من همه اینارو با چشمای خودم دیدم. یه عالمه خون، بازی لبه چاقو رو با گردن قهرمان

زندگیم رو!

همشو دیدم!

پیش خودم می گفتم بعدی حتما منم! حتما منو هم بالای پله ها می بینه و میاد سراغم!

در حالی تصورش می کردم که با اون چاقویی که

ازش خون می چکه و دم پاچه و آستینای خونی و از

پله ها میاد بالا، می خنده و منم می کشه!

یکم سکوت کردم و بعد گفتم:

-ولی خب نکشت! اصل منو ندید!

انگار فهمیده باشه

چه غلطی کرده زود از خونه رفت بیرون. ولی خب

من بازم موندم پشت نرده ها و دیدم!

مامان با ته مونده جونش خودشو کشید سمت بابا، بابا هم همین طور!

جفتشون می لرزیدن، صدای قطره قطره خونی که

می ریخت روی زمینو من که طبقه بالا بودم میشنیدم!

مسخره است!

دستاشون بهم نرسید، یکم دیگه مونده بودا، ولی خب
اول مامان مرد، بعد بابا یکم دیگه سعی کرد دستشو
بگیره، نتونست و همونطور خیره به مامان مرد!
خیلی صحنه قشنگی بود! همه جا قرمز و رمانتیک
بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۰# °°°

اوستا هم بلخره مقاومتش تموم شد، سرشو گرفت بین دستاش و سکوت کرد.
من گریه نمی کردم، یه جورایی کارم از گریه گذشته بود!
یه لول بالا تر از گریه و این مزخرفات بودم.
آریا سرشو گذاشته بود رو زانو هاش و گریه می کرد! مرد گنده!

کله هودیمو دادم عقب، کله بیسبالمو برداشتم و کش موهامو که بالای سرم محکم بسته بودم
باز کردم.

موهای بلندم سرکشانه ریخت روی شونه هام!
دستامو خونسردانه فرو کردم بین موهام و دوتا دسته از دو طرف سرم گرفتم و...

گفته بودم یه لول بالا تر از گریه ام؟

لول بالا ترش دیوونگی بود!

اره من دیوونه بودم!

دستام چنگ شد توی موهام، شد یه مشت محکم و بعد...

موهامو با تموم توان کشیدم!

یه دختر پونزده ساله می دیدم که یه شبه هفتاد سالش شده!
 دختری که آخر دنیا رو با چشمش دیده!
 دختر از پشت نرده ها بلخره بلند شد! نرفت پایین پیش مامان و باباش، رفت روی پشت بوم.

نه که بخواد خودشو بکشه، چون می خواست بازم
 فرار کنه. از دست محمد رضایی که می دونست خیلی زود دوباره بر می گرده.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۱# °°°

از روی پشت بود خودشو انداخت رو پشت بوم
 همسایه. از تیر برق نزدیک پشت بوم اونا اومد پایین و رفت توی کوچه!
 سوار یه ماشین عبوری شد چون پول تاکسی نداشت.
 شانسی گفت و طرف آدم خوبی بود.
 دختر رفت خونه دوستش و فردا صبحش خیلی عادی برگشت خونه!
 خیلی عادی! و دید جلوی خونه رو بستن و نوار زرد
 کشیدن!

نقش یه دختر بدبخت که پدر و مادرشو از داده رو بازی کرد.

از ترس محمد رضا! می ترسید اونو هم بکشه!
 بزدل بود، یه دختر پونزده ساله ی هفتاد ساله ی بزدل!
 -هیششششششش! بس کن! آنجل؟ تموم شد باشه؟ تموم شد! بس کن! آنجل؟
 آریا روی مبل گریه می کرد، انگار که به ته دنیا رسیده باشه!

اونی که دستامو گرفته بود و نمیذاشت موهامو بکشم، اونی که آنجل صدام کرده بود اوستا بود!
 نگاه افتاد به مچای دستم که اسیر دستای پر قدرت اوستا شده بود.
 توی دستام یه عالمه مو بود، رشته های خرمایی روشن و مسی!
 حالم بد بود و نمی تونستم نفس بکشم، نمی تونستم
 اکسیژن و بدم توی ریه هام. نمی تونستم کربی دی
 اکسیدو بدم از ریه ام بیرون. اوستا دستامو رها کرد و دستشو رسوند به صورتم.
 گونمو نوازش کرد و آروم گفت:
 -هیششششششش! بسه. دیگه جلوشو نگیر آنجل! گریه کن!
 انگار که منتظر همین حرف باشم اشکام یکی یکی از چشمام ریختن پایین.
 دل سنگ و بی رحم اوستا هم به رحم اومده بود!
 آروم گفت:
 Baby girl. ! هیشششششششش گریه کن! Little angel.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۲# °°°

من فرشته کوچولو نبودم! نمی خواستم فرشته کوچولو باشم.
 با هق هق کوییدم به سینش و گفتم:
 -آخه... تو چی می دونی؟...
 کدوم... فرشته...
 کوچولویی مرگ مادر و پدرشو

کشته...

شدنشونو... دیده و فرشته کوچولو مونده؟...

اوستا هیچی نمی گفت، ساکت بود و اجازه می داد تو

آغوشش گریه کنم و عقده هامو خالی کنم.

ببخشید بابا، ببخشید که تو آغوش پسر نگار و محمد رضا دارم خودمو خالی می کنم...

با یادآوری دوباره اون صحنه، اون شب، اون منظره

کم کم دستام اومد بالا و باز نشست توی موهام، باز کشیدمشون و گفتم:

-بوی خون... هنوز توی بینیمه!

بوی شوری و...

زنگ آهن...

-آنجل... بسه... بس کن look at

!هی me

هیشششششششش! آنجل، منو بین...

آریا بیا کمک...

هر جفتشونو زدم عقب و با گریه داد کشیدم:

-کثافتا killers...! آشغالید! همتون آشغالید! کل خاندان مجد کثافتن!

اوستا از پشت محکم نگهم داشت و آریا دستامو از بین موهام کشید بیرون.

چقدر وضعیت رقت انگیزی داشتم!

چقدر بد بود حالم وقتی تو بغل اوستا از ته دل هق می
زدم و جفتشون با تأسف بهم خیره شده بودن.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۳# °°°

آریا اومد جلو، موهارو از توی دستام درآورد و با بغض گفت:

-نکن اینطوری فدات شم! ببین چه بلیی سر موهات آوردی.
اوستا با اشاره چیزی بهش گفت که آهی کشید، سر تکون داد و سکوت کرد.
از ته دل هق می زدم، مثل اکثر وقتایی که بهم حمله
عصبی دست می داد. مثل اکثر وقتایی که چاره ای نداشتم بجز کشیدن موهام!
این که موهامو می کشیدم یه واکنش غیر ارادی بود تا
از خاطرات بدم پیام بیرون. تا یه جورایی فقط به
دردی که دارم می کشم توجه کنم.
بعد از یه مدت که آروم شدم وقتی دیدن دیگه دست و
پا نمی زدم کمک کردن رو کاناپه دراز بکشم.
جالب بود که تو خونه پسر نگار داشتم ریلکس می
کردم اما اون قدری خسته و داغون بودم که دلم می خواست بمیرم!

اون قدری روحیه ام خراب بود که دوست داشتم رو
همین کاناپه سیاه لعنتی برای همیشه از زندگی خداحافظی کنم.
چشمامو بستم و بی توجه به دو جفت چشمی که با

تأسف نگاهم می کردن خوابیدم.

هه!

حالا پیش خودشون می گن نه به اون می کشم می
کشمش نه به این خوابیدنش تو خونه پسرای قاتل مامان و باباش!
به جهنم! به پشمم! بذار هرچی که میخوان بگن حالم
که خوب شد دهنشونو اتوبان می کنم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۴# °°°

▼ —اوستا— ▼

آنجل خوابیده بود. من و آریا روی مبل رو به رویش
نشسته بودیم و مثل ماتم زده ها بهش نگاه می کردیم.
این دختر... چی کشیده بود؟ محال بود حرفاشو باور کنم اما... علقه پدر به شکار آهو و خبر
درخواست طلق نگارو شنیده بودم.

اینا دیگه دروغ نبود!

اون چهره رنگ پریده بابا وقتی اسم جاناتان رو اوردم دروغ نبود!
لعنتی چشمای این دختر، حالتای روحی و حمله های عصبیش دروغ نمی گفتن!
آریا با بغض ولی خیلی آروم گفت:
—حالا باید چیکار کنیم اوستا؟ نفسمو عمیق فرستادم تو و چیزی نگفتم.

تو آشفته بازار ذهن خودم اون قدری غرق بودم که

جوابی برای سوالاتش نداشته باشم.

دوباره اروم لب زد:

-داشتم دیوونه می شدم! وقتی موهاشو می کشید...

داشتم روانی می شدم.

چشمامو با بی حسی کامل بستم .

سر شده بودم!

-اون... اون هیچ وقت دلش با ما صاف نمیشه، انگار

به دنیا اومده تا ازمون متنفر باشه! بهش... خدای من...

بهش حق میدم! بابا چیکار کر ...

کرده اوستا...؟ برگشتم سمتش، دوباره زده بود زیر گریه. گفتم:

-هییس! بیدارش می کنی!

سرشو تکون داد و گفت:

-بابا قاتله! بابا... دوتا آدمو... سر... سر بریده...

خدایا!...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۵# °°°

هر دقیقه و هر ثانیه بیشتر معنی این حرفو درک می

کردم و هر ثانیه همه چیز بیشتر خراب می شد!

با این که از نگاه آنجل و حرفاش مطمئن بودم اما از بابا هم باید مطمئن می شدم.

آریا با گریه گفت:

-من... من دیگه به اون خونه لعنتی بر نمی گردم! می
 دونی... نمیتونم با یه قاتلیه قاتل و یه خراب زیر یه
 سقف... زندگی کنم.
 با اخم برگشتم طرفش که گفت:

-چیه؟ خودت مگه چند بار مچشو نگرفتی؟ مگه
 چندبار من بهت نگفتم؟ با چشمای خودم دیدم لعنتی،
 آنجی درست میگه... نمی خواستم قبولش کنم
 اما...حق با اونه.

پوفی کشیدم و سرمو انداختم پایین. متاسفانه حتی
 درمورد نگار هم حق با آنجل بود.

من خیلی وقت بود در جریان گندکاریاش بودم. نگار یه جورایی بیمار بود!
 اصل از همون موقع مامان جای خودشو داد به نگار!
 هر چی هم که سعی می کردم روشن فکر باشم، هر
 چی هم که خودمو قانع می کردم نمی شد که بشه!
 نگار... ارزششو نداشت!

به آنجل که حتی توی خواب هم هق می زد نگاه کردم
 و اعتراف کردم نگار حتی ارزش اشکای این دختر
 رو هم نداشت چه برسه به جون دوتا آدم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۶# °°°

آریا از جا بلند شد و پایین کاناپه ای که آنجل روش
خوابیده بود نشست. بدون این که هیچ صدایی ایجاد
کنه یادست بزنه فقط بهش خیره شده بود.

این عشق هم خودش یه فاجعه بود!

عشقی مه من

مطمئن بودم از سر ترحم به آنجله و فقط آریا و نابود می کنه.

آریا با آن چنان احساسی زل زده بود بهش که تاحالا
ندیده بودم.

عصبی شدم و گفتم:

-بیدارش می کنی. تازه آرام شده بذار استراحت کنه.

برو توی کوچه وسایلش رو بیار، ماشینو هم پارک کن.

دستش داشت می رفت تا دست آنجلو بگیره، این یکی

دیگه فاز و نول ام رو قاطی کرد بهم!

یقه اشو از پشت کشیدم و به زور بلندش کردم بردم سمت در!

خودشو از چنگم در آورد و آرام و با تشر گفت:

-چیکار میکنی؟ خب خودت برو بیار.

بی توجه به حرفش درو باز کردم و هولش دادم

بیرون. اگه می خواست بمونه خونه و به اون دختر تو خواب ور بره بیدارش می کرد.

هر چی بیشتر دور می موند بهتر بود.

کاش می شد بفرستمش دنبال شام منتها با اون صورت کبود نمی شد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۷# °°°

آریا که رفت دستامو زدم به کمرم و برگشتم سمت آنجل.
با قدمای آروم رفتمدبه سمتش و به همون حالت ایستادم بالای سرش.
یه دختر قد کوتاه و ظریف، با چشمای مورب کشیده و
اون رنگ خاکستری خاص، لبای قلوه ای و بینی بی
نقص! موهای بلند تا کمرش لخت و روشن!
از دور هر کسی می دیدش فکر می کرد یه دختر بچه لوس و ضعیفه اما...
به جرأت این دختر از هر آدمی توی زندگیم دیده بودم قوی تر بود.
تحمل اون صحنه و به خاطر سپردنشون کار هر کسی
نیست، دیدن اون اتفاق و دیوونه نشدن واقعا هنر
میخواد و از این لحاظ این دختر واقعا هنرمند بود.
تحسینش می کردم، قبل از شنیدن داستانش ذهنیت بدی نسبت بهش داشتم اما الان...

بعد از فهمیدن این که چیا کشیده، چه چیزایی تحمل
کرده و چقدر خودساخته است نظرم درباره اش
عوض شده!

نفهمیدم چی شد که نشستم جای سابق آریا!
از نزدیک و بدون پلک زدن خیره شدم به آنجل و نیم رخش.

بلندی مژه هاش وسوسه ام می کرد دستمو بکشم روشن.
 پوست سفیدش به خاطر عرقی که پیشونیش کرده بود
 براق شده بود و چشماش توی حدقه تکون می خورد.
 داشتم چه غلطی می کردم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°° PART_۱۱۸°°°# °°°

فورا از جا بلند شدم و دو سه قدم ازش دور شدم.
 دقیقا همون موقع آریا یا وسایل آنجل برگشت.
 اگه یکم دیر جنبیده بودم و آریا می دید؟ همینم مونده باهاش به خاطر یه دختر در بیوفتم!
 هه! چه فضاحتی!

وسایلمو چید روی میز و با لبخند بهشون خیره شد.
 رفتم کنارش، چیزی که می دیدم باعث شد پوزخند بزنم.
 یه چاقوی جیبی، یه شوکر، یه پنجه بوکس، اسپری
 فلفل کوچیک و یه گیره سر!
 تناقض اون وسایل جرم و جنایت با اون گیره خیلی جالب بود.
 زیر لب زمزمه کردم:

-احمق!

اریا آروم گفت:

-باید بهتر جاسازیشون کنه که نیوفتن. ولی واقعا
 شانس آوردیم! اگه امروز دستش به یکی از اینا می رسید کارمون تموم بود.

موافق بودم. همونطور که با تلفن شماره رستوران رو
می گرفتم خیرهش دم به اون چاقو. اگه دستش بهش
رسیده بود الان شاید مرده بودیم.

هم من و هم آریا!

اون دختر توی مبارزه اعجوبه بود! تنهایی و دست
خالی با من و اریا هم زمان مبارزه می کرد و تسلیم
نمی شد! واقعا قوی بود، خیلی دوست داشتم عضلت زیر اون هودی رو ببینم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۹# °°°

آریا باز رفت نشست رو به روی آنجل.

خیلی رو مخم بود، اگه عاشق یه دختری می شد که
هفت سال از خودش بزرگ تره و میخواد تیغش بزنه راضی تر بودم تا آنجل.
نمیدونم هم برای چی.

شامو اوردم، آنجل اما بیدار نشد. اریا خوابت بیدارش
کنه اما من نداشتم، دستمو قلب کردم زیر زانوش و
اون یکی هم زیر شونش و بلندش کردم.

به اریا آروم گفتم:

-اون درو باز کن.

آریا با اخم گفت:

-اتاق خودت؟

آره اتاق من! قرار نبود بخورمش که! چرا این قدر
مسخره بازی در م یاورد؟ عصبی رفتم سمت اتاق و
خودم درو باز کردم و به آریا گفتم:

-خیلی بچه ای!

نموندم ببینم چی میخواد بارم کنه، آروم انجل رو
گذاشتم روی تخت و پتو رو کشیدم روش.
بالش و پتوی اضافه اندازه خودم و آریا برداشتم و
رفتم بیرون. پرت کردم طرفش و گفتم:

-بقیه اتاقا ممکنه سرد باشن .

بخواب تو سالن.

سری تکون داد و من بی فوت وقت رفتم توی یکی از

اتاقا. یکم سرد تر بود اما برای من چیزی نبود، پتو رو کشیدم روی خودم و با یه ذهن مغشوش
،یه عالمه

تصویر بد و یه عالمه خون سعی کردم بخوابم.

خوابم نمی برد، نمی دونستم باید با بابا و نگار چیکار کنم از این به بعد.

منم مثل آریا نمی تونستم خیلی راحت زیر یه سقف

باهاشون زندگی کنم. برام سخت بود باور کنم بابا

دونفرو سر بریده.

توی همین افکار در هم برهم و اشوب بودم که کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۲۰.# °°°

یه صدایی نمیذاشت بخوابم .یه صدای خیلی نازک و...

صدای گریه...

...Sory mum! Sorry daddy! Im scared-

چشمام باز شد و خواب از سرم پرید. آنجل بود؟ از جا پریدم و رفتم بیرون.

آریا بی توجه به هق هقای آنجل خوابیده بود....

درو باز کردم و برقو زدم.

آنجل روی تخت خوابیده بود اما توی خواب گریه می

کرد. اشکاش ریخته بودن روی بالش و خیسش کرده بودن.

دوباره گفت:

-منو بکش... منم بکش... این بالام... من این جام...

...Dont kill me! Im scared

متاثر شدم، نشستم کنارش و آروم صداسش زدم:

-آنجل...

بیدار نشد، این دختر اگه توی بیداری بهمون دروغ

می گفت و بهش شک داشتم الان شک ام بر طرف شده.

هنوز گریه می کرد و زیر لب میگفت نه نه نه...

دستم گذاشتم روی بازوش و باز صداسش زدم:

-آنجل... پاشو... بیدار شو...

چشماشو باز کرد و با هیییییین بلندی نشست روی
تخت. به در و دیوار خیره شده بود و گریه می کرد.

چشمش که به من افتاد با حق التماس کرد:

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۲۱# °°°

-نذار... بابامو بکشه!

مامانمو... کشت اما بابارو...

نمی دونستم باید چه غلطی بکنم .

برای بار چندم توی

تن لرزون و گرمش رو کشیدم توی بغلم و سرشو

گذاشتم روی سینم و گفتم:

-هیششششششش! همش خواب بود ...

آروم باش...

با گریه گفت:

-نه خواب... خواب... نبود .

محمدرضا دا... داشت

بابامو می کشت.... سرشو داده بود عقب... و...

چاقوی خونی....

چشمامو با درد بستم گفتم:

-خواب می دیدی آنجل. بین...

الان کسی نمی خواد

پدرتو بکشه... نلرز این جوری عزیزم... نلرز آنجل...

صورتشو گرفتم بین دستام و مجبورش کردم توی

تاریک و روشن اتاق خیره بشه به چشمام.

خاکستر چشماشو که دوخت به نگاهم با انگشت

شصت اشکشو پاک کردم و گفتم: -بین... کسی قرار نیست پدرتو بکشه. محمد رضا

نیست... آرام باش... فقط منم...

کیش و ماتم کرد با یه جمله:

-خب تو پسر محمد رضایی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۲۲# °°°

چشمامو با درد بستم و گفتم:

-من قرار نیست کسی رو بکشم. هیچ کس قرار نیست

کسی رو بکشه دختر خوب. ساعت چهار صبحه، همه خوابن، توام بخواب.

دستمو پس زد، انگار که از شوک خوابش اومده باشه بیرون.

با آستینای بلند هودیش اشکاشو پاک کرد و گفت:

-ولی من قراره تو و داداش احمقتو بکشم.

هولش دادم رو تخت و به طعنه گفتم:

-باشه وقتی بیدار شدی منو بکش .

الان خوابم میاد، بیدارم کردی.

تخص چشماشو بست و با همون صدای پر از بغضش گفت:

-خوب کردم.

لبخند زدم و چراغو خاموش کردم.

قبل از این که برم بیرون گفتم:

-چیزی نمیخوای؟

نچی گفت و صدای خش خش پارچه نشون داد که پتو

رو کشیده روی خودش و میخواد بخوابه.

نفس حبس شدمو دادم بیرون و در اتاقو بستم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۲۳# °°°

دوباره رفتم و دراز کشیدم روی تخت، سرم که رسید

روی بالش به این فکر کردم که آنجل دروغ نمیگه.

واقعا میخواد حرفشو عملی کنه.

نگران خودم نبودم، این دختر منو نمی تونست به این

سادگیا بکشه ولی آریا رو... شک داشتم!

دیر رسیده بودم آریا رو کشته بود.

چشمام درحالی بسته شد که نقشه می چیدم چجوری

امنیت اریا رو بیشتر کنم و چه غلطی باید با نگار و بابا بکنم.

باید باهات صحبت کنم بابا.

بابا با ترس بهم نگاه کرد و گفت:

-درباره چی؟ الان فرصت ندارم.

سه هفته بود که همین طوری از دستم در می رفت،

سه هفته بود که هر چی می خواستم یه جا بابارو گیر

بندازم و از زیر زبونش بکشم پدر و مادر اجل رو میشناسه یا نه، نمی تونستم موفق بشم،

نمیشد.

فرار می کرد از دستم.

عصبی گفتم:

-باهاتون حرف دارم پدر. مهمه! اونم عصبی گفت:

-گوش کن چی میگم اوستا. تو کارای من دخالت نکن،

سرتو بنداز پایین و کار خودتو بکن وگرنه...

با پوزخند خودکارمو انداختم روی میز و کوبنده گفتم:

-وگرنه چی؟ منم می کشین؟

رنگش پرید! من رک بودم. باهاش رو دروایی نداشتم!

کسی از دست اوستا مجد نمی تونست در بره. با تته پته گفت:

-چ... چی؟ مزخرف چرا میگی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۲۴# °°°

دکمه کتمو بستم و از جا بلند شدم. سرش همراه با من بلند شد و خیره توی چشمها و پوزخندم سعی کرد اقتدارشو حفظ کنه و بگه:
-بهت گفتم بیای شرکت و این جارو یکم رو به راه کنی ولی اومدی و کل کارمندی منو تعدیل کردی، تا همین چند پیش داشتیم ضرر می دادیم به خاطر خورده فرمایشات تو و...
پریدم وسط حرفش، خم شدم روی دسته های ویلچرش و تو دو میلی متری صورتش گفتم:

-خیلی قشنگ می پیچونی محمد رضا!

منتها متأسفانه

یا خوشبختانه من پسر خودتم!

دور زدنم خیلی سخته، خیلی سخت تر از سخت!

آب دهنشو با ترس قورت داد و چیزی نگفت.

تکیه ام از ویلچرش برداشتم و گفتم:

-میخوای در برابر من مقاومت کنی؟ اوکی! ولی

بلخره می فهمم! حقیقتو می فهمم و اون روز می

فهمی که باید بهم راستشو می گفتی محمد رضا!

اولین باری بود که این قدر بی پرده باهاش حرف می

زدم، می تونست مصمم بودن تو چشمم بخونه.
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-می تونی بری خونه گ. این جا دیگه نیازی به شما
نداره وقت باز نشستگیتونه. من اومدم این جا و کل
کارمنداتو اخراج کردم و تا همین نه روز پیش داشتی
ضرر می دادی اما توی همین نه روز قد نه سال به

صورت صعودی سود کردی. دفعه بعدقشنگ تر منو ببیچون.

و این طوری بهش فهموندم مزاحمه، بهش فهموندم من
نباشم هیچی نیست و فهموندم من اگه بخوام یه چیزی رو بدونم تا ته و توشو در نیارم ول کن
نیستم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۲۵# °°°

بلخره باید یه مدارکی وجود داشته باشه. بابا بلخره باید یه جوری اون مدارکو سر به نیست
کرده باشه.

از طرف یه آدم.

و من باید اون آدمو پیدا کنم!

خیلی سخته چون بابا اصل نم پس نمیده.

ولی یه راهی هست! من اوستام!

پیداشون می کردم، شک نداشتم.

کلفه شدم، اولین باری بود که حالم از همه چیز بهم می خورد. حوصله هیچ چیزی رو نداشتم. فقط می خواستم یه گوشه بشینم و فکر کنم دقیقا باید چه غلطی بکنم. دو شب پیش بیدار شدیم دیدیم آنجی نیست. باز از دستمون فرار کرده بود. رو آینه هم یه جمله جذاب نوشته بود برامون:

"من اون مادرتونو مینشونم" (:)

خیلی واضح می تونستم چهرش رو وقتی اینو می‌گه تصور کنم. و هم من و هم آریا می دونیم این اصل ازش بعید نیست. دوباره اقدامات امنیتی رو برای آریا برده بودم بالا، این دفعه اگه گیرمون می آورد ، مخصوصا تنها... قطعا سالم نمی موندیم تا تعریفش کنیم! هنوزم تعقیبمون می کرد. اکثراا منو. -آقای مجد... این پرونده هارو...

دستمو گرفتم جلوش و گفتم:

-الان اصل نه! قرارمو کنسل کنید، بابا رو هم بفرستید بره. اگه بعد از نیم ساعت نرفت زنگ بزنید حراست بیاد ببرتش. این دستور شخص منه! متوجه شدین؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°
PART_۱۲۶°°°# °°°

براش تعجب بر انگیز بود چرا میخوام پدرمو از شرکت خودش بندازم بیرون. لازم نمی دیدم براش

تعریف کنم پدرم دوتا آدمو جلویبچه اشون به بدترین شکل ممکن کشته و بعد مثل بز دلا مدارکو پاک کرده و راست راست راه رفته تو جامعه!
اگر تعریف می کردم قطعا خودش درکم می کرد. بی حرف عقب گرد کرد و رفت بیرون.

با کسی که گذاشته بودم مواظب آنجل باشه تماس گرفتم و به محض اینکه تماسو وصل کرد پرسیدم:

-کجاست؟

-جلوی شرکت توی یه هاچ بک سفید نشسته. چند بار دیدم با گوشی صحبت می کنه، یه جورایی انگار داشت دعوا می کرد.

پرسیدم:

-طرف آریا نرفت؟

-چرا صبح بعد از این که مطمئن شد شما تو شرکتید رفت خونه تون، آریا خان رو هم تا باشگاهش تعقیب کرد. منتظر موقعیت بود اما بچه ها رو می دید واسه همین بی خیال شد و برگشت جلوی شرکت.

تشکر کردم و تماسو قطع. گوشی رو چسبوندم به لبم و خیره شدم به شهر زیر پام.

آنجل یه بمب ساعتی بود! تا زهرشو به ما نمی ریخت

ول نمی کرد. نمی دونم از کجا فهمیده بود من پسر
 محبوب نگارم! از همون موقع گیر داده بود به من.
 تنها راه توقفش این بود که یکم زخمای قلبشو خوب کنم.
 زخمای قلبش هم با زخمی کردن خانواده ما فقط خوب می شد! نمی دونستم این گره چطوری
 باز میشه.

فقط یه چیزی رو می دونسم!

آنجل حق داره!

°°° EVIL_ANGEL# °°° PART_۱۲۷°°°# °°°

▼ — آنجی — ▼

پدر سگ بی همه چیز! من اگه اون پوزخند روی لباتو با اسید نشورم که آنجی نیستم!

گاز بزرگی به ساندویچ توی دستم زدم و با حرص

مثل این قحطی زده ها جویدم!

چشمام خیره به اوستا

مجد بود که از پشت پنجره خونشون با پوزخند بهم نگاه می کرد.

هنوز همونجا وایساده بود. منم خبر مرگم استتار کرده

بودم اما این نکبت نمی دونم از کجا می فهمید من

کجام که صاف خیره میشد بهم!

دیدم خیلی داره نگاه می کنه انگشت وسطمو براش گرفتم و تاب دادم!

زیاد چهره اشو واضح نمی دیدم اما حدس می زدم

بینیش از دیدن این حرکت من چین خورد. موفق شدم،
 پرده رو انداخت و برگشت توی اتاقش.
 یه گاز دیگه زدم که تازه رسید به محتویات!
 ینی ساندویچی که این جوری میفروشنش از گوشت
 سگ حروم تره! همش باگت! یکم اشغال پاشغال پر کن توش.

هی میخورم به امید محتویات هی بهش نمی رسم!
 زمینو این جوری گاز زده بودم الان رسیده بودم به نفت!
 لامصب الکی که پول نمیدم بهت!

اه!

یه قلپ نوشابه خوردم که بشوره ببره و زنگ زدم به فرزام:
 -جان؟

سر تا پاشو قهوه ای کردم: -زارت! دوستتم مگه مرتیکه؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۲۸# °°°

-خاک بر سر من که این قدر محبت خرج تو می کنم بی لیاقت.
 بی حوصله گفتم:

-فک نزن فرزام. آماده شد اونی که من میخواستم؟

-اره آمادست. فقط یه چیزی، بیارمش برات یا میای میگیریشون؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-منو تحت نظر دارن، چه تو بیای چه من پات گیره.
 البته این دوتا هیچ غلطی نمی کنن فعل وجدان درد
 گرفتن و دارن باهام راه میان اما بلخره یه جایی
 گذش بالا میاد. ببخش ولی نباید بهم کمک می کردی...
 -بخواب تو وازلین بابا! میارم دم خونه مجد الان اینارو برات!
 بی اون که چیزی بگم گوشو قطع کرد. هی من
 میخوام باهاش راه بیام و یه کاری کنم لو نره و پاش گیر نباشه، هی نمی فهمه! خو که چی! والا!
 در برابر خاندان مجد و خنک بازی اوستا باید مقابله
 به مثل می کردم. چجوری؟ جوری که نفهمن از کجا خوردن!
 انتظار دارن من طبق نقشه قبلیم پیش برم اما انتظار
 ندارن من طبق نقشه خودشون مهره هامو بچینم!
 اوستا یه شکری خورده، حالا باید دو برابرشو پس بده!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۲۹# °°°

-پیس پیس! آنجی؟

رفتم طرفش، آفتاب غروب کرده بود و فرزامم سر تا
 پا سیاه پوشیده بود. جایی ایستاده بودیم که مشخص نبودیم.

-آوردیش؟

چشمکی زد و مشتش رو گرفت جلوم و گفت:

-بفرما بانو!

چپ چپ نگاهش کردم و همونطوری که می گفتم "بانو
 ننته" از تو مشتت کلیدارو در اوردم.

دوازده تا کلید بود! کلیدای خونه محمد رضا، آریا و اینجا! خیلی شیک و مجلسی!
 فرزام نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-تو این سرما میمیری آخر احمق!

سر دم نبود، بلخره پنج سال باشگاه رفتن به یه دردی باید می خورد یا نه؟ کلیدارو گذاشتم تو
 جیبم و گفتم:

-فلنگو ببند. الان نگهباناشون میان انجامت میدن!

خندید و گفت:

-نمیداری منم بهت کمک کنم و گرنه دوتایی تا صبح

این جا مٹ سگ نگهبانی می دادیم! تو تنهایی داری حال می کنی.

پوزخند زدم و گفتم:

-گم شد تا نزدم تو سرت! اره دارم این جا تو این سرما سگ لرز می زنم و حال می کنم!
 کره خر.

با همون پوزخند مسخره دست تکون اد برام و چند قدم

عقب عقب رفت، کله هودیشو کشید روی سرش و یه

دفعه ای برگشت و دوید!

چرا این طوری می کرد؟ نمی ترسید با این ژستش

ساختمون پشت سرش منفجر شه!؟! فکر کرده کیه؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۱۳۰۰۰۰#۰۰۰

کلیدای خونه مجدو تو دستم فشردم.

اوستا فکر می کرد خیلی زرنکه، منتها منو دست کم گرفته بود!

خودش زرنک بود اینو انکار نمی کردم اما این

احمقایی که گذاشته بود مواظب من باشن، یا حتی

بادیگاردای مسخره آریا همه احمق بودن. این از زرنگی خودش کم می کرد.

کم کم باید می رفتم سر وقت نقشه. به صورت نمایشی

ساعتمو نگاه کردم، یه نگاه به پنجره انداختم و توی

یک ساعت بعد همین کارو جوری که ضایع نباشه تکرار کردم.

ساعت ده و نیم سوار ماشین شدم و روندم سمت

باشگاه. مثل کاری که هر شب می کردم.

وقتی رسیدم باشگاه و رفتم تو شایان نگران و دست به سینه پرسید:

-میشه پپرسم دقیقا داری چه غلطی می کنی آنجی؟

اون پراید مال کی بود؟ ماشین خودش کجاست؟ این

پنهون کاریا و فرار کردنات برای چیه؟

بی توجه بهش رفتم سر وقت کمد اختصاصی خودم و هودیمو از تنم دراوردم!

اصل هم معذب نبودم که جلوی شایان با یه لباس سیاه ایستادم.

در همون حال جوابشو دادم:

-نه نمیتونی!

-آنجی!

-مرگ! میخوای مٹ سگ بہت دروغ بگم؟ اگہ اینو میخوای پیرس!

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_۱۳۱°°# °°

ہودی خاکستری ای کہ تنم بود رو با یہ ہودی بلند

سیاہ عوض کردم و یہ سر بند مشکی ہم بستم تا

موہامو پیوشونہ. نمی خواستم کسی منو ببینہ.

اوستا نمی دونست من چه قابلیت ہایی دارم!

خداحافظی آرومی از شایان نگران کردم و دویدم سمت پلہ های پشت بوم.

دقیقا مثل شبی کہ بابا و مامان کشته شدن از پشت بوم

پریدم روی پشت بوم ہمسایہ و از پلہ های

اضطراریش اومدم پایین.

کوچہ با اونی کہ ازش اومده بودم فرق داشت و اون احمقایی کہ تعقیبم می کردن نمیفہمیدن

من در رفتم!

رسیدم بہ ماشین. شب قتل پدر و مادرم بہ خاطر

حماقت و ترسم بود کہ فرار کردم ولی امشب دارم میرم برای ہدفم.

برای این کہ ثابت کنم دیگہ اون آدم ترسوی سابق نیستم.

پراید سیاہی کہ شایان برام جور کرده بود رو پیدا کردم و سوارش شدم.

اینم یہ فاک گندہ برا اوستا.

کلیدای خونه اشم که تو جیمه!

هه! گفته بودم می کشت!

رسیدم جلوی کوچه.

از اون جایی که کسی که مواظبم بود رو پیچونده

بودم و اون احمق الان ایستاده بود جلوی در باشگاه تا

من پیام پس خیلی راحت رفتم سمت خونه و یکی یکی کلیدا رو امتحان کردم.

بلخره کلید پنجم بهش خورد و در با صدای تیک باز

شد! به همین سادگی!

همون تکنیکی که اوستا برای من استفاده کرده بود!

زدی ضربتی، ضربتی نوش کن بچه ريقو!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۱۳۲°°°# °°°

توی خونش فعل کاری نداشتم .

رفتم سمت ماشین سیاه و بزرگش!

خوش اشتها هم بود! ۱۸! سوار میشد سگ پدر!

خوشبختانه به لطف شاهین یکی از بچه های اکیپ

الان می دونستم دقیقا باید چیکار کنم.

سیم چینو از توی کیف کمری ای که بسته بودم در

اوردم و با نیشخند کارمو انجام دادم!

این یکی کارشو می ساخت! بعد از بزرگه نوبت کوچیکه بود.

اول سوگلی نگار بعد آریا.

کارم که تموم شد با همون سرعتی که اومده بودم جیم شدم و روندم سمت باشگاه.

همونطور که اومده بودم بیرون رفتم تو، لباسامو

عوض کردم و همون قبلیا رو پوشیدم و بی توجه به

سوال و جوابای شایان از باشگاه زدم بیرون.

ماشینو که راه انداختم دیدم پشت سرم با فاصله دور تارن میان!

هه! زدید به کاهدون اسکل!

فردا که ریستون مرد می فهمید دنیا دست کیه.

خسته بودم، رسیدم هتل بعد از کوک کردن ساعت خوابیدم.

فردا می خواستم پا به پای بزرگه برونم. برونم و بینم بلخره کی به فاک میره.

فردا روز بزرگی بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۳۴# °°°

پوزخندی زدم و گفتم:

-پسرت خیلی سرده مامان!

از این جمله مبهم و دو پهلوام اخماش درهم شد و گفت:

-یعنی چی اوستا؟ چرا سردی؟ مشکلی چیزی داری؟ خدایی نکرده ع...

قبل ازراین که جمله اشو کامل کنه گفتم:

-نه نگار... مشکلم جسمی نیست!

روحیه! هیچ

دختری، هیچ زنی منو جذب نمی کنه. هیچ تمایلی به جنس مخالف ندارم.
با دیدن قیافش پوزخندم عمیق تر شد و گفتم:

-نگار من اینجوری باز نیستم.

از زنا و دخترا متنفر نیستم اما خوشم نمیاد.

نگار نگران شده بود. اینو به خوبی از حالت چشماش و لباس می شد فهمید.

نتونستم بگم دلیل اصلی این مشکل من خودتی!

خود لعنتیت که با خراب بازیات گند زدی به زندگی

احساسی من و ازم یه ربات پولساز ساختی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۳۵# °°°

-دکتر رفتی؟ تاحالا سعی کردی با یه دختر ارتباط برقرار کنی؟

یعنی حتی هیچ واکنشی...

اصل از این بحث خوشم نمی اومد.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-بی خیالش نگار! مشکل من الان این نیست. فقط بهت

اینو گفتم تا بدونی هیچ دوستی نداشتم. از دهنم

پرید. مشکل من چیز بزرگ تریه. موفق شدم!

حواسش پرت شد. حالا بحث داشت طبق برنامه پیش می رفت.

بهش گفتم:

-یه محموله دارم که توی گمرک به اسم من ثبت شده... اما... ولش کن... هیچ کس نباید چیزی بفهمه من اشتباه کردم بهت گفتم. اومدم نمایشی بلند شم که دستمو گرفت و گفت: -من به هیچ کس نمیگم. حتی به باباتم نمیگم. فقط بگو مشکلات چیه، شاید بتونم حلش کنم. کارم رو راحت کرد. نشستم سر جام و با چهره محتاطانه ای به خودم گرفتم و مردد بهش نگاه کردم. فهمید شک دارم که باز تاکید کرد:

-بخدا به هیچ کس نمیگم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۳۶# °°°

سری تکون دادم و گفتم:

-یه محموله دارم توی گمرک ...

درباره یه سری

ماشین آخرین سیستم کم یابه.

اومدم ایران تا تجارت کنم باهاشون.

اما... اما الان فهمیدن به اسم منه... می دونید خب

ایران یکم درباره کسانی که از آمریکا میان موضع گیری می کنه.

چقدر دروغ!

یک درصد اگه اینا رو به بابا می گفت بابا می تونست علیهشون برای تهدید کردن من استفاده کنه.

گندش در می اومد.

بابا سر جریان آنجل و خانوادش به خونم تشنه بود بود

و فقط منتظر یه آتو بود از طرف من.

نگار بی تاب گفت:

-خب؟ مشکلات کجاست؟

این جا نقطه استراتژیک ماجرا بود! با دقت جمله بندی کردم و گفتم:

-دنبال یه شخص مورد اعتماد .

کسی که قبل از

رسانه ای شدن خبر این گندو جمعش کنه. میخوام

اسناد و مدارکش از بیخ و بن پاک بشن.

نمیدونم همچین شخصی اصل هست یا نه... اگر هست

چقدر باید بهش رشوه بدم؟ اینا یکم کلفم کرده.

هه! از سرد مزاجی رسیدیم به این جا!

کاش همون مسئله همجنس باز بودن ادامه می دادم!

ترجیه میدادم نگار فکر کنه یه همجنس بازم تا این که

برای شناختن اون آدم که مدارک قتل پدر و مادر

آنچی رو نابود کرده این قدر دروغ شاخ دار بگم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۳۷# °°°

نگار با خیال راحت گفت:

-من میشناسم همچین کسی رو!

بابات ازش آتو داره

اصل لازم نیست بهش پول بدی. هفت هشت ساله از

این کارا برای بابات می کنه!

با خیال راحت تکیه دادم و چشمامو کوتاه بستم! همه چیز داشت خوب پیش می رفت.

ساعت هفت صبح بود. از نگار ادرس گرفته بودم و

داشتم می رفتم دیدن اون مرد.

اگر این با موفقیت انجام می شد تقریبا یک چهارم

نقشه ای که کشیده بودم اجرا شده بود!

نقشه ای که هم رخمای آنجل رو مرهم میذاشت و

کاری می کرد دست از سر ما برداره.

هم حق رو به حق دار می رسوند.

بهترین منفعت ولی خلص شدن از شر دختر کنه و بد

دهن و بچه ای مثل آنجل بود.

هیچ خوشم نمی اومد تموم کارامو زیر نظر داشته باشه.

کرواتم رو مرتب کردم و به شاهرگم عطر زدم.

ساعت امگای سیاه رنگم رو بستم و بعد از برداشتن سوئیچ ماشین از خونه زدم بیرون. وقتش برم بود اون مردو ملقات کنم. می دونستم آنجل احتمالا اون بیرونه. کار هر شبش همینه!

همش راه میوفته دنبال من و دنبال یه موقعیته کارمو یه سره کنه.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۳۸# °°

نشستم توی ماشین، اجازه دادم در پارکینگ باز بشه و توی این فاصله زنگ زدم به منشی تا ملقات های امروزمو تا ساعت ده و چهل دقیقه کنسل کنه. وقتی ماشینو راه انداختم بلافاصله آزرای سیاه آنجل رو دیدم که دنبال راه افتاده. پوزخند زدم و گاز دادم سمت خونه طرف. اواسط راه بود، توی اتوبان بودم که متوجه یه اشکال توی ماشین شدم. با اخم پدال ترمزو بیشتر فشار دادم اما نمی گرفت! لعنتی!

دوبار... سه بار... پدالو هی فشار دادم اما ترمز نداشت ماشین!

لعنت بهت!

نگاهی به ماشین پشت سرم انداختم. آزرای سیاه آنجل...

اون دختر لعنتی با یه پوزخند روی لبش داشت

ریلکس رانندگی می کرد.

نگاه منو که متوجه خودش دید برام انگشت وسطشو
بلند کرد و بعد با یه چشمک دستشو کشید زیر گلوش....
ترمز ماشینو دست کاری کرده بود

...

من توی شرکت اتوموبیل سازی تسل کار می کردم،
شعبه مرکزیش... اما فقط یه مشاور مالی و برنامه
ریز اقتصادی بودم.

چیز زیادی از مکانیک و ماشینا سرم نمی شد...

فقط الان یه چیزی رو می دونستم!

آنجل واقعا داشت به هدفش می رسید!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۳۹# °°°

یه خروجی چند متر جلوتر بود .

نمیدونم کجا میره اما

از زدن به مردم با سرعت ۱۶۰ تا خیلی بهتر بود.

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستمو بی وقفه

گذاشتم روی بوق و با زحمت از بین سه تا ماشین لایی کشیدم.

نزدیک بود خروجی رو رد کنم اما به پیچوندن فرمون

تونستم برم داخلش و با همون سرعت ۱۶۰ لعنتی به

سمت جایی برونم که نمیدونم کجا بود.

آزرای سیاه پشت سرم می روند و پوزخند مسخره
هنوز رو لب صاحبش بود.

یکم که دقت کردم فهمیدم با یه دستش داره فیلم میگیره.
می خواست بفرسته برای نگار و بابا...

آنجل بارها ثابت کرده بود شوخی بردار نیست.

بارها فهمیده بودم بر خلف ظاهرش، برخلف

هیكلش، بر خلق صدای نازک و دخترنش ...یه سلح کشتار جمعیه!

اون به سادگی می تونست من و آریا رو بکشه!

فکر می کردم حتما میخواد فیزیکی باهامون درگیر بشه اما الان فهمیدم قصدش فقط کشتنه!
روشنش براش مهم نیست.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۴۰.# °°°

حواسمو دادم به جاده.

نباید می مردم!

با همون سرعت اون قدری جاده رو بدون ترمز

روندم تا این که متروکه شد، هیچ ماشینی نبود. فقط

من بودم و آنجل و بوته های خار و یه طرف جاده که یه پرتگاه بود!

می شد تا وقتی بنزینم تموم بشه بروم اما باکم پر پر

بود! دست کم پنج شیش ساعت باید می روندم تا بنزین

تموم کنم!

این استراتژی به درد نمی خورد .

رفتم سر وقت نقشه شماره ۲۰

بیا دقت اطرافو نگاه کردم.

سمت راست جاده دقیقا لبه های پرتگاه هر چند متر به تیر برق گذاشته بودن.

تیر برقا به شکل مضحکی دقیقا لبه پرتگاه بود، نمی فهمیدم چطور هنوز سرپان!

یه نقشه توی ذهنم شکل گرفت..

خیلی خطر ناک بود ،یه خطا کافی بود تا به قعر نابودی برم.

وقت رو نباید هدر می دادم، نمی دونستم این جاده

همین طور خلوت می مونه یا نه.

طی یه حرکت ناگهانی ماشینو کج کردم سمت پرتگاه

و مستقیم روندم طرف تیر برق!

ته این نقشه من یا به بدترین شکل ممکن می مردم!

یا زنده می موندم و به آنجل نشون می دادم یه من ماست چقدر کره داره!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۴۱# °°°

▼ — آنجلی — ▼

دستپاچه شدنش رو قشنگ از توی آینه ماشینش می دیدم.

عصبی شده بود و مشخص بود نمیدونه باید چیکار کنه.

زو به دوربین گفتم:

-آی آی آی... محمد رضا مجد ...

لحظات قبل از پر شدن پسر تو داری میبینی!

مثل من که پر شدن مامان و بابامو دیدم!

توهم میبینی نگار؟ پسر محبوبت داره میمیره! دارم می کشمش! گهی زین به پشت و گهی

پشت به زین.

خوب نگاه کنید. دقیقه های اخر نفس کشیدن شاه پسر تونو قشنگ ببینید!

درگیر حرف زدن بودم که یهو اوستا ماشینو کج کرد سمت پرتگاه!

چند لحظه مات و مبهوت نگاش کردم!

کسخلی چیزیه؟ به جهنم!

کارمو راحت تر کرد.

اخر این جاده یه پیچ خیلی تند بود. با اون سرعت تا

نمی شد ازش بیچی! منتظر بودم اوستا برسه اون جا

و سقوط کنه اما انگار خودش زودتر اقدام کرده!

میخواه جلو جلو پیره پایین.

هدفش این بود که بزنه به تیر برق و ماشینو نگه داره.

یه لحظه نگران شدم.

ممکن بود این نقشه جواب بده و ماشین وایسه!

انگار یه چوب کلفت روی زمین باشه و موقع سقوط رفته باشه تو ماتحتم!
 انگار افتاده باشم توی ظرف اسیدا!
 به دستام نگاه کردم و آروم لب زدم:
 -قاتل شدن دختر تو تبریک میگم جاناتان! افرا دختری به هدفش رسید!
 شوخی که نبود!

من اوستا مجد، پسر بزرگ محمد رضا مجد، تاجر ابریشم رو کشته بودم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۴۳# °°°

حس عجیبی داشتم!

یه دفعه نشستم روی زمین و زدم زیر خنده!
 اون قدر شدید و عمیق خندیدم که به گریه افتادم
 ته ته جنون همین بود دیگه، وسط خنده های از ته دلت گریه بیوفتی!
 لبام می خندید و چشمام می بارید!
 سکوت شومی توی فضا بود و بوی سوختگی

میومد...

بوی سوختگی...

بوی خون...

خون....

-افرا رو نه... کاری با افرا نداشته باش...

نه!-!Dad, save me!

زیر لب با خودم گفتم:

-ه took revenge !! !حالم خوبه! من خوبم...

انتقام گرفتم... انتقام بابا رو! آره من حالم خوبه.

باید خودمو جمع و جور کنم برای کشتن آریا...

از جا بلند شدم.

یه چیزی اضافه بود. چیزی که نمیدونم چی بود

لعنتی...

من وسط یه جاده متروک با یه جنازه کف دره تنها

بودم... یه چیزی اضافه بود...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۴۴# °°°

چند قدم رفتم لبه پرتگاه.

دستم بی اون که خودم بخوام اومدن بالا و نشیتن روی کش موم.

-دیدى اوستا مجد؟ بلخره مثل سگ کثمت!

اون دنیا به مامان و بابام سلم برسون. خوش به

حالت که میتونی اونا رو ببینی! لعنتی خر شانش!

کش پایین موهامو باز کردم ،دستم نشست توی بافتش و کم کم بازش کردم.

بوی سوختگی و بوی خون زیر بینیم بود.

باید می رفتم گوشیمو از توی ماشین می اوردم و فیلم می گرفتم از ماشین مچاله کف دره اما...

دستام مشغول بود...

بافت موهام که کامل باز شد دستمو بردم زیرشون و پخششون کردم روی شونه هام. انگشتامو

فرو کردم لا به لاشون و گفتم:

-من حالم خوبه! بابای تو بابا و مامانمو کشت! منم

تورو کشتم! داداشتم می کشم! به هیچیم هم نیست که میمیرید!

دستام چنگ شد توی موهام و هم زمان با تمام توان داد زدم:

-به هیچیم هم نیست...

این تازه

اولیش بود...

با تموم توان موهامو کشیدم...

اون قدری که جیغ می زدم از شدت درد...

اون قدری که تیک تیک صدای کنده شده موهامو میشنیدم...

-چیکار می کنی دختره ی احمق؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۴۵# °°°

یه نفر بود که این سوالو ازم پرسید.

با درد جواب دادم:

-به هیچیم هم نیست که آدم کشتم! به هیچیم هم نیست جون یکی رو گرفتم... به هیچیم

هم نیسیسیسیسیست!

نیستنتنتنتنت!

یه نفر اومد دستامو به زور گرفت و از بین موهام در آورد و داد زد:

-باشه نیست! بس کن دیوونه!

تمومش کن!

با جیغ بهش توپیدم:

-مثل این که نمی فهمی! من آدم کشتم!

و آخر این حرفم با ناباوری به گریه افتادم...! من آدم کشتم... من لعنتی آدم کشتم!

مگه هدفم همین نبود؟ مگه الان خوشحال نبودم؟ مگه دلم خنک نشده بود؟ مگه نقشه نرخته

بودم برای آریا؟

پس این اشکا چی بودن؟ هوم؟

چی بودن این سگ مصبا؟

-من آدم کشتم! پسر محمد رضا رو... من حالم خوبه...

بلخره انتقام... انتقام گرفتم... خوبم... به هیچیمم هم نیست... حالم خوبه! I'm good! ...

took !revenge

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۴۶# °°°

-هی آنجل! نگاه کن به من ...

هی!...

با گریه گفتم:

-به چی نگاه کنم؟ من الان آدم کشتم از من دور شو!

ازم بترس! من ترمز ماشین یه آدم زنده با کلی آرزو و
شوق زندگی کردن رو دست کاری کردم. اون آدم سقوط کرد ته دره!
تموم آرزوهاش مرد...
من تموم آرزوهاشو کشتم ...
نفسشو بریدم...

من قاتلم...

نچی کرد و دستامو محکم تر چسبید چون باز داشتن می رفتن توی موهام.
داد زد:

-من زنده ام! به من نگاه کن...
با صدای بلند به هق هق افتادم...
-آخه تو که جنبه آدم کشتن نداری برای چی میخواستی منو بکشی!
با این حرف گیج شدم... جنبه آدم کشی ندارم...؟
برایذچی میخواستم اونو بکشم...؟
توی این جاده متروک کیه که داره با من حرف می زنه؟
سر بلند کردم و باهاش چشم تو چشم شدم.
خاکی بود و لباساش پاره پاره بودن اما...

خدای من... زنده بود!

اوستا مجد زنده بود...

چشمام از شدت اشک جایی رو نمی دید، آروم و ناباور لب زدم:

-تو... زنده ای...؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۴۷# °°

کلفه دستامو ول کرد و هولم داد عقب.

مثل عروسک کوکی تلو تلو خوردم و نزدیک بود بیوفتم روی زمین.

-آخه کی به تو گفت بیای قاتل بشی بچه؟ این بود

هارت و پورتت؟ داگه من نیومده بودم بالا و جلوتو

نگرفته بودم که خودتم میوفتادی پایین!

نشستم روی زمین و نا باور به اوستا نگاه کردم.

دستاشو زده بود به کمرش، گوشه پیشونیش و بازوش داشت خون میومد.

اشکام بی وقفه روی گونم میچکیدن!

حال بدی داشتم...

راست می گفت!

من همش هارت و پورت بودم! اون قدری که فکر

میکردم از لحاظ روحی برای آدم کشی آماده نبودم!

با بغض گفتم:

-داشتم می کثمت...!!! خدای من!...

با پوزخند نگام کرد و گفت:

-هه! قاتل زنجیره ای مارو باش!

جیغ کشیدم:

-مسخرم نکن...

مثل جنین خودمو جمع کردم و زدم زیر گریه...! حالا باید چه غلطی می کردم؟ چه خاکی باید به سرم می ریختم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۴۸# °°°

من پنج سال به خاطر انتقام مامان و بابا زندگی کردم. هر لحظه و هر ثانیه به کشتن پسرای مجد فکر کرده بودم. آموزش دیده بودم. با هر کس و ناکسی دمخور شده بودم. هر خطری رو به جون خریده بودم. روز و شبمو با تمرین و تمرین و تمرین یکی کرده بودم. من به امید این هدف حتی هفت بار از مرگ برگشتم و خودمو زخمی و داغون رسوندم بیمارستان...

من به خاطر کشتن این دوتا بی همه چیز پنج سال هر لحظه و هر ثانیه خودمو کشتم...

لعنتی...

حالا که وقت عمل رسیده بود هیچ؟

واقعا؟

زندگی مگه من با تو شوخی دارم؟

-بلند شو بریم!

خودمو محکم تر بغل کردم و عصبی و خفه گفتم:
-دکمه اتو بزنی!

اومد ایستاد بالای سرم، سایه اشو حس می کردم.
-بین... ترمز ماشینمو دست کاری کردی و لاشه اش
الان ته دره داره می سوزه. می خواستی منو بکشی.
یه مدتی مثل مگس هی داری مزاحم من میشی! خیلی
دارم جنتلمن بازی در میارم که نمیگیرمت زیر دست و پام!
خیلی خیلی خیلی بیشتر از ظرفیتم باهات راه
اومدم! بیشتر از این حوصله سر و کله زدن باتورو
ندارم! بلند شو بریم به این آدرسی که میگم.

چرا ولم نمی کرد؟ می خواست بره سر قبر من؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۴۹# °°°

بی توجه به صدای آروم و عصبیش با گریه جیغ کشیدم:

-سوئیچ رو ماشینه! فقط گمشو!

نفس کلفه ای کشید، چند ثانیه مکث کرد و بعد با

قدمای تند و حرصی اومد سمت من.

دستم گرفت و بی هیچ ملیمتی محکم کشید و

کجبورم کرد دنبالش برم.

در ماشینو باز کرد و پرتم کرد روی صندلی جلو و درو محکم بست!

جای دستاش روی بازوم ذوق ذوق می کرد! مرتیکه وحشی...
 با درد آخی گفتم و چون منتظر بهونه بودم باز زدم زیر گریه.
 مثل یه دختر زر زرو شده بودم، برام مهم نبود جلوی اوستا مجد نباید گریه کرد.
 ماشینو دور زد و نشست پشت فرمون. خیلی عصبانی
 بود. من تونسته بودم اون تندیس خونسردی رو عصبی کنم.
 ماشینو تو کسری از ثانیه روشن کرد و گاز داد. منم
 مثل دیوونه ها، مثل روانیا، مثل اسکل خیره شدم به
 دستاش که دور فرمون بود و گوله گوله اشک ریختم!
 تصور این که صاحب این دستا می تونستن به خاطر
 من بی جون و بی نبض ته دره افتاده باشن خودش محرک اشکام بود...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° #PART_۱۵۰- صدای گریه ات رو اعصابمه.

دستمو محکم فشار دادم روی بینی و دهنم و بی صدا اشک ریختم.
 اگه می مرد چی؟ چی می موند از من؟ هیچی! یه قاتل می شدم!

احتمالا کارم به تیمارستان می کشید.

باورم نمی شد پنج سال فقط شعار داده باشم و حالا

موقع عمل نتونم کارمو تموم کنم.

فقط وقتی احساس کردم اوستا رو کشتم، نفسش به

خاطر من قطع شده و از فردا دیگه نیست، قراره بره
زیر خاک و خوراک کرما بشه فهمیدم پنج سال چه هدف دور از انتظاری داشتم!

شاید باید از چیزای کم شروع می کردم.

مثل کشتن موش، بعد خرگوش، بعد کبوتر، بعد گربه، سگ!...

شاید باید این مراحلو میگذروندم تا دلم نرم بشه و بتونم

نفس یه آدمو بگیرم!

-بس کن! انتقام لعنتیتو میگیری!...

تو خودم جمع شدم و با صدای لرزونی گفتم:

-نمیخوام!

پوزخند زد و پاشو بیشتر روی گاز فشار داد و زیر لب گفت:

-دختره ی روانی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۵۱# °°°

تا وقتی برسیم یه جایی ریز ریز گریه کردم اما با

توقف ماشین به خودم اومدم و اطرافمو نگاه کردم.

اومده بودیم خونه خود اوستا. با صدای دو رگه شده ام پرسیدم:

-چرا اینجاییم؟

همونطور که پیاده می شد گفت:

-با این سر و وضع حتی نمیتونم یه کارمند ساده رو

متقاعد کنم چه برسه به اون آدم.

و تا اومدم پپرسم جریان چیه از ماشین پیاده شد و در رو قفل کرد تا من نتونم جایی برم!

اون قدری اعصابم مریض بود که حتی بهش فحش

ندادم. نشستم سر جام تا وقتی که با یه تیپ مکش مرگ مای دیگه از خونش زد بیرون.

-آقای الماسی اصل نترسید. من خودم مدارک شما رو

از گاو صندوق پدرم بر می دارم و تحویلتون می دم.

ما به اون اسناد نیاز داریم، خواهش می کنم بهمون

بدینشون. این دختر تنها بچه اون خانوادست. حق داره تا...

الماسی بی توجه به ما با ترس از جاش بلند شد و با ترس گفت:

-برید بیرون. من نمیدونم دارید راجع به چی حرف

می زنید... کتبی؟ حمام رو برای من آماده کن.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۵۲# °°°

جلوی چشمای مات و متحیر و گیج من بلند شد و عصا زنون رفت!

رنگم پریده بود و صدام تو گوشم می پیچید. با حیرت گفتم:

-ای... این آدم کیه...؟

اوستا متفکر به من نگاه کرد، یه جور عجیب که انگار

به من نگاه می کرد اما تو سرش هزاران فکر بود و

صدها برنامه داشت می ریخت.

برام سری تکون داد و گفت:

-بریم توی ماشین بهت میگم.

خیلی سخت بود خودمو کنترل کنم و تا ماشین

بکشونم. این مرد به بابا و مامان مربوط بود؟ چه

مدارکی؟ اوستا از چی صحبت می کرد؟

بلخره تونستم از خونه دراندشت الماسی پیام بیرون

و بشینم روی صندلی ماشین. بی تاب پرسیدم:

-این جا چه خبر بود اوستا؟

این آدم چه ارتباطی با گذشته من داره؟

اوستا همون نگاه توی خونه رو بهم انداخت و یه دفعه بی ربط گفت:

-میتونی برنامه بریزی یه شب بیایم این جا؟ این مرد یه چیز با ارزش داره که باید ازش به

زور بگیریم.

اول جمله هاشو تو ذهنم هضم کردم و بعد با حیرت گفتم:

-میگی بیایم دزدی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۵۳# °°°

نفس عمیقشو با ضرب داد بیرون، دستشو گذاشت لبه

پنجره و همونطور که به بیرون خیره شده بود سرشو کوتاه تکون داد.

دوباره پرسیدم:

-چه چیز کوفتی ای داره که باید ازش به زور بگیریم؟ عمیق نگاهم کرد و گفت:
 -اسناد قتل پدر و مادرت دست این آدمه!
 سر تا پام یخ زد...
 خدای من... این داشت کسشر تفت میداد؟
 قبل از این که حرف بزنم خودش گفت:
 -بابا بهش گفته بود مدارکو سر به نیست کنه. این آدم
 به خون بابا تشنه است و به زور این کارارو براش
 انجام میده چون بابا ازش یه آتوی درست و حسابی داره. از بابا می ترسه.
 هر چی هم من بهش بگم قرار نیست مشکلی براش
 پیش بیاد باور نمی کنه.

سرمو گرفتم بین دستام. اون اسناد خیلی چیزا رو تغییر می داد!
 خیلی چیز هارو!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۵۴# °°°

می تونستم دوباره انتقام بابا و مامانو بگیرم. این باز قانونی!
 بدون این که خودم قاتل بشم.

به اوستا که متفکر راندگی می کرد نگاه کردم و پرسیدم:
 -اون وقت میدونی این یعنی چی؟ اون اسناد...

بدون نگاه کردن به من گفت:

-من که گفتم هنوزم میتونی انتقام بگیری!

واوا! هولی فاکین شت! این دیگه چه جور جونوری
 بود؟ نتیجه کارشو می دونست؟ ارزش نپرسیدم، آدمی به باهوشی اون حتما می دونست
 با دادن اون مدارک چه بلیی سر خانوادش میاد و
 حتما پای عواقبش هم ایستاده بود. به جاش پرسیدم:
 -تو... چطوری... یعنی خب میخوام پپرسم که...
 چجوری زنده ای؟ من دیدم افتادی ته دره، صدای
 انفجار ماشینو شنیدم...

نگاه عصبی و برزخی ای بهم انداخت. انتظار داشت
 بترسم از این نگاهش؟ برو بابا!
 وقتی دید خیره نگاهش می کنم گفت:

-من توی ذهنم برای هر اتفاقی سه تا نقشه دارم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۵۵# °°°

خب به جهنم! بنال دیگه!
 با چندش نگاهش کردم که گفت:
 -همون موقع که دیدم نقشه دوم جواب نداد در ماشینو باز کردم و پریدم بیرون.
 نفس حبس شدمو دادم بیرون. اگه نقشه سومی نداشت
 الان مرده بود. به همین سادگی!
 حالا که یکم گذشته بود، اوستا زنده بود و من هنوزم

می تونستم انتقاممو بگیرم یکم آرام تر شده بودم.
در داشبرد ماشینو باز کردم، از بین شوکر و چاقو و
اسپری فلفل و پنجه بوکسی که اون جا بود یه کش
موی خرگوشی پیدا کردم و انداختم دور دستم تا
موهای آشفته امو باهاش ببندم .

همش ریخته بود روی

شونه هام و حس بدی بهم می داد.

-قشنگ معلومه از قتل فقط یه چیزی شنیدی!

پوزخند زدم و همونطور که موهامو می بستم گفتم: -آره! باید اول چنتا سگ ولگرد می کشتم
تا بعدا کشتن پسرای نگار برام سخت نباشه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۵۶# °°°

با تأسف برام سر تکون داد. منم دیدم حال و حوصله

این عن بازیا و معلم اخلق بودناشو ندارم ترجیح دادم سکوت کنم تا برسیم.

دیشب اوستا بهم زنگید تا بگه خودمو برای امشب

آماده کنم چون قرار بز نیم به خونه الماسی.

نمیدونم اونی که این قدر قانونمند و مزخرفه اخلقش

چطور میخواد پاشه بره دزدی، لابد اخرش یادداشت

میذاره جناب الماسی عزیز ما به خانه اتان دستبرد زدیم "مجد و بردلی" فکرشو بکن! چه چیزی بشه!

با خنده کلیدای خونشو برداشتم و نشستم توی ماشین.

هیچ جوهره شخصیت خشک و مسخره اوستا توم

نمی رفت که نمی رفت!

وا بده مرد، شل کن یذره! اون روز که ماشینشو

انداخته بودم ته دره با گوشی من رنگ زد به منیش و اطلاع داد یک ساعت و پنجاه دقیقه دیر

می رسه!

من اگه جای منشی بودم میگفتم به جهنم و تمام! والا

بخدا! چطوری تحمل می کنه اخه؟ جلوی خونش پارک کردم و خیلی ریلکس کلید انداختم

رفتم تو. انگار خونه عمه امه.

خونش خیلی مرتب و تمیز بود، برعکس خونه من که جنگل آمازونه.

همه چیز قرینه بود، این بچه فویبای قرینه داشت؟

تو سالن که نبود. در اتاقشو بی هوا باز کردم و رفتم تو!

سرمو که بلند کردم هم اون تو جاش خشک شد هم من!

به به! حقیقتا جوووووووووووووووووون!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۵۷# °°

اوستا ایستاده بود وسط اتاقش.

منو که دید اخم کرد و گفت:

-تو خونه من چیکار می کنی؟ سوتی زدم و رفتم جلو. پرسیدم:

-او ام جی! اینا واقعیه؟

بی توجه پرسید:

-کلیدای خونه منو جعل کردی؟ برای این که خفه شه گفتم:

-آره بابا! اره! میذارى بهش دست بزنى؟

چشم درشت کرد و گفت:

-به چی؟

چشمامو تو حدقه چرخوندم و همونطور که هی یه قدم یه قدم می رفتم جلو گفتم:

-به عضله هات دیگه! خیلی ردیفن!

نا مردی نکرد و پیرهنشو کامل درآورد و گفت:

-تو پنج سال با قهرمان MMA زیر زمینی تهران

دفاع شخصی کار کردی! باور کنم سیکس پک ندیدی تاحالا؟

مرتیکه یه دفعه کمر بند شلوارشم باز کرد و بی توجه

به منی که ایستاده بودم اون جا کشید پایین!

ای بابا!

معذب نشی یهو؟ تعارف نکنیا!

اخه من خرم این جا وایسام!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۵۸# °°°

البته واقعا برام مهم نبود .

تنها واکنشم یه نیشخند گنده بود. رفتم جلو تر و گفتم:

-شایان نمیذاشت بهش دست بزnm!

بزرگوار خیلی

هورنی بود! مخصوصا که روی من یه کراش

خاصی داشت! به نظرش من باید مدل می شدم

و نقش این بچه دبیرستانیا رو بازی می کردم که

موهاشونو خرگوشی می بندن و ...

وای! منقبضشون کردی؟

از من ریلکس تر گفت:

-نه!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-کنجکاویتو گفتم! آخه میخوام برم حمام!

نه تنها من هیچ حسی نداشتم و یخ بودم نسبت به مردی

که فقط با یه شلوارک پاچه دار جلوم ایستاده

محترمانه کشیدم کنار، به دری که احتمالا حموم بود اشاره کردم و با نیشخند گفتم:

-بله شدم! بفرمایید!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۵۹# °°°

باز چپ چپ نگام کرد و از کنارم رد شد رفت توی

حموم یا به قول خودش حمام!!!!
 کی بهش گفته این جوری نگاه کنه جذاب میشه؟
 از نبودش استفاده کردم و رفتم سر وقت وسایلش!
 اول خودمو ویزژژ! از بالا انداختم روی تختش!
 عاه... لعنتی! اگه این تخته پس لابد مال من تابوتی چیزیه!
 این قدر نرم و خوش بو بود که نگو! احتمالا از اونا
 بود که بجز لباس شخصی با هیچ لباسی نمیره تو رخت خوابش!
 بیاد بیرون بینه من با لباسای بیرونم خوابیدم تو جاش
 به هفت روش سامورایی ترتیمو میده!
 از روی تختش پا شدم و صافش کردم تا نفهمه. رفتم
 سر وقت کمدمش و درشو باز کردم.
 از چیزی که می
 دیدم مغزم سوت کشید! یا امام خمینی!
 کمدمش نصف اتاق من بود، یه سمت کمدمش از پنجاه
 دست کت و شلوار داشت، از مشکی تا سفید! چیزی
 که باعث میشد کف و خون بالا بیارم این بود که طبق رنگ از تیره به روشن چیده بودشون!!
 چقدر شبیه کمدمن بود! هار هار! یه طرف دیگه کمدمش هم لباسای غیر رسمی بود، تی شرت
 و شلوار و حتی کله!
 اوستا با هودی و کله بیسبال چه تیکه ای میشد! کاش

-به چه حقی رفتی سر وسایل من؟ از توی آینه نگاهش کردم.

این بار دیگه همون شلوارک پاچه دارم پاش نبود! دم و

دستگاهش به یه کمر بند حوله وصل بود!

-کلیدایی که جعل کردیو میذارى رو کاتر و خودت میرى بیرون!

پوزخند زدم و گفتم:

-چشم اولیا حضرت! زود بیوش بریم! الماسی منتظر مونه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۶۱# °°°

از اتاق زدم بیرون، خواستم برم بشینم تو ماشینم که دیدم یه سوئیچ روی میزه.

با شیطنت برش داشتم و رفتم توی پارکینگ. این بار

لوگوی سوئیچش آثودی بود. بی پدر پدر سگ!

نیازی نبود دنبالش بگردم، همون جا وسط پارکینگ

توی تاریکی برق می زد! یه عروسک مشکی!

عوضی پولدار!

خواستم بشینم پشت فرمون که:

-حتی فکرشم نکن!

برگشتم دیدم تقریباً پشت سرمه .

بی هوا سوئیچو براش پرت کردم و گفتم:

-ایش! مال خودت نسناس آهن پرست!

باز کن در قاطرو.

درو باز کرد و با غرغر گفت:

-خیلی بی ادبی!

پقی زدم زیر خنده، توام خیلی پاستوریزه و هموژنیزه ای!

با همون خنده گفتم:

-آره خب! ننه بابا نداشتم ادب یادم بدن! بی پدر مادر که میگن منم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۶۲# °°°

حقیقت خیلی تلخی بود.

واقعیتش این بود که اگه بابا و مامان رندهد بودن من

الان دنبال کلسای یوگا و ماساژم بودم و احتمالا

بعدش اگر خسته نبودم می رفتم پیش ژیل برای ترمیم ناخنم!

منتها مامان و بابا مردن و من یکه و یالقوز برای

خودم تو این ایران عنمال سگدو زدم و با هر قرمساقی دمخور شدم و نتیجش شده این!

یه آش شله قلم کار از هر چی خصلت افتضاح تو دنیا هست!

دیگه نه من اعصاب حرف زدن داشتم نه اوستا.

اون خیلی عصبی بود، احتمالا به خاطرراین که می

خواست بر خلف قوانین از دیوار مردم بره بالا!

وقتی رسیدیم گفتم:

-جوراب داری که؟

-جوراب برای چی؟

لپمو گاز گرفتم تا نزنم زیر خنده و گفتم:

-بکشیم سرمون! دورینا شناسایمون می کنن. با نفرت نگاهم کرد و گفت:

-دورینا رو غیر فعال کردم. فقط حرف نزن! پشت

سر من میای، جیک نمی زنی، هر کاری که من

گفتمو انجام میدی و اگر دیدی داریم گیر می افتم با نهایت سرعت در میری. خب؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۶۳# °°°

سر تکون دادم و پیاده شدم.

اونم پیاده شد و به ساعتش نگاه کرد، سه و چهل دقیقه

صبح بود. سگو می زدی این ساعت بیدار نمی شد.

جلوتر از من راه افتاد و گفت:

-نگهباناشو فرستادم رفتن. هیچ کس امشب این جا

نیست فقط حرف نزن که بیدار نشه.

بی خیال گفتم:

-باشه!

برگشت و برزخی نگاهم کرد. با خنده و بی خیال گفتم:

-آها! جیک نزنم! اوکی! لتس گوه!

دستشو برد اون طرف نرده ها و در اولو به راحتی باز کرد.
در دوم هم کلید داشت بی پدر!

چجوری این قدر

راحت کلید خونه ملتو گیر می آورد؟

یه جوری کلید انداخت و با اعتماد به نفس رفت تو که انگار این جا تا هفت نسل خونه آبا و
اجدادیشه!

رفتیم توی خونه، همه جا تاریک بود. روی نوک پام

دنبال اوستا که می رفت سمت پله ها رفتم.

نمی دونستم مدارک کجاست اما احتما الا اوستا می

دونست که این قدر مطمئن راه می رفت!

آروم آروم و یکی یکی از پله ها رفتیم بالا. قلبم روی

هزار می کوبید، ممکن بود بیدار بشن و بیان

خشتکمونو بکشن سرمون!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۶۴# °°°

بالای پله ها که رسیدیم دیدم ایستاده و داره این ور اون ورو نگاه می کنه.

بع! من فکر می کردم میدونه داره چیکار می کنه!

تازه الان باید دنبالش این بگردیم که کجا مدارکشو نگه

میداره. کجا قایمشون می کنه و رمز اون قوطی ای که

مدارکشو توش نگه میداره چیه.

ول معطیم پس!

با این که می دونستم اما پرسیدم:

-وایسادی چرا؟

برگشت سمتم و احتمالاً با اخم نگام کرد. گمشو بابا!

فکر کرده کیه! هر موقع دلم بخواد حرف می زنم!

تو تاریکی برآش فاک گرفتم!

مرتیکه ورداشته اوردمون اینجا دنبال هیچ و پوچ!

بی توجه بهش راه افتادم سمت یکی از درا که از پشت لباسمو گرفت و با خشم لب زد: -داری

چه غلطی می کنی؟ منم مثل خودش گفتم:

-خودت چی؟

فکر کردم تو میدونی کجای این سگدونی باید دنبال مدارک بگردیم ولی نمیدونی!

اینم شانس مایه که با یه آدم ناشی راه افتادیم دزدی!

مجبوریم یکی یکی درا رو باز کنیم ببینیم توشون چه خبره...

با خشم دستشو گذاشت رو دهنم .

هولم داد پشت یه ستون و خفه گفت: -ببند دهنتو! صدای پا میاد!

نمیشنوی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۶۵# °°°

یکم ساکت شدم و دقت کردم دیدم راست داره میگه.

از آخر راهرو صدای عصا و پا میومد. پیچ پیچ وار گفتم:
-چرا در نمیریم پس؟

عاقل اندر سفیه نگام کرد و هیچی نگفت. ترجیح دادم سکوت کنم. صدای پا نزدیک و نزدیک تر می شد و من هی بیشتر جفت می کردم. اوستا هم که ریلکس! فقط خیلی عادی داشت ته راهرو رو نگاه می کرد.

بابا این اگه پیدامون کنه به گای سگ میریم یه فکری بکن مرد!
نفسمو حبس کرده بودم و خیره شده بودم به مژه های بلند اوستا و تموم تنم شده بود گوش که ببینم چه خبره. صدای پا بازم نزدیک تر شد و لحظه حساس متوقف شد. چند ثانیه گذشت و بعد شنیدم که یارو عصا زنون داره دور میشه.

چند ثانیه بعدش صدای بستن درو شنیدم. اوستا آروم گفت:
-نفس بکش!

دستمو گذاشتم روی قلبمو و نفسم حبس شدمو آزاد کردم! وای خدایا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۶۶# °°°

می خواستم برم که با دستش مانع شد و پیچ پیچ کرد:
-صبر کن! نرفته! درو الکی بست که گیرمون بندازه.

تو جام خشک شدم. بعد از گذشت دو دقیقه دیدم اوستا
 راست میگه. باز صدای عصا بلند شد و در این بار با صدای تق آرومی بسته شد.
 مطمئن شده بود تو راهرو کسی نیست پیر سگ!
 اوستا دستمو کشید و رفتیم سمت یکی از اتاقا. چهار
 چشمی حواسم بود که دوباره نیاد بیرون.
 در یه اتاقو باز کرد و کشیدم تو.
 يدونه آباژور روشن کرد که ببینیم کجا به کجاست و من تونستم فضا رو آنالیز کنم. یه اتاق
 بزرگ بود با کاغذ دیواری های راه راه. یه
 میز بزرگ توی یکی از ضلعاش بود، یه گاو صندوق یه طرف دیگه.

یه دست مبلمان اداری سیاهم اون طرف اتاق چیده بود.

یه جای خفنی بود که نگو!

اوستا رفت طرف گاو صندوق پچ پچ وار گفت:

-بیا نور بنداز. اگر مدارکو این جا پیدا کردیم، کردیم!

نکردیم دیگه هیچ وقت پیدا نمیشه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۶۷# °°°

نور انداختم و روی صفحه گاو صندوق.

لامصب مثل کابین هواپیما بود .

یه عالمه دکمه داشت!

اوستا از دوی جیبش یه کاغذ تا شده در آورد.

فکر می کردم رمز گاوصندوق الان حاضر و آماده
توی کاغذ اما دیدم خیلی با احتیاط داره تهاشو باز می کنه.

انگار که یه چیزی توی کاغذ باشه که بخواد نریزه.
حدسم درست بود!

وقتی کامل تای کاغذو باز کرد یه عالمه پودر سیاه توش بود! با تعجب پرسیدم:
-اینننن دیگه چه سمیه؟ اینا رو میخوای بریزی این جا به گامون بدی؟ بی توجه به من گفت:

-گرافیت پودر شدست! شالتو میگیری زیر
گاوصندوق که نریزه روی زمین و من اینو فوت می
کنم روی دکمه ها. گرافیت به دکمه هایی که بیشتر
استفاده شده و چربی بیشتری داره می چسبه و می
فهمیم چهار رقم رمز چیه.

آقا کنسل کنید اون نوبت اپلیسیون منو!
اوستا یهو گفت:

-وقتی تلف نکن. شالتو بگیر زیرش!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۶۸# °°°

شالو گرفتم و اون یه دفعه گرافیتارو فوت کرد روی صفحه.
نورو انداختم و دیدم بعله! روی چهارتا از دکمه ها
کامل واضح گرافیت مونده بود.

اوستا پوزخندی زد و همونطور که عددارو می زد گفت:
 -احمق! دنیا پر از آدمای احمقه!

رمز گاوصندوقی به

این مدرنی با اون مدارک میلیاردری توش چرا باید
 همچین چیز چپیی باشه؟ بدون گرافیتیم میشد حدس بزnm.
 غرغر کردم:

-چیه مگه؟

با تحقیر گفت:

-تاریخ تولد پسرشه!

خدایی راست می گفت. هر سگی که پسرشو
 میشناخت می تونست درشو باز کنه. در توالت من
 امکانات سایبری بیشتری داشت!

در با صدای تیکی باز شد. نور انداختم توی گاوصندوق.
 اوستا همونطور که با چشماش توی گاوصندوقو می
 گشت زیر لب با خودش آروم گفت:

-هوم! نظم! به ترتیب حروف الفباست! مجد... مجد...

میم...

یه صدایی میومد. با ترس صداش کردم:

-اوستا...

پرید وسط حرفم و گفت:

-هیس! مجد... اوناهاش!

زدم به شونش و با قلبی که اومده بود توی دهنم پچ پچ وار گفتم:

-صدای پا داره میادا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۱۶۹°°°# °°°

یه لحظه تو جاش خشک شد و بعد با سرعت نور

مدارکو برداشت، در گاو صندوقو بست. و با استینش

گرافیتارو از روی دکمه ها پاک کرد. دستمو گرفت و کشید یه طرف اتاق.

همه اینا چند ثانیه هم طول نکشید.

صدای پا با عصا نزدیک و نزدیک تر می شد، جونمی

تو تنم نمونده بود و اگه اوستا نبود همون جا وسط اتاق

می ایستادم تا طرف بیاد منو بگیره بگه بفرما این چوب من! خودت بگیر بکن تو آستینت!

هولم داد توی یه جای تنگ و تاریک و درو پشت سرش بست!

بلافاصله بعد از این که ما توی اون جای تنگ و یذره

ای چپیدیم در صدای باز شدن اتاق اومد و برق روشن شد.

لبمو گزیدم و نفسمو حبس کردم.

خیلی موقعیت بدی بود. از لای در کمدم یه روزنه

نور افتاده بود روی صورت اوستا و می دیدم با دقت

از توی درز بدون این که حتی پلک بزنه به بیرون خیره شده.

صدای عصای پیرمرد میومد. آرام و باطمأنینه قدم بر می داشت.
اوستا آرام کنار گوشم غرغر کرد:

-الان چه وقت تجدید خاطراته مردک؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۷.۰# °°°

تا حدودی خیالم راحت شد. پس برای این که مارو پیدا مرده بود و مشکوک شده بود نیومده بود توی اتاق.

اگه جیک نمی زدیم و بی حرکت می موندیم ممکن

بود بتونیم بریم بیرون.

وقتی داشتم اتاقو نگاه می کردم دیده بودم یه عالمه قاب

عکس به دیواره، تو این گیر و دار وضعیت افتضاح

و آلوده ما این پیری اومده بود یادی کنه از خاطراتش!

بابا وا بده مرد! چهار صبحه!

سگو بزنی این موقع یاد

خاطراتش نمیوفته که تو افتادی!

الان باید یخوابی

مرد، باید کپه مرگتو بذاری.

اومدم نفس حبس شدمو بدم بیرون دیدم فضا نیست!

یکم تمرکز کردم بینم چی باعث این بی فضاییه که...

ایش!

چندش!

عی!

ملت چجوری با همچین چیزی حال می کنن؟ اصل

حال نمیداد! یهویی گرم شد و گر گرفتم.

با غرغر به اوستا گفتم:

-نمیتونم نفس بکشم.

صدای پیچ پیچ آروم اما عصبیشو دقیقا از کنار گوشم شنیدم:

-تنفس مصنوعی میخوای الان؟ ای خدا یه چیزیم بدهکار شدیم!

طلبکارانه لب زدم:

-نه! کف دستاتو از روی سینه هام برداری رواله!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۱۷۱°°°#°°°

نفس حرصی اوستا رو شنیدم. با غرغر گفت:

-الان وقت این چیزاست؟ با غیض گفتم:

-خوبه منم دستمو بذارم رو دم و دستگاه تو بعدم بگم

تو این موقعیت بدو این حرفاست؟ خوشت میاد؟

خیلی ریلکس گفت:

-همین الانم دستت تو همون حدوداست!

چرا شر و ور تفت میداد؟ یکم که دقت کردم عه راست میگه!

وقتی دید ساکتتم گفت:

-درضمن من اصل هیچ چیزی حس نمی کنم، تو همون تغییر جنسیت بدی بهتره!

ای بیشعور!

گوساله!

من می دونستم قراره بدوییم واسه همین جاشونو محکم کردم و گرنه فلفل نبین چه صافه!

حیف که نمیخواستم بحث کنم اونم وقتی پیرمرده اون

بیرون بود و هر ثانیه ممکن بود بیاد درو باز کنه و به فنامون بده!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۷۲# °°°

کمد تاریک بود، همه جا هم سکوت!

چشمامو بستم.

-چطوری میتونی تو این موقعیت بخوابی؟

صدای آروم و در حد پچ پچ اوستا رو شنیدم. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-خسته ام! چند روزه تا حد مرگ خسته ام!

انتظار نداشتم جواب بده، با این که صدامون خیلی

خیلی آروم بود و محال بود شنیده بشه اما می دونستم

آدمی نیست که ریسک کنه. ولی برخلاف انتظارم پرسید:

-چرا؟

فرق کرده بودیم انگار! هم من و هم اون! اون ریسک

می کرد و من برای پسر نگار درد و دل می کردم:

-فکر کن برگشتی به پنج سالگی.

از پست ویتترین یه

عروسک فروشی چشمت یه خرس قهوه ای رو گرفته

اما برات نمی خرنش! چندین سال پولاتو جمع می

کنی و جمع می کنی و بلخره می خری و می بری

توی اتاقت! اما وقتی از نزدیک نگاهش می کنی می

فهمی خیلی زشته، رنگ عنه، چشماش تا به تاست،

خزش زبره...! بعد از چند سال تازه می فهمی چیکار

کردی! پس اندازتو دادی و چیزی خریدی که ازش متنفری.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۷۳# °°°

چند لحظه مکث کرد و بعد پرسید:

-این چیزیه که خستت کرده؟ از اون خرس قهوه ای

متنفری؟ اما تو که نخریدیش.

منظورمو گرفته بود. آهی کشیدم و گفتم:

-پس سالهایی که با حسرت پشت ویتترین فقط به امید اون خرس زندگی کردم چی؟

هیچی نگفت! حق با من بود، خریت محضی بود که

خودم پاشو امضا کرده بودم، با درد گفتم:

-حالا باید با حسرت پشت کدوم ویتترین بایستم؟ هوم؟

این بی هدفی منو می ترسونه اوستا.

اوستا! چقدر راحت برایش حرف می زدم. هنوز پسر نگار بود ها! هنوز تا حد مرگ، تا حد جنون ازش متنفر بودم، هنوز منفور ترین خانواده دنیا رو داشت و دشمن درجه اولم بود... اما باهش راحت بودم.

آروم پچ پچ کرد:

-یه خرس جدید پیدا کن! یه هدف جدید!
هه!

کاش همه چیز همین قدر ساده بود پسر نگار!
کاش می شد آدم خرسشو به همین سادگیا عوض کنه!
تو چی می فهمی اون خرس شده بود قلب دوم من!
پشت اون ویتترین لعنتی می تپید و منو زنده نگه می داشت!
چطور حالا خرسمو عوض کنم؟ کسخلی چیزی هستی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۷۴# °°°

با قلبی که سنگین تر شده بود لب زدم:
-به این کشک و ماستی ها هم نیست! ازش می ترسم... از این بی هدفی که پاشو گذاشته رو گلوم و فشار میده مثل سگ می ترسم!

من... اوستا من... پنچ

سال تمام شب و روز به کشتن تو و آریا فکر می کردم. حالا به چه امیدی از مرگ برگردم؟ از مردن می ترسم... چند لحظه مکث کرد و بعد جدی گفت:
-یعنی چی؟ چه ربطی به مردن داره؟
لبمو گزیدم و چیزی نگفتم .
دوباره پرسید:
-آنجل؟ باتوام!...

آنجل... آنجل... من فرشته نبودم! من خود خود شیطان بودم.
با صدایی که حتی خودمم به زود میشنیدمش گفتم:
-روی مچ دستم چنتا یادگاری دارم! هر بار به امید
اون خرس قهوه ای به خودم اومدم و خودمو رسوندم
بیمارستان و زنده موندم! اما حالا اون خرس نیست...
حالا همه چیز پوچه! من حتی برای مردن خودمم
آمادگی ندارم! می ترسم، این منو می ترسونه!
تا چند دقیقه هیچ صدایی نشنیدم ازش، خوابم هم پریده بود!
قلبمم درد داشت.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۷۵# °°°

بعد از چند دقیقه پرسید:

-چند بار خودکشی کردی؟ بغض داشتم اما دیگه بس بود هر چی جلوی این مرد اشک ریختم.
-هفت بار!

هیچی نگفت، خودم توضیح دادم:

-می دونستم با یه خط مسخره نمی میرم، می خواستم

بیشتر و عمیق تر شون کنم. اما به محض اولین خط...

اولین قطره های خون... اولین حس درد... یادم می

افتاد مامان و بابا چطوری مردن! یادم می افتاد

قاتلشون زندست و توی جامعه آزاده! کنار خونم یه درمانگاه. دکترش دیگه میشناستم!

شده با خودت بیوفتی سر لج؟ منم برای خودکشی

همین بودم. روشای آسون تری هم بود اما من کلید کرده بودم روی این!

اوستا گفت:

-نمیتونم درکت کنم.

آروم پوزخند زدم و گفتم:

-چون تو کل هیكلت عقله، من کل هیكلم قلب!

من توی هیچ فرمولی تعریف نشدم اوستا!

قانونی ندارم!

هیچ قرینه ای هم ندارم!

برای همینه که نمیتونی درکم کنی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۱۷۶°°°# °°°

چند لحظه سکوت کرد و بعد آرام گفت:
-شاید!

دیگه چیزی بینمون رد و بدل نشد. همونطور که
سرمو گذاشته بودم روی سینش خداروشکر می کردم.
مسخره بود، اونم خیلی خیلی زیاد اما خداروشکر می کردم که این قلب هنوز می تپه!
احمق بودن و خریت که شاخ و دم نداشت! یه هفته
پیش پاش می افتاد خودم با همین ناخنام این سینه رو
میشکافتم و قلبشو می کشیدم بیرون، حالا بغض کردم
و میخوام یه کشور و شربت و شربینی بدم که داره می تپه و من باعث ایستادنش نشدم!
پیرمرد نمی خواست وا بده!
هی قدم رو می رفت توی اتاق .
تازه ربع ساعت گذشته بود.
از اوستا پرسیدم:

-حالا که مدارکو داریم چی میشه؟ یکم طول کشید تا جواب بده، انگار هنوز به خاطر حرفامون
فکری بود.

-میدمشون به پلیس. وکیل داری؟ بابا یه وکیل خوب داشت، مامانم یکی داشت، هر
جفتشون کارشون درست بود. سر که تکون دادم گفت:
-خیلی خوبه. من خودم کاراشو دنبال می کنم اما یه وکیل کار دستم دخالت داشته باشه خوبه.
عجیب بود برام. پرسیدم:

-میدونی اگه مدارکو بدیم پلیس چه بلیی سر اون پیر س... پدرت میاد؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۷۷# °°°

آهی کشید و جواب داد:

-من طرف قانونم آنجل!

چقدر ترسناک!

آدمی که تا این حد قانون مند باشه، تا حدی که بخواد

حتی پدرش رو بندازه زندان واقعا خیلی خطرناک میتونه باشه.

جدای از قانونمند بودن آدمی که پدرشو بندازه زندان خیلی از سنگه!

احساس نداره، این از قانونی بودنش خیلی ترسناک

تره!

لب زدم:

-زیادی قانونمند بودنم خوب نیست پسر نگار!

دیگه چیزی نگفت .

حتی اگه فراموشی بگیرم هم شاید نتونم امشبو فراموش کنم.

با مردی که قانون برایش از همه چیز مهم تره اومدم دزدی! تناقض جالبیه.

-آستیناتو بده بالا.

الماسی رفته بود و ما هم جیک ثانیه با مدارک در

رفته بودیم. حالا توی ماشین اوستا کرده بود توی من که آستیناتو بده بالا.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۷۸# °°°

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم:

-میخوام کپه بذارم! جی عن!

-آنجل!

آنجل و مرگ...! آنجل و زهر هلهل! آنجل و سرطان پروستات!

حرصی تکیه گرفتم و برگشتم سمتش.

از بینیم آتیش می اومد بیرون. آستینای هودیم خیلی ضخیم و تنگ بود. این لامصبا رو نمی شد

بدی بالا.

بالاجبار توی یه حرکت از سرم درش اوردم و با یه

تاپ دو بندی سفید نشستم جلوش.

دست بلند کردم و چراغ ماشینو زدم. مچ دوتا دستمو گرفتم سمتش و گفتم:

-دیدی حالا؟ اوکیه؟ چه آدم ول نکنی هستی!

چشماش مات خ طای روی دستام بود.

دستمو کشیدم تا هودیمو بپوشم اما هر دوتا دستامو گرفت و اجازه نداد.

سردم بود، اینم که ول نمی کرد مارونصف شبی!

دستشو آروم کشید روی جای زخما و آروم گفت:

-لعنت! تو با خودت چیکار کردی...؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۷۹# °°°

پوزخند زدم و گفتم:

-من؟ بخدا اگه یه دونه از اینا رو من کشیده باشم!

همش کار محمد رضا و نگار بوده!

میشناسیشون که؟ ننت، بابات!

چشماشو حرصی بست و دستامو ول کرد.

دستامو فوری کشیدم و هودیمو چنگ زدم. جای

انگشتاش روی زخمام ذوق ذوق می کرد.

گرم شده بود! منی که تا همین یه دقیقه پیش سردم بود!

هودیمو پوشیدم و اوستا هم راه افتاد... عجب شب بدی بود امشب!!

▼ ————— ▼

مدارکو دو روز پیش تحویل پلیس داده بودم. تموم

کارای انتقال اموال بابا رو انجام داده بودم و همه

دایی هاشو منتقل کرده بودم.

همه چیز اوکی بود و من

به شکل ترسناکی آروم و بی تفاوت بودم

جلوی آینه موهامو درست کردم.

حوصله هیچ کاری رو نداشتم.

حال و روزم شبیه کسی بود که پدرشو تحویل قانون داده

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۸۰# °°°

مونده بودم خونه بابا. می خواستم وقتی پلیسا میان خونه باشم.
 نمی دونم کی این اتفاق می افته، فردا، هفته دیگه، ماه دیگه، سال دیگه...
 نمیدونم کی خیالم راحت میشه.
 کی از این عذاب وجدان خلص میشم...

یه تصویر بزرگ موقع خواب و بیداری جلوی چشمامه...
 تصویر مچای دست آنجل، خط خطی های روش،
 سفیدی پوستش که اون خطا توش گند زده بودن...
 اون جمله لعنتی رو هجا به هجا به یاد میارم.

"بخدا اگه یه دونه از اینا رو من کشیده باشم! همش
 کار محمد رضا و نگار بوده!

میشناسیشون که؟ نت، بابات!"

یاد جیغا و گریه هاش می افتم .

حمله های عصییش که باعث می شد موهاشو بکشه.

یاد اون روزی که فکر می کرد من مردم!...

جمله ای که می گفت "بی پدر مادر به من میگن"

چقدر در عین بچه بودن بزرگ بود اون بچه!

هووووووووف! فعل داشت منو دیوونه می کرد.

از شرکت تماس گرفته بودن که برای چندتا امضا باید حضور داشته باشم. انگار طرف معامله میخواست منو ببینه. کيفمو برداشتم درحالی که پالتوم رو مینداختم روی ساعدم از اتاق زدم بیرون. -چطوری یا نه مستر مجد؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۸۱# °°°

متعجب سر بلند کردم و آنجلو دیدم که چهارزانو زده بود روی مبلی سلطنتی! -کلیدای این جا رو هم داری؟ باز که بی اجازه اومدی! میدونی جرم ورود به حریم خصوصی چقدر سنگینه؟ جعل کلید میدونی چقدر جرمش سنگین تره؟ حین حرف زدن آنالیزش کردم. لباساش خیلی مسخره بود! کل از سبک پوشش این بچه خوشم نمی اومد! من از هیچ چیز این بچه خوشم نمی اومد. یه هودی کله دار گشاد و پشمی شیری تنش کرده بود که روی کلهش دوتا گوش بزرگ داشت. موهاشم بلند و مواج ریخته بود روی شونه هاش. بی قید آدامسشو باد کرد و گفت: -اره بابا من یه لاشی ام!

میخواهی شکایت کنی ازم؟

براش با تاسف سر تکون دادم و گفتم:

-کارتو بگو.

سرشو تکیه داد به مبل و لم داد روش. از سر کیف آهی کشید و گفت:

-دارم به آرزوم می رسم!

سوالی نگاهش کردم که یهو آریا از اتاقش اومد بیرون و بی توجه به آنجل گفت:

-اوستا... دارن میان!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۸۲# °°°

آنجل از جاش بلند شد و با خنده به ما نگاه کرد.

همین که بلند شد آریا برگشت سمتش و با بهت گفت:

-آنجی!

و بعد جلوی چشمای متعجب من و آنجل به سمتش قدم

تند کرد و یه دفعه خیلی محکم دستاشو پیچید دورش و بغلش کرد!

اون قدر از دیدن آنجل تو بغل آریا شوکه شدم که نا خودآگاه یه قدم رفتم عقب!

تصویر جلوم یکم...

اذیتم می کرد!

دستای آریا اذیتم می کرد، سر آنجل که روی سینش

بود اذیتم می کرد، چشمای بسته آریا و لبخند روی لبش اذیتم می کرد!

چرا؟

خوشم نیما د برادر م با همچین آدم بد دهن و بچه ای باشه! آنجل بر اش مناسب نیست.
یهویی انگار آنجل به خودش اومد، با خش از بغل آریا خودشو کشوند بیرون و با یه حالت
چندشی گفت:

-من تو صورت پسر قاتل مامان و بابام تفم نمیندازم!
به چه جرئتی بغلم می کنی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۸۳# °°°

یاد اون شب توی کمه افتادم! مشکلی با بغل کردن پسر قاتل مامان و باباش نداشت!
حتی داوطلبانه سرشو گذاشت رو سینم و چند دقیقه خوابید.
اخمی کردم و گفتم:

-آریا! کیا دارن میان؟

بی توجه به من دوباره رفت نزدیک آنجل و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود. چرا دیگه نیومدی مارو بکشی؟
پشت بند حرفش زد زیر خنده. فقط من میدونستم این
حرف چقدر برای آنجل سنگینه. با تشر گفتم:

-با توام آریا!

انگار تازه متوجه من شد که نگاهم کرد و گفت:

-اوستا پلیسا دم درن! سر کوچه از پنجره اتاقم دیدمشون.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۸۴# °°°

با بهت گفتم:

-الان باید بگی؟

تا اومد جواب بده زنگ در زده شد.

آنجل رفت عقب و با خنده روی دور از دسترس ترین و دورترین جای خونه نشست.

بابا آرام و باطمأنینه از اتاقش اومد بیرون و حتی آنجل رو ندید. غرغر کرد:

-نمیشنوید در می زنن؟ نگرانش شدم رفتم طرفش و گفتم:

-بابا یه لحظه گوش بده به من...

از من کینه داشت و فکر می کرد دارم توی کاراش

دخالت می کنم به خاطر همین بی خیال و بی توجه به من ویلچرشو هدایت کرد سمت آیفون و

گفت:

-صبر کن اول درو باز کنم.

درو که باز کرد باز بی توجه به ما ویلچرشو هدایت

کرد توی اتاقش و غرغر کنان گفت:

-دلم خوشه دوتا پسر بزرگ کردم میتونن دست گیر

من باشن و بهم کمک کنن. یه در باز کردنم باید

بهشون التماس کنم... به درد نمی خورید، هر جفتتون به درد نخورید!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۸۵# °°°

خیره شدم به آنجل که با چشمای رگ زده و درشت بدون این که پلک بزنه با چنان نفرتی که باز منو یاد همون دختر قاتل سابق مینداخت به بابا خیره شده بود.

یه لحظه نگرانش شدم، حالش خیلی عجیب بود، لباسو محکم بهم فشار می داد و دستاش مشت شده بودن.

اون قدری عمق نفرتش زیاد و غلیظ بود که حتی منم حسش می کردم. برگشتم دیدم آریا هم داره نگاهش می کنه.

تا اومدم یه عکس العملی نشون بدم یهو چندتا سرباز درو باز کردن و اومدن تو و گفتن:

-محمد رضا مجد این جاست؟

بابا هنوز نرفته بود توی اتاق با بهت برگشت سمت ما و چشمش که به سربازا افتاد دیدم که با ترس به من نگاه کرد. سری تکون دادم و نگاه گرفتم.

قانون!

بلخره قانون بین همه چیز قضاوت کرده بود. سربازا اومدن سمت بابا، به دستاش دستبند زدن و در همون حالت یکیشون گفت:

-آقای مجد شما به جرم قتل جانانان بردلی و افرا سهرابی، جعل مدرک و فرار از قانون بازداشتید. هر

حرفی که بزید علیتون توی دادگاه استفاده میشه. شما حق این رو دارید که وکیل بگیرید و اگر نخواید خود دادگاه براتون یه وکیل تعیین می کنه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۸۶# °°°

نمیدونم چی شد، همه چیز یهو اتفاق افتاد...

نگار با بهت از پشت پله ها اومد بیرون و گفت:

-چی... چی؟ قتل؟ جاناتان؟ جاناتان من مرده؟

دلم نمی خواست این صحنه رو بینم.

نمی دونستم باید برای این حال نگار، مادرم برای

عشقش ناراحت باشم یا طرف پدر قاتلمو بگیرم و عصبی باشم!

جهنم حال من بود!

نگار رنگش هی پریده و پریده تر می شد. نفس نفس

می زد بدون این که حتی یه لحظه دویده باشه.

یهو حمله کرد سمت بابا و با گریه جیغ کشید:

-می کشمت...

آریا به موقع رسید بهش و جلوشو گرفت. نگار با جیغ و گریه داد زد:

-کثافت! توی آشغال نفس منو کشتی؟ من احمق... فکر کردم... برگشته آمریکا...

عوضی! لاشخور!

جاناتان....

آریا نگارو بغل کرد، نگار با صدای بلند توی بغلش

گریه می کرد و دست و پا می زد تا بیاد بابا رو بکشه...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۸۷# °°°

بابا با دیدن این حالت نگار، با دیدن دستاش که به
 ویلچر و دست سربازا دستبند شده بود، با دیدن اخما و
 جدیت من که هیچ تلشی برای رفع اتهامش نمی کردم
 یه دفعه رنگش کبود شد و با شوک شروع کرد به لرزیدن...
 من اومده بودم ایران تا همه چیزو درست کنم.
 من اومده بودم تا آریا رو پیدا کنم و سر و سامون بدم.
 تا با کار کردن توی شرکت از رکود و تباهی نجاتش
 بدم.

اومده بودم تا افتخار نگار باشم...

همه چیز بهم ریخته بود!

همه چیز شد همونی که آنجل می خواست!

زمین گرد بود! دنیای من مربع و قرینه، اما این زمین لعنتی رو هر کاری می کردم دایره بود!

بابا پدر و مادر آنجلو کشت، حالا همون قتل رو شد و...

زندگی من و زندگی برادرم رو زیر و رو کرد! آره

ما شدیم پسرای یه مرد قاتل!

شدیم پسرای یه زن خراب!

زندگی من و آریا قشنگ نبود!...

از دور زرق و برق داشت و پر از رنگ و قشنگ

بود، میومدی نزدیک می دیدی کپکه! کرمه! کثافته!

لعنت به اول و آخرش...

لعنت به آخر و اولش!...

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۸۸# °°

▼ — دو سال بعد — ▼

▼ — آنجی — ▼

-بچه ها... هوی گوسفندا! منو جا نذارین...بذارید منم پیام...

جلوی چشمای متعجب و متحیرم کل اکیپ برام فاک

گرفتن و سوار یه کابین شدن!

نامردا...

منو وسط این برف تو این جهنم تنها نذارین...

اه!

دویدم سمت تله کابین و اولین کابینی که رسید پریدم بالا!

هر چی منتظر شدم دیگه کسی نیومد تو بی خیال

شونه انداختم و خیره شدم به یارویی که اون طرف

نشسته بود...

فتبارک الل احسن الخالقین! یه پسر خیلی اوففففف

اون طرف نشسته بود و از پنجره بیرونو نگاه می کرد.

بینی متناسب و چشمای درشتی داشت سگ پدر! مژه

های بلند... لبای درشت... جا برادری خوب تیکه ای بود!

منتها یقه لباس ساده اشو تا حلقش بسته بود. پالتوش بالباسای زیر پالتو ست بود!

ریش داشت و یه تسییح هم دستش بود با یه انگشتر

عقیق اندازه تخم چشم من!

خلصه بگم .یه جوجه آخوند جذاب بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۸۹# °°°

حیف!

حیف و صد حیف!

یارو خیره به بیرون داشت ذکر می گفت و منو اصن نمی دید.

منم رومو کردم سمت پنجره مخالف و همونطور که

هی می رفتیم بالا خیره شدم به منظره ها...

در کمال نا باوری دو سال گذشته بود! میگم ناباوری

چون من زنده مونده بودم! فکر می کردم بعد از اون

اتفاقات به زندگیم پایان بدم اما تا حالا که نشده بود!

یعنی خب یه جفت چشم آبی مسخره میومد جلوی

چشمم و منصرفم می کرد.

صاحب اون چشما کجا بودن؟ نمیدونم!

بعد از این که محمد رضا وسط سالن سخته کرد و

حتی به زندان نرسید و مرد دیگه ندیدمشون!

دو سه ماه بعدش فرزام بهم گفت نگار به خاطر مرگ

بابا سیانور خورده! منم گفتم به جهنم!

والا!

فقط خداروشکر که خون خودمو با کشتن اون دوتا

سگ کثیف نکردم. اصل نمی ارزید!

راستش حالا که فکر می کنم منم اگه جای اون دوتا

پسر بودم سرم می رفت تو خشتکم و دیگه دور و بر دختر کسایی که باباشون کشته آفتابی

نمی شدم!

زندگی بدون اوستا و آریا مجد جای قشنگ تری بود.

پنج سال قبل از اون اتفاق همش اون خانواده

مخصوصا اون پسرا رو زیر نظر داشتم، خل شده بودم دیگه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۹۰# °°°

آهی کشیدم. نه گم شدن پسرا برام مهم بود، نه مثل

سگ مردن محمد رضا، نه خودکشی نگار...

مهم من بودم. فقط خودم.

هنوزم که هنوز بود هر شب همون خواب تکراری رو می دیدم.
هر شب عصبی می شدم، هر شب گریه می کردم

هنوزم که هنوز بود گاهی وقتا بهم حمله عصبی دست می داد و موهامو می کشیدم.
من بیست و دو سالم شده بود اما هنوز همون دختر ۱۵
ساله بالای پله ها و پشت نرده ها بودم.

هیچی تغییر نکرده، فقط سنم به علوه دو شده.
البته یه حسی هم می گفت دارم مثل سگ دروغ میگم.
درباره احساسم، درباره دلیل زنده بودنم، درباره خوشحال بودنم...
ای بابا..!

بشاش تو اون حس...! کی به کیه!

والا!

من قلبی که برای کسی بپه رو توش یه تیر شلیک می کنم و خلص!
من آنجی ام!

قاتل نشدم اما مهربون و خوش اخلق هم نیستم.

هنوزم همون دختر عوضی تنهای سابقم!

من هنوز اوایل آنجلم!

نمیدونم چی شد، تو همین فکرا بودم که یهو تله کابین سرعتش کم شد و ایستاد!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۹۱# °°

ناخود آگاه خیره شدم به پسره که رو به روم بود.
 اخم کرده بود و به بیرون نگاه می کرد. پرسیدم:
 -چرا ایستاد؟ متفکر گفت:

-چراغای محوطه رو خاموش کردن .
 فکر کنم تعطیل کردن رفتن!

بلند گفتم:

-وات د فاک؟ تعطیل کردن رفتن؟ ما دست خریم این جا؟

با اخم به زمین خیره شد و گفت:

-مودب باشید خانم! من چمیدونم چه خبره .یه نفرو می

بینم که داره میره، چراغا رو هم خاموش کردن. تله

کابینم کامل ایستاده. ما هم آخرین کابینیم. چک نکرد بینه کسی توش هست یا نه!

رفتم سمت در، بازش کردم و داد زدم:

-

آها!!ی!

پسره با ترس گفت:

-داد نکشید خانم محترم. برف داره میاد، خدایی نکرده بهمن میشه.

دیدم داره راست میگه خفه خون گرفتم و درو بستم.

کلی هوای سرد اومده بود توی کابین. حماقت کرده

بودم طرفم صدامو نشنیده بود.

معلق بودیم بین زمین و هوا، می خواستیم بریم هم

نمی تونستیم چون وسط کوه بودیم!

ای بابا! گه تو این شانس گه مال!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۹۲# °°°

فهمیدم این جا موندنی شدیم تا صبح که بیان در این خراب شده رو باز کنن.

آی آی آی! من این فرزام و سروش و بقیه رو میگام!

اصل نگفتن آنجی مرده...؟ زنده...؟ عنترا!

بذار از این جهنم برم بیرون.

زیر و رو نمیذارم

براشون با این پیشنهاد اسکی رفتناشون. تازه چوب اسکیامم پیششون موند. ایش.

نق زدم:

-سردمه...! هوی برادر ...

اخوی... یا حییبی؟ کری

بحمدا...؟

-استغفرالل ربی و اتوب علیه!

استغفرالل ربی و اتوب علیه!

استغفرالل ربی و اتوب علیه!

-چی پچ می کنی؟ بابا تو این سرما شیطان که نیماذ نفر سوم بین ما بشه.

عصبی پالتومو پیچیدم دورم و گفتم:

-بابا میگم سردمه!

یکم جنتلمن باش ،یه لیدی محترم این جا سردشه!

چشماشو با حرص دوخت و به فضای برفی بیرون کابین و گفت:

-لا ال الا ال... میگید چیکار کنم؟

پررو نیشخند زدم و گفتم:

-پالتوت رو بده به من!

زارت! منم حرفا می زنما! حالا پالتوشو در میاره

میگه بفرمایید لیدی زیبا! من این جا از سرما سگ

لرز می زنم تا وجود همایونی تو سردش نشه! تو

همین فکرا بودم که طرف بلند شد و توی یه حرکت

پالتوشو در آورد گرفت طرفم!

°°° EVIL_ANGEL# °°° PART_۱۹۳°°°# °°°

بابا عجب از گلیه!

عصبی گفتم:

-بفرمایید اینم پالتو! فقط تورو خدا ساکت شین!

تا اومدم مخالفت کنم نشست سر جاش و اون طرف کابین تو خودش جمع شد.

منم نامردی نکردم و پالتوشو پوشیدم! تو سرما حلوا

خیرات نمی کنن که! عجب بویی هم میده لامصب. با غرغر گفتم:

-از اون تسبیه و یقه بسته ات خجالت نمیکشی ادکلن Dior Home می زنی؟ این بود آرمان های امام

راحل؟ عطر بلد کفتری می زنی به خودت؟

سردش بود، عصبی شد و گفت:

-پس باید بو گل محمدی بدم؟ جون! اهل دلایا! نیشخند زدم و گفتم:

-نه جیگر! همین دیور هومت رواله!

داشت می لرزید، دلم برایش سوخت حتی دندوناشم می

خورد بهم. بلند شدم نشستم کنارش اون طرف کابین و گفتم:

-تا صب این جا می میریم. تازه ساعت دهه!

دندوناشم می خورد بهم، عصبی گفت:

-برگرد... سر... جات...

پالتوی خودش و پالتوی خودمو در اوردم... بلخره

دل از پنجره کند و شوکه به من گفت:

-چیک... ا... ر می... کن... ی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۹۴# °°°

می دونستم میخواد حالا ادا تنگا رو در بیاره! گفتم:

-میخوام بغلت کنم! میخوای زنده بمونیم بهتره جفتک نندازی!

نداشتم چیزی بگه و توی یه حرکت انتحاری

پالتو هامونو کشیدم روی خودمون و دستامو پیچیدم دور تنش...
 آخیش! چقدر گرم بود لا کردار..

این بغل البته نیم ثانیه هم طول نکشید. طرفو انگار
 برق گرفت، از جاش بلند شد و رفت اون طرف کابین و گفت:

-چقدر بی حیایی! پالتومو بهت دادم ولم کن دیگه!

بین خودت بی لیاقتیا!!!!!!

یه تهران تو کف منن اون

وقت من توعه گوساله رو بغل کردم پسم می زنی؟

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

-چون نمیخوام تا صبح با یه جنازه این جا بمونم حاج

آقا! نه که بترسما، تا صبح بو میگیره. هر جور مایلی، انقد سگ لرز بزن تا بمیری!

پالتو هامونو پیچیدم به خودم و با خیال راحت تکیه

دادم. پسره هم اون طرف گوشه کابین مٹ حلزون

خودشو جمع کرده بود. به جهنم!

ای بابا! غصه سگ

لرز زدن اینو هم باید بخورم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۹۵# °°°

گوشیمو نگاه کردم، دریغ از یه خط آنتن.

۱۵ درصد هم بیشتر شارژ نداشت.

شانس آدم که می خواست بره تو مستراح همین می شد دیگه.
بی خیال گوشی می خواستم بخوابم اما صدای تیک
تیک دندونای حاجی اجازه نمی داد.

آدم این قدر قد و یه دنده و خر؟ عصبی گفتم:

-چرا نمیگیری؟ میخوام بخوابم ...

آخیشششششششش!

پالتوت هم مارک داره لاگردار!

مثل پشم گوسفند قشنگ گرمه... گرمه

-باید عقد موقت کنیم؟ مگه من خرابم؟

دوباره با ملامت بهم نگاه کرد و بیشتر توی خودش

جمع شد. افکار خجالت آوری بود.

می دونستم عقد موقت شدن به روسپی بودن ربطی نداره

منتها عصبی شده بودم. به چه حقی این پیشنهادو می داد؟ گفتم:

-بیا! حالا میام عقد موقت میشم اول جوونی!

نا امید به من نگاه کرد و باز روی نیمکت طرف خودش جمع شد.

من عقد موقت نمی شدم! جاست محضر!!!

زارت!

یکم که گذشت دیدم واقعا یارو داره میمیره. مثل اینا که پارکینسون دارن می لرزید و کابین

رو هم می لرزوند.

ای بابا!

اون دنیا با سگ محشور بشی مرد!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۹۷# °°

چاره ای نبود، بلند گفتم:

-تو روحت! قبوله. بیا این پالتوت بیوش بتونی حرف بزنی لااقل... بعد دوباره باید بدیش به من. گفته باشم.

دیدم چشماش کلی امید به زندگی گرفت بنده خدا! قبول

کرد و پالتو رو پوشید. ای بابا ای بابا. این اخر عمری بین مجبورمون کردن چیکار کنیما!

یکم که گرم شد و دیگه دیدم صدای دندوناش رو مخم نیست و ساکت شده گفتم:

-زنده ای؟ بخون پسر سرده...

کوتاه گفت:

--اره... زنده ام.. حرفم تموم که شد بگو قبل ت.

اسکلمون کرده! پوفی کشیدم و گفتم:

-باشه! بخون اون لامصبو! بخون!

ه!

پشت چشم برام نازک کرد و گفت:

-- زَوْجُ تَ مَوَّك لَتِي مَّ و كَلِي فِي ال م د □ آل مَع لَو مَ ع لِي ال مَهْر آل مَع لوم.

منتظر نگام کرد. همین؟ حضرت عباسی نزدیک بود

بمیره برا همین چارتا کلمه؟ با چندش گفتم:
-قبلت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۹۸# °°°

نفس حبس شدش رو داد بیرون.

بلند شد و پالتوش رو در آورد .

اومد نشست کنار من و مردد نگاهم کرد.

با غرغر خودمو کشیدم طرفش و گفتم:

-خجالت می کشی؟ خاک بر سر من که با تو توی یه

کابینم. بیا این زیر، پالتوتم بکش روی خودمون.

باز مردد به زیر پالتو و شال گردنم نگاه کرد و کم کم خودشو کشید سمتم.

-آخیش! جون به سرمون کردی نکبت!

حالا که عقد موقت خوندیم راضی شدی؟

آروم تر شده بود، سرشو چسبوند به پشتی نیمکت کابین و گفت:

-حداقل دیگه گناه نیست.

با شیطنت پرسیدم:

-کسی رو تا حالا این طوری بغل کردی؟

سرشو بلند کرد و خیره شد به چشمام. نور مهتاب می

تایید تو نگاهش... صادقانه گفت: -فقط مادرم!

-پس خوش به حال مادرت!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۹۹# °°

حس خیلی بدی داشتم. جای مردی بودم
که موقتا عقدش شده بودم.

یاد به فضای تنگ و تاریک با بوی عطر مونده و
عطر تن به مرد چشم آبی نمیداشت حتی گرمایی که
کم کم تو نفوذ می کرد هی داشت منو از درون داغون میکرد.
برای این که یکم این جو چندشو از بین ببرم گفتم:
-حالا سمت چیه حاج آقا؟ شغلت؟ شاید خر شدم و
خواستم خودمو به جوری بهت غالب کنم.
پوزخند زد و گفت:
-خیر خواه هستم.

ایش! مگه من میخوام اسمتو بخورم که فقط فامیل
میگی. بذار منم فقط فامیل بگم هنگ کنی!
مثل خودش نیشخند زدم و گفتم:
-منم Bradley هستم! خوشبختم از آشنایتون جناب خیر خواه!

با تعجب و بهت برگشت سمت من و گفت:

-چی؟ چیچی هستی؟

دوباره به سادگی تکرار کردم:

-بردلی!

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_۲۰۰°°# °°

سرمو گرفتم بالا و فیس تو فیس بهش نگاه کردم.

قشنگ یه ژست فوق رمانتیک داشتیم! هیچ حسی تو من ایجاد نشده بود!

با دیدن رنگ چشما و موهام متعجب پرسید:

-دورگه ای؟

سری تکون دادم و گفتم:

-بردلی هستم!

فکر کردی نم پس میدم؟ من از تو نکبت ترم اگه تو

فقط اسم میگی منم بلام چجووری بذارم تو کاست!

کلفه گفت:

-ای بابا! اسمم یاراست. یارا خیرخواه. بیست و هفت

سالمه و ازدواج نکردم. کافیه؟ حالا جواب سوالمو بده...

یارا! چه ژینگول! یارا ها تازه دارن به دنیا میان، الان سلطنت ممدا و علیاست!

منتها دیگه چیزی نگفتم و راضی از این که بلخره حرف کشیدم ازش شروع کردم اطلاعات

دادن:

-منم آنجل بردلی هستم. هیچ کس رو نداره منو

آنجل صدا کنه، صدام می کنن آنجی. شما هم آقای

خیر خواه... اگر خواستید منو صمیمی صدا کنید از واژه آنجی استفاده کنید.
۲۲ساله و مجردم. دیگه؟

: °°° #°°°۰۱_۲ PART_#°°° EVIL_ANGEL# °°° چینی به بینیش انداخت و گفت

-همیشه این قدر بد دهنی؟ دوست داشتم بگم بی پدر و مادرم، ننه بابای درست حسابی بال
سرم نبوده تربیتم کنه.
منتها یادم افتاد این جمله هارو فقط برای اوستا... لعنت به اسمش... برای اوستا این جمله ها رو
می گفتم.

شونه ای بال انداختم و گفتم:

-به توجه! لبد باهاش حال می کنم دیگه.
برای این که از ادامه بحثمون جلوگیری کنم آروم
آروم دکمه های پیرهنش رو تا روی سینش باز کردم.
غرید:

-داری چه غلطی می کنی؟ تنت میخاره؟

یهو کف دستای یخمو گذاشتم روی سینه اش که از جا پرید و هین کشید. پرسیدم:

-اه به توام میگن مرد؟ پشمای سینه اتو زدی؟ عصبی گفتم:

-این قدر به من ور نرو و از این عقد موقت چند ساعته

لعنتی سوء استفاده نکن. سینه من مو نداره سرکار

خانم.

با لودگی گفتم:

-مگه میشه؟ مرده و پشمای سینه اش! اصن مرد باید
 پر از پشم و پاقال باشه. باید سگ سیبیل باشه! باید رو
 بازوش خالکوبی کرده باشه محبت!
 مادرا! سلامتی سه

تن، ناموس رفیق وطن! مرد باید یه نمه شکم داشته
 باشه بشه دهننتو بذاری روش صدا گو...
 -اه بسه!

EVIL_ANGEL# °°° °°° #°°° °°° PART_۲۰۲ خودمم از چیزای چندشی که گفتم هار هار خندیدم.

خندم که تموم شد سرمو گذاشتم روی سینش و آروم لب زدم:
 -پسر حاجی به تو نییاد اسمت یارا باشه! یارا بودن و
 ادکلن دیور هوم زدنت رو باور کنم یا یقه بستن و
 عقد موقت کردن و ذکر گفتنتو؟
 -پس چی بهم میاد؟

خیره شدم تو چشمای قهوه ای درشتش، پلک که می
 زد از بندی مژه ها و کشیده و پر بودن ابروهاش
 پشمام می ریخت. یکم فکر کردم و گفتم:
 -بهت میاد امیر حسین باشی!

لبخند زد و با دستش سرمو باز برگردوند روی سینش و گفت:

-تو هم اصلا اسمت بهت نمیاد.

بخواب آنجی.

چشمامو بستم و توی خواب و بیداری پرسیدم:

-عقد موقت نصف شب باطل نشه مارو بیدار کنی به فاک

بدی... هر چند ساعت تمديدش کن قربون دستت.

زیر لب خندید و گفت:

-قشنگ معلومه یه چیزی از عقد موقت شنیدی فقط! نترس دوازده ساعته خوندم، خیالت

راحت.

پالتو هامونو کشیدم روی صورتم و چشم بسته گفتم:

-هوممممم!

با تشر گفت:

-بخواب آنجی...

خندیدم و چشمامو بستم! عجب وضعیت چرتی داشتیم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲.۳# °°°

-فرزام من تورو با هجده روش سامورایی انجام ندم ول نمی کنم!

نخند کره خر! مگه من باهات شوخی دارم؟

میگم دوازده ساعت عقد موقت یه پسر خنک شدم تو هر و هر می خندی؟

به توام میگن مرد؟

یکم غیرت به خرج بدین، یکم داد و قال کنین، تو جای ابجیمی هاتون کجا رفته...
مگه من دلکک پدرتونم دارین بهم می خندین؟ هوی
سروش! یا توام هستم کمیل!

نامردا!

بعد یک هفته از اون جریان هر سری که یادش می
افتم یا اکیپو می بینم یه دل سیر فحششون میدم.
به خاطر این چندتا نکبت عقد موقت یه بچه آخوند شدم.
ایش!

-آنجی حال چطور بود؟ دوست داشتی؟ اداشو دراوردم:

-ا گ گ گ... اینجی حیلی چیطیر بید؟ دیست دیشتی؟
برو بمیر چاقال! من میگم تا صبح یارو داشت بهم ور می رفت.
فرزام پوزخند زد و گفت:

-تو اذیتش نکرده باشی باشی جای شکرش باقیه!

انگار آدمی هستی که بشه باهاش ور رفت! جمع کن بابا بساطتو!
نیشم باز شد! قشنگ همه میدونستن من آدمی نیستم که
یکی بهم دست درازی منه و دستشو قطع نکنم. سهیل
یه هایپ پرت کرد طرفم و گفت:

-ول کن حال توام! یه هفته گذشته وا بده زن! خونه

پیدا کردی یا مجبوری باز بری خونه خودتون؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۰۴# °°°

توی هوا گرفتمش و با نیش باز گفتم:

-آره گرفتم!

یه خونه ویلایی دو طبقه ست .

طبقه بالش یه سوئیت

مانده من کرایه کردم طبقه اول هم یه یارویی که رفته سفر معلوم نیست کدوم گوریه.

من با بنگاه و غیر حضوری قرارداد نوشتم.

فرزام رفت رو اسکیت برد و گفت:

-به والله که خلی! همه ما میتونستم بهت خونه بدیم

تو لوکس ترین جاهای تهران. چس کنت رو زدی به برق برامون!

تو اکیپ بچه مایه دارا و آقازاده ها بودن همینه دیگه.

وقتی فهمیدن من در به در چهارتا دیوارم توش بخوابم همشون خونه ها و ویلاهاشونو بهم

پیشنهاد دادن.

هیچ چیزی برای من نفرت انگیز تر از زیر دین کسی رفتن نبود.

حتی اگه ازم پول می گرفتن بازم احساس سربار

بودن و اضافه بودن می کردم. مبین پرسید:

-حال چی شد از اون خونه کشیدی بیرون؟ با آه گفتم:

-یادگار خاطرات بدی بود برام .

بابا و مامان همون جا کشته شدن!

من همون جا رو پر از عکسای نگار و محمد رضا کردم و بعد مردن.
 تو زیر زمینش بدترین شکنجه ها رو روی آریا مجد انجام دادم.
 راستش اون خونه خودش یه جور شکنجه گاه بود
 برای من. هر ثانیه و تیکه به تیکه اش منو یاد مردن مینداخت یا انگیزه و هدف برای کشتن.

دیگه عنم میگیره از این همه بی رحمی، میخوام یه
 زندگی ساده رو شروع کنم .
 میخوام اگر مردنی قراره اتفاق بیوفته اول خر خودمو بگیره.
 فرزام سری تکون داد و گفت:

-واسه دیدن صاحب خونه ات دارم زایمان می کنم...
 دوست دارم بدونم کیه و چیکارست!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۰۵# °°°

پشت چشم براش نازک کردم و گفتم:
 -ندیدمشون، اسم یارو ولی فاطمه شاکری بود.
 سروش پرسید:

-خونه باباتو میخوای بفروشی؟

ابرویی بال انداختم و گفتم:
 -نخیرم! اون جا پر از خاطرات خوب هم هست.
 میخوام هر از چندگاهی اون جا هم برم. شاید توش

زندگی کردنو دوست نداشته باشم اما دلم بر اش تنگ میشه.
 دست مستاجر و اینا هم نمیدم که به فاکش بدن.
 هایپو یه کله رفتم بال ،یه طعم گه خاصی می داد که
 من عاشقش بودم! دست اخر قوطی خالیشو پرت کردم طرف فرزام!
 حواسش نبود و داشت پیچ چرخای اسکیت بردشو
 سفت می کرد برای همین قوطی خالی، تق! خورد تو
 پیشونیش و بقیه اشم چند قطه ریخت رو اسکیتش!
 کارد می زدی شیر کاکائو می پاشید از بس گند زده
 بودم با این کار تو اعصابش .
 سرشو بلند کرد و داد
 رد:

-زنیکه گراز! پیام همین قوطی رو فرو کنم تو آستینت تا بفهمی دنیا دست کیه؟

°°° EVIL_ANGEL# °°° PART_۲۰۶°°°# °°°

نیشخند زدم و گفتم:

-نا نا! همین صدای دادت کفایت می کنه داداش! خب بکس... من میرم!

با صراحت گفتم:

-خب به جهنم!

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

-آشغال! برو بمیر مرتیکه! شنبه همین جا می بینمتون.
 برام بازم بیارید از همینا، هوی صابر، چوب اسکيام دست توعه، خش روشون بیوفتت خش
 خشیت می کنم!
 برام فاک گرفت و منم بی خیال خداحافظی کردم و اومدم از پاتوق بیرون.
 دلم تنگ شده بود، مثل یه معتاد بودم که باید هر موقع کلی مواد مصرف می کرد تا حالش
 خوب شه.

یکم خجالت اور بود که دلم برای این جا تنگ می شد
 و هنوز با آین که فرصتشو داشتم اما بهش پششون
 نداده بودم. اصلا نمیخواستمبدم! مال خودم بود!
 میشد توش آرامش داشت.
 من همینم ، آنجی! آنجی...
 پارک کردم جلوی خونه و پیاده شدم.
 حتی عطر این جا خم منو یاد خاطراتم مینداخت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۰۷# °°°

کلید انداختم و رفتم تو. خونش بوی خودشو میداد.
 نفس عمیق و طولنی ای کشیدم.
 کفشامو در اوردم و
 رفتم توی سالنش.

خونه اوستا مجد، این روزا شده بود جایی که میومدم

توش لش می کردم و می گفتم گور بابای همه!
 توی خونش بوی فضای تاریک اون کمد می اومد!
 مسخره بود اما اگه هر روز چند دقیقه از وقتمو به اون
 کمد و اتفاقی که توش افتاد فکر نمی کردم روزم شب نمی شد!
 برای این که پول برق و آب و اینا روی قبض نیاد و
 مشکوک نشن از هیچی استفاده نمی کردم.
 خونه یخ بود و به خاطر گرگ و میش هوا تاریک هم بود!

دو سال تمام مثل خلا هر روز نه ولی هر دو روز
 یه بار رو شاخش بود پیام این جا.
 هر هفته یه پیس از اودکلنش می زدم روی بالشش!
 خیلی عطرش خوشبو بود بی پدر!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۰۸# °°°

خودش و آریا مجد کجا بودن؟ جهنم!

چمیدونم!

هر جفتشون برن بخوابن تو وازلین! اصلا برام مهم نبود کجان!
 راه افتادم سمت اتاق، هودیمو در اوردم و شلوارم
 همین طور. طبق عادت همیشگیم خزیدم تو رخت خواب ...

سرمو مثل معتادا فرو کردم توی بالشش و پنج تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم.

ادکلنش داشت تموم می شد و منم نمیدونستم تموم شد باید چ غلطی بکنم.
 باید دست به دامن فرزام می شدم برام پیدا کنه.
 پتو رو بیشتر پیچیدم به خودم و اون یکی بالش اون طرف تختو بغل کردم.
 سردم بود، باید نیم ساعت صبر می کردم که گرم بشه این زیر.
 هی میخواستم یه چیز گرمایشی بیارم هی گشادیم نمیداشت.
 نگران این نبودم ک اوستا یهو بیاد، دورادور میدونستم
 از کشور خارج شدن. منم وقتی مامان و بابا مرده بودن میخواستم برگردم آمریکا ولی صاحب
 نداشتم!

زیر سن قانونی بودم و کسی منو عنشم حساب نمی کرد
 بعدم که جریان انتقام و اینا پیش اومد و کلا نشد.

آریا به شکل احمقانه ای منو دوست داشت! روزی که
 داشتن می رفتن اومد خداحافظی!

بهم گفت منتظر

روزیه که دلم باهش صاف بشه و احساساتشو بپذیرم.

منم گفتم بیاه!

روز سی و دوم برج سیزده بباد باهم یه گفتمانی داشته باشیم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۰۹# °°°

سردم بود، از جا بلند شدم و همونطوری با ست بنفشم رفتم سر کمد اوستا!
 یکی از پالتوهاشو برداشتم و پوشیدم.

اصلا نمی تونستم با لباس بخوابم، نمیدونم این اوستا چی داشت لباساش که وقتی می پوشیدمش مثل

آرامبخش عمل می کرد، زودی خوابم می برد.

چشمامو بستم، سرمو فرو کردم تو یقه پالتوش و کم کم خوابم برد!

-الو رویا؟ هستی بیام؟ میخوام بوتیکتو جارو کنم.

-هستم ولی درو بستم. پاشو بیا!

جون! چه رپی می کنه! قهقهه زدم و گفتم:

-هستم ولی درو بستم؟ خب به پشمم! وا کن درو عنونه خانم. پشت درتم!

مات و متحیر اومد و درو باز کرد! وقتی دید واقعا

پشت در بوتیکم قهقهه زد، تماسو قطع کرد و با شوق اومد سمتم!

مثل همیشه بود، با لباسای کاملا پسرونه، موهای

کوتاه، بدون حتی ذره ای آرایش!

با همون صدای کلفتش گفت:

-ای دهندو! زنگ زدنت دیگه برا چیه؟

هولش دادم کنار و گفتم:

-مریضم رویا! ولم کن!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۲۱۰۰۰۰#۰۰۰

بی توجه به حرفم مثل همیشه بغلم کرد و بیشتر از حد معمول به خودش فشارم داد!

حتی خم شد گونمو هم بوسید!

جای بوسه اشو پاک کردم و بی رودرواسی گفتم:

-عی! نکبت تفیم کردی! برو اون طرف ببینم!

تعظیمی کرد و گفت:

-لیاقت میخواد!

فاک گرفتم براش!

رویا از همکلاسی های دبیرستانم بود. از همون اولشم

یه جور غیر معمولی رفتار می کرد. اخلاقش کلا

پسرونه بود. خیلی خیلی خیلی فحش می داد، نصف

فحشایی که الان بلام به لطف همین رویاست.

فکر می کردم این پسرونه بودنش فقط مختص مدرسه

است ولی وقتی قرار گذاشتیم رفتیم بیرون فهمیدم تیپ بیرون از مدرسه اش تام بویه.

کلا پسرونه و لش بود.

رویا فقط اسمش رویا بود وگرنه کاملا پسرونه بود اخلاق و رفتارش.

-خیلی وقته نیومدی این جا! همین یه بوتیکم اگه من

نمی زدم کلا قید منو می زدی.

بی رودرواسی گفتم:

-شک نکن! تغییر شغل بدی و به دردم نخوری دکمه
 اتو می زنم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۱۱# °°°

خندید و گفت:

-عاشق همین رُک بودنتم! حال چی میخوای؟

خودمو پرت کردم رو کاناپش و پاهامو انداختم روی میزش و گفتم:

-خرت و پرت بهاری! مانتو زیاد نمیخوام، حال نمی کنم باهات، بیشتر تی شرت بلند و اینا
 دوست دارم.

نمیدونم، خودت سلیقه امو میدونی، هر چی داری بیچ برم.

رفت طرف رگال و گفت:

-خیلی گاوی آنجی! پاشو پرو کن، شاید خواستم بکنم تو پاچت!

تک خنده ای کردم و گفتم:

-منم میام می کنم همونو تو کیسه گونی! پرو چیه بابا!

بیچ برم کار و زندگی دارم.

آهی کشید و گفت:

-کلا تو همینی! سراغ من وقتی میای که کارت گیره،

حتی نمیخوای چند دقیقه بیشتر بمونی! خراب خانم!

دیدم انگار واقعا بهش داره بر می خوره بلند شدم و رفتم پشت سرش، از پشت بغلش کردم و

گفتم:

-کره خر! من از بچه های دبیرستان فقط با تو هنوز هستم!! اگه ازت خوشم نمی اومد که قیدتو می زدم. و از اونایی که خیلی از بودن باهاشون حال می کنم.

وای پسر... هنوزم سینه اصلا نداریا!
بی رو دروایی دستامو گذاشتم رو سینه هاش، بین دخترا که این یه حرکت معمولی بود اخه!
رویا همونطور که رگال رو جا به جا می کرد گفت:
-همینارو هم میخوام بندازم جلو سگ!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۱۲# °°°

نیشخند زدم و گفتم:

-آخی! یه دوست برا خودت جور کنی سر ماه نشده هشتاد و پنج تحویلت میده.

یهو برگشت سمتم و گفت:

-برو بابا! من خودم یه پا دوستم!

دیدم راست میگه بچه! پقی زدم زیر خنده و گفتم:
-خب یکم ملاحظت داشته باش بچه، کدوم پسری از سگ سیبیلی مٹ تو خوش میاد؟ بی بریم بردار این

پشم و پیلی هارو! ناخناتم بریم یکم مرتب کنن، موهاتم بذار بلند شه، به جای کلاه هم شال....

یهو عصبی بر گشت سمتم و گفت:

-خفه میشی آنجی یا نه؟ لل شدم! وا! چه مرگته! اخمی کردم و گفتم:

-چرا آب روغن قاطی می کنی؟ اصلا به جهنم! خاک

بر سر من که به فکر توام!

معنادار نگاهم کرد و غمگین گفت:

-بین تموم آدمایی که منو نمی فهمن این گاو بودن تو

خیلی خیلی بیشتر داره بهم فشار میاره آنجی! داره منو می کشه! داره پاره ام می کنه.

چشم درشت کردم و گفتم:

-چیو نمی فهمم؟ بابا من دارم میگم یکم دختر باش!

بسه بابا، عنشو درآوردی! همه فهمیدیم چقد کول و باحالی! ول کن. بکش بیرون.

لباسی که توی دستش بودو پرت کرد روی زمین و

داد کشید:

-واقعا فکر می کنی برای کول بودن دارم این طوری رفتار می کنم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۱۳# °°°

دیدم رو مود دوستی و حفظ حرمتا نیستم، می دوستم

اگه بشینم همین جا یکی من میگم چهارتا اون میگه

میرینیم به سر تا پای هم و کلا دعوا میشه.

از جا بلند شدم و گفتم:

-حوصله اتو ندارم رویا. اخلاق گندتو که درست

کردی باهم صحبت می کنیم. روزت بخیر!

عصبی داد کشید:

-هررری! درم ببند!

نموندم دهن به دهنش بذارم، اون قدری عصبی بودم

که در بوتیکشو جوری محکم بهم زدم که شیشه هاش

خورد شد و ریخت روی زمین!

همه برگشتن سمتم و با اخم نگاهم کردن. عصبانی پا

تند کردم سمت ماشین! اصلا به جهنم که رویا

چجوری لباس میپوشه! یکی باید می زد تو گوشم و

می گفت اخه تو که خور استایل رویایی؟

با یه گاز شدید جوری که صدای لستیکام بلند شد گاز دادم و رفتم.

پاکت مارلبرومو از توی داشبرد در آوردم و یکی

روشن کردم. به تیکه ها و متلک های بقیه هم توجهی نکردم.

تقصیر این جامعه کوفتی بود که دختر نباید توش پا کج

میداشت، نباید نفس می کشید، نباید خوش می بود، نباید می خندید!

منی که سیگار می کشم با اونی که میره میده یه چیز بودیم از نظر این جماعت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۱۴# °°°

رسیدم جلوی خونه، کنترل در پارکینگو پیدا نمی کردم.
 بعد از هزار تا فحش رکیکی متوجه شدم افتاده کف ماشین.
 اعصابم خورد بود و به زمین و زمان فحش می دادم،
 ینی یکی میومد دم دستم پارش می کردم!
 گاز دادم تو پارکینگ، واحد پایین که کسی نبود،
 ماشینو همون وسط ولش کردم و بی اون که در و
 ایناشو حتی قفل کنم یا شیشه هاشو بدم بال راه افتادم سمت راه پله.
 بلافاصله بعد از رسیدن به خونه پیش خودم گفتم کاش می رفتم خونه اوستا.
 اون جا می تونست آرومم کنه.
 منتها حالشو نداشتم!
 گشادی همیشه مانع من بوده و هست!
 لباسامو درآوردم و مثل همیشه با یه ست، این بار کرمی خزیدم زیر پتو.
 هنوز از دست رویا اعصابم خورد بود، از دست خودم بیشتر.
 باز یه سیگار روشن کردم و توی تاریکی روشنی
 اتاقم شروع کردم به کشیدن.
 جای فرزام خالی که بزنه تو سرم و بگه جون! خیلی قشنگ سیگار می کشی!
 اوف گور بابای همه!
 خیره به نور ضعیف نارنجی سر سیگار کم کم دوباره
 فکرم رفت پیش رویا و رفتاراش که یهو در واحدم زده شد!
 یا ابلفض!

هیچ کس توی این ساختمون بجز من زندگی نمی کرد!
 من یه دختر تنها بودم که بجز خودم و صاحب اصلی
 ساختمون که اونم سفر بود هیچ کس کلید خونه اشو نداشت!

این وقت از شب کی بود؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۱۵# °°°

نیم خیز شدم و چاقوی جیبیمو از توی کشوی عسلی
 در اوردم و گرفتمش توی مشتم.

اسپری فلفل رو هم برداشتم و آروم آروم توی تاریکی رفتم سمت در.
 از چشمی نگاه کردم دیدم یه مرده ایه!

یا امام خمینی!

پشتش به من بود و نمی دیدمش.

خیلی توی باز کردن در لفتش دادم که یهو دوباره درو زد و من چون آمادگیشو نداشتم چند
 متر پریدم بال!

ایش! عن آقا! نیمیری که!

خم شدم برقو روشن کردم و از پشت در پرسیدم:

-کیه؟ یهو طرف گفت:

-صاحب خونه هستم. میشه یه لحظه بیاید دم در؟

اوه اوه! صاحب خونه که مرد نبود، تا جایی که یادمه زن بود. صداش چقدر آشناست...

از اون جایی که خیلی خوش خوشانش می شد با ست
ویکتوریا سگرت درو باز کنم برایش! یه پیرهن
مردونه از اوستا دم دستم بود، بدون این که دکمه هاشو
ببندم تنم کردم و یهویی دروباز کردم!
یارو برگشت سمت من و یهو جفتمون از حیرت و شگفتی دو قدم رفتیم عقب!
عه اینه که!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۲۱۶# °°

از دهنم در رفت و گفتم:

-عه! مستر عقدموقت! تو این جا چی کار می کنی؟

یارو چشماشو از چشمام گرفت و نشست روی

پوشتم! چشماش درشت شد و رنگش یهو آبی شد،

بنفش شد، زرد شد، داشت منفجر می شد!

نزدیک بود پقی بزخم زیر خنده .

نمیری حال.

آب روغن قاطی کرد و یهویی برگشت سمت دیوار پشت سرش و تشر رفت:

-خانم محترم این چه وضع پوششه!

خواستم سر به سرش بذارم گفتم:

-خانم محترم ننته! اون شب که خوب آنجی آنجی می کردی!

عصبی گفتم:

-یه لباس مناسب بپوشید لطفا!

با کمال پر رویی گفتم:

-نوچ! حالشو ندارم! چطوری پسر؟ رفتی حاجی

حاجی مکه ها... حال چیکار داری؟ صاحبخونه من

که یه زن بود پ توعه سگ سیل چي ميگي اينجا؟

پوفي كشيد و دستشو فرو كرد توي موهاش و كلافه گفتم:

-ماشينتونو زدين وسط پارکينگ.

بيايد جا به جاش

کنيد. من نمیتونم ماشينو پارک کنم.

سوئیچ دقیقا روی اوپن کنار در بود. خم شدم برش

داشتم و گفتم:

-حالشو ندارم امیر حسین! بیا خودت جابه جاش کن من امشب اعصاب درست حسابی ندارم.

اینم سوئیچ!

یهو كلافه گفتم:

-امیر حسین دیگه کیه؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۲۱۷# °°

پرسیدم:

-مگه اسمت امیر حسین نبود؟ سری به تاسف تون داد، با احتیاط به سقف نگاه کرد و دستشو دراز کرد کلید بگیره. می خواستم اذیتش کنم و دستشو بگیرم تا جیغ بکشه و فرار کنه دیدم حالشو ندارم.

کلیدو گذاشتم کف دستش و گفم:

-دمت گرم داداش. جا به جا کردی سوئچو بذار رو خود ماشین بمونه.
چشماشو بست و دستش دور سوئیچ حلقه شد و گفت:
-من یارا هستم.

بی خیال گفتم:

-بهت نیما! همون دفعه هم بهت گفتم. برای من امیر حسینی!
نفس کلافه ای کشید و پشتشو کرد و رفت!

داشتم درو می بستم که گفت:

-راستی خانم بردلی...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۱۸# °°°

آخی! چه مودبانه! گفتم:

-بله؟

هنوز پشتش به من بود. تو همون حالت گفت:

-دفعه دیگه لباس مناسب بپوشید.

برو بابا.

چقد تو جا نماز آب می کشی.

کاهو بخور حاج آقا!

پشت چشم نازک کردم ار چه نمی دید و گفتم:

-تو که کاری نداره برات! یه عقد موقت بخون هم منو هم خودتو راحت کن!

ل ا... ال ا... ی گفت و رفت از پله ها پایین. منم درو بستم و رفتم کپیدم!

ولی ای جونم!

این بچه اومده بود نشسته بود طبقه پایین من!

چه حالی بکنم با حرص دادنش!

-عه! مستر عقدموقت! صبح عالی پر تقالی! اون عطر

دیور هومو می ریزی تو وان توش میخوابی؟

-سلام علیکم و رحمت ا...! با سلام و عرض ادب و

احترام خدمت بانو بردلی باید به عرض مبارکتون برسونم که به شما ربطی نداره!

_____ پ.ن: خدایی حال کردم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۱۹# °°°

خیلی بد گذاشت تو کاسم! بچرخ تا بچرخیم عقد موقت جون!

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

-جوووووووووووووووون! ل س اسلامی می زنی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
 -استغفرا...! عفت کلام دشته باشین.
 به معنای برو بابا براش دست تکون دادم و گفتم:
 -این همون عفت شونه! منتها معتاد شده گل می کشه عفت خانم!
 به تاسف سر تکون داد و سوار ماشینش شد و منم دیدم
 هوا پسه زودی سوار شدم.

جفتمون منتظر بودیم در آروم آروم باز شه.
 محال ممکن بود بذارم این عناقا زود تر از من بره بیرون!
 تو راهرو رسیده بودیم بهم.
 با چنان غلظتی به خودش اودکلن زده بود که آدمو گیج می کرد!
 تپیشم که نگم اصلا!
 سدري تنباکویی لباس پوشیده بود!
 خیلی رنگاش بهم میومدن!
 در هنوز کامل باز نشده بود که جفتمون گاز دادیم
 سمتش!

می تونست قشنگ یه فاجعه به بار بیاره!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۲۰.# °°°

ماشینشم لکسوس بود سگ پدر!

دیدماگه دیر بجنیم باید خاری و خفت دومین بودنو
تحمل کنم برای همین پامو تا ته فشار دادم روی گاز!
گور باباش!

یا می مالیدم بهش ،یا میکوبیدم تو دیوار! یا هم با
افتخار از در زود تر از اون رد می شدم!
دیدم خیلی اومده جلو، تو فضای چس متری حیاط
لیی کشیدم و با یه حرکت سریع ویژژژژژ!
ازش زدم جلو.

دیدم کفایت نمی کنه شیشه رو دادم پایین و انگشت خوشگل وسطمو هم براش گرفتم!
از تو آینه می دیدم کار بزنی خونش در نمیاد.

هستشو تف کن حاجی!

داشتم می رفتم سر قرار با اکیپ!

مسابقه پارکور محلی داشتیم.

اکیپ ما بود و یه دو سه

تای دیگه!

هر خری رو هم راه نمی دادیم.

خصوصی بود و

زمینش رو یکی از بچه های اکیپ Gلاختصاصی ساخته بود.

تو راه بودم که یهو گوشیم زنگ خورد:

-چیه صابی؟

- ماهان چند روز بخوابه تو وازلین! تا چند روز پیش تو استوریاش آرد اسنیف می کرد فکر می کرد ما خریم!

حال عن خاصی شده برای من!

فرزام گفت

- راست میگه! الان ازم دو ماه پیش تایید ریخته بود، شات گرفتم زوم کردم دیدم آنزیم داره! همه زدیم زیر خنده!

افترپارتی گرفته بودیم خونه کسری. به مناسبت پیروزی من!

بساط لهو و لعب و فساد و فحشا و خراب بازیمونم رو

میز بود! نوشیدنی و سیگار و گل و هزار و یک کوفت و زهر مار.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۲۲# °°°

چهارتا اکیب بودیم.

ما وgz و ناسا و یاییفاسین!

یاییفاسین مخفف اول اسمای اعضاشون بود.

بین ما چهارنفر امروز مسابقه دادن، داورامونم چندتا

از سن بال ها و مربی های با تجربه و بی طرف

پارکور بودن. سینا از سر تا سر ایران جمعشون کرده بود!

ل

پو لمصب چه ها که نمی کنه!

-آنجی شنیدم دنبال کار می گردی؟ سری تکون دادم و گفتم:

-آره! یه شغل جمع و جور میخوام.

اموال بابا داره ته

می کشه، موجودیم واقعا نگران کننده شده!

پیمان از اون ته گفت:

-بیا شرکت من. هر س متی که بخوای اون جا بهت میدم!

دستی به نشونه برو بابا تکون دادم و گفتم:

-تو شرکتای هیچ کدوماتون نیام عنونه ها! زیر دین

شما سگ سیلا نمیرم. میخوام خودم کار پیدا کنم و پول تلاش خودمو بگیرم.

فرزام به بقیه اشاره کرد و گفت:

-اینو ولش کنین! این دوست داره ماتحتش پاره بشه! خره، خر!

براش بوس فرستادم و گفتم:

-منم دوستت دارم عزیزم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۲۳# °°°

یه سیگار روشن کردم و به صابر که چرت می زد اشاره زدم و گفتم:

-صابی... هوی... صابی... بچها این خیلی سیاه گیجه!

حواستون به باباش باشه!

زنگ زد بگید با یه داف پیچوندن رفتن شمال!

همه پوزخند زدیم! بابای صابر واقعا با هیچ جور
کثافت کاری پسرش مشکل نداشت بجز نوشیدنی!
اونم به خاطر این که خودش از بس نوشیدنی خورده بود کبدش چرب شده بود.

اگر می دید پسرش نوشیدنی می خوره تا یک ماه از
ماشین و لپ تاپ و گوشی و کارت بانکی محرومش می کرد!
صابر لمصبم دقیقا دست گذاشته بود رو نقطه ضعف باباش!
خیلی با باباش لج بود! اگه باباش می گفت روزه صابر کلید می کرد که شبهه!
-جوووووووووووووووون! تو فقط سیگار بکش لمصب.

بی اون که تغییری تو حالت بدم گفتم:

-درویش کن کره خر!

یه دفعه گوشیم شروع کرد به زنگ زدن. بی خیال

درش اوردم و شمارشو نگاه کرد!

با دیدن شماره داد زدم:

-هیس! هیس! خفه شین! ببر صدای اونو سروش!

-کیه؟

متعجب به فرزام گفتم:

-رویا!

پشمای همه در کسری از ثانیه ریخت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۲۴# °°°

تک سرفه ای کردم و گوشه رو گذاشتم رو بلند گو

-چیه؟

-آنجی؟

-هوم؟

سکوت کرد... همه برگشته بودن طرف من، آخه به
همشون گفته بودم با رویا حسابی زدیم به تیپ و تار هم!
فکر می کردن دیگه هیچ وقت ارتباطات مادوتا درست
نشه.

رویا جزء اکیپ نبود اما با تک تکمون دوست بود و با هممون رفت و آمد داشت.
همه لباسمونو از خودش می گرفتیم چون آشنا داشت و خیلی راحت می تونست لباسای مارک
وارد کنه.

رویا تک سرفه ای کرد و بازم سکوت...

عصبی گفتم:

-ببین راستش من حوصله ندارم الان

. اگه زنگ زدی

سکوت کنی بهم بگو قطع کنم!

یهو با صدای لرزانش پرید وسط حرفم و گفت:

-نه آنجی من زنگ زدم یه چیزی بهت بگم...یه

چیزی که همه سوالی توی ذهنتو جواب بده... چیزی که رفتارامو توجیه کنه.
خیره شدم به فرزام، یعنی چی می خواست بگه؟ پرسیدم:
-چی؟

به نفس عمیق کشید، همه منتظر بودیم حرف بزنه! و
الحق که همه امونو کیش و مات کرد با یه جمله:
-من... من... آنجی من ترنسم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۲۵# °°°

-وات د فاک؟

-باید باهات رو در رو صحبت کنم .

خونه ای؟

سرمو بلند کردم دیدم کل اکیپ پشماشون ریخته. با حیرت گفتم:

-رویا هیچ میدونی چی داری میگی؟ ترنسی؟ مگه

ترنس بودن به همین سادگیاست؟ آهی کشید و گفت:

-از اینم ساده تره. دارم میام خونت!

تا اومدم حرفی بزنم قطع کرد .

از جا بلند شدم و

همونطور که جمع و جور می کردم برم گفتم:

-می دونستین؟

سروش بی تفاوت شونه انداخت بال و گفت:
-مشخص بود! من یه حدسایی زده بودم.

یه دفعه دیدم همه تایید کردن .

انگار فقط من بودم نمی دونستم! همه حدس زده بودن رویا ترنس باشه.
روندم سمت خونه.

درو باز کردم، مثل همیشه لباس پوشیده بود. من اما
این دفعه با دقت آنالیزش کردم.

انگار راست می گفت، من فکر می کردم چون فکر
می کنه چیز باحالیه این طوری لباس می پوشه و
رفتار می کنه .یا فکر می کرده میخواد یه جدایی اعتراض خودشو نشون بده.
هیچ وقت ذهنم به ترنس بودنش نمی رفت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۲۶# °°°

سر سنگین بهش اشاره زدم بیاد تو. ایستاد رو به روم
و با چشمای زیتونی و پر از اشکش نگاهم کرد.

تا اومدم به خودم پیام همونجا دم در یه دفعه دو قدم بهم نزدیک شد و یه دفعه ای دستاشو
حلقه کرد دور تنم!

حیرت زده چشمام درشت شد و اسمشو صدا زدم. با گریه گفت:

-آنجی تو دیگه این طوری نباش ...

تحمل این که کل

کره زمین از من بدشون بیاد رو دارم اما تحمل این نگاه سنگین تو رو نه!

متقابلا بغلش کردم و گفتم:

-رویا حرف بزن! یعنی چی اون حرفی که زدی؟ مگه به همین سادگیاست؟

ازم جدا شد، اشکاش ریخته بودن روی گونش! اولین

بار بود که برای دوستم نگران شدم! اشکاشو پاک کردم و گفتم:

-رویا... نگرانتم! باید بری پیش روانشناس.

دستشو گرفتم و نشوندمش روی کاناپه. یه نگاه به من کرد و با لبخند تلخی گفت:

-نگرانمی؟

با سر اشاره کردم که آره. نفس آسوده ای کشید و گفت:

-می دونی ترنس یعنی چی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۲۷# °°°

سری به نشونه آره تکون دادم، کدوم احمقی نمی دونست؟

دستمو گرفت توی دستش و فاصله بین انگشتمو با انگشتاش پر کرد.

یکم معذب شدم اما سکوت کردم تا حرف بزنه:

-من از بچگی دوست داشتم پسر باشم. هیچ وصت به

یاد نمی آرم که مو بلند کرده باشم یا دلم بخواد آرایش کنم و لک بزنم.

این حس وقتی بیشتر شد که رفتم دبیرستان... من...
 من می دیدم که هیچ کششی مثل بقیه هم سن و سالم
 به پسرا ندارم. حتی شاید باور نکنی اما... با یه پسری
 دوست شدم و اجازه دادم بهم نزدیک بشه.. اما نشد! پسرا رو دوست داشتم اما فقط برای
 رفاقت! نمی

تونستم تحمل کنم که بهم نزدیک بشن. ماما منو برد
 پیش یه مشاور و اون فرد تشخیص داد که من ترنسم.
 دختری که فقط جسمش دختر اما روحا پسره. روح
 من توی این جسم زندانی شده، داره روانیم می کنه آنجی...
 یادمه بابا خیلی راحت باهاش کنار اومد اما ماما نه!
 ماما وقتی فهمید ازم متنفر شد! شاید باور نکنی، می
 خواست به زور شوهرم بده ولی بابا مانع شد. دختری
 که پسر بود رو نمی خواست. دلش یه بچه عادی
 میخواست! می زد به سینهش و می گفت خدایا پونزده
 سال بهم بچه ندادی و ندادی حال هم که دادی ناقصه!
 نفس عمیقی کشید و با یه حرف ناگهانی بهم شلیک کرد:
 -خسته ام آنجی! میخوام عمل کنم...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۲۸# °°°

به سرفه افتادم و گفتم:

-چی؟

-عمل تغییر جنسیت! میخوام خودم باشم... خود

واقعیم! از رویا بودن خستم!

میخوام رایا باشم!

هی مغزم ارور می داد! نمی تونستم تصور کنم رفیق

دوران دبیرستانم، بهترین دوستم، تنها کسی که از زمان مدرسه برام مونده میخواد بره تغییر

جنسیت بده.

دستم فشار داد و گفت:

-آنجی... من اگر پسر بشم ... به نظرت جذاب میشم؟

با بهت سری به نشونه آره تکون دادم، لبخند زد و گفت:

-با رایا هم مثل رویا صمیمی میشی؟ میتونم امیدوار

باشم رایا رو هم دوست داشته باشی؟

این بار بغض کردم و با بغض براش سر تکون دادم.

دستمو غمگین گرفت دوباره کشیدم توی بغلش...

برای این وضعیت افتضاح فقط خونه اوستا مجد جواب

بود. حدودا ده صبح بود، دیشب سگ خواب شده بودم

و حال به محض بیدار شدم تصمیم گرفتم پیام این جا!

با عجله از ماشین پیاده شدم، توی پله ها هودیمو کندم و تا برسم به اتاق کل لباسامو در اوردم.

پرتشون کردم روی راحتی و خودم خزیدم زیر تخت...
نمیدونم توهم بود یا چی اما تختش... گرم بود!...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۲۹# °°°

وقتی بیدار شدم ساعت دو بعد از ظهر بود. با عجله
لباس پوشیدم و ایستادم جلوی آینه.
نگاهم افتاد به اودکلن اوستا... تموم شده بود!

نهایت یه بار دیگه رو می تونستم بزنم با بالشش، بعد باید گیجی می کشیدم.
آه کشیدم و عکس اودکلنشو گرفتم. باید می فرستادم
برای بچه های اکیپ، حتی برای رویا، باید زود می
رسوندنش به دستم و گرنه روانی می شدم!
بعد از مرتب کردن تخت و ملحفه ها و برداشتن
وسایلم از روی کاناپه از خونه زدم بیرون و روندم طرف خونه خودم.
از توی آینه دیدم یه ماشین نوک مدادی پیچید توی
کوچه. شاید همسایه هاشون بود.
سری با بی خیالی تکون دادم و فقط روندم. فکر رویا افتاده بود تو سرم و ولم نمی کرد!
شنیده بودم ایران اصلا جای خوبی برای ترنسا نیست.
براش نگران بودم

رویا یکی از دوستای قدیمی و عزیزم بود، دلم نمی خواست سختی بکشه.

کلافه ماشینو روندم طرف خونه. کاش می شد یه جوری فکر عمل تغییر جنسیت رو از سرش
مینداختم.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۲۳۰.# °°

ماشینو پارک کردم توی پارکینگ.

کلاه هودیمو کشیدم

روی سرم و موهامو از ریختم از دو طرف روی

شونه هام و پیاده شدم.

باید کم کم آماده می شدم می رفتم دنبال کار! قرار مصاحبه داشتم توی چندتا شرکت.

در کمال تعجب و بهت و ناباوری مانتو و شلوار و

مقنعه اداری خریده بودم!

تو تنم گریه می کرد!

انقد افتضاح شده بود قیافم که نگو! کی فکرشو می کرد

آنجلا بردلی یه روزی مانتو اتو کشیده و مقنعه بیوشه؟ لکه ننگی بود روی کارنامه من!

به هیچ احدی هم نشون نداده بودم لباسامو. اگه می

دیدن برام دست می گرفتن و تا چند روز بساط

منو فراهم می کردن لاشیا!

لبامو غنچه کردم و سوت زنان از پله ها رفتم بال که یهو رفتم تو شکم یکی!

اصلا لازم نبود سر بلند کنم تا بفهمم کیه!

تو عطر دیور هوم لمصبش معلوم بود.

با مسخرگی گفتم:

-به به ببین با پوز رفتم تو حلق کی! چطوری یا نه

مستر عقدموقت؟ ایام به کامه؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۲۳۱# °°

یهو انگار برق گرفته باشدش!

هفت هشت تا پله رفت بال و بلند گفت:

-شئونات اسلامی رو رعایت کنید خانم بردلی!

سری براش تکون دادم و همونطور که هفت هشت تا

پله رو می رفتم بالا گفتم:

-خانم بردلی مادرته! تو خیلی هورنی هستیا؟ با یه برخورد؟ خروسی چیزی هستی؟ خودم از

حرف خودم زدم زیر خنده! امیر حسین سرخ

شد و هی می رفت بال و بالتر!

هی من یه پله می

رفتم بال، اون یه پله عقب عقب می رفت بال!

وضعیت بدی بود! انگار قرار بود من اذیتش چیزی بکنم!

انقدر به این وضع ادامه دادیم تا رسیدیم جلوی واحد من! دست بلند کردم و بی هوا لپشو

کشیدم و گفتم:

-موش بخوره تورو که اینقد ماست و پاستوریزه ای!

الن مصاحبه دارم، شب میام حسابی اسکلت می کنم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۳۲# °°°

نذاشتم هیچ جوابی بده! دادمش با دستم کنار و کلید انداختم رفتم تو.

از همون پشت در همونطور که لباسامو در می آوردم داد زدم:

-شرمنده دعوتت نمی کنم بیای تو!

آخه همچین یه

نموره حوصله اتو ندارم! یه ذره همچینکی حاله از

ریختت بهم می خوره! آخه آخوند که اینقد خوشگل

نمیشه! برو از خدا بترس مؤمن!

داشتم مزخرف می گفتم!

چشم افتاده بود به لباس اداریا و اعصابم چیز مرگی شده بود داشتم سر اون بدبخت خالی می

کردم.

با هر بدبختی و در به دری ای که بود پوشیدمشون!

اصلا و به هیچ وجه توی آینه رو نگاه نکردم!

آدم توی آینه آنجی نبود.

یه بیگانه فرازمینی بود که روح آنجی رو تخلیه کرده

و جسمشو تسخیر کرده بود تا به اهداف خبیث و شیطانییش برسه!

با همون تیپ آشغال از خونه زدم باز دوباره بیرون!

حس می کردم یه موزم وسط گیلاسا!

حس می کردم کل مردم دنیا دارن به ریش من میخندن و میگن این عجب کره خریه!
خلاصه با همون وضع رفتم توی یه شرکت زپر تی.

آگهی داده بودن برای استخدام منشی!

-تو به مادرت خندیدی مرتیکه!

برو به ننت

پیشنهاد بده! میرم از دستت شکایت می کنم .

آگهی دادی منشی میخوای؟ نه تو خراب میخواستی هر از چند گاهی بین دادناش یه تلفنم

جواب بده...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۳۳# °°°

حراست ساختمون اومد دستمو بکشه بیره بیرون که داد زدم:

-دستت بخوره به من کاری می کنم تا عمر داری به

جرم مزاحمت برای نوامیس بندازنت زندان مرتیکه نجس!

خودمو جمع و جور کردم و رو به در بسته شرکت داد کشیدم:

-توام برو بگو ننت بیاد منشی گری کنه برات!

و بعد از ساختمون زدم بیرون.

اون قدر اعصابم

خراب بود که یکی می پیچید تو دست

و پام پارش می کردم!

نشستم توی ماشین و سیگارمو روشن کردم.
 مرتیکه وقتی رفتم تو اول یه سری سوال معمولی
 پرسید و بعد یهو گفت منشی ای که من میخوام توی
 شرکت ما باید همه جوره برام کار کنه!
 بعدم دستشو گذاشت رو رونم!
 کثافت هوس باز!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۳۴# °°°

من آنجی نیستم اگه مادرشو به عزااش ننشونم!
 زنگ می زنه هماهنگ می کنم با رفیق مفیقام شبونه
 جلوی همون شرکتش از مردی بندازنش! بکوبن
 جاییش که از درد زوزه بکشه!
 ماشینو بی اعصاب روندم سمت خونه.
 از همه چراغا هم رد شدم.
 سر هر سگی که رسیدم هم بوق زدم.
 از هر گاوی هم که شد لیبی کشیدم.
 اعصابم نداشتم!
 خدایی بود که سالم رسیدم جلوی خونه. در پاکینگو
 زدم باز شه و سرمو گذاشتم رو فرمون.
 یه سیگار دیگه با سیگار قبلی روشن کردم و شروع کردم پکای عمیق زدن.

!ه!

بی اعصاب سرمو بلند کردم از چیزی که دیدم پشمام سوخت!

هر چی اعصاب خوردی داشتم دود شد و رفت هوا.

حقیقتا جوووووووووووووووووون!

امیر حسین رفته بود زیر ماشینش که تعمیرش کنه،

فقط پاهاشو می دیدم که با اون بوتای ساق دار

تنباکویی رنگش از زیر ماشین زده بیرون.

اما همون لحظه از اون زیر اومد بیرون!

فقط یه شلوار اسپرت مشکی تنش بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۳۵# °°°

ماشینو بردم تو و با شیطنت براش چراغ زدم.

برگشت سمت ماشین و نور چراغا چشمشو زد!

سرمو از پنجره بردم بیرون و گفتم:

-به به چه سری! چه دمبی! عجب شیش پکی! چه بدنی داری سمیه.

پیاده شدم و دقیقا وقتی که داشت می رفت سمت

پیرهنش ایستادم جلوش و نگاهش کردم.

منو یاد اوستا مینداخت!

شاید به خاطر همین بود که برام جذاب بود و گرنه هیچ

وقت توجهم به پسرای هیکل جلب نشده بود.
 نمونش شایان، بهراد، مسیح!
 -برو کنار آنجی عصیم!
 عه! خانم بردلی بودم که! نگاه کردم دیدم واقعا
 اعصاب نداره. منم با دیدن اعصاب نداشته امیرحسین
 یاد اعصاب نداشته خودم افتادم و باز اعصابم خورد شد!!!!
 دست به سینه شدم و گفتم:
 -اتفاقا منم اعصاب ندارم امیر.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۲۳۶# °°

با همون اخلاق چیز مرغیش بی اون که بهم حتی نیم
 نگاهی بکنه کلافه دستشو فرو کرد توی موهاش و گفت:
 -امیر دیگه کیه؟ اسم من یاراست خانم محترم.
 دیدم حس و حالشو ندارم و ممکنه دعوامون بشه.
 عطای دید زدن هیکل شبیه اوستاش رو به لقاش بخشیدم و گفتم:
 -هر سگی میخوای باش! هیكلت شبیه کسی بود که میشناختم. روز خوش.
 خواستم از کنارش رد بشم که کلافه گفتم:
 -شبیه کی؟ من شبیه امیر حسینم؟ امیر حسین کیه؟
 دستی به نشونه برو بابا براش تکون دادم و رفتم
 طرف پله ها که باز صدام کرد:

-آنجی؟

با غیض برگشتم گفتم:

-خانم بردلی! شما مردا همتون کثافت و هوس بازید!

تا یه زن بهتون رو داد پر رو میشید و میخواید برید تو

حلقش! فکر می کردم تو فرق داری حال مس بینم

توام دقیقا شبیه همین کره خری هستی که امروز دیدم.

همتون همینقدر عوضی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۳۷# °°°

اومدم با حرص از کنارش رد شم که یهو با عصبانیت وایساد جلوم و پرسید:

-چی میگی آنجی؟ امروز چی شده؟ کی چیکار کرده؟ با غیض گفتم:

-به تو چه فضول! یکی بود مثل تو کثافت و عوضی!

باهام پسر خاله شد منم زدم دستشو قلم کردم دیگه از

این گها نخوره. خلاصه که حواستو جمع کن مستر عقدموقت...

پلکش پرید و توی جاش جا به جا شد و داد زد:

-دستش؟ بهت دست زد؟

از کنارش رد شدم و همونطور آروم غرغر کردم:

-گیرم که دست زده! جوابشم گرفته! تو رو سننه؟! خودشو قاطی می کنه!

حیف اون سیکس پکا نیست که صاحبشون تویی؟

اه اه... اوستا به اون خوبی، چطوری با دیدن این قزمیت یادش افتادم..؟

حتی پا رو فراتر گذاشتم و به حق کارای نکرده یکم آرایش کردم!
 به شکل مسخره ای نمی دونستم چرا دارم همچین می کنم.
 اصلا امروز از همون صبحی که بلند شدم حس و
 حالم جوری بود که خودمم متعجب کرد.
 نمی دونستم قراره چی بشه ولی امروز قطعا یه روز خاص بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۳۹# °°°

سوت زنان آب پرتقالمو سر کشیدم و خیره شدم به
 ساعت مچیم.

نه و نیم بود، من ساعت ده مصاحبه داشتم.

آدرسشونم نزدیک بود پس با حوصله رفتم بیرون و شروع کردم کفش پوشیدن.

بند کفش اولی رو که بستم یه چیزی جلوی پام توجهم رو جلب کرد!

به آنی سر بلند کردم و امیر حسینو با یه خراش

کوچولو گوشه پیشونیش دیدم که مثل میر غضب ایستاده جلوم.

-یا امام خمینی! یه اهنی یه اوهونی چیزی! طی

العرض کردی اخوی؟

دست به سینه شد و بی اعصاب گفت:

-آنجی؟

خم شدم اون یکی بندمو بستم و در همون حال بی حواس گفتم:

-هم؟

-از این به بعد اگر کسی مزاحمت شد یا بهت دست زد به خودم بگو.
قهقهه زدم و گفتم:

-جون! کسی بهت گفته غیرتی میشی جذاب میشی؟
چشم امیر جون! اول میام به خودت میگم! دعوا
کردی؟

بابا من دیشب یه زری زدم! چه جدی گرفتی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۴۰# °°°

از جا بلند شدم و قفل گوشیمو باز کردم تا یه تماس
بگیرم که یهو امیر حسین گوشیمو ریلکس از دستم قاپید!
چشم درشت کردم و گفتم:

-هووووووی! چیکار می کنی گوسفند؟

یهو گوشی خودش از توی جیبش زنگ خورد. با
گوشی من به خودش زنگ زده بود.

وقتی گوشیمو ازش گرفتم یه مخاطب به کانتکتام اضافه شده بود! " یارا"

شرکت لعنتیشون باعث می شد احساس توهمی و
احمق بودن بهم دست بده.

آخه از همون لحظه ورود بوی یه عطر آشنا و دوست داشتنی می اومد! عطری که من علاقه خاص و زیادی بهش داشتم. وقتی به منشی اسمو می گفتم هم یه حس خاص و عجیبی اومد سراغم. این شرکت یه منشی خصوصی برای شخص مدیر عامل می خواست.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۴۱# °°°

خیلی حس خوبی به این جا داشتم . کاش همین جا پذیرش بشم.

هم نزدیکه، هم مدرن و خیلی شیکه، هم بوی خیلی خیلی خیلی خوبی توش میاد... تو همین فکرا بودم که یهو یه پیام از رویا اومد رو گوشیم:
-آنجی... من دوستت دارم!

شونه ای بال انداختم، معمول رویا از این هندی بازیا زیاد در می آورد.

گاهی وقتا حتی بهم زنگ می زد و می گفت فقط می خواستم صداتو بشنوم و کار خاصی نداشتم.

به خاطر استخدام توی شرکت خیلی استرس داشتم.

این که قبول میشم یا نه به شکل احمقانه ای شده بود

بزرگ ترین دغدغه ام برای همین بی حوصله براش

نوشتم:

-منم دوستت دارم عزیزم!

و گوشیه خاموش کردم.

گور باباش! ولم کن بابا!

گوشه مانتومو توی مشتم می چلوندم و خیره شده بودم به تابلوی های هنری و خنثی سالن. به شرکت صادرات و واردات ابریشم بود که از طریق یکی از آشناها فهمیدم نیروی کار میخوااد.

خیلی شانسی فهمیده بودم این جریانو وگرنه اگه می خواستم دو روزنامه و این چیزا دنبال کار بگردم بجز یه مشت آشغال چیزی نصیبم نمی شد!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۴۲# °°°

وقتی منشی اسممو صوا زد ابراز علاقه احمقانه رویا،

بوی خوب سالن و فرصت شغلی عالی بودن این جا

رو همه رو فراموش کردم!

استرس زد به مثانه ام و جیش زد به چشمام!

لمصب هیچ گهی هم نمی تونستم بخورم.

از جام بلند شدم و با قدمای لرزون و مثانه پر و پاهای

سست و رنگ پریده رفتم سمت دری که منشیه اشاره کرده بود.

ای بابا!

چه خبرته آنجی!

تو ناسا که نمیخوای استخدام بشی!

جمع کن خودتو عنخانم!

خیر! فایده نداشت. من اگه چاقو در می آوردم و
ماتحت خودمم جر می دادم این استرس سگ مصب نمیرفت که نمی رفت.
درو آروم زدم و بعد از شنیدن صدای بفرمایید بازش کردم و رفتم تو.
یه اتاق پر نور و کاملا رسمی بود.

کاغذ دیواری های راه راهش خیلی خوب نشون می
داد که یه اتاق کاملا اداری و درخور شخص رئیسه.

آروم به شخصی که پشتش به من بود و رو به پنجره
های سر تا سری ایستاده بود سلام دادم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۴۳# °°°

می خواستم بشینم اما یادم افتاد دیشب یه متن درباره
مصاحبه های شغلی مطالعه کرده بودم که توش نوشته
بود تا رئیس یا حال همون سگی که داره مصاحبه می
کنه نگفته بشین نباید بشینی!

این شد که سر پا مثل چیز خر ایستادم و منتظر چشم

دوختم به مرد خوش هیکلی که هنوز بر نگشته بود رخ بنمایه یه نظر ببینیمش!

یه کت و شلوار مشکی پوشده بود که شکر خدا داشت منفجر می شد!

دو سایز کوچیک تر از خودش گرفته بود اون

لمصبو!

یه دستش توی جیبش بود و با اون یکی دستش کافی می خورد.
منم قاق!

انگار دست خرم تو این اتاق!

بابا بر گرد یه نظر بینیمت!

شاید اصلا از ریختن خوشم نیومد دکمه اتو زدم!

خایه اشو نداشتم اینارو بگم فقط توی دلم بهش فحش می دادم!

کله اش زرد بود! موهاشم از آینده من بیشتر می درخشید!

یکم تو جاش جا به جا شد و من با هیجان منتظر شدم برگرده.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۲۴۴# °°

یهو گوشی طرف زنگ زد!

باز هر چی رشته بودم گنبه شد چون از تو جیبش

درش آورد و گذاشتش دم گوشش.

هیچی هم نمی گفت! للمونی گرفته بود!

ولی صدای اونی که اون طرف خط داشت خودشو

جر می دادو می شنیدم.

آخر سرم مثل این گنگسترا بی هیچ حرفی تلفنو قطع کرد!

یا ابلفض! فک کن یکی زنگ بزنه بعد نه سلامی نه

علیکی! هیچ زری نرنی تا طرف قطع کنه!

عجب وضعیت چرتی!

دست آخر خسته شدم، نوری که از پنجره می تابید خیلی شدید بود.
 سرمو انداختم پایین و منتظر شدم طرف بگه بشین تا رو مبلمان چزم اداریش وا برم.
 -بشینید لطفا!...

عه بلاخ... نه!

رنگم پرید! حتی جون نداشتم سر بلند کنم.

غیر ممکنه!

محاله! اصلا همچین چیزی امکان نداره.

من مطمئنم آنجی فقط یه شباهت صدای لعنتیه!

اون قدری زانو هام سست شده بود که بی هیچ حرفی

فقط ولو شدم روی مبل اتاقش و خودمو کشتم تا آروم

آروم سرمو ذره ذره گرفتم بال...

و ای کاش نمی گرفتم!

ای کاش نمی اومدم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۴۵# °°°

خودش بود!

اوستا مجد... اوستا مجد لعنتی!

با همون چشمای آبی نافذ، با همون هیکل کار شده و

لعنتی و همون کت و شلواری که هر شب توی اتاقش

بغل می کردم تا خوابم ببره!
همون بوی خاص و روانی کننده.
همون نگاه نافذ و گیرا.
همون صدا....

همون اوستا مجدی که یه شب توی کمد تو بغلتش
نفساشو نفس کشیدم و ضربان قلبشو شمردم...
لعنتی...

لعنت!

با دیدن من ابرویی بال انداخت و پرسید:

-آنجلا بردلی؟

ومن اصلا لل شده بودم! انگار که بهم صاعقه زده باشه!

فقط بی هیچ حرف و عکس العملی خیره شدم بهش!

آخه من مریض شده بودم!

قلبم تند می زد.

نفسام به شماره افتاده بود.

چشمام گرم شده بود و نزدیک بود مثل احمقا گریه کنم.

نمیدونم چه درد بی درمونی کرده بود توم و نمی کشید بیرون

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۴۶# °°°

اون ولی اصلا متعجب نشد، شایدم شد و زود خودشو جمع و جور کرد.
نشست پشت میزش و آستینش رو داد بال.

خیره شدم اپل واچ سیاه رنگ روی دستاش! احمقانه
دلم می خواست از دشتش بازش کنم و وقتی هنوز
گرمه ببندم دور دست خودم!
عجیب غریب شده بودم!

انگار یه ویروس روحی گرفته باشم!

چشمامو با حرص بستم و سعی کردم حضور مردی
که دو سال تمام ندیده بودمش رو هضم کنم!
نشدا!

سوء هاضمه گرفته بودم انگار!
باورم نمی شد خود اوستا باشه.

-خب خانم بردلی. رزومه شما الان جلومه. امیدوارم
که چیز رضایت بخشی توش پیدا کنم.
شروع کرد به خوندن پرونده ای که توش سه تا فرم
بود و من سه روز پیش پرشون کرده بودم.
سه تا فرمی که هیچی توشون نبود.

مثل معتادایی که بهشون مواد رسیده خیره شده بودم به تک تک اجزای صورتش.
به دستاش! به موهای لختش... چه مرگم بود؟

اوستا رزومه ای رو مطالعه می کرد که توش پر از
خالیه و من تک تک حالتاشو می بلعیدم! تک تک
نفساشو می شمردم، عطرشو می چشیدم!

اون بیماری، اون ویروس، اون انگلی که به جون
روحم افتاده بود داشت منو می کشت.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۴۷# °°°

سینه اش آروم بال و پایین می رفت، کروات بنفشش با
هر بار نفس کشیدن تکون می خورد و من صدای
ضربان قلبش رو میشنیدم!

حفظ بودم! تو نا خودآگاهم ثبت شده بود اون صدا!

یه صفحه اون پرونده رو ورق زد و گوشه لبش رفت بال!

پوزخند! اولین پوزخندی بود که می خواستم هر روز و هر شب بهش خیره بشم!

-که این طور...

چطور نفهمیده بودم این جا شرکت اوستا مجده؟

مگه نمی دونستم تجارت ابریشم می کنه؟ مگه نمی

دونستم بعد از مرگ محمد رضا خودش جا نشین

باباش شده؟

آمن

لعنتی فهمیده بودم رخت خوابی که صبحا میرم توش میخوابم گرمه!
 اما به گوشه ای ترین کنج ذهنم نمی رسید بخواد برگرده!
 -خدای من!

با حیرت و تحقیر اینو گفت و اون سه تا برگه کزایی رو باز ورق زد!
 اَمَن

مَری ض عاشقا ل!) (خر ولی با صداش رفتم به دو سال پیش!
 به آنجل گفتناش!

حال مثل یه زن حامله و یار اون آنجل گفتناشو کرده
 بودم. فقط یه بار دیگه دلم می خواست صدام کنه!
 مریض بودم دیگه!

مرض که شاخ و دم نداره!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۴۸# °°°

پرونده امو بست، دستاشو توی هم قفل کرد و گذاشت
 زیر چونه اش و متفکر گفت:
 -با چه اعتماد به نفسی؟

خیره به سیاهچاله های آیش تلخ خندیدم. من دختری نبودم که بشه تحقیرش کرد!
 اوستا ولی باز مثل یه تیکه آشقال نگاهم کرد و گفت:

-با چه رویی این سه تا برگه رو پر کردین؟

و من دلم برای صدای بم و مردونه اش تنگ شده بود!

-جواب منو بدین خانم بردلی!

نگو بردلی! بگو آنجل! قول میدم بعدش گورمو گم کنم و دیگه هم دیگه رو نبینیم!

نا سلامتی تو بی همه چیز قاتل مامان و بابامی!

بگو آنجل تا منم سر فحشو بکشم بهت و همه چیز به خوبی و خوشی تموم بشه!

-به چی زل زدین؟ مگه با شما نیستم؟! این چه رزومه

ایه؟ فکر کردین این جا یه شرکت درجه سه و بی

نظمه؟ چطوری روتون شد این فرمو تحویل منشی بدین؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۴۹# °°°

با لبخند گفتم:

-مشکلش چیه؟

چند لحظه با حیرت نگاهم کرد .

از جاش بلند شد و من

از بلندی قدش سرم گیج رفت!

پرونده رو برداشت و ایستاد جلوم.

پوزخند زد و پرتش کرد تو سینم!

پرونده خورد بهم و بعد افتاد پایین پام و هر برگش یه جا پخش شد.

و من هنوز لبخند داشتم! این بزرگ ترین تحقیر

زندگی من بود و لبخند می زدم!

-تحصیلات دیپلم! سابقه هیچ! سن بیست و دو!
 رعایت نکردن علائم نگارشی، عدم تسلط روی نرم
 افزار های آفیس و اداری، عدم تسلط حرفه ای به
 کامپیوتر، پاسخ نا مناسب و گستاخانه به سوالت و سی و هفت دقیقه تاخیر!
 آبدارچی این شرکت از شما خیلی با سواد تر و با سابقه تره خانم بردلی!
 قلبم تیر می کشید، لبخندم عمیق و عمیق تر شد و
 عمیق و عمیق تر نگاهش کردم.

حال نزدیک تر ایستاده بود! دست به سینه شده بود و بی پروا بهم نگاه می کرد!
 سری برایش تکون دادم و گفتم: -پس چرا آبدارچی تونو استخدام نمی کنید منشی شخصیتون
 باشه؟

پوزخند زد و به ساعتش نگاه کرد. عصب گرد کرد و گفت:
 -خوش اومدین خانم بردلی! درب خروج پشت سرتونه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۵۰.# °°°

و این یعنی برو بیرون!

تموم شد!

اومده بودم یه سفر زیارتی!

طواف یه جفت چشم آبی!

سری تکون دادم و مودبانه گفتم:

-روزتون بخیر آقای مجد!
و پا گذاشتم رو بر گه های رزومه ام و از اتاق اومدم
بیرون! بی توجه به نگاه خیره منشی از شرکت هم زدم بیرون.
کاش می شد یه در دیگه رو هم باز کنم و از این دنیا بزنم بیرون!
واقعا اوستا بود؟
آره خودش بود! کسی که تا یک قدمی کشتنشم پیش رفتم!
حال قلبم سریع تر می زد، ویروس روحیم به اوج
خودش رسیده بود و داشت می تازوند!
بی توجه به ماشین خودم، خیابون و چراغ قرمزا فقط
یه راه مستقیم رو گرفتم و بی وقفه رفتم! باید به خودم می اومدم.

آکی؟ مشخص نبود!

شاید اخر این جاده!

-چه مرگته؟

خیره به چشمای نگرانش لب زدم:

-سرطان گرفتم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۵۱# °°°

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-آنجی من جدیم. میشه این قدر مسخره بازی در نیاری؟

جدی تو چشمات نگاه کردم و توی دلم گفتم:
 -منم جدی ام! واقعا سرطان گرفتم، سرطان قلب! یکی
 از این سرطان جدیداست! آخه کدوم دل از گلی برای
 پسر
 قاتل

مامان و باباش تنگ میشه و بهونشو می گیره که من شدم؟
 رویا بلند شد اوامد کنارم نشست ،دستشو حلقه کرد دور تنم و غمگین گفت:
 -چرا این جور شدی تو؟ همش مات به یه جا نگاه
 می کنی! کسی زر اضافی زده؟ باز اکیپتون یه کاری کرده؟
 سری به نشونه آره تکون دادم و گفتم:
 -یه نفر زر اضافی زده ولی خیلی زر قشنگیه! سر تا
 پامو با عن یکی کرده، منتها من چون صداشو خیلی
 دوست داشتم با همون زرشم رفتم تو هپروت!

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-کی چی گفته آنجی؟ سر تا پای تورو با عن یکی
 کرده و تو جوابشو ندادی؟ محال ممکنه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۵۲# °°°

فقط نرم خندیدم و چیزی نگفتم .

رویای سرمو گرفت و چرخوند طرف خودش و گفت:

-آنجی... پیام دیروزمو یادت هست؟

پیام دیروز؟

من از دیروز فقط یه چیز یادمه.

سری به نشونه نه تکوم دادم.

آهی کشید، لبخند تلخی زد و گفت:

-نمیدونم دیروز کیو دیدی و چی شنیدی اما من بهت

پیام دادم. یه پیام خیلی مهم و حیاتی.

امروز اومدم بینم جوابی که دیروز دادی حقیقی بود یا فقط خواسته بودی منو از سرت باز کنی.

حوصله نداشتم، کلافه گفتم:

-چقدر می پیچونی رویا. چه پیامی بهم دادی؟ من

اصلا دیروز شرایط پیام جواب دادن نداشتم.

سری تکون داد و خیره شد توی چشمام. آروم پیچ پیچ کرد:

-گفتم دوستت دارم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۵۳# °°°

یادم اومد! یه پیام فرستاده بود که توش نوشته بود دوستم داره.

یادمه فکر کردم این پیام مثل بقیه پیاماشه و براش
 نوشتم منم دوستت دارم عزیزم.
 ولی این حالت رمانتیک الان ش اصلا شبیه همیشه نیست!
 فرق داره این دوستت دارمی که الان گفت با بقیه دوستت دارماش!
 به کل از توهم اوستا مجد اومدم بیرون و با حیرت یادم افتاد رویا ترنسه!
 یادم افتاد قراره بره عمل تغییر جنسیت انجام بده و بشه رایا!
 پس در نتیجه این دوستت دارم یه دوستت دارم معمولی...
 خیره شدم تو چشاش و با ترس اسمشو صدا زدم:

-رو.. رویا!

طره مویی که کنار صورتم بود رو داد پشت گوشم.
 از حرکت دستش روی صورتم مور مورم می شد.
 یه حسی بهم می گفت این نوازش با بقیه فرق داره.
 خیره به چشمم آروم لب زد:

-جانم...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۵۴# °°°

قلبم به آنی توی سینم سقوط کرد. ترسیدم! از رویایی که قرار بود رایا بشه، از
 احساسات توی قلبش ترسیدم.
 این نمی تونست واقعی باشه.

اخه چرا من؟ با تنه پته گفتم:

-تو... تو که منظورت...

با حیرت حرفمو قطع کردم.

اون قدری جنله سنگین و ترسناک بود که حتی می

ترسیدم به زبون بیارمش.

رویا لبخند آرومی بهم زد و سرشو تکون داد و گفت:

-اشتباه نمی کنی!

اشک جمع شد توی چشمام و گفتم:

-منظورتو واضح بگو. چیز خوبی توی ذهنم نیست!

یه دفعه چشماشو بست و با صدای لرزون گفت:

-من از دیبرستان، از وقتی خودمو شناختم فقط عاشق یه نفر شدم آنجی!

فقط یه نفر بود که قلبمو پیشش جا گذاشتم!

حال هم فقط به عشق داشتن اون فرده که میرم عمل

می کنم. انگیزه داشتن اون آدم منو وادار به خیلی از کارا می کنه.

-او... اون... آدم کیه؟

چشماشو باز کرد و خیره به چشمام خیلی ساده و با لبخند گفت:

-تو!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۵۵# °°°

دختری رو می دیدم که داره به یه دختر دیگه ابراز علاقه می کنه.
مور مورم شد و از شدت بهت چشمامو بستم تا بتونم
حرف رویا رو پیش خودم سبک سنگین کنم و یه جوری هضمش کنم.

هیچ جوهره حالیم نمیشد یه دختر بهم علاقه داشته باشه.
رویا دستمو گرفت و گفت:

-آنجی! این بزرگ ترین راز من توی زندگی بود. من
با تموم وجودم عاشقتم و میخوام تک تک لحظه های زندگیتو کنارت باشم.
از حا بلند شدم و دستشو پس زدم و گفتم:

-برو بیرون رویا! داری حالمو بهم می زنی واقعا.
دلخور نگاهم کرد و گفت:

-احساسات من حال بهم زن نیست!
من واقعا دوستت

دارم. الان م میرم نه به خاطر این که تو بیرونم کردی،
به خاطر این که روی این موضوع، به علاقه من و به خود من فکر کنی.

سکوت کردم، حرفم ناراحتش کرده بود اما دست خودم نبود اصلا.
نمی تونستم مثبت درباره اش فکر کنم. همش ذهنم می رفت سمت چیزای منفی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۵۶# °°°

رویا رفت و من احساس کردم اگه نرم خونه اوستا مجد خل میشم!

ساعت پنج عصر بود.

طی یه اقدام انتحاری بلند شدم، لباس پوشیدم و اصلا به هیچ چیز دیگه ای فکر نکردم.

تهش این بود که کلیدارو ازم می گرفت و شوتم می کرد بیرون. شانس می اوردم ازم شکایت نمی کرد.

این موقع از روز اصلا خونه نبود، فقط می رفتم اون جا، یه ساعت رو تختش دراز می کشیدم و بعد جمع

می کردم می اومدم.

هیچ کسم نمی فهمید!

به لطف ابراز علاقه رویا اصلا اعصاب نداشتم! بعد

عمری یه نفر عاشق ما شد اونم دختره!

خدایا مصبتو شکر!

با همون اعصاب گند نشستم پشت فرمون و روندم طرف خونه.

ماشینو بیرون کوچه پارک کردم و کلید انداختم رفتم تو.

ماشینش این جا نبود، خونه سرد بود و هیچ نشونه ای

از زندگی توش نبود. نه شومینه رو روشن کرده بود نه شوفاژا حتی روشن بودن.

کاش می شد براش روشن می کردم!

سرما می خورد این طوری.

بی خیال شدم و حتی لباسامو در نیاوردم.

همین که کل خونه بوی تنشو می داد کافی بود برام.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۵۷# °°°

دراز کشیدم روی تختش و سرمو فرو کردم توی

بالش....

لعنتی!

عطرش غلیظ تر روی تخت مونده بود.

منم هر روز به این بالش عطرشو می زدم اما عطری

که از تنش روی بالش نشسته بود قوی تر بود!

با عطر تنش مخلوط شده بود و یه رایحه خاص به خودش گرفته بود.

با تصور این که اوستا یه شب این جا خوابیده لبخند

زدم و بیشتر خودمو روی تخت پهن کردم.

خل بودم دیگه!

با عطر کسی رو که تا حد مرگ تحقیرم کرده بود و از روی با غلطک رد شده بود آرام می

شدم.

راستشو بخوای الان که بر می گردم می بینم راست میگه!

توی اون رزومه کوفتی بجز تسلط زبان انگیلی و

فرانسه دیگه چیزی نبود که به درد بخوره.

من با اتکا به همون دوتا توانایی کوفتی برای هر جهنمی که شده بود درخواست مصاحبه داده بوم.

احمقانه فکر می کردم اینا چشمشونو می گیره! البته چشمشونو می گیره اما نه برای کار، برای خدمت دادن! مثل همون شرکتی که قبل از این جا رفتم برای مصاحبه اش. چون خیلی تحقیر بدی بود اونم از طرف آدم خاص و استراتژیکی مثل اوستا ترجیح دادم مثل این چند وقت اخیر اصلا بهش فکر نکنم! ازش فرار می کردم تا کم کم جزئیاتش یادم بره. فرار کردم! از اوستا گریز زدم به امروز. به رویا!

حال باید با رویا چیکار می کردم؟

اون منو دوست داشت، من به یه جور محرک براش تبدیل شده بودم که بره عمل کنه و شکل پسر برگرده. بشه رایا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۵۸# °°°

تو همین فکرا بودم که یهو یه صدایی شنیدم!

اولش اهمیت ندادم، ساعت پنج و نیمه، محاله اوستا این موقع بیاد خونه. اما وقتی صدای قفل شدم ماشینو شنیدم فهمیدم واقعا اومده و الان توی خونست. هر لحظه ممکنه برسه توی این اتاق و منو این جا ببینه و به گای سگ برم!

فوری از جا بلند شدم و مثل دیوانه ها توی عرض چند
ثانیه تختو مرتب کردم! اخه نمی شد اوستا بیاد و ببینه تختش نا مرتبه که!
قطعا شک می کرد و می گفت کی تخت منو شاشیده توش.
وقتی تختو مرتب کردم یادم افتاد خونه اوستا هیچ جایی برای مخفی شدن نداره!
لعنتی نه کمدی، نه سوراخی، نه میز درحسابی ای!

صا

مخصو اتاقش که مم الان توشم هیچ جای قراری نداشت!
نمی تونستم دست روی دست بذارم تا دستی دستی منو
گیر بندازه و ازم شکایت کنه.
اطرافمو نگاه کردم، صدای قدمایی که به اتاق نزدیک می شدن می اومد.
کمدش جا نداشت، هیچ وسیله اضافه ای توی اتاق نبود که من برم توش یا زیرش یا بالش.

صدای قدما که نزدیک شد نا خودآگاه خوابیدم کف
زمین و با یه غلط خورن خودمو کشوندم توی جای خالی زیر تخت.
همون لحظه در باز شد و عطر و صدای قدماش پیچید توی اتاق!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۵۹# °°°

شانس آوردم.

کافی بود یک ثانیه دیر کنم تا منو وسط اتاق ببینه و به معنای واقعی کلمه فاک برم!
اومد تا وسط اتاق، ایستاد!

صدای نفس عمیق کشیدنش رو شنیدم! لعنتی! به چی شک کرده بود؟

از زیر تخت اصلا به هیچ جایی دید نداشتم.

فقط اگه سرمو می چرخوندم پاهاشو می دیدم که وسط اتاق ایستاده!

یه مدتی بی حرکت ایستاد. صدای خش خش می اومد.

بعد دیدم داره شلوارشو در میاره!

ای تف!

کاش الان می دیدم اون بیرونو!

رفت تا نزدیکای حموم، جایی که لباس نشسته هاشو میذاشت و احتمال لباساشو آویزون کرد

اون جا.

اه چقدر مرتبه این بشر!...

بعد رفت سراغ کمدش و باز لباس پوشید.

منتظر بودم پاشه بره حموم و من گورمو گم کنم برم اما این کارو نکرد!

برو حموم دیگه چرکولک، باز لباس پوشیدی؟

ایش!

از شانس زیبا و آلوده من اومد سمت تخت و نشست روش!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۶۰# °°°

لمصب جوری نشست که پاهاش دقیقا تو حلقم بود!

یعنی کافی بود یه میل ویگه پاشو بده عقت تا پاشنه اشو بکوبه تو دهنم!

مرتیکه!

-آریا تو اومدی خونه من؟ یا جد السادات! یا اما خمینی! فهمیده بود یه نفر بجز خودش تو خونشه.

صدای آریا رو نشنیدم اما اوستا گفت:

-توی خونم یه بوی خاصی میاد!

چشمام با استرس تا آخرین حد خودش باز شده بودن!

یعنی واقعا شانس اوردم که کیف و موبایل نیاورده

بودم ولو کنم رو میز جلوی کاناپه

شالمم که درآورده بودم الان توی دستم بود وگرنه می فهمید کار منه.

-نمیدونم شاید توهم زدم.

گوشی رو قطع کرد و گذاشتش روی میز.

از جا بلند شد و ایستاد یکم اون طرف تر و گفت:

-میدونم این جایی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۶۱# °°°

رنگم پرید و به آنی یخ زدم!

نزدیک بود گریه ام بگیره!

لمصب تا سه چهار دقیقه هیچی نگفت، فقط وسط

اتاق ایستاد و من پاهاشو دیدم.

-بین حوصله اتو ندارم اصلا!

میرم حموم توام بزن به چاک!

نمیدونم کی هستی ولی گورتو گم می کنی و دیگه این جا پیدات نمیشه!
وگر نه هوس می کنم فیلمای دوربینای امنیتی رو بدم به پلیس!
ای قربونت برم! برو تو حموم تا منم به سادگی گورمو
گم کنم و دیگه ام این جا پیدام نشه!
برو بچه!

همسرم شد. نفس عمیق دیگه ای کشید و در حموم باز کرد.
بلافاصله بعد از بستن در از زیر تخت اومدم بیرون.
صبر نکردم بینم میخواد مچمو بگیره یا چی! فقط
اومدم همون لحظه بیرون و از اتاق دویدم بیرون!
اگه صبر می کردم می ترسیدم و همون جا می موندم!
به آنی از خونس و بعد از پارکینگش زدم بیرون!
حتی روسری هم سرم نبود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۶۲# °°°

تا خود ماشین دویدم و بعدش گاز ادم سمت خونه.
اصلا نفهمیدم کی اشکام چکیدن روی گونم.
اصلا نیم دونم برای چی چکیدن!

برای از دست دادن آرامشگام؟ برای از دست دادن عطر اوستا توی خونس؟

برای اون طوری حرف زدنش باهام؟ برای تحقیر کردنش؟ برای دوباره دیدنش؟
 برای حرفاش که هر کدوم چندین تن وزن داشت؟ نمی دونستم!
 فقط وقتی در پارکینگ باز شد بدون این که پارکش
 کنم باز وسط حیاط ولش کردم و همونطوری که هق
 هق می کردم رفتم سمت راه پله!
 سر راهم هم به یه نفر تنه زدم که نمیدونم کی بود!

-خانم بردلی صبر کنید. خانم بردلی؟ آنجی؟

با گریه برگشتم سمتش و گفتم:

-هان؟ چیه؟

با ترس اومد جلو و پرسید:

-چرا گریه می کنی؟ طوری شده؟ کسی کاری کرده؟

چرا روسری سرت نیست؟ آنجی حرف بزن؟

دستمو به معنای برو بابا براشتکون دادم و با هق هق گفتم:

-تو دیگه چی میخوای از جونم!

و دویدم سمت پله ها.

خبر نداشتم فردا پشم ریزون ترین اتفاق زندگیم قراره بیوفته!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۶۳# °°°

صبح بیدار شدم اما از توی تختم جم نخوردم.

هنوز هیچی نشده دلم برای خونه اوستا تنگ شده بود!
 قطعا از این به بعد نمیتونستم برم اون جا.
 اوستا اگه می فهمید کارم زار بود.
 همین نرفتنه ریده بود وسط اعصابم!
 من به اون خونه معتاد شده بودم.
 نمیدونم تا ساعت چند موندم تو رخت خوابم
 فقط به خودم اومدم دیدم کسل شدم و حالم از این دنده اون دنده شدن بهم می خوره.
 از تخت اومدم پایین و با همون موهای ژولی پولی رفتم تو سرویس.
 دیگه هیچ جایی نبود که برم مصاحبه، هیچ قبرستونی
 هم بهم زنگ نزده بود برای اینکه بگه برم سر کار.
 با اون رزومه افتضاح انتظار بیشتر از اینم نمی شد داشت.
 گوشیم زنگ خورد.
 رفتم طرفش و برش داشتم دیدم رویاست!
 گذاشتم انقدر زنگ بزنه تا جونش در بیاد. من آدم
 بازی ای که رویا راه انداخته بود نبودم.
 °°° EVIL_ANGEL# °°°
 °°° PART_۲۶۴# °°°
 تازه از زنگ گوشی فارغ شده بودم که باز زنگ زد،
 این بارم رویا بود.
 وکمه پایینی ولوم صدا رو زدم و زنگش سایلنت شد.

عجب ول نکنی ام هست.

سر فرصت به فرزام بگم یه جوری ملتفتش کنه روی من حساب باز نکنه.

دوباره پشیم زنگ خورد. این بار با حرص شماره هارو نگاه کردم.

یه شماره ناشناس بود.

فکر کردم یکی از شرکتاییه که براشون مصاحبه دادم و فرم پر کردم.

خیمه زدم رو گوشی و دکمه وصلو لمس کردم:

-الو؟

یه صدای مردونه آشنا گفت:

-آنجی؟ منم یارا؟

بادم خوابید و با خشونت گفتم:

-یارا دکمه اتو بزن!

و بعد قطع کردم.

تا اومدم یکم بتمبرگم باز گوشی زنگ. خورد. این بارم

ناشناس بود. با حرص برداشتم و گفتم:

-مرتیکه مزخرف مگه نمی بینی حوصله ندارم؟ هی

زنگ می زنی مزاحم میشی که چی؟ یهو یه صدای زنونه گفت:

-من از شرکت پرشین سیلک تماس می گیرم عزیزم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۶۵# °°°

دستپاچه نزدیک بود گوشی از دستم ول شه!

پرشین سیلک؟

شرکت لمصب لمصب اوستا هم اسمش همین بود.

یعنی از شرکت اون تماس گرفتن؟ - شما خانم آنجلا بردلی هستین؟ با تته پته گفتم:

-اره خودشم. بفرمایید.

حال میگه زنیکه خراب اون چه رزومه جذابی بود

داده بودی؟! میخوایم به جرم درخواست برای کار توی شرکتمون با اوم رزومه بیایم بندازیمت

زندان!

-عزیزم برای منشی شخصی رئیس درخواست کار داده بودین درسته؟

زانو هام سست شده بودن و تنم و یخ زده بود با حیرت گفتم:

-بله خودم بودم.

-اسمتون واقعا آنجلاست؟ دورگه هستید؟

آخه به توچه زنیکه فوضول؟! نه رفتم تغییر دادم!

بخدا اگه دستم زیر سنگشون نبود همچین از همین

پشت تلفن دهنمو وا میکردم می ریدم به کل هیکلش!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۶۶# °°°

اخمی کردم و گفتم:

-بله اسمم آنجلاست فامیلمم بردلی هستش. دورگه

هستم. میشه بدونم برای چی زنگ زدین؟
دختره بی خیال انگار خری باشه که بهش تیتاپ دادن
با شوق گفت:

-وای خدا شما همون دخترذاون روزیه هستید که
چشمماش خاکستری بود و موهاش بور بودن؟ دورگه چی هستی؟
خدایا من عاشق بیبی فیس بودنت شدم!
کاش می شد سرمو بکوبم به طاق!
زنیکه من این جا این طرف خط دارم شیش قلو میزام تو فکر بیبی فیس بودن منی؟ بی حوصله
و کلافه گفتم:

-بله همش خودمم!
دورگه ایرانی آمریکایی هستم عزیزم. میشه حال
بگین به من برای چی زنگ زدین یا قطع کنم؟
دختره گیج و گیج گفت:
-برای چی؟... اها یادم اومد.

رئیس الان به من دستور دادن بهتون تلفن کنم و بهتون
بگم شما رسماً توی شرکت پرشین سیلک به عنوان
منشی شخصی مدیر عامل پذیرفته شدین.
میتونید فردا راس ساعت هفت صبح توی شرکت باشین.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۶۷# °°°

-الو... الو....

اون قدری پشمام ریخته بود که دیگه حتی نمی تونستم جوابشو بدم. زنه انگار دید جواب
نمیدم خودش گفت:

-من فرض رو بر این میذارم که شنیدین چی گفتم.

فردا رأس ساعت هفت رئیس منتظر تونن. تاکید کردن

به هیچ عنوان حتی یک دقیقه هم دیر نکنین. من به

عنوان منشی اون شرکت میگم اگه دیر کنی شغلت

پریده. رئیس لمصبمون خیلی...

اهمم! سلام آقای مجدا!...

پشمام ریخته بود حال خودم داشتم می ریختم! یه صدای محو و گنگ بلند شد:

-خانم جمشیدی؟ با کی صحبت می کنید دو ساعته؟

مگه این جا حموم زنونست؟ ای لعنت به صدات مرد!

منشیه که جیک نمی تونست بزنه.

با تته پته گفت:

-چیزه... ام.. با خانم بردلی صحبت می کردم که فردا تشریف بیارن....

داد زد:

-این نهایتش دو دقیقه وقت بیره نه ربع ساعت خانم

جمشیدی! میدونید من چقدر روی نظم این جا حساسم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۶۸# °°°

دختره دیگه هیچی نتونست بگه.

منم از دادش با این همه فاصله و از پشت تلفن ترسیده
بودم چه برسه به اون که نهایت دو سه متر باهاش فاصله اشه.

دوباره بلند گفت:

-تلفن شما کنترل میشه از این به بعد. این شرکت

شوخی نداره این جا که میاید باید تموم وقتتون مال این شرکت باشه.

نمیتونید و دلتون حرف زدن میخواد؟ هری!

خوش اومدین!

اینو به هر کسی که داره حرفای منو میشنوه هم میگم!

یک اپسیلون بی نظمی مساویه با اخراج!

و بعد تق! صدای قطع شدن گوشی اومد!

با من بود! حرفای اخرشو خطاب به من می زد.

عجب گهی خوردم! اخه تورو چه به کار کردن تو شرکت محمد رضا!؟؟؟

همون مانتوی رسمی زشتو پوشیدم.

کاملا اتو شده و معطر! مقنعه و شلوار رو هم اتو کردم و پوشیدم.

آرایش کردم و موهامو یه طرفی ریختم روی پیشونیم.

به حق کارای نکرده.

ساعت پنج صبح بود! بخدا پنج صبح! چوب می

کردی تو ماتحت سگ حاضر نبود این ساعت از روز

بره بیرون. هوا تاریک بود هنوز.

من ترسم الان داشتم می رفتم!

یه حسی بهم می گفت اوستا مجد امروز منو با خاک یکسان می کنه!

نمیدونستم چی میشه!

یعنی چه بلایی قراره امروز سرم بیاره؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۶۹# °°°

از در که زدم بیرون با امیر حسین رو به رو شدم.

یادم افتاد دیشب خیلی بد باهاش حرف زدم، کلا من

این بی چاره رو خیلی اذیتش می کنم. گناه داره حیوونی!

منو که دید اخماشو کشید توهم و باز کله اشو کرد تو کاپوت ماشینش!

دلم نیومد بذارم ناراحت باشه، از اون جایی که الان

اعصابم سر جاشه ولی عصر وقتی از شرکت میام

بیرون قطعاً اوستا ریده توش ترجیح دادم همین الان از دلش در بیارم.

رفتم جلو و صدا زدم:

-امیر حسین؟

هیچی نگفت، حتی صاف نشد نگام کنه.

دوباره با لودگی صداش زدم:

-امیر جان... پسر من؟ قهری با من؟ دیدم عکس العمل نشون نمیده یادم افتاد وقتی بهش دست می زدم وحشی میشه.

این شد که دست بلند کردم و گذاشتم روی شونش و گفتم:

-نمیگی قهر می کنی شمدونیا دق می کنن؟

شونشو با خشونت کشید کنار و طبق پیش بینیم وحشی

شد و غرید:

-دست نزن به من!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۷۰# °°°

دست به سینه شدم و گفتم:

-سک سک! هنوز سپیده نزده برادر، نمازتو خوندی اومدی توی حیاط؟

خیره شد توی چشمام و گفت:

-بسه آنجی! برو بذار منم به کارم برسم.

با نیشخند گفتم:

-بردلی بودم حال شدم آنجی؟ من چه صنمی با تو دارم

که باهام پسر خاله میشی مستر عقدموقت؟ نکنه باز عقدموقت خوندی خودم خبر ندارم؟

داشت می خندید که جلوشو گرفت و گفت:

-الان حرف حسابت چیه؟ با نیشخند گفتم:

-منو برسون محل کارم! حرف حسابم همینه!

سری تکون داد و گفت:

-اگه ولم می کنی باشه! بشین بریم.

تا رسیدن به شرکت که حتی پنج دقیقه هم طول نکشید

از بس نزدیک و خیابونا خلوت بود من از دل امیر

حسین درآوردم. براش سر بسته توضیح دادم چه

اوضاع افتضاحی داشتم و بعدشم تشکر کردم که از یه

پیاده روی نجاتم داده و پیاده شدم.

وقتی ایستادم جلوی برج سیاه رنگی که نمای طرف خیابونش همش شیشه بود باز پشمام

ریخت!

بالش، خیلی بال منظورمه! لوگوی شرکتو زده بودن.

زیر لب گفتم:

-امروز کله امون خراب نشه صلوات!

و بعد پا گذاشتم توی شرکت.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۲۷۱°°°# °°°

وقتی پا گذاشتم توی لابی سر گیجه گرفتم. خب الان باید چه غلطی می کردم دقیقا؟ یادم افتاد

اون روز که اومدم برای مصاحبه رفتم طبقه ۱۸!

راه افتادم سمت آسانسور درحالی که قد عن مورچه

هم اعتماد به نفس نداشتم .یعنی اوستا مجد یه خ پ می
 کرد بهم می زدم زیر گریه!
 آسانسوره شیشه ای بود، خیلی از این جور چیزای
 خفن خوشم می اومد. هی می رفت بالا تر و واسه
 منی که خراب ارتفاع بودم خیلی خیلی باحال بود.
 یه چیزی فرای باحال!
 دلم می خواست جیغ بکشم.

حتی نفسمو هم حبس کردم اما یادم افتاد این جا پرشین سیلکه و اوستا مجد با یه گرز گاوسر
 تو طبقه ۱۸

منتظرمه تا به محض دیدنم بکنتش تو آستینم.

دمغ شدم و بادم خوابید.

خانمه وقتی گفت طبقه ۱۸ و در باز شد استرس گرفتم.

هیچ کس توی این طبقه نبود ،ساعت تازه شیش شده

بود آخه! روی یکی از صندلی هاش سیخ نشستم و

مشغول واریسی دکوراسیون شدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۷۲# °°°

همش سورمه ای و سفید بود .یه دست!

کاغذ دیواریی راه راه.

میز سورمه ای صندلی سورمه ای.

سرامیکای مات سفید.

نه گلی، نه بلبلی! نه حتی پنجره ای! تنها جنبنده این جا ساعت عظیم الجثه ای بود که زده بودن به دیوار.

نقشه اش جوری بود که اول که از آسانسور میای

بیرون به سالن بیست متریه با سه تا در و یه میز که منشی اون جا میشینه.

بعد که منو دعوت کردن برم تو دفتر اوستا متوجه

شدم اون دری که اوستا ازش رفت تو باز خودش می

رسه به یه سالن دیگه که سه تا در دیگه داره و یه میز دیگه.

میزی که احتمال جای منه.

اون دوتا در دیگه رو نمیدونم اما در وسطی دفتر

اصلی و مقرر فرمانروایی مجده.

خوب امپراطوری ای راه انداخته برای خودش مرتیکه خرا!

تو همین فکرا بودم و سرم پایین بود که یهو در باز شد و یه نفر با قدمای محکم اومد تو!

لزم نبود سر بلند کنم تا بفهمم کیه!

بوی مخدر محبوبم خورد به بینیم.

بلاخره اوستا اومده بود

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۷۳# °°°

یه دفعه ای از جام بلند شدم و سیخ ایستادم و گفتم:

-سلام!!!

با این حرکت ناگهانیم ایستاد و برگشت طرف من.

بعد دیدن من ابرویی انداخت بال و پوزخند زد و

خواست بره تو که دیدم خیلی کارش زشته

اخم کردم و گفتم:

-سلام کردم مثلا. نگار یادت نداده جواب سلام واجبه؟

یه دفعه انگار نفت ریخته باشم رو آتیش! کیفشو پرت کرد رو میز منشی و گفت:

-خواست باشه تو شرکت من چی میگی دختر خانم!

من دیگه اون دختر تو سری خور که برای رزومه با

عن یکی شد و تحقیر شد نبودم.

اون روز اوستا حق داشت منو بکوبه چون رزومه

خیلی داغونی داشتم. اما الان اون رزومه رو قبول

کرده پس من محقم.

مثل خراب ها دستمو زدم به کمرم و گفتم:

-توام خواست به رفتارت باشه پسر نگار!

پوزخند زد و برگشت طرفم. ته ریش گذاشته بود، ته ریش طلایی!

ای اون ته ریشتو که اینقدر بهت میاد مرد!

-مثلا اگه حواسم به رفتارم نباشه میخوای چه غلطی بکنی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۷۴# °°°

نیشم باز شد و با لودگی بشکنی زدم و گفتم:

-سوال خوبی! ولی جوابی برایش ندارم متأسفانه. غلط خاصی نمی‌تونم بکنم.

چشماشو با حرص بست و برگشت بره، زیر لب گفت:

-احمق!

فاز و نولم قاطی کرد و گفتم:

-احمق پدرته!

برگشت طرفم، تونسته بودم نقاب خونسر د لعنتیشو از

صورتش بکنم و حال یه گا و عصبانی ایستاده بود جلوم و من یه ماتادو ر بی

ع

دفا سر تا پا قرمز بودم!!!

از بینیش آتیش می‌اومد بیرون:

-گوش کن بردلی! تموم رفت و آمادات تو خونه من از

اون روزی که ترمز ماشینمو دست کاری کردی تا

همین چند روز پیش که اومده بودی و زیر تخت قایم

شده بودی توی دوربین مدار بسته خونه من ثبت شده.

یه کلمه حرف یا رفتار ناذشایست ازت بینم میدمشون

دست پلیس تا به جرم ورود به حریم شخصی بندازنت هلفدونی!

حواستو جمع کن دختر خانم .

زبونتو غلاف می‌کنی و

میشینی سر کارت. این شرکت جای مسخره بازی و حرف مفت ردن نیست.
هولی فاکین شت!

این یکی واقعا دیگه شوخی نداشت!

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-اهم! آقای مجد تا یکی دو ساعت دیگه نامه استعفامو می رسونم دستتون.
همونطور که می رفت سمت اتاقش به سادگس منو به پشمش گرفت و گفت:
-تو غلط میکنی!

بعدم تق! درو بست! بیشعور روانی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۷۵# °°°

من موندم و یه سالن خالی و آتویی که اوستا ازم داشت.

هیچ وقت فکر نمی کردم تو خونش دوربین داشته

باشه! آخه کدوم کسخلی تو خونه خودش دوربین کار میذاره؟

منتها مثل این که اوستا میذاشت!!!

یکم خایه کرده بودم.

چی می شد اگه می رفت با اون فیلما پیش پلیس؟ به گای سگ می رفتم!

انقد نشستم همونجا و چپ چپ به دوربینای امنیتی

نگاه کردم که چشمام لوچ شد .

حدود ساعت هفت بود

که تق تق صدای پاشنه های یه کفشی بلند شد و پشت سرش یه بوی ملیح صابون گلنار پیچید تو اتاق.

اگه پسر بود م یگفتم تازه زده!

منتها دختر بود! با دیدن من با شوق ولی آروم گفتم:

-وای خداجونم! سلام! چه چشمایی داری تو.

بکش بیرون از ما! تا دسته کرده تو فیس من! ناچارا لبخندی زدم و گفتم:

-سلام خانم جمشیدی. زنده ای؟ سالمی؟ واکسن هاری نزدی؟

خیلی زود فهمید منظورم به سگ شدن دیروز

اوستاست! پقی زد زیر خنده و گفت:

-خدا نکشتت دختر. نه روش کراش دارم هر چی هم داد بزنه فدا سرش!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۷۶# °°°

چینی به بینیم انداختم.

سگ رو اوستا مجد کراش می زنه؟ چی داره آخه؟

اخلاق گهش؟ تیپ خز و اتو کشیدش؟ صدای اگزوزی و کت و کلفتش؟ چشای نکبت و

وزقیش؟

نتونستم ساکت بمونم. با حالت چندش گفتم:

-رو چیه این برج زهرمار کراش زدی؟

داری با خودت چیکار می کنی؟ به خودت بیا زن!
 باز انگار من دلک پدرشم هررری زد زیر خنده!
 خب چیز خرا!

بعد یهو چشماش قلب قلبی شد .

دستاشو گره کرد

گذاشت زیر چونش و چشماشو بست و گفت:

-آخ رو چیش کراش دارم؟... وی همه چیزش...

چشمای آسمونیش... صدای بم و جذاب و مردونش...

اخلاق جدی و حرفه ایش... نگاه گیرا و پر جذبه

اش... کاریزمایی که از خودش ساعت می کنه...

استایل رسمی و مردونه اش ...

هیكل ردیفش...

عطرش... ته ریشاش...

لعنتی اصل کاریشو نگفتم .

دستاش...

یه جور ناجوری بزرگ و پر از رگن... انگشتاش

کشیده و جذاب! اصلا وقتی خودکار میگیره دستش من میخوام بمیرم...

رو سانت به سانتش کراش دارم!

عی! سلیقتو!

نتونستم حرفاشو هضم کنم برابهمین گیر دادم به

جمله آخرش. با شیطنت پرسیدم:

-مگه چند سانته؟

همون لحظه از شانس مجد درو باز کرد و مارو وسط

سالن دید و جمله اخر منو هم شنید. با عصبانیت گفت:

-خانم بردلی میخواید بریم پیش پلیس تا نشونتون بدم چند سانته؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۲۷۷# °°

هولی فاکین شت!

با ترس دستامو به حالت تسلیمگرفتم بال و گفتم:

رواله! خانم it is not necessary! نه جمشیدی

میشه وظایف منو بهم بگین؟ اوستا توی چهارچوب ایستاد و به جمشیدی گفت:

-یک کلمه دیگه غیر کار صحبت بشه اخراجین.

میدونید که اصلا شوخی ندارم.

خانم بردلی شما هم که

خودتون می دونید نا فرمانی کنید چه اتفاقی می افته؟

نموند تا من جواب بدم رفت تو و ما هم ماستامونو کیسه کردیم.

جمشیدی سرخ شده بود و باز چشماش قلب قلبی شده بودن حیوونی.

دختر خوشگلی بود ابروهای کمونی و پر و چشمای

درشت عسلی تیره داشت. از سر اوستا هم زیاد بود.

فقط بو صابون گلنار میداد طفلک!

کیفشو گذاشت روی میز و با چشم و ابرو که ینی اوضاع خितه گفت:

-بفرمایید خانم بردلی. اتاق شما اون در وسطیه است.

آخی! چه خایه کرده بود!

منم البته خیلی ترسیده بودم .

اون اخراج می شد ولی من می افتادم زندان!

عجب گهی خوردم اومدم اینجا برای کار! ولی دیگه

گهم می خوردم فایده نداشت. پشت سرش راه افتادم

سمت در وسطی که اوستا همین چند لحظه پیش ازش اومد بیرون.

-این میز شماست. شما کاری با اتفاقی که بیرون از

این در می افته نداری. کار شما انجام وظایف شخص مدیر عامله.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۷۸# °°°

زارت! مدیر

□عامل

چی؟ کش ک چی؟ پش م چی؟ این همون یارویییه که باهاش رفتم دزدی و توی یه

وضعیت باهاش تو کمد گیر افتادم.

دیگه این همه مالیدن نداره که.

-تموم اوامر ایشون از تایپ و ترجمه و رسم نمودار

گرفته تا سرو قهوه و نهار و نظیم قرارای کاری و غیر کاری ایشون با شماست.

عی! اومدم این جا حمال اوستا بشم؟
 تا اومدم زر بزnm که نمی خوام دوباره گفت:
 -از اون جایی که منشی شخصی هستین همیشه باید
 در دسترش باشین پس حتی ممکنه جناب مجد ساعتای
 غیر اداری هم باهاتون تماس بگیرن.
 عه! چه جالب! قلاده ام کو؟ بدین ببندم و رسما بشم سگ دست آموز مجد.

گفتم:

-اون وقت این شغل خارق العاده قبل از من به عهده کی بوده؟
 زل زد تو چشمام و گفت:
 -من! منتها ایشون صلاح دیدن من منشی عمومی باشم
 و کسی دیگه رو بیارن برای انجام کاراشون.
 حدس زدم چون عاشق اوستاس خیلی خنک بازی
 دراورده و خودشو ضایع کرده اوستا هم گفته دکمه اتو برن که داری حالمو بهم می زنی.
 پوزخندی زدم و گفتم:

-ها!

یهو اوستا اومد بیرون و گفت:

-شما میتونید برید خانم جمشیدی بقیه وظایف رو
 خودم برایشون توضیح میدم. خانم بردلی بفرمایید تو اتاق من.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۷۹# °°°

یا قمر!

من چ صنمی با تو دارم که پیام تو اتاقت مردک؟
 جمشیدی باشه ای گفت و رفت بیرون. اوستا هم رفت توی اتاقش و درو بست.
 خب گوساله!

مگه نمیخوام پیام تو اون خلا؟ پس چرا درشو می بندی؟
 پشت چشمی براش نازک کردم و راه افتادم سمت در وسطی.
 تقه ای بهش زدم و بدون این که بگه بفرمایید عین گاو رفتم تو!

برو بابا! این کسشرا هیچ جوهره باور نمیکنم.

نا راضی نگاه کرد و گفت:

-تا وقتی نگفتم بفرمایید حق این که بیاید داخلو ندارید خانم بردلی.

باز من با این تو یه اتاق تنها شدم باز دلم خواست

صدام بزنه آنجل! هی نگام کنه و هی جلوم رژه بره و عطر تنشو پخص تر کنه.

هی!

دل که نیس! خره! خرا!

نیشخند زدم و گفتم:

-حال که فرماییدم تو! میشه بگید باید چیکار کنم.

راست راست تو چشمم زل زد و گفت:

-خیر!

والا بخدا! اومدم برم که ادامه جمله اشو گفت:

-تشریف می برید بیرون، در می زنید، وقتی من گفتم
بفرمایید میاید تو تا بهتون بگم وظایفتون چیاست.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۸۰# °°°

حیف! حیف که دستم زیر سنگته و ازم آتو داری
وگر نه حالت می کردم توقعات کسشر از من داشتن چه عواقبی داره.
با حالت مسخره و لوده ای دول شدم و گفتم:
-چشم رئیس! تو جون بخواه. فعلا که دور دور توعه تا
میتونی اسباتو بتازون بینم به کجا می رسی.

و بعد نذاشتم چیزی بگه، از اتاق زدم بیرون. ایستادم پشت در، در زدم و منتظر دستورات
حضرت مجد شدم.

بعد از پنج دقیقه که منو پشت در کاشت گفت:

-بفرمایید داخل.

-خب یه صندلی بیارید بشینید کنار من، فعلا من با لپ

تاپم یه سری از وظایفتونو توضیح میدم براتون، اینا

چیزایی هستن که بهتره از من بشنوید نه خانم جمشیدی...

همین جور داشت زر زر می کرد من ولی مسخ شده

بودم. دوتا دستامو تکیه گاه تنم کرده بودم و لم داده بودم به میزش و خیره شه بودم توی

چشماش...

جمشیدی مزخرف می گفت. آسمونی نبودن این چشما.
یاد تپه های مرجانی استرالیا و آب زلل و شفافش مینداختن منو.

چشماش اقیانوسی بود!

-خانم بردلی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۸۱# °°°

پلکی زدم و با تشرش به خودم اومدم. فهمیدم یه مدتی
بوده که داشته حرف می زده و من فقط تو چشماش نگاه می کردم.
رفتم یکی از صندلیا رو برداشتم نشستم کنارش و گفتم:
-یه لحظه حواسم پرت شد. چی می گفتی...ن؟
نگاه چپی بهم انداخت و دوباره شروع کرد به صحبت کردن.

می فهمیدم چی میگه ها. اما بازم یه چیزی بود که
فکرمو عجیب مشغول کرده بود و نمی تونستم ازش چشم بردارم.
لعنت به جمشیدی که با اون افکار افتضاحش ذهن منو هم آلوده کرد.
اوستا با انگشت اشاره اش به یه ایمیل اشاره کرد و گفت:
-این ایمیل همیشه و هر کجا که باشم و تحت هر
شرایطی که باشم هر سه ساعت چک میشه. منتها
برای همه کاری نیست. مال کارای شخصی و
اورژانسیه. پس اگر کار خیلی فوری پیش اومد، یا یه

ملاقات غیر منتظره، یا تحقیق در مورد یه آدم که هیچ ربطی به شرکت نداره و از این قبیل چیزها، از این ایمیل استفاده کنید... می فهمیدم چی میگه ها... ولی حواسم توی دستش بود!

انصافا جمشیدی این یه موردو راست می گفت. انگشتای کشیده و ناخنای مرتبی داشت. رگای برجسته روی دستش خیلی جذاب بودن.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۸۲# °°°

وسوسه شده بودم دستشو بگیرم.

چی می شد بگیرم؟ هیچی بخدا، نهایتش یکم رم می کرد و بعد خوب می شد. -این شماره رو فقط حق دارید حفظ کنید. نه ذخیره و نه هیچ چیزی. برای موقع خیلی خاص استفاده میشه.

یه آدمیه که از من دستو میگیره اگر بهتون گفتم درباره کسی تحقیق کنید منظورم این نیست که خودتون اسمشو توی گوگل شرح کنید یا این قبیل کارای ابلهانه.

با این شماره تماس میگیرید و اسم و مشخصاتی که بهتون دادم رو بهش میدید.

به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی برای مصارف شخصی خودتون از این شماره استفاده نمی کنید.

ای پروردگارا!

میخوام دستشو بگیرم! میخوام دستشو بگیرم! میخوام دستشو بگیرم!

-این چهره رو هم به خاطر داشته باشین. چون شما منشی شخصی من هستین ممکنه خیلی ها بخوان از شما بر علیه من استفاده کنن یا ازتون حرف بکشن. این آدم بدون مزاحمت همه جا دنبال شما میاد و یه جورایی بادیگاردتونه. دستشو آورد پایین و گذاشت کنار ماگ بزرگ و سورمه ای رنگش. داشت دنبال یه فایلی می گشت تا بهم نشون بده. و من توی یه حرکت انتحاری اصلا به این فکر نکردم که کارم درسته یا چی!

مجد بی اون که تغییری توی حالش ایجاد کنه، به دست من روی دستش نگاه کرد و عادی پرسید:

-داری چه غلطی می کنی؟

-جمشیدی گفت دستات خیلی جذابه .

می گفت رو

دستات کراش زده. دارم می بینم حرفش چقدر درست بوده. چطور ری رگاتو اینجوری کردی؟

-بردلی؟

سر بلند کردم و مٹ گاو گفتم:

-ها؟

-دستمو ول می کنی و گوش میدی چی میگم یا یه فایل ارسال کنم برای سرهنگ مظفری؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۸۴# °°°

چینی به بینیم انداختم و دستمو از روی دستش برداشتم.
بخیل! مگه دستت تموم میشه اگه من بهش دست بزنم؟ معترض گفتم:

-مظفری دیگه چه خریه؟ برو بابا توام اون چارتا

فیلمو گرفتی دستت هی ره به ره دهن منو باهاتش پارکت می کنی! فهمیدم!

تو خیلی خرت میره!

رئیس جمهوری!

از چهارطرف تهدید میشی. یه بابایی رو استخدام

کردی برات فضولی کنه برای منم بادیگارد گرفتی و یه ایمیل محرمانه هم داری!

پیشنهاد منم اینه که بری پیش روانشناس! تو قطع به

یقین پارانویا داری و گره این همه توهم توطئه داشتن توی یه آدم غیر طبیعی! شاید خل شدی!

از جا بلند شدم و مثلا خطاب به خودم اما بلند گفتم:

این چه حرفیه آنجی؟ آدمی که شرکت تسلا رو ول کنه پاشه بیاد ایران خله دیگه! داشتم

کسشتر می گفتم که یهو با یه جمله للم کرد.

قشنگ مثل عن پهن زمین شدم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۸۵# °°°

پارانویا ندارم بردلی ولی بذار یه مثال کوچیک برات

بزمن، یه دختر بچه دو سال پیش کمر به قتل من و برادرم بسته بود و منو هم تقریبا با بریدن سیم ترمز ماشینم کشت! یا زیر زمین خونشو کرد یه رد روم بزرگ و تیکه به تیکه تن برادرمو داغ گذاشت! و تا حد مرگ شکنجه اش داد. یادت که هست؟ تمام!

شکنجه دادن آریا به هیچیم هم نبود ولی یاد این که تقریبا مردی که جلومه رو کشته بودم باعث میشد یکم غمگین و عصبی بشم! -آها راستی گفته بودم فیلم بریدن ترمز ماشینم رو هم دارم؟ و فیلمی که توش وقتی ماشینم ترمز بریده بود اون دختر بچه به پدرم و نگار میگفت خون در برابر خون و پسراتو می کشم و از این جور حرفا؟ اون دختر بچه هیچ وقت نفهمید ولی من اون فیلمو از روی گوشیش فرستادم رو گوشی خودم. وای فاک! با فیلمی که میگفت خیلی شیکو مجلسی می تونست منو اعدام کنه! رنگم پرید و پرسیدم: -فیلم اون دختر بچه رو هنوز دارید؟ لبخندی زد و دستاشو گذاشت زیر چونه اش و گفت: -البته که دارم! از اون دختر بچه اندازه صد و پنجاه سال حبس مدرک دارم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۸۶# °°°

چه جذاب! حداقل اعدام نمی شدم.

باید اون فیلمو پاک می کردم، حال به هر روشی که هست!

یه نقشه لازم داشتم. اول باید می فهمیدم اون فیلما رو کجا نگه می داره.

بالی سرمو نا محسوس نگاه کردم، پر از دوربینای

امنیتی بود! اه! سگ پدر! تک سرفه ای کردم و گفتم:

-اوستا جونم....

ابرویی بال انداخت و با حالتی که انگار داره تفریح می کنه گفت:

-مجد هستم! این جا شرکت منه و هیچ کس اسم

کوچیکم رو نمی دونه. رعایت کنید خانم بردلی و گرنه ممکنه دستم بره....

کلافه گفتم:

-باشه بابا حمله امون کردی! مییییییدونم! ممکنه دستت بره رو یه دکمه و کل اون فیلم میلما رو

ارسال کنی

برای سرهنگ مظفری و منو به گای سگ بدی!

باز دوباره چننش نگاهم کرد و گفت:

-توی این شرکت باید درست صحبت کنید خانم بردلی.

چون اولین روز کاریتونه باهاتون راه میام و گرنه از فردا این قدر ملایم نیستم.

بی پروا یهویی گفتم:

-میخوام اون فیلما رو ببینم! از کجا معلوم چرت و

پرت نمیگی؟ بهم ثابت کن اون فیلما رو داری.

و اگه ثابت می کرد یعنی من بیچاره بودم! به همین سادگی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۸۷# °°°

لبخندی زد و گفت:

-البته! چرا که نه.

رفتم طرف لپ تاپش، احتمال حتی فکرشم نمی کرد
من چه نقشه ای دارم چون اصلا سعی نکرد ازم مخفی کنه.

وقتی رسیدم بالی سرش کاملا واضح رفت سراغ یه

پوشه به اسم ANGEL!

با حروف بزرگ! وای ننه!

نمی دونستم باید خایه کنم از مدرک داشتنش و عملی کردن تهدیداش.

یا برای اون آنجل که با حروف بزرگ نوشته بود بمیرم!

اصلا این مرتیکه اون موقع ها هم هر موقع صدام می

زد " آنجل " این حس بهم دست میداد که واقعا فرشته ام!

حتی اگه توی شیطانی ترین حالت ممکن بودم.

اون شبایی که دیوونه می شدم وقتی با اون صدای

آروم و بمش و با لجه غلیظی که داشت دلداریم می

داد و می گفت little angle آرومه آروم می شدم.

وقتی پوشه آنجلو باز کرد چیزی حدود بیست تا پوشه

دیگه توش بود. پارکینگ، سالن، راه پله، در ورودی و....

نذاصت بینم دیگه چیا داره، زد روی اولی که پارکینگ بود.
وقتی بازش کرد پشمام به معنای حقیقی کلمه ریخت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۸۸# °°°

شاید بیش از دویست تا فیلم اون جا بود!
لعنتی من دو سال تمام یه روز در میون می رفتم
خونش و برای رسیدن به خونه باید از پارکینگ و وسط ماشیناش رد می شدم.
دروغ نمی گفتم!

وقعا یه عالمه فیلم ازم داشت!
رفت به آخرین فیلم و پلیش کرد.
اون موقع بود که کل حسای خوبم پرید.
اون قدر بی حال و بی جون شدم که خودش فهمید و
از جا بلند شد تا من بشینم سر جاش!
من بودم! با همون هودی سیاه رنگ لعنتیم. اون موقع
اون قدر داغ انتقام از اوستا و آریا بودم که کور شده بودم.
حتی اگه می دونستم اون جا دوربین داره بازم کارمو انجام میدادم.
خیلی راحت درو باز کردم و رفتم سراغ ماشینش.

تر و فرز خودمو کشیدم زیر ماشین درحالی که پایین تنه ام از ماشین بیرون بود.
یکم بعد دستمو کردم تو جیب شلوار ارتشیم و یه سیم

چین که خیلی واضح توی فیلم افتاده بود در آوردم و دستمو باز بردم زیر ماشین!
 این لحظه ای که رفتم زیر ماشین، سیم چین در آوردم
 و چند دقیقه ای که اون زیر مشغوب بودم خودش
 قشنگ می شد به مدرک محکم برای قتل عمد!
 کارم تموم بود!
 این جا پایان آنجلا بردلی بود!

°°° #۲۸۹°°° PART_°°° #EVIL_ANGEL°°° کل کرک و پرم ریخت

خود خودم بودم. وقتی از زیر ماشین اومدم بیرون
 برای ماشین چند ثانیه فاک گرفتم و بعد نمایشی مثل
 مسیحیا صلیب کشیدم که یعنی کارت تمومه و از در زدم بیرون.
 وقتی فیلم تموم شد دیگه هیچ چیزی نبود که بتونه
 جلوی ترس آشکارم از اوستا مجد رو بگیره.
 وقتی فقط همین چند دقیقه فیلم می تونست کارمو تموم کنه بایدم ازش می ترسیدم.
 چشمام سیاهی می رفت، نقطه های ریز سیاه جلوی
 چشمام رقصیدن و سرم گیج رفت.
 نتونستم تحمل کنم. سرمو با استیصال گذاشتم روی میز.
 گور بابای اوستا که احتمال با نیشخند داشت نگام می کرد.
 نمی تونستم باور کنم به این سادگی آتو دست این مرد دادم.
 اونم دو سال تمام!

-خانم بردلی من قرار نیست همین الان این مدارک رو

بفرستم برای پلیس

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۹۰.# °°°

اصلا این حرفش آروم نکرد. سر بلند کردم و دیدم با

ترحم داره نگاهم می کنه گبا حال خرابم لب زدم:

-چقدر احمق بودم!

به سادگی و با بی رحمی تمام تایید کرد. یه شکلات از

توی ظرف در داری که روی میزش بود برداشت، گرفت طرفم و گفت:

-این مدارک ممکنه حتی یه روز پاک بشن! روزی که

مطمئن شدم شما هیچ تهدید برای شخص من و

اطرافیانم نیستید..

با بیچارگی گفتم:

-من بین کشتن خودم و کشتن تو خودمو انتخاب

می کنم! خودتم می دونی خیلی برام آسون تره!

دست به سینه شد و گفت:

-اصلا تضمین خوب و محکمی نیست.

وقتی که من

خودم به این نتیجه رسیدم که شما هیچ خطری برای

من و خانواده ام ندارین اون موقع کل فیلما رو جلوی چشم خودتون پاک می کنم.

اما ممکنه برعکسشم بشه!

شما الان باید شرایطو درک کنین! من میتونم به

سادگی بندازمتون زندان! یا حتی بدتر. پس..

با ترس گفتم:

-پس؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

-از این لحظه تحت فرمان من میشید! هر چی که من

گفتم میگی چشم. هر کاری که خواستم انجام میدید. هر

جایی گفتم میرید. وظایف شما از این به بعد حتی از یه

منشی شخصی هم فراتر و بیشتره!

شما یه جورایی نمیخوام این کلمه رو استفاده کنم اما برده منید! یا یه کلمه بهتر، خدمتکار

رسمی من!

! °°° #°°° ۲۹۱ PART_#°°° EVIL_ANGEL# °°° خشکم زد

چی؟ برده؟ خدمتکار رسمی؟

من، آنجلا بردلی، دختر افرا سهرابی و جاناتان بردلی

باید بشم برده و خدمتکار پسر محمد رضا؟ با بهت گفتم:

-چی میگی؟

دستاشو گذاشت روی میز و خم شد طرف من و گفت:

-تحت فرمان من میشید! هر کاری که من بهت گفتم رو انجام میدید.

با صدای لرزون و پر از بیچارگی گفتم:

-داری از آتویی که ازم داری سوء استفاده می کنی؟

منی والدینم به دست پدرت کشته شدن میخوای رو

میخوای برده خودت کنی؟ با چه رویی این حرفو می زنی پسر

نگار؟

تکیه اشو از میز گرفت و گفت:

-پدر من پدر و مادرشما رو کشت درست! شماهم

مدرک جور کردید و غیر مستقیم هم محمد رضا و هم

نگارو کشتید! دیگه هیچ حسابی نمونده، حسابامون صاف شده خانم بردلی!

اگر بهانه شما اینه باید بگم زدید به کاهدون.

درباره سوء استفاده هم باید بگم به جون من و برادرم

سوء قصد شده. یک نفر بی اجازه دو سال تمام تو

خونم زندگی کرده و تو کارام سرک کشیده. هر عملی یه عکس العملی داره خانم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۹۲# °°°

داشت عصبیم می کرد. بهتم تبدیل شده بود به خشم.

با حرص گفتم:

-بیا توام منو بکش! قطعاً خیلی برام آسون تره از این که نوکره بی جیره مواجب توعه کره خر باشم!

خیلی ریلکس اومد این طرف میز، منو زد کنار و

همونطور که می نشست رو صندلیش گفت:

-درست صحبت کنید. این چندمین باره دارم اخطار

میدم. همیشه این قدر مهربون نیستم.

عصبی کوبیدم رو میز:

-مهربونتو بخوابون تو وازلین!

من به هیچ عنوان

حاضر نیستم خدمتکار تو باشم!

حتی دیگه نمیخوام منشیت باشم.

اصلاً برو به جهنم!

برگه هایی رو به ترتیب روی میز چید، دقت کردم

دیدم جهت نوشته های برگه ها طرف منه.

خودکارو گذاشت روی اولین برگه و گفت:

-نمی خواید؟ با غیض گفتم:

-هفت تیر بذار رو شقیقه ام و شلیک کن. خیلی برام

آسون تره! من فکر می کردم تو با این که پسر محمد

رضایی اما تومنی دوزار با بابای قرمساق فرق

داری. حال ولی می بینیم از اونم عوضی تر آشغال تری!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۹۳# °°°

دستاشو زیر چونش قفل کرد و خونسرد به من نگاه کرد. انگار داره راز بقا می بینه.

اون قدر عصبی بودم که اختیار اشکام از دستم در

رفته بود و تا روی گونم جاری شده بودن.

همیشه آب و روغن که قاطی می کردم اشکام می ریختن.

با حرص پاکشون کردم و خواستم از اتاقش برم بیرون که گفت:

-به پیشنهاد من فکر کنید خانم بردلی!

زیادم سخت نیست.

گفتم ممکنه اون فیلما پاک بشن .

برای این که من فیلما

رو پاک کنم حتی فکر می کنم خیلی پیشنهاد به صرفه و خوبه.

برگشتم طرفش و خیلی جدی گفتم:

-پیشنهاد تو بنویس روی یه برگه کوچیک. لوله اش

کن، تاش کن، یکم آب بزن، یکم چربش کن و بعد

شیافش کن آقای به ظاهر محترم. اصلا به هیچیشم نبود من چه چیز کلفتی بارش

کردم. سری تکون داد و گفت:

-برای آخرین بار میگم خانم بردلی. من می تونم بعد

از به مدت اون فیلما رو پاک کنم. پیشنهاد من زیادم بد
 نیست این جبهه گرفتنتون فقط نشون میده چقدر بی سیاست و احمقید.
 تنها کاری که باید بکنید امضا کردن این تعهد نامه
 های اداریه که اصلا ربطی به قرار ما نداره و به
 شغلتون توی شرکت مربوط میشه و بعدش نشستن
 پشت میز منشی و شروع کار.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۲۹۴°°°# °°°

اشاره کرد به بر گههایی که چیده بود روی میز.
 رفتم طرف میزش، برگه هارو برداشتم و همشونو خیلی ریبکس دسته کردم.
 کوبیدم روی میز تا مرتب بشن و بعد خیلی آرام و
 متین از وسط نصفشون کرذم.
 اوستا به هیچیشم نبود! فقط سرشو فرو کرد توی موبایلش.
 من کاغذ رو گذاشتم رو هم و یه دور دیگه هم
 جرشون دادم.
 خاک بر سرم که گاهی وقتا بهونه این مردو می گرفتم.
 خاک بر سرم که اونو از خاندان مجد جدا کرده بدم.
 خاک بر سرم که فکر می کردم ژن نگار و محمد رضا تو تنش نیست.

خاک بر سرت آنجلا بردلی!

اوستا گوشی رو گذاشت دم گوشش ،سرشو کرد توی لپ تاپ.
شاید این یعنی میتونم گورمو گم کنم هر جایی که
خواستم.

تا عقب گرد کردم اوستا به فردی که پشت تلفن بود گفت:
-سلام سرهنگ مظفری. خسته نباشید.

می خواستم

گذارش یه سوء قصد رو بهتون بدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۹۵# °°°

انگار از بلندی پرت شده باشم پایین!

یه تصویر از یه دختر با لباس گشاد زندان و آرم قوه
قضاییه رو چادر کثیفش اومد تو ذهنم که داشتن می
بردنش برای اجرای حکم اعدام!
خدایا خدایا!

باید چه غلطی می کردم؟

بیست سال از خدا عمر گرفتم که یا حامل مجد بشم یا تو زندان پیوسم؟

به گریه افتادم و با همون گریه رفتم طرف اوستا که

داشت با لپتاپش ور می رفت و احتمال فایلو برای سرهنگ مظفری ایمیل می کرد.

تو کسری از ثانیه موبایلشو از دستش قاپیدم و لپ تاپشم بستم.

حتی پنج ثانیه هم نشد این کارا.

بعدش رو به روی اوستا تلخ ترین هق هق عمرمو سر دادم.

کجاست اون آنجی که ملکه دنیای خودش بود و از احدی دستور نمی گرفت؟ تو کدوم
سوراخی گم و گور شده.

کوبیوم به سینه اوستا و با گریه نالیدم:

-لعنت بهت...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۹۶# °°°

دوباره کوبیدم به سینه اش و زار زدم:

-ازت متنفرم... تا آخر عمرم، هر لحظه ازت متنفرم پسر نگار!

خاک بر سر من که فکر می کردم تو فرق داری!

ولی تا آخر عمرت پسر قاتلی مثل محمد رضا و خراب ای مثل نگاری!

از شدت هق هق حرفام نا مفهوم شنیده میشدن.

اوستا بی هیچ حرفی بهم نگاه می کرد.

یکی دیگه بی جون کوبیدم به سینهش و نالیدم:

-پست فطرت...

-کفتار!

دستم دیگه جونی نداشت اما بازم کوبیدم دقیقا روی قلبش و با هق هق گفتم:

-امیدوارم بمیری...

دستای اوستا مچای دستمو گرفت و نداشت دیگه بهش

مشت بز نم و توی یه آن کاری کرد که گریه ام قطع شد.
 نفسم!

ضربان قلبم!

یه آن حس حس کردم سرم یه جای گرم و محکمه.
 و یه چیزی پیچیده شده دور شونه ام.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم چی شده!

دوباره آغوشش رو تجربه کرده بودم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۹۷# °°°

صدای بمش رو دقیقا بالی سرم شنیدم:

-هیششششششش! بس کن آنجل! دختر کوچولوی خوبی

باش و اینقدر سر و صدا نکن.

دختر کوچولوی خوبی باشم؟! سر و صدا نکنم؟

یادم افتاد این جا شرکته.

اخه چه چیزی خفه کننده تر از یه آغوش گرم و

محکم برای احمقی مثل من میتونه باشه؟

نقطه ضعفمو فهمیده بود و می خواست تو شرکتش خفه شم!

الحق که قشنگ هم تونست خفه ام کنه.

یه حالی بهم دست داده بود شبیه یه لل مادرزاد!

دقیقا همونی شدم که می خواست.

دختر کوچولوی خوبی شدم!

ساکت شدم!

چشمامو بستم و تموم تنم شد گوش واسه شنیدن صدای تپش های قلبش.

تموم تنم شد ریه و عطرشو بو کشید.

خاک بر سرم، نه؟ اره! خاک بر سرم.

آنجل... دیدی بهم گفت آنجل؟ دو سال بود دوست داشتم یه بار دیگه فرشته باشم!

! °°° #°°° ۲۹۸ PART_°°° #°°° EVIL_ANGEL°°° بسه آنجی جمع کن خودتو-

-بذار یکم دیگه بمونم بی انصاف .

نمی بینی چه قدر آرومم؟

-خب نباید آروم باشی کره خر!

باید جفتک بندازی.

بزنی تو گوشش و بگی اینقد انگولکت نکنه!

-یکم دیگه...

-سه ثانیه!

-خیلی الدنگی. فقط سه...

-یک... دو...

شمارش معکوس توی سرم به پایان رسید و زنگ

خطر توی ذهنم زده شد.

بیشتر از این بین این بازوها موندن خطرناک بود.
خودمو با حرص کشیدم کنار و اشکامو محکم با آستین پاک کردم و برگشتم سمت میزش!
مقنعه امو صاف و صوف کردم و زیر لب غرغر کردم:
-اینقد منو دستمالی نکن.

پشتمو کردم برم بیرون که پرسی:

-کجا میری؟

نفس عمیقی کشیدم و با بدخلقی گفتم:

-میرم سر قبر نتت .. میرم برگه هارو دوباره پرینت بگیرم. فایلشونو بفرست

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۲۹۹# °°°

▼ —اوستا— ▼

چشمام رو با حرص بستم و بعد از چند ثانیه بازشون
کردم. به مسیر رفتن دختر نگاهی انداختم، به صندلی
ای که تا همین چند دقیقه پیش روش نشسته بود...
خودمم مات و مبهوت کارایی بودم که الان کردم!

آخه این چه حماقتی بود؟ مگه من اوستا میج د قانونمند
نبودم..؟

مگه کسی نبودم که ادعا داشتم دنیا منظم داره، مربعه، قرینه ست؟

پس این دختر چی میگه وسط این قرینگی؟

چند روز پیش که رزومش رو بهم داد همون ثانیه اول فهمیدم باید ردش کنم.
این دختر حضورش ضرر بود.

هیچ مزیتی نداشت!

با من دشمن بود.

از رفتار و لباس پوشیدن و حرف زدنش متنفر بودم.

بد دهن بود!

بی شرم و حیا بود.

حد و حدود خودشو نمی دونست.

بچه بود! یه دختر بچه که فقط ادعای بزرگ شدن داره!

ولی نمیدونم چه مرگم شد و چه فعل و انفعالتی تو

سرم رخ داد که یهو بین اون همه رزومه قوی و

کیسای فوق العاده دست گذاشتم رو مزخرف ترینشون!

آنجلا بردلی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۰۰# °°°

فکر می کردم همه چیز تموم شده ، گفتم وقتی اومد

شرکت میگم اشتباه شده و ردش می کنم بره.

اما وقتی اومد دقیقا مثل اولین باری که بعد از دو سال دیدمش مات شدم به چهرش!

نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم!

انگار که یه ویتامینی توی تنم کم بود و وقتی نگاهش

می کردم هی کم کم بهم تزریق می شد.
همونقدر خوش حس و عجیب و مسخره!

واقعا قصد نداشتم از اون فیلما استفاده کنم.

ابدا دلم نمی خواست فکر کنه من چه پست و آشغالیم!

فقط می خواستم زهره چشم بگیرم ازش تا مقررات

شرکت منو رعایت کنه و تو چهارچوب من باشه...

آخه خدای من!؟؟؟؟!

اون قرارداد خدمتکار بودن و اون کلمه نفرت انگیز بردگی یهویی از کجا اومد؟ نمی دونستم!

دلیل تهدیدا رو هم نمی دونستم!

انگار که خودم نباشم، انگار اوستا مجدو یه نفر کشته باشه و به جاش یه بدل گذاشته باشه.

به خودم اومدم دیدم دارم میگم یا قبول کن یا فیلما رو میفرستم برای پلیس!

و دست آخر...

بزرگ ترین و مسخره ترین و مزخرف ترین حماقتی که انجام دادم...

اون آغوش...

اون حرفای غیر رسمی!

به خاطر خدا.... اخه من چه مرگم شده بود!؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳.۱# °°°

کلافه سرمو گرفتم توی دستم واوندیکی دستمو حلقه کردم دور ماگ خالی از قهوه.

نگاهم نشست روی دستام! روی رگای دستم!
 حتی حس لمیه ام هم مسخره بازیش گرفته بود که یه
 آن دستای کوچیک اون دختر و روی دستام حس کردم.
 کلافه تر موهامو با هر دوتا دستم چنگ زدم و سعی کردم به هر چیز دیگه ای بجز اون دختر
 فکر کنم!
 قراردادای ماه جدید.

رقابت با شرکت اردیبهشت...

چشمامو بستم تا روی قرارداد ها تمرکز کنم اما پشت پلکم یه تصویر ظاهر شد!
 تصویر یه جفت چشم خاکستری و عمیق که خیره شده بهم.
 گاهی پلک می زنه و بلندی مژه هاشو به رخ می کشه!
 گاهی اخم می کنه و رنگ خاص ابروهایش توجهو جلب می کنه.
 چشمامو باز کردم، با خشم کتم رو در آوردم انداختم
 روی پشتی صندلی و کرواتم رو شل تر کردم.
 جهنمی بود که خودم ساخته بودم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳.۲# °°°

دکمه اول پیرهنمو باز کردم، از این بی نظمی و
 شلخته بازی متنفر بودم اما تنها چیزی بود که از شر گرمای تنم نجاتم می داد.
 مسخره بود که وسط زمستون وقتی بیرون داره دونه

دونه برف میاد گرم باشه اما اون دست لعنتی...
 برگشتم سمت پنجره، پاهامو به عرض شونه باز کردم
 و خیره شدم به تهران زیر پام.
 به خیابون باریک و ماشینایی که از این فاصله مینیاتوری شده بودن.
 به برفی که نرم نرم داشت می نشست روی زمین.
 تو همین فکرا بودم و داشتم و ریلکس می کردم که
 یهو در با صدای بلندی باز شد و خورد به دیوار.
 یه صدای بغض دار بلند گفت:

-بیا! اینم سند بیچارگی من! حال برو عروسی بگیر!

برگه هارو که منگنه کرده بود پرت کرد روی میز و
 خواست بره که فاز و نولم قاطی شد.
 با دوتا قدمد بلند و سریع خودمو رسوندم بهش و دستشو کشیدم.
 چسبوندمش به دیوار و توی یه آن همون دستی رو که
 ازش تعریف کرده بود حلقه کردم دور گلویش و فشار دادم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳.۳# °°°

نفساش به شماره افتاد و شروع کرد به تقلا کردن.
 با ناخنای بلندش دستمو چنگ می زد من اما بی هیچ
 رحمی زل زدم تو چشماش و گفتم:

-گوش کن بردلی! انگار یه چیزایی رو درست متوجه نشدی!

من مسخره پدرت نیستم که هر جوری خواستی باهام حرف بزنی.

من رئیستم!

اربابتم!

حد خودتو بدون، آخرین باره تهدیدت می کنم با اون

فیلم. دفعه بعد ارسالشون می کنم چون حوصله سر و

کله زدن با یه بچه رو ندارم.

دختر خوبی باش و مثل یه خدمتکار خوب فقط هر چی گفتم بگو چشم!

همونطور که چشماشو بسته بود اشکش چکید روی

دستم و تقلاهاش بی جون تر شد.

برای یه ذره اکسیژن داشت بال بال می زد.

یه دفعه چشماشو باز کرد و با یه نگاه عجیب خیره شد بهم. نافذ و خیره کننده!

نمیدونم چی توی نگاهش دیدم که دستم شل شد و اون

تکیه به دیوار سر خورد و نشست روی زمین.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۰۴# °°°

صدای سرفه هاش باعث شد برم دو سه قدم عقب و

دستمو بکنم توی جیبم و بهش خیره بشم.

اون نگاه اخرش، با مردمک گشاد شده و حالت

ترسیده و متاسفش... خاکستری چشماش... انگار قد یه رنگین کمون رنگ و معنی داشت.

یکم که تونست خودشو جمع و جور کنه سرشو گرفت
بال و به گستاخی قبل بهم خیره شد.

پوزخند زد و گفت:

-بین من میتونستم با زانوم ...

بزنم یه جات که مٹ

سگ پارس کنی و نسلت منقرض بشه ولی این کارو

نکردم چون نمیخواستم بهت آسیب برسونم!

ولی من بعد... دستت بخوره به من پسر

نگار... دستتو از پنج جا میشکونم!

از جاش بلند شد، اومد جلوم ایستاد و گفت:

-صبر کن و بین کار الان تو کی میذارم تو کاست!

دیگه تجربه ام هم زیاد شده، آتو دست کسی نمیدم.

یه قدم رفت عقب، خیلی عجیب نگاهم کرد و گفت:

-شما فکر کردین میشه شیرو کرد تو قفس! این

حماقتتونو می رسونه رئیس!

روزتون بخیر!

و خب من باید احمق می بودم که حرفای اخرشو باور

نکنم! این دختر با بقیه فرق داشت

EVIL_ANGEL# °°° °°° #°°°°°° PART_۳.۵ وقتی رفت کلافه برگشتم پشت میز!

این بحث و جنجال بینمون فقط

۴۷ دقیقه طول کشیده

بود اما اندازه چهل و هفت روز اتفاق توش افتاده بود.

زنگ زدم به جمشیدی و گفتم:

-خانم بردلی رو راه بندازید.

همه توضیحات رو بهشون بدین.

-الو اوستا؟ دارم میام شرکت هستی؟

به منظره بیرون خیره شدم و گفتم:

-نه توی آسانسورم و دارم بر می گردم. کاری داری بیا خونه.

-خب برادر من یه دقیقه برگرد بال من نخوام این همه راهو برگردم.

اگه آنجل بال نبود قطعاً بر م یگشتم اما نمی خواستم آریا رو باهاش رو به رو کنم.

آریا هنوز به شکل دیوانه واری آنجل رو دوست

داشت! توی این دو سال فقط به عشق آنجل درمانش

رو طی کرد تا فوراً برگرده ایران.

-نمیشه آریا. بیا خونه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳.۶# °°°

گوشی رو قطع کردم و سر دادم تو جیب کتم.

بعد از مرگ بابا و فوت نگار، بعد از رفتن و غیب
 شدن آنجل، آریا انگار خالی شده باشه!
 افسردگی حاد گرفت در حدی که نگران تنها برادرم
 شدم و تصمیم گرفتم از این جا دورش کنم.

مرگ بابا و نگار براش شوک بزرگی بود، عشقش هم
 نا پدید شده بود و یه عالمه رد سوختگی و شکنجه از
 خودش رو تن آریا جا گذاشته بود.

من آستانه تحملم بال بود اما آریا نتونست! کم آورد و
 باعث شد بریم آمریکا تا پیش رفیق بابا درمانش رو شروع کنه.
 فکر می کردم عشق آنجل رو هم فراموش کنه اما
 انگار همه چیزو فراموش کرده بود و جای خالی
 اونارو با آنجل پر کرده بود.

تو همین فکرا بودم که آنجل رو دیدم که از در شرکت
 خارج شد. داشت می رفت سمت خیابون که یه ماشین
 براش چراغ زد و اونم براش دست تکون داد و سمت ماشین پا تند کرد.
 رانندش یه پسر بود. جوری آنجل رو نگاه می کرد
 انگار تنها دختر روی زمینه!

خیلی خوش قیافه بود!

نمیدونم چه فکری باعث شد اون کارو بکنم!

گوشی رو برداشتم و براش نوشتم:

-جرعت داری سوار اون ماشین شو!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۰۷# °°°

چون گوشیش توی دستش بود بلافاصله پیامو خوند.
برگشت سمت شرکت و گشت دنبال من تا پیدام کنه.
چون شیشه ها رفلکس داشت نمی تونست منو ببینه
برای همین یه نیشخند بزرگ زد، بی توجه به نگهبان
و کارمندا و ادمایی که توی پیاده رو بودن انگشت وسطشو گرفت طرف شرکت.
یه لبخند مسخره، نه یه پوزخند، مشست روی لبم.
آنجل، آنجل بود دیگه!

با مانتو و شوار جذاب رسمی به اندازه کافی عجیب
شده بود. دیگه نباید برای این کارش بهش خورده می گرفتم.
البته فعلا.

دستام مشت شد نه به خاطر اون کارش. برای این که
پسره رو دیدم که با یه خنده روی لبش پیاده شد، درو برای آنجل باز کرد و منتظرش ایستاد.
قدش زیاد بلند نبود، آنجل تا روی گردنش بود.
آنجلم لبخندی بهش زد و بی هیچ نگاه دیگه ای به شرکت سوار ماشین شد.
خون خونمو می خورد، از نا فرمانی متنفر بودم. از این که کارمندم دستوراتمو گوش نده بدم
می اومد.

گوشیمو دوباره روشن کردم و براش نوشتم:
- فردا تنبیه میشید خانم بردلی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°° PART_۳۰۸# °°°

گوشی رو خاموش کردم تا منتظر جواب پیامش نباشم و سوار ماشین شدم.
باید می رفتم پیش آریا، بعد بر می گشتم خونه خودم.
حماقت بود!

زنگ زدم به آریا و گفتم بیاد خونه ام. اونم بعد از یه عالمه غر قبول کرد.
وقتی رسیدم جلوی در و کلید انداختم به این فکر کردم
که چرا از آنجل کلیدای این جارو نگرفتم؟
می تونستم با این کار پاشو همیشه از این خونه قطع کنم.
کیف وسایلم رو گذاشتم توی اتاقم و لباسمو عوض کردم.

همون موقع آریا زنگ خونه رو زد. درو که براش
باز کردم کلافه اومد تو و گفت:

- تو که منو تو این جاده ها زائوندی! چرا اذیت میکنی خب؟
ماگمو پر از قهوه کردم و گفتم:
- کارتو بگو.

یه دفعه بی مقدمه گفت

- گم شده! آب شده رفته زیر زمین.

برام پیداش کن

اوستا. بذار بینمش و باهاش حس کنم زنده ام. تو گفتی

برای خوب شدن حال هر کاری می کنی، من

عاشقشم! یال برام پیداش کن تا حال خوب شه.

عصبی با این که جوابشو می دونستم گفتم:

-کیو؟

یهوگفت:

-آنجی رو.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۰۹# °°°

عصبی شدم، آنجی و زهر مار.

از بین این همه دختر که دور و برش صاف رفته

عاشق ادن دختر عتیقه شده. کسی که تا حد مرگ شکنجه اش داد.

قاطع گفتم:

-محاله! تازه خوب شدی. اجازه نمیدم ببینیش!

مثل بچه ها بغض کرد و گفت:

-من خوب نیستم! تا وقتی آنجی رو نبینم خوب نمیثم!

از جا بلند شدم و رفتم طرفش!

پالتوشو با حرص از

تنش در اوردم و تی شرتشم از سرش کشیدم.
 اون قدری برزخی شده بودم که برام مهم نبود الان داره ه چی فکر میکنه.
 کشیدمش جلوی آینه و گفتم:
 -نگاه کن! به خودت و ردهای روی تنت نگاه کن!
 اینا کار همون دختره!
 اون شکنجه ات داد و الان بدنت پر از ANGELA
 هایی شده که روحتو هم سوزوودن.
 به خودت بیا آریا.
 این جا اصلا از اون دختر خبری نیست. تو فکر کن رفته خارج. فکر کن مرده.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۱۰# °°°

-تو نمی فهمی اوستا. من حسش می کنم. اون همین
 جاست جایی نرفته فقط خونه اشو عوض کرده.
 من پیداش می کنم حتی اگه زیر سنگ باشه.
 پیداش می کنم و بهش میگم چقدر میخوامش، چقدر دیوونه اخلاق خاصشم.
 چقدر دل و جرئتش رو تحسین می کنم.
 چقدر دیوونه هیکل بی نقص و روی فرمشم!
 دستشو برد بال و گرفت روی صورتش.
 یه آنجلای دیگه کف دستش بود. از همشون پر رنگ تر و واضح تر بود.
 چشمامو با حرص بستم.

نمی فهمیدم عشق آریا رو.
 درک نمی کردم دوست داشتن آنجل رو.
 اصلا نمی فهمیدم!
 اما یه چیزی رو خوب می دونستم.
 این که من اصلا نمیخوام آریا و آنجی رو باهم رو به رو کنم!
 دیدار جالبی نمی شد!
 حتی میشد گفت از این دیدار می ترسیدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۱۱# °°°

▼ — آنجی — ▼

— حال چرا این قدر اوقات تلخه؟ اوقاتم؟ به خاطر اون مرتیکه بی خایه ای که تا تقی به توقی
 می خوره منو تهدید به زندان و اعدام می کنه!
 بی اعصاب گفتم:
 — از شغلم متنفرم!

متنرففففففففففففف! می فهمی امیر حسین؟ نفرت دارم ازش! اگه سه تا تیر داشته باشم و
 هیتلر و استالین و اون مرتیکه از خود ممنون توی یه
 اتاق باشن و بهم بگن دوتاشونو بکش! من اون عنتر و با دوتا تیر می کشم!
 پدر سگ مادر قهوه! من تا به گات ندَم ولت نمی کنم!
 می کشمت.

□حُقق

اُبز! شتر! گوریل! اه! به ارواح

خاک پدرم که من پوزه اتو می مالم رو زمین و مٹ عن پهنٲ می کنم. خایه هاتو بالی سرت
گره...

اونقدر عصبانی و جهنمی بودم که چشمامو بسته بودم
و فقط فحش می دادم! امیر حسین ماشینو یه گوشه از
خیابون پارک کرد و متعجب بر گشت سمتم و گفت:
-هیششششششش! آنجی؟ بسه دختر...

صدای بهت زدش بهم فهموند خیلی چرت و پرت
گفتم!

خفه شدم و سعی کردم با ریلکس کردن و نفسای عمیق خودمو آرام کنم.
-خب نرو سر کار! چه اجباریه دختر خوب؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۱۲# °°°

دیدم خالی نشدم هنوز داد کشیدم:

-دختر خوب ننته! مادرته! چه اجباریه؟ داخه اگه بگم که...

اگه می گفتم اوستا تهدیدم کرده می گفت برای چی.

و اگه می گفت برای چی مجبور بودم اون گذشته

خونین و لعنتی رو براش تعریف کنم.

بعد بگم می خواستم اون و داداششو از خایه دار بزnm

کنیم... دوتایی بریم زیر پتو... درخشش تسبیحه رو نگاه کنیم.
چپ چپ نگام کرد و گفت:

-ادبو رعایت کن خانم. وال من به جای تو خجالت می کشم.

+اشینو نگه داشت چون رسیده بودیم.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-خوبه بخدا! آدم یه مستر عقدموقت جیبی داشته باشه در مواقع لزوم فشارش بده به جاش

خجالت بکشه!

خندید و گفت:

-من یارا هستم!

تو عن منم نیستی! منتها دیگه روم نشد اینو بهش بگم دست تکون دادم و خواستم برم بال که

یهو گفت:

-آنجی خانم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۱۴# °°°

برگشتم طرفش، ول کن مرد! زیر دلم درد گرفت!

بی حوصله گفتم

-ها؟

انگار داره بچه ادب می کنه ابرو بال انداخت و گفت:

-ها نه عمویی. باید بگی بله.

براش فاک گرفتم و گفتم:

-خا!

-انجی!

عقل و عنم قاطی شد و داد زدم:

-ای مرگ! ای سرطان پروستات! ای اسهال مکرر!

چه مرگته؟ بابا بزار برم کپه مرگمو بذارم! مٹ سگ

از صبح تاحال پارس کردم و سگ دو...

بی پرید وسط حرفم و گفت:

-ای بابا بذار بگم حرفمو!

میخوام بگم اگه از شرکت

متنفری بیا شرکن من! من نیروی کار برای بخش

تبلیغات میخوام. حقوق هم دو برابر جایی که الان کار می کنی بهت میدم.

سوتی زدم و گفتم:

-واوا! حاجی واجب شد بهت بدم!

بیا بریم من بهت

بدم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۱۵# °°°

به حالت قهر روشو برگردوند و گفت:

-بفرمایید اونی که میخواید بدید رو بدید به عمه خانمتون.

خسته بودم، از امروز رسماً حمال و سگ دست آموز
 مجد شده بودم و معلوم نبود آیندم توی اون شرکت چی میشه.
 پیش مامان و بابا شرمنده بودم و مطمئن بودم دارن با سرزنش بهم نگاه می کنن.
 واقعا حال ناز و غمزه های این حاجی رو نداشتم.
 زدم روی شونش و گفتم:

-اعصابم افتضاحه. میرم خونم. شب بخیر.

باز رم کرد و خودشو کشید کنار و گفت:

-دست نزنید به من!

ای خدا جای زن و مرد بین ما عوض شده بود.

من بهش دست می زدم و میخواستم بکنمش!

اونومی کشید عقب و نمی داد!

بابا شل کن مرد!

عامل اصلی و اساسی پیش توعه!

یکی. اینو ملتفتش کنه.

بی حوصله رفتم طرف خونم. توی راه پله، پا گرد دوم شروع کردم به یکی یکی کندن لباسام.

پاگرد آخر جلوی خونم فقط یه شلوار و یه ست خاکستری تنم بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۱۶# °°°

به محض رسیدن به تخت با قهر و دلخوری یکم از

عطر اوستا که به زور گیر آورده بودن برام و دوبله پولشو گرفته بودن زدم روی بالشم و با بغض خوابیدم.

از صاحب این عطر دلگیر بودم.

ازش متنفر بودم!

بعد بین یه دختر چقدر میتونه بی چاره و بدبخت و بی

نوا و خاک بر سر و احمق باشه که با عطر کسی که ازش متنفره آروم بشه!

رسیدم جلوی شرکت، بی حس شده بودم دیگه.

دیشب از بس مثل گاوا گریه کرده بودم که هیچی هم به هیچیم نبود!

رفتم توی آسانسور و هجده رو زدم. حتی ارتفاع هم سر شوقم نمی آورد.

اخه این هنر

مخصوص یه مجده. که کل حس و حال زندگی کردن رو بگیره.

حال چه محمد رضا باشه و پدر و مادرمو بکشه، چه

اوستا باشه و منو خدمتکار شخصی خودش کنه.

از اسانسور پیاده شدم و با قدمای معمولی رفتم سراغ در وسطی.

بهم گفته بود امروز تنبیه میشم. آمادگی هر غلط و گه اضافه ای که قرار بود بخورم رو داشتم.

می دونستم می خواد منو به گا بده همین روز اولی!

تو همین فکرا بودم که یهو یه صدایی گفت:

-بردلی؟ بیا دفترم! فوراً!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۱۷# °°°

چشمامو تو حدقه چرخوندم و راه افتادم طرف اتاقش.

مثل یه دختر خوب و حرف گوش کن در زدم و

منتظر موندم اجازه ورود بهم بده.

-بفرمایید!

رفتم تو و ایستادم جلوی میزش.

سرش پایین بود، کتش

رو در آورده بود انداخته بود روی پشتی صندلی و

آرنجاش رو گذاشته بود روی میز و انگشتاش توهم گره شده زیر چونش بود.

آستینای پیرهن سفیدش داشت می ترکید.

بعد از چند دقیقه افتخار داد و سرش رو گرفت بال. با

حالت رئیس مآبانه ای نگاهم کرد و گفت:

-سر پیچی از فرمان رئیس تو شرکت من جرم خیلی سنگینیه خانم بردلی.

بی تفاوت و آروم گفتم:

-فکر نمی کردم سوار ماشین یه پسر شدن برای شما مهم باشه.

پوزخندی زد و از جا بلند شد، آروم میز رو دور زد و

ایستاد جلوم، دست به سینه شد و گفت:

-واقعا فکر می کنید برای من سر سوزنی مهمه سوار

ماشین کی میشیید و با کی میاید و میرید؟ به نظر تون
این قدر بیکارم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۱۸# °°°

منم فکر نکردم تو سر من غیرتی شدی عن آقا.
دقیقا منظورم همین بود که چقد بیکار و علافی که
رفت و اومد کارمنداتو زیر نظر میگیری و دستور صادر می کنی براشون!
بی تفاوت نگاهش کردم و هیچ جوابی ندادم که گفت:
-یاد بگیرید وقتی رئیس یه چیزی میگه یا سوال می
پرسه جوابش رو بدید. درست میگم خانم بردلی؟
بی حوصله جوری که با چشمام براش فاک گرفته بودم گفتم:
-بله حق با شماست.

سر تکون داد و چشمای آیش رو دوخت به چشمام.
خیلی بی انصافی بود که این چشما حتی توی ج او ج او
کثافت بودن و عوضی بودنشون هم این قدر زلل و
شفاف بودن! این قدر دریایی و معصوم!

-من امتحانتون کردم بینم تا چه حد به قول و قرارای بینمون پایبندید.
گفته بودم تا وقتی صلاحیت شما مشخص نشده باشه حرف حرف منه.
فعلا که هیچ نشونه ای از صلاحیت توی شما نمی

بینم. پس باید تنبیه بشید تا ملتفت شید. تنبیهی هم که براتون در نظر گرفتم اصلا....

داشت حرف می زد و من مثل احمقا بعد از اون همه
گریه و نفرتی که از این مرد توی دلم جمع کرده بودم
فکر کردم ای کاش بغلم می کرد!
مثل همون شب توی کمد!

طوری نبود اگه دستامون جاهای درستی نبود. مهم
سرم بود که روی قلبش بود، مهم گونش بود که
گذاشته بود روی سر من.
بخدا من خیلی آدم گاوی بودم!
خیلی خیلی زیاده!

من دیشب تا صبح زمزمه کرده بودم "ازت تنفرم
اوستا مجد" اما یهو نمی دونم چه مرگم شد که یهو
وسط حرفش، دقیقا وقتی داشت از سخت بودن تنبیهی
که برام در نظر گرفته و سر به زیر و قانع بودن من
حرف می زد لبامو از هم فاصله دادم و گفتم:
-بغلم کن!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۱۹# °°°

چند کلمه دیگه هم حرف زد و بعد یهو سکوت کرد و مشکوک و شوکه پرسید:

-چیزی گفتید؟

اره گفتم بغلم کن. گفتم از این جلد اوستای خشک بیا
 بیرون و بشو همون مردی که نگران خطای روی دستم بود.
 بشو همون مردی که با موزیک بک گراند صدای
 قلبش درباره خرس عروسکیم باهاش حرف زدم.
 بشو همون پسری که به خاطر من پدر خودشو تحویل قانون داد.
 لعنتی بشو همون آدمی که باهاش رفتم دزدی.
 همون پسری باش که بغلم می کرد و آروم بهم می little angel! گفت
 باز صدام کن آنجل!
 حتما باید دیوونه بشم و موهامو بکشم تا بهم بگی؟
 همه اینا اومد تا نوک زبونم ،واقعا قصد داشتم بگم همشونو اما یهو لبام مسخره بازی در
 آوردن:

-گفتم حاشیه نرو! فقط اون تنبیه لعنتیو بگو و خلاص.

پر از تردید نگاهم کرد و با اخمای درهمش گفت:
 -حاشیه نرو خیلی بهتر از چیزیه که حس می کنم شنیدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۲۰.# °°°

اره واقعا! راست می گفت.

چقدر من خر شانسم که نشنید چه کسشری تلاوت
 کردم. چقدر من بدبخت و احمق و خاک بر سرم که باید همچین چیزی توی همچین موقعیتی
 بخوام.

تکیه اشو از میز برداشت، رفت طرف یکی از قفسه های اتاقش که به عالمه زونکنای بزرگ بزرگ توش بود. ریلکس و آروم همونطور که کارشو می کرد گفت:

-این قفسه تاریخچه فعالیت های شرکته! از سال ۱۳۴۲ تا الان! پدر بزرگم موسس پرشین سیلک بود. مدارک اولیه وست نویسن و همشون دست خط خودشه. خب به جهنم!

با حوصله چند تاشونو مطالعه کرد و یا گذاشت کنارش روی میز یا گذاشت سر جاش. در نهایت با پنچ تا زونکن کت و کلفت اومد طرف من. دادشون دستم و گفت:

-این از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۲ هست. تموم صادراتا و وارداتا، قرارداد ها، سهام سهامدارا و خیلی چیزای دیگه. یا جده سادات! اصلا بوهای خوبی از این تاریخی تخیلی نمیومد. ریلکس گفت:

-توی رزومه اتون زده بودین مسلط به زبان فرانسه. تاریخچه شرکت ترجمه انگلیسی داره اما فرانسه نه. ترجمه اش کنین لطفا! همشو! تا فردا!!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۳۲۱°°°# °°°

چند ثانیه مات و مبهوت نگاهش کردم تا هضم کنم داره چی میگه.

از من می خواست اون طومارای لعنتی رو به فرانسه

ترجئه کنم؟؟؟ میدونست چقدر طول می کشه؟ تا فردا؟ شعور داشت اصلا!

مبهوت اسمشو صدا کردم:

-اوستا...

اخم کرد و زونکنارو کویید تو سینم تا بگیرمشون و گفت:

-مجد هستم! سریع. وقت نداریم خانم بردلی. باید بینش وظیفه منشی و دستیار بودنتون رو

هم انجام بدین.

ساعت پنج عصر بود لعنتی!

مثل سگ از صبح تا حال دنبال کارای مجد بودم.

قشنگ مثل سگ!

از شماره گربه و خر و یابو رو پیدا کردن تا تنظیم

قرارداد و ثبت سفارش و گرفتن موجودی بگیر تا اون

ترجمه کوفتی که بعد از این همه وقت

حتی نتونسته بودم یکی از اون لامصبا رو تموم کنم.

داشتم با سرعت هزار کلمه در دقیقه تایپ می کردم

اون کسشرا رو که یهو جمشیدی اومد تو و ماگ پر از

قهوه امو گذاشت روی میزم و با دلسوزی گفت:
-الهی بمیرم. نگا چشمات قرمز شده. رفتی خونه قطره بریز توش.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۲۲# °°°

بغض کردم و به جمشیدی گفتم:

-نمیرم امشب خونه. مجد منو می کشه. باید حداقل
یکی از این بساحابارو تموم کنم. دستت درد نکنه
واسه قهوه. ایشال دست به عن می زنی طلا بشه.
جمشیدی می خواست باز وراجی کنه اما وقتی دید من
دیگه محل سگ بهش نمیدم ول کرد و رفت.
من هر کلمه رو با ذکر هزاران فحش کش دار نثار
روح پرفتوح اوستا می کردم.
مرتیکه خرا! قد گاو نمی دونه!
زونکنو برگه زدم و باز شروع کردم به ترجمه و تایپ.

▼ —اوستا— ▼

عجیب دلم قهوه می خواست. هیچ کسی توی شرکت
نبود که بهش بگم درست کنه بیاره برام.
نا سلامتی ساعت دوازده شب بود.

از جا بلند شدم، کرواتم رو شل کردم و موهامو دادم عصب.
این بی نظمی رو دوست نداشتم .

ساعت خواب من

همیشه رأس ده و نسیم بود و حال دو ساعت و چهل دقیقه ازش گذشته بود و می دونستم حداقل تا چهل دقیقه دیگه هم انجام نمیشه.
ماگ سورمه ای رنگم رو برداشتم تا توش قهوه بریزم و از اتاق رفتم بیرون.
اما به محض پا گذاشتن به بیرون از در با دیدن یه صحنه ای مات و مبهوت شدم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۲۳# °°°

پلک زدم تا ببینم واقعه یا نه اما واقعی بود.

آنجل بود!

پشت میزش خوابش برده بود و سرش افتاده بود روی کیبرد.
یکی از دستاش روی تاریخچه شرکت بود و اون یکی روی موس!
یه حالتی خوابیده بگد که مطمئنم گردنش درد می گرفت. موهاش ریخته بودن توی صورتش و با هر نفسی که می کشید جا به جا می شدن.
رفتن جلو تر و تکیه دادم به میز. دلم براش می سوخت.

من اگر توی این وضعیت می موندم چی می شد؟

هزاران نفر بهم زنگ می زدن.

اما حال آنجل تا دوازده شب توی شرکت مونده و
صفحه سیاه گوشیش هیچ تماس گیرنده ای رو نشون نمیده.
نمی دونم چه بلایی سرم اومده بود.

خل شده بودم!

دستم بی اون که خودم بخوام اومد بال و آروم کشیده شد بین موهاش. نرم و خنک بودن.
دادمشون کنار تا دیگه توی صورتش نباشن و خیره
شدم به چهره اش.

چهره دختری که هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی
برسه که توی شرکت من کار کنه و منشی شخصیم بشه.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۳۲۴# °°

حماقت!

تنها کاری که وقتی آنجل دور و اطرافم بود و انجام می دادم حماقت بود.

مثل کاری که دیروز کردم!

تو کسری از ثانیه گوشیم رو در آوردم و از پسری که اومده بود دنبال آنجل عکس گرفتم!
وقتی که فرستادم برای کسی که برام تحقیق می کرد،
از نتایجی که دستم داد واقعا متحیر شدم.

آنجل اینو از کجا پیدا کرده بود؟

یارا خیر خواه، بیست و هفت ساله، مجرد. پسر یکی از مولتی میلیاردر های تهران بود.

حاج آقا خیر خواه تاجر فرش بود و از دار دنیا فقط یدونه پسر داشت.

می گفت پسره اصلا طرف باباشنمیره و خودش
 وقتی جوون بگوه با سرمایه خودش یه شرکت زده و
 حال همون شرکت حرف اول رو توی معماری و نقشه کشی می زنه.
 خیلی پسر خوبی بود، ادمی که برام تحقیق می کرد
 می گفت همه رو سرش قسم می خورن.
 نجیب و سر به زیر و همه چیز تمومه.
 نفسمو محکم دادم بیرون. سعی کردم بهش فکر نکنم.
 بیشتر خم شدم روش.
 جای خالی چال روی گونش توجهم رو جلب کرد.
 وقتی می خندید خاکستر نگاهش شعله ور می شد و
 دوتا چال روی گونه هاش ی افتاد..
 انگشت شصتمو کشیدم روی گونه نرم دختر اما به
 دفعه چشمش تکون خورد و پلکاش لرزید...
 °°° EVIL_ANGEL# °°°
 PART_۳۲۵°°°# °°°
 فوری دستمو کشیدم و سر جام خشک شدم.
 اگر منو در حال نوازش کردن گونه اش می دید خیلی
 بد می شد.
 خدا خدا می کردم بیدار نشه و خدارو شکر نشد.

نفساش دوباره منظم شد و آرام پلکاشو گذاشت رو هم.
 نفس حبس شده دادم بیرون و هم چنان بهش نگاه کردم.
 اون پسر کی بود؟

دوستش بود؟ آنجل از کجا پسداش کرده بود؟

این افکار از دیشب داشتن دیوانه ام می کردن. مسخره بود اما هی خودمو با اون پسر مقایسه می کردم.

اوففففففففف! دیوانه شدن که شاخ و دم نداشت.
 باز ماگمو برداشتم برم که چشمم افتاد به میزش.

یه بسته پاستیل باز شده، یه باکس شکلات هشتاد
 درصد، یه بطری آب و یه ماگ زرد رنگ!
 رنگ ماگ خیلی جیغ و جذاب بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۲۶# °°°

برش داشتم و نگاهش کردم.

فورا خنده اومد روی لبام! وای خدا! دیوانه!

عکس بل، شخصیت اصلی قصه دیو و دلبر روش
 بود اما یه عکس معمولی نبود!

بل با یه پوزخند

بزرگ زل زده بود تو چشمت و انگشت وسطشو
 سخاوت مندانه برات نشونه رفته بود.

آخه این دختر چرا باید حتی ماگش هم شبیه خودش باشه؟

با تاسف سری تکون دادم.

ماگ سورمه ای و بی طرح خودمو ول کردم روی

میزش و با ماگ زرد رنگ اون رفتم طرف

آشپزخونه.

فرآیند درست کردن قهوه ده دقیقه هم طول نکشید.

وقتی از آشپزخونه با قهوه برگشتم نشستم روی

صندلی رو به روی آنجل و آروم ماگشو به لبام

نزدیک کردم و یه قلپ از قهوه خوردم.

چشمامو بستم و دوباره ماگو به لبام نزدیک کردم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۲۷# °°°

ساعت دو شب بود که دیدم دیگه توانایی بیدار موندن رو ندارم.

نمی دونم چند وقت بود که لپ تاپمو آورده بودم کنار

آنجل و نشسته بودم پشت میزش و کارمو انجام می دادم.

اینم یه حماقت دیگه بود بعد از قهوه خوردن تو ماگ دهنی یه دختر!

چوب خطم داشت پر می شد.

لپ تاپو بستم، دستمو تکیه دادم به میز، گذاشتمش زیر چونم و خیره نگاهش کردم.

واقعا توی حالت بدی خوابیده بود. صبح قطعاً گردن درد می گرفت

از جا بلند شدم، وسایلم رو جمع کردم، کتم رو هم برداشتم و بردم گذاشتم توی ماشین. توی آسانسور به این فکر کردم که نمیتونم بذارم آنجل تا صبح این جا بمونه. خونه اشم نمی دونستم کجاست. بی کس بودن این دختر واقعا ترحم برانگیز بود. به خاطر همین بود که هیچ وقت نمی تونستم بابا و نگارو رو ببخشم. دختری که تا ساعت دو شب بمونه توی شرکت و از خستگی خوابش بیره اما هیچ کس نباشه بهش رنگ بزنه و براش نگران بشه واقعا روحیه قوی و جنگنده ای داره.

برگشتم بال و ایستادم بالی سرش. نمی دونستم باید باهاش چیکار کنم. خودمم کلافه بودم و نمی تونستم به خاطرش شبمو این جا صبح کنم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۲۸# °°°

چشمامو بستم و خم شدم روی تنش .

دستامو آروم

فرستادم زیر زانو ها و شونش و نرم بلندش کردم. نمی خواستم بیدار بشه و ببینه توی بغل منه! بلندش که کردم از سبک بودنش جا خوردم. اصلا وزنی نداشت. به شکل مسخره ای نگرانش شدم .

باید پیش به دکتر تغذیه می رفت!

کیف کوچولوش رو هم که قبلا وسایلو جمع کرده بودم رو هم برداشتم و رفتم طرف در خروجی.

هنوز دو قدم هم نرفته بودم که یهو زیر لب آروم گفتم:
 ...I'm scared ...-آ

توی جام خشک شدم و بهش نگاه کردم. خواب خواب بود. داشت توی خواب حرف می زد؟ لبخند نشست روی لبم. از آدمایی که توی خواب حرف می زدن خوشم میومد. خیلی با مزه می شدن. رفتم توی آسانسور و دکمه پارکینگ رو زدم. دوباره شنیدم که آروم و زیر لب گفتم:

بگو - Tell me Angel!

لبخند عمیق تر شد، تکیه دادم به دیواره آسانسور و خیره نگاهش کردم. خیلی دوست داشتنی شده بود.

غرق چهره بچگونش بودم که یهو کیش و ماتم کرد!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۲۹# °°°

چه بلایی سرم اومده بود؟ چه مرگم بود آخه؟ هیچ

وقت توی عمرم چنین حسی نداشتم!

تا برسیم توی ماشین ضربان قلبم رسیده بود به هزار

و تنم مثل کوره داغ شده بود .

صدای هر ضربان قلبمو توی گوشم می شنیدم.

وقتی گذاشتمش روی صندلی و درو بستم با نفس

عمیقی تکیه دادم به بدنه ماشین و موهامو با دستام

گرفتم بالا.

گرم بود!

داشتم از درون آتیش می گرفتم.

نمی دونم چه مرگم شده بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۳۰.# °°°

نمیدونم چه مدت تکیه به ماشین ایستادم تا حالم اومد سر جاش.

وقتی یکم حالت عادی شد سوار ماشین شدم و بی اون که حتی نیم نگاهی به آنجل بندازم راه

افتادم.

تا خود خونه بهش نگاه نکردم .

حتی سعی کردم گوش

ندم بینم توی خواب چی می گه.

دیگه این حرف زدن زیر لبش برام جذاب نبود.

وقتی توی پارکینگ خونه پارک کردم فهمیدم باز باید بیرمش بالا.

دکمه خامو بستم و با احتیاط گرفتمش توی بغلم.

از خودم فاصله اش دادم و راه افتادم سمت آسانسور.
 زودی خودمو رسوندم به خونه و اتاقم. طبق مهمول
 بقیه اتاقا سرد بودن و فقط اتاق خودم گرم بود.
 مجبورا خوابوندمش روی تخت خودم. حال خودم باید کجا می خوابیدم؟ باید چه غلطی می
 کردم؟ مصتاصل اطافمو نگاه کردم.

تخت بزرگ بود، ناچارا پتو رو زدم کنار و توی
 حاشیه اش، جایی که از آنجل دور بود خوابیدم!
 فردا برای این که توی شرکت خوابش برده بود
 حسابی تنبیهش می کردم. گند زده بود تو شبم!
 به شکل مسخره ای تموم تنم، تن دختر اون طرف
 تختو طلب می کرد.

کل بدنم نبض می زد!

خل شده بودم!

افکارم خیلی ترسناک شده بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°° PART_۳۳۱°°°# °°°

▼ — آنجلی — ▼

آخیش.. چقدر دلم می خواست بخوابم!

جام خیلی راحت بود لمصب. خیلی خوابم می اومد!

غلطی خوردم و دستامو طبق عادت همیشه ام توی

خواب محکم پیچیدم دور چیزی... یه چیز گرم و محکم! اومممم!
کاش صبح نشه!

چقدر بوی خوبی میاد!

یه حسی بهم می گفت بیدار شم .

خستگی کامل از تنم

رفته بود و حسابی فول شارژ بودم اما دلم نمی خواست چشمامو باز کنم.

یه نفس عمیق کشیدم که یه عطر قشنگ و دلپذیر پیچید توی بینیم.

عطرش خیلی آشنا بود منتها من صبحا یه بیست دقیقه ای طول می کشید تا لود شم و بفهمم
چی به کجاست.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۳۳۲°°°# °°°

دیشب خیلی خسته شده بودم آخه .

بایدم این جور خوابیدن حال می داد.

اون تاریخچه خنکی که اوستا به من داده بود حتی

ترجمه یکی دو جملش آدمو خسته میکرد دیگه چه

برسه به هفتاد هشتاد صفحه.

یادمه فقط دوتا جمله دیگه مونده بود تا یکی از رونکنا تموم بشه که تصمیم گرفتم یه دقیقه به

چشمام

استراحت بدم.... بقیه اشو یادم نمیاد!

توی همون حالت اخم کردم.

این یعنی چی؟ چرا یادم نیست؟ یعنی من توی شرکت خوابم برده بود؟
تخت نداشت شرکت!

تا جایی که یادمه سرمو گذاشته بودم روی میز.

یه صدایی می اومد. یه صدای یکنواخت و

آروم. مثل ضربان قلب...

همه چیز عجیب بود، دیگه نمی شد بی خیال بخوابی.

قطعا من توی شرکت نبودم پس با این حساب کجا بودم؟

لی چشمامو باز کردم، همه جا تاریک بود، یه نور

خیلی کم رنگی از پنجره میومد تو و نشون می داد دم صبحه.

یکم که دقت کردم یه نیم رخ دیدم!

یه نیم رخ با بینی صاف و لبای درشت و مژه های

خیلی بلند! یه نیم رخ با موهای طلایی!

آنالیز این که کجام و این کیه یک ثانیه طول کشید!

من توی خونه تخت و آغوش اوستا مجد بودم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۳۳# °°°

یا باقر العلوم!

چشمام تا آخرین حد خودش باز شد اما حتی یک میلی هم از جام تکون نخوردم.

صدای قلبش بود، عطر خوبی که حس می کردم هم از گردنش که فاصله ای باهام نداشت متصاعد می شد.

هر چی خاک توی این دنیا هست، اتم به اتمش تو فرق سر من!

نمیدونستم دقیقا باید چه نوع گهی بخورم! البته موقعیت جوری بود که گهم می خوردم فایده نداشت!

ترجیح دادم همونطوری بی حرکت بمونم تا وقتی که بیدار بشه، منو شوت کنه اون ور و خودش پاشه بره. دلم می خواست زمین دهن باز کنه و منو بلعه!

من که می دونستم وقتی بخوابم دیگه بولدوزرم بیدارم چرا کپیدم اخه؟ تو اون شرکت سگی چطوری خوابیدم؟ عصبی بودم از خودم.

چشمامو بستم گوش دادم به صدای قلبش. چه وضعیت رمانتیک داشتیم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۳۴# °°°

اوستای طفل معصوم اصلا هیچ حرکتی نزده بود.

همونطوری طاق باز و صاف و قرینه که احتمال دیشب خوابیده بود هنوز همونطوری مونده بود. گاهی وقتا از خواب که بیدار میشم از بس توی خواب فعالیت داشتم خسته ام. انگار کوه کندم.

-هی آنجل!

وانمود کردم خوابیدم، عاقا من که خوابم اصلا.
 من روحم خبر نداره تو خواب اذیت کردم.
 نمیدونم چرا این جام. این جا کجاست اصلا..؟
 -میدونم بیداری! پاشو از روی من.

استغفرالله!

نزدیک بود بزنم زیر خنده!

دخترم اینقد سگ حشر و هورنی؟

کلا من مردای اطرافمو انگشت می کنم!

اون از یارا که مجبورش کردم عقد موقت ام کنه! اینم از

اوستا که از دیشب افتادم روش!

ای بابا! خوبه پسر نشدم وگرنه مرده و زنده برا هیچکس نمیداشتم!

-آنجل. تا بیست ثانیه دیگه از این خواب نمایشیت بیدار نشی اون فیلما رو میفرستم برای....

دیدم داره کار بیخ پیدا می کنه.

برای این که خفه اش کنم توی همون حالت سرمو

گرفتم بال و چشم دوختم تو چشمای آیش و گفتم:

-من ازت حامله ام!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۳۵# °°°

چشماشو با حرص بست و گفت:

-بلند شو! چوب خخت پر شده دختر خانم.
 آفتاب کم کم اتاقو روشن کرده بود و حال می شد واضح تر بینمش.
 خودمو از روی سینش کشیدم بال تر و خیره تو چشماش گفتم:
 -حیف این موقعیت رمانتیک نیست؟ باید ازش استفاده
 کنیم! دوتا آدمی که حالشون از هم بهم می خوره رو
 هیچ وقت توی این موقعیت نمیشه پیدا کرد. ما معجزه ایم!
 انگشتمو ک فرو کردم توی موهاش و خیلی آروم و دادمشون بال.
 نصف پیشونی بلندش همیشه زیر موهاش مخفی بود،
 دیدن ابروهاش از این زاویه خیلی جالب بود.
 با این حرکت دستم چشماش باریک شد و از بین مژه های بلندش بهم نگاه کرد!
 تصویر جالبی بود، انگار از توی یه آسمون طلایی یه
 خورشید آبی داره می درخشه!
 موفق شده بودم حواسشو از اون فیلما پرت کنم.
 شست دستمو کشیدم روی ابروهاش و آروم و مخملی زمزمه:
 -ازت متنفرم!
 °°° EVIL_ANGEL# °°°
 °°° PART_۳۳۶# °°°
 برای اولین باری بود که می دیدم اوستا لبخند می زنه!
 خدای من!

دو طرف لباس کش اومد و یه چاه روی گونه سمت چپش درست شد!
چاه!

قشنگ می شد توش خاک بریزی کاکتوس بکاری!
دستشو آورد بال، تار مویی که اومده بود توی صورتم
رو آروم پیچید دور انگشتش شست دستشو کشید روی گونه ام.
لعنتی!

داشت شوخی می کرد دیگه؟
مثل خودم که باهاش همین کارو کردم بعد گفتم ازش
متنفرم اونم الان دلشت شوخی می کرد.
خاک بر سر من!

داشتم روانی می شدم. بسه بسه!
این آدم پسر نگاره! پسر محمد رضاست!
به خودت بیا آنجی!
نمی تونستم.

صدای آروم و بم و جذابش رو شنیدم:
-گمشو! باشه؟ از حمام برگشتم گورتو گم کرده باشی!
نبینمت دیگه؛ خب؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۳۷# °°°

-آنجی؟

در همون حال که داشتم توی آینه شلوار جین پاره
پوره ای که پوشیده بود رو نگاه می کردم برگشتم سمت رویا و گفتم:
-جان؟

دست به سینه ایستاده بود بود و منو نگاه می کرد. با
شنیدن جان از زبون من لبخند زد و گفت:
-جدیدا قشنگ گه میخوری! جان؟ اینم تاثیر شغلته؟
براش فاک گرفتم و با اوقات تلخی گفتم:
-اسمشو نیار!

اومد جلو تر و ایستاد پشت سرم .
دستشو گذاشت روی شونم و گفت:

-آنجی

لحن صداس دوباره شبیه کسی شده بود که داره عشقش رو صدا می زنه.
گاهی وقتا یادم می رفت رویا چه اخلاقی داره.
با دلسوزی گفت:

-آخه وقتی اون شرکت این قدر عذابت میده چرا میری
عزیز دلم؟ من نگرانتم. هیچ وقت این قدر ساکت نبودی.
مثل همیشه زدم به در بی خیالی و گفتم:
-نگران ننت باش.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۳۸# °°°

از پشت بغلم کرد و سرشو گذاشت روی شونه ام.
قدش از من بلند تر بود و هیکلش درشت تر.

آروم و ناراحت گفت:

-زنجیری میشم این طوری می بینمت! آخه چت شد تو یه دفعه؟ چرا بهم نمیگی؟
به خاطر اینکه که دوستت دارم؟ برای ترنس بودنم؟
آنجی من همون آدمم، هنوز رویام لعنتی!...
حرف بزن باهام.

وقتی می بینم مثل افسرده ها یه گوشه می شینی و به
یه جا خیره میشی یا از فرزام می شنوم یک ماهه
نرفتی پیش اکیپ یا وقتی شایان زنگ می زنه سراغ
تورو از من و سروش میگیره...

قبل از این که بیشتر از این خون به جیگرم کنه گفتم:
-بسه رویا مسئله ترنس بودن یا هر چی که تو میگی
نیست. تو حتی بعد از عملتم برای من رویایی!
مسئله چیز دیگه ست.

کلافه گفت:

-چیه؟ اشک جمع شد توی چشمام و با درد گفتم:
-اعتیاد دارم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۳۹# °°°

خشکش زد.

خودمم یک ماه بود خشکم زده بودم!

یک ماه بود فهمیده بودم معتادم!

یک ماه بود فهمیده بودم مخدرم اگه نباشه روانی میشم.

به آنی برم گردوند، دستاشو گذاشت دو طرف صورتم

و با نگرانی و صدایی که یهوایی از شدت نگرانی گرفته بود گفت:

-چی... چی؟ آنجی... چی مصرف می کنی؟ گل؟ ترا؟

اون فرزام آشغال آخرش تورو هم مثل خودش...

قبل از این که بیشتر کشش بده و تقصیرا رو بندازه گردن اکیپ گفتم:

-مخدر من با مال فرزام و پیمان فرق داره! مخدر من خیلی خاصه رویا. خیلی...

لعنتی...

عذاب وجدان داشتم که این طوری رویا رو نگرانش

کردم. دیوونه واقعا داشت اذیت می شد، تو چشماش اشک جمع شده بود.

با عجله گفتم:

-هر چی میخواد باشه. می ریم کمپ، یا نه اصلا یه

دکتر میاریم توی خونه من. اون جا اون قدر بمون تا

کم کم....

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-تو ترکم رویا! م ن لعنتی یک ماهه تو ترکم! اما دارم می میرم، دارم جون میدم، خیلی
سخته....

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۴.۰# °°°

طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه!
رویا شوکه و متحیر بغلم کرد.

تاحال اشک منو ندیده بود.

هیچ وقت پیشش گریه نکرده بودم. موهامو نوازش کرد و با بغضی که گلوی خودشو هم
گرفته بود گفت:

-هیشششششش! بسه نف س رویا... من کمکت می کنم ترک کنی.
چرا زودتر نگفتی بهم؟ بمیرم! چقدر اذیت شدی...

طفلی رویا فکر می کرد مواد مخدر استفاده می کنم.
طفلک فکر می کرد می تونم به همین سادگیا ترکش کنم.
با گریه گفتم:

-یک ماهه حتی رنگشم ندیدم! دارم پر پر می زنم
بینمش رویا. خاک بر سر من!

خاک بر سر من!

خاک بر سر من!

با هر باری که می گفتم سرمو می کوبیدم به دیوار کنارم.
 رویا دستشو گذاشت روی دیوار، اشکش چکید و گفت:
 -نکن آنجی، میخوای منو بکشی؟ چند وقته مصرف می کنی؟
 رسیدم قسمت سخت ماجرا.
 با بیچارگی گفتم:

-دو سال و خورده ای، اما تازه یک ماهه فهمیدم اعتیاد دارم بهش.
 اوایلش تفنی مصرف می کردم.
 الان اما شده همه زندگیم!

من همه زندگیمو ترک کردم رویا، اما بازم بعد از
 یک ماه لعنتی اتم اتم بدنم اونو میخواد.
 تو دلم ادامه دادم:
 -چشماشو میخواد! اقیانوس نگاهشو!...

EVIL_ANGEL# PART_۳۴۱#

آخرین باری که نگاهم کرد گفت گورمو گم کنم، گفت وقتی از حموم برگشت منو نمیخواد
 ببینه.

اون روز قبل از این که از حموم بیاد گذاشتم و رفتم.
 حتی بر نگشتم شرکت، رفتم خونه.
 حالم بد بود! گیج بودم!

فردا وقتی رفتم شرکت دیدم همه میگن رئیس رفته!
 میگن یه چند وقتی برگشته آمریکا برای انجام دادن کاراش.
 منو گیج و منگ تو حالتی ول کرد و رفت که تو
 رویای سر انگشتاش بودم!
 تو دریای چشمات قبل از اون جمله غرق بودم، تو
 خیال لمس موهام با دستاش بودم که یهو گفتن رفته.
 چند روز توی هیروت بودم، چند روز انگار نصفی از وجودم نبود.
 طول کشید تا بفهمم این حالتام طبیعی نیست!
 طول کشید تا بفهمم دو سال تمام چه باکتری
 گوشتخواری توی قلبم داره رشد می کنه!
 طول کشید تا فهمیدم چرا با کوچک ترین صحبتی
 درباره برنامه ها و دستورات رئیس از جا می پریم و میریم بینم چی میگن!

□من

احمق دیر فهمیدم به قلبمو به گای سگ دادم رفته!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۴۲# °°°

به رویا گفتم:

-خیلی بدبختم رویا! بدبختم چون دلم برای قاتل روحم
 تنگ شده! برای کسی که شکنجم می داد دلم پر می کشه.
 رویا هنوز فکر می کرد مواد مخدرو میگم.

اوستا خودش یه مخدر قوی بود ،عطرش به تنهایی
می تونست یه مخدر جنون آور باشه. پس همچنین به رویا دروغ نگفته بودم.
دستامو گرفت و گفت:

-خوب میشی آنجی. من نمیذارم بیشتر از این عذاب بکشی
نمی خواستم به پر و پام بیچه و وقتشو بگیرم.
اعصابم به اندازه کافی سگی بود.

رویا هم می دونستم این روزا هر روز دنبال کارای اداری تغییر جنسیتشه.
اصلا برای من وقت نداشت، با این که هر روز بهم
زنگ می زد اما میدفهم به زور وقت اضافه گیر اورده.
سر تکون دادم و گفتم:

-بی خیال رویا، برو دنبال عملت .
به من فکر نکن.

گفتم که مخدر من خاصه، ترک کردنش شدنی نیست.
نگران گفت:

-چه گهی می کشی مگه؟

باید بهش می گفتم؟

چه بلایی سر دختری می اومد که داشت به خاطر من تغییر جنسیت می داد؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۴۳# °°°

نه نمی تونستم همچین کاری باهاش بکنم. رویا بر خلاف ظاهر سختش خیلی حساس و شکننده بود.

نمی خواستم بفهمه منی که عشقشم خودم... خودم...

عا... عا... ش... نه!

حتی تکرارش توی ذهنم هم برام سخت بود.

سری تکون دادم و گفتم:

-من باید برم! ببخش تر زدم تو اعصابت. تاریخ

عملت که مشخص شد بهم بگو باشه؟

دستمو گرفت و برگردوند روی صندلی و با خشم گفت:

-چرت نگو! بگو بینم چی می کشی؟ سری تکون دادم و گفتم:

-نمیتونم بگم رویا. اصلا از اولشم اشتباه کردم بهت گفتم.

فکر کن چیزی نشنیدی. خیلی دلم گرفته بود نتونستم خودمو کنترل کنم.

تو خودت کم بدبختی تو زندگیت داری که حال میخوای

بیوفتی دنبال کارای اعتیاد من؟ تصور کن نشنیدی.

منم باهاش کنار میام، یک ماه زنده موندم، از این جا به بعدش آسونه.

سر بلند کردم دیدم رویا متفکر و تا حدودی حیرت زده بهم نگاه می کنه.

°°° EVIL_ANGEL# °°° PART_۳۴۴°°°# °°°

سری به نشونه چیه تکون دادم که دیدم یه آن چشماش نم برداشت.

خدایا... تیکه های پازلو گذاشته بود کنار هم و فهمیده بود.
 تحمل دیدن این صحنه، تحمل دیدن شکستن رویا رو نداشتم.
 از جا بلند شدم، کارتمو گذاشتم روی میز زیر لب آروم گفتم:
 -خودت بکش. من میرم.

کوله امو انداختم روی دوشم و خواستم از کنارش رد
 بشم که دستمو گرفت و اجازه نداد.
 ایستاد جلوم و با چشمای اشکیش گفت:

-توروخدا بگو به مواد مخدر معتاد شدی... بگو لعنتی...
 لعنت به اوستا! لعنت به کل وجودش!
 طاقت اشکای رویا رو نداشتم!
 ما دوتا ادمایی بودیم که هیچ وقت گریه نمی کردیم.
 سرمو انداختم پایین و لب زدم:
 -برو کنار رویا!
 با صدای لرزانش گفت:

-پس بلاخره قلب سنگی توام فتح شد! عاشق شدنت مبارک عشقم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۴۵# °°°

دستمو گرفتم روی دهنم تا صدای هق هقم بلند نشه و فرار کردم.
 حرفش خیلی برام گرون تموم شده بود، خیلی خیلی برام سخت بود!

اگه اوستا نبود، اگه نیومده بود توی زندگیم من واقعا به بودن با رویا فکر می کردم.
 اما متأسفانه حق با رویا بود، قلب سنگی من فتح شده بود!
 به دست کسی که اصلا به قصد فتح قلبم نیومده بود تو زندگیم! اومده بود رد بشه و بره! یه
 عابر ساده بود.

دلم هوای خونه اشو داشت.

تختشو، بوی عطرشو، حتی....

لعنتی حتی الان دلم هوای صدای ضربان منظم قلبش رو داشت!

تک تک این چیزا رو با پوست و گوشت و خونم می

خواستم اما توی ترک بودم!

واقعا می خواستم اوستا رو فراموش کنم.

یک ماه بود که نرفته بودم خونه اش!

یک ماه بود شیشه ادکلنش بایگانی شده بود بین ادکلنام و باز نشده بود.

یک ماه تمام بود که اسمشو سرچ نکرده بودم گوگل عکساشو ببینم.

یک ماه بود که چشمای اقیانوسپیش برای خودم محروم کرده بودم.

اگه این ترک نبود پس چی بود؟

اگه اسم این حس من اعتیاد نبود پس چی بود؟

خاک بر سرت اوستا. شاشیدی وسط زندگی من و پاشدی رفتی مریکا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۴۶# °°°

سرمو گذاشتم روی فرمون و زدم زیر گریه.

بودنش یه جور بدبختی بود ،نبودش هزار جور.

-امیر حسین؟

با دیدن من با اون سر و شکل دم درش عصبی

چشماشو بست و همونجور کف و خون قاطی کرده گفت:

-یارا هستم. بفرمایید؟ امرتون؟ چشمامو گربه شرکی کردم و با صدای نازک و بچگونه گفتم:

-امیر... یه لحظه ببین منو...

سر بلند کرد و یهوایی زل زد تو چشمام! عی بابا! توام

چایی معطل قندیا!. نه به اون تنگ بازیات نه به حال

که داری با چشمت قشنگ رو ما عمل جفت گیری انجام میدی!

حیف که کارم گیرش بود. با همون صدای نازک و بچگونه گفتم:

-آنجی ماشینش خراب شده عمو امیر! میشه یه آقای

جنتلمنی فردا ماشین خودشو بده به آنجی و ماشین آنجیو بیره تعمیر گاه؟ یه دفعه نمی دونم

چه مرگش شد که یهو تق!

درو کوبید تو صورتم!

ای بیشعور!

چرا هندیا تورو نمی پرستن آخه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۴۷# °°°

خیلی برام گرون تموم شد این برخوردش!

دستمو گرفتم رو دماغم و بلند بلند گفتم:

-آخخخخخخخ! آی دماغم... آی خدا خوووووون!

به ثانیه نکشید که امیر حسین نگران درو باز کرد و با صدایی که غلط کردم توش موج می زد گفت:

-چی شدی آنجی؟ بینمت... وای بردارد دستتو!

نچ! ببخش منو عزیزم!

بینم... آنجی یه لحظه دستتو بردار!

ایش!

دستامو از روی بینیم برداشتم و قبل از این که بفهمه

چیه و اصلا چه خبره و از کجا خورده یه مشت

درست حسابی و محکم کوییدم تو فکش!

مشتم خیلی کاری بود! از اونا که اگه به شایان می زدم قشنگ تا چند دقیقه می خوابید!

حتی دست خودمم بعد از این همه سال بوکس کار کردن درد گرفت.

امیر حسین تلو تلو خورد و محکم خورد به در!

مثل خراب ها دستمو زدم به کمرم و گفتم:

-من عزیز شما نیستم آقای محترم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۴۸# °°°

تا یاد بگیره درو تو صورت یه لیدی محترم نکوبه!
بدون هیچ حرفی عقب گرد کردم و از پله ها رفتم بال.
نایستادم بینم از شوک بعد از حادثه اومده بیرون یا نه.
از وقتی اوستا رفته بود من رسماً خونه نشین شده بودم.

اکیپو که کلا نمی دیدم، هر از چند گاهی فقط می رفتم دیدن شایان تا تمرین کنم.

رویا رو هم تک و توک می دیدم، هفته ای یه بار تقریباً!

همون جا توی راه پله تی شرتمو از تنم در آوردم و کش موهامو باز کردم.

جلوی تختمم شلوارمو کندم و همونجور داغون و

چروک و درحالی که دوتا سوراخای پاچش معلوم بود

گذاشتم پایین تخت بمونه و خزیدم زیر پتو.

دستم هرز می رفت سمت گوشیم، می خواست بره

توی گوگل، سرچ کنه اوستا مجد، و اون یدونه عکس

قدیمی ای که گوگل می آورد بال رو هزار بار نگاه کنه.

دست نبود که، این جور مواقع تبدیل می شد به سم!

به آنی خوابم برد. صبح وقتی بیدار شدم می دونستم یه اتفاق خاص قراره بیوفته! حسش می

کردم.

دوباره قلبم تند می زد، دوباره یه شوق و ذوق خاصی داشتم.

خدا بخیر بگذرونه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۴۹# °°°

مانتوی جدیدی که خریده بودم رو پوشیدم، اولین بار بود که ازش بدم نمی اومد.
 مقنعه امو هم پوشیدم و موهامو به طرفی ریختم توی صورتم.
 از خونه زدم بیرون دیدم رو سقف ماشینم یه سوئیچه!
 آرم گوگولی لکسوس روی سوئیچ نیشمو باز کرد.
 چقدر این بچه گله بخدا.
 ماشینمو بهم داده بود، تقریبا اسنپه رو گرفته بودما..
 آخ آخ...

حیفم اومد همینجوری ولش کنم بره.
 از توی کیفم یه کاغذ در آوردم، یه رژ جیگری هم
 غلیظ مالیدم به لبام و بعد لبامو گذاشتم روی کاغذ!
 جای زرشکی رنگ لبام روی کاغذ موند. کاغذو زدم
 روی کاپوت ماشینم و روش نوشتم:
 -مرسی مستر عقدموقت! این جا بودی ماچت می کردم.
 علل حساب با این ماچ مجازی و کاغذی حال کن تا برگردم!
 بووووووس!

سوار ماشینش شدم و ویژژژژژ! عی خدا! اخرین
 سیستم سوار شدنم دنیایی داشت..
 زودی رسیدم جلوی شرکت، ضربان قلبم دو برابر شد.
 ماشینو پارکش کردم توی پارکینگ و با یه نفس عمیق راه افتادم سمت آسانسور.

توی این یک ماه اوستا درست نبود، اما از راه دور
 خورده فرمایشاتش رو میل می کرد واسه جمشیدی.
 جمشیدیم می فرستاد برای من نمیدونم چه مرگش بود که مستقیما برای خودم نمیفرستاد!
 شانس من بود دیگه! من باید عاشق یه آدم کسخل می شدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۵۰.# °°°

تازه اون تاریخچه آغشته به عن شرکتو هم کامل
 ترجمه کرده بودم و حال شده بود هفت هشت تا
 زونکن تو کتابخونه مجد منتها با زبون فرانسه!
 مرض داشت!
 بخدا اگه یه سگ میومد اونا رو مطالعه کنه من اسمو عوض میدکردم.

می خواست منو حرص بده و اذیت کنه.
 آسانسور توقف کرد توی طبقه سوم.. سه تا تا سگ
 سیل ریختن توی آسانسور و شروع کردن باهم حرف زدن.
 منم به پشمشون گرفتم.
 شونه ای بال انداختم سرمو انداختم زیر، حالم خیلی
 عجیب بود، توی ذهنم نا خود گاه شماره معکوس شروع شده بود.

۱۰

۹۸۷

کسخلی آنجی! به والل که کسخلی زن!

٦٥٤

چشمامو بستم و تکیه دادم به دیوار آسانسور.

٣٢١

در باز شد و حس کردم اون سه تا رفتن بیرون. زیر

لب آروم گفتن:

-سلام دکتر!

دکتر؟! زارت! دکتر مکتر نداشتیم ما!

یه دفعه یه سنگینی نگاه حس کردم، تو کسری از ثانیه

یه عطر و بلافاصله با حس کردن این علائم چشمام رو باز کردم!

لعنتی!

اون بود!

خود لعنتیش!

اوستا مجد

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٣٥١# °°°

خشک شدم و چشمام مات موند به نگاه بهت زده اش!

اونم انگار انتظار دیدن منو نداشت!

هر دو مثل دیوونه ها زل زدیم بهم.

من خدا زده بود پس کله ام و دلمو باخته بودم به این قول بیابونی.

ولی اون دیگه چشم بود که این طوری بهم نگاه می کرد؟
 آبی چشماش زلل تر از همیشه بود یا من چون یک
 ماه محروم بودم ازش این حسو داشتم؟

عطرش خوشبو تر شده بود یا چون من تو ترک بودم بوی بهتری می داد؟
 انقدر خوشتیپ شده بود که می شد براش مرد!
 دقیقا جوری لباس پوشیده بود که من ازش متنفر بودم!
 کت و شلوار مشکی، کروات مشکی و پیرهن آبی، هم رنگ چشماش!
 اَمَن

خر دو سال بود عاشق این استایلیش شده بودم و نمی دونستم.
 همیشه فکر می کردم کسی که روش کراش می زنم
 تیپ لش و اسپورت داره!
 صدای باز شدن در آسانسور منو به خودم آورد.
 آروم و با ولوم پایین گفتم:
 -سلام.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۵۲# °°°

اخماشو کشید توی هم و بی اون که حتی کوچک ترین جوابی بده زود تر از من از آسانسور زد
 بیرون.

اون قدر شوکه بودم از رفتارش که بی اون که پلک

بزنم از لی در آسانسور که بسته می شد دیدمش که
داره دور و دور تر میشه!

آسانسور بسته شد و من نای اینو نداشتم حتی دستمو
بلند کنم و دوباره دکمه هجده رو بزنم.

چند نفر سوار شدن و پیاده شدن، من تا طبقه یکی به اخر هم رفتم و برگشتم.

اما تو شوک دیدنش، خیره شدن بهش هنوز نتونسته
بودم خودم رو جمع و جور کنم.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم، نگاهش کردم،
جمشیدی بود.

لبد می خواست پیرسه چرا نیومدم.

بی حرف سایلنتش کردم و با دیتای لرزون و قلبی که تیر میدکشید هولش دادم توی جییم.
دست یخ زده امو گذاشتم روی دکمه هجده و فشار دادم.

می خواستم دوباره بینمش، باید می دیدم تا مطمئن بشم واقعی بوده نه خیال و توهمات من.
چشمامو بستمو و وقتی در گبا صدای تیکی باز شد و

پامو توی سالن گذاشتم.

یهویی جمشیدی با لحن عصبی گفت:

-کجایی تو آنجی؟ چرا هر چی می زنگم منو به هیچیت

میگیری؟ رئیس میخواد جا به جات کنه. گفته زود وسایلت رو جمع کنی.

زود باش!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°° PART_۳۵۳# °°

مات و مبهوت نگاهش کردم، اشک جمع شده بود توی چشمم.
 اصلا نفهمیدم چی داره میگه! فقط می خواستم از اون در لعنتی رد بشم، درو باز کنم
 و مثل دیوونه ها سرک بکشم بینم بلاخره بعد از یک
 ماه برگشته پشت میزش و اون عینک مطالعه سیاه رنگم به چشماشه!
 -هوی آنجی!
 پلک زدم و گفتم:
 -هان؟
 از جا بلند شد و گفت:

-هان و مرض! میگم آقای مجد به محض اینکه
 برگشت جا به جات کرد. باید وسایلتو جمع کنی.
 با بغض گفتم:
 -بلاخره برگشت! میتونم بینمش؟ مشکوک نگاهم کرد و گفت:
 -آره برگشت. میخوای بینیش که چی بشه، تو که
 توی این یک ماه سراغی نگرفتی ازش حال عزیز
 شده؟ بیا بریم میزتو جمع کنیم.
 درست می گفت اما مگه این احمق منطق حالیشه؟
 باهش راه افتادم سمت اون اتاق.
 اوستا از راه نرسیده منو پس زده بود؟

مثل روز آخر توی خونش؟

انم باید جامو عوض می کردم و دیگه جلوی چشمش
آفتابی نمی شدم؟

به همین سادگی؟ مگه می تونستم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۵۴# °°°

جمشیدی وسایلم رو خودش ریخت توی نایلون و داد دستم.
با قساوت تمام میزمو خالی کرد و من بی حرف نگاهش می کردم.
بلاخره اونم از خداهش بود.

وقتی که من می رفتم اون باز می اومد پشت میز من
می نشست، نزدیک عشقش! هر دقیقه می دیدش یا صداشو می شنید!
با صدای بغضی گفتم:

-قراره چیکار کنم؟ اخراج شدم؟

ابرو بال انداخت و گفت:

-نه اخراج نشدی. همون دستیار شخصیه اوستایی منتها از راه دور.
نترس جایی که میری بد نیست.
من تاحال اون جا نرفتم.

خلوته، هیچ کس اون جا نیست فقط خودتی و خودت و تهران زیر پات.
نایلونو از دست جمشیدی گرفتم، هیچ صدایی از اتاق

اوستا نمی اومد. معمول این موقع بی وقفه پشت تلفن
صبت می کرد. اصلا حواسم نبود جمشیدی چه زری زد. یهو پرسیدم:
- حال کجا من باید برم؟ شونهدای بال انداخت و بی حرف گفت:
- طبقه آخر.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۵۵# °°°

طبقه آخر...

شنیده بودم اون جا خالی مونده و هیچ کس نرفته اون جا.
شنیده بودم شده انباری.
اوستای نا مرد.

اونقدر اضافه ام که میفرستیم انباری شرکتت؟
این قدر نمیخواهی ببینیم؟ فکر دل بیچاره منو نمی کنی؟ خواستم برم سمت اتاقش.
به خودت بیا آنجی.

با این کار رسماً داره میگه اضافه ام. عملاً میگه من
یه مگسم که زیادی وز وز می کنه و باید از شرم خلاص شه.

اما هنوز یه قدم برنداشته دیدم جراتشو ندارم!
جرات این رو که از اوستا دور باشم مثل این یک ماه قبل... ندارم!
دست از پا دراز تر رفتم طرف آسانسور.
گندش بزنم. اشکام داشت می ریخت.

چه بلایی سر اون دختر بوکسور و بزنی بهادر که می
خواست آدم بکشه اومده بود؟

هیچی! هنوزم بود، هنوزم توی من زندگی می کرد اون دختر.
اما جلوی اوستا... اصلا خودی نشون نمی داد. به
خاطر همین بود که تو سری خور بودم جلوش!
دکمه طبقه ۲۵ رو زدم و منتظر شدم آسانسور منو ببره بال.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۵۶# °°°

وقتی رسیدم اولین چیزی که توجهم بهش جلب شد بزرگ بودنش بود!
خیلی بزرگ بود لمصب!

به اندازه کل زیر بنای ساختمون. چونددیگه اتاق اتاق نشده بود و همش شده بود یه سالن
واحد!

دومین ویژگی خاصی که داشت شیشه ای بودن دور تا دور دیواراش بود.
راستدمی گفت جمشیدی!

این جا از طبقه آخر کل تهران زیر پام بود.

سقفشم به اندازه یه گردی بزرگ اون وسط سقف شیشه ای بود.

می شد آسمون رو از این پایین دید.

یه جورایی من توی پنت هاوس یه ساختمون تمام

اداری ام.

و آخرین چیزی که نگاهم بهش گره خورد کاناپه تخت
 خواب شویی بود که گوشه سالن چپونده بودن.
 یه دفعه برام همه چیز واضح و روشن شد.
 این جا استراحت گاه بود! جایی که شایعه کرده بودن
 انباره، خالی گذاشته بودنش و کسی توش رفت و آمد
 نمی کرد تا کسی که داره این جا استراحت می اذیت نشه.
 اوستای لعنتی!

منو فرستاده بود استراحت گاه خودش!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۳۵۷°°°# °°°

باید چه برداشتی می کردم؟ چه هدفی پشت این کارش بود؟

منظور خاصی داشت یا تنها جایی که خالی بودو پیدا کرده بود تا منو دک کنه؟

نمیدونستم.

رفتم طرف میز کوچیکی که رو به روم بود،.

تا پیام بهش برسم یه دو سه دقیقه ای طول کشید از بس سالن بزرگ بود!

وقتی رسیدم دیدم اصلا هم کوچیک نیست. از دور کوچیک جلوه می کرد!

پاراوان طوسی رنگی هم اون جا بود که می شد

باهاش موقتا یه دیوار بکشی و حریم ایجاد کنی.

م

نشتم پشت صندلی و لپ تاپمو در آوردم. اطلاعات

روی لپ تاپ خودم بود، باید می ریختم تو سیستم این جا تا بتونم باهاش کار کنم.
 نفس عمیقی کشیدم، هیچ عطری از اوستا نمی اومد، یک ماه گذشته بود و خب طبیعی بود که
 عطرش بره.

لپ تاپ رو روشن کردم و به سیستم اوستا پیام دادم:

ج

-بازگشت شکوهمندت رو تبریک می گم رئیس! جای
 قشنگی منو فرستادی. سال تا ماه هم چشمت بهم نمی خوره.

تیکه امم بهش انداختم. هه!

انتظار نداشتم اوستا جواب بده.

پس بی هیچ حرفی از صفحه خارج شدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۵۸# °°°

داشتم کابلای سیستم رو وصل می کردم.

خیلی وقت بود از سیستمش استفاده نشده بود و کلی کار داشت.

رفته بودم زیر میز که یهو دینگ!

صدای لپتاپم بلند شد.

از هولم سرم محکم خورد به میز و جیغم درومد!

وحشی روانی! تا حال دیدید میز خراب باشه؟

خودمو رسندم بال و نشستم و ایمیلی که اومده بود رو باز کردم. و در کمال تعجب اوستا جواب داده بود:

- شما چرا سرت به کار خودت نیست؟ مگه نباید

جلسات فردا رو هماهنگ کنی و برای پذیراییش برنامه بچینی؟ ایش! مردک!

جوابشو ندادم و مشغول ادامه کارم شدم که باز صدای دینگ بلند شد

نگاه کردم دیدم نوشته:

- حال دیگه جواب رئیستون رو نمیدید خانم بردلی؟ میخوايد دستم بره طرف اون فیلما و....

اون سه تا نقطه لعنتی! براش نوشتم:

_همش انجام شده رئیس.

هنوز اون متن رو ارسال نکرده بود که یه دفعه در با شتاب باز شد و با صدای بدی خورد به

دیوار.

متعجب دقت کردم دیدم اونى که داره میاد مثل برج زهر مار، اوستاست

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۵۹# °°°

با قدمای بلند می اومد به طرفم.

زشت بود، بلاخره رئیس بود!

باید جلوش پا می شدم.

البته اگه به من بود که براش یه فاک گنده و اساسی

می گرفتم . تا بفهمه دنیا دست کیه

اما ادب و اون فیلمای خرابی که از من داشت
 حکم می کرد بلند شم.
 جدای از ادب، من جدیداً فهمیده بودم دوساله دیوونه این مردم.
 پس دیگه نمی تونستم براش فاک بگیرم.
 از جا بلند شدم و اومدم کنار میز ایستادم.
 دلم براش تنگ شده بود
 با هر قدمی که بر می داشت موهای خوش حالت و
 لختش بیشتر می ریخت توی پیشونیش و بیشتر روانیم می کرد.
 با هر قدم بیشتر و بیشتر عطرش می پیچید توی سالن.
 اخمای جذابش درهم بود و چشماش مستقیم و بی هیچ
 انقطاعی فقط منو نگاه می کردن.
 با دیدن اون نگاه قلبم شروع کرد به محکم تپیدن.
 نا خودآگاه مثل دیوونه ها بوی ضعیفی که ازش توی فضا پیچیده بود بو کردم و دستام مشت
 شد.

رسید توی چند قدمیم.
 انتظار داشتم باز خواستم کنه، فحش بده، مزخرف بهم
 بیافه و تهدیدم کنه اما توی یه آن اون دویدا!
 بی هیچ حرف و حدیث، یا هیچ مقدمه چینی ای یه
 دفعه دست بلند کرد گلومو محکم گرفت و کوبیدم توی دیوار!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۶۰# °°°

از شدت شوک نفسم بند رفت.

چشماش توی یه وجبی چشمام بودن و از چشم چپم به

چشم راستم هی گریز می زدن.

دستش از دور گلوم شل شد، حال میتونستم نفس بکشم.

آروم گفتم:

-آقای مجد...

عصبی شد و برزخی غرید:

-آقای مجد؟

نمیدونم چه مرضی بود که یه آن لبخند زدم و با خنده ولی پچ پچ وار گفتم:

-اوستا... ولم کن! چیکار می کنی؟

اون یکی دستش که دور گردن من نبود رو آورد بال.

نا خودآگاه لبخندمو خوردم و چشمام بسته شد.

دست خودم نبود این ری اکشنایی که نشون می دادم.

برای خودمم عجیب بوو.

انگشتش رو روی لب پایینم حس کردم.

داشتم دیوونه می شدم.

توی سرم افکار عجیبی شکل می گرفت، لبام نبض

می زد و تموم تنم منتظر یه چیز بود که نمیدونستم چی.

چرا اینطوری می کرد اخه؟

آروم انگشتشو کشید روی طرح لبخندم و با همون حالت عصبانیش گفت:

-هیشششششششش! فقط خفه شو!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۳۶۱# °°

چیزی نگفتم، حال بجز لبام تموم تنم نبض می زد.

فکر کنم به راحتی می تونست صدای قلبم رو بشنوه.

-این چه مزخرفیه توی شرکت من زدی رو لبات؟

اخمام رفت توهم، یعنی چی چه مزخرفی بود؟

-رژ لبه دیگه.

از چشماش آتیش می بارید. با خشم غرید:

-رژ لبه؟ توی شرکت من به چه حقی این رنگ رژ

لبو می زنی به لبات؟ کی بهت اجازه داده توی شرکت ابریشم مجد جلب توجه کنی؟ شت!

شت!

شت شت شت شت شت شت!

رژ لبی که زدم تا برایذامیر حسین ماچ بفرستم رو می گفت.

اگه می تونستم سرمو می کوبیدم تو دیوار!

رنگش خیلی ضایع بود. روی پوست سفید من واقعا ضایع بود!

یه رنگ زرشکی خیلی جذاب و لعنتی داشت!

باز خندیدم و گفتم:

-عه فاک! یادم رفت پاکش کنم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۶۲# °°°

قشنگ کارد می زدی به جای خون شیر کاکائو می پاچید از اوستا بیرون!

دستشو کویید توی دیوار کنار سرم و گفت:

-پاکش کن! زود!

حال فاجعه اصلی این جا بود که من دستمال نداشتم.

شونه ای بال انداختم و گفتم:

-دستمال ندارم!

دوباره با عصبانیت گفت:

-آنجل!

ای مادر به فدای اون آنجل گفتنات! آنجل... آنجل...

گفته بودم وقتی آنجل صدام می زنه چه احساسی بهم دست میده؟

نگاهم نشست روی کروات سیاه رنگش. خطوط خیلی

نازک و مورب آبی رنگ داشت و پایینش با رنگ

سفید امضای طراحش مشخص بود.

یه لبخند بزرگ ناشی از افکارم زدم که باعث شد باز

نگاهش از چشمام بره روی لبهام.

حال دیگه منو تا لب چشمه می بری و تشنه بر می گردونی اوستا خان؟ آرام گفتم:

-پس ساری!

و یهو دست بلند کردم و پایین کرواتش رو گرفتم توی
دستم و طی یک حرکت انتحاری جلوی چشمای
متعجب و ماتش پشتش رو کشیدم روی لبام و خیلی
ریلکس باهاش رژمو پاک کردم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۶۳# °°°

خب راستش انتظار داشتم منفجر بشه و خورده اوستا پپاشه تو چشم و چالمون! ولی نشد!
حتی انتظار داشتم بینیشو چین بندازه و کرواتشو پرت کنه جلوم و بره ولی حتی اونم نشد!
همون طور مات به من ایستاد.

حتی اجازه داد توی صفحه بزرگ گوشم که در

دسترسم بود لبامو نگاه کنم و هر جایی که می بینم کثیف شده رو هم درست کنم!

کارم که تموم شد دستمو بلند کردم و با نیش خند

کرواتش که یکم کج شده بود رو صاف کردم و گفتم:

-چطور شد رئیس؟

بی هیچ خنده ای، بی هیچ عکس العملی جدی و بی

وقفه چشما و لبامو نگاه می کرد.

جنبه شوخی ام نداشت اخه.

ایش!

دست به سینه شدم و متقابلا نگاهش کردم.

خدایا! چقدر دلدردم بر اش تنگ ده بود. تازه یادم افتاد یک ماه از همه چیز این مرد محروم بودم.

نگاه کردم توی چهره اش....

از کی دل بستم به پسر نگار؟

از کی این چشمای آبی، این اقیانوسا شدن تموم فکر و خیال هر شبم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۶۴# °°°

نمیدونم!

شاید از وقتی توی اون کمد سرمو گذاشتم روی قلبش

و باهم درباره خرس عروسکیم حرف زدیم.

شاید از وقتی که پرتش کردم از اون دره پایین و فکر کردم مرده.

اون دقیقی که به خود خدا قسم وسط جهنم بودم!

دقیقه هایی که اگه ادامه دار می شدن قطعا خودمم می پریدم پایین و خلاص!

شاید از وقتی دل دادم به پسر نگار که اون شب توی خونه اش بغلم کرد و بهم گفت

! تا آروم شم little angel

شاید حتی قبل ترش، وقتی که چهارچشمی عکسشو

نگاه می کردم و منتظر بودم بیاید ایران تا با دستای خودم تیکه تیکه اش کنم.

اشک جمع شد توی چشمام.

از وقتی اعتراف کرده بودم دلمو باختم خیلی احساساتم رقیق شده بود.

واقعا مظلوم ترین آدم دنیا دختریه که عاشق شده!
 وگرنه کی فکرشو می کرد آنجی یه روزی گریه کنه؟
 با همون بغض توی گلوم گفتم:

-چرا رفته بودی؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۳۶۵# °°

سری به تاسف تکون داد، چشماشو با درد بست و گفت:

-سوالت اشتباهه آنجل!

نباید می گفت آنجل، نباید!

اگه نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم و کاری می کردم که نباید چی؟

دستاش که از دو طرفم رد کرده بود و تکیه داده بود

به دیوار رو برداشت، بی اون که نگاهم کنه یه قدم رفت عقب و گفت:

-باید می پرسیدی چرا برگشتم!

قرار نبود برگردم!

پشتشو کرد به من و قدم برداشت سمت آسانسور...

با هر قدمش یه قطره اشک از چشمام می ریخت روی گونه ام!

یه روزی اگر اوستا واقعا می رفت برای همیشه باید چیکار می کردم؟

چه بلایی سر آنجی می اومد؟

▼ ———— ▼

در اسانسور که پشت سرم بسته شد انگار وزن کل دنیا رو گذاشتن روی شونه هام...
لعنت به دختری که این قدر مسخره و بی منطق گند زده بود وسط نظم زندگیم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۶۶# °°°

تکیه دادم به دیواره آسانسور و خیره شدم به شهر زیر پام.
آنجل کجای زندگی من بود؟ دستم رفت طرف کرواتم.
بلندش کردم و برش گردوندم. به خاطر رنگش چیزی
از سرخی رژ لب آنجل روش مشخص بود اما...

لعنت به این اما...

انگشتمو کشیدم روش.

رنگی شد! زرشکی!

رنگی که صبح توی همین آسانسور لعنتی، توی

اولین دیدار بعد از یک ماه، جلوی سه تا از کارمندان دیوونم کرده بود!

اون قدری که بی منطق بشم و به قصد کشت برم پیش

آنجل تا بگم رژ لعنتیشو پاک کنه.

در آسانسور که باز شد کرواتمو ول کردم و عصبی راه افتادم سمت اتاقم.

یک ماه پیش وقتی از این جا رفتم، دقیقا وقتی که شب قبلش رو با آنجل توی یه تخت بودم، از

هون شبش

تصمیم رو گرفته بودم. قرار نبود هرگز برگردم!

آنجل داشت نظم دنیای قرینه و منظم اوستا رو بهم می ریخت.
چاره ای نداشتم، بر نمی گشتم اون حس مسخره منطقمو فلج می کرد.
رفتم آمریکا، چهارده روز اولش خوب بودم اما...
لعنتی حتی دو هفته هم طول نکشید تا بفهمم دارم دیوونه میشم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۶۷# °°°

هر جایی رو نگاه می کردم یه نشونه از اون بود.
یکی چشمش خاکستر نگاه آنجل رو داشت. یکی
بلندی موهاش، یکی لطیف بودن صداش! لعنتی!
این قسمت خوبش بود!

شبا با حس سنگینی یه سر روی قلبم، یا نوازش یه
دست روی ته ریش یا موهام بیدار می شدم.
اون جا بود که می فهمیدم تا دیوونه شدن فاصله ای
ندارم!

این حس منو می ترسوند!

حس من معمولی نبود!

من پسر نگار بودم!

نگاری که به خاطر عشقش از همه چیز، از شوهر

پولدار و زندگی و بچه هاش زدا!
دست اخرم از

خودش زد و علارقم مراقبتای زیاد سیانور خورد و به خاطر همون عشق لعنتی مرد!
من، اوستا مجد... پسر همون زن بودم!
همون حس نگار توی قلب من ریشه داده بود!
نسبت به دختر همون مردی که نگار دوستش داشت
این حس توی دل من جوونه زده بود!

این منو می ترسونند!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۶۸# °°°

-رئیس، آقای جیسون خیلی وقته منتظر شما هستن.
دستامو فرو کردم توی موهام و بعد با کلافگی کشیدم روی صورتم و گفتم:
-ردش کن بره! بگو کار داشتم، بگو پدرش
بیمارستانه، بگو زنش داره زایمان می کنه. فقط بفرستش بره.
جمشیدی با چشمای از حدقه در اومده نگاهم کرد و که داد زدم:

-نمیشنوی مگه؟

سری تکون داد و عقب گرد کرد و رفت.

آخ که چقدر بیچاره و مسخره شدی اوستا!

یه دختر با صد و شصت قد و پنجاه و خورده ای کیلو

وزن با یه جفت چشم خاکستری اومد دقیقا گند زد
وسط برنامه هات.

تویی که یه دنیا رو روی انگشتت می چرخوندی و
مشاور اقتصادی تسلا بودی حال تو دودوتا چهارتا زندگی خودت موندی!
از شدت خشم ماگ روی میزم رو برداشتم بکوبم به دیوار اما...
با دیدل رنگ زرد ماگ و ل

آب

که سخاوتمندانه انگشت
وسطشو نثار کرده بود با احتیاط ماگو گذاشتم سر جاش...

حتی اگه کل دارایی هام می شدشیشه و می شکست این ماگ حق نداشت بشکنه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۶۹# °°°

تکیه داده بودم به دیوار و بیرون رو نگاه می کردم.

دستم همون ماگ زرد رنگی بود که از اون شب

پیش من جا مونده بود و منم به هیچ عنوان قصد نداشتم پیش بدم!

شوخی که نبود! این ماگ منو دو هفته تو آمریکا نگه داشته بود!

تنها چیزی بود که از آنجل داشتم!

البته از امروز یه رد رژ لب هم ازش برام می موند!

یه قلمپ قهوه خوردم و خیره شدم به تاریکی بیرون.

شرکت بیست دقیقه بود تعطیل شده بود. جمشیدی اومد تو و گفت:
-خداحافظ رئیس!

بر نگشتم سمتش، دیدن چشمای دودو زن و شیفته اش
برام سخت بود. بی حرف سر تکون دادم و اونم بعد
از این که آه عمیقی کشید رفت بیرون.

کتم رو برداشتم که کم کم برمکه یهو یه چیزی توجهم رو جلب کرد!
یه لکسوس سفید رنگ آشنا!

اون قدری این ماشین لعنتی شده بود آینه دق من که به خوبی میشناختمش!
ماشین یارا خیرخواه بود!

همون پسری که یه بار آنجل رو رسونده بود و بعد اومده بود دنبالش.

کسی که فکر میکردم دوست، یا حتی بدتر، نامزدش باشه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۷۰.# °°°

دستم مشت شد و دندونامو با تمام توان روی هم فشار دادم.

مشکل این بود که ماشین از پارکینگ مخصوص

کارکنا زد بیرون! همین داشت منو می کشت!

به چه حقی اومده بود توی شرکت من؟

تو همین فکرا بودم و تو گیر و دار زنگ زدن به

حراست که یهو ماشین ایستاد و آنجل از پشت فرمون پیاده شد....

اگه بگم کل انرژیم تحلیل رفتدروغ نگفتم...

اون قدری باهم جور بودن که ماشین لعنتیشو می داد به آنجل؟
 آنجل پیاده شد و همون جا جلوی شرکت، توی تاریکی
 روسری و مانتوش رو در آورد و گذاشت صندلی عقب.
 یه تی شرت بلند کلاه دار زیر مانتوش بود، کلاهشو
 کشید روی سرش و موهامو ریخت از دو طرف کلاه بیرون.
 آستینای تی شرتو داد بال و کش و قوسی به بدنش داد.
 انگار بعد از چند ساعت آزاد شده باشه.
 نمی دونستم با دیدن تیپ آشنای دو سال پیشش لبخند
 بزنم یا به خاطر این که با ماشین اون پسره آشغال
 اومده بود عصبی باشم و بزنم فک اون بچه رو پیاده کنم.

دست آخر سوئیچمو چنگ زدم و با عجله خودمو پرت کردم توی آسانسور.

باید می فهمیدم چی به چیه و دور و برم چه خبره!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۷۱# °°°

سوار آسانسور شدم و در کسری از ثانیه خودمو
 رسوندم به پارکینگ. خدا خدا می کردم نرفته باشه.
 وقتی رفتم جلوی در شرکت ماشینش رو دیدم که
 داشت توی پیچ گم می شد.

پامو گذاشتم رو پدال گاز و تا جایی که جا داشت گاز دادم تا گمش نکنم.

آنجل اصلا توجهی به پشت سرش نداشت، فقط
رانندگی می کرد و آدامس بزرگی که توی دهنش بود
رو می جوید.

یادمه یه زمانی اون منو همینطور سایه به سایه تعقیب می کرد و منتظر یه فرصت بود تا دخلمو
بیاره!

داشت می رفت یه محله دیگه، می دونستم خونه اشو
عوض کرده چون قبلا یه بار به خونه قدیمیش سر زده بودم.
خیلی زود رسید جلوی یه خونه و زد روی ترمز! یه
خونه نو ساز دو طبقه بود که در شیک سفید رنگی داشت.
آنجل با ریموت پارکینگو باز کرد و روی فرمون ضرب گرفت.
حیاط خونه اش تا حدی مشخص بود، یه فضای
موزائیک شده بدون هیچ درخت یا گلی. یکم اون
طرف تر زیر سایه بون ماشین قدیمی و سیاه رنگ
آنجل پارک شده بود و و یذره اون طرف ترش را پل...

دوباره نگاهم به آنی برگشت سمت ماشین آنجل. از
زیرش یه جفت بوت سیاه رنگ زده بود بیرون!
یه نفر زیر ماشینش بود...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۷۲# °°°

با ترس از ماشین پیاده شدم، شاید به نفر اون جا منتظر بود تا آنجی بیاد و...
 هنوز درو نبسته بودم که آنجل رفت تو و زودی از
 ماشین پیاده شد. به سمت ماشینش دوید و چون من
 پیاده شده بودم و آنجل درو نبسته بود صداشو شنیدم که گفت:
 -خسته نباشی حاج آقا! شرمنده اوقاتونو روغنی
 کردم! بیا میخوام جبران کنم برات!
 ماچ صبح مجازی بود، بیا به ماچ حقیقی در خدمت باشیم.

همون جا خشک شدم و جون از تنم رفت. شنیدن این
 حرفا از زبون آنجل اونم برای به مرد...
 همون جا خشک شده ایستادم و خیره شدم به خونه
 اش. آنجل نشست رو کاپوت ماشین و چهارزانو زد و گفت:
 -مردی اون زیر امیر؟ جون تو حال ندارم حتی
 ریموتو بزخم در بسته شه. امروز تو اون شرکت مٹ سگ کار کردم.
 مرد از زیر ماشین گفت:

-خیر نمردم! بهت گفته بودم بیا شرکت من یادته؟ بهت
 قول دوبرابر حقوق رو داده بودم.

آنجل خوابید روی شیشه ماشین و با حسرت گفت:

-دس رو دلم نذار... تا حد مرگ از اون شرکت متنفرم اما تا حد مرگ هم عاشقشم!

EVIL_ANGEL# °°° °°° #°°°°°°_۳۷۳ PART_ دستام مشت شد و فکمو بهم فشار دادم.

امیر دیگه کی بود؟

چرا این قدر پسر تو زندگی آنجل بود؟

پسره هیچی نگفت، دیدم که دستشو آورد بیرون، یه

آچار برداشت و دوباره دستشو برد همون زیر.

آنجل گفت:

-امیر حسین...

با چه نازی هم می گفت امیر حسین!

لعنتی! لعنتی! لعنتی!

یهو پسره گفت:

-من یارا هستم آنجی. لطفا اسممو درست بگو.

یهو آنجل به سمت پسره که فاک گرفت و اداشو درآورد و گفت:

-گمشو بابا! یارا بهت نمیاد.

برو عوض کن اسمتو.

داشتم زر می زدم پسر حاجی!

زرزر! زر میدونی چیه؟ پسره اون زیر خندید و گفت:

-دور از جون. بفرمایید!

آنجی تخص گفت:

-نچ! ببین من نمیتونم بفرمایم!

معمول کصشر میگم،

نهایتش زرا! حال بذار زرمو بز نم! خون خونمو می خورد، دستاشو گذاشته بود زیر سرش و خوابیده بود روی شیشه ماشین و پاهشو

روی کاپوت دراز کرده بود و این قدر با عشوه با پسره صحبت می کرد. پسری که حال فهمیده بودم همون یارا خیر خواه عوضیه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۷۴# °°°

نتونستم بیشتر از این بمونم.

اول به خاطر این که پسره داشت می اومد بیرون و جهت نگاهش قطعا اولین نفر منو شکار می کرد.

دوماً ب سم بود!

هر چی درباره خودم و شرکت باید میشنیدم شنیده

بودم، هر چی درباره خونه آنجل باید می دونستم فهمیده بودم.

عقب گرد کردم و دیگه حتی نمی نگاهی هم به آنجل نداختم.

باید آروم می شدم.

باید هضم می کردم آنجل با یارا خیر خواه تو ارتباط است.

باهاش توی یه خونه زندگی میکنه و حتی اون

مردک بهش پیشنهاد کار تو شرکتش با دوبرابر حقوقو داده.

باید باورم می شد و هضمش می کردم که آنجل از شرکت متنفره.

از نگار و محمد رضا متنفره!

از آریا و اوستا مجد متنفره!

از هر کسی و هر چیزی که توی قتل پدر و مادرش دست داشتن بیزاره!

باید باورم می شد!

باید یه جوری با خودم کنار می اومدم که کسی که به

خاطرش رفتم آمریکا و دوباره به خاطرش از اون جا

برگشتم از من تا حد مرگش نفرت داره.

کسی که به یادش توی ماگش نوشیدنی می خورم هر ثانیه توی ذهنش به من بد و بیراه می‌گه.

باید برای این ارتباط نصفه و نیمه یه تصمیم اساسی می گرفتم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۷۵# °°°

پامو محکم فشار دادم رو پدال گاز، لعنت به اول و

آخر اون دختر! لعنت به روزی که دیدمش!

▼ — آنجی — ▼

امیر حسین اومد بیرون و یه نگاه مشکوک به بیرون

انداخت. بعد ریموتو زد و رو به من گفت:

-بگو.

سرمو چسبوندم به شیشه و خیره شدم به مهتابی بالی سرم و گفتم:

-تاحال برات پیش اومده که از یه آدمی تا حد مرگ

متنفر باشی اما تا حد مردن هم دوستش داشته باشی؟
 کسی که هر روز با هر کاری که می کنه، هر کلمه از
 حرفاش تو دلت فحشش میدی و بعد میری به همون
 کارا فکر می کنی و میگی قربونش برم! امروز چقدر جذاب و لعنتی شده بود!
 امیر حسین چند لحظه سکوت کرد و بعد آهی کشید و گفت:
 -آره شده!

برگشتم سمتش و گفتم:

-جون من؟ چیکار می کنی این جور مواقع؟

امیر حسین عمیق نگاهم کرد و جوابی نداد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۷۶# °°°

لل بمیری مرد! بچرخون اون زبون ده تنی رو بینم!

ایش!

بعد از هرگز یه بار تو عمرمون از یه سگی مشاوره روانشناسانه خواستیما!

اینم گاو شده! گاوا!

برا همه حاجی و پیشواست، به ما که می رسه کر و لل میشه!

گیره نگین دار لوس و بیخودی که باهاش چتر یامو

مهار کرده بودمو از سرم کندم و شوت کردم طرفش و گفتم:

-هوی عمو! بنزین می زنم؟ سوال پرسیدما!

امیر حسین با لبخند غمگینی گیره سرمو توی هوا گرفت و بعد بهش خیره شد.
 آعی بابا!

بیا!

حال سه ساعت به اون خرور برو!

پوف کلافه ای کشیدم که سرشو بلند کرد و گفت:

-اره برام اتفاق افتاده آنجی!

اولش برام خیلی سخت بود، اولش ازش متنفر بودم.

از تک تک کاراش! تک تک حرفاش، از همه

چیزش! با معیارای من کیلومترها فاصله داشت!

اما بعد به قول تو می رفتم توی خونه و تموم شبمو بهش فکر می کردم!

به به!

این حاجیمونم عاشقه!

الهی پیش مرگت شم مرد! د آخه اگه اوستا و رویا

نبودن که تاحال تورت کرده بودم!

حیف! حیف که اولویت سومی!

کنجکاو برای این که حرفاشو ادامه بده پرسیدم:

-خب؟

سر بلند کرد و خیره شد توی چشمام. دستی که گیره ام

توش بودو مشت کرد و فرو کرد توی جیبش. بایه خنده تلخ گفت:

-الن دیگه باهاش نمی جنگم آنجی!

حال دوبرابر نگاش می کنم!

دوبرابر قربون صدقه اش میرم!

دو برابر عاشقش میشم!

وقتمو صرف فحش دادن نمی کنم، صرف دوست داشتنش می کنم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۷۷# °°°

نیم خیز شدم و دوباره چهارزانو زدم رو کاپوت،

دستامو چسبوندم به گونه هام و با حالت احساساتی ای گفتم:

-ای عمتو نمودم مرد! تو عاشق بشی چقدر گوگولی میشی!

حال کی هست این خانم... ببخشید حاج خانم؟ اسمش

چی؟ زینب سادات؟ سیده زهرا؟ چادریه؟ این چه کصشریه! قطعاً چادریه!

چجوریه؟ خوشگله؟

امسر حسین اخم کرد و گفت:

-از این قضاوت کردنات خوشم نیاد آنجی! اصلاً هم

این طوری نیست. درباره اش درست حرف بزن.

خب اره داشتم کصشر می گفتم!

خودمم قبول داشتم.

منتها کیه که قبول کنه اشتباه کرده! برو بابا!

براش فاک گرفتم و از کاپوت ماشین اومدم پایین و گفتم:

-اصلا به جهنم! یکی هست دیگه!

به من چه اصلا!

حاجی چی شد این ابو قراضه ما؟ درست شد یا باس قاطرمونو عوض کنیم؟

خم شد آچار ماچاراشو برداشت از رو زمین و با خنده گفت:

-درست شد. به آزرا میگی ابو قراضه؟ من با یه پراید مدل ۸۶ شروع کردم.

کیفمو برداشتم و درحالی که از کنارش با سرعت رد

می شدم بهش تنه ای زدم و گفتم:

-شعار نده عناقا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۷۸# °°°

وقتی رفتم بال هنوز خیلی زود بود که بخوام بخوابم.

اصلا ماجراهای امروزم با اوستا اون قدری جذاب

بود که می تونستم تمام شبو بهش فکر کنم. خواب کیلو چنده بابا!؟

لباسمو در آوردم و ست نئونی نارنجی ساحلی پوشیدم!

اینم از مزایای خونه مجردی!

بعدم همونطوری لش کردم روی تختم و لپ تاپمو برداشتم تا یه آهنگ پلی کنم.

نا خودآگاه لپ تاپ به وای فای خونه کانکت شده بود.

تا بازش کردم یه ایمیل دیدم!

پشمام ریخت! هیچ احدی بجز اوستا و جمشیدی بهم

ایمیل نمی زدن! جمشیدی که اگه کاری داشت معمول پیام می داد...

می موند اوستا!

یعنی اوستا بود؟

روش کلیک کردم و دیدم بله!

خودشه!

یه ایمیل بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار بسیار پشیم ریزون بهم داده

بود با مضمون:

-میخوام آمار یه نفرو برام در بیاری.

یه خط رفته بود پایین

"-یارا خیر خواه " تموم شد برام نتایجشو تایپ کن و بفرست!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۷۹# °°°

برای چی من باید آمار صاحب خونه امو در بیارم؟

اصلا اوستا از کجا میدونه امیر حسین صاحب خونه منه؟ تعقیب می کرده؟

خیلی زود به افکار خودم پوزخند زدم! هه!

چرا اوستا باید منو تعقیب می کرد؟ آدم قحط بود مگه؟ چرا این قدر خود عن پندارم من؟

قطعا نمی دونست امیر حسین و من توی یه ساختمون

زندگی می کنیم. حتما به خاطر کارش گفته آمارشو در بیارم..

ساعت ارسال ایمیل مال نیم ساعت پیش بود. پرسیدم:

-چطور مگه؟

و نشستم و چشم دوختم به مانیتور. فکر می کردم
 زودی جواب میده اما اون قدری خیره شدم به اون
 صفحه تا این که چشمام گیج خواب شد و دیگه نفهمیدم چی شد!

صبح درحالی که سگ خواب شده بودم با ذکر گند تو
 این زندگی از خواب بیدار شدم.
 نشسته و سرم روی کیبرد خوابم برده بود.
 از گردن به پایین فلج بودم .
 قشنگ بی حس شده بود
 همه جام.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۸۰# °°°

-وای وای وای! ای زندگی....
 آخ...

به زور بلند شدم و رفتم طرف دستشویی!
 من وقتی می خوابیدم رسماً می مردم!
 با توپ و خمپاره ام نمی شد بیدارم کنی!
 تو همین پنج شیش ساعتی که سگ خواب شده بودم
 هزارتا خوابم دیدم! حتی خواب دیدم از معلم ادبیاتم لب گرفتم!

من زندگی نمی کنم. زندگی داره منو می کنه با این وضعیت سگی!
 آب زدم به صورتم و کم کم شروع کردم به لود شدن.
 یهو یادم افتاد که هولی فاکین شت!
 دیشب اوستا گفته بود راجب امیر حسین تحقیق کنم و
 منم پرسیده بودم چرا؟ و درحالی که منتظر جواب
 ایمیل اوستا بودم خوابم برده بود.
 با صورت خیس و بی اون که در تواتو ببندم یورش
 بردم سمت اتاقم و مثل وحشیا لپ تاپمو زدم به شارژ و روشنش کردم.

یه ایمیل داشتم!

یا جده سادات!

فرستنده اشم اوستا بود. ساعت ارسالشم مال ۴:۴۴

دقیقه صبح بود. با مضمون:

-پاشو از گلیم خودش دراز تر کرده!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۸۱# °°°

یا اما خمینی!

این یعنی چی؟ امیر حسین تو خطر بود؟ باید چه گهی می خوردم؟
 بدبختی این جا بود که دیرم هم شده بود و وقت این که بهش زنگ بزنم یا هر چی رو نداشتم.
 ناچارا لباسامو پوشیدم و زودی رفتم پایین. باید ته و توی قضیه رو در می اوردم.

اگه امیر حسین تو خطر بود باید حتما بهش می گفتم،
نمی تونستم بذارم آسیب ببینه. رسیدم جلوی شرکت و زودی سوار اسانسور شدم و زدم طبقه.

۱۸

تا اومد فس فس بره بال من یه دوقلو زاییدم!
تا ایستاد مثل وحشیا زدم ازش بیرون و هجوم بردم سر جمشیدی.
نه سلامی نه علیکی یهو گفتم:

-تو رو جان مادرت بگو که اوستا اومده؟
سری بال انداخت و گفت:

-اره بابا اومده. منتها الان با نماینده های...
دستمو کوبیدم به گیشونیم و کلافه گفتم:

-اه! یادم نبود. با نماینده های تایوانی جلسه بنداز بنداز داره!
جمشیدی خندید و گفت:

-بنداز بنداز چیه دختر؟

کلافه درحالی که سعی می کردم آرامش خودمو حفظ
کنم و زیاد فحش ندادم گفتم:

-اخه سگ از اینا ابریشم میخوره!؟

برو بابا! می کشونتشون تا این جا تا یه
چوب بزرگ و شکیل و چرب فرو کنه

...

-وای آنجی... بسه دختر سرخ شدی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۸۲# °°°

حرفمو قطع کردم و باز نه خداحافظی نه وضعی...

عین گاو برگشتم تو اسانسور.

لمصب این جلسه هم تا الی ماشاءالله طول می کشید!

قشنگ دو سه ساعت اوستا اون تو فک می زد.

دکمه طبقه رو زدم و لش کردم رو دیواره اسانسور.

حال بر خلاف اومدنم دلم نمی خواست آسانسور تند بره.

دلم می خواست همین جوری هی از تهران دور تر و

درو تر بشم.

لمصب! باید چه غلطی می کردم؟ من به عنوان منشی خصوصی اوستا حق دخالت توی کاراش

رو نذاشتم.

از طرفی امیر حسین گناه داشت.

مونده بودم وسط دوتا گه بزرگ و نمیدونستم کدومشو باید بخورم!

-طبقه بیست و پنجم.

خا خا! زنیکه خراب! انگار من خودم نمی فهمم این جا طبقه ۲۵ه!

ازش زدم بیرون و رفتم سمت میزم که یهو یه چیزی

دیدم!

یه سر! با موهای طلایی!

لش کرده بود روی صندلی کار من و پشتشو کرده بود
 بهم و زل زده بود به شهر زیر پاش.
 اوستا این جا بود؟ صداش زدم:

-اوستا...؟

اما وقتی برگشت به بخت بد و سگی و آلوده به گه خودم لعنت فرستادم!
 اوستا نبود!

آریا بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۸۳# °°°

به آنی برگشت و با حیرت و شگفتی خیره شد به من!
 زیر لب با بهت گفت:
 -آنجی؟ خودتی؟

اه. از این یه قلم واقعا عنم می گرفت!

این یکی دیگه زیادی پسر محمد رضا و نگار بود.

نمی تونستم حتی تحمل کنم حتی باهاش توی یه سالن باشم.

خیلی هم خوشتیپ شده بود پدرصگ، برادر اوستا بود

دیگه!

یه هیكلی بهم زده بود که نگوا!

پوستشم برنزه کرده بود.

سری بر اش تکون دادم و گفتم:

-نه من یه نمونه شبیه سازی شده از آنجلا بردلی هستم

که اومدم روی زمین زمینیا رو به فاک خرس بدم.

یهو از پشت میز اومد اون طرف و با صدای پر از عشقش گفت:

-وای خدایا!

مرض! مگه مرده بودم که همچین می کنی میمون؟

یهو دیدم داره میاد سمتم، اول با قدمای بلند و بعد با دو!

یا امام خمینی!

دیدم دیر بجنبم اذیتم می کنه منم متقابلا دویدم جهت مخالفش!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۸۴# °°°

جیغ زدم:

-کمک! این میخواد به من دخول کنه!

دور تا دور سالنو دویدم و کمک کمک می کردم که

یهو دیدم ایستاد و با صدای غمگینی گفت:

-آنجی... فقط میخوام بغلت کنم .

چرا فرار می کنی ازم؟

شیطونه میگه بزمن تو دم و دستگاهش کار دو سال پیشمو تموم کنما.

ایستادم و دست به کمر گفتم:

-خب چرا می دویی! فکر کردم میخوای... ایش! عین آدم بگو خودم میام بغلت!
اگه قرار بود با یه بغل بکشه از ما بیرون خوشحال میشدم انجامش بدم.

با قدمای آرومم رفتم سمتش و گفتم:

-بین! این طوری بقیه هم دیگه رو بغل می کنن!

خوب نگاه کن که بعد مَث خر نمونی تو گل!

تو چهار قدمیش دستامو باز کردم و خیره توی

چشماش براش پشت چم نازک کردم.

ولی اون به پشت سر من نگاه می کرد. خب به جهنم!

فرصت دیدن چشمای شهلائی منو از دست داد!

بهش رسیدم و خیلی خشک و بی میل مثل ربات

دستامو پیچیدم دورش.

اون ولی اصلا ربات نبود!

اصلا!

محکم، مثل تشنه ای که رسیده به آب، مثل مغروقی

که خیلی وقته زیر اب بوده و حال یهو میاد روی آب

و اکسیژن تنفس می کنه بغلم کرد و سرشو فرو کرد توی موهام!

مقنعه سگ صاحبمم بعد دویدنم افتاده بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۸۵# °°°

اوپس!

اگه با بغل کسی حمله می شد اولیش من بودم! کنار گوشم گفتم:
 -کجا بودی دیوونه؟ میدونی تا کجاها دنبالت گشتم؟ میدونی چقدر دلتنگت بودم؟
 می گفتم به جهنم زشت بود؟ تک سرفه ای کردم و گفتم:
 -باشه ولم کن!

انگار دارم بنزین میزنم!
 دستامو باز کردم از دورش و خشک ایستادم و گفتم:
 -هوی! آریا! ولم کن مرتیکه!
 گفتم:

-تازه پیدات کردم. ولت نمی کنم آنجی...
 ای بابا این چرا شیش می زنه؟ با خشم گفتم:
 -میدونی اگه زانومو محکم بلند کنم نه تنها ولم می کنی
 بلکه تا آخر عمرت بدبخت میشی دیگه هیچ زنیو بغل کنی؟ ول کن دیگه مرد!
 یهو یه صدایی بلند گفتم:

-ولش کن آریا. میخوای کل شرکت بفهمن دارید این بالا چه غلطی می کنید؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۸۶# °°°

لعنت!

خیلی عصبی شدم.

اوستا دیده بود من داداششو بغل کردم؟

آریا ولم کرد و طلبکار از اوستا پرسید:
 -انجی پیش تو بود و بهم نگفتی؟ باید تو شرکت
 خودمون تو اتاق شخصی تو پیداش کنم؟ تو که دیدی
 من چقدر پر پر می زدم تا پیداش کنم بی انصاف...
 اوستا مثل یه تیکه آشغال نگاهم می کرد. انگار که من دم دستی و هرجایی ام.
 نگاهم نم برداشته بود، دلم می خواست قسم بخورم
 بخدا اونی که تو فکر می کنی نیست.
 ولی خب متأسفانه دقیقاً همونی بود که اون فکر میکنه.
 مگه من عاشق اوستا نبودم؟
 پس چرا رفتم تو بغل آریا؟ چرا هنوز با رویا در
 ارتباطم و بهش امید میدم؟ چرا عقد موقت امیر حسین شدم؟
 اون قدری اعصابم بهم ریخته بود که یه تلنگر کافی بود تا گریه ام بگیره.
 اوستا از من نگاه گرفت و به آریا گفت:
 -این طوری صلاح دیدم. شما هم بیرون باش خانم محترم.
 برای این که جلوی اون دوتا گریه ام نگیره بی حرف عقب نشینی کردم و برگشتم سمت
 خروجی.
 به محض برگشتم اشکام چکید روی گونه ام.
 چه شانس آشغالی داشتم!
 لعنتی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۸۷# °°°

از اون جایی که آواره بودم و هیچ جایی نداشتم برم رفتم طبقه. ۱۸
اعصابم فوق العاده بد بود و قشنگ پریم به پر
هر کی می گرفت پاره اش می کردم!
یکم اون جاها چرخ زدم دیدم داره حوصله ام سر میره.
جمشیدی هم لوچ شده بود از بس چپ چپ نگاه کرد به من.
خب به من چه زن؟
برو به کراشت بگو بیاد پایین تا من برم بال.

دست اخر جوش اوردم، بابا کلی کار داشتم! عه!
گند می زنی به کل هیکل من و بعدشم بیرونم می کنی از اتاقم؟ مرتیکه الدنگ!
یه نگا کردم دیدم جمشیدی رفته زیر میز، منم پیچوندم
و خودمو پیچوندم تو اتاق اوستا!
حال که اون داشت با داداش جونش وقت میگذروند
وقتش بود منم یه حرکت خفن بزنم و بذارم تو کاشش.
نمیشه که تر بزنه به سر تا پای من و اعصابم و
اشکمو در بیاره و منم ساکت نگاهش کنم که!
بی خیال رفتم طرف صندلیش، نشستم روش و لپ
تاپ اپل لمصبش که قد کل هیکل من پولش بودو روشن کردم.
وقتش بود فیلمای خودمو پاک کنم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۸۸# °°°

شاید پرسید پسورد پس چی؟

باید در جواب بگم یکی از مزیتای منشی شخصی

اوستا مجد بودن این بود که از ریز ریز اتفاقی روزش

خبر داشتم.

هر از زنگ و قرار تا اطلاعات تقریبا تا حدودی شخصی و عاداتی که داشت!

مثلا میدونستم عادت پسورد گذاشتنش چیه چون

بعضی از فایلها رو من برایش با همون پسوردی که می گفت قفل می کردم!

اشتباه فاحشی کرده بود. چون من حال می دونستم باید دنبال چی باشم!

می دونستم هیچ وقت حروف قاطی رمزش نمیاره اما

همون عددایی که میذاره اون قدر مسخره و بیخودیه

که به هیچ عنوان قابل حدس زدن نیست.

می دونستم هر هفته تموم پسورداشو تغییر میده، از

گاو صندوق بگیر تا سیستمای امنیتی و موبایل و لپ تاپش.

معمای پسورداش این بود که دست کم هر هفته سه تا

معامله بزرگ انجام می داد، و سود خیلی خیلی کلانی به جیب می زد.

عادت پسورد گذاشتنش این بود که شماره یکی از

طرف حساباشو بذاره پسوردش!

خیلی مسخرست نه؟ در جواب باید بگم نه!

محشره!

نفوذ به همچین سیستمی نود و نه درصد غیر ممکنه!

البته بجز یه استثنا!

اون یه درصد!

من!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۸۹# °°°

بغضمو قورت دادم، اه! نگاهش یادم نمی رفت! عن آقا!

فکرشو نمی کرد منشی شخصی خودش از پشت

بهش خنجر بزنه ولی خب منم همچین فرشته پاکی نبودم که به اون و شرکتش وفادار باشم.

معاملات هفته پیشش رو مرور کردم. پنج تا بودن.

گوشیمو درآوردم و یکی یکی شماره هاشونو روی

پسورد امتحان کردم. دوتا ی اولی غلط بود اما سومی....

یه صادرات میلیاردی بود به هند!

و پسورد لپ تاپ اوستا بود!

بعد از چند ثانیه دسکتاپش برام اومد بال!

پوزخندی زدم، احساس می کردم این یارو الیوت تو مستر رباتم!

خیلی زود رفتم توی مسیری که از قبل حفظش کرده

بودم و در کمتر از سی ثانیه فیلمامو پیدا کردم!
 وقتی که همشونو سلکت کردم و بعد دیلیت زدم و دیدم
 دارن حذف میشن اون موقع بود که خیالم راحت شد و
 بغض بلاخره دست از سرم برداشت.

بله این جور یاست!

هر کی منو اذیت کنه خار و مادرشو میگام!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۹۰.# °°°

بعد از حذف کردنشون خم شدم و یکی از کشوهای میزشو کشیدم بیرون!
 غیر قابل باور بود اما اوستا این جا کلی قاقالیلی نگه میداشت!
 البته نه قاقای الکیا! قاقای درست و حسابی! خودم از دویی براش سفارش می دادم!
 کاکائوی ۸۰ درصد و کیت کت و این جور چیزا!
 یکی از کاکائو هاشو برداشتم ،میدونستم ده درصد الکل هم توش داره!
 بی خیال بازش کردم و گاز بزرگی بهش زدم و
 شروع کردم به جویدن!

بعد از حذف به فنا رفته هام فقط همین می چسبید!

خیالم که از همه لحاظ راحت شد شروع کردم تو لپ تاپش فوضولی کردن.

فولدر به فولدرشو می گشتم و کاکائو می خوردم که

یهو در باز شد و اوستا اومد تو! خایه کردم اما بی خیال فقط به گشتمن ادامه دادم و با کمال

پررویی به جویدن ادامه دادم.

اوستا خونسرد اومد نزدیک میز و گفت:

-پسورد لپ تاپمو حدس زدی؟ شونه بال انداختم و گفتم:

-اره!

پوزخند زد، اومد کنار من، خم شد یه گوشه از

کاکائویی که من گاز زده بودمو کند و مثل خودم با به

گند ترین حالت ممکن جوید و خونسردانه یه فلش از توی کشوش در آورد.

زد به لپ تاپ، خم شد و فلشو باز کرد و گفت:

-احمقی بردلی! حافظه ات در حد ماهیه! قبلا گفته

بودم حدود یک میلیون کپی از اون فیلما دارم!

و جلوی چشمای مبهوتم یه پوشه رو باز کرد و دوباره همون فیلمای لعنتی رو نشونم داد...

یه گوشه دیگه از کاکائو کند و خونسردانه گفت:

-ورود به حریم خصوصی و کنکاش اطلاعات

شخصی! پروندت هی داره سنگین تر میشه بردلی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۹۱# °°°

دلم میخواست با ناخنام چشماشو از کاسه دربیارم و

بعد باهاشون به قل دوقل بازی کنم.

دلم می خواست خال به خال موهاشو وحشیانه بکنم.

دلم می خواست یه حرکت خفن بوکس بزوم تو اون

فک جذابش و کاری کنم از سه جا بشکنه!
 دلم میخواست سرشو بگسرم و بیست بار محکم بکوبم
 به دیوار تا جایی که خون بپاچه به سر و صورتم و
 این حس خشم رو ارضا کنه!

اما به جای اینا بی اون که از سر جاش بلند شم گفتم:
 -هی میدونستی؟

سوالی نگاهم کرد، به گاز دیگه به کاکائو زدم و گفتم:

-خیلی بی همه چیز ای! مثل باباتی! دقیقا مثل ننت نجس و خراب ای!
 صاف ایستاد و دستشو فرو کرد تو جیب شلوارش و
 گوشه کتشو داد کنار، بی تفاوت نگاهم کرد و گفت:
 -گوش کن دختر. پدر و مادر من یه خطایی کردن و
 به جرم همون خطا هر جفتشون مردن.

پس از این لحاظ دیگه بی حساییم، این که تو این مسئله رو کش میدی فقط نشون میده چقدر
 بچه ای!

یکم خم شد و گفت:

-بین من و تو یه ارتباط ارباب و برده بود یاده؟ من به
 جرم سرک کشیدن توی خونه ام و کشیدن نقشه قتل
 میتونم با مدارک معتبر ازت شکایت کنم و تا آخر عمرت بندازمت زندان.

°° EVIL_ANGEL# °°

°°° PART_۳۹۲# °°°

اخم کردم و اون با بی رحمی ادامه داد:
 -پس تو قبول کردی خدمتکار من، منشی شخصیم، و
 به قول خودت سگ دست آموز من بشی...
 آشغال! عمدا این کلمه هارو استفاده می کرد تا تحقیرم کنه. میخواست خردم کنه، کثافت
 حرومی!

عشق؟ من شاشیدم وسط این عشق!
 من از این آدم متنفرم...

منتها با سیاست تمام لبخند زدم و دست به سینه شدم.
 پاهامو اوردم بال و گذاشتم روی میزش و هیچی نگفتم.
 در حالی بود که از دورون توی من فعل و انفعالت
 هسته ای داشت رخ میداد و هر لحظه ممکن بود منفجر بشم.
 اوستا بی هیچ عکس العملی گفت:

-پس من میتونم بهت هر جور دستوری بدم و تو موظفی اطاعت کنی! پس...
 یک!

از برادرم تا جایی که میتونی، تا جایی که چشم کار
 می کنه فاصله بگیر. دور و بر آریا بینمت کارت تمومه!
 با بی خیالی ظاهری گفتم:
 -اینو به برادر چاغال خودت بگو!

من که از خدامه فیسشو نیی....

پرید وسط حرفم و منو به پشم حساب کرد:

-دو!

فردا تمام اسباب و وسایل ضرورت رو جمع می کنی

و برای یه مدتی نقل مکان می کنی این جا! طبقه ۲۵

در اختیارت قرار میگیره پس شبا همین جا توی شرکت می مونی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۹۳# °°°

▼ ————— ▼ قیافش دیدنی بود.

چشمای قشنگ و خاکستریش درشت شدن و مات و

بی پلک زدن خیره شد به من.

برای این کارم دلیل داشتم...

آتیش گرفته بودم!

داشتم می سوختم!

وقتی رفتم بال و دیدم آنجل آریا رو بغل کرد و آریا

اون طوری اونو بین بازوهایش حبس کرد... اون قدر عاشقانه و عمیق!

ترسیدم!

به معنای حقیقی کلمه روانی شدم!

برادرم رو می دیدم که تنها کسی که من روش حساس
بودم رو اون طوری بغل کرده بود و در گوشش
حرف عاشقونه می زد.

به آن می خواستم هر جفتشونو بکشم!
وقتی اعلام حضور کردم تمام احساسمو ریختم توی
چشمام و خیره شدم به آنجل...
دوست نداشتم هیچ کس بغلش کنه، هیچ کس سرشو
اون زوری فرو کنه تو موهاش...
آنجل به خودش اومد و با حیرت پرسید:

-وات د فاک؟ چرا من باید همچین گهی بخورم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۹۴# °°°

برای این که نمیخوام پیش یارا خیر خواه باشی.
برای این که نمیخوام اون طوری تو بغل برادرم بینمت.
برای این که نمیخوام بری اون باشگاه لعنتی.
برای این که نمیخوام بری قاطی اون همه پسر پارکور تمرین کنی.
لعنتی برای این که میخوام این طوری مال خودم باشی..
تموم اینا چرخید و چرخید و شد یه جمله:

-دستور اکید منه! دلیلشم به تو مربوط نیست. اگه میتونی مخالفت کن!

با بهت گفت:

-اما...اما اوستا...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-چیه؟ معترضی؟ یال بگو نمیام تا من تکلیفمو با اون فیلما روشن کنم.
درضمن.

چشماشو با نفرت دوخت به چشمام و منتظر ادامه حرفم شد:

-همه جاها رو اشغال نکن.

با حرص گفت:

-اون دیگه برای چی؟

شونه ای انداختم بال و گفتم:

-برای این که باید وسایل منم جا بشه. منم تا یه مدت نقل مکان می کنم این جا.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۳۹۵°°°# °°°

این دفعه دیگه واقعا منظره چشماش تماشایی شده بود.

برای این که سوال دیگه ای نپرسه عقب گرد کردم و

خواستم سرمو به یه کاری مشغول کنم که با بهت گفت:

-میخواهی بیای پیش من بمونی؟ چرا؟

ممکن بود شک کنه. برگشتم سمتش و با پوزخند گفتم:

-چون یه بیمار روانیم و میخوام هر شب

بیهوشت کنم تا اذیتم کنم.

بادش خواهید و دیدم که ضایع شد، در ادامه حرفم گفتم:
 -گوش کن بچه! من عاشق چشم و ابروت نیستم که
 بخوام آدم بی ادب و باری به هر جهتی مثل تورو تحمل کنم.
 برای انجام دادن کارای خط تولید جدیدی که میخوام به شرکت اضافه کنم نیاز دارم یه مدت با
 منشی

شخصیم یه جا باشم و در دسترسم باشه.
 توهم نزن، خیال پردازی احمقانه هم. نکن!
 و دیگه اجازه ندادم چیزی بگه ، گفتم:
 -میتونی بری.

°°° EVIL_ANGEL# °°°
 PART_۳۹۶°°°# °°°

با حالت گیج جووری که به جرئت میتونستم بگم ممکنه
 حتی بخوره تو در و دیوار رفت طرف خروجی که
 گفتم:
 -بردلی؟

همونطوری گیج برگشت سمتم که گفتم:
 -به محظ این که آریا رو دیدی با من تماس بگیر.
 بفهمم باهاش قرار مدار داشتی میدونی که چی میشه؟
 پشت چشمی برام نازک کرد و رفت بیرون. به آنی

انگار یه بار بزرگ از رو دوشم برداشتن.
 آوار شدم روی صندلی و نفس حبس شده امو دادم بیرون!
 آخیش. الان خوب شده بود، خیالم راحت بود دیگه
 چون با یه تیر دو نشون زده بودم.
 هم آنجل از همه پسرای اطرافش دور می شد و هم به من نزدیک!

ساعت دو و نیم نصف شب بود و من کلافه هنوز توی شرکت مونده بودم.
 اصلا خیلی وقت بود که پا گذاشته بودم روی
 چهارچوبای خودم و داشتم خودمو با خاک یکسان می
 کردم.
 نمی خواستم برم خونه، یه چیزی منو می کشوند به اتاق استراحتم توی شرکت.
 به شهر زیرپام خیره بودم با همون ماگ زرد توی
 دستم و داشتم قهوه می خوردم که یه دفعه گوشیم زنگ خورد.
 با ابروهای بال رفته اول به ساعت و بعد به گوشی نگاه کردم و رفتم سمتش.
 تماس تصویری بود!
 از آنجل!

وصلش کردم و آماده شدم حسابی بهش بتوپم که با
 چیزی که روی صفحه می دیدم به آنی لل شدم..

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۹۷# °°°

آنجل بود، با چشمای خواب الود نیمه باز و موهای
 آشفته و که دورش روی بالش رها شده بودن...
 مشکل البته از این نبود. مشکل از لباسش بود.
 بی توجه به این که با چه وضعی ظاهر شده توی تماس خواب آلود گفت:
 -ای بابا! تماس تصویری گرفتم چرا؟ سر آدم پنالتی بزنه...
 خمیازه بزرگی که کشید حرفشو قطع کرو اما نگاه منو
 نتونست به چیزی که می دیدم قطع کنه.
 همیشه کنجکاو بودم زیر اون هودی هایی که می
 پوشید رو ببینم! عظلاتش رو...
 فکر نمی کردم نیمه های شب اونم این طوری قافلگیر
 کننده و اتفاقی تن زیر اون هودی رو ببینم و از همه مهم تر...
 فکر نمی کردم این قدر دیوونم کنه!
 نفسم تند شده بود و قلبم روی هزار می زد!
 آنجل بی خیال گفت:
 -شرکتی؟ یه لحظه برو بین شارژر من اون جاست؟
 داغون کردی منو، عه ببخشید رئیس! آدم نصف شبا
 خل... ببخشید! واژن دیوانه میشه... ای بابا

بیخیال.. منو از سر شب نموده این شارژر... برو بین کردمش تو اون پرریز بی صاحب یا نه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۹۸# °°°

بی توجه به حرفش تلخ گفتم:

-این چه وضعشه؟ چشماشو مالید و گفت:

-دوی شبه اوستا. بذار فردا قشنگ و سرحوصله منو

با پندای اخلاقیات دیوانه کن

برو دیگه...

با صدای دورگه ای گفتم:

-روزی چندبار تماس تصویری میگیری؟

بی حوصله و کلافه کوبید تو پیشونیش و گفت:

-بابا من تماس نمیگیرم اصلا با هیچ سگی! چه برسه

به تصویریش. اگه نمیری تا برم از امیر حسین بگیرم...

و بلند شد، گوشیه تکیه داد به بالش و بلند شد بره که داد زدم:

-آنجل...

پرید بال و دستشو گذاشت رو سینه اش و گفت:

-مرگ! ترسیدم! چته؟ خشمگین گفتم:

-با این وضع کدوم گوری داری میری؟ کلافه گفتم:

-میرم شارژر بگیرم، گوشی سگ مصبم داره خاموش میشه.

داد زدم:

-اینجوری؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۳۹۹# °°°

داد کشید:

-چجوریم مگه؟

و بعد به نگاه به خودش انداخت و تازه فهمید چه گندی زده!

نمیتونستم چشم از تنش بردارم، عضلات شکم و سینه

های رو فرمی که داشت، بازوهایی که خیلی

عضلانی بودن اما دخترونه و ظریف...

لعنتی دقیقا مثل عکسایی که وقتی آمریکا بودم کامیل

یکی از رفیقام از فرشته های ویکتوریا سکرت میذاشت بکگراند گوشیش!

یهو آنجل به خودش اومد، به کوسن از روی تخت

برداشت و پرت کرد به جایی بیرون از کادر و به آنی برقا خاموش شد!

وای خدا! خندم گرفته بود از طرفی گر گرفته بودم از گرما!

این دختر دیوانه بود!

بلند گفت:

-هر چی مارو دید زدی بسه! ببین شارژرم اونجاست یا نه.

اخمامو بیشتر کشیدم توهم و گفتم:

-امیر حسین کیه!

حس کردم گوشی تکون خورد، گرفته بودش دستش.
از نور مختصر گوشی صورتش یکم روشن شده بود. گفت:
-به تو چه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٠٠# °°°

با تشر گفتم:

-آنجل...!

یکم مکث کرد، هیچ صدایی جز نفس کشیدنش نمی
اومد. نشستم روی کاناپه کرواتم رو شل کردم، لعنتی...
آنجل آروم گفت:

-خوابم پرید!

منم! قطعاً دیگه نمیتونم بخوابم! ناخودآگاه پرسیدم:

-چرا برقو خاموش کردی؟

با حاضر جوابی تمام گفت:

-اون وقت دیگه خیلی خوش خوشانت می شد!

راست می گفت، همین چند دقیقه برای چندین روزم

بس بود! می تونستم ساعت ها بهش فکر کنم.

به تاثیری که خیلی وقت بود هیچ زنی روم نداشته بود.

ولی در جوابش گفتم:

-چشم و دل من سیره دختر خانم!

اولین بار بود بحث غیر کاری می کردیم، هم خودم

متعجب بودم و هم آنجل! احتمال به قول خودش

پشماش ریخته بود از این خارج از چهارچوب بودن رئیسش.

مثل خودم آرام گفتم:

-تو چشم و دلت سیره ولی من که خراب نیستم دار و ندارم بذارم تو طبق اخلاص پیشکش

کنم که!

دیوونه!

با این لحن بی پرواش کنار اومده بودم.

برای اولین بار بود خیلی معمولی داشتیم باهم حرف

می زدیم! بدون جیغ و تمسخر و پوزخند و تهدید و فحشای رکیک!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤.١# °°°

ازش پرسیدم:

-ولی همین الان داشتی بدون این که چیزی بپوشی می

رفتی از یه مرد شارژر بگیری.

بدون مکث جواب داد:

-امیر چشمش پا که. این طوری برم جلوش اصلا

نگاهم نمی کنه این قدر که مثبت و جیگره این بچه.

خشم تو وجودم زبونه کشید، داشت درباره خوبیای یه مرد پیش من حرف می زد؟

پیش من؟

خودمو کنترل کردم و گفتم:

-امیر حسین دوستته؟ قاطع گفتم:

-من هیچی در این مورد نمیگم اوستا. نمیتونی ازم حرف بکشی...

تیرم خورده بود به سنگ، به خاطر اون تحقیق لعنتی

که بهش گفته بودم بکنه و بعد بنویسه و تحویلم بده این طوری موضع گرفته بود.

یه قلب از قهوه امو خوردم که گفتم:

-اون ماگ منه...

با خودخواهی تمام گفتم:

-دیگه مال منه! آنجل...

آهی کشید و گفتم:

-طوری صدام می کنی آنجل...

انگار واقعا فرشته ام...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴.۲# °°°

و من به این فکر کردم که چقدر واقعا شبیه فرشته هاست!

به قول آریا آنجل یه نقاب بزرگ و خشن زده روی

چهره معصوم و شکنندش! خودش ظریفشو پشت اون

نقاب مخفی کرده تا آسیب نبینم.
 ولی وقتی که گریه می کنه، وقتی که دو سال پیش
 حملات هیستریک بهش دست می داد و موهاشو می
 کشید، وقتی که از پدر و مادرش می گفت انگار واقعا شبیه فرشته ها بود.
 چون اون نقاب خشنش می افتاد.
 چون خودش می شد.
 دوباره آروم گفت:
 -اوستا؟

با میل عجیبی توی ذهنم مقابله کردم و به جاش جدی گفتم:
 -بله.

با نهایت مظلومیتش پرسید:

-میشه نیام شرکت بمونم؟ قاطع گفتم:

-نه!

آهی کشید و چیزی نگفت. صداش زدم که هومی به

نشونه جواب گفت. خیالشو راحت کردم:

-شارژرت این جاست!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-اینو زودتر می نالیدی الان جفتمون خواب بودیم. جی عن!

خواست بره که باز صداش زدم:

-آنجل...-

بی حوصله گفت:

-چیه؟-

آخرین تیر خودمو هم پرتاب کردم:

-برقو روشن کن!

بی خیال گفت:

-برو بمیر!

و بعد تماس تصویری رو قطع کرد!

منو تنها گذاشت

به یه فکر مسموم و یه تصویر... تصویری که داشت دیوونم می کرد!

دیوونه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤.٣# °°°

▼ — آنجی — ▼

چمدونم رو گذاشتم توی ماشین و خواستم بشینم پشت

فرمون که امیر حسین از پنجره صدام کرد:

-هی! آنجی؟-

سرمو بلند کردم دیدم دو سه متر بال تر از من از پنجره داره صدام می کنه.

گفتم:

-سلام مستر عقدموقت! خوبی؟ خانم والده خوبن؟ حاج خانم چطورن؟
پرید وسط حرفم و گفت:

-جایی میری؟

سری به نشونه آره تکون دادم و ریموت رو زدم.
منتظر بودم پیرسه مثلا کجا میرم یا حداقل بگه به
سلامت اما به جاش فقط تق! پنجره رو بست!
مغزش مریضه! سگ شده!

شونه ای بالا انداختم و خواستم دوباره بشینم پشت
ماشین که باز یه صدایی گفت:

-جدی جدی داری میری؟

دیدم امیر حسینه که داره میاد طرفم. گفتم:

-نه شوخی شوخی دارم میام! دارم میرم دیگه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤.٤# °°°

امیر حسین یه نگاه چند ثانیه ای به چشمم انداخت و زود نگاه گرفت و گفت:

-کجا میری حال؟

حوصله سین جیم نداشتم. قرار بود اوستا خون به
جیگرم کنه و دهنمو توی این مدتی که پیششم بگاد.
اعصابم به خاطر همین گه بود.

گفتم:

-میرم پیش دوستم.

نگران پرسید:

-مذکره یا مونثه؟ نشستم پشت فرمون و گفتم:

-مثنی ست! ولم کن بابا توام عربی می پرسى اول صبحى.

خندید و در ماشینو گرفت، خم شد و گفت:

-مواظب خودت که هستی؟ با غرغر گفتم:

-نه میخوام برم خودمو به گای اسب بدم. این دم آخری اگه گذاشتی مسالمت آمیز خداحافظی کنیم.

یه عقد موقت بخون بغلت کنم دارم میرم مرد! ممکنه دیگه منو نبینیا...

دستشو آورد بال و توی یه وجبی طره مویی که رها

بود توی صورتم دستشو مشت کرد و انداخت و آرام گفت:

-دیگه با عقد موقت آلودت نمی کنم... نه حداقل تا وقتی که

پیام خ... برو آنجی، بعضی وقتا میام جلوی شرکتتون

میبینمت.

نه میفهمیدم و نه میخواستم بفهمم چی میگه. اوستا توی شرکت منتظر من بود با یه چوب

ضخیم و صیقلی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤.٥# °°°

گاز دادم طرف شرکت و خیلی زود از بخت بدم رسیدم.
چمدونمو گذاشتم همون تو بمونه و خودم چپیدم توی سانسور!

یاد دیشب که میوفتم دلم می خواد خودمو پرت کنم از همین جا پایین. اون طوری با اوستا
تماس تصویری گرفتم!

خیلی داغون بود لعنتی!

بلافاصله تماس که قطع شد دویدم جلوی آینه! به

معنای واقعی کلمه تموم جونمو دیده بود!

از تور که نباید انتظار دیگه ای داشت!

گند توش!

آسانسور باز شد، زده بودم مستقیم طبقه بیست و پنج.

اما به محض باز شدنش پشیمون شدم!

لعنتی.

چرا هر قبری من میرم توام هستی؟

من نخوام تورو ببینم باید چه گهی بخورم؟

با شنیدن صدای در برگشت طرف من و بهم لبخند زد و به طرفم قدم برداشت!

کت و شلوار آبی نفتی پوشیده بود که با چشماش یه همخوانی خاصی داشت!

و یه جوری نگاهم میکرد که دلم می خواست چشماشو از کاسه در بیارم!

دیشب وقتی اونجوری وایسادم جلوی اوستا اصلا معذب نبودم، اما الان با مانتوی اداری و

پوشیده زیر سنگینی نگاه برادرش اذیت میشم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤.٦# °°°

رسید توی یه قدمیم که خیلی جدی گفتم:

-بهم دست بزنی جوری دستتو قلم می کنم که دیگه

نتونی ازش استفاده کنی. تو این جا چی میخوای؟

بی پروا دستشو آورد بالا و همون تار موی صبحی که

امیر حسین می خواست بیچه دور انگشتش رو

خواست لمس کنه که دستشو گرفتم و پیچوندم بردم

پشت سرش در حدی که صدای دادش دراومد.

خشن گفتم:

-انگار حالیت نیست پسر نگار!

میگم دست نجستو

نزن به من یعنی اگه بزنی قلم میشه!

رگ دو شاخه پیشونیش زده بود بیرون و سرخ شده

بود اما لبخند رو لبش بود مرتیکه خل!

هولش دادم عقب و گوشیمو درآوردم. دنبال شماره

اوستا گشتم و به خاطر این که اخرین تماس بود زود

پیداش کردم.

آریا گفت:

-دیوونه من عاشق همین محکم بودنات شدم! هر چی مقاومت کنی جذاب تر میشی...

براش فاک گرفتم که یهو اوستا گوشیشو برداشت و گفت:

-تو جلسه هستم خانم برد....

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-بیا داداش بی پدرتو از اتاق من جمع کن اوستا وگرنه می کشمش! خوشحال میشم کار

ناتمومم رو تموم کنم.

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

-الان میام بالا و بلافاصله قطع کرد!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤.٧# °°°

آریا با اخم نگاهم کرد و گفت:

-من از صبح قبل از طلوع نیومدم این جا و ساعتها

بیخودی به در و دیوار نگاه نکردم که حال تو زنگ

بزنی به اوستا بیاد منو ببره.

لطفا به حرفام گوش کن.

حال و حوصله اشو نداشتم! از اون دست آدما بود که

اصلا تو کتم نمی رفت! شمرده شمرده گفتم:

-گوش کن آریا! من از تو، از نفسی که می کشی، از

اون کثافتی که تو رگات پمپاژ میشه، از همه چیزت،

از این نگاه مزخرفت، از عطری که می زنی، از

صدات، از سانت به سانت تنت، تک تک اتمای وجودت متنفرم!
 لطفا این مسخره بازیات رو تمومش کن و توی محل کارم مزاحم نشو.

هنوزم سوسول بود، یه جو از ویژگی های اوستا رو
 توی وجودش نداشت این بشر!
 چشماش اشکی شد و با بغض گفت:

-خیلی بی انصافی! خیلی!

من عاشق سانت به سانت تنم ام!
 میدونی چرا؟

چون پر از سوختگی اسم توعه!

یه لحظه از عمق جمله ای که گفت به خودم لرزیدم.
 یاد آنجی ای افتادم که توی اون زیر زمین فندکشو
 گرفت زیر گردنبندش، گذاشت قرمز بشه و بعد یه
 عالمه داغ گذاشت رو تن پسر محمد رضا و نگار.
 آریا اومد جلو، کف دستش رو گرفت طرفم و گفت:
 -اینا رو یادته؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤.٨# °°°

کف دستش خیلی واضح جای اسم من و همون
 طرحای گردنبندم مونده بود!

به سوختگی خیلی واضح!
 انگار کف دستش خالکوبی کرده باشه!
 غدد اشکیم فعال شدن، پلک زدم تا به خودم مسلط بشم.
 آریا به قطره اشک ریخت روی صورتش و دست برد کرواتش رو باز کرد.
 کتش رو در آورد پرت کرد روی میز و یکی یکی
 شروع کرد به باز کردن دکمه های پیرهنش..
 خدایا من از چیزی که قرار بود بینم، از چیزی که
 زیر اون پیرهن بود وحشت داشتم!
 مثل سگ می ترسیدم بینمش!

 آریا آروم آروم که دکمه هاش رو باز می کرد، من آروم آروم سست تر می شدم.
 اوستا کجا بود؟
 چرا نمی اومد؟
 دلم بغلش رو میخواست، صدام
 و little angel بزنه
 من خیالم راحت بشه فرشته ام نه شیطانی که این زخمارو زده...
 آریا بی رحمانه پیرهنش رو در آورد...
 نفسم حبس شد و جلوی چشمم تار...
 گردنش...
 ترقوه اش..
 قفسه سینه اش...

شکمش...

بازوهاش...

مچای دستش و کف دستش پر بود از این سوختگی

گردنبند!

آریا راست میگفت!

سانت به سانت تنش اسم من حک شده بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴.۹# °°°

اومد ایستاد جلوم و با بغض گفت:

-نگاه کن چیکار کردی باهام!

من یه پسر یه لقبای لجن بودم که به قول خودت گل

می کشید و دنیا رو به هیچیش میگرفت!

حال چی مونده از اون پسر؟

به خودم لرزیدم و فقط خیره شدم به تک تک زخما!

به اون ANGELA هایی که یه روزی با بی رحمی داغ زدم روی تنش.

-چرا جواب نمیدی؟

هنوزم اون گردنبند توی گردنته؟ میدونی حماقت چیه؟

کاش اوستا بیاد، کاش بغلم کنه و اصلا هیچی نگه.

فقط عطر بلو چنلش رو بکشم توی ریه ام و آروم بشم.

همین!

- حماقت اینه که همین الان م اگه اون گردنبندو در
بیاری و داغش کنی و باز بزنی روی تنم هیچ اعتراضی ندارم!
حماقت یعنی این کارو بکنی من خوشحال باشم از این
که یه یادگاری دیگه ازت دارم.
حماقت یعنی دو سال بدون تو فقط با یادگاریات زنده موندم.
حماقت یعنی دلم واسه خاکستر چشمایی لرزید که تیکه تیکه تنمو می سوزوند!
اینا حماقته آنجی!
اشکش چکید روی گونش، گردنبند دور گردنم سنگین و داغ شده بود.

مثل طناب دار!

آریا با همون اشکا گفت:

-خیلی بی انصافی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤١٠# °°°

با خشونت اشک روی گونش رو پاک کرد و گفت:
-یه روزی اگر بخوام هم این زخمای تنم نمیدارن
فراموش کنم تویی رو که از اتم به اتم وجود من متنفری...
تویی که شکنجه ام دادی...
تویی که منو تا دو قدمی مرگ بردی...
یادت باشه من توی اون لحظه ها دختر معصوم پشت

اون نقابو می دیدم نه اون قاتل عوضی رو!

دیگه پیدا نمی کنی کسی رو که تو اوج گه بودنت خوبیاتو با ذره بین پیدا کنه و عاشق همونا بشه...

حرفاش مثل یه سیخ داغ بود که فرو می رفت توی قلبم!
 تو کما بودم که یه دفعه در باز شد و اوستا اومد تو.
 من توی کما بودم که آریا خم شد و پیرهنش رو برداشت و سریع رفت طرف خروجی.
 حتی ذره ای به اوستا که به سمتش می اومد توجه نکرد و بهش تنه محکمی زد و خودشو پرت کرد توی آسانسور!
 در آسانسور بسته شد و چند لحظه همه جا سکوت شد
 ولی من همونطور وسط سالن توی کما بودم!
 نفهمیدم چطور اوستا اومده و ایستاده رو به روم!
 فقط چشم باز کردم و چشماشو جلوی چشمم دیدم...

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۴۱۱# °°

چشمامو که باز کردم، چشمای آشنای اوستا رو که دیدم بلاخره اشکم این اجازه رو پیدا کرد بریزه روی گونه ام....
 اوستا با دنبال کردن مسیر اشکم یه قدم بینمونو طی

اون دختر من نبودم!
 آون یه آنجی دیگه بود!
 من دختری که آریا رو شکنجه داد....
 دختری که ترمز ماشین اوستا رو دستکاری کرد نبودم...
 یکیو می خواستم بگه من میدونم اون کارا رو تو
 نکردی، یکیو می خواستم تسکینم بده، باورم کنه حتی به غلط!
 مثل سگ دروغ بگه اما بگه کار من نبوده!
 بریده بریده گفتم:
 -نمی... دو... نم چه ...
 مرگم... شده... بود... من نمیخواستم... آسیبی... به
 برادرت...
 جوری بودم که دل سنگم آب میشد برام. حتی خودمم
 دلم به حال خودم می سوخت!
 وسط حرفای نا مفهوم صورتمو با دستش گرفت بال و آروم گفت:
 هی-! Look at me!
 من باورت دارم آنجل Belive I! ...
 قلبم آروم گرفت...
 انگار که وسط یه بلندی در حال سقوط چتر نجاتم باز شد...
 شنیدن صدای مخملی اوستا، این که باورم داره باعث
 شد باز بزنم زیر گریه. خیالم راحت شده بود! اوستا

می دونست من آدمی نبودم که اون کارا رو کرد...
اون می دونست من نبودم!

دوباره سرمو بر گردوند روی سینه اش و دوباره
همون جمله قشنگ لعنتی که شاید میلیون ها سال بود
منتظر شنیدنش بودم رو آرام، درحالی که سرمو
نوازش می کرد به زبون آورد:

هیشش --! Calm down... little angel!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤١٣# °°°

چشمام بسته شد و اشکم دوباره چکید روی گونم...
این بار نه به خاطر آریا...

به خاطر شنیدن دوباره همون ترکیب دو کلمه ای لعنتی.
حال تموم وجودم شده بود آرامش...

شده بود همون ریتم افسانه ای قشنگ! صدای قلبش...
-من میدونم تحت تاثیر خشم بودی. دختری که بعد

از پرت کردن من از اون دره اون طوری حمله
هیستریک بهش دست داد و گریه کرد، دختری که بعد

از دیدن زخمای تن برادرم این طوری اشک میریزه
نمیتونه اون دختری باشه که روزای اول دیدمش...

من آدم شناس خوییم آنجل ...
میشناسمت...

کاش می شد فیلم این لحظه هارو یه نفر می گرفت،
روزی بیشت بار پخشش می کردم و پر می شدم از
حسی که الان داره قلبمو منفجر میکنه...
اوستا سرمو از سینش یکم جدا کرد و بهم خیره شد...
اون طره مویی که از کنار صورتم تا چونم آویزون
بود رو، همونی که توی سلفی قبل از اومدن رویا
ازش تعریف کرده بود، امیر حسین وسوسه شده بود
نوازشش کنه، آریا خواست لمسش کنه و هیچ کدوم
نشده بود رو آروم گرفت و نرم پیچید دور انگشتش و گفت:
-عادت ندارم گریه کنی! وقتی گریه می کنی خیلی
معصوم میشی! دل سنگم برات آب میشه

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۱# °°°

من مثل خرگوشی که مسخ چشمای مار شده فقط خیره شده بودم به چشماش و چیزی
نمیتونستم بگم.

تو قلبم جنگ هسته ای به پا بود!

ضربانم روی دوهزار بود، صداشو توی گوشام میشنیدم.

دلم می خواست دستامو بپیچم دور تنش و مثل خودش

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۱۵# °°°

خواستم از آغوش اوستا پیام بیرون اما اون منو محکم گرفته بود.

جمشیدی ایستاده بود جلوی در اسانسور و کل برگه

مرگه هاش ریخته بودن جلوی پاش.

خودش دستشو گذاشته بود جلوی دهنش و با چشمای اشکی نگاه می کرد به ما.

اوستای نامردم منو ولم نمی کرد!

به جاش با صدای عصبی گفت:

-از کی به شما اجازه دادم سرتونو بندازید پایین و بیاید این جا خانم جمشیدی...؟

با تته پته گفت:

-بب... ببخشید..! من نمی دونستم شما این جا ...یعنی خب من با آنجی...

خودش وسط حرفش ساکت شد. اوستا با تشر گفت:

-عذر بدتر از گناه میارید؟ من به همه همکارا نگفته

بودم اومدن به این جا ممنوعه؟ سرشو آروم تکون داد که یعنی اره!

اوستا گفت:

-از امروز هر حرفی توی شرکت بیپچه من از چشم

شما می بینم!

تهدید آشکاری بود! منظورش این بود اگه از این

صحنه ای که دیده برای کسی چیزی تعریف کنه اخراج میشه!

من باید ناراحت می بودم که کراش همکارمو بغل
کردم و اون مارو تو بدترین شرایط دیده. اما نبودم!
حتی یه سر سوزن!

مثل خر تیتاب خورده حال کرده بودم!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۴۱۶# °°

با فین فین اشکایی که روی گونم بودو پاک کردم. و
باز خواستم از اوستا فاصله بگیرم که نگهم داشت و آروم گفت:
-بمون سر جات!

مثل خودش آروم گفتم:

-خلی چیزی هستی؟

تو همین حال داشتیم باهم حرف می زدیم که جمشیدی
عقب عقب رفت توی آسانسور و با بغض گفت:
-بخشید... مزاحم شدم!

دکمه اشو فشار داد و در آسانسور بسته شد.

ای بابا، طفلک! عجب آدم لشی و آشغالی هستما!

با رفتنش به آنی اوستا دستاشو از دورم باز کرد و چند قدم ازم فاصله گرفت! انگار به زور بغلم
کرده بود.

انگار بهم شلیک شده باشه، انگار از خواب پریده باشم...

چرا همچین کرد؟ فقط برای این که جلوی جمشیدی

نقش بازی کنه نمیداشت از بغلش پیام بیرون؟
 کرواتش رو مرتب کرد و دوباره رفت توی نقش
 همون آقای مجد و جدی گفت:

-لزم بود خانم جمشیدی یه چیزایی رو بدونن، برگرد
 سر کارت. آریا دیگه این جا نیما، اگر اومد باهام تماس بگیر!
 و رفت طرف آسانسور!

من موندم و بغضی که باز تو گلوم نشسته بود!
 فقط اوستا می تونست شیرینی آغوش خودشو این طوری برام کوفت کنه!
 آخه آنجی داری با خودت چیکار می کنی تو؟
 میخوای همین طوری این جا بمونی تا وقتی که اوستا
 بفهمه مثل احما عاشقش شدی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤١٧# °°°

چاره ای نداشتم، اون از من تا حد اعدام مدرک
 داشت. نمیتونستم مدارک کو پاک کنم، نمی تونستم بذارم
 برم، نمی تونستم به اوستا بگم دوستش دارم، نمی

تونستم همینجوری توی این حس دست و پا بزنم و
 بیشتر فرو برم، نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم و

مثل احما بهش نگم دوستش دارم، نمی تونستم! نمی تونستم! نمی تونستم!

اه برو بمیر بدبخت!

تو این گه دست و پا بزن تا بمیری!

-خانم بردلی؟ اطلاعاتی که خواسته بودید رو پیدا

کردم. درباره یارا خیر خواه.

نشسته بودم پشت میز، پامو انداختم روی اون پام و

خودکارو گرفتم بین لبام و گفتم:

-خب؟

طرف شروع کرد به گفتن:

-یارا خیر خواه. بیست و هفت سالشه. مجرده. پدرش

یکی از مولتی میلیاردرای تهرانه، حاج فتاح خیر

خواه تاجر فرشه. ته و توی پدرشو که در آوردم دیدم

سه چهارتا زن داره که همشون مسالمت آمیز باهم

توی یه عمارت زندگی می کنن.

پشمام به معنای حقیقی کلمه سوخت! سوتی کشیدم و گفتم:

-چه کمری!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤١٨# °°°

یارو پشت تلفن تک خنده ای کرد و گفت:

-این که چیزی نیست، گشتم و دیدم یه دو سه تایی هم

عقد موقت داره که تو محل کارش گذش دراومده و همه خبر دارن!

وای خدا اصلا به امیر حسین نمی اومد همچین پدر

بی پدری داشته باشه! زدم زیر خنده و گفتم:

-فقط منو نکرده این مرد!...

یارو پشت تلفن پشمش ریخته بود، فکر کنم گند زدم، تک سرفه ای کردم و گفتم:

-خب ادامه بده!

بعد بذر مکت گفت:

-بیشتر که تحقیق کردم دیدم پشت اون چهره نورانی

و ذکر گفتنش زیر زیرکی قاچاق دختر می کنه واسه یه مردک عرب!

دوست پسر بزرگ خودش یاسین، که برادر

همون یارا باشه رو به خاطر این که میونه اشونو بهم

بزنه گول زد فرستاد اون ور آب!

انگار مخفیانه قرار

و مدار ازدواج گذاشته بودن باهم این باباه هم یه حاج خانوم برای پسرش در نظر گرفته بوده

و این شده که شوتش کرده جایی که عرب نی انداخت.

دیگه نمی تونستم بخندم. چه آدم آشغالی بود! چطور

دلش اومده بود با پسر خودش این کارو بکنه.

چطور دلش میاد دخترا رو بفرسته پیش عربا؟ تو فکر بودم که طرف گفت:

-یارا خیر خواه به خاطر همین کارای پدرش وقتی

خیلی سنش کم بود از خانوادش فاصله گرفت و از

صفر کار خودشو شروع کرد. الان کسب و کارش حسابی ترکونده و هر چی باباش موس موس می کنه شازده اشو برگردونه پسره قبول نمی کنه. راستی الان م بینشون تنش و درگیریه. انگار پسره رفته بوده محل کار پدرش برای این که بره خاستگاری یه دختره باباه ام حسابی داد و قال کرده و گفته کاری نکن مثل یاسین تورو هم بشونم سر جات!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۱۹# °°°

عه همون دختره که داشت درباره اش اون روز تعریف می کرد.

آخی!

پس باباش نمیداشت بهش برسه؟ ممکن بود دختره رو شوتش کنه پیش شیخا؟ هومی گفتم که طرف گفت:

-در حال حاضر توی یه ساختمون دو طبقه زندگی می کنه. طبقه اولش خودشه، طبقه دومشم مستاجر داره. دیگه همین بود...

چیز خاص تری اگه مد نظرتونه بهم بگید تا تحقیق کنم. به اندازه کافی اپیلاسیون شده بودم، حس می کنم کافی بود برام!

تشکری کردم و گوشی رو قطع کردم! ساعت یه ربع به نه بود.

ایش!

الن باید خونه خودم درحال کپه مرگ گذاشتن می

بودم نه این جا درحال خرجمالی کردن.

بلند شدم و کش و قوسی به تنم دادم، نمیدونستم اوستا

کجا می خواد بخوابه، فقط یه کاناپه تخت خواب شو

این جا بود که محال ممکن بود اونو بهش بدم!

اصلا نمی دونستم الان میاد یانه!

با اون کاری که بعد از بغل کردنم کرد اصلا بره به جهنم! بره بخوابه تو وازلین!

لپ تاپمو برداشتم و گذاشتمش روی میز جلوی کاناپه

به اندازه کافی شارژ شده بود.

گذاشتم یه فیلم خفن دانلود بشه و خودم رفتم پایین

سراغ چمدونم که هنوز تو ماشین بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۲۰# °°°

رفتم توی اسانسور و با خباتتبه این فکر کردم که

این مدتی که این جام و وصلم به نت شرکت یه ترا فیلم دانلود می کنم تا اوستا پاره بشه!

حداقل این طوری می تونستم انتقام خر حمالیامو بگیرم!

رسیدم پایین، از بس فضای پارکینگ پشم ریزون و

ترسناک بود زودی چمدونم رو برداشتم و چیپدم توی آسانسور.

سگ پر نمی زد اخه، خلوت و بزرگ و نیمه تاریک
بود. ماشین من فقط توش بود و ماشین اوستا.
توی آسانسور چشمامو بستم و زدم زیر آواز! خیلی
خجالت ور بود برای منی که همیشه تنها زندگی کرده
بودم اما تقصیر خودم که نبود!
فضای پارکینگ خیلی ترسناک بود

آسانسور که درش باز شد بی اون که اطرافو نگاه کنم
دسته چمدون رو گرفتم و آواز خوان رفتم تو سالن!

یکی از آهنگای وان دی رو به فارسی سلیس و آغشته
به فحشای رکیک بازگردانی کرده بودم و خیر سرم داشتم اونو می خوندم!
وسطای سالن بودم که یهو تو دو سه متری خودم یه جفت کفش مردونه دیدم.
پاچه های اتو کشیده اش که هندونه رو هم قاچ می کرد فقط میتونست پاچه های اوستا باشه!
کویدم تو پیشونیم و لل شدم!
سرمو آروم آروم بردم بال که دیدم بعله!
گه!

گه میدونی چیه؟ گه تو این شانس من! اوستا ایستاده بود وسط سالن، ماگ زرد من توی یه
دستش بود، دست دیگه اشم توی جیب شلوارش بود و
داشت با تاسف جوری که بگه حیف اون اکسیژنی که
تو تنفس می کنی نگاهم می کرد.

کرواتشو شل کرده بود و دکمه های سر آستینش باز بودن.
ای فدات شم مرد که اینقدر در عین برج زهرمار بودن میتونی جذاب باشی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۲۱# °°°

تک سرفه ای کردم و با کمال پرویی شروع کردم با
همون لحن منتها نسخه اصلی اهنگو خوندن و از کنارش رد شدم!
خودمم خندم گرفته بود از این حجم از ریلکسی!
آجو بینمون خیلی سنگین بود! من امشب قرار بود با این یه جا بخوابم؟ جون!
چطوری اذیتش نکنم؟

جدای از لوده بازی من تا مغز استخون دوستش
داشتم، حتی تصور این که بخوام باهاش یه مدت
زندگی کنم برام سخت بود. نمی توستم تصور کنم کنار
اوستا بخوابم اما سوتی ندم، یا تو خواب حرف نزنم و مزخرف نگم!
اوففففففففف! بدبختی تازه قرار بود شروع بشه!
خدایا کمک کن گاف ندم!

آهی کشیدم و رفتم سر وقت کمد دیواری ای که گوشه
سالن خیلی ماهرانه بین طرحای کاغذ دیواری مخفی شده بود.
سنگینی نگاه اوستا رو روی خودم حس می کردم.
از گوشه چشم دیدم که رفت و نشست پشت میز و لپ

تاپشو باز کرد جلوش. منم چمدونم رو باز کردم و
یکی یکی لباسمو زدم به چوب لباسی و گذاشتم توی کمد.
کفشامو هم پایین کمد جفت کردم!
خواستم درشو ببندم که اوستا یهو گفت:

-لباسای منم بچین.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۲۲# °°°

دست به کمر برگشتم سمتش و گفتم:

-مگه من کلفتتم؟ خودت بیا بچین! یه عینک کائوچویی مشکی زده بود به چشماش،

جوری جذابش کرده بود که میشد براش همون لحظه بمیری.

اونو از چشماش برداشت و رک گفت:

-مگه نیستی؟

بیشعور! کلفت رو می گفت، داشت به اون قرارداد ننگین اشاره می کرد.

زیر لب فحش رکیکی دادم و بعدش بلند گفتم:

-چمدون آشغالت کو؟

لبخندی زد، عینک رو باز گذاشت روی چشماش و

گفت:

دقیقا کنارته! جالبه که ندیدیش!

سرش تو مانیتور بود. الان م که ساعت کاری نبود پس

در نتیجه الان اون رئیس من نبود. دلو زدم به دریا و یه فاک عظیم الجثه براش گرفتم!
فکر می کردم زودی میگیرم و قبل از اینکه ببینه جمع
و جورش می کنم منتها همون لحظه سرشو گرفت بابا
و انگشت فاکم رو که خودشو نشونه رفته بود دید!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۲۳# °°°

ابرویی بال انداخت و گفت:

-نمیدونی نباید با دم شیر بازی کنی بردلی؟ میدونی چه
مدارکی دست منه؟ میدونی اگه عصبی بشم با یه کلیک...
پریدم وسط حرفش و همونطور که می رفتم سر وقت چمدونش گفتم:
-اره بابا حفظم این چرتاتو! یه جو جنم نداری، اگه
راست میگی بیا فیزیکی دعوا کنیم تا بهت نشون بدم آنجی کیه.
این جووری که تو هی منو تهدید می کنی خیلی نا جوان مردانه ست.
مگه این طوری منو مهار کنی در... غیر... این زیپ
چمدونت وا نمیشه... در غیر این صورت پاره ات می کردم!
عاه واشد! یا موسی بن جعفر...

پشم!

این چه سمی بود آخه!

پرسیدم:

-چند ساعت وقت گذاشتی اینو چیدی؟
 سر شو یه لحظه از مانیتور گرفت بال و نیم نگاهی به چمدونش انداخت و گفت:
 -نیم ساعت.
 از دهنم در رفت و گفتم:
 -گه نخور!
 ریلکس قلیپی از قهوه اش خورد و گفت:
 -درست صحبت کن.
 اصلا نمی فهمیدم چی میگه! محو و مات چینش پشم ریزون چمدونش بودم.

قشنگ حمله می کرد!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٢٤# °°°

به شکل وحشتناکی مرتب و تمیز بود. از هر نیم سانت
 جا استفاده کرده بود و تقریبا یه کمد لباس آورده بود.
 لباساشو یکی یکی تا کرده بود و پیچونده بود تا جای
 کم تری بگیره، پیرهنش جدا، شلوارش جدا،
 کرواتاش توی یه ردیف جداگونه از بال تا پایین چیده شده بودن و...
 دیدم سرش توی لپ تاپشه، منم با لذت یکی یکی
 لباساشو در آوردم و زدم به چوب لباسی و آویزون
 کردم.
 حس خوبی بهم می داد چیدن لباساش، تک تکشون بوی عطرشو می دادن.

وقتی کارم تموم شد نصفی از کمد لباسای من و کفشام بود، نصفی از کمد لباسا و کفشای اون!
مثل زن و شوهر!...

دستامو گذاشتم زیر چونم و بهش خیره شدم که یه دفعه یه صدایی از پشت سرم گفت:
-چیو نگاه می کنی!

چون یه دفعه ای بود پنجاه متر پریدم بال و یه نیم جیغ
بنفشی هم زدم!

قلبم رو هزار بود که اوستا دستاشو از پشت پیچید دورم و گفت:

-هیششششششش! چته بابا؟ منم!

دستمو گذاشتم روی قلبم و گفتم:

-ترسیدم بیشعور!

یه دفعه با تنگ تر شدن آغوشش و قرار گرفتن چونه

اش روی سرم فهمیدم از پشت بغلم کرده و دستاشو حلقه کرده روی شکمم!

تازه فهمیدم کجام!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٢٥# °°°

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

صدای آروم اوستا رو کنار گوشم شنیدم:

-یه سوال می پرسم، ازت یه جواب صادقانه میخوام

آنجل! لطفا طفره نرو... امیر حسین دوستته؟

نا خود آگاه راستشو گفتم:

-نه! صاحب خونه امه. اسمشم امیر حسین نیست،

یاراست! یارا خیر خواه...

یه دفعه نفس عمیقی کشید و گفت:

-میدونم!

ازش پرسیدم:

-میدونستی من باهاتش توی یه خونه ام؟ به خاطر

همین گفتمی درباره اش تحقیق کنم؟

هوم آروم و خفه ای از لی موهام گفت و دیگه حرفی نزد. باز پرسیدم:

-فکر کردی دوستمه؟

دوباره گفت هوم! به تخاص بودنش لبخند زد و آروم گفتم:

-پسر بد! فکر کردم میخوای دخلشو بیاری. خوب بهم

می گفتمی تا تموم اطلاعاتو میداشتم کف دستت. این همه پیچوندن نداشت!

یه دفعه آروم گفت:

-اتفاقا می خواستم دخلشو بیارم!

واقعا فاصله ای

نداشتم باهاتش! نجاتش دادی!

دیدم تا تنور داغه باید نونو بچسبونم آروم برگشتم توی بغلش، خیره شدم تو چشماش و لب

زدم:

-اوستاااااااااااا؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٢٦# °°°

خیره شد توی چشمام، لبامو با زبون تر کردم و گفتم:
 -میشه یه خواهش ازت بکنم؟ تو همین فکرا بودم که گفت:

-چی می خواستی بگی؟

با این حرفش نگاهمودو ختم به چشماش و با حالت گربه شرک بهش نگاه کردم. نوچ کلافه ای

کرد و گفت:

-بگو دیگه!

-میداری من روی کاناپه بخوابم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٢٧# °°°

یهو انگار برق گرفته باشدش هولم داد عقب و قاطع گفت:

-نه! قطعا نه!

ای بیشعور!

این همه سعی کردم مختو بزخم که بگی نه؟ حال چرا

هولم دادی نکبت؟ مگه نمیدونی چقدر فضای بین

دستات اعتیاد آورده؟ نمیدونی من چقدر سخته از بغلت پیام بیرون؟

پشت چشم براش نازک کردم و گفتم:

- پس من سر قبر تو بخوابم؟

شونه ای بال انداخت و گفت:

- بالش و پتو اضافه این جا هست ،توی اون یکی کمد.

بنداز یه گوشه کناری بگیر بخواب!

معارض دوباره گفتم:

-اوستا||||||| خیره خیره نگاهم کرد و گفت:

-این ترفندا شاید روی امیر حسین جواب بده ولی من

روی من تاثیر نداره! جمع کن خودتو!

من عادت دارم سر جای خودم بخوابم، هیچ جایی دیگه خوابم نمیبره.

پا کویدم روی زمین و گفتم:

-مگه من رو قبر میخوابم هر شب؟ خب منم عادت

دارم جام نرم و گوگول باشه! تو مردی، این سوسول بازیا چیه؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۲۸# °°°

انگار با پشماش حرف می زنم!

اصلا توجهی نکرد و رفت پشت میز نشست و باز

همون عینکو زد به چشماش.

اصلا دیگه دوستت ندارم!

پسر بدبدا! ن نر!

الانم میرم فیلم میذارم می بینم تا چشمت در بیادا!

**

کش و قوصی به تنم دادم و چشم گردوندم اطراف سالن دنبال آنجل.
ساعت سه و نیم بود.

قطعا به جا گرفته بود خوابیده بود.

از جا بلند شدم و دکمه های پیرهنم رو باز کردم اما توی دکمه سومی متوقف شدم.
آنجلو پیدا کرده بودم!

پایین کاناپه روی زمین دوتا پتو انداخته بود زیرش و یکی هم روش و خوابیده بود.
قلبم فشرد شده شد، آخه چطوری میتونستم بذارم روی زمین بخوابه؟
اونم اینقدر معصومانه...؟

یکم موهای بلندش از روی پتوها ریخته بود روی

زمین، لعنت به من... مگه همین چند ساعت پیش

اعتراف نکرده بودم نفس واقعی رو باید تو موهای آنجل کشید؟

کلافه بودم.

آخرشم هر چی با خودم جنگیدم نشد!

دیوونه می شدم فکر می کردم اون روی زمین

خوابیده و من روی کاناپه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۲۹# °°°

اول پیرهنمو از تنم در آوردم و مرتب گذاشتمش به گوشه.
 خم شدم و پتو رو از روش زدم کنار.
 از حالت خوابیدنش مشخص بود سردشه.
 دستامو انداختم زیر زانو و کتفش.
 آروم بلندش کردم و آروم تر از اون گذاشتمش روی کاناپه.
 بیدار نشد، فقط خودشو مثل جنین جمع کرد و آروم زمزمه کرد:

...believe me-

یاد اون شب توی آسانسور افتادم... اولین شبی بود که فهمیدم اون قدر هم که ادعا میکنم
 سرد نشدم!

فهمیدم هنوزم به زنا کشش دارم...

البته طول کشید تا بفهمم زنا غلطه، من فقط به یه زن این قدر کشش داشتم...

فقط آنجل میتونست تا اون حد دیوونه ام کنه.

آنجل تنها آدم کره خاکی بود که قلبمو لرزونده بود.

تنها کسی که حتی با دیدن تنش دیوونه می شدم.

صداش ضربان قلبمو می برد بال.

اصلا این دختر به دنیا اومده بود برای این که تو بغل من باشه، هیکل ریزه و قد کوتاهش

قشنگ بین دستام

جا می شد! انگار برای تن من و آغوش من ساخته باشنش..

موشو از روی صورتش زدم کنار و با لبخند بهش خیره شدم.

هنوزم عاشق کسایی بودم که توی خواب حرف می زدن!
داشت زیر لب یه چیزایی می گفت که من نمی فهمیدمشون.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۳۰.# °°°

از جا بلند شدم، صبحا طبق عادت چندین ساله ام رأس ساعت پنج بیدار می شوم، اهمیتی نداشت شبش ساعت چند خوابیدم. پس با خیال راحت بلند شدم، شلوارمو هم عوض کردم، یه تی شرت اسپرت پوشیدم و آرام رفتم کنار آنجل...

خیلی کاناپه کوچیک بود، اندازه یه تخت یه نفره جا داشت...

آروم کنارش دراز کشیدم و برای این که هولش ندم یا

تکون نخوره دستامو پیچیدم دور تنش...

پتو رو هم انداختم روی جفتمون و تا زیر چونه اش کشیدم بال...

خوشم می اومد که بیدار نمی شد، دستامو با خیال

راحت گذاشتم دور تنش بمونن و سرمو فرو کردم

توی موهاش و چشمامو بستم...

این یه پوزیشن عالی بود، دلم می خواست تازه ساعت

نه شب بود و من میتونستم تا پنج صبح فردا تو بغلم داشته باشمش...

یه طره از موهاشو پیچیدم دور انگشتم و با یاد اشکی که امروز برای آریا می ریخت قلبم

فشرده شد.

تحمل گریه های آنجل واقعا صبر ایوب می خواست...

اون قدر معصوم و مظلوم می شد که دلم می خواست فقط ارومش کنم.
آروم زیر لب گفتم:

-دیگه گریه نکن فرشته کوچولو... و بعد چشمامو بستم و خوابیدم.
یا حداقل سعی کردم بخوابم

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۳۱# °°°

▼ — آنجی — ▼

از خواب بیدار شدم و کش و قوسی به تنم دادم اما از
جام بلند نشدم. بالشم بوی خیلی خوبی میداد، سرمو
فرو کردم وسطش و پتو رو هم کشیدم روی خودم.

آماده بودم یه راند دیگه بخوابم که یادم افتاد توی شرکتم!
چشمام تا آخرین حد باز شد و اولین چیزی که دیدم
گوشه چرم کاناپه تخت خواب شوی اوستا بود!
پشمام! پشمام!

تا جایی که یادمه من روی زمین دوتا پتو انداختم و خوابیدم.
من توی تخت اوستا بودم؟

همیشه توی خواب خرغلط می زدم اما نه در حدی که
پاشم راه بیوفتم یه جای دیگه بخوابم.

پس در نتیجه اوستا منو گذاشته بود روی تخت.

بالش بوی عطرشو میداد، حتی پتویی که روم بود هم
بوی خودشو میداد. حال چطوری باید ازش دل می‌کندم؟
لبخند زدم، خدایا! اوستا منو بلند کرده بود گذاشته بود روی کاناپه؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٣٢# °°°

از جا بلند شدم، دیشب خیلی سختم شد تا خوابم ببره
چون عادت داشتم اونجوری بخوابم اما با وجود اوستا قطعانمی تونستم
فکر می‌کردم سگ خواب بشم اما نشده بودم.
برعکس راحت‌ترین خوابی بود که توی یک ماه اخیر داشتم!
از قدیم گفتن:

آدم‌یه خواب خوب داشته باشه انگار حال خوب
داشته! سخن از بزرگان بود!! از سخنان گرانبهای من!
همونطوری با تاپ و شلوار ساتن نقره‌ای که خیلی
بچگونه و موقع خواب پوشیده بودمش
بلند شدم و رفتم طرف میز و نشستم روی صندلی و
لش کردم.

هر لحظه امکان داشت اشتباه‌ها یه نفر دکمه ۲۵
آسانسور و بزنه و بیاد بال منو با این وضع ببینه ولی گور باباش!
برو بابا!

حالشو نداشتم!

ریلکس کرده بودم که یهو چشمم افتاد به عینک
 کائوچویی اوستا که روی میز بود، همون عینکی که
 وقتی می زد میشد براش بمیری از بس جذاب میشد!
 مثل وحشیا برش داشتم و زدم به چشمام.
 حال با چی خودمو ببینم.

یورش بردم طرف گوشیم و دوربین جلوشو آوردم.

یه سلفی گرفتم ببینم چه شکلی میشم اما وقتی نگاهش
 کردم متوجه شدم عکس خیلی جذاب و تا حدودی
 جذاب شده و دیدم عینکه لمصب به شدت بهم میاد!
 کرم گرفت اوستا یه ایمیل اضطراری داشت که
 همیشه توی یه تایم دقیقی چک می شد.
 منو می کشت ولی به کرمش می ارزید!

با گوشی به ایمیل کانکت شدم و عکسو برای اوستا با کپشن: " بهم میاد رئیس؟ " ارسال
 کردم!

به شکل باور نکردنی ای حتی به دقیقه هم نرسید که گوشیم زنگ خورد. برش داشتم دیدیم
 به به!

اوستاست!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۳۳# °°°

گوشی برداشتم و به حالت لس گفتم:
-جونم رئیس!

صدای دادش باعث شد قهقهه بزنم:

-رئیس و زهر مار! تو اصلا عقل داری تو سرت؟ یه

نفر اگر بیاد بال و تو اون وضع بینت چی؟ بیخیال گفتم:

-دلشم بخواد! یه لیدی جذاب نشسته رو به روش....

اوستا داد کشید:

-پنجاه صفحه قراردادی که باید برام تایپ می کردی

رو کردی؟ قرار بود بذاری رو میزم، پس کجاست؟

قرار بود درباره قیمت دستگاه های جدید تحقیق کنی و

برام لیستشون کنی، انجام دادی؟ قرار بود قرارای ساعت دو عصر به بعدمو کنسل

کنی. همه اینا تکمیله که نشستی و داری سلفی میگیری؟

میخوای به جرم سر پیچی از قانون چندتا از اون فیلما رو بفرستم...

آخ خدا داشتم حال می کردم با حرص دادنش. با لبخند گفتم:

-نه رئیس نمیخواد! همه کارا رو انجام دادم، فقط اون

پنجاه صفحه قراردادده که یادم رفته بذارم رو میزت

الن میام میذارم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۳۴# °°°

نفس کلافه اش پیچید توی گوشی و گفت:

-من از بی نظمی بدم میاد آنجل .
 تو که اومدی توی
 شرکت گند زدی به تموم نظم این جا! خودتو جمع و
 جور کن و فوراً بشین سر کارت.
 شونه ای بال انداختم گفتم:
 -اینم از ویژگی های بارز منه دیگه! اصلاً جایی که
 من باشم نظم خودش فرار می کنه .
 خب دیگه قطع می
 کنم، الان میرم لباس میپوشم میام پایین.
 نذاشتم جواب بده و تلفنو قطع کردم!
 آخ که چقدر حس شاخ بودن بهم دست داد.
 زودی از جا بلند شدم، لباسامو پوشیدم و آرایش کمی
 کردم و بعد از برداشتن برگه ها راه افتادم برم پایین.
 توی آینه دیدم رژم زده یکم از خط بیرون. درستش
 کردم و توی طبقه ۸ اومدم از آسانسور و بیرون.
 اولین چیزی که دیدم جمشیدی بود! سرشو گذاشته بود روی میز و صدای فین فین میومد
 ازش.
 با باز شدن در آسانسور سرشو گرفت بال و منو دید.
 اخم کرد و با نفرت ازم رو گرفت و سرشو برگردوند.
 عجب گاوی بود!

بی هیچ رودرواسی ای بر اش فاک گرفتم. تا تو باشی دیگه برام قیافه نگیری!
 سرمو انداختم مثل گاو پا گذاشتم تو اتاق اوستا! دلم بر اش تنگ شده بود.
 بی اون که ببینم کی اون توعه قدامو انداختم پس سرم و به محض ورود گفتم:
 -دلسوز کی بودی تو رئیس!
 طولی نکشید تا بفهمم گند زدم!
 بدم گند زدم!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۴۳۵# °°

اوستای لعنتی با چهارتا سیبل کلفت سیاه پوست نشسته
 بود پشت میز کنفرانس و داشت حرف می زد اما با
 ورود حرفاشون قطع شد و من همشون برگشتن طرف
 من!

شانس که آلوده باشه همین میشه!

قشنگ می شد شانس من!

اوستا چشماو با حرص بست و دستشو آروم گرفت به پیشونیش!

لعنتی!

چطور یادم نبود؟ اینا واردکننده های پرشین سیلک توی چنتا از کشورای توسعه یافته

آفریقایی بودن!

امروز هم قرار بود بیان با اوستا ناهار بخورن و باهم حرف بززن برای خط تولید جدید شرکت!

تک سرفه ای کردم و به انگلیسی گفتم:

-ببخشید! فکر کنم اتاق رو اشتباهی اومدم... ببخشید!
 عقب عقب رفتم تا رسیدم به در اتاق و فوری ازش
 زدم بیرون! نگاه لعنتی و متاسف اوستا چوب می شد و میومد می رفت!
 از در که زدم بیرون با غیض به جمشیدی گفتم:
 -لل بمیری تو! چرا نمیگی اینا این جان که من نرم تو...؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۳۶# °°°

جمشیدی بدون این که سرشو بلند کنه با صدای گرفته گفت:
 -گمشو آنجی!

اعصابشو نداشتم، میتونستم خیلی ساده ماست مالیش
 منم، می تونستم بگم یکی از فامیلام فوت شده و مجد
 داشت دلداریم میداد، میتونستم بگم حالم بد بود و
 سر گیجه داشتم به مجد گفتم نگه داره، می تونستم بگم افسردگی گرفتم و مجد می خواست
 کمکم کنه!

هزارتا کسشر نی تونستم براش ردیف کنم اما به جاش گفتم:

-حال داری واسه این میسوزی که اوستا منو بغل
 کرده؟ لبد خوشش اومده که بغل کرده، اگه عرضه
 داشتی که تا الان تورش کرده بودی!

نموندم بینم چه نفتی ریختم رو آتیشش! برامم مهم نبود!

اصلا بره به جهنم.

نشسته بودم و داشتم یکی از قراردادی خط تولید
جدیدو تایپ می کردم، پنج ساعت از اون اتفاق توی
دفتر گذشته بود، اما توی دلم آشوب بود.
می دونستم اوستا بیاد میکشم!
یه لحظه هم نگاه اون مردا رو فراموش نمی کنم، نگاه
متاسف اوستا رو، چشمای عصبانیش رو... لعنتی!
من می دونستم چقدر روی مرز زندگی خصوصی و
کاریش حساسه و من با کاری که کردم رسماً شاشیده بودم رو خود مرزش!
لبمو گرفته بودم بین دندونام که یهو در آسانسور باز
شد و به محض باز شدنش اوستا با صورت قرمز و
رگ دوشاخه پیشونیش که برجسته شده بود اومد توی سالن!
از جا بلند شدم و رفتم جلوی میز، با صدایی که
پشیمونی توش موج می زد گفتم:

-ست-

و

آ..

اما صدام توی صدای سیلی ای که خورد توی گوشم

گم شد و لل شدم...

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_٤٣٧°°°# °°

صورت‌م برگشته بود یه طرف، اشکم به آنی جمع شد
توی چشم‌م و صورت‌م رو با تاخیر برگردوندم سمتش و زل زدم تو چشم‌اش.
محکم هولم داد که کمرم خورد به لبه میز، اوستا بی اختیار داد کشید:
-قرارداد بهم خورد! می فهمی دختره آشغال؟
گند زدی به صادراتی که با آفریقا داشتم!

بغض گلمو گرفته بود، جای سیلیش روی گونم ذوق
ذوق می کرد و مطمئن بودم با اون پوست حساسی که من دارم فردا کبود میشه!
اوستا بی توجه به من داد زد:
-بچه ای! هنوز ذهنت بچه است!
نمی تونی بفهمی

محل کار جای چیه، اتاق خواب جای چیه!
چقدر بدم می اومد یه نفر بهم بگه بچه. بعد تو فکر کن کسی که دیوونش بودم بهم گفت بچه
ام!

تموم تمرکزمو گذاشتم روی اشکام که نریزن، حفظ غرورم مهم تر بود.
اوستا با تاسف دوباره گفت:

-یه دختر بچه خودخواه و لوسی که ثبات شخصیتی نداره. بزرگ شو!
چشم‌مو بستم و بی اختیار اشکام ریختن روی گونه ام!

اوستا سکوت کرده بود!

بعد چند ثانیه پوزخند زد و گفت:

-هه! گریه هاتو ببر پیش کسی که روش تاثیر داشته باشه نه من!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۳۸# °°°

آشغال!

من گریه نمی کنم تا تورو تحت تاثیر قرار بدم

گریه می کنم چون کسی که دوستش ارم بهم سیلی

زده، چون کسی که هر شب توی رویاهام تا نا کجا

آباد باهاش میرم منو در حد یه بچه هم نمی بینه.

لعنی من گریه می کنم به خاطر غروری هر لحظه داری خوردش می کنی!

با خشونت با استین لباسم اشکامو پاک کردم، وسطای

راه بودم که اوستا دستامو گرفت و اجازه حرکت

بهشون نداد!

دستشو آروم کشید روی گونه سرخ شده ام و گفت:

-بیخشید آنجل... اما مجبوری تاوان کاری که کردیو پس بدی...

اخمامو کردم توهم و صورتمو کشیدم کنار.

دستش روی گونم بین رمین و هوا معلق موند.

پوزخند زد و گفت:

-نمیشه بیای توی شرکت من، گند بزنی به همه چیز
و بعد راست راست برای خودت این جاها راه بری!
باز اشکام جمع شدن، با بغض گفتم:
-گمشو!

قطره اشکی که تازه راه افتاده بود روی گونهامو
پاک کرد و آروم و تهدید آمیز گفت:
-فعلا تا اطلاع ثانوی همین بالا میمونی! گفتم بیان برای این جا بین اسانسور و سالن در بذارن!
در این جا هفت صبح وقتی من میرم بیرون قفل میشه
و وقتی من وارد میشم قفلش باز میشه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۳۹# °°°

دیگه داشت از حد میگذروند.

دیگه گریه بسه آنجی!

کوتاه اومدن بسه. سیلی خوردن و تحقیر شدن بسه.

دوستش داری؟ اوکی!

ولی تو و اون هیچ وقت ما نمیشید، خودتم بخوای یاد جنازه خونی مامان و بابا نمیداره!
پس تموم کن این مسخره بازیاتو!
به خودت بیا!

تو همون آنجی ای بودی که این و داداشش مثل سگ ازت می ترسیدن!

لبامو بهم فشار دادم و با تموم قدرتی که توی خودم سراغ داشتم هولش دادم...
انتظارشو نداشت، قدرت مقابله با زور منم نداشت! در
نتیجه تلو تلو خورد و رفت عقب.

تهدید آمیز گفتم:

-دیگه زیادی داری گه میخوری مجد!

نیشخندی زد و گفت:

-مواظب حرف زدنت باش!

دوباره رفتم طرفش و باز هولش دادم و داد کشیدم:

-نمیخوام! میخوام دهنمو باز کنم و هر چی لیق

خودت و ننته بارت کنم!

میخواهی منو زندانی کنی این بال؟

آخه تو غلط می کنی!

باید اون بابای عوضیتو زندانی می کردی که آدم نکشه!

باید به وقتش نگارو زندانی می کردی تو خونه که به هر سگی که میبینی نده!

نیشخندش پاک شد، فهمیده بود زدم به سیم آخر!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٤٠.# °°°

جیغ کشیدم:

-می زنی تو صورت من؟

دوست داشتم! دلم خواست! عشقم کشید!

اصلا عمدی اومدم توی اتاق!
 به قراردادات که هیچ، به سر تا پای قبر پدرتم می رینم!
 جرئت داری دست بلند کن رو دختر جانانتان برولی تا
 بهت نشون بدم یه من ماست چقدر کره داره!
 یه مدت کوتاه اومدم به خاطر عذاب وجدانی که برای
 دوسال پیش داشتم و بهت رو دادم الان میبینم پررو شدی!
 تموم صورتم و گوشام از خشم می سوخت و مطمئن بودم سرخ شدم!
 اوستا حال بی هیچ حس و حالی نگاهم می کرد، وقتی دید سکوت کردم گفت:
 -مثل این که تو فراموش کردی من ازت مدرک دارم...
 انگار که نفت ریخته باشه رو آتیشم. جیغ کشیدم:

-منو با اون فیلما تهدید نکن پسر نگار!
 من کله خرم!
 می فهمی؟
 عقل درست و درمون ندارم، خون جلوی چشمامو
 بگیره هر کاری بگی از دستم بر میاد!
 دست کردم توی جیبم و گوشیمو درآوردم، پا تند کردم
 سمت میز، یه نسخه از اون فیلما رو ریخته بودم توی یه فلش.
 فلشو از توی کشوم برداشتم و با خشم درحالی که سر تا پام می لرزید گفتم:
 -شماره مظفری رو از گوشیت کش رفتم! خودم اون

فیلمارو برای مظفري مي‌فرستم!

بميرم بهتر از اينه كه سگ دست آموز پسر خراب اي مثل نگار باشم....

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_٤٤١# °°

با انگشتايي كه از خشم مي لرزيد فيلمارو با او تي جي ريختم روي گوشي و هم زمان گفتم:

-ياد بگير تو گوش كسي بزني كه اگه مي زنه به سيم

آخر نتونه خفتت كنه يه گوشه و جوري بزنتت كه شيهه بكشي!

فيلمای مهمو جدا کرده بودم .

همونارو درجا فرستادم

به واتس آپ سرهنگ مظفري. اسمشو از قبل سيو داشتم!

اوستا ساكت و دست به سینه فقط نگاهم مي كرد.

شايد فكر مي كرد جراتشو ندارم منتها من خون جلوي چشمامو گرفته بود..

رد داده بودمگ با حرص شماره مظفري رو گرفتم و به اوستا گفتم:

-من هر گهي ام كه هستم خودت استخدامم كردي.

بعدشم خودت نداشتي استعفا بدم و گورمو گم كنم...

خودت منو اوردي اين بال...

خودت بهم گفتي شبا تو اين سگ دوني بمونم...

مي يادته؟ خودت!

من اگه بچه ام، اگه هر گهي هستم خودت انتخابم كردي!

میخواهی واسه این جا در بذاری و زندانیم کنی؟ یال!
 مثل بابات اون چاقو رو بردار و سرمو ببر! فقط در
 این صورت میتونی منو بکنی تو قفس...
 یهو یه نفر گوشی رو برداشت و گفت:
 -بله؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٤٢# °°°

خیره شدم تو چشمای اوستا و گفتم:

-سرهنگ مظفری؟

طرف از پشت تلفن جواب داد:

-خودم هستم!

صاف تو چشمای مبهوت و حیرت زده اوستا که

انگار تازه فهمیده بود نقش بازی نمی کنم و واقعا زنگ زدم به مظفری نگاه کردم و گفتم:

-من آنجلا بردلی هستم. وات سپتون رو چک کنید لطفا!

اوستا اومد جلو و با غیض خواست گوشی رو از دستم

بگیره که زدم زیر دستش و هولش دادم عقب.

مظفری پرسید:

-برای چی؟

با پوزخند حرصی و خشمگینی گفتم: -میخوام به جرمم اعتراف کنم سرهنگ مظفری!

اوستا دوباره یورش آورد سمت من و داد کشید:

-چیکار می کنی دختره ی دیوونه؟ جیغ کشیدم:

-سگ مردن شرف داره به برده تو بودن! میخوام با دستای خودم بمیرم.

سرهنگ پشت خطین؟ جدی و با ترس گفت:

-چه خبره اون جا؟ شما کجایید؟ به چی میخواید اعتراف کنید؟

بی فوت وقت با حرص گفتم:

-میخوام به جرم اقدام به قتل اوستا مجد و شکنج...

یهو خشک شدم!

نشدا!

نتونستم بقیه حرفمو بزنم...

اوستای لعنتی باز کیش و ماتم کرد...

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۴۴۳# °°

اوستا اومد طرفم، شونه هامو گرفت و بین خودش و

دیوار حبسم کرد و در کسری از ثانیه دستشو گذاشت روی دهنم.

از شدت خشم هر جفتمون نفس نفس می زدیم، هرم

نفسای گرمش می خورد به گونه ام و چشمای آبی

براقش خیره بودن توی چشمام.

-خانم بردلی؟ شما خوبین؟ الو؟ الو؟

هیچ جوابی نتونستم بدم، گوشه توی دستم دم گوشم خشک شده بود.
 صورت اوستا تو چند میلی متری صورتتم بود و با
 نگاهش منو مثل خرگوشی که اغوای چشمای مار شده مسخ کرده بود.
 نه میتونستم هولش بدم و دباهاش مبارزه کنم، نه می
 تونستم حتی دستمو تکون بدم و تماشو قطع کنم.
 اوستا گوشه رو از دستم در آورد و همونطور که
 خیره به چشمام بود گفت:
 -سلام بردیا. منم اوستا...
 در همون حال به مظفری گفت:

-قربانت مرسی... ما داشتیم جرعت حقیقت بازی می
 کردیم قرار شد آنجی زنگ بزنه به پلیس و بگه قتل
 انجام داده... نترس هیچ خبری نیست.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۴۴# °°°

لعنت به من!

اوستا خودش تا حد مرگ خشمگین و عصیتم می کرد
 بعد خودش اینطوری آرامشم میشد!
 درد بود و درمون!
 لعنت به جد و آبادش.

آروم با مظفري حرف مي زد تا گند منو جمع کنه، هم چنان خيره بود تو چشماي من و معنادار نگاهم مي کرد. کم کم دستشو از روي دهنم برداشت و فرو کرد بين چتريايي که از مقنعه ام اومده بود بيرون.

ديگه کوچک ترين اثری از خشم توی وجودم نبود.
آروم آروم بودم.

اينم از اعجاز اوستا... از اعجاز حسی که بهش دارم!
آروم چتريامو نوازش کرد و گفت:

-ممنون برديا. ببخش بد موقع زنگ زدیم و اذیتت کردیم.

نفهميدم طرف چي گفت و بعد از خداحافظي اوستا قطع کرد تماسو.

بلافاصله بعد از قطع گوشيو انداخت روي ميز و تو همون حالت گفت:

-هيچ ميدونی داری چيکار می کنی؟ یک درصد هم عصبی نبودم، با لحن آرومی گفتم:

-هر کاری هم که می کنم شرف داره به اين جا بودن.

بذار برم اوستا، اخراجم کن.

قاطع پرسيد:

-پس اين چيزيه که تو ميخواي؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۴۴۵# °°

-محاله بذارم بری!

دلم لرزید!

توی ذهنم افکار فانتزی اومدن... اوستا دوست داشت من بمونم؟
می خواست من این جا باشم حتی با وجود دردسرایی که براش دارم؟ مبهوت و آروم پرسیدم:
-چی...؟

مثل قبل جواب داد:

-نمیذارم بری آنجل.

خدایا خدایا! تمومش کن، این چشما نمیتونه واقعی باشه.

خدایای بهم کمک کن دیوونه نشم، کار اشتباه نکنم...

ناخود آگاه پرسیدم:

-چرا؟ جواب سوالمو داد:

-میخوام ذره ذره کارایی که دو سال پیش باهام کردیو تلافی کنم.

پوزخند نشست روی لبم.

خاک بر سرت آنجی!

دیدی چی شد؟ میخواد انتقام بگیره که منو اینجا نگه

داشته! بعد توی گاگول فکر کرد اگه بری برای اوستا شمعدونیا دق می کنن.

اوستا گفت:

-حتی اگه اون مدارکو بفرستی برای مظفیری تا وقتی

که من ازت شکایت نکنم نمی افتری زندان. پس حماقت نکن.

بی حس و حال فقط گفتم:

-گمشو!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۴۶# °°°

یهو با صدای مخملیش گفت:

-هیششششششش! دهنتم خیلی ول شده عزیزم! مواظب

باش چیو داری به کی میگی.

خواستم حرف بزوم که گفت:

-سایه به سایه دنبالمون بودی، بهمون سوء قصد

کردی، آریا رو شکنجه دادی، منو با ماشینم فرستادی

ته دره، به پدر و مادرم توهین کردی...

تاوان اینا رو باید بدی آنجل...

خواستم بگم حقت بود، خواستم بگم کم بود براتون،

خواستم بگم نگار و محمد رضا باید مثل سگ. می مردن...

اما دوباره گفت:

-میمونی این جا، هر کاری که من گفتم رو می کنی،

هر جایی که من گفتم میری، هر کسی رو که من گفتم

می بینی. حال حالها کار داریم باهم...

با چشمای گرد شده و قلبی که روی هزار می زد بهش نگاه کردم...

این قدر زود قرار بود رویام تبدیل به حقیقت بشه؟

نفس عمیقی کشیدم که یهودر باز و پشت بندش صدای جیغ کسی بلند شد...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٤٧# °°°

توی هیروت بودم.

اگه الان یه چوب بزرگ و صیقلی هم می رفت توی آستینم متوجه نمی شدم!

یه تصویر محو می دیدم از جمشیدی که توی در

اسانسور ایستاده بود، دستشو گذاشته بود روی دهنش

و با چشمای گرد و پر از اشک به ما نگاه می کرد.

وقتی دید توجه ما جلب شده خودشو جمع و جور کرد و با حرص گفت:

-لطفا بذارید برای بعدا کارتونو!

الان آقای جیسون اومدن و اون پایین جنجال به پا

کردن چون با شما جلسه داشتن.

نمی تونستم بگم رئیسیم و معشوقه اش به خاطر این که

ممکنه کار داشته باشن نمیدارن من

برم طبقه بالا. مجبور شدم پیام این جا بهتون اطلاع بدم آقای مجد!

لعنتی

خراب! چه جمله های توپی به کار می برد! اه

لعنتی فکر کن من و اوستا رو کار باشیم...! وای!

چقدر جذاب!

اوستا دکمه کتش رو بست و خیلی ریلکس رفت

طرف آسانسور و بلند گفت:

-ممنونم خانم جمشیدی! وسایلتون رو هم جمع کنید!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٤٨# °°°

او ام جی!

می خواست جمشیدی رو اخراج کنه؟ این تصمیمی بود که زود تر از این حرفا باید می گرفت.

جمشیدی شوکه گفت:

-چی.. چی؟

اوستا دستشو کرد توی جیبش که باعث شد لبه کتش

بره بال. اخم غلیظی کرد و یه دفعه گفت:

-شما اخراجی خانم محترم!

جمشیدی اشکش چکید روی گونه اش و خواست

حرف بزنه که اوستا برگشت سمت من و گفت:

-توهم جمع و جور کن. از امروز بشین پشت میز

خانم جمشیدی هم منشی شخصیم باش و هم کارای شرکتو انجام بده.

عجله کن آنجل، وقت نداریم.

برگشت طرف جمشیدی و گفت:

-شما که هنوز این جایید؟ باید زنگ بزnm به حراست یا میرید خودتون؟

جمشیدی اشکاشو با آستینش محکم پاک کرد و سری

تکون داد و با بغض گفت:

-اوکی! من میرم!

دکمه اسانسور رو زد، دلم براش سوخت! در اسانسور
هنوز بسته نشده بود که دوباره گفت:
-ولی منتظرم باشید! قطعا با اخراج من همه چیز تموم نمیشه!
در آسانسور بسته شد و نتوانستیم جواب این تهدیدش رو بدیم.
تهدیدی که یه حسی بهم می گفت همیشه شوخی
گرفت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۴۹# °°°

در که بسته شد گفتم:

-اوه اوه! اینو میخوای کجات جا بدی حال؟
دستشو فرو کرد توی موهایش و برگشت طرف من و خیره نگاهم کرد.
یه دفعه یادم افتاد قبل ازاین که جمشیدی بیاد داشتیم چیکار می کردیم.
تک سرفه ای کردم و زود برگشتم طرف میز و
مشغول جمع کردن وسایلم شدم ...
مثل احمقا گونه هام سرخ شده بود...
اوستای بیشعورم ول نمی کرد دیگه، همونطوری خیره خیره نگاهم می کرد.
بدون این که نگاهش کنم کیفمو انداختم روی شونه ام و از بغلش رد شدم.
امیدوار بودم دنبالم نیاد ولی دقیقا پشت سرم راه افتاد و اومد توی اسانسور.
همچنان معنادار نگاهم می کرد.

برای این که حاشو پرت کنم با نیشتمند گفتم:
 -یه نفر بود که میگفت من ریدم وسط شرکتش و می
 خواست زندانیم کنه تا دیگه نتونم به ریدمانم ادامه
 بدم... حال چی شده قراره برم رو به روی اتاق رئیس بشینم پشت میز و...
 وسطای حرفم خیلی جدی و معنادار گفت:
 -ببند آنجل!

دیدم سخن خیلی به جا و حقیه خفه شدم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٥.# °°°

شانس اوردم اسانسور ایستاد و اومدیم ازش بیرون.
 وگرنه حتما می خندیدم و گند می زدم!
 عجب آدم مودی و بیخودی بودم!
 نه به اون عصبانیت
 که داشتم خودمو به فاک خرس میدادم نه به حال که تو
 ابرام و دلم میخواد شونصد بار دیگه اون صحنه
 تکرار شه و هی مرورش کنم.

اوستا بی توجه به من رفت توی دفترش. منم نشستم
 پشت میز جمشیدی و شروع کردم به چیدن وسایلم.
 ولی دلم برای جمشیدی می سوخت، فکر کن اگه من
 جاش بودم.. دق می کردم!

اون طفلی از همون ایام قدیم رو اوستا کراش زده بود، رو رگای دستش...

تو همین افکار بودم که یهو خانم زرینی که یه

خانم مسن بود و مسئول بایگانی پرونده ها با عجله و رنگ پریده اومد تو و گفت:

-خانم بردلی؟ سر آقای مجد الان شلوغه؟

ترسیده از جا بلند شدم و گفتم:

-بله جلسه دارن. چیزی شده؟ دستشو گذاشت رو قلبش و گفت:

-خانم جمشیدی رو اخراج کردین؟ چه خبرا زود می پیچه. سری به نشونه اره براش

تکون دادم. لبشو گزید و دور و برشو نگاه کرد.

کشیدم گوشه دفتر و آروم به منی که هاج و واج نگاش می کردم گفت:

-میدونی اتاق من کنار سرویس بهداشتیه. داشت با

گریه با تلفن حرف می زد و صداش میومد! فکر کنم

براتون دردسر درست کرده.

ای بابا بگو دیگه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-استغفرالله! زنگ زد به پلیس امنیت اخلاقی و

گزارش داد رئیس طبقه آخر ساختمون خونه فساد راه

انداخته و با یکی از کارمندااش که یه زن بد کاره ست شبا اون جا میمونه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۵۱# °°°

همون جا خیره به زرینی خشک شدم! یا امام خمینی!
 حال باید چه غلطی می کردم؟ خانم زرینی گفت:

-استغفرال... من آقای مجدو میشناختم، پدرش رو هم
 میشناختم. شرم میشد بهش بگم میدونم این کاره
 نیست. خودت به رئیس بگو، بگو زود تر دست به کار
 بشه. امنیت اخلاقی خیلی راحت میتونه بیاد در اینجارو تخته کنه.
 اینو گفت و زد روی شونه ام به منی که ماتم برده بود دوباره هشدار داد:
 -یادت نره ها. امنیت اخلاقی زود میاد!

نمیتونستم حرف بزنم. سر تگون دادم و اونم رفت.
 باید چیکار می کردم؟

خودمو که گشت ارشاد هزاربار گرفتا بود، واقعا برام مهم نبود چه بلایی سرم میاد.
 اما اوستا گناه داشت.

اگه شرکتشو می بستن کلی ضرر می کرد.

این بچه تازه می خواست خط تولید جدید شرکتشو راه بندازه.

لبمو از حرص جویدم!

جمشیدی آشغال! خراب اون ننه اته که تورو پس

انداخته! بدکاره مادرته! سگ!

کاغدی که توی دستم بودو مچاله کردم و با حرص

پرتش کردم طرف در!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٥٢# °°°

حال باید چه غلطی می کردم؟ اوستا حال حالها جلسه داشت، قرار بود با این یارو درباره واردات رنگ ابریشم برای پارچه هاش صحبت کنه و کلی طول می کشید.

ممکن بود تا نیم ساعت دیگه امنیت اخلاقی بیاد. نمی تونستم دوباره برم وسط جلسه اشون این دفعه اوستا منو به وحشیانه ترین شکل ممکن میکشت!

ناخنامو جویدم، اوستا اگه اخراجم می کرد فکر نمی کردم در برابر این که ممکن بود کلا در شرکتش تا به مدت تخته بشه اهمیتی داشته باشه. باید می رفتم تو اما نباید گند می زدم. دست آخر روی یه کاغذ نوشتم:

"داریم بگا میریم اوستا! جمشیدی زنگ زده امنیت اخلاقی و گفته تو با یه خراب شبا طبقه اخر شرکت میخوابی. پاشو بیا بگو باید چه غلطی بکنیم".

کاغذو خیلی محترمانه گذاشتم توی یه پاکت کاهی، مقنعه امو درست کردم و با یه دنیا استرس در زدم.

بعد از یکم مکث صدای بفرمایید اوستا بلند شد. با احتیاط رفتم تو، جیسون نشسته بود اون طرف میز و با کنجکاوی نگاهم کی کرد.

ازش عذرخواهی کردم و بعد به اوستا گفتم:

-از شرکت زربفت براتون یه نامه مهم اومده رئیس.

خیلی حیاتیه و گفتن فورا جواب رو براشون فکس کنم.

اوستا اخمی کرد و با عذرخواهی از جیسون نامه رو باز کرد.

وقتی نوشته های منو خوند دستش که کنار نامه بود مشت شد و فکش منقبض.

قشنگ پتانسیل اینو داشت که من و جیسون و جمشیدی رو باهم پاره کنه...

اما باید یه فکری می کرد.

وگرنه بگا می رفتیم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۵۳# °°°

دست آخر محکم کوبید روی میز و اه بلندی گفت که

هم من و هم اون طفل معصوم خایه کردیم!

خوب این چه وضعشه مرتیکه؟

از جا بلند شد، دکمه کتشو باز کرد و با عصبانیت و به فارسی گفت:

-اینو ردش کن بره. برای پس فردا یه قرار ملاقات

باهاش بذار. بگو هزینه هتل و هواپیماشو هم میدیم.

فقط الان بگو بره!

و بعد خودش از در زد بیرون!

من موندم و اون یاروی چشم سبز که به شدت عصبی و کلافه بود.

-گوش کن بردیا. من با منشی شخصیم طبقه اخر

شرکت توی یه اتاق همخونه ام!

برای کارای خط

تولید جدید که بهت گفته بودم...

گوشی رو بلندگو بود.

اوستا زنگ زده بود به مظفری که یه جوری

پارتیمون بشه تا این امنیت اخلاقی رو اول دک کنیم و

بعد یه چوب نیم سوخته و ضخیم آغشته به خاک اره و براده آهن فرو کنیم تو دماغ جمشیدی.

مظفری گفت:

-همخونه؟ اوستا کلافه گفت:

-آره بابا. همخونه. بهش واسه کپی گرفتن و تایپ و

تحقیق و اسنا نیاز داشتم، گفتم یه مدت بیاد پیش خودم.

حال منشی عمومی..

مظری پرید وسط حرفش و گفت:

-صبر کن ببینم اوستا! چی میگی برای خودت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٥٤# °°°

اوستا جوری دستشو مشت کرد که خودکاری که توی دستش بود شکست و خم شد!

عاه! جووووووووووووووووو! چیکار داری می کنی با من مرد؟

کوبیدش توی دیوار و با عصبانیت گفت:

-چه مرگته مرد؟ بابا مگه باهاش خوابیدم که همچین

می کنی؟ خوبه میشناسی منو!

پاک کنی از روی میز برداشتم و پرت کردم طرفش و گفتم:

-هوی! کی خواست به تو بده اصلا؟ اوستا با خشم نگام کرد، ادایی براش در اوردم و فاک

گرفتم. مظفری گفت:

-بگو که بهم محرمید!

اوستا کلافه گفت:

-محرم چیه بابا! میگم موضوع کاریه! از خستگی پشت میز خوابمونی می بره!

آره ارواح شکم نداشته ات! عمه من بود دیشب بغلم

کرده بود فکر می کرد من خوابم!

صبحم میخواست ماچم کنه!

مظفری ک هیچی نگفت اوستا ادامه داد:

-منشی شرکت اومد بال و دید من و آنجل پیش همیم

یهو نمیدونم چه مرگش شد!

بلند گفتم:

-رو رگای دست شازده کراش زده بود! هند فتیش

داشت فکر کنم! هند فتیش میدونی چیه؟ همون فوت فتیشه منتها...

اوستا بلند گفت:

-آنجل!

پشت چشمی بر اش نازک کردم و گفتم:

-چیه خب؟ بده دارم اطلاعات میدم؟ مظفری بی قرار گفت:

-میشه بعد دعوا کنید. الان بگید من باید چه غلطی بکنم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۵۵# °°°

اوستا گفت:

-این خانم به من تیکه انداخت منم اخراجش کردم.

ولی الان متوجه شدم زنگ زده پلیس امنیت اخلاقی و

گزارش داده که من با یه زن بد کاره....

یه مداد این دفعه پرت کردم طرفش و آروم گفتم:

-هوی! بدکاره نت نگاره!

اوستا مداد تو هوا گرفت و بلند داد کشید:

-یک دفعه دیگه طرف من یه چیزی پرت کنی به

روح مادرم قسم آنجل....

به نشونه بشین بابا دستمو بر اش تکون دادم و باز آروم گفتم:

-بشین سر جات!

مظفری با التماس گفت:

-لعنتیا لطفا دهن همو جر ندید یه دقیقه تا بینم باید چه غلطی بکنم.

زدم زیر خنده. ایول به این بردیا جونمون! چه سرهنگ خوبی بود این بچه!
اوستا گفت:

-یک ساعت از اخراجش و تماسش با امنیت اخلاقی میگذره. بجنب بردیا.
مظفری گفت:

مگه دقیقا تو چه حالتی دیدتون؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٥٦# °°°

نیشخندی زدم و با تک سرفه ای سرمو انداختم پایین و مثلا مشغول نوشتن یه چیزی با ت ه
خودکار شدم!

اوستا معنادار سکوت کرده بود .

بردیا کلافه گفت:

-الو؟ قطع شد؟ اوستا آهی کشید و گفت:

-نه میاد صدات!

مظفری داد زد:

-چرا نمینالی پس؟ بگو چطوری دیدتون تا من یه جوری ماست مالیش کنم.

اوستا صداشو صاف کرد و گفت:

-داشتم یه پرونده رو برای آنجل توضیح می دادم.

یهو سرمو بلند کردم و با صدایی که کرم ازش می

چکید گفتم:

-مثل سگ داره دروغ میگه بردیا!

اوستا فحش رکیکی زیر لب داد، انگار خنک نشد که خیره تو چشمای من گفت:

-لعنت بهت! خفه شو آنجل!

با نیشخند گفتم:

-باید به عمو بردیا راستشو بگی تا ببینه دقیقا چیکار

میتونه بکنه. اخه چرا باید یه دختر با دیدن یه صحنه

معمولی زنگ بزنه امنیت اخلاقی؟ مظفری یه دفعه گفت:

-لعنت به جفتتون! دارید چه غلطی می کنید اون بال؟

این چه جهنمیه راه انداختی تو شرکت اوستا؟ میخوای

زود تر از امنیت اخلاقی من پیام بزوم دهنتمو سرویس کنم مرتیکه؟

پقی زدم زیر خنده و بلند گفتم:

-خدایی بیا منم پایه اتم!

یهو مظفری خطاب به من عصبی گفت:

-تو خودت ام الفسادی!

ای بیشعور! پشت چشمی نازک کردم که یهو با حرف

مظفری جفتمون خایه کردیم!

-با یه عاقد میام اون جا! به صورت محضری عقد موقت می کنید!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٥٧# °°°

اوستا بلند گفت:

-وات د فاک!؟-

جدای از به جا بودن جوابش اولین حرف زشتی یود که میشنیدم بده.

جفت کرده بودم حقیقتا!

عقد موقت کنیم؟ من و اوستا؟ چرا هر سگی به من می رسه میخواد منو عقد موقت کنه؟ بلند

خطاب به بردیا گفتم:

-راهکار دادی مثلا؟ چقدر این اوستا با رفیق پلیسش

پز میده هر روز!

در ادامه زیر لب درحالی که خودکارو پرت می کردم رو میز گفتم:

-جلبک مغز!

مظفری عصبی گفت:

-اون بال با هم عشق و حال می کنید بدون هیچ محرمیتی؟

آتیش و پنبه کنار هم؟

راهکارش همینه اوستا.

جدای از امنیت اخلاقی منم نمیتونم بذارم شما دوتا تو همچین وضعیتی بمونید.

دارم با حاج آقا موسوی میام شرکتت. دعا کن زود تر از امنیت برسم.

اوستا داد کشید:

-تو ته پیازی یا سر پیاز؟ من زنگ زدم ازت راهکار بگیرم بردیا!

مظفری گفت:

-تنها راهش همنیه.

اوستا کوید روی میز:

-آخه این چه راهکاریه مرتیکه؟ دو ساعت فکر کردی و فکر کردی تا رسیدی به عقد موقت؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٥٨# °°°

خیلی داشت بهم توهین می کرد!

جوری قیافه گرفته

بود انگار من معطل اینم خودمو بهش بند کنم.

داد زدم:

-منم همچین لنگ این نیستم عقد موقت تو بشم عن آقا! تو

پسر قاتل مامان و بابامی... من عقد موقت این نمیشم مستر پلیس. میگوشی یا نه؟

اوستا با تحقیر بهم نگاه کرد و منم براش دومرتبه فاک گرفتم.

بردیا گفت:

-این عقد موقت تنها راه حلتونه!

یا عقد موقت میشید و مدرکش

رو به امنیت اخلاقی نشون میدید و از جمشیدی شکایت می کنید.

من و اوستا کنجکاو گفتیم:

-یا چی؟ بی رحمانه گفت:

-یا این که علاوه بر امنیت که در شرکتو تخته می کنه
منم دهن جفتونو سرویس می کنم و به جرم زنا...
اوستا داد کشید:

-دهنتو ببند بردیا! بلند شو با عاقد بیا این جا! فقط زود!
بعد از این ماجرا قطعا یکی می خوابونم تو دهنه مرتیکه!
و بعد تق! گوشو گذاشت.

ابرویی بال انداختم و گفتم:

-چرا گفتمی بیاد؟ من عقد موقت میغه نمیشما! فقط دائم!
بعد یق خودم زدم زیر خنده! تو این موقعیت حساس این خنده ها و چرت گفتنا حتی رو مخ
خودمم بود چه برسه به اوستا! منتها چاره ای نداشتم!
اوستا ولی جدی اومد جلو، دستاشو گذاشت رو دسته
صندلیم و خم شد صورتشو موازی با صورتم نگه داشت و گفت:
-انجل تو راضی نباشی من به هیچ عنوان این
راهکارو انجام نمیدم! نهایتش یه مبلغ کلان رشوه میدم
به امنیت تموم میشه میره.
چیکار می کنی؟ هستی یا نه؟
رشوه اگه میداد امنیت می رفت اما بردیا همچنان بود.
خندمو جمع کردم و قاطع گفتم:
-هستم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۵۹# °°°

جدی چند لحظه بهم نگاهم کرد .

توی نگاهش خیلی حرفا بود.

مثل خودش خیره شدم توی چشماش و گفتم:

-چیه؟ مگه میخوای بعد عقد موقت چیکار کنی که

اینطوری نگاهم می کنی؟ بابا یه کاغذ دیگه. اگه چیز

بیشتری هست بگو ماهم در جریان باشم.

خودمو زده بودم به خریت!

این عقد موقت هر چند آبکی و کاغذی اما منو از نظر

شرعی و قانونی همسر موقت اوستا می کرد.

این خیلی معنی ها می داد اما من ترجیح میدادم اصلا بهش فکر نکنم.

همون خریت رو بیشتر دوست داشتم تا این که بخوام

به معنی این چیزا فکر کنم.

دفعه اولم هم نبود ، قبلش دوازده ساعت عقد موقت امیر حسین شده بودم و هیچ اتفاقی

نیوفتاده بود...

ترجیح میدادم فکر کنم این دفعه هم هیچ اتفاقی قرار

نیست بیوفته.

پوف کلافه ای کشید و تو همون حالت که خم شده بود

تو صورت من و دستاشو تکیه داده بود به دسته های
 صندلی سرشو انداخت پایین.
 موهای طلایی و لختش
 سُر خوردن و بین زمین و هوا معلق موندن.
 لعنتی، دستمو مشت کردم!
 چقدر دلم می خواست دستمو فرو کنم بینشون و تار به
 تار طلایی موهاشو لمس کنم ...
 قبلا یه بار این کارو کرده بودم اما اصلا کافی نبود... لعنت!
 کنجکاو بودم بدونم اگه می فهمید قبلا هم عقد موقت شدم چه عکس العملی نشون می داد.

اگر میدونست با یارا خیرخواه کسی که روش خیلی
 حساسه این کارو کردم ری اکشنش چی بود؟
 باید حواسم می بود که یه وقت از دهنم در نره بهش
 بگم. نه برای امنیت خودم. کاری با من نمی تونستن
 بکنه اما می تونست به امیر آسیب برسونه. و من
 اصلا نمیخواستم خار به پای امیر بره...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٦٠# °°°

تکیه دستاشو از صندلی من برداشت و چند قدم دور
 شد، کتتشو در آورد و برای اولین بار دیدم که پرتش کرد!
 چه بلایی سر مردی که قانون و نظمتوی زندگیش

حرف اولو می زد اومده بود؟

حال فحش می داد و لباسشو پرت میکرد؟

کی دیگه میخواید به معجزات آنجی ایمان بیارید اخه؟ اوستا کرواتشو شل کرد و با حرص گفت:

-فقط ببین من چه بلایی سر این جمشیدی بیارم!

نیشخند زدم و گفتم:

-تا وقتی آنجی این جاست به انتقام فکر نکن. بسپرش به من!

هیچی نگفت و توی سکوت شروع کرد از این طرف

سالن عصبی اون طرف سالن قدم رو رفتن.

منم یه صحنه بسیار جذاب گیرم اومده بود و با

خودکاری که بین لبام بود با کمال پررویی زل زده

بودم بهش!

چند دقیقه تو سکوت گذشت و بعد یه دفعه در اسانسور باز شد...

یه لحظه جفتمون خایه کردیم، یه پلیس بود با یه حاج

آقا... من همچنان جفت کرده موندم. ممکن بود امنیت اخلاقی باشه.

ولی وقتی اوستا نفس عمیقی کشید و با خیال راحت

گفت " بردیا " تونستم یکم آروم بگیرم.

یه دفعه نمیدونم اون یارو پلیسه چه مرگش شد! انگار رم کرد!

پا تند کرد طرف اوستا و نرسیده بهش مشتتو بلند کرد یکی بخوابونه تو صورتش!

هم زمان اوستا توی یه حرکت خیلی حرفه ای دستشو بلند کرد و مشتشو گرفت و نیشخند زد!
 من ولی با عصبانیت و نگرانی از جا بلند شدم و داد زدم:
 -هوی دستت به اون بخوره قلمش می کنم...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٦١# °°°

اوستا و بردیا و اون آخوند طفلکی هر جفتشون برگشتن طرف من.
 بردیا متحیر گفت:

-تو انتهای پیازی یا ابتدای پیاز؟

از جا بلند شدم و گفتم:

-من اون گازشم که میتونه اشکتو در پیاره نکبت!

بنداز دستتو بینم!

برگشت سمت اوستا، دستشو انداخت و با چندش گفت:

-این عتیقه رو از کجا آوردی؟ یه اشاره به سر تا پاش کردم و با تحقیر گفتم:

-اوستا کلا تو کار جمع آوری عتیقه ست!

دهنشو باز کرد این نبرد دهان به دهانو ادامه بده دید

هیچی دیگه نمیتونه بگه! کشید کنار و شروع کرد با حاج آقاها حرف زدن!

عای پروردگارا، لذتی که توی ضایع کردن بقیه هست تو دوستی هم نیست!

اوستا با یه لبخند ملیح و گوگول بهم خیره بود!

برای این که فکر نکنه جایی خبریه براش پشت چشم نازک کردم و بلند گفتم: -بیا حاجی بخون این عقد موقت لمصبو اسیر شدیم از صبح!
 آخونده بدون این که به من نگاه کنه سرشو انداخته بود پایین. دقیقا شبیه امیر حسین.
 شمرده شمرده گفت:
 -خیله خب! بفرمایید بشینید کنار هم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٦٢# °°°

رفتم نشستم تنگ اوستا که دیدم اون یارو بردیا با اخم داره به ما نگاه می کنه.
 با غیض گفت:

-اون مشتو باید می خوردی اوستا .

حقت بود! این جا

بساط لهو و لعب و گناه و کثافت و فحشا راه انداختید!

با لحنی که کرم ازش می بارید قبل از این که اوستا جواب بده گفتم:

-آخ اصلا جون تو هوای این طبقه هوای فسق و فجور

و هواهای نفسانی و رزایل اخلاقیه! اصلا میای تو هوا میخوره تو صور...

حاج آقا هه استغفرالله ای گفت و سرشو انداخت پایین

تر، بردیا با چشمای گرد شده به من نگاه کرد اما این

وسط اوستا بود که با نگاه هشدار آمیزی بهم فهموند باید ساکت شم!

نیشخندی زدم و با تک سرفه ای حرفمو خوردم. بردیا

اگه می تونست با نگاهش منو اوستا رو سوراخ می کرد!
 اوستا برای این که ش رو بخوابونه گفت:

-بخونید حاج آقا!

حاج آقا هم بعد از تعیین کردن مهریه و چمیدونم کاغذ
 بازی و این حرفا بلاخره اون جمله هایی که قبلا از
 زبون امیر حسین شنیده بودم رو تکرار کرد:

- زُوجُتْ مَوَك لَتِي مَ و كَلِي فِي اَل م د □ اَل مَع لَو م □ ع لِي اَل مَهْر اَل مَع لَو م.
 منم طبق تجربه ام ریلکس گفتم:

لُ ت

ب

ق!

تموم!

حال من شرعا و رسما و عرفا و قانونا همسر موقوف
 اوستا بودم! حاج آقا دفتر و دست کشو جمع کرد و
 عقد موقت نامه رو هم داد به اوستا و گفت:
 -مبارکه ان شالل! بریم مظفری... بریم که حسابی کار داریم...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٦٣# °°°

مظفری از جاش بلند شد و با غیض دوباره پا تند کرد بیاد طرف اوستا.

منم که کنار اوستا نشسته بودم.
 ریلکس پامو بلند کردم و مانع جلو اومدنش شدم.
 مظفری عین گاوی که پارچه قرمز جلوش گرفته
 باشن موند پشت پای من! گفتم:
 -استپ مستر پلیس. فاصله اتو حفظ کن!
 کف کفشم یذره روی رونشو خاکی کرده بود. به
 خاطر همین با خشم نگاهم کرد.
 کارد می زدی خونش
 در نمی اومد. منم ابرویی براش بال انداختم و نیشخند زدم که باعث شد نفت بریزم رو
 آتیشش!
 -این مشتو میخوری اوستا! حال نشد یه روز دیگه!
 ولی میخوریش!
 بعد پشت سر حاج آقاهه رفت طرفاً سانسور! وقتی
 حسابی دور شد آروم گفتم:
 -بیا بخورش بابا!
 اوستا از کنار گوشم غرید:
 -آنجل...
 دستامو به حالت تسلیم گرفتم بال و پاهامو انداختم روی هم و گفتم:
 -اوکی!
 یادم رفته بود اگه یه دختر بگه بیا بخورش درواقع

داره به طرف مقابلش لطف بیکرانی می کنه و طرف مقابل میتونه در ازاش به زانودریاد و
اشک شوق بریزه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٦٤# °°°

مظفری تا وقتی در اسانسور بسته بشه و چشماش لوچ
بشه بهمون چپ چپ نگاه کرد.

به جهنم! والا!

نگران اوقات همایونی توهم باید باشم؟ برو خونتون بابا!

چشمامو بستم و از حس رضایتی که به خاطر عن

کردن طرف بهم دست داده بود غرق لذت شدم.

تا درس عبرتی بشه برای خودش و همگان که به من نگه ام الفساد!

یه نفس عمیق کشیدم که بوی عطر سرد و تلخ اوستا

پیچید توی بینیم و باعث شد نفسمو عمیق تر کنم.

سنگینی نگاهشو روی خودم حس می کردم، می

دونستم برگشته و داره به من خیره نگاه می کنه.

نمیدونم چه مرگم شد، صاعقه بهم زد یا یهو جن زده

شدم که به شدت تو همون حالت خشکم زد و یه حس

کشش قوی و لاگردار نسبت به آدمی که کنارم نشسته بود.

یکم تو جام جا به جا شدم .

چشمامو ولی باز نکردم.
 قلبم یه دفعه تند شروع کرد به زدن و گرمم شد!
 ناچاراً چشمامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم
 چشمای تب دار و آبی اوستا بود!
 بالتنه اشو چرخونده بود طرف من، دستشو حایل
 سرش کرده بود و بی پروا بهم زل زده بود!
 حالم خیلی یهویی عجیب بود!
 انگار ذهنم یهویی این قضیه رو یادم آورده باشه...
 این قضیه که پلیسه و حاج آقاها رفتن.
 من موندم و اوستا...
 و این که من الان عقد موقت این مردم...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٦٥# °°°

تک سرفه ای کردم و گفتم:

-اممممممم! چیزه... خروس تخم میذاره یا سزارین می کنه؟

بی اون که تغییری تو حالت نشستنش بده دستشو آورد بال.

همون دستای لعنتی ای که جمشیدی روی رگاش

کراش زده بود، در همون حال آروم گفت:

-خروس نره آنجل!

من اصلاً آدم مبارزه با هواهای نفسانی و رزایل اخلاقی تو وجودم نبودم!

برگشتم طرفش و مثل خودش دستمو حایل صورتش کردم و گفتم:
 -کجا نره؟

لبخند زد، یه لبخند قشنگ! تاحال ندیده بودم بجز پوزخند لباش جور دیگه ای کش
 بیاد اما اون لعنتی الان لبخند زد و سمت چپ طورتش یه چاه بزرگ تشکیل شد!
 خدایا! اسم این پدیده چی بود؟ چاه گونه اوستا رو هر چند سال یکبار میشد رؤیت کرد؟
 دستشو ننداخت، دوباره شروع کرد از شقیقه ام آرام
 تا رو گونه ام نوازشم کرد و گفت:
 -خیلی دیوونه ای میدونستی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۶۶# °°°

چقدر این لحظه دوستش داشتم!

اون قدری دوستش داشتم که حتی می ترسیدم منفجر بشم.
 پس عشق این طوری بود؟

من همین چند ساعت پیش ازش متنفر بودم، از دستش
 عصبی بودم تا حد مرگ! اما همین چند دقیقه پیش
 حتی دلم نیومد یه مشت ناقابل بخوره و ازش حمایت کردم و الان ...
 دلم میخواد برای لبخندش بمیرم...! برای چال گونه اش!

عشق همینقدر ناپایدار و قشنگ بود؟ ا جایی که یادمه

هیچ وقت توی زندگیم همچین حسی رو به هیچ بنی بشری نداشتم!

کی فکرشو می کرد دنیا بچرخه و بچرخه و من بشم
 آن سخ خنده های پسر نگار؟
 نا خودآگاه صورتمو بیشتر به دستش نزدیک کردم و
 با چشمای نیمه بسته لبخند زدم و گفتم:
 -نه من به حالت جدیدم! هر کی اینطوری بشه بهش میگن خیلی آنجی شدی!
 آروم پلک زد و این بار ابرو هامو لمس کرد که باعث
 شد چشمام بسته بشه... صدای آرومش رو این دفعه یکم نزدیک تر شنیدم:
 -آنجل...
 هیچ! فقط اسممو تکرار کرده بود.

چشمامو باز کردم و گفتم:
 -بعد از بابا تو تنها کسی هستی که بهم میگی آنجل...
 چرا اینطوری صدام می زنی؟
 °° EVIL_ANGEL# °°
 °° PART_٤٦٧# °°
 طره مویی که همیشه از مقنعه ام بیرون بود و آروم پیچید دور انگشتش و گفت:
 -یه رازه بین من و پدرت!
 اره واقعا شاید یه راز بود.
 بابا هم وقتی ازش می پرسیدم چرا میگی آنجل فقط یه لبخند پر معنی می زد.
 اوستا چشمای آیشو دوخت به چشمام، چشمایی که

رنگش منو یاد تپه های مرجانی و آبهای عمیق استرالیا مینداخت.
 کاش حداقل نقاشی بلد بودم و چشماشو می کشیدم!
 با مدادرنگی آبی و سبز یه عالمه طرح از چشماش می زدم تا همیشه کنار خودم داشته باشمشون.
 دلم می خواست مثل خودش دستمو فرو کنم بین موهاش.
 عجیب دلم لمس ابریشمای طلاییشو می خواست.
 اما متأسفانه پوزیشنمون زیادی عاشقانه و رمانتیک میشد اون طوری!
 من نمی خواستم اوستا بفهمه دختر کسایی که پدرش کشته به جای متنفر بودن عاشقش شده.
 به جاش گفتم:
 -بابا و تو خیلی شبیه به همید اوستا. از لحاظ صبوری و اخلاق و حتی تا حدودی قیافه هاتون.

حتی سنگینی نگاهتون، نوع نگاه کردن جفتتون شبیه به همه.
 اگه تو از من بزرگ تر نبودی فکر می کردم نگار بلاخره کار خودشو کرده!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٦٨# °°°

هم من و هم اوستا پوزخند زدیم.

نگاهشو ازم دزدید و گفت:

-چی؟ دوست نداری یه برادر بزرگتر داشته باشی؟

با آرامش و خیال راحت لبخندی زدم و گفتم:

-بابا اون قدری دیوونه مامانم بود که حاضرم روی

پاکیش قسم بخورم! به جفت چشمام میتونم شک کنم اما به بابا نه!

آهی کشید و گفت:

-خیالت راحت! من و آریا جفتمون تست دی ان ای

دادیم! هر جفتموم پسرای محمد رضاییم. قضیه داداش منتفیه!

با حیرت نگاهش کردم. دوباره آه کشید و گفت:

-با توجه به سابقه نگار متأسفانه هم من و هم آریا متوجه این قضیه شده بودیم.

واقعا ممکن بود پسرای محمد رضا نباشیم!

قعا

وا براش ناراحت شدم. خیلی سخت بود که شاهد

کثافت کاریای مامانت باشی و حتی به حلال زاده بودن خودت شک کنی.

هیچ وقت نمی خواستم جای اوستا باشم، مامان برای

من الهه وفاداری و پاکی بود. اوستا دوباره گفت:

-هیچ وقت یه چیز یو بهت نگفتم انجل. نمیدونم اگه

بشنویش ناراحت میشی، عصبی میشی یا می زنی

زیر خنده. انقدری غیر قابل پیش بینی هستی که میتونم بگم هیچ پیش زمینه ای از ری اکشنت

ندارم...

پرسیدم:

-چی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۶۹# °°°

دستمو گرفت توی دستش.

سرمو انداختم پایین و به تفاوت دستامون نگاه کردم!

دست من سفید و خیلی کوچیک بود، دست اوستا

گندمی و دو برابر دست من!

تفاوت خیلی قشنگی بود، وقتی دستم توی دست

گرمش گم شده بود بهم حس امنیت میداد.

با هر دو تا دستش دستمو گرفت و گفت:

-به خاطر اتفاقی که برای پدر و مادرت افتاد، برای

کاری که پدر و مادرم با تو و خانواده ات کرد...

نمیدونم باور می کنی یا من تو فکرت همون گرگ

زاده ای ام که تهش گرگ میشه اما... من واقعا متأسفم آنجل.

نگاه از دستامون نگرفتم، خدا حسابی گذاشته بود تو کاسه ام!

نه تنها نتونستم انتقام مامان و بابا رو بگیرم بلکه الان

تموم قلبم برای پسر قاتلشون می تپید و دلم می

خواست با همه قدرتم بغلش کنم و هیچ وقت ازش جدا نشم!

نتونستم هیچ حرفی بزنم.

شنیدن این حرف از زبون پسر محمد رضا بغضیم

کرده بود. فقط یه لبخند تلخ زدم و خیره به دستامون سکوت کردم.

بند بند بدنم به خاطر عشقی که توش نسبت به این مرد جریان داشت از عذاب وجدان می سوخت.

وقتی دید نگاهش نمی کنم با شست دستش روی دستمو نوازش کرد و آرام گفت:
- آنجل؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٧٠# °°°

ای لعنت به صدات!

چشمامو بستم و سعی کردم تصور کنم مامان و بابا
الن چطوری دارن بهم نگاه می کنن.

بابا خوشحال بود که دخترش بعد از بیست و خورده

ای سال قلبش برای کسی تپیده؟

مامان نگران بود که نکنه جوونی و خامیم کار دستم بده؟

یا هر جفتشون با اخم نگاه می کردن به منی که دیوونه اوستا شدم؟

تو همین فکرا بودم که صدای مخملیشو کنار گوشم شنیدم:

- کاش می تونستم برای این حالت که مسببش پدرمه یه کاری بکنم.

آهی کشیدم و بی اون که تغییری توی پوزیشنم بدم زیر لب گفتم:

- تو به نوبه خودت کمک کردی اوستا. تو کمک

کردی انتقامشونو بگیرم، پدر خودتو معرفی کردی.

این خیلی تحسین برانگیزه.

واقعا هم بود!

کمتر کسی پیدا می شد که پدر و هم خون خودشو معرفی کنه تا قلب زخمی یه دختر بچه آروم بشه.

اما اوستا این کارو گروه بود...

منتها یه مشکلی این وسط وجود داشت!

هر چقدرم که کن دیوونه اوستا می بودم، هر چقدرم

که دلم نمی اومد حتی یه سیلی بخوره و قلبم از

نزویک شدن بهش می رفت رو هزار بازم یه مشکلی وجود داشت.

سرمو گرفتم بال و بهش خیره شدم و گفتم:

-اما این تو اصل قضیه تفاوتی ایجاد نمی کنه اوستا!

تو دقیقا از نظر من همون گرگ زاده ای که تهش گرگ میشه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٧١# °°°

پوزخندی زد و نگاه گرفت.

حقیقت بود!

من با این که بهش حس داشتم اما فراموش نمی کردم

هیچ وقت که با اون فیلما ازم سوء استفاده کرد و همچنان داره می کنه.

یادم نمی رفت تحقیرم کرد.

یادم نمی رفت بهم گفت برده و خدمتکارش باشم.

متأسفانه همینا دلیل بر گرگ زاده بودنش بود!

دستم و ل کرد و به آنی از جاش بلند شد. وقتی دستمو
ول کرد اگه بگم یخ کردم دروغ نبود.
آهی کشیدم و نگاهش کردم.

بهش نیاز داشتم، اتم به اتم تنم توی این لحظه بهش کشش داشت!
لعنتی الان که بهش نیاز داشتم نباید این قدر جذاب می بود...

دستشو فرو کرده بود تو جیب شلوارش و همین باعث
شده بود لبه کتتش بره کنار و داشت با خون سردی به شهر زیر پاش نگاه می کرد....
لعنت به قلب احمق من...

لعنت به اوستا...

لعنت به اون روزی که دیدمش...

لعنت به اون ثانیه ای که دیدم بدون عطرش زندگی کردن برام سخته...

همون لحظه بود که منو به این خاری انداخته بود!

باید می زدم تو دهن قلبم و همون موقع شیشه عطرشو میشکوندم!

▼ — اوستا — ▼

نشسته بودم پشت میز طبقه آخر، نیم ساعت از رفتن

بردیا میگذشت، همونطور که برنامه ریخته بودیم یهو در اسانسور باز شد و چند تا پلیس

اومدن تو.

°° EVIL_ANGEL# °°

°°° PART_۴۷۲# °°°

منتظرشون بودیم! هم من، هم آنجل.

بدون این که از جام بلند شم هم من و هم آنجل با خونسردی نگاهشون کردیم.

یکی از پلیسا پرسید:

-اوستا مجد؟

در کمال خونسردی گفتم:

-بله!

یه کاغذ نشون داد و گفت:

-گزارش فساد توی این شرکت رو به ما دادن. حکم تفتیش داریم.

پا روی پا انداخت و از خود متشکر گفت:

-قدم رنجه فرمودین! صاحب اختیارید جناب!

به آنجل که با تمسخر اینارو به پلیس امنیت اخلاقی

می گفت خیره شدم! این دختر توی نیش و کنایه زدن

و انی جور کارا عالی بود واقعا!

پلیس متعجب از رفتار آنجل به زیر دستاش گفت:

-همه جارو بگردین.

آنجل گفت:

-فقط جایی رو بهم نریزین.

یاواش!

دختره ی دیوانه! نفت می ریخت رو آتیششون و

اونا هم عصبی تر و حق به جانب تر می شدن!
سر دسته اشون اومد طرف من و طلبکار گفت:

-آقای مجد به ما گفتن ایجا خونه فساد راه انداختید و با
کارمند خودتون شبا این جا میمونید! چه نسبتی با این خانم دارید؟ آخ آخ جمشیدی عوضی!
پوزخند زدم و صاف توی چشماش نگاه کردم و گفتم:
-زنمه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۷۳# °°°

یارو پوزخند زد و گفت:

-که این طور! رو چه حسابی زنتونه؟

خم شدم و از توی کشو عقد موقت نامه رو کشیدم بیرون!
چه دردسر بزرگی میشد اگر اینو نداشتیم.

آنجل باطمأنینه اومد جلو، دست انداخت دور شونه من و گفت:

-ما نامزدیم و هفته دیگه هم عقدمونه! در واقع شما زدید به کاهدون!

به جرم این که همسر من توی شرکت خودش توی

طبقه شخصی خودش که هیچ کس حق ورود بهش رو

نداره شبا با زن شرعی و قانونیش میمونه اومدید این جا رو تفتیش کنید!

یارو با اخم پاکت عقد موقت نامه رو گرفت، حرفای آنجل

خیلی کوبنده بودن! خوب بلد بود چطوری یه نفرو ضایع کنه!

با دیدن عقد موقت نامه اخماش بیشتر درهم شد و گفت:

-به ما گفته بودن شما نا محرمید. این بار من گفتم:

-اخلاق حرفه ای ایجاب می کنه ارتباطات شخصی رو

توی محل کار جار نزنیم جناب!

شما خودتون وقتی

نامزد کردید همه رو پر کردید؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۷۴# °°°

این دفعه دیگه طرف نتونست حرفی بزنه بکنه.

یکی دیگه از ادماش همون لحظه اومد و گفت:

-چیز مشکوک و غیر اخلاقی ای پیدا نکردیم قربان!

مگه دنبال چی بودن؟ کاندوم و اسپری تاخیری؟ چقدر

مسخره!

آنجل با پوزخند گفت:

-وسایل ضد اخلاقی هنوز برای ما قفله جناب!

زدم تو پهلوش که دیگه حرفی نزنه، پلیسه اخمی کرد و گفت:

-این عقد موقت نامه مشکلو برطرف می کنه. ببخشید

مزاحم شدیم آقای مجد. احمدی؟ بیا بریم...

خدای من! چقدر مضحک! یعنی اگه من آنجلو عقد موقت

نمی کردم الان در شرکتو پلمپ کرده بودن؟

یعنی با همون چهارتا آیه آنجل از یه نامحرم یهو شد
زن و محرم من و هر غلطی باهاش می کردم حلال بود!
چقدر مسخره!

وقتی برای همچین چیزای چرتی یه ارگان جدا به اسم
امنیت اخلاقی تشکیل میدادن و دغدغه هاشون همچین
چیزایی بود عجبی هم نداشت که میگفتن ایران یه کشور جهان سومه!

وقتی که رفتن آنجل به آنی ازم جدا شد و با خشم گفت:
-هه! باورم نمیشه! چقدر فرمالیته! من یه هفته مرخصی میخوام اوستا.
مرخصی؟ محال ممکن بود. با اخم گفتم:
-نمیدم.

خم شد روی میز و با تحکم گفت:
-میدی! میخوان برم سر وقت جمشیدی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۷۵# °°°

فکر خوبی بود!

یکم فکر کردم. کارای خط تولید جدیدو میشد یه
کاریش کرد که یه هفته به تاخیر بیوفته.
پرسیدم:

-دقیقا چقدر وقت میخوای؟ قاطعانه گفت -یه هفته کافیه!

خودکارمو برداشتم و زل زدم تو یچشماش و گفتم:

-میخوای طرفو بکشی؟

چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

-مگه من قاتلم مرتیکه؟ میخوام ازش زهر چشم بگیرم!

در خودکارو بستم و گفتم:

-باهم میریم! بلام باهاش چیکار کنم!

-الو؟

سکوت کردم تا حرفشو بزنه، منو میشناخت و

میدونست وقتی حرفی نمی زرم منتظرم توضیح بده.

گوشی رو بلند گو بود و انجل کنارم داشت میشنید:

-درباره اش تحقیق کردم. آرزو جمشیدی، بیست و پنج

ساله، لیسانس مدیریت داره و داره برای ارشد

میخونه. پدرش وقتی چهارده سالش بود ولشون کرده

و رفته، با یدونه برادرش و مادرش توی یه آپارتمان

زندگی می کنن. یه برادر دیگه هم داره که الان زندانه.

ز سوابق کیفیش بخوام بگم خودش چیزی نداره اما

مادرش دو فقره سرقت و چهارده ماه حبس تو پرونده اش.

خانوادش بزرگترین نقطه ضعفشه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۷۶# °°°

آنجل به جلو خم شد و پرسید: -یعنی چی نقطه ضعفشه؟ طرف از پشت تلفن گفت:

-خودشو کشته از هجده سالگی خونه مجردی بگیره

حتی با مادرش دعوی فیزیکی هم سر همین مسئله

داشته. میخواست جدا بشه اما مادرش اجازه نمیداده تا همین دو سال پیش.

به شدت تودار و مرموزه.

تو رزومه هیچ جایی که کار می کرده مشخصات

کامل خانوادش رو نداده.

من حتی با چندتا از همکارای سابقش صحبت کردم.

دختره هیچ صحبتی درباره خانوادش نمی نکرده و از بحثای این طوری فراری بوده.

همکاراش میگن به شدت آدم توداری بوده و اصلا

هیچ چیزی از خودش نمی گفته و زیاد هم با کسی صمیمی نمی شده.

هوم! جالبه!

پرسیدم:

-بعد خونه مجردی گزفت؟ طرف گفت:

-آره دو ساله جدا از مادر و برادرش زندگی می کنه.

متفکر گفتم:

-قطعا کسی که مادرش حبس کشیده اونم به جرم

دزدی و برادرش همچنان توی زندانه روی هویت

خانوادش حساس میشه و دوست نداره جایی

اطلاعاتش درز پیدا کنه.

خیلی طبیعیه.

آنجل سر بلند کرد و بهم نگاه خبیثانه ای انداخت.

در جوابش فقط به روزمه جمشیدی پوزخند زد و

خود آنجی تا ته قضیه رو گرفت.

کارش تموم بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۷۷# °°°

آنجل همونطور که معنادار نگاهم می کرد پرسید:

- میتونی بفهمی برای کجاها درخواست میده؟ تا دو روز آینده؟

طرف گفت:

-اره ته و توشو در میارم. راستی مادرش خیلی زن

محدودیه. به شدت دخترشو محدود کرده و نمیداتشه حتی نفس بکشه.

این که این همه طول کشیده تا مستقل بشه هم عمینو نشون میده.

به شدت روی ارتباطات دختره حساسه، روی این که با کی میره، با کی میاد!

آنجل دوباره پرسید:

- دوست داره؟ طرف گفت:

-آره! یکیشون جدیه و قراره بیاد خاستگاریش اون یکی هم تو آب نمکه که اگه اولی نشد بره تو کار اون!

پوزخند زدم. هر چقدرم توی انتخاب کارمندا وسواس به خرج میدادم اخرش این جور آدمای لجن خودشونو به جوری جا می کنن. طرف گفت:

-راستی پدر طرف هم معتاده! از اون معتاد بدا که توی کوچه ها سرگردونن. خونه به خونه با گدایی پول در میاره و کارشو راه میندازه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٧٨# °°°

پرسیدم:

-دختره میدونه؟ دیده پدرشو؟ به آنی جواب داد:

-آره میدونه و دیده اتش! شری تکون دادم و پرسیدم:

-چیز دیگه ای هست؟

بلافاصه جواب داد:

-نه قربان. تموم شد!

خسته نباشیدی بهش گفت و تماسو قطع کرد.

انجی با لحن تهدید آمیزی آروم گفت:

-من به دهنی از این بگام! فقط بشین و نگا کن!

آروم گفتم:

-فقط نکشش!

سری تکون داد و گفت:

-نه این صد بار! از بچه ها هم کمک می گیرم.

بهشون نیاز دارم الان . یه کاری می کنم به غلط کردم

بیفته... تو می خوای چیکار کنی؟

دستی به کرواتم کشیدم و مرموانه گفتم:

-من و تو روشامون فرق داره باهم! تو اگه فیزیکی

برخورد می کنی، من مرد قانونم.

کارای جالبی باهات داشتم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۷۹# °°°

با آنجل نشسته بودیم توی ماشین و داشتیم می رفتیم طرف زندان!

می خواستیم بریم دیدن برادر جمشیدی.

آنجل داشت با تلفن صحبت می کرد و گذاشته بود روی بلندگو:

-فرزام خیلی تمیز میخوام انجامش بدیا! اصلا نفهمه

داره کجا میره و شما کی اید.

پسره که اسمش فرزام بود گفت:

-باشه بابا! از اریا مجد که کله گنده تر نیست!
 میگیریمش. حال چس شده تو باز افتادی تو خط انتقام؟ باز به برادران مجد مربوطه!
 پوزخند صداداری زدم. جالب بود.
 درباره خانواده ام
 از زبون کسایی می شنیدم که اصل نمیشناختمشون!
 آنجل نگاهی به من کرد و عصبی گفت:
 -خط من و مجدا از هم دیگه جدا شده و تا ابد جدا می
 مونه! این یکی یه قضیه جداست!
 هه!

اره دیگه! آنجی قرار نبود هیچ وقت خودشو خطش با من یکی بشه..
 فقط من بودم که شبا مثل نوجوونای سیزده ساله خواب شبی که تماس تصویری گرفته بود رو
 می دیدم و با
 شنیدن صداش هم انرژی می گرفتم!
 من بودم که اون سلفی لعنتی رو گذاشته بودم بگگراند دسکتاپم!
 فقط این وسط من بودم که از اخلاقای خاصش لبخند
 می زدم و از جوابایی که میداد کیف می کردم!
 من بودم!
 این وسط اونی که یهوپی عاشق شده بود و دنیای قرینه اش ریخته بود بهم من بودم!
 وگرنه آنجی که خطش از من جدا هست و همیشه
 خواهد بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٨٠# °°°

-هوی! بگامون ندی با این رانندگیت شوماخر!
 نفس عصبی ای کشیدم و بیشتر گاز دادم، به انجل که
 با تعجب نگاهم می کرد هم توجهی نکردم!

-رد کردی زندانو! رد دادی؟

بس توجه بهش توی یه آن ماشینو چرخوندم توی یه
 خیابون و جلوی یه پارکینگ عمومی زدم روی ترمز!
 -خب میمیری بگی میخوام طیاره امو بکنم تو
 پارکینگ؟ للی بحمدالل؟ کاش حرف نمی زد!

بعد اگه حرف نمی زد من باید با دل دیوونه ام که
 دلتنگ صدا و تیکه کلاماش بود چیکار می کردم؟ نمیدونم!

نمیدونم! خاک بر سرت اوستا!

ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.

انجی هم پشت سر من پیاده شد و وقیقا کنار من شروع کرد به راه رفتن و پرسید:

-چرا مریض شدی یهو؟

جدی برگشتم طرفش و گفتم:

-گوش کن بردلی! اون تو که رفتیم حرف نمی زنی،

تحت هیچ عنوان. دهنتمو می بندی و مثل یه بچه خوب

فقط با اون ریکوردر صدارو ضبط می کنی. اوکی؟
پشت چشمی برام نازک کرد و راه افتاد سمت در ورودی.
نفس کلافه ای کشیدم و پشت سرش راه افتادم.

توی تمام مدت که درخواستمون بررسی می شد و
تفتیش می شدیم حواسم به آنجل بود. منتظر بودم یه
نفر چپ بهش نگاه کنه.
خیلی حساس شده بودم روش.

تا به خودم پیام نشسته بودیم پشت یه میز فلزی روی
دوتا صندلی سفت و منتظر بودیم برادر جمشیدی بیاد!

این اولین همکاری من و آنجل بود، جمشیدی یکی زده بود، حال باید دوتا میخورد!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٨١# °°°

طولی نکشید که یه مرد حدودا چهل ساله رو با دستای بسته و دستبند و لباسای زندان آوردن
تو!

خیلی قیافه مقبولی داشت، موهای مرتب و کوتاه، صورت تمیز و بدون ریش.

اصلا شبیه چیزای که توی فیلمها از زندانیا نشون می دادن نبود.

اومد نشست رو به روی ما و بعد از این که حسابی اسکنمون کرد گفت:

-سلام شما کی هستید؟

تک سرفه ای کردم، یکم توی جام جا به جا شدم و گفتم:

-من طاها رجبی هستم. پسر قاضی پرونده ات!

و ایشونم خانم کریمی دستیارم هستن.

امیدوار بودم آنجل ضایع بازی در نیاره، یکم توی

جاش تکون خورد و بعد خیلی حرفه ای دست به سینه شد و به طرف خیره شد.

خوب بود که بر نگشست بگه چرا داری چرت میگی

مرد؟! اصلا ازش بعید نبود!

پسره با شنیدن اسم من چشماش برقی زد، یکم به جلو خم شد و با شگفتی گفت:

-وای! چه سعادتت آقای رجبی.

پدرتون خوبن؟ چرا

میخواستین منو ببینین؟ نیشخندی زدم و گفتم:

-ممنون! خوبن! سلام دارن خدمتتون! ازشون شنیدم

میخوان چندتا از پرونده های زندانیا دوباره بررسی کنن و به چندتاشون قراره عفو بخوره!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۸۲# °°°

خیلی مودیانه اینو گفتم، جوری که طرف خودش

فهمید قراره یه چیزی ازش بخوام و در ازاش میتونم

کاری کنم مثلا پدرم پروندشو باز به جریان بندازه و ازاد بشه!

نیشخند مرموزی زد و گفت:

-چطوری لطف ایشون قراره شامل حال ما فقیر فقرا ها بشه؟

تک سرفه ای کردم و اطرافو نگاه کردم که مثلا کسی
 حرفامونو نشنوه و بعد بهش یکم نزدیک تر شدم و گفتم:
 -بابا گفتن یکم اطلاعات ناقابل میخوان! مثلا از
 جزئیات کارایی که خودت کردی، جزئیات دزدی های
 مادرت، محل زندگی پدرت و کاری که خواهرت الان داره می کنه!
 مشکوک گفتم:

-اینا به چه دردش می خوره؟

احمق بود! خیلی احمق بود!
 نیشخندی زدم و گفتم:
 -نمیدونم! مختاری که هیچ اطلاعاتی ندی! بلاخره هر چیزی لیاقت میخواد!
 اینو که گفتم رنگش پرید و گفتم:
 -نه نه میگم. فقط بگو لطفا باز پرونده منو بررسی
 کنه. دارم دیوونه میشم این تو! سری به نشونه اطمینان تکون دادم و گفتم:

-حرف من یه نمه پیش بابام زیادی برو داره! خیالت راحت!
 آنجل آروم ریکوردر مخفیشو روشن کرد، طرف
 لبخند استرسی ای زد و مثل بلبل شروع کرد به اطلاعات دادن!
 حماقت واقعا بلای جون آدمها بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٨٣# °°°

به هر سوالی که پرسیدم کامل جواب می داد.
 حتی پرسیدم اخه منی که بابام قاضی پرونده توعه
 برای چی باید با دختر بلند شم پیام این جا و ازت
 درباره مادرت و پدر و خواهر و خودت و کارایی که کردی اعتراف بگیرم!
 هه!

وقتی پیچوندمش و دستشو گذاشتم تو حنا، درس
 عبرتی میشه براش که دیگه به هر کسی اعتماد نکنه!

چطوری اون دروغ شاخدارو گفتی! بخدا چیزی نمونده بود بر گردم بگم چرت نگو!
 خیلی خفن بود!
 پوزخند زدم و آفتابگیر ماشینو دادم پایین. توی آینه اش خودمو نگاه کردم و چیزی نگفتم.
 آنجل دستاشو بهم کوید و گفت:
 -ولی حال قراره چیکار کنی؟ برات دردرس نشه؟
 سری به نشونه نه تکون دادم و راه افتادم سمت خونه سابق آنجل!
 به قول خودش اون جا شده بود جای شکنجه و زندانی
 کردن و به معنای حقیقی کلمه یه رد روم!
 خواستم براش یه جایی رو جور کنم اما گفت دخالت
 نکنم و این گروگان گرفتتا و این دست کارا جزء تخصص خودشه!
 آنجل نفس عمیقی کشید و برگشت به من نگاه کرد.
 به طرفش چرخیدم و خیره شدم به خاکستر نگاهش!

چشمک ریزی زد و با هیجان ولی آروم گفت:

-بریم برای راند دوم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٨٤# °°°

وقتی چشمک می زد خیلی خوشگل میشد. باید یه

جوری بهش می فهموندم برای اون مرتیکه خیر خواه چشمک نزنه!

جلوی خونه اش پارک کردم، آنجل قبلا کلیدای یدکشو

داده بود به فرزام تا دختره رو توی همون هفتا سوراخ

که اریا رو قایم کرده بود قایم کنه!

کلید انداخت و رفتیم تو!

محو خونه اش شدم.

یادمه دفعه قبل که اومدم این جا برای اولین بار ترسیده بودم!

از یه دختر بچه که برادرمو گروگان گرفته بود انتظار این قدر حرفه ای عمل کردنو نداشتم.

وقتی رفتم توی خونه و در و دیوار سالنشو دیدم پوزخندم بزرگ تر شد!

این جا قبلا جایی بود که پر از قاب عکسای بزرگ

نگار و بابا رو زده بود.

و با بدترین شکل ممکن تزئینشون کرده بود!

یادمه یه چاقو تو پیشونی نگار بود!

به دارت تیز فرو رفته بود تو چشم بابا و دقیقا روی قلبش جای چندتا سوراخ تیر گلوله به چشم می خورد!

آنجل اون موقع واقعا یه قاتل بود! اون قدری کینه توی قلبش بود که واقعا ابایی نداشت خون جفتمون رو بریزه!

با چشم دنبالش گشتم، وسط سالن دیدمش، اما چه دیدنی! مقنعتشو در آورده بود، مانتوش رو هم پرت کرده بود روی میز و در حال درآوردن تی شرت زیر مانتوش بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٨٥# °°°

واقعا این قدر به من اعتماد داشت ؟

نمی دونست من افسار ندارم؟ از بین دندونام غریدم:

-داری چه غلطی می کنی آنجل؟

دست برد و کش موهاشم باز کرد و موهای لعنتی و

لختش مثل آبشار ریختن روی شونه هاش!

سوالی نگام کرد و گفت:

-هاه؟ دارم لباسامو در میارم!

غریدم:

-هر سگی جای من بود همینجوری جلوش می بودی؟ خنده تلخی کرد و گفت:

-چیه مگه؟ تو که از من متنفری!

اصلا من جذاب نیستم برات!

پس چرا باید به خودم زحمت بدم و خودمو تو سولخ

قایم کنم برا لباس عوض کردن!

بعدشم خیلی عادی شونه ای بال انداخت و رفت طرف اتاقش!

خوب شد که رفت!

اگه این جا می موند خفه اش می کردم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٨٦# °°°

اگه می موند کاری می کردم که این قدر مطمئن نگه

بمان

لعنتی ازش متنفرم! که این قدر ساده

نگه برای من جذاب نیست!

دستمو فرو کروم توی موهام و کشیدمشون...

لعنت بهش!

این دفعه نور کافی بود، هیچ چراغ خاموشی وجود نداشت!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو آرام کنم!

این بچه خبر داشت چقدر بنفش بهش میاد؟

دختره ی احمق! من! اوستا مجد، پسر محمدرضا مجد که تموم عمرش آمریکا بوده، با اون همه اتیکت و یال و کوپال و کارمند زیر دستم با دیدن یه دختر واقعا افسار پاره کرده بودم. من تو فکر چی ام و انجل تو فکر چی! اگه بدونه توی افکارم باهاش تا کجاها که نمیرم قطعا از این به بعد با چادر جلوم ظاهر میشه! نشد!

فایده نداشت!

رفتم توی آشپزخونه، آب سردو باز کردم و توی یه آن سرمو گرفتم زیر آب!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٤٨٧# °°°

-چیکار می کنی دیوانه؟ صدای ترسیده آنجل بود!

راست می گفت!

داشتم چیکار می کردم؟! توی این سرما برای چی من

داشتم از درون می سوختم!

-اوستا! خوبی؟

آبو بست و دستش نشست روی شونه منی که دستامو

گذاشته بودم لبه سینک و خم شده بودم توش و آب از موهام می چکید!

نه خوب نبودم!

-هوی! بیا بریم موها تو خشک کن روانی!
 سرمو گرفتم بال و از بین موهام که خیس اومده بودن
 توی صورتم با چشمای رگ زده ای که می دونستم
 قطعا سرخ شدن نگاهش کردم.
 خوب بود که لباسشو عوض کرده بود ویه هودی گشاد کلاهدار پوشیده بود!
 با دیدن من هین کشداری کشید و گفت:
 -یا خود خدا! چته!
 دستام لبه سینک مشت شد و از بین دندونام غریدم:

-گمشو!
 چپ چپ نگاهم کرد و رفت عقب. با حاضر جوابی گفت:
 -گم نمیشم! میرم برات حوله بیارم مرتیکه بی لیاقت!
 °° EVIL_ANGEL# °°
 °° PART_٤٨٨# °°
 چی می شد اگه همین جا وسط آشپزخونه ای که پر از
 گرد و خاک بود و بوی خاک خیس می اومد می کوبیدمش به دیوار لعنتی خفه شو اوستا!
 خفه شو!
 روی ارزو جمشیدی تمرکز کن.

اره ارزو جمشیدی ای که به امنیت اخلاقی گفته بوو من و انجل توی طبقه اخر شرکت باهم
میمونیم و به

خاطر همین زن مجبور شدم آنجلو عقدموقت کنم...

عقدی که اونو شرعا و عرفا همسر من می کرد و

این یعنی می تونستم...

نه!

لعنتی!

تمرکز کن...

-بیا سرتو خشک کن!

هیچ عکس العملی نشون ندادم.

اومد جلو و با قدرتی که بر خلاف بقیه دخترا خیلی هم

زیاد بود برم گردوند. یه حوله سفید انداخت روی سرم

و با انگشتای باریک و ظریفش شروع کرد به خشک کردن موهام و غرغر کرد:

-فقط قد دراز کردی اوستا!

روی نوک پاهاش ایستاد و دوباره همونطوری با غرغر گفت:

-قد عن مورچه هم حالیت نمیشه!

تو این زمستون و

سرما سگ یخ می زنه بعد تو کله اتو میگیری زیر آب!

بین من می فهمم از این خونه خاطره خوشی نداری و

اخیرین بار عکس جر و واجر مامان باباتو این جا

دیدى و تقریبا جسد داداشتو له و پاره از این جا بردى بیرون.
 اما این دلیل همیشه داغ کنی و سرتو بگیری زیر آب احمق!
 چشمامو با حرص بستم و گفتم:

-لعنت بهت که هیچ وقت نمی فهمی من چه مرگمه!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_٤٨٩# °°

متعجب نگاهم کرد!

با حرص حوله رو از دستش گرفتم .

تا جایی که

تونستم ازش دور شدم و خودم شروع کردم موهام خشک کردن!

-وحشی اینجوری می کنی موهاتو!

با خشم گفتم -به جهنم!

آنجل دست به سینه شد و حرصی گفت:

-اره بابا! به جهنم اصلا! انقد اونجوری اون

حوله رو بکش رو سرت تا برق تولید شه ! اصلا به

من چه که بخوام بفهمم توی گاو چه مرگته!

تو خودتم الان نمیدونی چه مرگته!

و بعد حرصی کلاه هودیشو کشید رو سرش و رفت توی اتاق!

*

-کلید انداخت و وارد همون زیر زمینی شدیم که آریا رو زندانی کرده بود!
از تقریبا کنتاکتی که باهم داشتیم یک ساعت گذشته بود
و توی این یک ساعت من توی سالن به خودم می
پیچیدم و اون توی اتاقش نمیدونم چیکار می کرد.. فقط بعد یک ساعت اخمو اومد بیرون و
گفت اگه

میخوام پیام پایین دنبالش برم.
صدای کسی که با دهن بسته و خفه جیغ می کشید و
کشیده شدن چوب روی زمین می اومد.
انجل برقو روشن کرد و دقیقا وسط زیر زمین
دیدمش! آرزو جمشیدی رو!

درحالی که بسته شده بود به یه صندلی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۹۰# °°°

با دیدن ما چشمش گرد شد و از حرکت افتاد!
من و انجل هم زمان پوزخندی زدیم و رفتیم جلو!
آنجل گفت:

-سلام گوگولم! چطوری یا نه؟ آرزو جمشیدی با ترس شروع کرد به تقلا کردن!
فهمیده بود انگار واقعا یه خبراییه!

آنجل شروع کرد برایش با طمأنینه دست زدن و گفت:

-آفرین خانم جمشیدی! براوو! توی لعنتی تونستی دست مارو رو کنی!

جمشیدی واقعا ترسیده بود.

برای این که از نظر روانی تحت فشار بذارمش

مودیانه خندیدم و دست به سینه شدم!

آنجل نچ نچی کرد و گفت:

-اخره من و اوستا اون بال مثل سگ هر روز و هر ساعت باهمیم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۹۱# °°°

به صورت نمایشی ناراحت شد و گفت:

-اما توی بالو دادن ما به امنیت اخلاقی باعث شدی تربیت بشیم و به کارای بدمون فکر کنیم!

یه دفعه ماسک از چهره اش افتاد، چشماش از خشم

درخشید و خم شد توی صورت جمشیدی و با خشونت گفت:

-چطوری می تونی این قدر احمق باشی؟ بدنت

چطوری این حجم از گاو بودنو پس نمی زنه دختر؟

واقعا فکر کردی امنیت اخلاقی میاد در شرکتو تخته می کنه؟

یا مثلا من و اوستا رو دستگیر می کنن و تو ازمون انتقام میگیری؟ خلی چیزی هستی؟

گلوشو محکم گرفت و دم گوشش جیغ کشید:

-از آب خوردن هم برای اوستا راحت تر بود تا امنیت

اخلاقی گوشو گم کنه و بره؟ حتی یک ساعت وقتشو نگرفت!

گلوشو محکم تر فشار داد و از بین دندوناش گفت:
 -فقط این وسط گور خودتو کندی!
 چهره اش خیلی خشن شده بود، صورتش سرخ شده
 بود و می دیدم دوباره همون دختر انتقام جو برگشته!
 دستشو علیرغم اینکه جمشیدی داشت خفه می شد از گلوش بر نمی داشت.
 رفتم جلو و شونه اشو گرفتم و گفتم:
 -هیششششششش! آروم باش آنجل!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۹۲# °°°

نیم نگاهی به من انداخت و دستشو از دور گلوی
 دختره باز کرد!
 چسبی که روی دهنش زده بودنو هم با یه حرکت کند
 و جمشیدی وقفه شروع کرد به سرفه کردن!
 گذاشت سرفه هاش قطع بشه، نشست روی زمین و کوبنده گفت:
 -زورت آورده بود من و اوستا رو باهم دیده بودی؟
 رنگ زدی به امنیت که مثلا جدامون کنی؟ پورخند زد و گفت:
 -ریدی که زن! من و اوستا عقد موقت کردیم!
 جمشیدی رو دیدم که نا باور به من نگاه کرد و بعد به آنجل خیره شد و گفت:
 -لعنت به جفتتون!

اشکش چکید روی گونه اش و با بغض گفت:
 -آشغال! ازتون به جرم آدم ربایی شکایت می کنم.
 آنجل انگشت وسطشو نشونش داد و گفت:
 -بخواب تو وازلین بابا!
 حال نوبت من بود.

وقتی پای قانون و شکایت و کاغذ بازی و پلیس بازی
 میومد وسط وقتش بود که من آسمو رو کنم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۹۳# °°°

با طمأنینه گفتم:

-شما حتی نمیتونید از دو کیلومتری کلانتری هم رد
 بشید خانم جمشیدی! باید یاد بگیرید از این به بعد

دماغتونو تو مسائلی که سر سوزنی بهت مربوط نیست نکنی!

چون ممکنه طرف حسابت مثل من کینه ای باشه و

تصمیم بگیره به خاک سیاه بشونتت دختر خانم!

ترسیده بود اما گفت:

-هیچ غلطی نمی کنی!

نیشخند زدم و گفتم:

-از محل زندگیت، محل تحصیلاتت، دبیرستان،

راهنمایی، دبستان و حتی مهدکودکی که می رفتی خبر و مدرک دارم. من استاد مدرک جمع
کردم!

آنجل میدونه!

و با نیشخند به آنجل نگاه کردم!

آنجل پشت چشم برام نازک کرد.

برگشتم سمت جمشیدی و گفتم:

-از برادرت آرش و شر خر بودنش، تا اخازی هایی
که توی زندان کرده و اون دوباری که چاقو کشیده و
چند باری که ساقی مواد بوده توی زندان هم مدرک دارم...
رنگش پرید!

بی رحمانه ادامه دادم:

-از مادرت، تک تک دزدی هاش و حبس کشیدنش مدرک دارم!
و ضربه آخر و نهایی رو زدم:

-و از کسی که اصلا نیاز به توضیح نداره! از پدرت هم عکس و فیلم دارم!
اشکاش چکیدن روی گوشش و با گریه گفت:
-داری گه میخوری! هیچی نداری...

آنجل محکم کوبید تو دهنش و داد کشید:

-درست صحبت کن خراب خانم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۹۴# °°°

وسط این بلبشو وقت دلبری نبود آنجل خانم!
 خیلی موقعیت استراتژیکی بود، نباید همچین فکری
 میومد توی سرم اما این که می دیدم بعد از یه عمری
 حامی همه بودن، بزرگ خانواده بودن و از همه
 حمایت کردن یه نفر پیدا میشه که می زنه تو دهن
 کسی که باهام بد حرف می زنه یا جلوی سیلی سیلی
 خوردنمو میگیره و نمیذاره کسی بهم نزدیک بشه،
 کسی از من حمایت می کنه، حامی من میشه، عجیب دلم گرم می شد!

مخصوصا وقتی اون آدم دختری بود که عاشقش بودم!

می شد با این کاراش دیوونه اش نباشم؟

می شد نپرستمش دختری که رو به روم بود رو؟

-از جفتتون شکایت می کنم! آدم رباها!

ترجیح دادم از اون جو رمانتیک پیام بیرون.

فایل صوتی ای که از برادرش توی زندان گرفته

بودیم رو خیلی ریلکس توی گوشیم پیدا کردم و با تمسخر گفتم:

-منتظرم!

و بعد فایلو براش پلی کردم!

لحظه به لحظه رنگش زرد تر می شد، جایی که

برادرش از دزدی مادرش و جرم خودش می گفت، یا

وقتی که جای خواب پدرشو ادرس می داد... من می دیدم که دختره واقعا داره جون میده!

تموم که شد گفتم:

-بین من آدم آشغالیم!

دست از پا خطا کنی این فایل اول میره برای جفت

دوستات! دیگه خواب ازدواج کردن باهاشون رو بینی!

بعد هم منتظر میمونم تا ببینم تو کدوم نقطه از کره

زمین درخواست کار میدی!

بلافاصله این فایلو

میفرستم برای رئیسش!

بعد میرم پیش مامانت و عکسای خودت و دوتا دوست پسراتو نشون مامانت میدم!

و بعد میرم اداره آگاهی و برادر کوچیک ترت رو به جرم این که توی سن کم ساقی مواد شده

لو میدم!

متأسفانه جواب های، هویه! منم به شدت کینه ایم!

یدونه زدی، باید چهارتا از من بخوری!

آنجل به ارزو که تقریبا از شدت گریه از حال رفته بود گفت:

-حالا جراتشو داری برو شکایت کن! °°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° #_PART_۴۹۵ °°°

توی ماشین بودیم و داشتیم بر می گشتیم شرکت.

جمشیدی رو ولش کرده بودیم رفته بود اما محض

احتیاط تا یک ماه یکیو گذاشته بودم حواسش بهش باشه.
 البته می دونستم با مدارکی که ما ازش داریم محال
 ممکنه دست از پا خطا کنه مگه این که احمقی چیزی باشه.
 آنجل توی ماشین خوابش برده بود. همسن باعث می شد حواسم حسابی پرت بشه.
 اخه توی خواب خیلی معصوم و دوست داشتنی بود.
 مخصوصا که گاهی وقتا ریزه ریزه حرف هم میزد!

حتی چند باری شنیدم که اسم خودمو میگه و این برام به شدت جالب و جذاب بود!
 آهی کشیدم و پامو بیشتر گذاشتم روی گاز. حرفای
 امروزش واقعا عصییم کرده بود.
 -رسیدیم به شرکت، ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.
 در سمت آنجل رو باز کردم و آروم دستامو بردم زیر
 تنش و بلندش کردم. در ماشینو با پام بستم و راه افتادم سمت آسانسور...
 -اوستا...

صدای آنجل بود که داشت توی خواب حرف می زد.
 لبخند زدم و دکمه طبقه آخرو زدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۴۹۶°°°# °°°

دوباره لباش تکون خورد و آروم گفت:
 -مرتیکه جذاب...

نزدیک بود پقی بزخم زده!

ای جانم!

ولی خودمو کنترل کردم، با لبخندی که از لبم حالا

حالاها پاک نمی شد آروم خم شدم و روی موهاشو بوسیدم و گفتم:

-دیوونه خانم!

همونطور که انتظار داشتم اصلا از خودش عکس

العملی نشون نداد، خوابش خیلی سنگین بود!

در اسانسور باز شد رفتم طرف کاناپه و آروم گذاشتمش روش.

زیر لب گفتم:

-ازت متنفرم...

بوم!

یا همین یه جمله لعنتی تموم حس و حال خوبم پرید!

دستم همون طوری وسط راه خشک شد و خیره شدم به آنجل!

چه انتظاری داشتی اوستا؟ بعد از اون همه تحقیر و توهین بیاد عاشقت شه؟

تو بودی عاشق پسر قاتل خانوادت می شدی؟

آهی کشیدم و خواستم روش پتو بکشم و برم سر وقت

کارام که یه دفعه یه قطره اشک از چشمش چکید روی بالش و گفتم:

-اما تا حد مرگ دوستت دارم...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۹۷# °°°

اگه بگم زمان برام توی اون لحظه ایستاد دروغ نگفتم!

محو و مات خیره شدم بهش...

چی گفت؟

اما حتی دو ثانیه هم طول نکشید که با یه سیلی محکم منو از اون رویا بیدار کرد:

-امیر حسین...

چشمام با حرص بسته شد و دستام روی لبه های پتو مشت!

اوستای احمق!

-ببینید آقای برزگر من دنبال پارچه های دم دستی

آشغال نیستم! ابریشم چیزیه که ما صادر می کنیم! پس

پارچه هامون هم باید به همون لطافت و کیفیت ابریشم هامون باشه. این نمونه ها آشغاله!

برزگر اخمی کرد و گفت:

-پس با این حساب قیمت دوبرابر یا حتی سه برابر میشه.

با توجه به گزارش های حسابداری....

پریدم میون حرفش، دکمه پایین کتمو بستم و جدی گفتم:

-واقعا برام مهم نیست چقدر هزینه اش میشه آقای

برزگر! کیفیت و لطافت پارچه ها، در عین

استحکامشون برام مهمه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۹۸# °°°

خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم و گفتم:
-اعتبار پرشین سیلک تا الان به همین کیفیتش بوده.
میگید قیمت میره بال؟

اشکال نداره!

مشتری ما قرار نیست از قشر متوسط باشه!
مشتری ما باید کم باشه اما پول خوبی داشته باشه. این چیزیه که من دنبالشم.
برای خط تولید جدید چیزی که مد نظر منه عالی ترین
پارچه ابریشمی با قیمت بالست!
که درخور یه پرنس
یا یه پرنسس باشه.
متفکر گفتم:

-این خیلی آرمانی و تا حدی رویاییه اوستا.

پا روی پا انداختم و گفتم:

-اگه بهت بگم من نصف اولین تولیدمونو به فندی و
شنل پیش فروش کردم بازم این حرفو می زنی؟ اینه

اعتبار پرشین سیلک آقای برزگر!

دوتا از معتبر ترین

برندای جهان ندیده و لمس نکرده اولین تولید مارو پیش خرید کردن.

حال متوجهی از چی دارم صحبت می کنم؟

به چشمای درشتش پوزخندی زدم و نمونه های پارچه زدم دادم کنار و گفتم:
-همچین چیزی دیگه برای من نیار.

لیست دستگاہ

هایی هم که باید وارد بشه برام بفرست و...
تو همین گیر و دار بودیم که تقه ای به در خورد. بعد
بی اون که بگم بفرمایید آنجل اومد تو، لبشو گزید، تک سرفه ای کرد و گفت:
-آقای باسن میخوان شمارو ببین!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۴۹۹# °°°

برزگر کنار من پرید گلوش و یهو به سرفه افتاد!
اخمام رفت تو هم.

کی؟

همینو ازش پرسیدم:

-کی؟

تک سرفه ای کرد معذب و گفت:

-آقای باسن!

برزگر وسط سرفه هاش زد زیر خنده. برای این که
ضایع نشه برگشت سمت پنجره که پشت سر من بود.
از جا بلند شدم.

یعنی چی این مسخره بازیا؟ مگه این شرکت جای این لوده گریا بود؟ با خشم غریدم:
-خانم بردلی!

اخماشو کشید توهم و گفت:

-چیه؟ میگم یه آقایی از چین اومدن میخوان شما رو
بینن. اسمشونم باسنه! یه چیززشتیه! جلوی آقای برزگر درست نیست بگم.

خداوندا!

میدونستم کیو داره میگه اما نمیدونستم بخندم یا گریه کنم!

یعنی چی جلوی برزگر زشته؟ یعنی اگه من خودم تنها

بودم اون کلمه رو می گفتی؟ کند زدی که دختر!

با خشم گفتم:

-باسن یعنی چی؟ اسم اون آقا کونه! کون هیونگ جا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۰۰# °°°

آنجل با شیطنت گفت:

-واییییییییی! چه الفاظ جذابی از زبونتون میشنوم رئیس!

یه بار دیگه میگی اسمشو؟ غریدم:

-بردلی؟

نیشخند زد و گفت:

-بله بله رئیس! حال تکلیف این آقای باسن چیه؟ اون

بیرون منتظر شماست. بگم بیاد داخل؟
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 -بیان داخل. آقای برزگر شما هم این نمونه هارو...
 یهو آنجل از تو چهارچوب در بلند داد زد:
 - مستر؟ ساری... مستر چیز...
 ماتحت!

سرمو گرفتم بین دستامو بی صدا خندیدم! برزگر
 چیزی نمونده بود بیوفته زمین.
 آنجل برگشت سمت ما و گفت:
 -داره میاد. جمع کنید خودتونو!
 با تک سرفه ای هم من هم برزگر خنده هامونو جمع
 کردیم. آنجل نامرد گذاشت دقیقا وقتی طرف اومد تو
 چهارچوب در یهو به فارسی بلند گفت:
 -عالیجناب باسن وارد می شوندا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵.۱# °°°

وای وای وای! طرف متعجب نگاهش کرد. من و
 برزگر داشتیم منفجر می شدیم!
 لعنت بر جد و آبادت آنجل!

وقتی دید طرف داره بد بد نگاهش می کنخ به انگلیسی گفت:
 -ما تو ایران این طوری ورود مهمان های ویژه و
 عزیزمون رو اعلام می کنیم! گفتم شما تشریف آوردید.
 طرف لبخندی زد و خیلی صمیمی و گرم تشکر کرد.
 آنجل هم جوابشو مودبانه داد، یه جوری سرشو گرم
 کرد تا ما دوتا این طرف خنده هامونو جمع کنیم.
 داشنم براش! دختره ی بی چشم و رو

وقتی داشت می رفت برگشت طرف من و برام چشمک زد.
 چشم غره ای رفتم و گفتم:
 -بی جواب نمی مونه بردلی!
 و بعد به کون گفتم:

-بفرمایید بشینید... قهوه میل دارید یا چای؟*****
 دکمه طبقه آخرو زدم و خسته به دیواره اسانسور تکیه
 دادم

شب شده بود و منم خسته بودم .
 تا همین چند لحظه

پیش کارای خط تولید جدید رو پایین انجام می دادم و الانم می بردمش بالا ادامه اشو انجام
 بدم...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵.۲# °°°

در آسانسور باز شد و وارد سالن شدم.
 تقریبا تاریک بود، آنجل روی کانپه لک داده بود، لپ
 تاپو گذاشته بود روی شکمش، فیلم می دید و شیر
 کاکائو می خورد.
 بی توجه بهش رفتم سمت میز که یهو گفت:
 -عه اومدی؟ چه خبر از کون؟! یادم به افتضاحی که صبح آنجل راه انداخت افتاد. تا
 شب هر دفعه برزگرو می دیدم منی که هیچ وقت نمی
 خندیدم یه نگاه به قیافه غرق خنده ان مینداختم و خودمم نیشم باز می شد.
 کش دار به نجل گفتم:
 -الان خسته ام! فردا می کشمت!
 لپ تاپو گذاشتم روی میز و نشستم روی صندلی.
 چشمامو محکم مالیدم که آنجل گفت:
 -مگه خسته نیستی؟ بگیر بخواب خب!
 بی رمق گفتم:
 -کلی کار دارم. نقشه هنوز ناقصه!
 آنجل از جاش بلند شد، اومد طرف من، خم شد لپ تاپو بست و گفت:
 -بسه دیوانه! کور میشی...
 اومد کنارم، صندلیمو برگردند طرف خودش و خم
 شد، کرواتم رو باز کرد و در همون حالت که نفساش

می خورد به صورتم اما حواسش به کروات بود گفت:
 -کار بسه! پاشو بریم ماساژت بدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵.۳# °°°

خستگی عملکردای بدنمو کند کرده بود. خیره خیره نگاهش می کردم که گفت:

-پاشو پسرم. پاشو بریم یه حالی بهت بدم امشب!
 واقعا پتانسیل کرم ریختنای آنجلو نداشتی. می ترسیدم
 یه گندی بزنی. همون طور بی حرکت نگاهش کردم و
 گفتم:

-حد خودتو بدون بردلی.

به زور بلندم کرد و کشوند سمت کاناپه و به تمسخر گفت:

-باشه حد خودمو میدونم مجد .

جمعش کن بابا عنشو

در آوردی. چقدر تو منحرفی بابا میخوام ماساژت بدم نه اون حال...

نشستم روی کاناپه، چشمامو مالیدم و گفتم:

-حوصله ندارم آنجل.

رفت پشت سرم و دستای ظریف و کوچولوشو گذاشت

روی شونه هام و با شیطنت گفت:

-خودم سر حوصله میارمت رئیس!

اگه دیدی دارم

وحشی بازی در میارم بگو خب؟

پوزخند زدم، چرا فکر می کرد با اون دستای

کوچیکش میتونه بهم آسیب برسونه؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°°° PART_۵.۴# °°°

کارشو که شروع کرد متوجه شدم خیلی حرفه ای ماساژ میده!

عضلات خسته و دردناکم زیر حرکت دستاش کم کم

داشتن منبسط می شدن.

آنجل از بالای سرم گفت:

-نچ نچ! چیکار کردی با این عضله ها؟ می دونی

چقدر ضرر داره اوستا؟ کار زیاد باعث میشه به

گردنت فشار بیاد، به چشمات، به مهره های کمرت...

سنت که بره بالاتر پدرت درمیاد.

خودت ورزشکاری من نباید اینارو بهت بگم آقای

محترم. این قدر سخت نگیر به خودت.

چشمام از فرط لذت بسته شد .

نگرانی آنجل خیلی شیرین بود برام. سرمو تکیه دادم به پشتی کاناپه و اجازه دادم با دستاش

معجزه کنه. زیر لب گفتم:

-هوم! اون وقت کی این جارو بگردونه؟
 با صدای آروم و نگرانش گفت:
 -این جارو بگردون، ولی حواست به خودتم باشه.
 واسه این که بحثو عوض کنم گفتم:
 -کارت خوبه بردلی. از کجا یادگرفتی ماساژو؟ آنجل با اشتیاق گفت:
 -از شایان بی پدر! این که فقط یذره است. شایان یه
 جوری ماساژ میده که آخ... دلم خواست...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵.۵# °°°

آمپر چسبوندم.

لعنتی...

خواستم بلند شم گورمو گم کنم قبل از این که دهنمو
 باز کنم و چیزایی رو بگم که نباید. اما با دستاش مانع شد و گفت:
 -رم نکن بابا! منو ماساژ نداده تاحالا خرابم مگه؟
 وقتی بقیه رو ماساژ می داد ازش یاد گرفتم.
 دوباره تکیه دادم و این بار چشمامو به قصد خوابیدن بستم.
 -نخواییا!

لای چشمامو باز کردم و گیج نگاهش کردم. از

بالای سرم ملامتگر نگاهم کرد و گفت:
 -میخوای هر چی رشتم پنبه کنی مرتیکه؟ اینجوری
 بخوابی تا صبح مثل چوب خشک میشی.
 خیلی خوابم میومد، اصلا دست خودم نبود که چشمم
 بسته بشه یا نشه.
 دست کشید و یکی از کوسنای کاناپه رو برداشت.
 هولم داد و مجبورم کرد دراز بکشم کوسنو گذاشت زیر سرم و گفت:
 -حالا بکپ!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۵.۶# °°

تو همون خواب و بیداری گفتم:
 -بکپ؟ ینی چی؟
 درحالی که یه شالو گلوه می کرد گفت:
 -مخفف کیه مرگتو بذاره!
 شال که یه توپ گردالی و محکم شد پرتش کرد سمت
 پرریز. خورد بهش و برق خاموش شد! زیر لب گفت:
 -جوووووووووووون! هدف گیری رو داشتی؟
 گشادی آدمو بسکتبالیست می کنه.
 دستشو تو اوج خواب کشیدم و گفتم:
 -بیا توام بخواب!

تعالیشو از دست داد و توی اون یه وجب جا مجبور شد کنار من دراز بکشه.
با بهت گفت:

-داری چی میخوری؟

دستمو حلقه کردم دورش، سرمو فرو کردم تو موهاش و گفتم:

-هیس! سر و صدا نکن بچه. بکپ!

و بعد اصلا نفهمیدم آنجل چی جواب داد چون خوابم برده بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°° PART_۵.۷°°°# °°°

▼ — آنجی — ▼

از اوستا مرخصی ساعتی گرفته بودم. مسابقه حیثیتی

پارکور داشتیم و هیچ رقمه نمی شد نرم. اصلا بحث

ناموسی بود!

اگه نمی رفتم از اکیپ حذف می شدم.

توی پارکینگ شرکت هودیمو پوشیدم و موهامو

افشون ریختم از کلاهم بیرون.

تا برسم اون جا شیش تا توله سگ زاییدم!

فرزام تا منو دید گفت:

-بیا آنجی. یه عضو جدید داریم!

باید باهاش آشنا بشی!

وات د فاک؟ عضو جدید؟

من آخرین عضو گروه بودم، هیچ کسو راه نمی دادیم
تو اکیمون حالا چی شده بود که عضو گیری می کردیم؟

فرزام شونه امو گرفت و برد گوشه زمینی که برای مسابقه آماده شده بود.
یه پسر ایستاده بود اون جا.

قدش بلند تر از من بود و پشتش بهم بود.
موهاشو کنارشو کوتاه کرده بود و بقیه رو ریخته بود یه طرف سرش.
یه تی شرت گشاد و شلوار مشکی پوشیده بود.

از پشت خیلی جذاب می زد.

از همون تپپی که من دوست داشتم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵.۸# °°°

همیشه از این جور استایلی لاش و گشاد دوست داشتم.
بعد دل احمقم عاشق اوستای رسمی وغد شده بود.

هنوز بهش نرسیده بودیم. اونم داشت با تلفن حرف می زد.
به فرزام آروم گفتم:

-حوشم نیاد مثل قارچ اکیپو گنده می کنید.

من به عنوان عضو رسمی مگه نباید در جریان می بودم؟
بدون این که به من بگید برداشتید آدم آوردید تو گروهمون؟

بخدا اگه ادم غدی باشه من از اکیپ میرم.
 فرزام فقط می خندید. با خشم گفتم:
 -توش باشه بخندی مرتیکه. این سگ کیه اوردید؟
 فرزام برگشت طرف من. یه نیشخند گنده زد و گفت:
 -خودت میشناسیش!

چشم غره رفتم و گفتم:
 -من جز شما نره خرا هیچ پسر دیگه ای نمیشناسم.
 با همون فیس بز دانش گفتم:
 -میشناسی...

یهو تلفن پسره تموم شد و برگشت طرف من!
 خودم یختم پشمام موند! کز خورد
 ! جودی شکه شدم
 که باید با کادک جمع می کردن!
 راست می گفت!
 میشناختمش!
 چجورشم میشناختمش!
 پسره نیشخندی به تعجب من زد، دستشو به نشونه‌اشنایی آورد جلو و گفت:
 -سلام. من رایا هستم!

! °°° #°°° ۰۹ PART_۵ #°°° EVIL_ANGEL# °°° کس می گفت

رویای خودمون بود! ولی این بار واقعا شبیه پسرا شده بود!
متعجب گفتم:

-رویا؟

اخمی کرد و گفت:

-نخیر! رایا.

فررام گویند تو بازوم و گفت:

-عمل کرده رفیق نمونه. چقدر تو خبر داشتی!

متعجب به چهره واقعا خوشگل و جذابش نگاه کردم و گفتم:

-چه عملی؟

رویا اومد جلو، دستمو گرفت توی دستش و گفت:

-عمل تغییر جنسیت. یه هفته ای میشه که کاملا پسرم.

بهت گفته بودم اما فراموش کردی احتمالا.

خدایا! خیلی جذاب شده بود!

دقیقا شده بود اون استایلی که من دوست داشتم.

این اصلا انصاف نبود.

خدا خیلی بد داشت بازی می کرد فرزام گفت:

-با انجی. بذار اول پوزه این یایفاسینو بمالیم زمین.

بعد وقت داری پشمتو جارو کنی

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۵۱.۰۰۰#۰۰۰

با اخطار به روی... نه! رایا گفتم:

-می مونی همین جا! بعد از مسابقه میخوام باهات حرف بزنم.

سری تکون داد و موهامو نوازش کرد و گفت:

-باشه عزیزم. من همین جام. رفتم طرف زمین، لباسای اسپورتمو پوشیدم و ایستادم پیش فرزام.

این درحالی بود که هزارتا سوال تو ذهنم بود.

یعنی الان رویا رسما پسره؟ یعنی واقعا رفق دبیرستانم

که سالها به عنوان رویا میشناختم الان رایا شده؟

مخم هی ارور می داد.

-از محوطه زدیم بیرون.

اکیپ ما برده بود و حالا داشتیم می رفیتم افتر پارتی.

خدایی بود که اشفتگیم به خاطر روی...رایا روی کارم توی مسابقه تاثیر نذاشه بود.

حالا کنارش قدم بر می داشتم و همه حرفا و سوالامو ازش پرسیده بودم.

وقتی رسیدم جلوی ماشین گفتم:

-بیا برسونمت.

سری تکون دادو گفت:

-برو. من باید یکم با بچه ها آشنا شم و خودمو معرفی کنم. بعد میام پیشتون.

از اون جایی که دیرم شده بود چونه نزدم و براش دست تکون دادم و دور شدم. وسطای مسیر که چند متر مونده بود برسم متوجه یه چیزی شدم. یه نفر به کاپوت ماشینم تکیه داده بود.

کسی که احتمال می دادم آخرین ادم روی زمین باشه که بیاد پیش من حاج فتاح خیرخواه

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۱۱# °°°

میشناختمش!

بی نهایت شبیه امیر حسین بود!

اصلا امیر حسینی بود که موهاش سفید شده. خیلی خوشتیپ بود. اصلا بهش نمی اومد مذهبی باشه.

خیلی هم لبلساش گرون بود.

پیر بود اما از پا افتاده نه!

کاملا صاف ایستاده بود و به من نگاه می کرد قطعا منو شناخته بود.

نمی دونستم باهام چیکار داره، شاید فهمیده من مجرد

همسایه پسر مجردش شدم و میخواد ردم کنه برم!

هه!

پوزخندی زدم و گوشیمو در اوردم. ریکوردرشو

روشن کردم و با قدمای محکم رفتم طرفش!

من نه از این مرد و نه از هیچ کس دیگه ای نمی

ترسیدم ولی باید محتاطانه می رفتم جلو.
رسیدم بهش، ایستادم جلوش و به تمسخر تعظیم بلند بالایی کردم و گفتم:
-به سلیمان جهان از طرف مور سلام!

پوزخندی زد و گفت:

-آنجا بردلی؟

مثل خودش پوزخند زدم و گفتم:

-فتاح خیر خواه؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۱۲# °°°

نیشخندش بزرگ تر شد و گفت:

-خوبه که منو میشناسی بچه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-وصفتونو زیاد شنیدیم حاج آقا خیر خواه!

حاج خانم اصلی چطورن؟ خانم کوچیک؟ کوچیک

تره؟ و اون یکی خانم کوچیکتون؟ همه در صحت و

سلامتن که ان شالله؟

عاه! حالا بیا این تیکه گنده منو بذار لا سیلات!

اخماشو کشید توهم، دستی به ریشش کشید و گفت:

-لا اله الا الله!

پوزخندی زدم و گفتم:

- کارتو بگو حاجی! حاشیه نرو.

سرشو گرفت بالا، بی پروا خیره شد توی چشمم و گفت:

- باشه نمیرم! ختم کلام!

از زندگی یارا برو بیرون.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۱۳# °°°

نا خودآگاه قهقهه طولانی ای زدم! از زندگی یارا برم بیرون؟ یه جوری میگه انگار شب به شب

باهاش می خوابم!

قهقهه امو تموم کردم و گفتم:

- نرم بیرون چیکار می کنی؟

سکوت کرد و دقیق خیره شد بهم، انگار می خواست از حالت چشمم بفهمه راستشو میگم یا

دروغشو.

بی توجه بهش ادامه دادم:

- نگفتی حاجی؟ اگه نرم منو هم مثل دوست اون

یکی پسرت سر به نیست می کنی؟

چشمش درشت شد.

انتظار این یه موردو دیگه نداشت.

با لبخند گفتم:

-متأسفانه یا خوشبختانه من آنجی ام! تو که تحقیق کردی باید این یه مورد رو هم بدونی که به هیچ عنوان عقب نشینی نمی کنم و این که چه سابقه درخشانی دارم رو هم احتمالا میدونی! سری به نشونه آره تکون داد . بشکنی تو هوا زدم و گفتم:

-حق مطلب همینه حاجی! من اصلا آدمی نیستم که دست رو دست بذارم تا تو و نوچه هات منو بفرستید پیش شیخای عرب.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۱۴# °°°

لا اله الا الله دیگه ای گقت و بعدش گقت:

-خیلی گستاخی!

خندیدم و گفتم:

-اره تازه بیشعور هم هستم! یه نمه هم همچینکی گاوم! یکمم کله خرم حاجی، یهو یه گندی می زنم به زندگیت که تا سالها پاک نشه.

خواستو جمع کن فتاح خان. دور و بر من نپلک.

خواستم برم که گقت:

-صبر کن! من یه پیشنهاد دارم.

صداش خیلی حيله گر بود.

واقعا امیر حسین چه پدر بیشعور و آشغالی داشت.
نه به اون پسر که از نجابت لنگه نداره.

نه به این بابا که داره منو موری نگاه م یکنه انگار لباس تنم نیست.
پرسیدم:

-کارت چیه حاجی؟ من بی کار نیستم که بایستم
تهدیدای شما رو گوش بدم.
لبخند زد و گفت:

-بین از زندگی یارا نری بیرون به زور و با خشونت و درد و خونریزی می برمت!
اما به کار دیگه هم میشه کرد!
با تفریح گفتم:

-اها! بیا بشینیم پشت میز معامله! چی داری تا داد و ستد کنیم؟ چیکار میشه کرد؟ لبخند زد:

-یه پیشنهاد طلایی!....

-و اون چیه؟

دست به سینه شد و گفت:

-عقد موقت من شو!

°°° EVIL_ANGEL# °°° PART_۵۱۵°°°# °°°

زدم زیر خنده!

خدایا! عجب رذلی بود! کثافت!

من سن نوه اشو داشتم. داشت الان به من پیشنهاد عقد موقت میداد؟
واقعا دلم سوخت.

برای یارا و یاسین که این پدرشون بود. برای
مادرشون که این لجن یه عمر بود که زنش بود!
برای دختری که این کثافت فرستاد پیش عربا!
یه دفعه ای مثل دیوونه ها خنده امو متوقف کردم و گفتم:
-پس دنبال خانم کوچیک می گردی؟ بی هیچ ری اکشنی نگاهم کرد.

کثافت! این آدم برای جامعه مضر بود!
داشت سانت به سانت بدن منو از زیر لایه ضخیم هودی دید می زد.
چند قدم رفتم جلو و گفتم:

-باید هم حتما جوون و تر گل برگل باشه!؟؟ خوشگل
باشه، سائزش همونی باشه که میخوای؟

توی سکوت بهم نگاه می کرد، منم ادامه دادم:
-من مورد قبول واقع شدم؟ تو جاش جا به جا شد و گفت:

-من برای خودم این کارو نمی کنم. شنیدم تو پدر و
مادر نداری، میخوام بگیرمت زیر بال و پر خودم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۱۶# °°°

این دیگه خیلی زیاده روی بود!
 بهم گفته بود بی پدر و مادر و برای اولین بار بود از این حرف تا این حد دردم می گرفت.
 بابا کجایی ببینی این آشغال چون تو نیستی، چون
 مامان نیست میخواد منو عقد موقت کنه و بگیره زیر بال و پرش؟! ببین با نبودت چی به سر
 من داری میاری!...
 رفتم وایسادم سینه به سینه اش.
 انگشت اشاره امو گرفتم طرفش و گفتم:
 -ترجیح میدم بمیرم، ترجیح میدم کارتن خواب بشم،
 زباله گرد بشم، اصلا برم خراب بشم و به صغیر و
 کبیر بدم اما زیر بال و پر تو نباشم پیر سگ!
 پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که گفتم:
 -حیف اکسیژنی که تو حروم می کنی! حیف یارا که پدرش تویی!
 گوش کن مرتیکه، با من در نیوفت، من اون قدری بی پشتوانه نیستم که بخوای بفرستیم جایی
 که عرب نی
 انداخت. به وقتش کل تهران طرف منن! راهتو بکش و برو!
 خواستم پشتمو بهش بکنم و برم که یهو گفت:
 -بی لیاقتی! اگه قبول می کردی می شدی سوگلی من.
 ولی لیاقتت همینه که بی پدر و مادر باشی و مثل بد
 کاره ها تو خونه یه پسر مجرد بمونی.

آدمی که پدر و مادر بالا سرش نداشته باشه همین قدر بدبخت و بی لیاقت میشه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۱۷# °°°

دیگه تحملشو نداشتم!

داشت خیلی زر زر می کرد!

بر گشتم و یکی محکم خوابوندم تو گوشش!

به جهنم که سنش بالا بود. وقتی می خواست منو

عقد موقت کنه پس منم این اجازه رو داشتم بزنم تو گوشش.

با غیض گفتم:

-وقتی زیادی کصشر بگی نتیجه اش همین میشه که

از یه دختر بچه سیلی می خوری!

دست از سر یارا

هم بر نمی دارم، زیادی هم گنده گوزی کنی این ویسی

که که الان دارم می گیرم و پخش می کنم برای زنت!

گوشیمو در اوردم و صفحه ریکوردر رو نشونش دادم.

چهره اش کبود شد!

هه!

سوار ماشین شدم و گاز دادم، خیلی اعصابم افتضاح بود!

خیلی زیاده!

یه چیزی الان نیاز داشتم که آرومم کنه!

گوشیو برداشتم و شماره گرفتم:
-بله؟

پامو بیشتر فشار دادم رو گاز و گفتم:
-کجایی اوستا؟ کوتاه گفت:
-شرکتم.

باشه ای گفتم و وسط حرفش قطع کردم.
همین که توی خونه اش نبود برام کافی بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۱۸# °°°

رسیدم جلوی خونه اش، سیگار و فندکمو برداشتم و
همون جا توی ماشین یدونه روشن کردم. کلیداشو از
توی داشبرد پیدا کردم و پیاده شدم.

خیلی وقت بود این جا نیومده بودم.
یه وقتایی که دیوونه می شدم تنها جایی که آرومم می کرد این جا بود.

در خونه اشو باز کردم، هودیمو توی یه حرکت در
اوردم و پرت کردم روی کاناپه.

حتی با یه لایه تاپ هن توی این سرما سردم نمی شد!
از بس از درون داشتم می سوختم.

رفتم توی اتاقش و خودمو انداختم روی تخت...

پک عمیقی به سیگار زدم و اون جا بود که بغضم
وسط کام گرفتن از سیگار شکست و بلند به گریه افتادم....
همه چیز ریخته بود بهم!

رویا شده بود رایا، شده بود همون کسی که قطعا یه
روزی قصد داشتم باهاش رل بزوم اما دلم گیر اوستا بود.

پدر صاحب خونه ام بهم پیشنهاد دوستی داده بود و می گفت میشم سو گلپش!
از اینا بدتر آریا مجد بود! با یه عالمه رد اسم من
روی تنش و علاقه ای که به من داشت...

اون دوازده ساعتی که عقد موقت یارا بودم و اوستا نمی دوست هم تو لیست بدبختیا و
بیچارگیام بود...

تو صدر این لیست اوستا بود با اون فیلمایی که از من
داشت، اون عقد موقت نامه و از همه احمقانه تر علاقه ای که من تا حد جنون بهش داشتم...
چرا من این قدر بدبخت بودم؟ اینا همش به خاطر این بود که بابا و مامان نبودن!
کاش خود اوستا این جا بود!

خونه اش حالمو خوب نمی کرد!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۱۹# °°°

وسط گریه از سیگار کام گرفتم...

چرا اون کثافت فکر کرد من ممکنه عقد موقت اش بشم؟

چرا همه میخوان منو عقد موقت کنن؟
مگه من چمه؟ بقیه چه مرگشونه؟ حالم داشت از خودم و این بی کس و کار بودنم بهم می خورد.

اگه بابا بود واقعا اون آشغال جرئت می کرد حتی به من نگاه چپ بندازه؟
بلند هق هق می کردم.

بازم تنها بودم، من لعنتی اصلا توی طالعم تنهایی و بی کسی بود.
این که یه گوشه کز کنم و از شدت گریه نفس کم بیارم و هیچ کس نفهمه!
هیچ کس ندونه من چه اوقات سگی ای گذروندم.
چه خوش خیال بودم و احمق که انتظار داشتم اوستا
بفهمه کجام و بیاد ارومم کنه!

نیومد!

اون قدر نیومد تا اشکام روی گونه ام خشکیدن.

اون قدر نیومد تا از سرما بی حس شدم.

اون قدر نیومد تا زیر سیگاری کنار تختشو از ته سیگارام پر کردم...

اون قدر نیومد تا کم کم خوابم برد!

حتی سه صبح هم که بیدار شدم بازم نیومده بود!

آره آنجی!

اینم سرنوشت توعه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۲۰.# °°°

بلند شدم، هوا تاریک بود، خونه سرد بود و کل تنم یخ زده و بی حس شده بود.

هودیمو پوشیدم و از خونه اوستا زدم بیرون.

حالمو خوب نکرده بود، دیگه به درد نمی خورد این خونه.

روزگار سگمال من از همون روز اول قرار نبود ارامش توش باشه.

بینیمو کشیدم بالا و نشستم پشت فرمون. به شدت

سردم بود، می لرزیدم در حدی که دندونام می خورد بهم.

اما اون قدری حال روحم بد بود که نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم.

شانس اوردم که دم دمای صبح بود و سگ تو خیابون

پر نمی زد و گرنه حتما تصادف کرده بودم.

ماشینو همونطوری روشن گذاشتم وسط کوچه و کلید انداختم رفتم تو.

ماشینش توی پارکینگ بود، با فلاکت از پله ها رفتم

بالا، اشکام روی گونه ام یخ زده بود، گوشیمو به زور توی دستم نگه داشته بودم.

رسیدم جلوی خونش و دستمو گذاشتم بی وقفه روی زنگ...

سردرد و سرگیجه هم به دردام اضافه شده بود. اون

پیر سگ خوب منو از پا انداخته بود!

یه دفعه در باز شد و چهره خواب الودش نمایان:

—چه مرگته روان... آنجی...!

یا فاطمه زهرا! چی شده؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۲۱# °°°

اشکام چکیدن روی گونه ام و نالیدم:

-لعنت به تو و کل خاندانت! اون بابای کثافت ریده تو

اعصاب من! بابای بی همه چیز ات...

دستشو نگران گذاشت روی پیشونیم و هول گفت:

-خدایا! آنجی تب داری عزیزم...

این جا چیکار می

کنی تو اخه؟ خونه دوستت مگه نبودى...؟ بیا تو تا آماده شم بریم دکتر...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-چون یتیمم، چون ننه بابا ندارم، چون یه دختر تنهام

این کارو باهام می کنید! به خودتون جرئت میدین منو

با یه خراب یکی کنین! فکر می کنین دختری که تنها

زندگی می کنه سالم نیست! شب به شب میده...! لعنت

به این افکار پوسیده اتون! من حتی وقت نداشتم یه

کراش ساده بزنم... آشغالای دوزاری! اون بابای زنازاده حرومیت...

امیر حسین انگار تازه گرفته بود دارم درباره چی حرف می زنم.

با ترس گفت:

-چی شده آنجی...

با حق حق گفتم:

-توام شبیه باباتی! اون شب دیدی من تا دیر وقت

بیرونم فکر کردی صاحب ندارم ...

عقد موقت ام کردی...

توام شبیه بابات بی همه چیز ای!

عصبی غرید:

-بابام چیکار کرده آنجی؟ میگی یا نه؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۲۲# °°°

بی جون داد زدم:

-سر من داد نزن!

از همه اتون متنفرم! خیلی کنجکاوی بدونی بابات چه شاهکاری کرده؟

بابات کمرش به شیر فلکه اصلی وصله، ده تا زن و

عقد موقت ای داره بازم چشمش پی این و اونه... بیا اینم شاهکار بابات! گوش کن!

کلاهتو بذار بالا تر...

ویسی که گرفته بودمو براش گذاشتم.

از شدت گریه شرمو انداختم پایین، دنیا داشت دور سرم می چرخید...

یه آن سرمو گرفتم بالا دیدم حال امیر حسین از من

بدتره!

مرده بود!

بخدا مرده بود!

همونطوری سر پا و خیره به گوشیم دق کرده بود...

وقتی باباش بهم گفت عقد موقت ام شو همون جا تو چهارچوب در نشست روی زمین.

پشیمون بودم، امیر حسین که گناهی نداشت....

ولی حتی نا نداشتم ویسو قطع کنم، اون سمت در کنار جا کفشیش نشستم روی زمین و تکیه

دادم به دیوار...

من امشب جون دادن یه مردو جلوی چشمم دیدم!

امیر حسینی که همیشه محکم بود و تکیه گاه، حالا

حتی نمی تونست سر پا وایسه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۲۳# °°°

با بی چارگی زیر لب گفتم:

-نیومدم حالتو بد کنم امیر.

اومدم بگم به بابات برسونی دیگه دور و بر من افتابی نشه.

بهش بگو من هیچ صنمی با تو ندارم فقط مستاجرتم.

بهش بگو تموم کله گنده های تهران از نماینده مجلس

بگیر تا شهردار و وزیر و همه شون آقازاده هاشون دوستای صمیمی منن.

بگو اگه نمیخواه یه گوشه خفتش کنم و

قانون به هیچیشم نباشه از من فاصله بگیره...

بهش بگو... بگو من تموم زندگیم سگی بوده...
 بگو من هیچی برای از دست دادن ندارم...
 بگو... بگو من اگه کینه کنم خطرناک میشم...
 حق هق اجازه نداد دیگه حرف بزنم.
 از ضعف جلوی مردا متنفر بودم، همشون تا میدیدن
 ضعیفی، دختری، برات نقشه می کشیدن.
 امیر حسین سکوت کرده بود، برگشتم طرفش و دیدم
 گوشیم که روی زمین بودو برداشته و گرفته جلوی صورتش...
 نابود بود!
 به معنای حقیقی کلمه کشته بودمش.
 صداس زدم:
 -امیر...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۲۴# °°°

حتی نگاهم هم نکرد.

گوشیو گذاشت دم گوشش.

پرسیدم:

-به کی زنگ...

وسط حرفم گفت:

-آنجی حالش بده! تب داره، بیا ببرش دکتر...

صدای داد خفیفی از اون طرف خط اومد، امیر حسین چشماشو بست و گفت:

-یارا ام! صاحب خونه اش! بیا!

من... من نمیتونم...

و بعد گوشیهو قطع کرد. پرسیدم: -به کی زنگ... زدی؟

با چشمای غمناکش نگاهم کرد و گفت:

-به²⁰هه!

به اوستا زنگ زده بود!

سرمو گذاشتم روی زانو هام!

اوستا کل شب نیومد، الانم کاش نمی اومد.

امیر حسین گفت:

-اکسیژنت ۳۲ بار بهت زنگ زده...

ماتم برد... اوستا ۳۲ بار بهم زنگ زده بود؟ نگرانم شده بود؟ امیر حسین نالید: -کاش

میتونستم یه درصد برای این²⁰ حق به جانب

باشم آنجی! حداقل یه درصد! ولی حتی حق اینو ندارم ناراحت بشم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۲۵# °°°

زیر لب گفتم:

-کص نگو!

سرشو تکیه داد یه دیوار و مظلوم گفت:

-باشه!

اه! حالم گه بود، حالا هم با این حال بد امیر گه تر شد!
 خودمو بغل کردم، سردم بود و صورتم یخ زده بود.
 کاش می تونستم بخوابم!

کاش می شد برگردم به بیست و چهار ساعت پیش تو آغوش اوستا!
 اغوشش برای من گرم ترین نقطه کره زمین بود.
 کاش هیچ وقت حرفای فتاح خیر خواهو نمیشنیدم! یا
 کاش حداقل قوی تر می بودم تا به این روز نمی افتادم.
 آهی کشیدم!

یه دفعه صدای بلند برخورد در بهم بلند شد و بلافاصله حس کردم یه نفر وحشیانه از پله ها
 میاد بالا.

نگاه کردم به امیر و دیدم داره تلخ می خنده!
 نگاه منو که دید گفت:

-اکسیژنت اومد!

بلافاصله بعد از تموم شدن حرفش اوستا رو دیدم که
 از پله هارو دوتا یکی می کنه!

اره!

اکسیژنم اومده بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۲۶# °°°

با دیدن من به لحظه مکث کرد، چشمای آیش پر از نگرانی شد و صدام زد:
-آنجل...

به آنی چند قدم بسمونو طی کرد و نشست کنارم و
دستشو گذاشت روی پیشونیم و با اخم گفت:
-چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟ هان؟ نه! تب داری لعنتی...
کجا بودی؟ هان؟ تو به من گفתי میخوای بری مسابقه!
این جا مسابقه ست؟ آنجل... چرا این قدر بوی سیگار
میدی تو؟!

کلافه بلند شد، پالتوشو در آورد و پیچید دور من!
من مثل مسخ شده ها، مثل کسایی که توی کما هستن بهش نگاه می کردم!
نگرانم بود!
برای من نگران شده بود!
هی لعنتیا!

یه نفر بعد از بیست و خورده ای سال برای من نگران شده!...
کجا یید بینید منم بی کس و کار نیستم؟ که منم اگه دیر
کنم نگرانم میشن؟ که می پرسن چرا بوی سیگار
میدم؟ کجا بودم؟ چرا گوشیمو جواب نمیدم؟
کجا یید بینید یه عمر حسرتم با همین چندتا کلمه ای که
اوستا گفت داره پر می کشه و میره؟
برگشت طرف امیر حسین و پرسید:

-چرا این طوری شده؟ امیر حسین داغون جواب داد:

-به خاطر من!

اوستا دست انداخت زیر زانو و شونه ام، از زمین بلندم کرد و به امیر گفت:

-خودتو مرده بدون! وضع آنجل که تثبیت شد تکلیفمو باهات یه سره می کنم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۲۷# °°°

حس می کردم داریم از پله ها میریم پایین.

بین لرزش لبها و تیک تیک دندونام گفتم:

-ا... امیر حسین... تق ...

صیری... نداره.... او....

س... تا....

با خشم گفت:

-فعلا دهندو ببند!

جدای از حال جسمی بدی که داشتم، حالتای نگران اوستا پنج تا جون به جونام اضافه کرد.

ابروهاش شکل کلاه آ شده بودن .

حتی توی بد

ترین شرایطم جذاب بود!

تو اوج تب دست بلند کردم، انگشتمو کشیدم روی ابروهاش و گفتم:

-او ام... جی! الان یعنی....

نگر... انمی؟ از بین دندوناش غرید:

-حرف نزن آنجل! دوازده ساعته تو دهن سگم!

لبخند زدم و گفتم:

-چقدر... بیشعو... شعور... شدی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۵۲۸°°°# °°°

در ماشینشو باز کرد، منو گذاشت روی صندلی

شاگرد، پالتوشو کشید روم و روی همون پالتو کمر بند ایمنیمو بست.

درو فورا بست و ماشینو دور زد.

شاید عشق همین بود که من تو اوج مریضی و تب

خودم نگران یه لا پیرهن اوستا بودم که مبادا سرما

بخوره توی این سگ سیاه زمستون! خیلی احمقانه ولی در عین حال قشنگ بود این حس!

اومد نشست کنارم، استارت زد و اول بخاریشو تا ته روشن کرد و تموم پره هاشو خرخوند

طرف من.

نیم ثانیه بعدش هم راه افتاد و به صدای جیغ لاستیکاش کوچک ترین توجهی نکرد.

برگشتم سمتش و با لذت و لبخند نگاهش کردم،

تصویری جذاب تر از نگران شدن اوستا مجد، رئیس

مغرور و خشک شرکت که به هیچ کسی محل

نمیداشت، برای من وجود نداشت! چراغ قرمز و وحشیانه رد کرد، کوبید روی فرمون و گفت:
-لعنت بهت آنجل!

از ساعت نه یه سره دارم بهت زنگ می زنم!
همه جا هم رفتم، از خونه ات بگیر تا باشگاهت و حتی خونه دوستای عوضیت!
کدوم گوری بودی تا حالا؟ با شیطنت گفتم:

-داشت... م می دا... دم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۲۹# °°°

سری به تاسف تکون داد و گفت:

-خیلی بی فکر و احمقی! من ساعت دوازده اومدم
خونه ات، از یارا پرسیدم ندیده ات؟ گفت نه.
برای توعه بیشعور به هر کس و ناکسی رو انداختم!
حتی به اون مرتیکه!

توی خودم جمع شدم و آروم زیر لب نالیدم:

-سردمه...

با صدای نگرانش گفت:

-می رسیم الان. یکم تحمل کن...

احساساتم رقیق شده بود. اشکم چکید روی گونم.

چشمامو بستم و پیچ پیچ وار گفتم:

-اولین باره... که ...یه نفر... داره منو می رسونه دکتر...

برگشت و سوالی نگاهم کرد.

با بغض گفتم:

-همیشه... مر... یض که می شدم... مثل جنازه... فقط می افتادم روی... تختم ...

نمی تونستم با اون حال...

بشینم... پشت فرمون..

فکشو محکم تر فشار داد و پاشو بیشتر گذاشت روی گاز...

با گریه گفتم:

-هر ثانیه... منتظر مردن بودم... می خوایدم... با این احتمال... که اصلا دیگه بیدار نشم...

تلخ گفت:

-بسه آنجی...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۳.# °°°

حقیقت بود.

اخه هیچ کسی نبود منو ببره دکتر!

منم می خوابدم به امید مرگ، ولی باز بیدار می شدم و

می فهمیدم سگ جون تر از این حرفام.

رسیده بودیم بیمارستا.

به آنی اوستا زد روی ترمز، پیاده شد و هجوم آورد سمت در من.

بازش کرد، منو روی دستاش بلند کرد و دوید.

▼ —اوستا— ▼

—حالش چگونه؟

پرستار همونطور که از اتاق میومد بیرون گفت:

—داروهاش خواب اور بوده خوابیده و گرنه حالش خوبه
میتونید ببریدش.

سری تکون دادم و تشکر کردم و باز برگشتم توی اتاق!

نشستم کنارش روی تخت و نگاهش کردم...

من توی این لحظه شاهد قوی ترین دختر دنیا بودم!

آنجل به نظر من دو برابر از ماهایی که ادعای همیشه مرد بود!

کار هر کسی نبود تنهایی زندگی کردن.

اخ که چقدر دلم می خواست بغلش کنم و بگم دیگه

هرگز نمیذارم تنها بمونی! هرگز!

حتی نمیذارم مریض بشی که بخوای بعدش حسرت تنها موندن بکشی!

خم شدم توی صورتش...یه طره از موهاش رو از

صورتش زدم کنار و خم شدم چشممو بستم و آروم پیشونیشو بوسیدم...

همون لحظه در باز شد و پشت سرش صدای خرد شدن چیزی اومد!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۳۱# °°°

با خشم برگشتم سمت در! ممکن بود آنجل بیدار بشه این دیگه کی بود؟

به محض دیدنش خشمم دو برابر شد.

یارا خیر خواه بود، یه گوشی توی یه دستش بود و

یکی دیگه اش کنار پاش خورد شده بود.

از تخت اومدم پایین و از بین دندونام غریدم:

-تو این جا چه غلطی می کنی؟ خیره به من و آنجل ماتش برده بود، واقعا اون قدری

حالش بد و داغون بود که اگه می زدمش یا سرش داد

می کشیدم خیلی کار نا جوان مردانه ای به حساب می اومد.

آروم و بی جون گفتم:

-حدس می زدم این جا باشین!

این... گوشی آنجیه!

مونده بود دست من...

یقه اشو گرفتم و کشوندمش سمت در.

مطیعانه بی اون که حتی ذره ای مخالفت کنه دنبال من کشده شد!

کشوندمش توی محوطه بیمارستان و بعد با ضرب ولش کردم.

گوشی آنجلو از دستش گرفتم و گذاشتم توی جیبم و بعد با زبون خوش گفتم:

-چیکارش کردی؟ چی گفتی بهش؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۳۲# °°°

جواب نداد!

فقط همین طوری مثل ماست زل زده بود به من.

حالش واقعا بد بود، اما من اصلا مهم نبود برام، حتی ذره ای!

آنجل اون جا توی بیمارستان از شدت تب و مریضی

روی تخت خوابیده بود، فقط این مهم بود برام.

وقتی دیدم جواب نمیده محکم هولش دادم و گفتم:

-با توام! چیکارش کردی که حالا وضعش اینه؟

به حرف اومد اما نه اونی که من میخوام:

-حاضرم تموم دار و ندارمو بدم، هر چی که دارمو،

بیست سال از عمرمو اما امشبو جای تو باشم! فقط همین یه امشب!

با خشم گفتم:

-چرت و پرت تحویل من نده بچه!

بگو تا زنگ نزدم

به پلیس و ننداختمت تو قوطی!

لبخند تلخی زد و گفت:

-هیچی! چیز خاصی نیست! بابام شاهکار کرده!

گل کاشته!

واقعا باید برم دستشو ببوسم!

باید جلوش زانو بزوم و بهش تعظیم کنم.

تلخ ولی با صدا خندید و گفت:

-به دختر مورد علاقه من، به نفس من پیشنهاد عقد موقت داده!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۵۳۳# °°

خشک شدم!

حتی نتونستم نفس بکشم، حتی نتونستم نفس حبس شده ام رو بدم بیرون!

یعنی چی این جمله؟ پدر یارا، یعنی همون حاج آقا

خیر حواه، به دختر مورد علاقه یارا پیشنهاد عقد موقت داده؟ خب که چی؟

نمی خواستم چیزی که توی ذهنم هر لحظه پر رنگ و

پر رنگ. تر می شد رو باور کنم، تو کتم نمی رفت.

یارا رو هول دادم و گفتم:

-خب ربطش به آنجل چیه؟

معنا دار نگاهم کرد، خیلی حرف توی نگاهش بود!

کم کم نگاه طلبکارم ناباور شد...! محال ممکن بود!

محال ممکن بود دختر مورد علاقه یارا، نفسش، آنجل باشه!

محال ممکن بود منظورش از پیشنهاد عقد موقت پدرش به دختر مورد علاقه اش، آنجل باشه!

نشدا!

نتونستم خود دار باشم!

یقه اشو گرفتم و محکم کوبیدم به یه ماشین. ماشینه دزدگیرش روشن شد!

از بین دندونام درحالی که خون جلوی چشمامو گرفته بود گفتم:
-یه دلیل! فقط یه دلیل برام بیار تا نکشمت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۳۴# °°°

تو اوج درد لبخندی زد و گفت:

-ندارم!

در حالی که نفس نفس می زدم نشستم بالای سرش و تکیه دادم به ماشین!
تا جایی که می خورد زده بودمش! تا جایی که خالی بشم!
خالی که نشده بودم هیچ، پتانسیل اینو داشتم که بزخم خودش و باباشو بکشم!
سرفه ای کرد و نشست، خودشو کشید کنار من و تکیه داد به ماشین.
با غیض گفتم:

-من تو و اون بابای کثافتتو می کشم! به که حقی به

آنجل پیشنهاد عقد موقت داده؟ چهارتا انگ سیاسی بهش

بزخم بکنمش تو هلفدونی؟ بکشونمش پای چوبه دار؟ لعنت بهت...

تو به چه حقی اصلا به آنجل نگاه کردی؟ علاقه؟

نفس؟ د آخه تو گه خوردی!

سرفه دردناکی کرد و گفت:

-اگه واقعا میتونی بابامو بندازی... زندان... منم کمکت می کنم!

با خشم صورت خونیشو نگاه کردم و گفتم:

-جفتتونو میندازم زندان!

کثافتای رذل!

از جا بلند شدم، توانایی این که با این آشغال یه لحظه

دیگه این پشت و دور از چشم همه تنها باشم و

نکشمش رو نداشتم!

باید می رفتم پیش آنجل، باید می دیدمش، فقط اون می تونست آرومم کنه!

با فتاح خیر خواهم بلد بودم چیکار کنم.

مطمئنا نمی تونست به آنجل من پیشنهاد عقد موقت بده و بعد برای خودش آزاد بگرده!

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_۵۳۵°°°# °°

رفتم توی اتاق، آنجل بیدار شده بود، به محض دیدنم بی جون گفت:

-اوستا...

جانمی که اومده بود تا نوک زبونم رو قورت دادم و به جاش گفتم:

-چیه؟

از جاش بلند شد، سرم هنوز به دستش وصل بود.

آروم گفتم:

-بریم خونه.

نشستم لبه تختش، هر چقدر با خودم جنگیدم نتونستم خوددار باشم.

دستشو گرفتم و گفتم:

-خوبی؟

اون یکی دستمو گذاشتم روی پیشونیش و گفتم:

-تب که دیگه نداری. هنوزم بی حالی؟ میخوای امشبو بمونی این جا محض احتیاط؟ لبخند زد و گفت:

-صبح شده مرد حسابی! آفتای طلوع کرده! بیا بریم

خونه، هم تو خسته ای هم من حالم از خودم بهم می خوره.

سر تکون دادم و خودم با احتیاط سرمشو در اوردم.

تموم مدت آنجل با لبخند بهم نگاه می کرد.

حق هم داشت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۳۶# °°°

رفتم جلو، کلاه هودیشو انداختم روی سرش، آستینشو

دادم پایین. دستامو سر دادم زیر تنش و بلندش کردم.

آنجل معترض گفت:

-میتونم خودم پیام اوستا.

به بهانه بلند کردن محکم بغلش کردم و گفتم:

-جبران می کنی برام دختر خانم!

چوب خطت داره پر میشه!

آنجلی که این طوری بود رو دوست نداشتم، آنجل باید
فحش می داد، باید گستاخ می بود.

وقتی این طوری می شد دلم خیلی براش می سوخت.

یه دفعه آروم گفتم:

-رفته بودم خونه ات!

لعنتی!

چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ خونه من جایی بود که

توی دو سال اخیر آنجل بیشتر از خونه خودش بهش رفت و آمد داشت!

چرا این قدر احمق بودم؟ دوباره آروم گفتم:

-رویا تغییر جنسیت داده. شده رایا! خیلی جذاب شده،

به عنوان یه دختر الان خیلی بهش جذب میشم!

ماتم برد و همون جا وسط راه ایستادم! این دیگه چه سمی بود؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۳۷# °°°

وقتی دیدم وایسادم و متعجبم، بی اون که سرشو بلند کنه گفتم:

-رفیق دیرستانم بود، نمی دونستم ترنسه. گفتم بهم

علاقه داره، گفتم به خاطر من میره تغییر جنسیت میده.

هر دم از این باغ لعنتی بری می رسید.

الان پتانسیل فکر کردن به اسن مسئله جدیدو نداشتم.

راه افتادم و کوتاه و بی حوصله گفتم:

-خسته ام!

و واقعا خسته بودم!

روحم خسته بود نه جسمم!

انگار وسط یه بازی ویدیویی بودم، یه مرحله تموم می شد بلافاصله گول مرحله بعد نمایان می

شد!

راه افتادم سمت خروجی که آنجل باز گفت:

-فتاح بهم گفت عقد موقت اش شم .

گفت اگه قبول کنم میشم سوگلیش.

کاش تمومش می کرد.

دوباره کوتاه گفتم:

-میدونم.

متعجب سرشو بلند کرد و بهم خیره شد! باورش نمی شد من فهمیده باشم.

با ترس گفت:

-حال امیر حسین خوبه؟ هه!

کاش می شد خشمم یه جا خالی کنم، چرا نمی رسیدیم به ماشین؟

از بین دندونای بهم چسبیده ام گفتم:

-خوب میشه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۳۸# °°°

هین کش داری کشید و نگران گفت:

-وای خدا! چیکارش کردی اوستا؟ با خشم گفتم:

-سوئیچ ماشینو از جیبم دربیار. دست کرد توی جیبم و سوئیچو در آورد اما بازم بی خیال نشد

و دوباره گفت:

-امیر چه گناهی کرده بود؟ اون بی ازار ترین آدم این

قضیه ست. باهاش چیکار کردی؟ حالش خوبه؟ لعنتی

این خونی که روی دستته خون امیره؟

داشت با سوالاش عصبیم می کرد.

هه! اره بی گناه ترین!

تموم آتیشا از گور همین امیر بلند می شد. مرتیکه آشغال!

اگه عاشق آنجل نشده بود و به باباش نگفته بود این

اتفاقا نمی افتاد.

در ماشینو باز کردم گذاشتمش روی صندلی جلو،

کمر بندش رو هم بستم و بعد خودم سوار شدم.

خیلی عصبی بودم!

باید ریکآوری می شدم. البته اگه آنجل میذاشت و فردا رو برام زهر نمی کرد!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۵۳۹۰۰۰#۰۰۰

لباسامو با یه تیشرت و شلوار اسلش عوض کردم ،یه سری از کارامو هم با ایمیل انجام دادم و دست آر رفتم روی کاناپه دراز کشیدم. آنجل رفته بود حمام.

خیلی بهش اصرار کردم حالا که تب داری نرو اما می گفت بوی بیمارستان میدم و وسواسی شده بود. اگه سراغ یارا رو نمی گرفت و مغزم رو به قول خودش تمام مسیر نمیداشت تو فرغون حال بهتری داشتم. اما واقعا گند زده بود.

تا وقتی تموم جزئیات رو بهش نگفتم دست سوال پرسیدن و سین جیم کردن بر نداشت! تاکید داشت که امیر تنها آدم بی گناه این جریاناته و حتی می گفت من باید برم مثل احمقا ازش عذرخواهی کنم. بهش گفتم بعد از این که از من کتک نوش جون کرد کشون کشون بردمش جلوی بخش اورژانس و گفتم بهشون گفتم دم در پیداش کردم. اونا هم اومده بودن و برده بودنش تو برای بستری. حالش خیلی هم خوب بود. اونی که حالش بد بود من بودم ،داشتم از یه حسی که تا حالا نداشتم می مردم!

دلم می خواست فتاح خیر خواهو بکشم! نه کشتن ساده!
ببندمش به رگبار.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۴.# °°°

بعدشم دلم می خواست یارا خیر خواهو ورحالی خفه
کنم که هزار بار التماس می کنه و میگه عاشق آنجل نیست.
چقدر دلم می خواست کسی که من بعد از هرگز دلم
براش رفته بود در نظر بقیه مثل یه تیکه کثافت باشه و همه ازش متنفر باشن.
این طوری کسی نگاهش نمی کرد و خیالم خیلی راحت تر بود.
پوف کلافه ای کشیدم.
آنجل بعد از شنیدن این که من یارا رو زدم یه جورایی باهام قهر کرده بود.
باهام سر سنگین بود و دیگه شوخی نمی کرد.

همون لحظه از حمام اومد بیرون.

گفتم:

-موهاتو نمیخواه با سشوار بخشکونی.

اتاق گرمه بازشون بذار تا صبح خشک میشه.

جوابمو نداد، اومد طرف من و بی هیچ حرفی فقط بالشش رو برداشت.

احمام رقت توهم و گفتم:

-کجا؟ بی علاقه گفت:

- روی زمین میخوام بخوابم.

دستشو گرفتم و کشیدم و بس حوصله گفتم:

-سگ نکن منو!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۴۱# °°°

متعجب برگشت سمت من و گفت:

-چی داری میگی؟ میگم تب دارم، سرما خوردم.

بخوابم کنار تو توام میگیری!

اصلا نمیدونم چجوری میخوای سگ تر از اینی که هستی بشی.

مزخرف می بافت، باهام قهر بود و منم نمی تونستم و نمی خواستم نازشو بکشم.

دستشو کشیدم و مجبورش کردم کنارم دراز بکشه و گفتم:

-بگیر بخواب توروخدا! ساعت هفت صبحه چهار

ساعت دیگه باید برگردیم سر کار

-من امروز نیام. مریضم.

به خاطر اون مرتیکه احمق! حالا که دقت می کنم

خیلی بهش آسون گرفتم. باید اتقدر می زدمش تا بمیره.

در جوابش گفتم:

-یه هفته دیگه افتتاحیه خط تولید جدید، حتی یه ساعت نباید وقتو هدر بدیم.

جوابی بهم نداد و پشتشو بهم کرد.

سعی کردم تو این وضعیت سگی بخوابم، این بچه

بدجوری تو این چند روز منو به خودش و آغوشش عادت داده بود.

▼ — آنجی — ▼

با احساس سرمای خیلی زیاد از خواب بیدار شدم.

خیلی سردم بود در حدی که می لرزیدم.

باز دوباره تب کرده بودم.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۵۴۲# °°

چرا بیدارم نکرده بود؟ یعنی خودش تنهایی رفته

پایین؟

برگشتم سمتش، انتظار داشتم با جای خالیش رو به رو

بشم اما دقیقا کنار من خوابیده بود.

چشمام درشت شد، بیدار نشده بود بره پایین؟

یکم که دقت کردم دیدم قطره های ریز عرق روی

پیشونین و رنگش به سرخی می زنه.

دستمو گذاشتم روی پیشونیش و دیدم دمای بدنش با منی که تب دارم یکیه!

لعنت بهش!

بهش گفنه بودم پیش من خواب!

بیشعور!

بغض کردم، حالا باید چه غلطی می کردم، خودم
حسابی سردم بود، احتمالاً اوستا هم حالش بد بود که بیدار نشده بود.
از زیر پتو (هر چند خیلی سخت بود) اما اومدم
بیرون. تموم تنم می لرزید.

رفتم سراغ پلاستیک داروهای دیشبم.
دوتا قرص تب تر از خشابش در آوردم و یه بطری
آبم از یخچال برداشتم و برگشتم دوباره زیر پتو.

نزدیک اوستا شدم و آرام صداش زدم... صدام به
خاطر عذاب وجدانی که داشتم بغضی بود. بیدار نشد، دوباره گفتم:
-اوستا جان... پاشو بچم!...

آخر حرفم بغضم شکست، تحمل مریض شدنشو
نداشتم، این طوری بی حال بودن و خس خس سینه اشو...
فوری چشماشو باز کرد، نیم خیز شد و با ترس گفت:
-چی؟ چت شده؟ جاییت درد می کنه؟

بینیمو کشیدم بالا، قرصو گرفتم با آب جلوش و گفتم:
-تب کردی بیشعور!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۴۳# °°°

بی حال دوباره برگشت روی تخت و آرام گفت:

-فدای سرت! دیگه گریه ات واسه چیه؟ بمیرم.
صدای جذاب و صافش گرفته بود و بم تر شده بود،
سینه اش با هر بار نفسی که می کشید خس خس می
کرد و پتو رو کشیده بود تا ریز چونه اش بالا.
عذاب وجدان داشت خفه ام می کرد. با بغض گفتم:
بهت گفتم بذار من روی زمین بخوابم. ببین حالا چی شد.
بلند شد، قرصو از دستم گرفت و گفت:
-چیزی نیست، من مریض شدنم طول نمی کشه خوب میشم الان.

قرصو خورد، بطری رو داد به من و منم قرصمو با هر فلاکتی بود خوردم.
گلودرد داشت دیوونم می کرد! از اون جایی که مثل سگ سردم بود برگشتم زیر پتو و خودمو
گلوله کردم زیرش.

از طرفی مثل سگ هم نگران اوستا بودم، طاق باز
دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود.
موهای طلایش خیس چسبیده بودن به پیشونیش و می
دیدم ریز ریز داره می لرزه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۴۴# °°°

دستمو گذاشتم روی بازوش و گفتم:

-پاشو بریم بیمارستان، حالت بده. بی جون گفت:

-خوب میشم.

اینو که گفت بیشتر گریه ام گرفت، لحنش دیوونه ام می کرد.

با گریه گفتم:

-دیشب منتظرت بودم، روی تخت دراز کشیدم و

انقدر منتظرت موندم و سیگار دود کردم و گریه کردم تا خوابم برد.

فکر می کردم میای، بلاخره پیدام می کنی اما توی بیشعور نیومدی...

من توی اون سرما اون قدر سگ لرز زدم و توی

تنهایی گریه کردم تا اخرش تب کردم و گند زدم به همه چیز.

میخوام بهت بگم اگه داری الان تو دلت فحش میدی مقصرش خودتی.

تو پیدام نکردی!

تب ۳۹ درجه عقلمو مخدوش کرده بود، خل شده بودم!

چرا داشتم اینا رو به اوستا می گفتم؟

اوستا چرخید طرف من، چشمای باریکش نیمه باز

بودن، دستشو از پتو آورد بیرون و یه طره مویی که

اومده بود تو چشمم رو داد پشت گوشم و گفت:

-دوست داشتی من پیدات کنم؟ چرا؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۴۵# °°°

سری به نشونه اره براش تکون دادم.

انتهای ابرومو نوازش کرد و گفت:

-چرا؟ با بغض گفتم:

-چون توی بیشعور تنها کسی هیتی که نگران من
 میشی!...

چند لحظه متاسف نگاهم کرد.

تب واقعا چیز بدی بود، در حالت عادی حاضر نبودم
 اینو تحت هیچ شرایطی به اوستا بگم.

اما الان داشتم به سادگی آب خوردن براش کل پته امو می ریختم رو آب.
 دوباره گفتم:

-به اون درجه از تنهایی و خاک بر سر بودن رسیدم

که هیچ کس جز دشمنم نگرانم نمیشه!

بجز تویی که پسر نگار و محمد رضای بی همه چیز
 ای کسی رو ندارم پیگیرم باشه.

بی اون که تغییری تو حالت صورتش بده گفتم:

-من دشمنت نیستم آنجل.... کاش بفهمی منم تو تیم توام!

آهی کشیدم و گفتم:

-تو تیم منی و این قدر اذیتم می کنی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۴۶# °°°

آه کشید، پلکی زد و گفت:

- همه جارو دنبالت گشتم آنجل، خونه خودت، خونه سابقته، خونه فرزام و سروش و صابر و اون دوستای کله گنده ات! حتی رفتم بهشت زهرا و آرامگاه پدر و مادرت رو هم پیدا کردم. اما نبود.

حواسم به خونه خودم نبود، هول شده بودم... ترسیده بودم...
تو اوستا مجدو ترسونده بودی.

کم چیزی نیست اصلا دختر خانم.

خوب می دونستم داره راستشو میگه!

اوستا معمولا از هیچ چیزی نمی ترسید. از ترسیدنش

به شدت می ترسیدم چون می دونستم وقتی اون بترسه دیگه اخر کاره!

-اون اوایل کسی که دوربین دار بودن ماشین اریا رو

کشف کرد و به تو رسید من بودم.

اما دیشب اون قدر بررخی بودم که حتی نتونستم فکر کنم!...

امان از تب ۳۹درجه!

بین بچه مرمو وادار به گفتن چه حرفایی می کرد!

انگار اونم نمی تونست جلوی زبونشو بگیره. پرسید:

-خیلی سردته؟

سری به نشونه آره تکون دادم و چشمامو بستم. می

خواستم یکم بخوابم تا تب بر اثر کنه اما با کاری که اوستا کرد خوابم پرید!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۴۷# °°°

خودشو کشید جلو و آروم دستاشو حلقه کرد دور تن لرزونم.
تن خودشم می لرزید، هر جفتمون تب داشتیم.
آخ خدایا...

چرا هیچ وقت سیر نمی شدم؟ حتی بعد از چندمین بار بازم دلچسب بود برام...
مخصوصا الان که جفتمون داشتیم می لرزیدیم...
کنار گوشم گفتم:

-آفتاب غروب کرد و یه روزو از دست دادیم. فردا
دوبرابر کار می کنی خانم بردلی!

در همون حال که چهره امو نمی دید لبخند لرزونی زدم و گفتم:
-گمشو آقا. من تا پس فردا نیام سر کار.
گفتم:

-مگه دست خودته نیای؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۴۸# °°°

حالتمون جوری بود که اگه یه نفر از دور می دید
محال ممکن بود فکر کنه ما حرف نمی زنیم!
تو همون حالت نیشخند زدم و گفتم:

-جراتشو نداری مجبورم کنی پیام پایین اوستا! اگه پیام پایین گندش در میاد.

سوالی نگاهم کرد که گفتن:

-جفتمون سرما خوردیم! من و تویی که همینجوریشم

پشت سرمون کلی شایعه ست!

فکر می کنن من و تو چیکار کردیم که جفتمون هم زمان سرما خوردیم؟ پوزخند زد و گفت:

-ذهنت منحرفه بردلی! کلا از گاه کوه می سازی!

نیشخند زد و در جوابش گفتم:

-آره مجد! اینطوری خودتو قانع کن! میدونی که حق با منه!

یه دفعه جدی شد و گفت:

-لباسامون خیسه! برای همین گرم نمیشیم. یالا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۴۹# °°°

وات د فاک؟ یالا چی؟

همینو ازش پرسیدم و جواب داد:

-باید لباسامونو در بیاریم! این طوری تبمون شدید تر میشه...

درست می گفت، لباسامون خیس بود برای همین من

عمیقا سرم بود اما من که نزده می رقصیدم.

-پسر من اصلا رو مودش نیستم...

بی خیال!...

اوستا عصبی گفت:

-رو مود چی نیستی؟ مگه قراره چیکار کنیم؟ این

قدر مسخره نباش! چهل درجه تب داری....

اها... که این طور؟ بدم میومد ضایع بشم!

پس این جور یاست؟ مگه قراره باهات بخوابم؟ مسخره

نباشم؟ کارت تمومه مستر اوستا با بد کسی در افتادی!

آنجل نیستم به گه خوردن نندازمت.

نیشخندی زدم و گفتم:

-اوکی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۵.# °°°

و بعد با دستام شروع کردم یکی یکی دکمه های پیرهنشو باز کردن.

پرسید:

-چه غلطی داری می کنی؟ خندیدم و گفتم:

-فقط لباسای من که خیس نیست!

توام اون همه مدت

توی خواب عرق کردی لباست خیسه!

هوم؟

مسخره بازی در نیار!

چشمکی برایش زدم.

با خشم گفتم:

-داری چه غلطی می کنی آنجل؟ ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چیه چرا تسمه تایم پاره کردی؟ سخت نگیر!

شب شده بود اما هوا شدیداً مهتابی بود به خاطر همین

نور مهتاب افتاده بود توی سالن و کامل روشنش کرده بود.

واضح می دیدمش که نگاهش رو دوخته به چشمام و سعی می کنه هیچ جایی رو بجز چشمام

نگاه نکنه!

از شانس گه اوستا یه لباس سفید گیپور پوشیده بودم،

میگم از شانس گه چون خیلی بهم میومد!

شاید داشتم شورشو در می آوردم اما اشکالی نداشت!

در عوضش الان داشتم آتیش می گرفتم!

دیگه سردم نبود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۵۲# °°°

پلک زد و آرام گفتم:

-خیلی عوضی ای!

-چقدر قلبت تند می زنه!

پسر کی فکرشو می کرد اون رئیس مغرور شرکتمون، همونی که همیشه تهدید و تحقیرم

میکرد

حالا علناً اعتراف کنه که جلوی من کم آورده و بگه

خیلی عوضی ام؟

با این که موقعیتمونو خیلی دوست داشتم و دلم می

خواست این وضعیت واقعی بود نه برای کرم ریختن

من، اما بیشتر از این نمی تونستم!

نه برای خودم!

اوستا گناه داشت!

بسش بود واقعا. الان مریض بود نمی خواستم بیشتر از این اذیتش کنم.

اون می خواست من راحت باشم برای همین الان تب کرده بود!

عذاب وجدان گرفتم، من خیلی دختر بدی بودم!

یه دفعه از موضع اومدم پایین، در همون حال با خنده و گفتم:

-اوکی! بسه! ساری! ولی تقصیر خودت بود!

حس کردم از جاش بلند شد...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۵۳# °°°

متعجب برگشتم سمتش که دیدم داره میره سمت سینک!

دستشو خوندم، لعنتی حالش این طوری بدتر می شد...

از جا بلند شدم و داد زدم:

-نه نکن...

ولی دیر شده بود!

سرشو گرفته بود زیر شیر آب.

نمیدونم چرا خنده ام گرفت، آدم بیشعور به من میگن واقعا!
با قدمای تند رفتم سمتش، آب سردو تا ته باز کرده بود و سرشو گرفته بود زیرش.
نفس نفس می زد.

تکیه دادم به سینک و دست به سینه گفتم:

-بسه اوستا. حالت بدتر میشه!

دستاشو مشت کرد، رگای روی دستش از هر زمانی
برجسته تر شده بود.

عضلات گردن و کمرش منقبض شده بودن...

تقصیر خودم بود، خودم این کرمو ریختم، حالا هم

خودم باید شرو می خوابوندم. با لحن حق به جانبی گفتم:

-اشکال نداره از این به بعد یاد میگیری با دم شیر بازی نکنی.

الانم تمومش کن وگرنه باید با این حال بدم تازه تورو ببرم دکتر!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۵۵۴# °°

یه دفعه مشتشو محکم کوبید روی سینک و آبو با حرص بست.

در همون حالت که سرش پایین بود گفت:

-خفه میشی یا نه آنجل؟ ابرویی بالا انداختم و با خنده گفتم:

نه!

سرشو بلند کرد، آب از موهاش می چکید، نور مهتاب

افتاده بود وسط اقیانوس چشماش و از هر وقتی جذاب ترش کرده بود.

توی چشماش می دیدم!

آتیشی که خودم به پا کرده بودم وسط دریای چشماش

شعله می کشید، یه قدم رفتم جلو و آروم گفتم:

-اوستا...

چشماش بست و عصبی گفت:

-نیا جلو...

بی توجه به حرفش رفتم جلو، حوله رو بلند کردم و گفتم:

-میخوام موهاتو خشک...

و خشک شدم...

دیگه واقعا نتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم...

آروم ولی با التماس لب زد:

-برو انجل....

لبخند زدم و گفتم:

-نمیرم!

اگه چند سال پیش بهم می گفتن کسی که قراره باهاش

اولین دوستیمو داشته باشم اوستاست شاید خودمو می کشتم!

چشمامو بستم...

با این کارم بهش نشون دادم فقط اون نیست که به من نیاز داره...

با نفس نفس گفتم:

-باید اون موقع که می تونستی می رفتی! الان دیگه من نمیذارم!
بی قرار گفتم:

-حرف نزن لعنتی...

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۵۵۷# °°

▼ —اوستا— ▼ نبود!

آنجل نبود!

دقیقا صبح که از خواب بیدار شدم، وقتی انتظار

داشتم از سرما لوس خودشو جمع کرده باشه با

جای خالیش رو به رو شدم!

بیدار شدم و دیدم فقط من موندم و آنجل رفته بود.

-لعنتی!

-آروم باش اوستا... بلاخره هر جایی که رفته پیداش میشه...

نمی شد!

حسم بهم می گفت!

آنجلای من ، little angel، دقیقا روز بعد از شبی

که حس کردم وسط وسط بهشتم پرتم کرده بود وسط وسط جهنم!

-پس چرا گوشیشو نبرده؟ میزش پر از وسایله، حتی

شارژرش هنوز پایین تو پرریزه!

حتی لپ تاپش روی

میزشه! نرفته اوستا، میادا!

زیادی شلوغش کردی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۵۸# °°°

موبایلمو پرت کردم طرف شیشه، خورد شد و هر

تیکه اش یه جا پاشید. داد کشیدم:

-پس کدوم گوریه محمد؟ هشت شبه!

می فهمی؟ از

صبح غییش زده، از صبح!

موهامو محکم کشیدم عصب و کلافه گفتم:

-دارم دیوونه میشم! دارم دیوونه میشم!

محمد اومد جلو، دستامو از توی موهام به زور کشید بیرون و متحیر گفت:

-نکن دیوونه! آروم باش. من دوباره زنگ می زنم به پلیس.

پیداش می کنیم، نکن این طوری.

پلیس می گفت باید ۴۸ ساعت از گم شدنش بگذره تا بیوفتن دنبالش.

محمد درکم نمی کرد.

نمی فهمید من چه حالی دارم.

نمی فهمید نمی توئم نفس بکشم!

آنجل رفته بود، هیچ کس نمی فهمید آنجل مجرای
 تنفسی منه، هیچ کس درکم نمی کرد.
 کسی جای من نبود، هیچکس مثل من بعد از یه شب
 فوق العاده، بعد از اون همه حس خوب صبحش از
 خواب بیدار نشده بود بینه همه چیزشو از دست داده هیچ کس مثل من بیچاره و درمونده
 نبود!...

کجایی آنجل...؟ کجا رفتی فرشته من؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۵۹# °°°

لعنتی... بعد از اتفاق دیشب و گرفتن بکارتش باید الان درد داشته باشه.

حتی ممکنه خون ریزی هم داشته باشه.

لعنتی من الان باید هزار بار ازش می پرسیدم درد

داره یا نه، باید براش خوراکی مقوی و گرم می

خریدم، باید خودشو برام لوس می کرد و الکی می

گفت درد داره تا منو نگران کنه!

لعنتی!

لعنتی!

نیاید الان تمام فکر و ذکر من این می بود که کجاست...

این منو می کشت!

کجایی آنجل؟ بخدا اگه پیدات کنم با دستای خودم می کشمت تا یادگیری دیگه از این کارا با من نکنی!

نشستم روی صندلی و سرمو گرفتم بین دستام.

به دوستاش زنگ زده بودم، هیچ کدوم نمی دونستن

کجاست و همه شون نگران شده بودن.

حتی با فرزام و سروش هماهنگ کرده بودم برای پیدا

کردنش، اونا خیلی راحت می تونستن با نفوذی که

باباهشون داشتن رد آنجلو بززن.

اما هیچ خبری ازش نبود، توی هیچ سیستمی اسمش ثبت نشده بود.

داشتم جون می دادم!

اگه آنجل پیدا نمی شد می مردم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۶۰.# °°°

گوشیم زنگ خورد، فرزام بود.

با عجله جواب دادم:

-خبری شد؟ آهی کشید و گفت:

-از کارت اعتباریش استفاده کرد، هزار تومن! رد

عابر بانکو زدیم، فوراً خودمو رسوندم اون جا اما کارتش هنوز توی عابر بود.

آهی کشیدم و گفتم:

-میخواسته نا امیدمون کنه. تنها راهی که می تونستیم
ردشو بز نیم هموم کارت بود ...

وقتی رهاس کرده به

این معنیه که ما هم رهاس کنیم و دنبالش نگردیم..

مثل خودم آهی کشید و پرسید:

-نمیدونم اوستا. انگار آب شده رفته توی زمین. صابر

هر لحظه داره چک می کنه ببینه اسمش توی سیستمی

جایی ثبت نشده باشه! ما جمع شدیم همه دور هم،

خبری شد بهت حتما اطلاع میدم.

حتی نا نداشتم ازش تشکر کنم، بی هیچ حرفی گوشیه قطع کردم!

ارتباط دیشبمون مثل مته مغزمو سوراخ می کرد.

آنجل برای همین رفته بود! رفته بود تا ریخت نحس

پسر قاتل مامان و باباشو ببینه.

موهامو توی دستام چنگ کردم... آخه لعنتی... تو خودت راضی بودی، تو اجازه اشو

دادی، تو ترغیم کردی، تو آنجل!

من آشغال حتی به بوسیدن عکست هم راضی بودم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۵۶۱°°°#°°°

کاری کرده بود که فکر کنم به عوضی ام.

کاری کرده بود از خودم متنفر بشم و قشنگ ترین
 اتفاق زندگیم برام تلخ ترین بشه.
 دوباره گوشیم زنگ خورد، این بار امیر حسین بود.
 حوصله اشو نداشتم، همه آتیشا از گور این کثافت بلند می شد.
 ولی حیف و صد حیف که می تونست توی پیدا کردن آنجل کمکم کنه.
 جواب دادم:

-چیه؟

صداش داغون بود، حالش از منم بدتر بود. آهی کشید و گفت:

-چک کردم خونه اشو. اصلا هیچ نشونه ای نیست که

نشون بده آنجی اومده باشه این جا.

حتی دوربینای مدار بشه رو هم چک کردم اما نبود که نبود.

خواستم قطع کنم که بلند صدام زد!

بی حوصله گفتم:

-باز چیه؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۶۲# °°°

با التماس گفت:

-تورو به فاطمه زهرا قسم اگه خبری شد منو در جریان بذار. لطفا.

بی حوصله گفتم:

-باشه.

و بعد قطع کردم. از سر اجبار وقتی حس کردم آنجل
 گم شده زنگ زدم به این یارو تا بپرسم اومده خونه اش یا نه.
 خودش فهمید چه خبره.

به درد می خورد چون بهش گفتم بره توی خونه اشو
 بگرده، برای چک کردن دوربینای مدار بسته هم به
 درد می خورد، کوچیک ترین رفت و آمدی به
 ساختمون رو هم بهم گذارش می داد.
 آنجل می گفت من تنها کسی ام که نگرانش میشه، ولی
 دروغ می گفت.

دوستاش، یارا، مربی لعنتی باشگاهش حتی... همه ما نگرانش بودیم.

یهو یه فکر به سرم زد، باید کنتکتای گوشیشو می گشتم.
 احتمالاً اگه از دست من فرار کرده و پناه برده به کسی که من نمیشناسم.
 خاک بر سر من!

بی حوصله گوشیشو برداشتم، رمز هم نداشت.

بازش کردم و رفتم توی مخاطبین. °°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۶۳# °°°

اسمای خاصی که برای مخاطبش گذاشته بود تو اوج
 استرس و ناراحتی لبخند نشوند روی لبم.

تقریباً همه اسمارو تا آخر گشته بودم اما مورد جدیدی که با خبر نباشه پیدا نکردم.
و همینطور اسم خودمو!

هیچ اوستایی نبود.

دیگه داشتم نا امید می شدم که چشمم خورد به یه اسم عجیب و یخ زدم!
فرمول شیمیایی اکسیژن، O²...

نه باورم نمی شد.

اکسیژن آنجل کی بود؟ اکسیژن داشت و دیشب با من...؟

دستمو فرو کردم توی موهام، کار زشتی بود اما

اسمشو لمس کردم و با گوشی انجل باهاش تماس گرفتم...

باید باهاش حرف می زدم.

باید می پرسیدم ازش آنجل پیش اونه؟

دوستشه؟

اونم دوستش داره؟

باید اسمشو می پرسیدم.

باید تحقیق می کردم بینم لیاقت اکسیژن فرشته من بودن رو داره؟

نمی دونم چرا این قدر یخ زده بودم، انگار مریضی دیشبم دوباره برگشته بود.

با حسرت گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و آه کشیدم....

خوش به حالش که اکسیژن آنجل بود. حاضر بودم

همه چیزمو بدم تا ۲۴ ساعت جای اون باشم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۶۴# °°°

همون لحظه موبایل خودم شروع کرد به زنگ خوردن.

عصبی از این که چه وقت مزخرفی مزاحم شده بی
اون که گوشی آنجلو از کنار گوشم بیارم پایین از روی میز برش داشتم...
می خواستم جواب بدم و بگم فعلا سرم شلوغه اما با
دیدن اسم ANGEL روی اسکرین گوشی خودم مات شدم...
قلبم چند لحظه نزد، نفس کم اوردم! محال بود...
باور نمی کردم، همچین چیزی غیر ممکن بود، دستم
بالرزش نشست روی دکمه پاسخ و وقتی توی گوشی
آنجل دیدم تماس وصل شده تموم جون از تنم رفت و پخش شدم روی صدلیم...
اکسیژن توی گوشی آنجل من بودم؟ هی تو؟
تاحالا خوشبخت ترین و در عین حال بدبخت ترین آدم دنیا بودی؟

با نا امیدی به پلیسا گفتم: -دوربینای امنیتی نشون میدن حدود ساعت هفت صبح خود آنجل
رفته بیرون.

کسی مجبورش نکرده!

تا سر خیابون اصلی تونستم ردشو توی دوربین مغازه
ها و مجتمع ها بزنم اما از اون جا به بعدش دیگه چیزی پیدا نکردم.
مظفری چیزایی که می گفتم یادداشت می کرد.

همکارش موسوی هم با دقت به حرفام گوش می داد.
بردیا گفت:

-یه حسی بهم میگه ممکنه آدم ربایی باشه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۶۵# °°°

ولی یه حسی دقیقا مخالف حس بردیا به من می گفت آنجل از من فرار کرده.
منی که توی ارتباط حتی یه بار هم بهش نگفتم چقدر دوستش دارم، منی که پسر نگارم، پسر قاتل مامان و باباشم.
فکر کرده من فقط برای یه شب می خواستمش،
احتمالا برای این که غرور خودشو تسکین بده منو
وسط این جهنم ول کرده و رفته... با ناامیدی گفتم:
-رد کارت اعتباریشو زدیم. توی حاشیه شهر
هزارتومن کارت کشیده بود و بعد کارتشو همونجا ول کرده بود.

می خواست بهمون بفهمونه کارتش دیگه دست خودش نیست و ولش کرده.
بردیا کلافه گفت:

-توی این یه هفته هیچ تماس مشکوکی نداشتی؟ هیچ

ایمیل یا نامه ای که پست برات بیاره یا یه همچین چیزای عجیبی؟
سری به نشونه نه تکون دادم.

کاش حداقل برام یه یادداشت میداشت اما همینطوری گذاشته بود رفته بود.

بردیا به چیزی رو توی دفترش خط زد و زیر لب شروع کرد با خودش حرف زدن:

-نه قبلش... نه بعدش برات یادداشت نداشتی، اخه چرا این قدر عجیبه این دختر؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۶۶# °°°

موسوی گفت:

-خانم بردلی هیچ دشمنی نداشتن؟ کسی که انگیزه

دزدینشون رو داشته باشه؟

پلیس احمق همیشه ده قدم از من عقب تر بود. بعد یه

هفته تازه به چیزی رسید که من همون ثانیه اولی که حس کردم آنجل گم شده بهش رسیدم. با

ناامیدی گفتم:

-چرا داره. آرزو جمشیدی و فتاح خیر خواه جفتشون به خون آنجل تشنه ان.

چشماش برق زد و گفت:

-خب... احتمالاً پیش هموناست! متأسف سری به نشونه ساده لوحی طرف تکون دادم و گفتم:

-آرزو جمشیدی رو ازش حرف کشیدم، پیش اون نبود.

فتاح خیرخواه هم دیدم ولی برام با مدرک ثابت کرد

اون موقع توی خونه کنار همسر دومش خواب بوده.

برای ادعاش چهارتا هم شاهد داره.

موبایلشم چک کردم، حتی خونه اشو گشتم ولی نبود.

موسوی با دهن باز نگاهم کرد و گفت:

- شما که کل کارارو انجام دادید!

پس پلیس این وسط چه کاره ست؟ بردیا ناگهانی گفت:

- میتونه همه اینا ساختگی باشه!

کار فتاح خیر خواهه.

اینو بهت ثابت کنم.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۵۶۷# °°

آنجل از من بی خاصیت فرار کرده بود. فرشته

کوچولوی من به خاطر من رفته بود. اینو حسم بهم می گفت.

اخه من بی لیاقت اکسیژنش بودم!

اون O^2 توی گوشیش!

-اوستا؟ اوستا!

با صدای بردیا به خودم اومدم و خودمو جمع و جور کردم. بردیا عصبی گفت:

-خب سخته می کنی این جوری احمق!

پیداش می

کنیم، آب که نشده بره تو زمین.

من کارای خیرخواهو میذارم زیر ذره بین، بلاخره خودشو لو میده.

درکم نمی کردن! نمی فهمیدن من تو چه جهنمی دست

و پا می زنم!

بی توجه به پرستش و دک و پوز کت و شلواریم
 نشستم روی سکوی شیب دار سیمانی ای که
 مخصوص اسکیت برد بود.

دوست صمیمی آنجل، فرزام قرار بود بیاد این جا هم دیگه رو ببینیم.
 قرار بود جاهایی که آنجل قبلا اون جا رفته رو با هم
 به اشتراک بذاریم و یه نقشه بریزیم برای گشتن توی تک تک اون نقطه ها.

البته این بهونه بود، هر جفتمون می خواستیم هم دیگه رو حضوری ببینیم. اون رئیس آنجل رو
 من دوست صمیمیش رو.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۵۶۸# °°

-اوستا مجد؟ سرمو بلند کردم.

دقیقا همون طوری که انتظار داشتم یه پسر بیست و پنج شیش ساله رو به روم بود.
 موهاشو رنگ کرده بود، ابروش پرسینگ داشت و یه
 تیشرت لانگ سیاه با جمله های چینی روش پوشیده بود.
 کفشای آل استارش با دستبند سفید توی دستش ست بودن.

این تیپی بود که آنجل دوست داشت؟

چطوری من شده بودم اکسیژنش؟ سری تکون دادم و دستمو بلند کردم و گفتم:

-خودمم. خوشبختم. شما باید فرزام باشید.
سرس تگون داد و اومد نشست کنارم، نفس عمیقی
کشید و گفت:

-خوشبختم آقای مجد.
برای این که راحت باشه گفتم:
-بگو اوستا! راحت باش!
نیشخندی زد گفت:

-باشه اوستا! رفیق این جا که نشسته بودی از دور به
قول انجی یه موز بودی وسط گیلاسا! آنجی... وای
پسر...! دلم براش تنگ شده...
بی هوا، بی مقدمه، بی هیچ حاشیه و حرف اضافه ای
چیزی رو به زبون اوردم که حتی پیش خودمم
اعتراف نکرده بودم:

-من عاشقشم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۶۹# °°°

برگشت طرفم و متعجب نگاهم کرد.
حتی خودمم شوکه بودم!

تاحالا این قدر صریح به زبون نیاورده بودم که عاشق آنجلم!
با حسرت زیر لب گفتم:

-کاش اینو به خودشم گفته بودم!

فرزام اهی کشید و گفت:

-انجی دختری بود...

پریدم وسط حرفش، فعلش روی اعصابم بود. کلافه گفتم:

-نگو بود! هنوزم هست...

سری تکون داد و گفت:

-اره اشتباه کردم. انجی دختریه که همیشه عاشقش

نشدا! بهت حق میدم! اون فوق العاده ست!

جدای از کشر و تعریف و اینا... آنجی قوی ترین آدمیه که تو عمرم دیدم.

یه روزی تو سگ سیاه زمستون اومد جلوی من،

همین جا ایستاد رو به روم. یه دختر بچه ۵ ساله بیشتر نبود.

قدش زیر سینه ام و موهاش تا پایین کمرش بلند بودن!

چشمای خاکستری و درشت اهویی داشت، خیلی بچه می زد.

یهو صاف تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-لطفا کمکم کن، میخوام مادر یکیو بگام!

یادمه اون موقع خندیدم بهش و گفتم:

-برو بچه! به مامانت میگم حرف زشت زدی!

یهو گفت:

-نه بابا ندارم. باید کمکم کنی. میخوام انتقام بگیرم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۷۰.# °°°

داستان زندگیشو برام تعریف کرد.

باورش نمی کردم اما بعد از یکم تحقیقات محلی

متوجه شدم داره راستشو میگه!

بهش نمی اومد!

حتی فکرشم نمی کرد بتونه حتی یه ماه پای هدفش بمون و همش لب و دهنه!

به عنوان سرگرمی گفتم باشه کمکت می کنم!

یک سال بعدش دختری شد که حتی تصورشم نمی کردم!

سری تکون داد و تلخ خندید.

نگاهشو انداخت پایین و با تأسف گفت:

-موهای بلند و مواجشو... وای خدا موهای خیلی

قشنگ بود! هیچ وقت اون آبشار خرمایی رنگو فراموش نمی کنم!

از وقتی به دنیا اومده بود کوتاه نکرده بود.

اما یه روز رفت همشو با ماشین تراشید!

می رفت باشگاه، با قهرمان MMA زیر زمینی ایران

دفاع شخصی کار میکرد! خودم با طرف حرف زدم

آنجی رو قبول کنه. به سختی راضی شد!

می رفت کلاس تیر اندازی!

خودم غیر قانونی براش اسلحه جور کردم!
 براش اسپری فلفل و پنجه بوکس و چاقو خریدم!
 من همه جوهره پایه دیوونه بازباش یوادم.
 برام شده بود بزرگترین سرگرمی! خندید و گفت:
 -اما اون کمکی که از من می خواست چیز دیگه ای بود!
 بهم گفت از تو، آریا مجد و محمد رضا مجد و نگار شفیق چشم بر ندارم.
 گفت حتی آب هم خوردین بهش اطلاع بدم. مخصوصا تو اوستا!
 من یه آدم رو اختصاصی فرستادم آمریکا تا حواسش به تو باشه!

و تو هیچ وقت نفهیدی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۷۱# °°°

ملت و مبهوت نگاهش کردم که خندید و گفت:

-الکسا، همسایه رو به روییت.

یادته؟ عصر به عصر

با جینی سگش بازی می کردی، بعضی وقتا هم باهم می رفتید زمین گلف.

نا باورانه خندیدم! آنجل یه قدم از من جلوتر بود!

الکسا؟ خدای من!

فرزام خندید و گفت:

-ولی تو روزای اخر گولش زدی.

برای این که کسی

نفهمه داری بر می گردی ایران خودتو زدی به
 مریضی و به همه گفتی ویروس گرفتی و کسی تا چند روز مزاحمت نشه.

بعد یکیو گذاشتی توی خونه ات و خودت فلنگو بستی!
 خیلی حرکت تیزهوشانه ای بود وگرنه آتجی اگر مس
 دونست تو قراره بیای همون جا توی راه فرودگاه تا خونه کارتو به سره می کرد!
 آهی کشیدم، یاد اون روزاش که می افتادم دیوونه می شدم.
 از شدت دلتنگی دلم می خواست سر به بیابون بذارم.
 فرزامم حال منو داشت که دوباره آه کشید و گفت:
 -کار اون دختره نیست؟ همون که با بچه ها کردیمش تو گونی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۷۲# °°°

بی حوصله گفتم:

-اون انقدر مطیع و فرمان بردار منه، اون قدر تا
 گردن تو منجلااب غرقه که حتی جرئت نمی کنه به
 آنجل نزدیک شه. با این حال رفتم سر وقتش و یکم
 اذیتش کردم. ولی پیش اون نبود.
 فرزام سری تکون داد و گفت:

-اون گرافیتی رو می بینی رو به روت؟ اون بنفشه؟ که آتیشای نارنجی داره؟ کار آنجیه!
 گرافیتی اسمشه!

فوتنشم خودش زده!

روزی که برای اولین بار استادش، قهرمان کشتی

زیر زمینی رو شکست داد و زمینش زد اومد این جا و اون گرافیتی رو نوشت!

دست خودم نبود وقتی یاد عضلات شکمش افتادم!

جذابیت و ورزیده بودن تنش.

معلوم بود روی اون هیکل کار شده!

فرزام ادامه داد:

-میدونی می خوام چی بگم؟ میخوام بگم آنجی دختری

نیست که بذاره یه نفر بدزدتش .

از پس یه گله ادم بر میاد. نمیدونی چه جونوریه!

لبخند تلخی نشست روی لبم، سرمو انداختم پایین و گفتم:

-میدونم! ضرب شصتتو چشیدم!

زد زیر خنده و گفت:

-اخ اخ یادم نبود. جنگتون با هم توی اون کوچه!

بعدش مثل دیوونه ها تمرین می کرد. از خودش نا امید شده بود.

یکم سکوت کردیم، فرزام این بار مثل من بی قدمه گفت:

-دوباره ردشو زدیم! این بار توی جایی که پشما ت بریزه!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۵۷۳# °°

مات شدم به رو به روم، حتی نمی توانستم نفس بکشم.
به زور پرسیدم:

-کجا؟

معظم نکرد و گفت:

-لب مرز ترکیه! توی یکی از شهرهای مرزی. توی یه
درمانگاه ویزیت شده بود برای سرماخوردگیش. ولی اسمشو ثبت کرده بودن و ما رفتیم
دنبالش!

حیرت زده نگاهش کردم، نجی پیدا شده بود؟

نفس منو پیدا کرده بودن؟

نور امیدی که توس دلم روشن شده بود رو با بی رحمی خاموش کرد:

-نه داداش! با اولین پرواز خودمو رسوندم اون جا.

ولی رفته بود. آب شده بود رفته بود زیر زمین.

آدمای من هنوز اون جان ولی هیچ خبری ازش نشده.

گفتم همه شهرارو بگردن. عوضی میخواد از مرز رد بشه.

سکوت کرد و من با حالی به مراتب داغون تر و بدتر گوش دادم به حرفاش.

چون نای حرف زدن نداشتم.

با من چیکار کردی آنجل!

فرزام گفت:

-از مرز که رد شه دیگه نمیتونیم ردشو بزیم. دیگه

دست ما از بیرون ایران کوتاهه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۷۵# °°°

گوشیو گذاشتم در گوشم و گفتم:

-حوصله اتو ندارم اریا!

یهو با صدایی که کلافگی توش موج می زد و به جرئت میتونستم بگم داره گریه می کنه گفت:

-اینا چی میگن اوستا؟ آنجی کجاست؟ توی آشغال چرا بهم نگفتی عشق من...

تحميلشو نداشتم، احساس می کردم تموم رگای تنم میخواد منفجر بشه.

این که اریا نفس منو عشق خودش خطاب کرده بود

باعث شد جوش بیارم و بگم:

-دهنتو ببند اریا. زنگ نزن دیگه به من.

اعصابم کش اومده بود. نمی تونستم این یه قلمو دیگه

تحمل کنم. امیر حسین و رایا کم بودن، حالا اریای

احمقم داشت رو تک تک رشته های عصبی من راه می رفت!

کاش می شد یه مدت بفرستمش آمریکا، بره که جلوی چشمم نباشه.

برادرم بود درست! اما از حدش فرا تر رفته بود و خیلی تو دست و پا بود.

فرزام نگاهی یه چهره کلافه من انداخت و گفت:

-پیداش می کنم. امید بیخودی بهت نمیدم، فقط لب و

دهن نیستم. پیداش می کنم و بهت تحویلش میدم.

هه! از من فرار کرده، واقعا هم باید بهم تحویل داده

می شد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۷۶# °°°

فرزام باهام دست داد و بعد با ریلکسی تمام رفت.
 وجودشون خیلی خوب بود، خوشحال بودم آنجل چنین
 دوستای با جنم و با نفوذی داشته باشه.
 من شاید می تونستم همچین تشکیلاتی برای پیدا کردن
 آنجل راه بندازم اما احتمالا دو سه هفته طول می
 کشید. این آدما درسته آقا زاده بودن و با پولای
 باباشون عشق و حال می کردن اما به وقتش هم جنم خودشونو برای پیدا کردن دوستشون
 نشون می دادن.
 هنوز از حرف اریا کلافه بودم .
 از طرفی هم پشیمون
 بودم از اون لحنی که باهاش حرف زدم.
 از جا بلند شدم و رفتم طرف اون گرافیتی.
 آروم لمسش کردم و گفتم:
 -کجایی همه کسم؟

-بلند شو بیا اوستا. خیلی فوریه. بیا خونه سروش. از شرکت دویدم بیرون. با همون جمله اولش
با شتاب وسایلمو جمع کرده بودم.

پرسیدم:

-چه خبر شده فرزام؟ پیداش کردید؟

فرزام همونطور که آروم با کسی یه سری صحبتای جدی می کرد گفت:

-آره دوباره ردشو زدیم. الان تو سروه، نزدیکای

ارومیه. من آدامو فرستادم مسئله این نیست اوستا.

نشستم توی ماشین. فرزام آروم به کسی گفت:

-زومش کن!

و بعد خطاب به من گقت:

ما دوربینای یه باشگاه ورزشی توی خیابون اصلی

نزدیک به شرکتو هک کردیم.

ماشینی که آنجیو سوار کرده پیدا کردیم. باید بیای و شناساییش کنی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۸۳# °°°

کلافه پشتمو کردم بهشون. اصلا رو مود خوبی نبودم.

باید تا وقتی توی ایران بود می گرفتیمش.

دوباره برگشتم طرفشون و چهره متعجب و مسخره

اشونو ندید گرفتم و گفتم:

-باید تا سوار هواپیما نشده و نرفته بگیریمش. بره از ایران بیرون دیگه هیچ وقت دستمون بهش نمی رسه.

سروش پلکی زد و مثل خنگا گفت:

-تو آنجیو دوست داری؟ داد کشیدم:

-واقعا این مهمه الان؟ الان این مهمه؟

فرزام که دید واقعا قاطی کردم و الانه که دعوا بشه یهو گفت:

-صابر! ممنوع الخروجش کن.

صابر برگشت طرف فرزام و با تعجب گفت:

-چرا چرت میگی؟ مگه ممنوع الخروج کردن الکیه؟

به چه دلیل باید ممنوع الخروج بشه؟

فرزام داد زد:

-نمیدونم. از نفوذ هادی استفاده کن! یا اون عموی

جاکشت! فقط اون دختری ممنوع الخروجش کن

لعنتی... من نمیدونم! الان باید آنجلا بردلی ممنوع الخروج شه.

بگو جاسوسه، چمیدونم، بگو مزدور امریکاست!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۸۴# °°°

یکی از بچه ها که داشت مکالمه امونو میشنید متعجب گفت:

-کصخلی چیزی هستی فرزام؟ اینو ببندی بهش که

میکنیش تو قوطی احمق! مگه شوخیه؟ دور جرایم
سیاسیو خط بکشید! بابای من با اون ابهتش نتونست
سر همین چیزا دایمو نجات بده!
سرش رفت بالای دار!

همه می دونستیم داره راستشو میگه...

لعنت!

لعنت!

فررام و من هر جفتمون کلافه ساعتامونو نگاه کردیم.
بیست دقیقه...

چطوری باید توی بیست دقیقه جلوی رفتنشو می

گرفتم درحالی که خودم این ور ایران بودم؟ سروش گفت:

-حق با پدرامه. اینو اصلا بیخیالش! اگه پدرش زنده

بود می شد این طوری ممنوع الخروجش کرد. یا اگه

شوهر داشت. ولی بجز اینا دیگه کارمون خیلی سخت میشه!

شامل عقد موقت هم می شد؟

قبل از این که از دهنم بپره و گند بزnm جلوی خودمو گرفتم.

اخه یه عقد موقت زپر تی سه ماهه چه تاثیری میتونست داشته باشه؟

یکی دیگه از پسرا گفت:

-بچها اوضاع خوب پیش نمیره.

آنجی رو توی

دستشویی فرودگاه گم کردن .

نمیدونستن دوتا در داره.

از اون یکی در فرار کرده. می دونسته داریم تعقیبش می کنیم.

وای وای وای!

واقعا تا دیوونه شدنم فاصله ای نبود!

دستمو اون قدر مشت کرده بودم که بی حس شده بود.

فقط ربع ساعت دیگه وقت بود.

به صابر گفتم:

-چقدر وقت می بره یکیو با دلیل موجه و سند و مدرک ممنوع الخروج کنی؟ بی حوصله گفت:

-خیلی زود! ده دقیقه ای!

گوشیمو گرفتم سمتش و گفتم:

-به جرم اقدام به قتل عمد، شکنجه و ازار و اذیت و ورود به حریم شخصی ممنوع الخروجش

کن!

مدارکش تو این گوشیه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۸۵# °°°

اول تو بهت بودن و نمی دونستن کدوم قتل و کدوم شکنجه منظورمه.

اما کم کم دوزاریشون افتاد و لبخند اومد رو لبشون!

سروش گفت:

-زود تر اینو می دادی خب!

حتی قبل از این که جمله اش تموم شه صابر گوشه

منو قاپیده بود و وصل کرده بود به سیستم.

به فرزام گفتم:

-فیلمای دوربینای خونه امه. اون مهماش تو یه فولدر

جداست. ترمز ماشینمو دست کاری کرد. عکسای لاشه ماشین هم هست.

طول درمان جراحتهای آریا هم توی یه فولدر جداست.

توی پزشکی قانونی ثبت شده.

مهم ترینش یه فیلمه از پشت سر ماشین من درحالی

که ترمزش بریده. در نهایت ماشین می افته توی دره.

آنجل توی فیلم با پدر و مادر من حرف زده و گفته داره پسرشونو می کشه.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-هیچ وقت نمی خواستم ازش استفاده کنم. لعنت!....

صابر همونطور که دستور ممنوع الخروج شدنو تایپ می کرد گفت:

-به موقعش واسه نگه داشتن اینا یه کتک از من

میخوری! با چه نیتی اینارو نگه داشته بودی؟

میخواستی آنجی رو باهاش تهدید کنی؟

فرزام بهش توپید:

-اخه الان وقت این حرفاست؟ فعلا که به درد خورده!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۸۶# °°°

صابر از جا بلند شد و با نیشخند گفت:

-نه! گفتم که بعدا.

ثبت شد تو سیستم. یه زنگ برای پیگیری بزنم تمومه

بلند شد و برای این که حواسش پرت نشه رفت بیرون.

اشاره زد به سروش و سروش به جاش خودش نشست پشت سیستم.

فرزام برگشت طرف من و آرام و تهدید آمیز پرسید:

-با همین مدارک مجبورش کرده بودی توی شرکت کار کنه؟

سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

-خودش برای کار اومد شرکت من .

از اینا برای مطیع

دستورات خودم کردنش استفاده کردم!

ترسی ازشون نداشتم. حقم بود! باید یه نفر می کویید تو گوشم تا یادم بیاد کی بوم و با آنجل

چیکار کردم.

فرزام چشماشو ریز کرد و گفت:

-خیلی عوضی اوستا! این جریانا که تموم شد

دهنتو سرویس میکنم! فعلا بهت نیاز داریم همه.

سری براش تکون دادم و با پوزخند گفتم:

-ممنون میشم. فقط بذار برای بعد.

همون لحظه صابر برگشت تو و گفت:

-تموم شد! آنجلا بردلی تهت تعقیب و ممنوع الخروجه!

پاشید بریم بچها.

یه کار کوچیک تو ارومیه داریم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۸۷# °°°

با عجله از اتاق زدیم بیرون.

به ماشین اشاره کردم و گفتم:

-اون جاست.

من، سروش و فرزام و صابر راه افتادیم سمت فرودگاه.

الان ساعت دقیقا پنج دقیقه به هشت شب بود، احتمالا

آنجی الان دیگه نمی تونست بره ترکیه

سروش گفت:

-خب خبر خوب اینه که آنجی تحت تعقیبه و پرواز

نکرده. اما خبر بد هم اینه که هنوز پیدا نشده. دارن دنبالش می گردن ولی پیداش نمی کنن.

حتی پلش هم دنبالشه.

زیر لب گفتم:

-آنجل اگه نخواد پیداش کنن هیچ وقت پیدا نمیشه.

اما همین که بدونیم نمیتونه بره ترکیه خیالمون راحت.

تو ایران خیلی راحت تر میشه ردشو زد.

فرزام که کنار من نشسته بود پرسید:

-بچهها... خودش داره میره. قضیه آدم ربایی نیست. اما برای چی؟ کاری کردین شماها؟

کاش شد بگم آره، بگم بهش نگفتم نفسم بند نفساشه برای همین گذاشت و رفت.

دستم روی فرمون مشت شد و پامو محکم تر روی گاز فشار دادم...

آنجل پیدات کنم اولین چیزی که بهت میگم همین دوستت دارم لعنتیه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۸۸# °°°

سروش گفت:

-نه بابا، بعد از اون مسابقه تازه کلی ام تحویلش

گرفتیم. هر کاری کرده کسی دیگه کرده.

فرزام برگشت سمت من و چپ چپ نگاهم کرد و با

نگاهش برام خط و نشون کشید.

احتمالا فکر می کرد من آنجلو مجبور کردم مطیع

فرمانم باشه و ازش کار کشیدم و اذیتش کردم برای همین گذاشته رفته.

تقریبا هم حق با اون بود. مگه نه این که من اشکشو

بارها دراوردم؟ اون روزای اولی که اومده بود توی

شرکت کار کنه مگه من نبودم که سر اون رزومه و

فیلمای لعنتیم تحقیرش کردم؟ آهی کشیدم و بیشتر گاز دادم، آدم تا یه چیزو از دست نده
قدرشو نمیدونه!

خوشبختانه فرزام برای این که بقیه نفهمن زود بحثو
عوض کرد و کشوند به بی قراری های رایا. ازش
ممنون بودم چون واقعا الان تحمل چرت و پرتاشونو
نداشتم.

بعد که آنجل رد برگردوندم اجازه میدم هر چی چقدر
دلشون خواست منو بززن یا هر چی.

تو همین فکرا بودم که گوشه فرزام زنگ خورد.
گذاشتش در گوشش و بعد از چند ثانیه بلند داد زد:
چی؟!—

وسط خیابون زدم رو ترمز و برگشتم سمتش.
سرخ شده بود از شدت خشم و دستاشو مشت کرده
بود. یکم به طرفش شت خط گوش داد و بعد گفت:
—یه مشت مفت خور جمع کردم دور خودم. به هیچ
دردی نمی خورین!... خفه شو....

گوشیو با حرص قطع کرد و سرشو گرفت بین دستاش.
هیچ کدوممون جرئتشو نداشتیم پرسیم چی شنیده. بی
توجه به بوقای پی در پی ماشینا و فحشای اونایی که

ازم سبقت می گرفتند و می رفتند تو سکوت عذاب
 اور فرزام خیره شده بودم بهش تا خودش توضیح بده چی شده.
 ساده لوحانه دلم می خواست خیالمونو راحتدکنه و بگه
 مربوط به آنجل نیست. اما با بی رحم ترین حالت ممکن گفت:
 -از مرز بازرگان فرار کرد .

رفته! ترکیه ست الان!

تموم شد...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۸۹# °°°

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم چه اتفاقی افتاده و چی شنیدم.
 آهی کشیدم و سرمو گذاشتم روی فرمون. فرزام
 حقیقتو کوید توی سرمون:

-هدفش از این که بلیط هوا پیما گرفته همین بوده.

که سر مارو گرم ممنوع الخروج بودنش بکنه،

آدمامونو بکشونه تو فرودگاه و بعد از این که

مطمئنمون کرد که از فرودگاه نمیره بیرون مخفیانه خودشو برسونه لب مرز و فرار کنه!

دستام دور فرمون مشت شد.

آنجل... آنجل.. آنجل...

خدا لعنتت کنه!

صابر آروم گفت:

-راه بیوفت اوستا! دیگه کاری همیشه کرد، بیشتر از لیاقتش براش خرج کردیم.

فرزام با اخطار برگشت سمتش و سروش آروم گفت:

-هیس! ببند!

نمی تونستم دیگه اون فضا رو تحمل کنم.

توی سرم فعل و انفعالات هسته ای داشت اتفاق می

افتاد. داشتم منفجر می شدم.

سوئیچو پرت کردم رو پای فرزام و گفتم:

-برید!

و بعد خودم از ماشین پیاده شدم..

اگه می موندم منفجر می شدم!

باید خودمو گم و گور می کردم تا بتونم وسط این جهنم خودمو پیدا کنم.

فرزام پیاده شد و رو به منی که چند قدم دور شده بودم داد زد:

-کجا میری اوستا...؟ زیر لب غریدم:

-جهنم!

و با قدمای تند تر به راه رفتنم خلاف جهت ماشین ادامه دادم...

تا کجا باید می رفتم؟

تو کدوم نقطه باید دنبالش می گشتم؟

کجا باید گم می شدم تا آنجلو پیدا کنم؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°°° PART_۵۹۰# °°°

بعد از یک ساعت، رسیده بود به نقطه ای که هیچ وقت، توی هیچ برهه از زندگیم بهش حتی فکر هم نمی کردم!

جهنم زندگیم همین جا بود، درست تو همین مختصات نحس جغرافیایی!
 گوشه اتوبان، توی یه زیر گذر شلوغ و سرد و کثافت...
 پر از صدای بوق، بوی لنت ماشین و روغن
 سوخته!...

من!

اوستا مجد!

یکی از میلیاردرای تهران!

مشاور مالی و اقتصادی شرکت ماشین سازی تسلا!

مدیر عامل شرکت پرشین سیلک!

توی یه زیر گذر نشسته بودم روی زمین! تکیه داده

بودم به دیوار ترک برداشته و خاکی و سرمو،

موهایی که آنجل دوست داشت دستشو فرو کنه بینشون رو هم تکیه داده بودم به همون دیوار!

هر کسی که رد می شد محال بود شل نکنه و یه نگاه

ندازه به این دیوونه که نگاه ماتشو دوخته به گوشیش!

محال بود تیکه ننداره!

خیره به سلفی آنجل با عینک کائوچویی خودم و اون لباسای ساتن تنش گفتم:

-شاید این آخرین مرحله انتقامت بود! فاز دوم نقشه ات!
پورخند زدم و گفتم:

-الحق که نقشه بی نقصی بود بردلی! حیف که خودت
نیستی این تصویر با شکوه از منو بینی و به افتخار موفقیتت شامپاین باز کنی!
کلاه هودیتو کشیدی روی سرت و از ساختمون دور
شدی و حتی بر نگشتی بینی پشت سرت چه انفجاری شد!
چه ویرونه ای جا گذاشتی!...
انگشتمو کشیدم روی صورتش و با پوزخند گفتم:

تبریک میگم - little angel...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۹۱# °°°

▼ —شش ماه بعد— ▼ دستمو گذاشتم روی دهنش و گفتم:

-صد بار بهت گفتم! این میشه صد و یکمین بار!

حرف نزن!

گند نزن به حس و حال من! چرا نمیتونی خفه شی؟ از اولم بهت...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۹۲# °°°

بی حس شده بودم دیگه!

رویه جدیدی از زندگی کردن رو در پیش گرفته بودم!

بلد بود با دستا و دهنش چیکار کنه، انتخاب خودش
بود، منم شل کرده بودم و اجازه میدادم غریزه ام با
تموم عقل و قلب و منطقم بجنگه و پیروز بشه.

اصلا به جهنم!

باید کوبید تو دهن تموم این مزخرفات و مثل حیوونا زندگی کرد!
مسخره!

با این حال برای فرار بیشتر از حقیقت چشمام رو هم بسته بودم!

خودمو گول می زدم!

عقلمو گول می زدم!

منطقمو گول می زدم!

قلب احمقم رو هم گول می زدم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۹۳# °°°

گفت:

-لعنت بهت! بعد از هر بار باید بیست و چهار

ساعت بخوابم تا دوباره انرژیم برگرده!

صداش کش دار و گیج شده بود.

پوزخند زدم و گفتم:

-خوش گذشته انگار بهت!

گفت:

-اره! فوق العاده ای!

خوب بود که حداقل این یه مورد رضایتو توی زندگیم
داشتم! حداقل از نظر این یه نفر آشغال لجن نبودم!
همین کافی بود!

واقعا مگه مهم بود که هر دفعه بیشتر از خودم و
اکسیژنی که تنفس می کشم بیشتر متنفر میشم؟
-میخواوی برقو روشن کنی؟ قاطع گفتم:

-نه!

-اشکال نداره. همین عجیب غریب بودنتو دوست
دارم. دوستت دارم اوستا... همه چیزتو دوست دارم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۹۴# °°°

بی اهمیت به این که ناراحت میشه یا نه گفتم:

-ولی من ندارم. در جریانی که؟ مثل خودم بی اهمیت گفتم:

-خره من حتی این دوست نداشتنتم دوست دارم! صبح

که هوا روشن شد میخوام یه چیزی بهت بدم.

خیره به سقف و قسمتی از آسمون که از توی سقف پیدا بود گفتم:

-چی؟ اسکار بی لیاقت ترین مرد سال؟

چند لحظه سکوت کرد. میشناخت منو، خط به خطمو از حفظ بود.
می دونست الان عذاب وجدان دارم .
خندید و گفت:

-نخیر بیشعور خان! اسمتو خالکوبی کردم میخوام ببینیش.
دختره دیوونه! چرا این قدر احمق بود؟
اسم منو زده بود رو تنش؟
اسم منو؟

منی که ازش هر بار متنفر تر می شدم؟
بی توجه به من گفت:

-این جووری که نفس می کشی معلومه آمپیر
چسبوندی! بدن خودمه اوستا!
دوست دارم دفتر

نقاشیش کنم! به تو هم ربطی نداره!
حرف حق جواب نداشت!
راست می گفت! به جهنم!

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم، در همون حال گفتم:
-خیلی جدی گرفتی مانیا! اروم باش!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۹۵# °°°

غمگین گفت:

-بخدا شله! من میدونم دوست داشتن که هیچ، از من متنفری
 میدونم هیچ وقت نمیتونی حتی سر سوزنی منو دوست داشته باشی.
 میدونم حتی یک ثانیه از آیندت هم به من مربوط نیست.
 می بینی؟ ولی دوستت دارم، دست خودم نیست.
 اینم یه چور مریضی بود دیگه.
 اسمشو نمی دونستم اما
 این که آدم هزارنفر عالی رو ول کته بیاد سراغ یه عوضی طبیعی نبود.

مانیا کم خواهان نداشت، یکی از قشنگ ترین
 دخترایی یود که دیده بودم. اما اون قدری دیوونه و بد
 شانس بود که تو دورانی که وسط جهنم بودم دست گذاشت رو من لعنتی.
 نه که دیگه مباحشم. هنوزم وسط وسط جهنم.
 اما دیگه عادت کردم! سر شدم!
 بی تفاوت و بی خیال گفتم:
 -این دفعه اگه برات خاستگار خوب اومد قبول کن. به خاطر من ردشون نکن.
 تلخ خندید و گفت:

-هه! لابد میخوای بری تحقیقات درباره خاستگار من!
 فکرشو بکن! دوست عروس بره تحقیق برای دوستش!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۹۶# °°°

هه!

هر جفتمون تلخ خندیدم. این که به خاطر من و علاقت
به من خاستگارا شو رد می کرد اذیت می کرد. دوست
داشتم زود تر سر و سامون بگیره.
مانیا یهویی گفت:

-نمیخوام! تا تکلیفم با تو روشن نشه نمی تونم به کسی دیگه بله بدم.
نه که امیدوار باشم به تو که بیای خاستگاریم.
منتظرم تا باهام بهم بزنی و من بدونم برای همیشه از دستت دادم.
اون موقع شاید بتونم رو خواستگارا فکر کنم.
پوزخند زدم و گفتم:

-پس بذار همین الان باهات بهم بزوم. جلوی ضرر رو از هر طرف یگیری منفعته.
هوم؟ نظرت چیه؟

مثل خودم پوزخند زد و گفت:

-هه! اگه میتونی حتما این کارو بکن!
نقطه ضعمو فهمیده یود.
متأسفانه داشت راست می گفت.

من نمی تونستم باهاش بهم بزوم...
آروم گفت:

-اگه با من بهم بزنی دیگه این رنگ پوست و مو و

چشم رو از کجا میخوای پیدا کنی؟

یخ کردم، می دونست؟ پوزخند زد و گفت:

-چیه؟ انتظارشو نداشتی نه؟

فکر نمی کردی بدونم چون شبیه یه نفرم منو نگه داشتی!؟

اخم کردم و گفتم:

-دیگه وقت خوابه!

بی توجه به من غمگین گفت:

-نمیداری توی ارتباط حرف بز نم... چون همه چیزم بهش شبیهه بجز صدام...

داشت عصییم می کرد، هشدار آمیز گفتم:

-خفه شو!

اشکش چکید و گفت:

-تعداد دفعاتی که تو دوستی هامون آنجل صدام کردی از دستم در رفته!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۵۹۷# °°

هولش دادم اون طرف و از جا بلند شدم. سوئیچ

ماشینو پیدا کردم، پرت کردم طرفش و همونطور که

می رفتم توی حموم گفتم:

-برو خونه. برگشتم نباشی!

توی سکوت مشغول پوشیدن لباساش شد.

قبل از این که اعصاب گندم کار دستم بده خودمو
 پرت کردم توی حموم و درو بستم.
 زندگی سگی من همین بود، دیگه چیزی از اوستا مجد
 نمونه بود، توی شیش ماه تموم اون چیزی که ساخته بودم رو خراب کرده بودم.
 گند زده بگدم به زندگی خودم.

زندگی مانیا.

زندگی همه!

-باورم همیشه هنوز دنبالش می گردی!

نفس کلافه ای کشیدم و بی توجه به ایمیل فرزام لپ تاپو بستم.
 اون از صبح و جریان مانیا، اینم از الان و ایمیل
 مسخره فرزام که متوجه کارای من شده بود.
 گوشیم زنگ خورد. برداشتم و گفتم:
 -بله؟

صداقتی بود، منشیم.

-آقای مجد، امروز با نماینده هرمس قرار داشتین.

کجایی پس؟

اینا منتظر شما هستن.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۹۸# °°°

کلافه گفتم:

-زنگ بزن به آریا. من نمی تونم خودمو برسونم.

ملامتگر گفت:

-آقای مجد الان باید به من بگید؟ الان؟

هه! به کجا رسیده بودم که حتی منشیمم سرزنشم می

کرد. خودم بهش اجازه داده بودم، با رفتارام، با سبک سری هام. حتما پیش خودش میگه چه

آدم بی نظم و مزخرفیم!

هه!

اینا باقیمونده ها و تیکه پاره های اوستا مجده!

یه عذرخواهی سرسری کردم و قطع کردم. مدیریت

شرکتو تقریبا داده بودم به آریا.

اریا این روزا خیلی از من بهتر می تونست اونجارو اداره کنه.

خیلی وقت بود خونه من نیومده بود و خونه مامان و

بابا هم نبود.

نمی دونستم داره چیکار می کنه ،انگار برنامه

روزانش خیلی پر بود. برام اصلا مهم نبود!

من تو کارای خودم هم مونده بودم.

یکم تایم می خواستم تا خودمو جمع و جور کنم.

یه صدایی توی ذهنم تشر زد تایمی بیشتر از شیش ماه

نیاز داری برای جمع و جور کردن خودت؟

از این صدا متنفر بودم.

از این بی انگیزگی، از این حجم از نفرتی که به خودم

داشتم، از این بی نظمی، از این سیگار و الکل آشغال!

از همه چیز متنفر بودم!

صد و هشتاد روز بود که صداشو نشنیده بودم...

شیش ماه بود که آنجل فرار کرده بود.

شیش ماه بود که نداشتمش...

شیش ماه...

خودش یه عمره! شیش ساله! شیش قرنه! شیش تا بیگ بنگه!

...ه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۹۹# °°°

این شیش ماه از من یه معتاد به سیگار و الکل ساخته بود!

یه مرد آشغال دائم الخمر!

دراز کشیده بودم روی تختم، خیره شده به سقف اتاق و داشتم خودمو شکنجه می کردم.

با یاد اوری اخرین شب من و آنجل، با دوباره تکرار شدن اون صحنه ها...

هر ثانیه به ثانیه اشو حسرت می خوردم!

یه حسرت کهنه!

مثل زخمی که اون قدر عمیق و ناسور شده که حتی
 دردشو حس نکنی. یه همچین حالتی داشتم.
 از جا بلند شدم، یکی از بطری های الکل از دیشب روی میز مونده بود.
 بدون این که صبحانه بخورم بطری رو برداشتم.
 رفتم لب پنجره و خیره به کوچه و رفت و آمد کم مردم الکلو یا بطری سر کشیدم!
 حتی دیگه تلخ نبود.

مزه آب می داد!
 برام عادی شده بود دیگه طعم مزخرف و افتضاحش.
 هه! اون همه سال توی امریکا حتی یه لیوانم نخوردم.
 حالا سه ساله اومدم ایران و شدم یه پیرمرد که مثل
 دودکش سیگار دود می کنه و مثل آب نوشیدنی می خوره.
 اون اوایل گیجم می کرد!

الان حتی دیگه گیجم نمی شم!

دیگه تاثیر نداره!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۰.# °°°

-اوستا.. بس کن... کبدتو داغون می کنی.

صدای مانیا بود که تازه از راه رسیده بود.

تنها کسی که با دیوونگی هام، بی قرارم، کلافه

بودنام، سگ بودنام، گيجی هام، با همه چیز این مرد آشغال ساخته بود و مثل بقیه نداشته بود
بره.

اومد و بطری رو از دستم گرفت، با بغض گفت:

-حاضرم شرط ببندم صبحانه هم نخوردی.

پوزخند زدم و بهش خیره نگاه کردم.

با اشکی که توی چشماش جنع شده بود سیگارو از دستم گرفت و فشارش داد تو جا سیگاری ای که شاید پنجاه تا سیگار توش بود.

با دیدن جاسیگاری به گریه افتاد، بغلم کرد و گفت:

-این لعنتیو دیروز عصر خالی کردم اوستا... نکش

فدات شم، نخور! ریه و کبدت داغون میشه. چرا فکر

خودت نیستی؟ اخه چرا این کارو با خوت می کنی؟

هه! خودم! چه اهمیتی داشت که چه بلایی سرم میاد؟

دیگه بد تر از این قرار بود بشم؟

آخ مانیا! کار از کار گذشته .

گریه رو تموم کن.

هیكلش ریزه میزه بود و ظریف...

قدش تا روی سینه ام بود.

بوی عطری که خودم براش خریده بودم و مجبورش

کرده بودم بزنه رو می داد.

دستامو پیچیدم دور تنش چشمامو بستم و لب زدم:

-آنجل...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۰۱# °°°

تنش توی اغوشم از گریه بی صداش لرزید. سخت

بود جای مانیا باشی... خیلی سخت بود

لرزون گفتم:

-جانم...

قلیم مچاله شد، یاد اون روزی افتادم که توی یه دکه

روزنامه فروشی اتفاقی یه آگهی لوازم آرایشی پایین یه روزنامه دیدم...

یه آگهی که تبلیغ ریمل ضد آب بود!

روزنامه رو چنگ زدم و خیره شدم به اون مردمک خاکستری رنگ!

مردمک چشمای آنجل!

اون روز بعد از دو ماه بی خبری و به هر دری زدن

بلاخره یه نور امیدی توی دلم تابید!

زنگ زدم به تلفن پایین آگهی و گفتم شماره تلفن مدلتون رو میخوام.

یادمه دختره از پشت تلفن بهم خندید و گفت چرا باید شماره تلفن مدلتونو بده به یه غریبه و

بعد قطع کرد!

اون قدری به پیدا کردن آنجل اونم توی ایران و بغل

گوش خودم امیدوار شده بودم که نیم ساعت بعد

خودمو جلوی اون شرکت آرایشی دیدم!
رفتم تو و دوباره گفتم شماره مدلتونو میخوام.
بازم بهم ندادن، فکر می کردن من از شرکت
رقیبشونم و میخوام مدلتشونو رام خودم کنم تا برای شرکت خودمون تبلیغش کنم!

اون جا بود که دسته چکمو اورم بیرون، جلوی
چشمای متحیرش یه مبلغ خیلی زیاد رو نوشتم روش،
امضاش کردم و هول دادم سمتشون و با خشونت گفتم:
-وقت ندارم! یالا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶.۲# °°°

فهمیدم اسمش مانیا فررانه ست .

تو دلم گفتم ایول آنجل

چه نقشه ای کشیده! با اسم مستعار توی ایران می

چرخه و خیالش هم راحتی من پیاش نمی کنم!

بهترین روز زندگیم بود اون روز، تا خرخره توی امید غرق شده بودم!

شمارشو گیر اوردم و زنگ زدم اما صداش... صدای آنجل نبود.

بازم خودمو قانع کردم که صداشداز گشت گوشی تغییر داده...

باهاش قرار گذاشتم و رفتم سر قرار اما...

آنجل اون جا نبود اما...

به جاش یه دختری نشسته بود روی نیمکت که خیلی شبیه آنجل بود!
خیلی!

می خواستم ول کنم و برم، می خواستم همون موقع از
شدت حماقت خودم سرمو بکوبم به دیوار.

اما نمی دونم چی شد که رفتم جلو و نشستم روی نیمکت کنار دختره!
حتی نمی دونم فکر عقد موقت شیش ماهه از کجا توی
اون جهنم به ذهنم خطور کرد و نمیدونم چطوری با
کمال پرویی به مانیا پیشنهاد دادمش.

راضی نشد، حتی نزدیک بود بزنه توی گوشم که باز
دسته چکمو کشیدم بیرون و اونم خفه شد!
مانیا عقد موقت ام شد چون پول نیاز داشت.
من عقد موقت اش کردم چون نیاز داشتم آنجلو کنار خودم داشته باشم.
یه معامله دوسر باخت بود که تا همین الانم ادامه داشت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶.۳# °°°

یه زمانی من انتخابش کردم، اما از یه جایی به بعد
اون بود که همیشه منو انتخاب می کرد.

وقتی همه دوستانم، آشناها و فامیل دورمو خالی کردن فقط مانیا برام موند...

اما حتی نمی تونستم یه لحظه دوستش داشته باشم! از اون، از خودم، از همه چیز متنفر بودم.

چون داشتم به آنجل خیانت می کردم...
 اگر همین چند ماه هم مانیا رو تحمل کرده بودم به خاطر شباهتش به آنجل بود...
 آگه باهاش می خوایدم برای این بود که چشمامو ببندم و اون شبو تصور کنم...
 میدونم! آره! آره! نهایت کثافت بودن بود...
 اما دست خودم نبود!
 باید یه روزی آنجلو پیدا می کردم.
 برام مهم نبود چقدر طول می کشه، اما باید دوباره می دیدمش و بهش می گفتم چقدر دوستش دارم.

می گفتم حتی با این که منو ول کرد و رف، حتی با
 این که ازم فرار کرد و این همه مدت خودشو ازم

گرفت ولی من ذره عشقم بهش کم که هیچ! هر روز هم زیاد تر شد!
 باید می گفتم از دست دادنش باعث شد چشمام باز بشه و بفهمم چقدر کور و احمق بودم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶.۴# °°°

آهی کشیدم و گفتم:

-وسط جهنم زندگی من توام داری می سوزی مانی...-

بدون اینکه دستاشو از دورم باز کنه آه کشید و در حینش گفت:

-الان حس آنجیو درک می کنم وقتی آنجل صداش می زدی...-

کلافه گفتم:

-مانیا...

پرید وسط حرفم، دستشو گذاشت روی لبام و گفت:

-هیشششششششش! خرابش نکن! سوختن من به تو

ربطی نداره! من موندنی نیستم!

فقط تا وقتی می موم که تحویل بدم به فرشته ات...
xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

به جسم لاغر و بی جونش روی اون تخت شاهانه خیره شدم.

لا به لای ملحفه ها و بالشا گم شده بود...

آروم رفتم جلو و نشستم کنارش، جنگل برنزی

موهانش نصف شده بود، کدر، چره چره و بی حالت

شده بودن اون موهایی که یه زمانی دیوونه دست کشیدن لا به لاشون بودم...

نخواییده بود، مثل همیشه فقط چشماشو بسته بود تا

مجبور به حرف زدن نباشه.

میشناختمش!

این دختری بهتر از هر کسی میشناختم!

حتی بهتر از خودم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶.۵# °°°

آروم دستمو فرو کردم بین موهانش و گفتم:

-میدونم بیداری! پاشو!

بی هیچ حرفی چشماشو باز کرد و نشست. تبدیل شده بود به مطیع ترین و تحت فرمان ترین دختر دنیا.

چشمای بی فروغشو دوخت به چشمام.

نگاهش به من بود اما نبود!

به شرافتم قسم با این که بهم خیره بود اما نگاهم نمی کرد!

چشماش جوروی بود که حتی اگه سرمو تکون می دادم

یا بلند می شدم اون هنوز به همون نقطه خیره شده بود.

آهی کشیدم، جسم نحیفشو گرفتم بین دستام و سرشو گذاشتم روی قلبم و گفتم:

-برام حرف بزن آنجی... دلم تنگ شده برای صدات بی انصاف....

مثل یه ربات، مثل عروسکی که کوکش کرده باشن شروع کرد به حرف زدن:

-هوا امروز خیلی گرم بود. کولر جواب نمی داد و تو

گفته بودی از بوی عرق بدت میاد برای همین رفتم

حوموم. از همون شامپویی که گفتم استفاده کردم. اما

ریزش موهام قطع نشد، هنوز می ریزه. گفته بودی

دوست داری موهام مرتب باشه، وقتی برس کشیدم

موهام دسته دسته می ریخت. می خواستم ارایش کنم

چون گفته بودی دوست داری اما لوازم ارایشامو

ریخته بودی تو توالت. هر چی هم گشتم چیزی پیدا

نکردم. خسته بودم برای همین دیگه ولش کردم و فقط

سعی کردم بخوابم اما خوابم نمی برد .یه قرص خواب
خوردم اما بازم خوابم نبرد ،برای همی...
پریدم وسط حرفای بی سر و تهش و گفتم:
-خفه شو!

و خفه شد! سری تکون داد و همونطور خیره به چشمای من دهنشو بست.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۶.۶# °°

با پوزخند گفتم:

-اگه به جای من اون قرمساق اینجا نشسته بود که
خوب براش زبون درازی می کردی و شیرین بازی
در می آوردی! من خار دارم؟ بی هیچ انعطافی فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت.
در ادامه حرفام گفتم:

-دیگه شرکت نمیاد. می چپه تو آلونک سگش و

نوشیدنی می خوره! ریده شده تو زندگیش!

تو باهاش این کارو کردی ها! تو این بلا رو سرش آوردی!

اون مردی که میشناختی مرده!

بازم بی حس نگاهم کرد.

تا همین یک ماه پیش وقتی از اوستا جلوش حرف می

زدم و می دیدم که نگاهش کنجکاو میشه و توشون

یکم امید به زندگی میشینه!

اما الان...

لعنتی...

حالا حتی اوستا هم نمی تونه ذره ای حال این دختر و خوب کنه.

من مطمئنم این دختر دیگه هیچ وقت خوب نمیشه.

دیگه هیچ وقت از ته ل نمی خنده. اینو فقط منی که تموم این شیش ماه ازش نگهداری کردم

میدونم.

این دختر یه جنازه متحرکه!

هیچی ازش نمونده!

خالیه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶.۷# °°°

همین منو می کشه، دیوونم می کنه!

باعث میشه به جنون برسم.

این نقشه من نبود، قرار نبود آنجی رو تبدیل بکنم به این ربات نیمه جون.

قرار نبود این قدر خودشو ببازه، قرار بود با هم یه رندگی قشنگ شروع کنیم.

لعنتی قرار بود آنجیو آروم آروم عاشقش کنم، قرار

بود دلباخته من باشه نه بازنده بازی من.

آروم زدم به گونه اش و گفتم:

-میشنوی چی میگم؟ اون اوستا رو خاک کن!

مردی که باهاش خوابیدی و فکر می کنی اسطوره
وفاداریه یه دختر پیدا کرده شبیه به تو، داره باهاش حال و هول می کنه.
این وسط فقط تویی که ضرر کردی!

حداقل بهتر بود عاشق کسی می شدی که شخصیتتو
دوست داشته باشه نه قیافتو!

این قدر ساده با کسی که شبیه تو بود جایگزین شدی بدبخت!

خیره شدم تو خاکستر خاموش نگاهش.

هیچ حسی، هیچی توی چشماش نبود.

آتیش وسط چشماش خاموش شده بود، حتی مردمکش کدر و تار شده بود.

وقتی این جوری می دیدمش دلم می خواست بمیرم.

من دیوونه اش بودم.

من عاشقش بودم.

لعنتیا من به خاطرش از خیلی چیزام گذشتم...

این حق من نبود...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶.۹# °°°

حالا که بهش فکر می کنم دلم برای همون آنجی

گستاخ و پررو که ارتباط اش با یه مرد دیگه رو کامل برام شرح داد هم تنگ شده!

عجیب بود اما حاضر بودم همه چیزمو بدم اما این دوباره آنجی بشه همون دختر زبون دراز.

برگرده به همون روحیه خوب.

برام حرفایی رو تکرار کنه که خونمو به جوش میارن اما دوباره همون آدم بشه.

آهی کشیدم و تن نحیفشو به دوباره حبس کردم بین بازو هام.

کنار گوشش گفتم:

-هر جوری باشی می پرستم آنجی... مثل همیشه سکوت کرد. می دونستم چشماش کامل

بازه، پلک نمی زنه، نگاهش به یه جا خیره است.

تنش سرده، شاید این دختر مرده!

بهم گفته بود شب ارتباط اش با اون جاکش تب داشته.

حالا تبش خوابیده بود.

خیلی خوابیده بود! الان یخ زده بود.

بغض کردم و با صدای دورگه ام گفتم:

-نباید اون حرفارو پیش من می زدی آنجی. تقصیر

خودت بود! خودت باعث شدی اون کارو بکنم.

... °°° # °°° PART_٦١ °°° EVIL_ANGEL# °°° سکوت... سکوت

این جور مواقع از خودم متنفر می شدم.

از منی که تازگیها یه سری قابلیتای خودمو کشف کرده بودم متنفر می شدم.

دلم می خواست گریه کنم اما مرد که گریه نمی کرد.

دستمو فرو کردم توی موهاش و نوازششون کردم اما

وقتی دستمو کشیدم بیرون یه عالمه از تار موهاش بین انگشتم بود...
 مقاومت شکست و با گریه گفتم:
 -خدا لعنتت کنه... من عاشق موهاتم... من عاشق تار
 به تار این موهام... به خاطر همین عمدا داری کارس می کنی بریزن.
 من ذات خراب و کثیف تورو میشناسم.
 نکن این کارو با خودت نفسم...
 بازم حرفی نزد، بازم سکوت کرد.
 کلافه جیغ کشیدم:
 -حرف بزن آنجی... حرف بزن تا نکشتمت...
 تو همون حالت با همون صدای یکنواخت، با همون
 نگاهی که مطمئن بودم باز به یه گوشه ماتش برده شروع کرد به حرف زدن:
 -امروز خیلی گرم بود. چون تو بوی عرق دوست
 نداری دوش گرفتم از همون شامپو که بهم دادی زدم
 ولی هنوز ریزش مو دارم. وقتی برس کشیدم بینشون...
 طاقتم طاق شد! هولش دادم روی تخت، مشت کوبیدم توی دهنش و گفتم:
 -خفه شو. کثافت... دهن تو ببند... دیگه تا وقتی من دستور ندادم هیچ حرفی نمی زنی.
 خفه میمیری...
 کثافت بی همه چیز...
 °° EVIL_ANGEL# °°
 °° PART_۱۱۱# °°

اون قدری به زدن ادامه دادم تا وقتی که بی هوش شد
و دستاش بی جون کنارش افتاد.

تا وقتی که دیگه حتی نا نداشت چشماشو باز نگه داره و مثل همیشه تسلیم شد.
به صورت خونیش نگاه کردم... دستم بشکنه!...
خدا لعنتم کنه!

کاش بمیرم، کاش آنجی بمیره و راحتم کنه... کاش جفتمون بمیریم.
خیلی وقت بود دلم می خواست یه بالش بذارم روی
صورتش و دیگه بر ندارم تا وقتی که دست و پا زدنش متوقف بشه.
منتها من میشناسمش!
دست و پا نمی زنه.

با اشتیاق نفس نمی کشه تا بمیره...
تا حالا شده وسط بهشت باشی اما توی جهنم بسوزی؟
من این حسو داشتم...
من تا مغز استخون غرق این حس بودم.

▼ —اوستا— ▼

-باید بیای فرزام. توروخدا با اکیپ بلند شو بیا خونه من...
پرید وسط حرفم و بی حوصله گفت:
-باز چیه اوستا؟ چرا نمیخوای قبول کنی آنجی رفته؟

لعنتی مارو ول کرده . تو چرا نمی کشی بیرون ازش...
 کلافه و بی چاره گفتم:

-تو چطوری تونستی ولش کنی فرزام؟ یعنی فقط منم
 که شیش ماهه دارم جون می کنم؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۶۱۲# °°

بی هیچ انعطافی گفت:

-آره برادر من. دیگه رسما با فرارش به ترکیه بهمون
 گفت میخواد از شرمون راحت بشه.
 قید مارو زده.

من و اکیپم هم شخصیتمون جوریه که کسی رو که
 انداختیم تو سطل اشغال دوباره در نیاریم بیرون.
 می فهمی اوستا؟

دیگه برای کارای آنجی با من یا صابی یا سروش یا
 هیچچیز کدوم از بچه ها تماس نگیر.
 کلافه گفتم:

-بابا مسئله همینه! نمیذاری حرفمو بزنی که. میگم

تویی که میگی آنجل الان توی ترکیه یا به کشور دیگه داره حال و هول می کنه اشتباه می کنی.

فرزام بی حوصله گفت:

-باشه ما اشتباه می کنیم. تو درست میگی. همه عنن تو خوبی. کاری نداری قطع کنم.

واد زدم:

-قطع نکن عوضی. گوش بده به حرفام...من یه سری عکس از دوربینای مدار بسته پیدا کردم. مال اون زمانی که فهمیدیم اون از مرز بازرگان رد شده. بی حوشله پوف کلافه ای کشید و گفت:

-خب؟

خیره به عکسی که جلوم بود گفتم:

-آنجل ایرانه! اصلا نرفته ترکیه فرزام.... اون همین جاست.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۱۳# °°°

پوزخند صداگذاری زد و گفت:

-هه! اره ایرانه.

باشه! چقدر تو ابله و ساده ای!

میگم ما تا همین الانشم مخفیامه داریم دنبالش می

گردیم، اون تو هیچ نقطه ای از ایران نیست.

سرمو گرفتم بین دستام و گفتم:

-با چه اسمی دنبالش می گردین؟ با آنجلا بردلی؟ آنجی بردلی؟ دنبال کی هستید؟

اون طرف خط سکتوت شد. در ادامه گفتم:
 -احمق و ساده شماييد که نمی دونید اون برای رد گم
 کنی هم که شده اسم و فاميلشو عوض می کنه. دیوونه ها میگم نرفته.
 پاشید بیاید این جایه چیزایی پیدا کردم.
 فرزام بعد از یکم سکوت گفت:
 -باشه! تا نیم ساعت دیگه با سروش میام خونه ات.
 نفس راحتی کشیدم و گفتم:
 -درو براتون باز میذارم.
 گوشی رو قطع کردم و با دقت خیره شدم به عکس. با
 دقت خیلی زیاد...
 چند تا عکس و چندتا فیلم بود از آنجل در حال فرار.
 °°° EVIL_ANGEL# °°°
 PART_٦١٤°°°# °°°
 همه عکسا از پشت سر بود ،بعضیاشون هم جوری
 بود که آنجل توشون تار بود.
 اما اگر بررسی می کردی خیلی چیز جزئی و چیزای به درد بخور پیدا می کردی.
 چیزایی که شکارا حقیقتو فریاد می زدن.
 حقیقتی که طعم حماقت می داد! دستم روی پام مشت شد. اگه بچه ها نمی خواستن
 عکسارو پاک کنن و ازم اجازه نمی گرفتن من تا کی
 قرار بود توی این حماقت دست و پا بزnm؟

این بار زدم روی فیلم، بازم آنجی این بار در حال تلاش برای گم و گور کردن خودش وسط جمعیت.

سرشو مینداخت پایین و می رقت تو دل جمعیت.
گذاشتم برسه به یه لحظه خاص و به آنی دکمه توقفو زدم!

هه!

مسخره بود.

خدای من! چقدر ما احمق بودیم!

-چی شده اوستا؟ مارو تا این جا کشوندی که چی؟ من

از وسط کوییز... این... کیه؟ فرزام و سروش و صابر هم اومده بودن. مغز متفکر

اون عملیات مسخره که همه امونو سر کار گذاشته بود.

پوزخند زدم و گفتم:

-مو لا درز نقشه اش نمی رفته!

صابر اومد جلو و با چشمای درشت گفت:

-بگو اونی که فکر می کنم نیست!

این کیه؟

با پوزخند گفتم:

-آنجله!

یا حداقل اون موقع فکر می کردیم آنجله!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۱۵# °°°

با چشمای درشت شده خیره شدیم به دختری که دقیقا شبیه آنجل بود.

قدش همون بود، موهاش همون رنگ بود.

لباساش شبیه آنجل بود! کفشا و کیفش هم مال انجل لودن چون من میشناختمشون! اما

صورتش فرق داشت!

برای همین بود که سعی کرده بود صورتشو به هیچ

کدوم از بچه ها نشون نده

فقط توی یه سری از زاویه های خاص معلوم بود صورتش.

صابر گفت:

-فاک! این که اصلا آنجی نیست! سر کار بودیم؟

سری تکون دادم و گفتم:

-اگه من اون جا بودم بدون دیدن صورتشم می فهمیدم

آنجل نیست. دقت کنید! رنگ پوستش تیره تره،

ناخناش مثل آنجل کشیده نیست، حتی موهاشو با این

که رنگه اما مثل آنجل نتونسته در بیاره، موهای انجل

رگه های بلوند توش داره. حتی توی فیلم راه رفتن و دویدنشم با آنجل فرق داره.

لعنتی!

اگه اون روز من اون جا بودم و می دیدمش یا عکسش

به دستم می رسید به همه می گفتم دارهدمی پیچونتمون.

فرزام با بهت گفت:

-باورم همیشه!

°°° EVIL_ANGEL# °°° PART_۱۱۷°°°# °°°

برگشتم طرفش و گفتم.:

-این دختر دستش با آنجل توی یه کاسه ست. کارتشو

داده بهش و گفته بره یه جا ازش استفاده کنه. حتی

شماره ملی و شناسنامه انجلم دستش بوده.

کارشو هم بلد بوده می دونسته چجوری فرار کنه از

دستمون و چجوری شناسایی نشه .

تیری بوده در

تاریکی، حس می کنم حتی خود آنجل هم باورش نمی

شه تونسته با همچین نقشه احمقانه ای مارو شیش ماه سر کار بذاره

فرزام گفت:

-اوستا. یه عکس تمام رخ از چهره این دختر میخوام.

میتونی گیر بیاری؟ یکم فکر کردم و گفتم:

-بابد فیلمای دوربینارو ببینم.

اره گیر میارم برات.

میخوای چیکارش کنی؟ متفکر سر تکون داد و گفت:

-میخوام بگردم دنبالش. پیداش می کنم و ازش می

پرسم آنجل کجا قایم شده. شده شکنجه اش می کنم.
 خیلی برام گرون تموم شده این جریان!
 احتمالا انجی الان داره به ریشمون می خنده و میگه عجب هالوهایی دور خودم جمع کرده بودم.
 سروش گفت:

-اسمشو هم بدونیم کافیه. عکسشو گیر بیار، فهمیدن اسمش با من.
 سری براش تکون دادم و گفتم:
 -باشه. من میگم فیلمای دوربینارو برام بفرستن. صابر که ساکت بود یهو گفت:
 -ولی تو و آنجی اصلا بهم نمیاید اوستا! اصلا! ببین
 هررجوری میخوام شما دوتا رو بذارم کنار هم همیشه!
 الان واقعا متعجبم که با این که خودش ولمون کرده و
 رفته اما این همه مدت داری دنبالش می گردی و نا
 امید نشدی. خیلی احمقی پسر.
 تو الان با مانیایی، دیگه آنجلو میخوای چیکار؟

°° EVIL_ANGEL# °°
 PART_٦١٩°°°# °°

از آدمایی که الکی ادعای عشق می کردن متنفر
 بودم. یکیش آریا که الان کاملا آنجلو فراموش کرده
 بود و اصلا سرش جاهای دیگه گرم بود.
 یکی هم یارا خیرخواه!

هه!

مردک عوضی!

دو سه ماه دیگه مراسم عروسیش بود!

دورادور خبرشو داشتم که با یه دختر که باباش براش انتخاب کرده نامزد کرده.

یا اون دختره که تغییر جنسیت داده بود... حتی اونم

کامل درگیر شغلش و دوستای جدیدش شده بود و

اصلا یادش نبود عاشق یه دختری بوده و حتی به

خاطرش تغییر جنسیت داده.

از دوستای صمیمیش هم نگم بهتره!

فرزام و سروش و صابر و بقیه اکیپ که

نمیشناختمشون... اونا هم بعد از دو ماه قید آنجلو زدن و غرورشونو بهانه کردن.

می گفتن دنبال کسی که اونا رو نخواد نمی گردن اما

من می دونستم دیگه حوصله اشو نداشتن. دیگه نمی

ارزید براشون دنبال آنجل گشتن.

آنجل اصلا شانس نداشت!

مثل یه آهن ربا آدمای عوضی رو به خودش جلب می کرد.

بزرگ ترینش خود من!

چی بودم بجز یه خائن عوضی؟ آهی کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

این شرکت برای من مثل قتلگاه بود.

اگه می تونستم ول می کردم و می رفتم برای همیشه آمریکا.

اما نمی شد! من گم شده بودم. توی ایران خودمو گم کرده بودم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۲۰# °°°

سوار اسانسور شدم، اسانسوری که نقطه به نقطه اش

منو یاد گمشده ام مینداخت.

دیگه ذره ای ابهت توی این شرکت برام نمونده بود.

اعتبارمو از دست داده بودم.

همه چیزمو از دست داده بودم.

کی قرار بود دوباره بشم همون اوستا مجد سابق؟ وقتی آنجل برگرده؟

هه! حتی خودشم نمیتونه دیگه جای خالیشو توی قلبم

پر کنه!

اوستای سابق شدن یه خیال خامه...

▼ — آنجی — ▼

-این بی پدر چرا ولت نمی کنه؟ تو چه پوزیشنی

بهش دادی که این قدر حال کرده و ول کنت نیست؟

پلکی زدم و بی حرف نگاهش کردم.

وقتی دید جوابی از من نمی گیره اعصابش خورد تر شد.

جلوی من رژه می رفت و هر لحظه سگ تر می شد.

-اون با اون رفیقای عوضیش دوباره جمع

شدن دور هم و دارن می گردن دنبالت!
 چجوری بزنت که دلم خنک شه؟ هوم آنجی؟ خودت بگو؟
 چجوری باید بزنت که این مسخره بازی تمومش کنی و
 عاشق من بشی؟ چجوری باید سیاه و کبودت کنم تا یه
 لحظه از فکر اون بی همه چیز بیای بیرون و منو هم
 ببینی؟ چرا این قدر گربه صفتی تو؟ نمی بینی محبتای من به خودتو؟

سوئیچ ماشینشو پرت کرد طرفم ،محکم خورد توی
 پهلو و یه لحظه از شدت درد چشمام بسته شد...
 داد کشید:

-عوضی من دوستت دارم! کثافت ..

حالم ازت بهم

میخوره! ازت متنفرم که اینقدر یوبس نگاهم می کنی
 ولی دوستت دارم... تا حد مرگ دوستت دارم...
 دیوونه ام کردی... دیوونه ام کردی... من به خاطر تو

تغییر کردم! به خاطر تو شدم این کثافتی که جلوت ایستاده... آشغال.. آشغال...
 بی هیچ حرفی فقط نگاهش کردم... مثل این چند ماه اخیر...
 مثل چند ماه آینده...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۲۱# °°°

اومد نشست جلوم.

با التماس نگاهم کرد و گفت:

-یه سوال می پرسم باید فقط بگی نه! جواب دیگه ازت

بشنوم دهننتو پر خون می کنم .

باید بگی نه میفهمی؟ هوی!

با توام!

می فهمی؟

سری به نشونه اره تکون دادم.

با التماس نگاهم کرد، انتظار داشت چیزی بجز نه بگم؟ پرسید:

-راستش بگو آنجی... هنوز اوستا رو دوست داری؟

اصلا نشنیدم سوالش چیه! بی فوت وقت سری به

نشونه نه تکون دادم.

به آنی چشمش از شدت خشم درخشید و محکم هولم داد روی تخت و گفت:

-داری گه میخوری! مثل سگ داری دروغ میگی آنجی! مثل سگ!

باید چطوری سرامیکای کف زمینو میشکستم؟ اصلا

تیکه هاش بعد از شکستن جدا می شد یا چسبیده بود؟

-تو هنوز اون آشغالو دوست داری!

اگه دوستش

نذاشتی تلاشای منو می دیدی. عشق منو می دیدی! تو

از من، از یه آدم سالم که همه دوستش داشتن و رو
سرش قسم می خوردن یه روانی ساختی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۲۲# °°°

نگاهم به سرامیکا بود. شاید اگه با پاشنه یکی از
کفشایی که برام خریده بود محکم و چند بار می زدم
بهش میشکست و کار منو راحت می کرد..

-با من کاری کردی که مثل خلا هر روز و هر
شب به این فکر می کن چی کار کنم آنجی ازم خوشش
بیاد. اینو بخرم انجی بلاخره منو می بینه. این کارو
براش بکنم عاشقم میشه. اگه ببرمش اون جا اون
قرمساقو فراموش می کن و به من فکر می کنه...
فکر و ذکر من شده تو! شده این بی تفاوت بودن...
کوئید تخت سینه ام و گفت:

-من آدمی بودم که هزارتا خواهان داشت! کلی دختر
دیوونه من بودن. تو ریدی وسط شخصیت من، وسط
روح و روانم! ریدی آنجی...

مثلا می شد وقتی خونه نیست دستگیره درو بکنم و
محکم بکوبمش روی سرامیکا. شاید ضربه سرامیکو
چند تیکه می کرد.. یه قطعه کوچولو هم کار منو راه

مینداخت. چیز خاصی نمی خواستم .

فقط یه تیکه سرامیک شکسته. -هه! امیدوار شدی؟! فکر کردی اون سگ پدر میاد

مثل قهرمانای مارول نجاتت میده؟ کور خوندی!

با نیشخند نگاهم کرد و گفت:

-تقریبا دو ساعتی هست که دیگه هیچ کس نمیدونه تو ایرانی!

و بعد با قهقهه ای که تیره پشت ادمو می لرزوند گفت:

-اخره پانیزو کشتم! همین دو ساعت پیش!...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۲۳# °°°

بی پلک زدن بهش نگاه کردم. همه چیزو از دم دستم برداشته بود. آخرین امیدم سرامیکا بود.

-میشنوی چی میگم آنجی؟ به پانیز آرسنیک دادم. مثل سگ جلوی چشمم جون داد!

وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم با یه قدم

خودشو رسوند بهم و محکم یه سیلی خوابوند توی گوشم.

از شدت ضربه پرت شدم روی تخت.

-یاد بگیر آنجی. وقتی دارم زر می زنم باید همراهیم کنی!

عین مجسمه بهم نگاه نکن، دارم بهت میگم پانیزو کشتم! باید یه چیزی بگی!

بلند شدم و خیره شدم توی چشماش و بی حس گفتم:

-الان مدال افتخار میخوای؟

پوزخند حرصی زد و سرشو چرخوند سمت پنجره و

زیر لب مثل یه بمب خنثی نشده گفت:

-عوضی!

و بعد طبق چیزی که ازش انتظار داشتم منفجر شد!
 خودشو انداخت روم و دستشو به آنی حلقه کرد دور
 گلوم و گفت:

-کثافت! من اگه آدم می کشم برای توعه! من نمی
 کشم! تو داری میکشی! تو شدی سلاح کشتار جمعی... می فهمی؟
 من همه چیزمو به خاطر تو باختم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۲۴# °°°

نفسمو حبس کردم و مشتاقانه منتظر شدم کارشو تموم کنه.
 زل زدم توی چشماش، بی هیچ پلک زدنی...

فشار دستاشو دور گلوم بیشتر کرد و گفت:

-اون اوستای آشغال می کشم، بلاخره یه روز همین
 طوری دستمو حلقه می کنم دور گلوش هی بیشتر و بیشتر فشار میدم.
 تا وقتی که گلوش خون مرده بشه و تنش سرد بشه! تا وقتی که مطمئن شم جونش دراومده!...
 اون موقع بهترین روز عمر منه .

جنازه اشو می بندم

به ستون و باهاش دارت بازی می کنم.

تاکسیدر میش می کنم و میذارمش توی همین اتاق!
اره.

داشت بلاخره اتفاق می افتاد.

این دفعه دیگه کارشو تموم می کرد...

-توام باید جلوی چشمام مثل سگ جون بدی آنجی! بعد

از اوستا میام تورو می کشم اخرشم خودمو... نظرت چیه؟

تو رو خفه می کنم و بعد خودم گازو باز میذارم. درازو می بندم و می گیرم یه دل سیر
میخوابم.

نظرت چیه؟

نفسم بند رفته بود و جلوی چشمام نقطه های درشت و سیاه می رقصیدن.

بند بند تنم برای اکسیژن، برای O^2 پر پر می زد و نبود!

دست خودم نبود که لبخند نشست روی لبم و چشمامو

بستم تا به استقبال این اتفاق خوب برم!

کارم تموم بود!

بلاخره داشتم راحت می شدم.

توی گوشام صدای زنگ می اومد، اون قدر بلند و کر

کننده که باورم بشه بلاخره امروز همون روزیه که

منتظرش بودم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۲۵# °°°

تو خلسه بودم که یهو دستاشو برداشت و گفت:
 -بی پدر حرومی! باید حتما بخوام بکشمت تا خنده اتو ببینم؟
 عکس العمل نا خودآگاه بدنم بود که تا حد مرگ به
 سرفه بیوفتم. در حدی که نفس کم اوردم و اوق زدم...
 بعد از چند ثانیه خیلی ملایم جسم خسته امو کشید تو
 آغوشش، روی موهامو با دستاش نوازش کرد و لب زد:
 -من فدای اون خنده ات بشم آنجی...
 جون از تنم رفته بود، دست و پام سست بودن و قلبم
 تو تند ترین حالت خودش می کوبید. وسط سرفه های بی امانم صداشو از کنار گوشم شنیدم:
 -دلم برای لبخندت تنگ بود. بعد از شیش ماه...
 لاگردار چطوری تونستی شیش ماه نخندی؟
 سرفه هامو توی سینه اش می کردم. چشمامو که باز کردم پیرهنش پر از قطره های ریز خون
 بود.
 هه!
 پیشونیمو بوسید و گفت:
 -می خواستم بکشمت ها! خنده ات معجزه کرد!...
 هه وستو کردم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°
 PART_۶۲۶°°°# °°°

و این یعنی ای بیچاره آنجی...
باز دوباره شروع یه دور باطل!

شروع یه چرخه فرساینده.

-برو حموم .یه دوش آب گرم بگیر تا کبودیات یکم کم رنگ بشه. دستم بشکنه...
عذاب وجدان داشت!

هنوزم که هنوز بود وجدان داشت!

-تا تو بری حموم برات لوازم آرایشی و لباس و کفش جدید میذارم.
سرمو از سینه اش جدا کرد.

انگشت شستشو کشید روی زخم لبام و کبودی چشمم و گفت:

-اینارو بپوشون. دوست ندارم بینمشون.

برای این که باز گیر نده سر تکون دادم و بلافاصله چشم دوختم به سرامیکا.
دوباره گفت:

-برات پودر موبر و موم هم میارم. شیو کن. حسابی به خودت برس. دلم می خواد باهات به
اوج برسم...

باشه عزیزم؟

فقط نگاهش کردم و نگاهش کردم.

هه! جاهامون عوض شده بود. از جا بلند شد و رفت بیرون.

منم از جا بلند شدم.

باید می رفتم حموم... باید شیو می کردم، ارایش می

کردم، لباس می پوشیدم و می شدم همونی که اون میخواد!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۲۷# °°°

▼ —اوستا— ▼

نشسته بودم توی ماشین و اون قدر عصبی بودم که

حتی نمی تونستم پیاده شم برم خونه!

باورم نمی شد از صبح که سوار این گه شدم تا همین الان که نه شبه هیچ نتیجه ای نگرفته باشم.

توی ماشین و با خشم شماره فرزامو گرفتم. اون

قدر راعصابم خورد بود که اگه به پر و پام می چید پاره اش می کردم.

-باز چیه اوستا؟

دستم دور فرمون محکم تر شد و از بین دندونام غریدم:

-چیه و خرا! مرتیکه...

همون لحظه یه نفر کوید به شیشه. با حرص نفسمو خالی کردم و برگشتم دیدم مانیاست.

فکر کنم با دیدن قیافه ام و دستم که دور فرمون مشت

شده بود حساب کار دستش اومد.

در ماشینو باز کرد و گوشیو از دستم گرفت و نگاهی به اسکرینش کرد.

بعد گذاشت در گوشش و همونطور که از من دور می شد گفت:

-الو فرزام؟ اوستا بعد بهت زنگ می زنه...

سرمو کوبیدم روی فرمون و دندونامو محکم بهم فشار دادم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۲۸# °°°

کاش اون دختر عوضی جلوی چشم بود تا دندوناشو تو دهنش خورد می کردم.
بگذریم که چقدر بچه هارو اذیت کرده بودم سر این که چطور تشخیص ندادن اون دختر
آنجل نیست!

خودمم می دونستم هر کسی جای اونا بود آنجل و اون دختر و باهم قاطی می کرد.
واقعا حتی برای دوستای خودشم از پشت قابل تشخیص نبود.
منی که ریز به ریز هیکل و فیگور آنجلو بلد بودم فقط می تونستم متوجه تفاوتشون بشم.
انتظاری نباید از بقیه می داشتم.
نقشه خیلی خوب چیده شده بود متأسفانه.
-پیاده شو اوستا.

انگشتای سفید شده امو از دور فرمون باز کردم و بی
حرف پیاده شدم. بدون این که حتی در ماشینو ببندم رفتم طرف خونه.
حوصله هیچ کاری رو نداشتم، به جهنن اصلا! خود مانی پارکش می کرد.

رفتم توی اسانسور، توی اتاقکش ایستادم بی اون که
دکمه اشو بزنم، دستمو تکیه دادم به دیواره اش و با
نفسای عمیق سعی کردم سلول به سلول تنم که داشت
از خشم منفجر می شد رو آرام کنم.

یک... دو... سه!... یک....

دو... سه!..

نشدا! نشدا! نشدا!

نمی دونم چقدر طول کشید تا مانیا بیاد توی اتاقک. با مشت کوبیدم روی دکمه و درش بسته شد.

مانیا آروم پرسید:

-چته فدات شم؟ ببین با انگشتات چیکار کردی؟

از لای دندونام غریدم:

-از صورت اون خراب خانم هیچ عکس و فیلمی

نیست! از فیس خرابش هیچ مدرکی نداریم! می فهمی یعنی چی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۲۹# °°°

سرمو کوبیدم به دیواره آسانسور و گفتم:

-برای چی اومدی مانی؟ برو! من حالم میزون نیست،

این جا بمونی یه بلایی سر خودم و خودت میارم.

لبخندی زد و بی اون که از برزخی بودنم ذره ای بترسه گفت:

-اگه حالت بهتر میشه سر من خالی کن خودتو! من مشکلی ندارم.

در آسانسور باز شد، نفس عصیمو دادم بیرون و هم

زمان که از اتاقک خارج می شدم غریدم:

-حالمو بهم می زنی!

با دو اومد طرف من و زود تر از من خودشو رسوند
 به در و کلید انداخت و بازش کرد.
 جلوی چشمام نقطه های قرمز می دیدم، بی توجه به
 همه چیز با کفش رفتم توی و وسط سالن، روی
 فرشای دستباف ابریشمی ایستادم.
 دستامو کردم محکم فرو کردم بین موهام و نالیدم:
 -از صبح، از هفت صبح مثل سگ تو اون ماشین، از
 این اداره به اون اداره رفتم .
 به سگ و گربه رشوه
 دادم و با هر خری که بگی حرف زدم و خایه مالی
 هر الاغی کردم تا از لب مرز کوفتی، از فرودگاه، از بقالی و کله پزی برام فیلماشونو ایمیل کنن.
 تا
 همین الان مانیا! تا همین الان مثل سگ پاسوخته داشتم سگ دو می زدم!
 نگران دستمو از لای موهام کشید بیرون و با ابروهای درهمش گفت:
 -پس فرزام و اکیپش چی کاره بودن؟ اونا که ادعای هکر بودن میکردن.
 °°° EVIL_ANGEL# °°°
 °°° PART_۶۳.# °°°
 دستمو محکم کشیدم به صورتم و گفتم:
 -گفت فقط میتونن خود دوربینا رو هک کنن. نمیتونن

به کارت حافظه اشون دسترسی پیدا کن. یه جورایی فقط میشه اون فیلم رو لایو دید.

مانیا با تحقیر گفت:

-گه خورده! چرت و پرت تحویل داد با! میخواستی گیر نیوفته مرتیکه. دوبرابر عصبی گفتم:

-خب که چی؟ هان؟ که چی؟

من تک تک دوربینارو گیر اوردم و از اون جالب مرز گفتم برام فرستادن به ایمیل.

یک به یک دیدمشون! نبود!

تمام رخ اون دختر تو هیچ قبرستونی نبود!

من آنجلو پیدا کنم پاره اش می کنم، اوستا نیستم دهنشو نگ... هوففففف!

مانی اومد جلو، دستامو گرفت توی دستش و گفت:

-میشه اسم اون دختری که جوری فهمیدی. بلاخره یه

جایی یه خطایی کرده و اسم خودشو جا گذاشته. این

قدر دیوونه بازی در نیار اوستا. سخته می کنی دیوونه.

مملکت قانون داره، مگه میشه کسی با اسم جعلی

راست راست تو کشور بچرخه و نفهم.

چشمامو بستم و سعی کردم خودمو آرام کنم. مانیا باز گفت:

-هر چی عکس داری از دختری بده.

میذارم تو پیجم.

میگم طرلان و فاطمه هم بذارن .

بلاخره یه نفر هست که بشناستش.

با همون پلکای بسته گفتم:

-تو گوشیمه. برو خودت پیداش کن. °°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۳۱# °°°

سری به نشونه باشه تکون داد و به زور منو کشوند سمت حموم و گفت:

-برو دوش بگیر. من از طریق فضای مجازی می

فهمم کیه، دوست مدل و اینفلوئنسر داشتن یه سودیم داره بلاخره.

کلافه گفتم:

-حوصله ندارم مانیا.

وقتی دید حموم برو نیستم به زور هولم داد توی

حموم، خودشم اومد تو و درو بست و قفل کرد و گفت:

-کوفت! در بیار لباساتو!

عصبی گفتم:

-باز کن درو... حوصله ندارم ،گمشو خونه ات!

بی اون که بهش بر بخوره ،مانتوی خودشو از تنش

در آورد، شالش رو هم ویزون کرد کنارش و گفت:

-باشه به موقعش گم هم میشم. الان باید تو رو آروم کنم تا سخته نکردی!

داد کشیدم:

-من سخته نمی کنم! هیچ بلایی سر من نیاد. من جون سگ دارم!
 اگه قرار بود سخته کنم و قلبم وایسه همون روزی که دیدم آنجل کنارم نیست مرده بودم.
 تلخ خندید و گفت:

-خدا نکنه. هیششششش!

و دستاش نشست روی دکمه های لباسم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۳۲# °°°

دستاشو از روی دکمه های لباسم زدم کنار و

دادکشیدم:

-تو انگار هیچی حالت نیست!

میگم گورتو گم کن،

اصلا من میخوام سخته کنم بمیرم!

حنجره ام از شدت دادی که کشیدم خش برداشت،

مانی که هیچ! خودم از خودم ترسیدم...

کجا رفته بود اون اوستا مجد آروم و منطقی؟

کسی که همه چیزو با فرمولای ریاضی و عقلش حل

می کرد و احساس هیچ نقشی توی تصمیم گیری ها و خلق و خوی اون نداشت؟

آنجل تو چیکار کردی با من؟ چرا بر نمی گردی ببینی چی مونده از اکسیژنت؟

مانیا با گریه و ترس رفت سمت دوش سیار و آبو باز

کرد، دوشو برداشت و توی یه آن گرفت روی من!...
 آب سرد!...

دمای ب منفی هزار درجه بود فکر کنم!
 هینی کشیدم و تموم عضلات تنم منقبض شد...

سرما خشممو ذوب کرد... آتیش درونم خاموش شد و
 دنبالش یخ شیش ماهه چشمامو هم ذوب کرد!
 بعد از چند ثانیه مانیا آبو بست!
 آروم کرده بود!

بی جون نشستم روی زمین و تکیه دادم به دیوار
 حموم و اجازه دادم سد مقاومتم بشکنه، نقاب قوی
 بودنم هزار تیکه بشه و امید مسخره ای که مثل مه حقیقت گم شدن آنجلو پوشونده نابود
 بشه...

ناگهان حقیقت تلخ نبودن آنجل، تنها و آخرین عشق زندگیم و زشت جلوی چشمام نمایان
 شد...

حقیقتی که ممکن بود آنجل هیچ وقت پیدا نشه...
 یا وقتی پیدا بشه که دیگه اوستایی نباشه!

با کنار رفتن پرده از حقیقت آروم و بی اجازه اشکام چکیدن روی گونه ام!
 اشکای یه مرد!

و آخ از درد پشت اشکای یه مرد!...

انتقام این روزامو ازت میگیرم آنجل!...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۳۳# °°°

با صدای حرف زدن از توی سالن کم کم چشمامو باز کردم.
 خیره شدم به سقف، دیشب بعد از گریه کردنم سردرد خیلی شدیدی گرفته بودم.
 سردردی که با هیچ مسکنی اروم نشده بود.
 دست آخر مانیا برام چوشونده دم کرد تا تونستم یکم بخوابم.
 آخ مانیا...
 دیشب اگه نبود و آروم نمیدکرد یه بلایی سرم می اومد.
 مطمئن بودم.

صدای حرف زدنش از تو سالن می اومد، روی

کلماتش تمرکز کردم:

-تو گه خوردی صابر! بذار خیالتو راحت کنم. گشتن

دنبال آنجل برای شما سودی نداره.

حالشو ندارید! دیگه قید دوستونو زدید. مشکل شما اینه!

پوزخند نشست روی لبام، مانیا گفت:

-زر نزن... اوستا اون قدر عصبی بود که ممکن بود

سکته کنه احمق.... به خاطر ...

گفتم زر نزن وسط

حرف من... به خاطر این که تو بیشعوری! به خاطر

این که فقط اوستاست که داره تلاش می کنه انجل پیدا بشه و شما به هیچیتونه.
به هر احمقی می گفتی یه هکر نمیتونه فیلمای دوربین مدار بسته رو گیر بیاره بهت می
خندیدن!

آهی کشیدم و نشستم روی تخت .

صدای مانی باز بلند شد:

-کسشتر تحویل من نده صابر .

میدونی چیه؟! من و

اوستا آنجلو پیدا می کنیم، و من شخصا براش تعریف

می کنم کی این وسط پاره شد تا تو پیدا بشی و کی

ادعای دوستیش کون دنیا رو پارهمی کرد ولی وسط راه پا پس کشید!

شما دوستای آنجل نبودید! کاش خودش بود و می دید!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۳۴# °°°

دلم از حرفش گرم شد، از جا بلند شدم و رفتم طرف در، دوباره صداشو شنیدم:

-فکر می کنید آنجل دیگه پیدا نمیشه؟ خودم پیداش می

کنم و دستشو میذارم تو دست اوستا...زر نزن... به تو ربطی نداره!... گه خوری ارتباط من و

اوستا به تو نیومده الدنگ...

رسیدم پشت سرش، گوشیهو ازش گرفتم و وسط

حرفاش، درحالی که صدای داد صابر از اون طرف خط می اومد قطع کردم.

گوشیو گذاشتم روی کانتر و دوستانه از پشت بغلش کردم.

لب زد:

-بیدار شدی؟

هیچی بجز هوم از دهنم در نیومد، هیچ چیزی نمی
 تونستم در جواب طرفداریش از منو کارایی که برام می کرد بگم.
 -آرومی؟ دوباره گفتم:

-هوم!

صداش خوشحال شد و گفت:

-مژدگونی بده جناب مجد!

کنجکاو تو همون حال که از پشت بغلش کرده بودم گفتم:

-چی شده؟

برگشت طرفم، لبخند درخشانی زد و هم زمان اشکش

چکید روی گونه اش و گفت:

--پانیز محمد صالحی! اسم اون دختر پانیز محمد صالحیه! پیداش کردم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۳۵# °°°

متحیر گفتم:

-چ... چی؟

موهام که ریخته بود توی پیشونیم رو زد کنار و گفت:
 -گوشیتو نگاه کردم، عکس دختره رو پیدا کردم و به
 محض دیدنش به چشمم آشنا اومد. دستامو از دورش باز کردم و جدی گفتم:
 -اصلا شوخی خوبی نیست مانیا.

احتمال این که تو

اون دختر و بشناسی یک در ده هزاره. سعی نکن به
 من امید الکی بدی، کارت خیلی مسخره است.
 خندید و گفت:

-دیوونه میگم میشناسمش! تو راهنمایی با هم توی یه
 مدرسه بودیم. اون یه سال از من کوچیک تر بود اما
 از بس شیطون بود و آتیش می سوزوند قیافه اش یادم مونده!
 اسمش پانیده، فامیلش محمد صالحی.
 گوشیشو نشونم داد و گفت:

-بین من حتی از دوستای دوران راهنماییم و چند
 نفری که شنیده بودم هنوز با پانید در ارتباطن تحقیق هم کردم.
 اسم باباش ابوالفضل محمد صالحیه. عاشق یه پسره
 شده و توی سن خیلی کم باهاش ازدواج کرده اما پسره آه در بساط نداره.
 زن و شوهر برای این که پول در بیارن دست به هر کاری می زنن.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۳۶# °°°

ناباور نگاهش می کردم. باورم نمی شد!
 اصلا توی مخیله ام نمی گنجید مانیا بتونه بزرگ ترین گره دگم شدن آنجلو باز کنه.
 به چهره متحیر من لبخند با اشتیاقی زد و گفت:
 -پسره تو عسلویه کار می کنه، دو هفته میاد تهران،
 دو هفته میره سر کار. حتی پرسیدم و فهمیدم الان پسره عسلویه ست و پانیذ توی خونه
 تنهاست.
 یه سلفی از یه دختر نشونه داد، دختری که با اون
 دختر توی فیلم و عکسا مو نمی زد.
 مانیا واقعا دختره رو پیدا کرده بود!
 دختره چشمای ریز عسلی داشت و شیطنت از همون نگاهش می ریخت.
 مانیا گفت:

-ببین، همونه! خودشه!
 ولی پیدا کردن آدرسش واقعا برام سخت بود. اون
 باکس گوشه عکسو میبینی؟ اسم آنلاین شاپ نارسیس
 روشه.
 من همیشه لوازم مراقبت از پوستم رو از این آنلاین شاپ میگیرم، چند باری هم اسپانسر پیجم
 شده بود.
 این بود که زنگ زدم به صاحبش و با کلی خایه مالی
 تونستم به زور راضیش کنم ادرس پانیذو برام پیدا کنه.

و آروم کشیدم توی موهای کم پشت شده ام.
 به محض بیرون کشیدن برس یه عالمه از موهام لا به لاش گیر کرده بود.
 تا پیام موهامو کامل شونه کنم دوبار برسو خالیش کردم!
 نشونه های مرده بودن همین بود!
 کی می خواست اینو بفهمه؟
 باز ریختمشون روی شونه ام.
 دستم مثل یه ربات رفت سمت کرم پودر و پنکک.
 آروم آروم از کرم مالیدم روی کبودیای صورت و گردنم...

هه!

پوست کبود دوست نداشت، وجدانش درد می گرفت!
 جالب بود که هنوزم وجدانش زنده بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۳۸# °°°

تموم کبودیامو پوشوندم.

مثل یه ربات، یه ربات خراب و قراضه که بیرونش
 پر از زرق و برق و قشنگه.

دستم رفت سمت خط چشم. چون اون دوست داشت یه
 خط چشم ضخیم و جذابی کشیدم.

بدون این که ذره ای

تا به تا بشه.

یه دختری رو میشناختم که حتی بلد نبود چطوری باید از فر مژه استفاده کنه! اون دختر مرد!
خدا بیامرزدهش!

از خاکسترش یه ققنوس به دنیا اومد ،یه دختر که بلد
بود به بهترین ترین شکل ممکن ارایش کنه! یه دختر مرده.
سایه خاکستری کشیدم پشت پلکام ،یه رژ لب قرمز،
دقیقا هم رنگ خون هم کشیدم روی لبام!
شده بودم یه الهه جذاب!

پوزخند تلخی به خودم توی آینه زدم.
اون قرار بود فردا صبح بره و تا عصر نمی اومد.
اون موقع بهترین موقع بود برای شکوندن سرامیکا.
صدای قدمش رو از پشت در شنیدم، رو به روی آینه
ایستاده بودم و دیدم که درو باز کرد و از پشت با لذت به من خیره شد....
قدم به قدم جلو در حالی که چشمش تموم تنمو
سانت می کرد .یه لبخند احمقانه هم روی لبش بود.

ایستاد پشت سرم، از پشت بغلم کرد و دستشو گذاشت
روی سینه هام و در گوشم گفت:
-آنجی... فرشته جذاب من!

چشمای بی روحم از توی آینه به خودم خیره شده بود.

-این سی و سومین دفعه ایه که بعد از اون الدنگ با من هستی

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۳۹# °°°

هه! احمق!

اره سی و سه بار! هنوز از توی آینه به خودم و خاکستر چشمم خیره بودم

یه دختری رو میشناختم که نمی دونست یه مرد چطوریه.

اون قدر هیجان زده می شد، اون قدر از خود بی خود می شد که نزدیک بود بمیره!

هه!

خدا پیامرزه اون دختره! مرد و ازش موند یه گنداب!

یه خراب که حتی تو اوج اوجش هم همین طور بی حس و حال و بی هیچ حرفی فقط خیره

می شد یه گوشه و به هیچی فکر می کرد!

-دوستت دارم آنجی...

دوستم داشت و دست اخر از شدت خستگی بیهوش شد!

و من هنوز به سقف نگاه می کردم.

دختری میشناختم که...

دختری میشناختم که خاک بر سرش!

چی عایدم می شد از مرور کارای اون دختره؟

شروع کردم به شمردن، از یک تا هزار، تا بیس هزار، تا پنجاه هزار!

تا وقتی که سپیده بزنه تا وقتی اون بلند شه و گورشو گم کنه!

حالا وقت اجرای مرحله بعد نقشه ام بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٤١# °°°

▼ —اوستا— ▼

-با استرس فندکمو باز و بست می کردم و به مانیا که
خیلی ریلکس رانندگی می کرد نگاه می کردم و حرص می خوردم:
-بوق بزن براش بی پدرو!
با لبخند برگشت طرفم، نیم نگاهی انداخت و گفت:
-آروم باش اوستا.
سیگارمو در آوردم، روشنش کردم و یه پک عمیق بهش زدم.هه!
ارامش؟

اخیرین باری که طعم ارامشو چشیدم وقتی بود که جسم
گرم و مهتابی آنجل تا صبح توی آغوشم بود و با تموم وجود بغلش کرده بودم.
دیگه هیچ وقت نمی تونستم آروم باشم، دیگه هرگز
ارامش قرار نبود با من دست دوستی بده.
مانیا سیگارو از دستم کشید و از پنجره پرت کرد
بیرون و گفت:
-نکش این گهو!
با غیض یه سیگار دیگه از باکسش کشیدم بیرون و

همونطور که روشنش می کردم گفتم:

-سگ نکن منو. گاز بده!

یه لحظه درحال رانندگی گونه امو نوازش کرد و با شیطنت گفت:

-تو همیشه سگی عزیزم! فقط درجانش فرق می کنه،

گاهی وقتا پاپی ای، گاهی وقتا ژرمن شپرد! گاهی وقتا هم بولداگ هار!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٤٢# °°°

تک خنده عصبی ای کردم و بی حوصله گفتم:

-رانندگیتو بکن مانی.

دوباره برگشت سمتم و با لبخند تلخ کوتاه نگاهم کرد و گفت:

-مگه از زندگی سیر شدی که پشت فرمون بهم میگی

مانی؟ نمیگی می کوبم تو درخت؟ اه.

اینم وقت گیر آورده بود!

بی حوصله از پنجره خیره شدم به بیرون و کام عمیقی از سیگار گرفتم.

مانیا ولی ول نکرد و تلخ گفت:

-حتی اگه خود آنجل هم بیاد نمی تونه تورو اندازه من

دوست داشته باشه! هیچ آدمی توی کره خاکی از من عاشق تر نیست اوستا!

بین چقدر خاک بر سر و ابلهم که دارم کمکت می کنم عشقتو پیدا کنی!

با اعصاب افتضاحی گفتم:

-بس کن!

بی توجه به حرف من شونه ای بالا انداخت و همون

طور که تقاطع رو دور می زد گفت:

-نه بذار بگم. تاریخ مصرف من داره تموم میشه اگه

اینارو بهت نگم خفه میشم. دلم نیامد از آنجی جدات

کنم، اصلا قدرتشو ندارم. اما باید بدونی دیگه تا زنده ای پیدا نمی کنی کسی رو که قدر من

بخوادت.

کلافه گفتم:

-گوش کن مانیا من...

پرید وسط حرفم، ماشینو خاموش کرد، دستیو کشید و گفت:

-کسش تفت نده برام. خودتم میدونی حق با منه! آنجی ای که ادعای عشق می کرد و

0² سیوت کرده بود

ولت کرد و رفت! نمردیم و تعریف عشقم شنیدم! بیا

پایین، رسیدیم! اینم خونه پانیذ محمد صالحی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۴۳# °°°

حرصی نفسمو دادم بیرون، اینم یه روز جدید که به

لطف مانیا و حرفاش شاشیده شد توش.

حقیقت آشغالی که سعی می کردم ازش فرار کنم رو

به تلخ ترین و محکم ترین شکل ممکن کوبید تو سرم!
 آنجی منو نمیخواست برای همین از من فرار کرد!
 حتی الان بعد از شیش ماه هنوز منو نمیخواد! چون هنوز ازم مخفی شده!
 باشه ولی لازم نبود مانی اینو این قدر بد بکوبه توی سرم!
 از ماشین پیاده شدم و رفتم دنبالش.
 پیچیده بود توی یه کوچه تنگ، محله اش به شدت بدنام
 بود و بچه هایی که فوتبال بازی می کردن جوری به
 ما نگاه می کردن انگار از مریخ اومدیم.
 خودمو رسوندم به مانیا و گفتم:

-این جا زندگی میکنه؟ شوهرش چطوری دو هفته این
 جا تو این جهنم تنها ولش می کنه؟
 مانیا نیشخند زد و گفت:

-آدمای این جا خیلی بیشتر از بالا شهر غیرت دارن آقای مجد!
 غرغر کردم:

-کاش نمی رفتی بالای منبر!

ایستاد جلوی یه خونه با در سبز رنگ. زنگو فشار داد
 که فهمیدیم نمی زنه و خرابه.

برای همین محکم کوبید به در!
 اخمامو کشیدم توهم و گفتم:

-یه بوی بدی میاد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۴۴# °°°

با اخم سری تکون داد و چیزی نگفت.

چند بار دیگه هم درو زدیم ولی کسی نیومد باز کنه.

کلافه گفتم:

-میرم اون طرف!

و تا بیاد جلومو بگیره پامو قلاب کردم روی دستگیره در و خودمو کشیدم بالا.

توجهی به اوستا اوستا گفتن مانیا نکردم، شاید اون

دختر فهمیده بود ما اومدیم دنبال آنجل برای همین درو باز می کرد.

نمی شد که راهمونو بکشیم و بی نتیجه بریم!

به محض این که از دیوار رفتم بالا و پریدم اون

طرف حیاط بوی بد بیشتر شد!

خیلی غیر قابل تحمل بود!

آرنجمو گرفتم جلوی بینیم، درو برای مانی باز کردم و همونطور که می رفتم کنار تا بیاد تو

گفتم:

-از این خونه خبرای خوبی نییاد مانی!

به محض اینکه اومد تو مثل من از بوی بد اخم کرد و شالشو گرفت جلوی بینیش.

جلوتر از من راه افتاد سمت خونه، درشو باز کرد،

کفشاشو پاش در آورد و قبل از این که من برسم بهش رفت تو.

منم رسیدم جلوی در اما تا خواستم کفشامو در بیارم صدای جیغ طولانی و ممتد مانیا باعث شد
به شدت

بترسم و همونطوری با کفش برم تو.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٤٥# °°°

دیدم که دوید از آشپزخونه بیرون و جیغ کشید:
-نه!

متعجب و با ترس گفتم:

-چی نه؟ چی دیدی؟

از شدت گریه نمی تونست حتی حرف بزنه، با این حال بریده بریده گفت:
-بریم اوستا! بریم توروخدا...

یعنی چی بریم؟ این همه تا این جا نیومدیم که ول کنیم و بریم!

مگه من مسخره ام؟ داد کشیدم:

-بریم؟ کجاست خراب خانم؟ بخداذمی کشمش!

دستمو کشید و با هق هق بریده بریده گفت:

-اوستا... بیا بریم فدات شم. بیا بریم! بیا بریییییم! جون مانی بریم از این جا...

عصبی به اون جایی که مانی از توش اومده بود

بیرون نگاه کردم و گفتم:

-چی میگی مانی؟ این همون دختره!

کسی که مارو سر کار گذاشت.

این دختر میدونه آنجل من کجاست! این دختر بلیط من
برای رسیدن به اونه... مگه میشه همین طوری ولش کنم و برم؟
اشکاش یه لحظه هم بند نمی اومدن، چونه اش می
لرزید و رنگش سفید شده بود.
چرا این قدر حالش بد بود؟ مگه چی بود توی اون تو؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۴۶# °°°

زدمش کنار و رفتم طرف آشپزخونه.
حس بدی داشتم، اشکای مانی و این بوی بد واقعا بد بودن.
نوید بخش نحسی و اتفاقای شوم بودن.
مانیا دستمو با شدت گرفت و با التماس گفت:
-نرو اوستا... بینیش داغون میشی. نرو فدات بشم...
تورو جون مانیا...
تورو خخخخخ خدا! اوستا... باشه؟ بریم؟
این اصرارش بدتر عصبی و کنجکاوم کرد.
نمی تونستم بدون این که بینم چی توی اون آشپز خونه است برم.
زدمش کنار و پا تند کردم سمت آشپزخونه!

تو سر درش وایسام، بوی فساد و گندیدگی بیشتر از هر وقتی شد، یه دختر نشسته بود پشت میز غذاخوری و سرشو گذاشته بود روی میز، انگار خواب بود.

می تونستم تشخیص بدم همون دختره، پانیدا!
 یه مگس نشسته بود روی بینیش، یکی هم روی گونه اش... یه دسته از موهاش کنده شده بود و...
 طول کشید تا بفهمم دارم چی می بینم...
 طول کشید تا انالیزش کنم و درک کنم در حال دیدن چه منظره ای هستم...

نه!

نه!

نه!

مانیا دستمو کشید و جیغ زد:

-پانیده اوستا... بخدا پانیده... بیا بریم! بیا بریم تو رو جون آنجل...

نه نبود!

نگار بود... نگار...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٤٧# °°°

علیرغم تلاشای مانیا و جیغ زدناش بیشتر رفتم

جلوتر، سر تا پام می لرزید!

حالت تهوع داشتم.

-اوستا، بریم! بیا لعنتی، مامانت نیست، پانیزه. غلط کردم...اوستا...
نگار...نگار بود... چند روزی بود که از مردنش
میگذشت...! وضعیتش غیر قابل توصیف بود!...

عوق زدناى پی در پی مانیا و التماساش جواب نمی داد!
نه وقتی دوباره این صحنه رو می دیدم!
من دیگه هیچ وقت اون اوستای سابق نمی شدم...
دستی جلوی چشمم رو گرفت و منو کشید بیرون.
اون قدر سست و شوکه و منزجر بودم که حتی نای مخالفت نداشتم.
حالت تهوع امونم رو بریده بود!
نمیدونم مانیا دستم و کشید و کجا برد، جلوی چشمامو
گرفته بود و بر نمی داشت.
نمی دونستم میخواد با نگار چیکار کنه.
هیچی نمی دونستم.

تا یه جایی شد که تحمل کنم اما بعدش دستت شو زدم
کنار، نشستم روی زمین و از ته دل عوق زدم.
عوق زدم بی اون که چیزی بالا بیارم...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٤٨# °°°

اون تصویر از جلوی چشمم کنار نمی رفت، اون

مگسا... اون بوی بد، موهای دسته دسته گنده شده...
 چقدر آشنا بود اون صحنه! یه زن که خوابیده بود! یه الهه زیبایی که هیچی از زیباییش نمونده
 بود!
 موهای طلایی کدر...
 صدای مگسا...
 دوباره و هزار باره عوق زدم...
 صدای مانیا رو می شنیدم و نمیشنیدم. می دونستم با یکی داره حرف می زده اما نمی دونستم با
 کی.
 آخ نگار... نگار...

-مگه چی دید که این طوری شد؟ دختره مرده بود؟
 صدای دور و نا مفهوم صحبت مانیا با آریا رو
 میشنیدم اما توان این که عکس العمل نشون بدم رو نداشتم.
 مانیا گفت:
 -آره. دو سه روز بود مرده بود.
 باز خوبه هوا سرد
 بوده وگرنه چیزی از جسمش باقی نمی موند ... وای
 خدای من.... خیلی بد بود آریا... اوستا هم اون صحنه رو دید!
 آریا آهی کشید و گفت:
 -سه سل پیش هم همین شد. من افسرده بودم، اوستا هم

شوکه شده بود و یهوایی به صحنه وحشتناک از مامان دیده بود.
نمیدونم برات تعریف کرده یا نه اما اوستا... خب اون....

وای خدا تعریف کردنشم برام سخته....

اون جنازه متلاشی مامانو بعد از سه روز که از
خودکشیش با سیانور میگذشت پیدا کرده بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۴۹# °°°

مانیا گفت:

-اره برام تعریف کرده بود. باید به حرفم گوش میداد،
بهش گفتم نره تو ولی سرتق بازی درآورد.

حدس می زدم باید سخت باشه براش. خیلی وقتها شبا کابوسشو می بینه و هی صدا می زنه
نگار...نگار...

حدس زده بودم یاد اون اتفاق بیوفته!
آریا پرسید:

-حالا چرا مرده بود دختره؟

مانی با خشم گفت:

-آرسنیک خورده بود! یه عالمه!

معلوم نیست

خودکشی بوده یا کسی مجبورش کرده.

بلاخره رفت!

چند دقیقه صبر کردم تا صدای در اصلی بلند شه، بعد صدای روشن شدن و دور شدن ماشینش رو شنیدم و خیالم راحت شد که کاملاً رفته.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۶۵۲# °°

از جام بلند شدم، نا نداشتم سر پا بایستم.

خیلی وقت بود که وعده های غذاییم شده بود یدونه در روز، اونم به زور. اوایل خیلی داد و قال می کرد و عصبی می شد که چرا هیچی نمیخورم. داد می زد و می گفت فکر می کنی اگه نخوری اوستا میاد دنبالت می برتت؟ حتی بعضی مواقع دیوونه می شد و به زور بهم غذا می داد و منم جلوی خودش همه اشو بالا می اوردم. تا این که کم کم فهمید شدنی نیست! کم کم دیگه بهم گیر نداد، کم کم براش عادی شده تموم نیاز های بدنمو با نصف بشقاب غذایی که میداشت جلوم تأمین کنم. این شد که توی این شیش ماه من فقط ضعیف و ضعیف تر شدم..

در حدی که الان با دست گرفتن کفش پاشنه بلندی که دیشب از پام در آورد و پرت کرد گوشه اتاق داشتم خسته می شدم!

باید سرامیکا رو می شکستم، حالا یا با کفش پاشنه دار، یا با دستگیره در!
باید همین امروز کارو تموم می کردم.

این یه فرصت طلایی بود، نباید از دستش می دادم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۵۳# °°°

پاشنه کفشو گرفتم توی دستم و محکم کوبیدم به سرامیک مربعی سفید.
هیچیش نشد، حتی خش هم بر نداشت! یه بارردیگه کفشو بردم بالا و با تموم توان کوبیدم
روش.

با تموم حرصم!!

عوضی!

چیکار کردید با من عوضیا؟ همه آدمای دور و بر من آشغال بودن.

از اون اولین نفرشون تا آخرین نفرشون همه بی استثنا کثافت و لجن بودن!

یه بار دیگه، با چشمای بی روحم کفشو نگاه کردم و

بردمش بالا، چند ثانیه مکث کردم و بعد پاشنه تیزشو

با همه زورم کوبیدم روی سرامیکه.

بازم هیچیش نشد. انگار از سنگ ساخته بودنش بی پدرو.

کفشه مثل من بود، یه عوضی صاحبش بود و داشت تا حد مرگ شکنجش می داد و می

کوبیدش به زمین!

دقیقا شبیه من! آنجلا بردلی در قالب یه لنگه کفش!

اون قدر این کارو تکرار کردم تا این که برای اخرین بار شکست!
البته نه سرامیک!

کفشه شکست!

پاشنه به درد نخور و آشغالش اخر تاب نیاورد و جا خالی کرد.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_٦٥٤# °°

درمونده و خسته ولو شدم کف زمین روی همون سرامیکا...

نمی تونستم بذارم این فرصت از دستم بره، دیگه به همین سادگی ها همچین فرصتی گیرم
نمی اومد.

اما دیگه نا نذاشتم، به نفس نفس افتاده بودم و توی سرم فعل و انفعالات هسته ای داشت اتفاق
می افتاد.

بعد از این که یکم حالم جا اومد یورش بردم سمت در،

مثل همیشه قفل بود!. شیش ماه تموم این در لعنتی رو قفل کرده بود!

شاید در قفل می شد اما دستگیره اش بعد از یکم کرم ریختن به راحتی جدا شد.

حالا من یه چیز فلزی نسبتا داشتم. اینو اگر می کویدم

زمین، سرامیک قطعا یه چیزیش می شد...

بردمش بالای سرم و با تمام قوا پرتش کردم روی

زمین...

و خدا رو شکر که دیگه نیازی به تلاشای بیشتر نبود!

سرامیکه شکست و تیکه هاش از جا در اومدن!

اینم از فاز آخر نقشه!

یه تیکه نوک تیز رو برداشتم و بهش نگاه کردم!
این قطعه سرامیک تموم ارزوی منو با خودش حمل می کرد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۵۵# °°°

نشستم همون جا کف زمین روی سرامیکا.
اتاق فقط یه تخت داشت و یه میز آرایش. قشنگ
مشخص بود واسه چی منو این جا زندانی کرده! هه!
بی حال مچ دستمو اوردم بالا جلوی صورتم، هفت تا
خط سفید روی مچم خود نمایی می کرد.
آخ یاد اون روز به خیر که توی اون کمد...
نه! نبش قبر گذشته به چه دردم می خورد؟ چرا باید
این لحظه های اخرو به این چیزا فکر می کردم؟

خوشبختانه شانس آورده بودم و سرامیکه دقیقا مثل شیشه تیز بود
آروم و بی حوصله کشیدمش روی رگ دستم!...
حتی درد هم نگرفت، عمیق بود، یه عالمه خون راه
افتاد ازش اما نه درد گرفت و نه می سوخت!
با یدونه نمی مردم!

یه خط دیگه هم کشیدم کنار اون یکی.

آروم و رویایی بود!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۶۵۷# °°

دستم می لرزید، صدای ماشینش پیچید توی گوشم و
 من با لبخند به خط عمیق روی گردنم کشیدم!...
 سوزشش رو حس نمی کردم، نه وقتی خاطرات اون
 شب به دفعه بهم هجوم آورده بودن!
 اون شب پیش خودم عهد بستم آخرین کسی هم باشه که می بینم!
 اما نشد...

من دختر بد قولی بودم.

سزای دختری که...

ببخشید، زنی که...

ببخشید...

زن خرابی که سر قولش نمی موند مرگ بود!

نبضم کند شده بود و قلبم آروم می کوبید...

لحظه های آخر زندگیم بود، خدا خاطرات قشنگمو

یکی یکی می آورد جلوی چشمم!

اینو بهم مدیون بود!

بعد از شیش ماه بد، این مورد حقم بود!...

حداقل داشتم با لبخند می مردم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٥٨# °°°

-تو فوق العاده ای آنجل ...

دیوونه ام می کنی دختر...

چقدر دیر کشفت کردم...

سکانس بعدی...

-لعنتی...

-ادامه بده...

-آنجل...

-هیسیسیسیسی! من خوبم... ادامه بده!

سکانس بعدی...

-اوپس! با کارمندت خوابیدی رئیس.

-اره! دختر بدی شدی!

-هوم! از راه به درت کردم. بریم راند دوم؟

-دیوونه ای؟ هنوز خون ریزی داری. بیا بریم دکتر...

-ببند بابا! گه نزن تو حس و حالم.

سکانس بعدی...

-بخواه little angel...! صبح خیلی چیزا دارم که بهت بگم.

-تب نداری دیگه؟ بذار برم تب سنجو بیارم، داغی هنوز...

- بمون سر جات... نمیخوام دیگه از جات جم
 بخوری... جات همین جاست، بین دستای من. بخواب
 فرشته من!
 و دیگه سکانس بعدی ای در کار نبود، صدای وحشت
 زده و ترسیده محو و دوری رو شنیدم...
 اما بی اهمیت بهش با آخرین توانم لبخند زدم.
 پایان با شکوهی بود، تیتراژ پایانی از قشنگ ترین لحظات زندگی آنجلا بردلی!
 و چشمام بسته شد...
 و تمام...
 کات!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۵۹# °°°

▼ —اوستا— ▼

- همیشه اینقد ویبره نری تازه وارد؟ بد رقمه رو
 اعصابمیا! داری عصیم می کنی!
 - اه! بخوابید لاشیا. چه مرگته شاهین؟
 - بابا این عنتر رفته رو ویبره، نمیداره من کپه مرگمو
 بذارم! دفعه دیگه جدید اگر اومد با من هم تختش نکنید آشغالا.
 بی جون از جا بلند شدم، تموم تنم می لرزید. به سختی

خودمو رسوندم روی قالی خشک و بدبوی وسط
سلول و افتادم روش!

-بچها این راست راستی حالش بده .
به تقوی بگیم.

-چشه؟ باز کی چش شده نمیدارید بخواییم؟
کاش خفه می شدن! حسش می کردم .
آنجل حالش بد

بود، آنجل من حالش بد شده بود... کاش خفه شن، کاش بمیرن همه!

-آقای تقوی! هوی تقوی! داداش!

بیا این جا یه بیمار بدحال داریم ببرش تا نمرده.

-شاید معتاده بهش مواد نرسیده. -زر نزن بابا، تب داره، عرق کرده، نیان ببرنش تشنج رو
شاخشه.

-زارت! نکشیمون دکی!

-خف بابا!

کاش خفه شن!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٦٠# °°°

-چه خبر تونه؟

-این جدیده که اوردید حالش بده، رفتنیه!
 -دکتر ستاری؟ دکتر ستاری؟ برانکارد بفرست بند ۱۷ سلول سه. سریع! سریع!
 کاش بذارن بمیرم. حال فرشته ام بده، کاش بذارن
 جونمو بدم به فرشته ام و بعد بمیرم...
 تموم بند بند تنم می گفت آنجل توی خطره، نگرانش
 بودم، تا حد مرگ، تا حد جنون نگرانش بودم. این
 حس یعنی یه اتفاقی افتاده، یعنی دارم بیچاره میشم!
 یعنی اگه آنجل بلایی سرش بیاد اون لحظه پایان اوستا مجده!
 دنیایی تصور می کردم بدون آنجل، بدون شیطنتاش،
 بدن قهقهه هاش، بدون تخص بودنش!
 دنیایی رو تصور می کردم که من روی خاک بودم و آنجل زیرش!

اون دنیا دنیا نبود، جهنم بود!
 -با شماره سه بذاریدش رو برانکارد. معتاده؟
 -نه بابا، طرف از منم سالم تره .
 پروندش پاک پاکه.
 -دکتر اعلا کجا رفت؟ الان که میخوایمیش نیست؟
 -سرمو بزن بهش، روشو نکش! اعلا هم اسیر شده
 بنده ی خدا! یه از خدا بی خبر ازش آتو داشته، حالا
 مجبورش کرده پزشک شخصی طرف باشه. گفتن
 حق نداره پای بیمارستانو باز کنه، گفتن دهنتم باز شه خودت و خانوادت به فنا میرین.

الانم زنگش زدن...

اون بالشو بذار زیر سرش.. الانم زنگش زدن گفتن
طرف خودکشی کرده حالش خیلی بده. اومدن دنبال
اعلا بردنش. انقدر عقده ایه که اگه طرف بمیره اعلا
رو قشنگ میکشه پای دار! بی همه چیز!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٦١# °°°

هر لحظه بیشتر به مرگ نزدیک می شدم، احتمالا
چون آنجل هر لحظه بهش نزدیک می شد.
خوب بود، احتمالا اگر آنجل می مرد منم می مردم.
-چی شده؟ گفتن مجدو آوردن این جا!
-سلام سرهنگ. اره حالش بده، فکر کنم شوک
عصبی بهش وارد شده چون مشکل خاصی نداره.
مشکل خاص؟ مشکل من این بود که دنیای من
خلاصه شده بود توی یه دختر، و اون دختر الان توی خطر بود.
پس دنیای من توی خطر بود.

اینا چون اثبات علمی نداشت مشکل به حساب نمی اومد.

-بابا مجد ازاده، صفایی کجاست؟ سرش با کمرش
پنالتی می زنه؟ مجدو همون هفت شب گفتم ازاد کنه.

-پس همین الان منتقلش کنید بیمارستان! ضربان قلبش خیلی عجیبه! واقعا بی دلیل داره کم میشه.

ضربان قلب کوچولوی آنجل من داشت کم می شد؟
همون ضربانی که اون شب صبح دونه دونه
شمردمشون و با هر دونه عاشق تر شدم؟
آخ بیچاره اوستا!

-زنگ زدم اورژانس. البته یه دختره اومده دنبال مجد
چون نگران بود چرا هنوز ازاد نشده. من صفایی رو بینم کشتمش!
یا خدا! ماسک اکسیژن بهش وصل کنید، چرا این همچین میشه؟

حالی که من الان داشتم آنجل هم داشت؟ چطوری
تحمل می کرد این همه بی هوایی و درد رو؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_٦٦٢°°°# °°°

کی فکرش رو می کرد من برسم به همچین جایی؟
عجیب غریب ترین چیز بود که اون قدر بند تپشای
قلب و نفسای یه دختر بشم که پا به پاش، شونه به شونه اش درد بکشم.

کی فکرشو می کرد اوستا مجد تا این حد عاشق باشه؟
کی فکر می کرد که شیش ماه تموم بگرده دنبال یه دختر؟!
ای بی چاره اوستا، اخرم همه کارات بیهوده بود!

-قرص زیر زبونی بهش دادین؟

- فشارش خیلی پایینه، ترسیدم بدیم حالش بدتر بشه...
 ازش نوار قلب گرفتیم، اصلا نرمال نیست، ببینید...
 -چقدر عجیبه! بچها ببریدش تو ماشین.
 تموم مکالمه ها رو میشنیدم اما نای پاسخ نداشتم. حس
 می کردم داریم می ریمیمارستان اما نای مخالفت هم نداشتم! کلا نای هیچ چیزی رو نداشتم
 من که نمی فهمیدم اوضاع از چه قراره، فقط می
 دونسم حال آنجل خوب نیست.
 و از همین جا درحالی که تا مغز استخون درد دارم و بد حالم قسم می خورم.
 از ته دلم!
 اگر آنجل رفت، اگر هر اتفاقی برایش افتاد.
 قطعا منم پشت سرش میرم!
 شک نمی کنم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٦٣# °°°

نشسته بودم پشت در اتاق و از شیشه زل زده بودم به
 دکتر اعلا که داشت تند تند با یدونه پرستاری که اون
 جا بود وضعیت انجی رو چک می کرد و بخیه می زد.
 داغون بودم!

له!

تباه!

خونه آخرم بود!

دقیقا همین جا پشت در اتاقی که دکتر داشت مخفیانه

آنجی رو عمل می کرد. آنجی ای که رگ دستش که

هیچ، شاهرگشو زده بود، خونه اخرم بود.

آنجی اگر می مرد خودمو می کشتم!

اگه زنده می موند هم خودمو می کشتم!

گند بززن به این زندگی گه!

این سومین باری بود که سعی کرده بود خودشو بکشه!

یه بار تموم گازای خونه رو باز گذاشته بود که به موقع رسیدم و نجاتش دادم.

از همون موقع زندانیش کردم توی یه اتاق.

دفعه بعد با ملحفه ها سعی کرد خودشو از لوستر

آویزون کنه اما گره ای که زده بود اون قدری که فکر

می کرد محکم نبود. وقتی رسیدم با یه پای شکسته

افتاده بود پایین لوستر و چهره زرد و عرق کرده اش

نشون می داد داره از درد به خودش می پیچه.

و این بار هم بار سوم!

این یعنی من گند زدم! یعنی من توی هیچ کاری توی زندگیم نتونیتم موفق بشم.

این یعنی شدم همون کثافت رذلی که خوابشو هم نمی دیدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٦٤# °°°

گناه من چی بود؟

این که برای اولین بار عاشق شده بودم؟

جز این که اون قدری دوستش داشتم که اگه می رفت با کسی دیگه می مردم؟

این که می خواستم نفسم برای خودم باشه؟

آنجی با پای خودش اومد پیش من، خودش سوار ماشینم شد.

پس الان این مسخره بازیش برای چی بود؟

یه صدایی توی مغزم داشت بلند بلند می خندید، داشت مسخره ام می کرد!

سرمو گرفتم بین دستام و گفتم:

-خفه شو!

خفه که نشد هیچ، تازه گفت:

-با پای خودش؟ از کی تا حالا تهدید به مرگ...

بلند شدم و سرمو کوییدم توی دیواررو گفتم:

-خفه شو! خفه شو! من مجبورش نکردم!

هر کاری هم کردم حقم بوده!

آنجی حق مسلم منه! مال منه، نفسمه!

من به خاطرش قاتل شدم!

به خاطر اون دختر تیکه پاره زیر دست اعلا پانیزو کشتم! خفه شو!

صدای خنده قطع نمی شد.

با خشم رفتم طرف شیشه، محکم با چشمای خون

افتاده کوبیدم بهش و گفتم:

-بیدار شو آنجل! اگه بمیری میام اون دنیا و دوباره می کشمت! بیدار شو!

صدای جیغ پرستار و چشمای درشت شده از ترس

اعلا شد خار و رفت توی چشم.

لعنت...

لعنت...

لعنت...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٦٥# °°°

اخم کردم که یعنی به کارتون ادامه بدید، من خودمم توی این موقعیت از خودم می ترسیدم.

چه برسه به این بیچاره ها که داشتن مخفیانه توی یه اتاق زیر زمینی و فوق پیشرفته، پنهانی یه

دختر تیکه پاره رو برای یه مرد دیوونه وصله می کردن.

همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد.

نگاه کردم دیدم کسیه که گذاشتم پیای اون آشغال باشه.

جواب دادم:

-چی؟ ازاد شد؟

شروع به توضیح دیده هاش کرد:

-نه تا همین چند دقیقه پیش توی زندان بود. انگار
مسئول بند یادش رفتا آزادش کنه.
داد کشیدم:
-مرتیکه مسئول چیه؟ من گفتم دیر ولش کنن! مگه
نمی دونی اون ازاد شه می کرده دنبال انجی؟ مرتیکه
ی ول نکن! خب؟ چی شده؟ بنال!
یکم سکوت کرد، احتمالا داشت خودشو جمع و جور می کرد.

متعجب شده بود از این که من تا کجاها پیش رفتم!
دوباره گفت:

-همه چیز این جا ریخته بهم رئیس! همه تو بهتن!
توی زندان حالش خوب بوده اما یهو بی هیچ دلیلی
تب می کنه و ضربان قلبش میاد پایین.
این الان آوردنش بیمارستان!
توی آی سی یو، همه دکترا کمیسیون گرفتن بینن
چشه! ضربان قلبش غیر نرماله، هر کاری هم می کنن طبیعی نمیشه!
نتونستم هیچی بگم، فقط لبمو جویدم، طرف ادامه داد:
-مانیا بیرون بیمارستان داره خودشو می کشه. اون رفیقاشم هستن.
دکترا میگن اگه همین طوری ضربان قلبش ناپایدار باشه، نمی مونه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۶۶# °°°

کاش می شد برم بیمارستان، گان پیوشم، برم توی آی
سی یو بالا سر اوستا، لبخند بزخم و با لبخند روی لبام
و جنون توی چشمام دستمو حلقه کنم دور گردنش و تا وقتی که دستگاه بوق ممتد زد نگه
دارم.

بعد برگردم همین جا، برم بالای سر اعلا و پرستاره،
براشون یه لیوان قهوه ببرم و باهم بشینیم تا وقتی جون
انجی در میاد قهوه بخوریم و نگاش کنیم.
-رئیس اینا انقدر حواسشون پرته که اگه انجی رو
منتقل کنی بیمارستان هم نمی فهمن!
به نظرم ریسک نکن، بیارش بیمارستان، اسمش که
جعلیه مکلی از این بابت نداری.
این طوری حداقل زنده می مونه دختره!
پوزخند زدم، من تو فکر چی بودم و این تو فکر چی.
با حرص گفتم:

-چرا خفه خون نمی گیری تو؟

سکوت کرد!

با درد گفتم:

-واقعا نفهمیدی چرا اوستا این طوری شده؟

شروع کرد مثل کسخلا توصیه دادن:

-نه بخدا، حتی آزمایش سم شناسی از خون و محتوای
معدش گرفتن اما هیچ سمی تو...

با بدبختی گفتم:

-خوبه که خار و بدبخت شدن منو نمی بینی! خیلی خیلی خوبه!
و قطع کردم.

خوب شد نمی دید، خوب شد که فکر می کرد اوستا
ممکنه مسموم شده باشه!

اما من که می دونستم!

من بهتر از هر سگی می فهمیدم اوستا به اون حال افتاده چون آنجی دم مرگه!
این دوتا عوضی بیشتر از چیزی که من خر فکر می
کردم عاشق هم بودن! در حدی که اون یکی تا دم
مرگ میره چونی این یکی دم مرگه!

و خاک بر سر من!

خاک بر سر من!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۶۷# °°°

گوشی رو ولش کردم.

افتاد روی زمین و هر تیکه اش رفت به جا.

رسیده بودم به خط پایان، خسته، بی رمق، با آخرین توان و آخرین انرژی ای که داشتم!

اما به عنوان نفر اخر!

آمچی بزرگ ترین چیزی بود که ازراین دنیا می
خواستم! بهش رسیدم اما هنوزم مال من نیست. این منو می کشه.
می دونم با این که سی و سه بار باهاش خوابیدم.
با این که هر چی بگم بی چون و چرا گوش می کنه،
با این که مطیع فرمان منه بازم مال من نیست!
مثل خرس عروسکی ای که وقتی هفت ساله بودم از دوستم دزدیدم.
اون خرس مال من شد اما حتی توی خلوت خودمم
صداش می زدم خرس امیر محمد!
هیچ وقت واقعا مال خودم نشد.
آنجلا بردلی و اوستا مجد مال هم دیگه بودن، حالا هر
چقدر هم من آنجی رو بدزدم واذیتش کنم و
کتکتش بزنم، بازم تا آخرین لحظه عمرش عاشق
اوستا می موند، آنجی من نمی شد، آنجل اوستا بود.
بی رمق از جا بلند شدم.

حتی پاهام نا نداشت راه برم ، ترسیده بودم.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_٦٦٨# °°

رفتم سمت در اتاق عمل، بازش کردم و رفتم تو.

پرستار و اعلا بی اون که به من نگاه بندازن کار

خودشونو با تمام توان انجام می دادن.
 می دونستن اگه انجی بمیره، اگه هر بلایی سرش بیاد
 اول از خودشون انتقام می گیرم.
 برای همین تموم
 تلاششون رو می کردن و شیش دانگ حواسشون جمع
 بود مبادا یه اتفاقی براش بیوفته!
 پرسیدم:
 -چطور پیش میره؟

اعلا نخ بخیه رو کشید، داشت دستش رو بخیه می زد.
 گفت:

-خوبه. زنده ست. به موقع به دادش رسیدم.
 نفس آروم و احتی کشیدم و بی خیال و خجسته گفتم:
 -جوری بخیه می زدی که جاش نمونه دکی. جاش
 بمونه خوشم نیادا!!

خودمو زده بودم به اون راه، خنده تلخم از گریه هم انگیز تر بود.
 تصمیمم رو گرفته بودم، باید تمومش می کردم، خودم
 شروعش کرده بودم، با دست خودمم تموم می شد

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٦٩# °°°

درد داشتم، این جا دیگه کدمم جهنمی بود؟
 تموم تنم می سوخت و درد می کرد اما گردنم بیشتر!
 انگار به جای خون، ماگما و مواد مذاب توی رگام جریان داشت.
 یه صدای مسخره تیک تیک منظم هم روی مخم بود.
 این نشون می داد من زنده ام.
 این یعنی روزی هزاران بار مردن.
 این یعنی اون کثافت سر رسیده و منو نجات داده،
 یعنی راحت نشدم از این دنیا، یعنی یه چرخه باطل دیگه!
 هم از شدن درد و هم از شدت بیچارگی و بدبختیم نالیدم...
 فورا صدای تق تقی بلند شد و یه مرد گفت:
 -مورفین بزن بهش.

گوش کن پسر، باید بخوابه، به هیچ عنوان نباید سرشو تکون بده. تا حداقل یه هفته هیچ
 فعالیتی نباید باشه.

به سختی زنده نگهش داشتم، موندنش یه معجزه بود.
 شانس آورده بود که شاهرگ اصلی رو نزده بود.
 دیگه از این جا به بعدش با خودته، من مسئولیتت رد انجام دادم.
 و صدای اون بی همه چیز عوض دردم رو دوبرابر کرد:
 -چشم! حتما حواسم بهش هست. دیگه بهم قول میدی دختر خوبی میشه.
 این جواب شاد و شنگول و منظور دارش یه تهدید بود.
 این یعنی روزگار من جهنم تر از همیشه می شد، از همیشه گند تر!

لعنت بهش، دفعه بعد باید خودشو می کشتم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۷.۰# °°°

کم کم خواب داشت دوباره می اومد سراغم، به محض این که یکم هوشیار تر شدم و این کرختی از تنم رفت باید یه نقشه جدید می کشیدم.. صدای خداحافظی دکتر اومد و من دوباره با اون جاکش تنها بودم. بعد از بدرقه دکتر با قدمای شمرده و آروم اومد طرف من. ایستاد بالای سرم و به چشمای بسته ام خیره شد. سنگینی نگاهش رو حس می کردم. با صدای منحوس و لحن عوضیش گفت: -آنجی... عزیزم! فکر کردی می تونی از دست من در بری؟

خواب عکس العمل هامو کرخت کرده بودم و گرنه بهش چپ چپ نگاه می کردم. با همون چشمای بسته مژه هامو نوازش کرد و گفت: -میدونم بیداری عسلم! بی صبرانه منتظرم به هوش بیای. باهات کار دارم. ی کار خوب که مطمئنم براش لحظه شماری می کنی... درد گردنم و دستم افتاده بود و حالا قرص خوابه داشت عمل می کرد. دستی نشست روی گونم و گفت:

-یه سورپرایز شیرین و دلچسب برات دارم!

سورپرایزی در قالب یه جنازه!

جنازه کسی که خیلی دوست داری ببینیش رو برات اوردم.

زود زودخوب شو و ببینش!

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_٦٧١°°°#°°

▼ —اوستا— ▼

داشتم راحت ترین لحظه های عمرم رو میگذروندم.

حالم خیلی بد بود، هنوز درد داشتم اما منتقل شده بودم به بخش!

این نشون می داد حال آنجی خوبه، وقتی من زنده ام یعنی آنجی هم زندهست.

برای همین راحت ترین لحظه های عمرمه.

مانیا اومد تو و وقتی دید بیدارم دستمو گرفت توی دستش و گفت:

-خوبی دردت به جونم؟ سری به نشونه اره تکون دادم.

روی دستمو نوازش کرد و خسته گفت:

-دیگه تقریبا مرخصی. فقط باید جواب آزمایشات بیاد.

منو کشتی اوستا!

می دونستم این وسط هیچ کس به اندازه مانی اذیت نشده برای همین گفتم:

-بیخشید مانی!

خسته سرشو گذاشت کف دستم و گفت:

-باید دوتایی با آنجی جبران کنید برام لعنتیا.
 تو این جهنم که هیچ کس امیدوار نبود من دوباره آنجی
 رو پیدا کنم و بهش برگردم فقط مانیا بود که همیشه در خوشبینانه ترین حالت ممکن بهم
 انگیزه ادامه میداد.

این بار گفتم:

-مرسی!

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_۶۷۲°°°# °°

هیچ جوابی نداد، منم ترجیح دادم سکوت کنم.
 دو روز بود که وضعیتم نرمال شده بود، ولی هنوز
 خستگی اون حمله قلبی توی تنم بود.
 تقریبا خوابم برده بود که مانیا گفت:
 -راستی گشتم دنبال اعلا. ادرسشو پیدا کردم، خدا
 لعنتت کنه به خاطر این اداری با صغیر و کبیر لاس زدم.
 دوباره موضوع اعلا یادم افتاد .

دکتری که انگار

مجبورش کرده بودن یه نفر که خود کشی کرده رو

نجات بده! اینو از وقتی تو اوج بد حالی و با مرگ

دست و پنجه نرم می کردم به یاد داشتم! صحبت دوتا از دکترای زندان باهم.

اون ادم هر کسی می تونست باشه اما برای منی که
 واقعا هیچ دست اویزی نداشتم و هیچ کسی نمونده بود
 برام که از طریق اون به آنجی برسم یه نوری بود تو دل تاریکی.
 به مانی گفتم:
 -من حالم خوبه، برو بر گه مرگه هاشونو بگیر رضایت بدم برم خونه.
 بی فوت وقت گفتم:
 -تو غلط می کنی! خوابم میاد اوستا، ببند میخوام بخوابم.
 و مقابل چشملی متعجب چشماشو بست و بعد از مدتی نفساش منظم شد!

دکتر محمد علی اعلا؟
 عینکشو برداشت از روی چشماش و گفت:
 -شما از کجا میشناسی منو؟
 نیشخندی زدم و به بچها اشاره کردم. اومدن جلو و از
 پشت دست و پای دکتره رو گرفتن، جلوی دهنشو هم
 چسب زدن و علی رقم دست و پا زدنا و ترس و
 وحشتش، گرفتنش و بردن توی ماشین.

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_۶۷۳°°°# °°°

منم نشستم پشت ماشین، مانیا داشت با تلفن حرف می
 زد:

-ببریدش خونه من، اون جا کم تر مشکوکه.

ماشینشون راه افتاد و منم پشت سرشون شروع کردم به رانندگی. دکتر اعلا رو گرفته بودیم.

کلی گشته بودم و ازش اتو گرفته بودم که نتونه کاری بکنه و جریان امروز و دزدیدنش رو لو بده.

تا رسیدن به خونه هم من و هم مانیا سکوت کردیم. استرس گرفته بودم، اگر اعلا ربطی به آنجی نداشت

چی؟

ای که وقتمو صرف کارای بیخود کنم عصبیم می کرد.

وقتی رسیدیم جلوی خونه ویلایی مانیا اونا زودتر از

ما رسیده بودن و خواهر مانیا، ماریا درو براش باز کرده بود.

از ماشین پیاده شدم و پرسیدم:

-کجاست؟

گفت:

-همون جا وسط سالن بستنش به یه صندلی.

یکم به خاطر این قضایا ترسیده بود، به مانی اشاره کردم خواهرشو اروم کنه خودم رفتم تو.

این مسئله حالا از هر چیزی برام مهم تر شده بود.

پا گذاشتم توی سالن همون مرد میان سال عصبی و

ترسیده رو دیدم که علیرغم چسب روی دهنش سعی

داشتن داد بکشه و کمک بخواد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_٦٧٤°°°#°°°

چسبو از روی دهنش کندم و گفتم:

-حالا دست داد بکش! این جا هیچ کس نمیشنوه

بلند پرسید:

-چه مرگتونه؟ تو روز روشن ادم ربایی می کنیدی؟

میدونید می تونم به پلیس پریدم وسط حرفش و گفتم:

-نمیتونی! نه تا وقتی یه کپی از مدارک دزدی کلیه های بیمار تو دارم.

دقیقا همون طوری که حدس می زدم خفه شد.

یاد بازجویی مشترکم با آنجی افتادم و آهی کشیدم و گفتم:

-حالا حرف بزن برام! در حال حاضر دکتر شخصی

یه دختری درسته؟

چند لحظه مکث کرد، دو دل بود .

می دونستم اون آدم

تهدیدش کرده که لوش میده. گفتم:

-تو به من اطلاعاتی که میخوای رو بده، سوزوندن

اون برگه و نابودیشون بامن .

چطوره؟

سری تکون داد و گفت:

-اره. دکتر یه دخترم.

ضربان قلبم رفت بالا، با استرس پرسیدم:

-دختره یه حالت اروپایی داشت؟ قد کوتاه بود با

موهای خرمایی روشن؟ چشمای خاکستری رنگ داشت؟

دوباره مردد نگاهم کرد و بعد با تکون دادن سرش به نشونه "اره" انگار بهم شلیک کرد!

همون جا بی جون و خسته روی زمین نشستم!

آنجل... فرشته ام پیدا شده بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۷۵# °°°

▼ — آنجل — ▼

-بلند شو عزیزم، میدونم بیداری!

پاشو که برات برنامه دارم.

یک هفته بود خودمو زده بودم به خواب و سعی می

کردم به هر طریقی هست از اون کثافت فرار کنم.

اما الان دیگه گندش در اومده بود.

چشمامو باز کردم و خیره شدم بهش.

دستاشو گذاشته بود دو طرف سرم.

وقتی چشای بازم رو دید گفت:

-ای جان! چشماشو...

بی هیچ پلک زدنی بدون حس بهش خیره شدم.

دستشو کشید رو بانداژ گردنم و گفت:

-بعد از یک هفته بلاخره از خواب نمایشیت بیدار شدی.

احتمالا زخمت هم باید جوش خورده باشه. بلند شو.

بی حرف سعی کردم از روی تخت بلند شم، اما واقعا نمی تونستم! ضعیف تر از اون بودم که از جام پاشم.

-نچ نچ! ببین چیکار کردی با خودت! شدی چهارتا

پاره استخون! بعد اوستا داره زید بازی می کنه و

کیف دنیا رو می بره. ارزششو داشت؟

با نفس نفس برگشتم سرجام و چشمم بستم. از این

ضعیف بودنم حال بهم میخورد.

دستت انداخت زیر زانو و کتفم و توی یه حرکت بلندم کرد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۷۶# °°°

نمیدونم داشت کجا می رفت، خیلی آرام و ریلکس قدم بر می داشت.

این خونه اونی نبود که من توش زندانی شده بودم،

اون یکی لوکس تر بود. این جا یه حالت اداری طور داشت.

یکی از اتاقاشو هم تجهیز کرده بود برای عمل من و

هر وقت یه طوریم می شد این جا بستری می شدم.
 برای اولین بار وقتی که زد دستمو شکوند این جا رو دیدم.
 رسیدیم جلوی یه در، بهم گفت بازش کنم.
 دستگیره رو کشیدم و در باز شد.
 اتاق هیچ دکور خاصی نداشت ،سفید بود با پارکتای قهوه‌ای سوخته. کاملا خالی و چهار گوش.

فقط یه میز غذاخوری وسط سالن بود که روش پر بود
 از غذا. یه عالمه چیزای خوشمزه، غذاهای مورد
 علاقه ام که حالا هیچ حسی بهشون نداشتم و مثل یه
 تیکه گه بهشون نگاه می کردم.
 نشوندم روی یه صندلی بالای میز و گفت:
 -برای نمایش بزرگ من باید جون داشته باشی عزیزم.
 نقش اول اون نمایش تویی، تویی که تصمیم میگیری
 پایانش خوب تموم بشه یا تراژیک باشه.
 همونطور که حرف می زد برام توی یه بشقاب لازانیا
 کشید و گذاشت جلوم .یه اسلایس خیلی بزرگ پیتزا
 هم گذاشت توی یه بشقاب دیگه.
 کم کم از هر کوفتی که روی میز بود یکمشو برام
 کشید و گذاشت جلوم و گفت:

-خیلی بخور، میخوام بتونی بلند شی و راه بری.

جنازه دیدن ممکنه بترسونتت .

باید توانشو داشته باشی فرار کنی!

کثافت رذل!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۷۷# °°°

بعد از حرفش قهقهه بلندی زد و من وسط خنده هاش

چنگالو برداشتم و فرو کردم تو پاستا.

برام مهم نبود، جنازه هر سگی رو که می خواست بهم نشون بده براش امدگی داشتم!

خودش نشست رو به روم و گفت:

-یه سری حرفا هست که باید بهت بزنم آنجی. اگه نگم حناق میشه و خفه ام می کنه.

یه عالمه پاستا چپوندم توی دهنم تا مجبور نباشم هیچ جوابی بهش بدم.

مزه گاه میداد، شاید حس چشاییم هم مثل بقیه حسام رفته بود.

-آنجی من تا به خودم اومدم دیدم تا مغز استخون

عاشقتم. تا حد جنون! فکر کنم اینو خوب فهمیده باشی.

برای داشتنت توی این مدت هر کاری کردم.

هر کاری! البته داشتن واقعی، نه مثل تمام این شیش ماه مجازی و مصنوعی.

مثل یه ربات فقط داشتم غذا می خوردم. حرفاش

پشیزی ارزش نداشت، میلیون ها بار شنیده بودم..

فقط کاش زودتر تمومش می کرد، می خواستم بخوابم.

-توی اسناد دست بردم، جعل شناسنامه و کارت ملی کردم، هر جوری شده مخفی نگهت داشتم، برات دکتر و پرستار اختصاصی پیدا کردم و به عنوان تیر آخر آدم کشتم.

یادش بخیر، یه زمانی برای پیتزا حاضر بودم قاتل بشم.

-همش به خاطر تو بود. برای این که یه صدم درصد

هم که شده منو دوست داشته باشی. تا اون عوضی رو

فراموش کنی. ولی خب نشد که بشه!

نا خود آگاه گفتم:

-من اون عوضی و فراموش کردم.

صاف تو چشم نگاه کرد و گفت:

-که خوردی!

سری به نشونه تایید تکون دادم و گازی به پیتزام زدم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٧٨# °°°

ادامه داد:

-داشتم می گفتم! خیلی کارا کردم برات، از

نوازش، کادو خریدن تا||||||| کتک و داد و فریاد و

شکوندن دستت هم پیش رفتم!

بعد توی آشغال... عاشق که هیچ، حتی نیم درصدم بهم علاقه پیدا نکردی.

مرغ سوخاریش مزه کاغذ میداد!

-اوکی! اجبار که نیست. منو نمیخواهی خب!

منم نمیتونم ببینم تو و اون بیشعور باهمدیگه خوش و خرم زندگی می کنید و من تنها موندم.

نمی تونم منتهای ارزو هامو تقدیم کنم به اون آشغال.

از جا بلند شد، از وسط میز برام یه لیوان نوشابه ریخت و گذاشت جلوم.

گفت:

-مثل مردنه برام این که تو با اون باشی! مثل خود مردن!

طاقت نیارم، دیوونه میشم.

یقه تی شرتم رو صاف کرد و گفت:

-بودن ما سه نفر کنار هم ممکن نیست!

سری تکون داد، دستاشو زیر چونه اش گره کرد و گفت:

-پس یه نفر باید حذف شه! آماده باش.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۷۹# °°°

یه قلب از نوشابه خوردم و آرام گفتم:

-من خواستم یه نفر حذف کنم .

نداشتی.

دستاشو زد زیر چونه اش و گفت:

-تو اگه حذف می شدی هر جفت ما حذف می شدیم!

توجهی به مزخرفاتش نکردم و دوباره یکم از پیتزا رو چپوندم تو دهنم.

مثل احمقای شیفته و شیدا گفتم:

-چقدر خوشحالم که داری غذا می خوری آنجی!
درسته اون اوایل عمدا بهت غذا نمی دادم اما بعدش
واقعا نگرانم شدم... ریزش موهاش به خاطر همین
تامین نشدن ویتامینای بدنش...
پریدم وسط حرفش و گفتم:

-چرا تمومش نمی کنی؟

حرفشو قیچی کرد و با درد نگاهم کرد.

تلخ خندید و گفتم:

-انگار خیلی عجله داری. نیم ساعت دیگه سورپرایزم
رو رو می کنم که یکم جون تو تنت بیاد بیتونی راه بری.
سری تکون دادم و مشغول خوردن شدم.
بهتر از بیکار بودن بود.

خفه خون نگرفت، با لحن غمانگیزی گفتم:

-میخوام بذارم بری آنجی. میخوام بهت حق انتخاب بدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۸۰# °°°

چرت و پرت می گفتم!

اون هیچ وقت قرار نبود بذاره من برم.

می دونست پام برسه بیرون خواهر و مادرشو میگام!

مستقیم میرم اداره پلیس و حامله اش می کنم.

جراتشو نداشت ولم کنه!

نگاه بی خیالمو که دید گفت:

-باور نمی کنی؟ اوکی! بلند شو، خوردن بسه. بریم که بهت ثابت کنم من مرد عملم و حرف

بیخود نمی زدتم.

به سختی از جا بلند شدم، سرم گیج رفت و نزدیک

بود بیوفتم اما شد. این گچایی که خورده بودم کم کم داشتن اثر می کردن انگار.

اومد شونه امو گرفت و گفت:

-سورپرایز من پشت اون دره!

اگه بتونی تا اون جا راه بیای بهت نشونش میدم.

قدم برداشتم سمت در قهوه ای رنگی که اشاره می کرد.

دوست داشتم زود تر تموم شه و برم بخوابم. خسته شده بودم.

رسیدیم پشت در، قبل از این که بازش کنه گفت:

-وقت انتخابه آنجی. بهم ثابت کن یه ذره هم که شده

منو دوست داری! توروخدا! خواهش می کنم... خیلی

مهمه این انتخاب. قول میدم دیگه اذیت نکنم... اصلا قول میدم...

کصشر محض! چرت و پرت خالص!

ازش نگاه گرفتم و خودم دستمو رسوندم به دست گیره

در. از این بشر آبی گرم نمی شد، منم خسته بودم!

آروم درو باز کردم و اتاقو حریصانه نگاه کردم. اولین چیزی که چشمم بهش خورد یه طناب بود که از سقف آویزون بود!

یه طناب دار...

قرار بود اوستا رو جلوی من دار بزنه؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٨١# °°°

هدایتم کرد توی اتاق و گفت:

-این اتاق اولین اتاق این خونه ست. پنجره هاش رو

به حیاط باز میشه و بعد از حیاط خیابونه.

آهی کشید و ادامه داد:

-یه عمر تورو توی انتهایی ترین اتاق این جا زندانی

کردم، جایی که هیچ راه خروجی نداشت. برای این که نری.

اما این جا فرق داره...

اشاره کرد به یه در رو به روی جایی که ایستاده بودیم

و گفت:

-اون در راه خروجه. کلیدشم روشه. می بینی؟

سری به نشونه آره تکون دادم .

هیچ حسی نداشتم از این که احتمالا قراره اوستا جلوم دار زده بشه.

به هر حال منم توی اولین فرصت خودمو از این گه دونی ازاد می کردم.

مغموم نگاهم کرد و گفت:

-بین باهام چیکار کردی!

سر تا پاش می لرزید، رعشه گرفته بود.
جوری رفتار می کرد انگار اولین باره آدم می
کشه.هه!

رفت سمت گوشه اتاق، یه صندلی برداشت و آوردش زیر لوستر.

دوباره نگاه غم انگیزی بهم کرد و بعد یه طناب بلند و ضخیم برداشت.
گرفتنش توی دستش و رفت طرف صندلی. خم شد و

یه سر طنابو بست به پایه اش.

تموم تنش آشکارا می لرزید.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۸۲# °°°

نمی فهمیدم داره چیکار می کنه. مثل بچه ها زد زیر گریه و گفت:

-لعنت بهت! ازت متنفرم!

فقط یه گوشه ایستادم و تماشاش کردم.

می خواستم ببینم با اون سر طناب میخواد چیکار کنه اما نتونست.

طنابو ول کرد، چشماشو مالید تا اشکاش پاک شن و اومد طرف من.

با چشمای سرخش نگاهم کرد و گفت:

-میشه همراهیم کنی؟ خواهش می کنم!

با التماس گفت:

-همراهیم کن.

موهامو داد پشت گوشم و گفت:

-کم کم وقتشه.

رفت و اون سر طنابی که بسته بود به پایه صندلی رو از روی زمین برداشت و بست به دست

گیره در!

به ثانیه نکشید فهمیدم برنامه اش چیه!

راست می گفت!

وقت انتخاب بود.

حالا معنی همه حرفاشو می فهمیدم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٨٣# °°°

برگشت سمت من و لبخند تلخی زد و گفت:

-یه سوال می پرسم صادقانه بهم جواب بده.

خنثی نگاهش کردم.

دستاش می لرزید و حالش بد بود .

اما بی توجه به حال بدش گفت:

-اگه الان برت گردونم توی اون اتاق، اولین کاری که می کنی چیه؟

می دونستم قرار نیست منو برگردونه توی اتاق، این آدمی که من می دیدم مصمم تر از این حرفا بود.

برای همین صادقانه جواب دادم: -یک ماه وانمود می کنم قرصایی که برای ریزش مو بهم میدی رو مصرف می کنم، ولی جمعشون می کنم و سی تا که شد میذارم تو بری و بعد همشو یه جا می خورم.

انگار بهش شلیک کرده باشم. چند قدم عقب عقب رفت و با بیچارگی گفت:

-اگه قرصاتو قطع کنم چی؟ بدون حتی یک ثانیه مکث گفتم:

-وقتی رفتم حموم توی وان خودمو خفه می کنم. حتی

اگه وانو هم برداری یه شب که نیستی یا خوابیدی یه

نایلون می کشم روی سرم و روی گردنم گره می زنم،

تا وقتی اکسیژنم تموم شه و بمیرم تو همون حالت می مونی.

من توی ذهنم هزارتا سناریو دارم.

هزارتا راه برای مردن هست.

دست اخر اگه تصمیم بگیری بیست و چهارساعت

پیشم بمونی و مواظبتم باشی کاری می کنم خودت با دیتای خودت منو بکشی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٨٤# °°°

اشکاش چکید روی گونه اش و گفت:

-پس در هر صورت میخوای بمیری؟ سری تکون دادم و از شدت بی حالی نشستم روی زمین. نا نداشتم، کاش زود تر تمومش می کرد.

با بغض گفت:

-چقدر بی رحمی آنجی! زندگی من به زندگی تو

بستگی داره. تو اگه بمیری منم پشت سرت میام!

اون اوستای احمقم همین طور!

بعد بی توجه به ما میخوای خودتو مثل بزدلا بکشی؟

کاش منو به بزدلا تشبیه نمی کرد.

کاش بعد اون همه بلایی که سرم آورد، این جوری مطمئن گه نمی خورد!

چیزی بهش نگفتم و گذاشتم حرفشو ادامه بده. بغضش داشت میشکست.

-یه سوال دیگه می پرسم آنجی...

جواب راست و صادقانه میخوام.

آب دهنشو قورت داد، یه قدم به عقب برداشت و گفت:

-حتی یه ذره، حتی سر سوزن ...

هیچ وقت منو دوست

نداشتی؟ حتی عادت، بهم عادت هم نکردی؟ حتی به

وابستگی دارویی هم راضیم، فقط یه احتیاج کوچیک.

بخدا فقط میخوام بگی یه دلیل کوچیک بوده که...

شاید بر اش تلخ بود اما باید می فهمید چیزی رو که من میلیاردها بار بهش خواستم بفهمونم ولی نفهمیده بود.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-نه! هیچ وقت! حتی سر سوزنی!

حتی وابستگی و عادت! هیچی!

راستشو ازم بخوای و بخوام رک جوابتو بدم باید بگم

جلوم بمیری و دست و پا بزنی به هیچیمم هم نیست!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۸۵# °°°

مقاومتش شکست و به گریه افتاد.

کی بود گفته بودم از پسری که هق هق می کنه بیزارم؟

من چند ماه بود گریه نکرده بودم؟

راستش تقریبا پنج ماهی بود که حتی یه قطره اشکم نریخته بودم.

پنج ماه و نیم بود که آنجلا بردلی روحش مرده بود .یه

مغز مونده بود بر اش که به کل بدنش حکمرانی می کرد.

این آدم باهام کاری کرده بود که حتی به بیرون این خونه هم امیدی نداشتم.

فکر کنم حتی می رفتم بیرون باز هم می دیدم تهش هیچی نیست.

احتمالا دکمه سیکمو می زدم و با خیال راحت می

پریدم جلوی یه کامیون.

یا از پل هوایی خودمو پرت می کردم.

گزینه های خیلی متنوع تری اون بیرون بود، گزینه هایی که ردخور نداشتن.
باید می رفتم و می دیدم می ارزه اکسیژن این دنیا رو با نفسام به فاک بدم یا نه .
هنوز مشخص نبود.

گریه اشو به زور قطع کرد و گفت:

-سوال آخرمه آنجی. اگه... اگه از این جا بری میری کجا؟

صادقانه گفتم:

-مستقیم پیش اوستا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٨٦# °°°

احتمالا اون فکر می کرد میخوام برم که باهاش تا آخر عمر خوش حال و خوش بخت زندگی کنم.

لازم نبود بدونه برای برداشتن مدارک و وسیله هام میرم.

لازم نبود بدونه میخوام جمع و جور کنم و گورمو از ایران گم کنم.

تا همین یه ساعت پیش امید نداشتم رنگ بیرون از

خونه رو هم ببینم اما الان فوری نقشه اشو چیده بودم.

توی این گه دونی نمی موندم.

لازم داشتم برم هر قبرستونی که هیچ نشونه ای از این

شیش ماه توش نباشه. حتی زبان حرف زدنشون، حتی قیافه آسیایی شون، هیچی!

یه دفعه اشکاشو پاک کرد، انگار با خودش کنار اومد د بلاخره مصمم شد.
عقب عقب رفت و ایستاد روی صندلی.

از اون بالا نگاهم کرد و گفت:

-اوکی! حالا آزادی که بری! بهت این اجازه رو میدم.

طناب دارو گرفت توی دستش، به طنابی که روی

زمین بود و یه سرش به پایه صندلی وصل بود و سر

دیگه اش به دستگیره در اشاره کرد و گفت:

-اون در رو به بیرون باز میشه!

وقتی بازش کنی این

صندلی از زیر پام کشیده میشه!

خیلی راحت آنجی!

بین تو و اوستا فقط یه در سادست! باید فقط بازش کنی!

و بعد با لبخند طنابو انداخت دور گردن خودش!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۸۷# °°°

همون موقع هم فهمیده بودم این جریانو..

حتی جراتشو نداشت خودش خودشو بکشه. می

خواست من این کارو براش انجام بدم.

واقعیت این بود که مثل سگ از مردن می ترسید! اما

اون قدری هم منو دوست داشت که از مردن من بیشتر بترسه.

شاید ته دلش امید داشت که من خایه اشو نداشته باشم که درو باز کنم.
فکر می کرد می کرد عذاب وجدان می گیرم.

بی حوصله از اون بالا گفت:

-بلند شو آنجی. خستم کردی! یا مثل ادم باهام باش، یا برای همیشه گورتو گم کن.
می دونستم نقشه اش اینه که منو عذاب بده.

می خواست کاری کنه صحنه مردنش برای همیشه تو ذهنم بمونه.

می خواست زهرشو این جوری بهم بریزه و پیش
خودش فکر می کرد من تا آخر عمرم یه خودمو یه
قاتل می بینم و شبا از عذاب وجدان خوابم نمی بره.
بی حوصله گفتم:

-چقدر برای این نقشه فسفر سوزوندی؟! چرا از یه کلت استفاده نکردی؟ هوم؟

من تیر اندازیم عالی بود. یه سوراخ جذاب میکاشتم وسط ابروهات!

فقط اخم کرد. دیدم که دست و پاهاش شروع کرد به لرزیدن.

سری تکون دادم و به سختی از جا بلند شدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٨٨# °°°

رفتم کنار صندلی و گفتم:

-اول سیگارتو بهم بده.

با دستای لرزون دست کرد توی جیبش و سیگار و فندکشو گرفت سمت من.

با خیال راحت گذاشتمشون تو جیب لباسم و گفتم:

-حالا که این قدر زحمت کشیدی نمی خوام زحمات هدر بره.

نا باور گفت:

-آنجی...

تموم تنش رعشه گرفته بود.

پوزخند زدم و گفتم:

-ولی یکم نقشه ات باگ داره!

انگار یه چیزایی رو یا

نمیدونی، یا یادت رفته! محض یادآوری من تو بچگیم شاهد کشته شدن مامان و بابام بودم!

مردن مادر و پدر مظلوم رو با چشمای خودم دیدم!

دیدم و الان زنده ام!

سری تکون دادم و به چشمای نا امید و ترسیده اش خیره شدم و گفتم:

-مردن توی لاشخور و کفتار به هیچیم هم نیست. یه

کشور و شربت میدم اگه افتخار کشتن تو نسیم بشه!

و بعد بی خیال ازش رد شدم..

نا باور صدام زد:

-آنجی....

رفتم طرف درو بی اون که برگردم طرفش گفتم:

-به مامان و بابام سلام ویژه منو برسون.

و بعد با بی خیال ترین وریلکس ترین حالت ممکن دستگیره درو فشار دادم و تموم زورمو زدم تا کامل بازش کنم.

و باز شد...

و تموم شده بود...

و صدای چپ شدن صندلی رو شنیدم...

و یه اصوات نا مفهوم...

و حتی لبخند هم نشست روی لبم...

هه!

فقط کاش یه هودی تنم بود و الان کلاشو می کشیدم

روی سرم و بی توجه به گندی که پشت سرم زده شده دور می شدم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٦٨٩# °°°

یه حیاط سرسبز رو به روم بود به سبک خونه های

قدیمی. حوض و آلاچیق و ایوون.

نشستم لبه ایوون و به آسمون خیره شدم.

شیش ماه بود رنگشو هم ندیده بود! لعنتی شیش ماه بود هیچ نور طبیعی ای بهم نخورده بود.

اون کثافت منو جایی نگه داشته بود که حتی نور

طبیعی خورشید هم بهم نخوره.

پاکت سیگارو از جیبم در اوردم ،یکیشو گذاشتم بین

لبام و با فندک آتیشش زدم.
 سکوت خیلی شومی توی فضا بود.
 پک غلیظی به سیگار زدم و به آسمون سرمه ای
 خیره شدم. حس عجیبی بود که یه نفر داشت پشت
 سرم جون می کند و من حتی یه اپسیلون هم به یه ورم نبود!
 نمیدونم چقدر گذشت، به خودم که اومدم فقط دوتا
 سیگار دیگه توی جعبه مونده بود، کامل شب شده بود و همه جا توی تاریکی محض فرو رفته
 بود.
 حقیقت این بود که من با یه جنازه توی یه خونه تنها بودم و نمیدونم چرا پا نمیشدم گورمو گم
 کنم.
 یکی از دوتا سیگارای باقی مونده رو روشن کردم، ریه ام خس خس می کرد.
 خونه یه در گلبهی رنگ داشت، یه صدای آشنا از پشت در به گوشم رسید:
 -پلاک سی، همین جاست! فعلا به پلیس زنگ زن
 مانی. اول خودم میرم تو، اگه بعد از ده دقیقه خبری ازم نشد با پلیس تماس بگیر.
 °°° EVIL_ANGEL# °°°
 °°° PART_۶۹۰# °°°
 هه!
 پک غلیظی زدم و به خاطر دودی که می رفت توی ریه ام اخم کردم.
 -دیوونه ای اوستا؟ انجلو دزدیدن! اون تو زندانیه.
 ممکنه بلایی سرت بیارن.

آنجل! آنجل! آنجل!

یادش بخیر!

دود توی ریه امو خالی کردم و به مسیر محو شدنش توی ظلمات خیره شدم.

صدا با عصبانیت گفت:

-نه! نزن. بذار کارمو بکنم .

رفتم اون ور درو برات

باز م یکنم ولی نیا تو ، خطرناکه.

تو خودکاری که باهاش

سرنوشت منو نوشته بودن قطعا گندزده بودن و گرنه

این همه افتضاح بودن از جوهر معمولی بر نمیومد.

صوای تق تقی بلند شد و بعد یه نور چراغ قوه از بالای در افتاد تو.

درنگ نکرد و با تق خفه ای پرید پایین.

کاش خوشحال بودم.

کاش ناراحت بودم.

کاش ترسیده بودم.

کاش هیجان زده بودم.

کاش طلبکار بودم.

کاش هر گهی بودم بجز این ادم بی حس و بیس!

سیگارو گذاشتم بین لبام، نزدیک شدن نور چراغ قوه رو می دیدم.

همراه با پک بعدی نور چراغ قوه نزدیک و نزدیک
تر شد و یه دفعه افتاد توی چشمام...

حس کردم خشک شد!

کاش بهش حق می دادم!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۶۹۱# °°

نمی دیدمش اما بی حس و حالسیگار توی دستمو

نگاه کردم و عاشقانه ازش کام گرفتم.

نگاهش اون قدر سنگین بود و اون قدر شوکه بود که

به خوبی می تونستم حسش کنم.

پا رو پا انداخته بودم و با به بیخیال ترین حالت ممکن به جایی که حدس می زدم سرش باشه
نگاه کردم.

چون نورو انداخته بود روی من کوچک ترین چیزی از خودش معلوم نبود.

یه صدایی از بیرون اومد، یه صدای دخترونه که

خوب میدونستم متعلق به مانیاست.

دختری که اون میگفت شبیه منه و اوستا جایگزین من کرده اتش.

-اوستا؟ دارم میام تو...

انگار همین یه تلنگر بود براش، یه دفعه روی

زانوهایش نشست و چراغ قوه از دستش افتاد.

چراغ قوه قل خورد و یه گوشه از نورش افتاد روی

اوستا مجدی که به جرئت میتونستم بگم حتی ذره ای با اوستا مجدی که میشناختم شباهت نداشت.

سرشو انداخت پایین، دستاشو تکیه‌گاه تنش کرد و

شرع کرد به بریده بریده نفس کشیدنو

حالتش شبیه کسی بود که دوباره متولد شده، انگار از مرگ برگشته بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۹۲# °°°

یه دفعه به خودش اومد، چراغ قوه رو برداشت و دوباره انداخت روی من.

از جاش بلند شد، اول یه قدم آرام و مردد برداشت،

بعد یه قدم دیگه، یه قدم دیگه... از جا بلند شدم و اون یه دفعه شروع کرد به دویدن و

نیم ثانیه بعدش رسیده بود جلوم. تو چند میلی متری من!

صدای هین کشیده دختر و نوری که روی صورت

جفتمون انداخت باعث شد صورت اوستا رو ببینم!

ته ریش درآورده بود مردی که صورتش همیشه صاف و شیو شده بود.

به وضوح می تونستم دونه های سفید رو بین موها و ته ریشش ببینم!

صورتش لاغر تر شده بود، تنش هم، هر چی عضله

داشت نصفش آب شده بود.

ناباور، بدون تمرکز، مثل دیوونه ها نقطه به نقطه

صورتمو نگاه می کرد. باور نمی کرد خودم باشم،

هیچ جوری تو کتش نمی رفت انگار!
 انگار بازم باوررش نشد که دست لرزانش رو آورد
 بالا و کشید روی گونه ام!
 پوزخند زدم، چقدر احمقانه و مسخره...
 زیر لب ناباور و آروم گفتم:

آنجل...؟! - My little angel...!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۹۳# °°°

چند لحظه لرزون نگاهم کرد و بعد دستاشو ناگهانی
 ولی ملایم و مثل یه شیء شکستنی پیچید دور تنم...
 به خودم که اومدم سرم روی قلبش بود...
 نفساش منقطع بودن، مثل کسی که میخواه گریه کنه
 اما داره خودشو می کشه اشکاش نچکن.
 با چشمای باز و بی حس به منشاء نوری که رومون
 افتاده بود نگاه کردم، مانیا برای اوستا نورافشانی کرده بود!
 هه!

—خدا یا My sweetie!...! ... کجا بودی فرشته ام...؟!—

اگه بر می گشتم به پنج ماه پیش و این اتفاق برام
 میوفتاد قطعاً جور دیگه برخورد می کردم.

قطعا محکم متعاقبا بغلش می کردم و بلند می زدم زیر
گریه. شاید حتی محکم می کوبیدم به سینه اش می گفتم
چرا این قدر دیر پیدام کرده.

قطعا از حس دوباره این آغوش امن احساس امنیت
می کردم و شاید حتی بین همین دستا از حال می رفتم!
هه! اما الان فرق کرده بود!

من دیگه آدم پنج ماه پیش نبودم!
فرق کرده بودم، مجبورم کرده بود فرق کنم.
-بلاخره پیدات کردم آنجل ...

بلاخره دیدمت...

بلاخره...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۹۴# °°°

زمزمه های عاشقانه اش برام ارزشی نداشتن.
اما گذاشتم اون هر جوری میخواد خودشو خالی کنه.
صدای هق هق خفه مانیا به گوشم می رسید.
حتما براش سخت بود نورافکن باشه برای لاس زدن
دوستش با منشی ای که باهاش خوابیده بود.
از خودش جدام کرد و دستاشو گذاشت دو طرف
صورتم، موهامو داد گشت گوشم و گفت:

-چرا این طوری شدی تو؟ کیه اون عوضی آنجل؟
 چرا این قدر لاغر شدی؟ چه بلایی سرت اومده؟ چه
 بلایی سر موهات اومده؟ چرا کم پشت شده این قدر؟
 این باند دور گردنت به خاطر همون خودکشیده؟...
 چقدر مزخرف می پرسید!

نه مرتیکه گردنبند چوکره!
 با اون همه خون روش نمی فهمی مال چیه؟
 دستشو گشاید روی گونه ام و نگران گفت:
 -خوبی؟ تورو خدا حرف بزن.
 بسش بود!

سیگاری که حالا رسیده بود به فیلتر و انداختم روی
 زمین، پا گذاشتم روش و رفتم طرف در ورودی ای که پشت سرش بود.
 وقتی رسیدم کنار تن لرزون و نگاه متعجبش، سرد و یخی گفتم:
 -قتل تو خونتونه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۹۵# °°°

اجازه نداد برم.

اومد دنبالم و ایستاد جلوم، بازو هامو گرفت و گفت:

-چی؟

پوزخند زدم و هیچ جوابی ندادم. خیره شدم توی چشمای آیش، چشمایی که خوب یادمه
 به زمانی کصخل رنگ اقیانوسیشون بودم و می گفتم منو یاد تپه های مرجانی استرالیا میندازه.
 نا باور گفتم:

-چرا این طوری شدی تو آنجل؟ چی میگی؟ قاتل
 بودن پدر من باز چه ربطی به این قضیه داره.

دوزاریش کج بود.

البته باید بازیگری اون رو هم واقعا تحسین می کردم.
 سرد گفتم:

-دست نزن به من!

چشماش درشت شد، حس کردم از نگاهم یخ کرد و لرز گرفت.
 متاسفانه من یکم خشن شده بودم.

نا باور گفتم:

-آنجل...

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-خستم. میخوام برم خونه ام. تو باید این جا بمونی پس
 کلید شرکتو بده من برم کلیدامو بردارم.

از این نمی تونست شوکه تر باشه. حسابی خورده بود تو برجکش!

انتظار داشت بغلش کنم و دور درختا باهم برقصیم؟ هه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۹۶# °°°

بی حوصله گفتم:

-ببین من شیش ماه تموم تو دهن سگ بودم اوکی؟

واقعا حوصله اتو ندارم.

کلید اتو بده، بعدا اگه شد میام برات تعریف می کنم چی به چیه. اما الان واقعا باید دکمه اتو

بزنم.

خداحافظ!

باز بازومو گرفت و گفت:

-کلید تو ماشینه. آنجل این مسخره بازیا چی...

پریدم وسط حرفش و جیغ کشیدم:

-گفتم... دست... نزن... به من!

دست نجستو به من نزن! انگشتمم به من نخوره. حالم

ازت بهم میخوره، از قطره قطره خونی که قلبت پمپاژ

می کنه بیزارم. می فهمی آقای مجد؟

نا باور دستاشو انداخت و یه قدم رفت عقب، آروم لب زد:

-لعنتی منم... اکسیژنت...

خندیدم و گفتم:

-بودی! نیستی دیگه! هیچیم نیستی!

زدمش کنار و از کنارش رد شدم، یکم که رفتم برگشتم طرفش و گفتم:

-راستی! اونو من کشتمش! برو و اثار جرم منو پاک
کن و کاری کن خودکشی به نظر بیاد! اینو مدیونی به من!
تنش رعشه گرفت، نگاهی به خونه کرد و آروم پرسید
:
-کیو؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: -برادرت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۹۷# °°°

مات و مبهوت نگاهم می کرد، هنوز لود نشده بود و
منم کم کم داشت حالم واقعا بد می شد.

خیلی وقت بود سر پا ایستاده بودم، ضعف شدید داشتم
و نقطه های سیاه جلوی چشمم می رقصیدن.
پس بی خیال ولش کردم همون جا وسط حیاط و راه
افتادم سمت در خروجی، ازش خارج شدم، دو قدم هم
رفتم به سمت آ او دی سیاه اوستا اما یهو وسط کوچه توان از تنم رفت و افتادم!
دنیا دور سرم می چرخید، با نفسای عمیق سعی کردم
حالمو بیارم سر جا، اما با هر نفس جلوی دیدم تار و
تار تر شد و بعد از یه مدت کم دیگه نفهمیدم چی شد.

▼ —اوستا— ▼ دیوونه بودم!

یه زنجیری واقعی!

سرمو آروم می کوییدم توی دیوار، یه بار... دوبار...
 هزاربار...

مانیا افتاده بود دنبال کارای تشیع جنازه برادر من!
 مضحک بود!

مانیا دنبال خاک کردن داداش من باشه و خودم پشت
 در بیمارستان روانی بشم و جون بدم واقعا مضحک بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۹۸# °°°

هنوز باور نکرده بودم.

اصلا تو محيله ام نمی گنجید که آریا، آریای بزدل و
 احمق و رویایی که من هیچیمم حسابش نمی کردم.

حتی به گوشه ذهنم نمی رسید شیش ماه تموم آنجلو زندانی کنه و حتی آدم بکشه!

تصویر جسدش هیچ وقت یادم نمی رفت! انگار

پیشونی نوشت من بود که به بدترین شکل ممکن جسد تک تک اعضای خانوادمو بینم!

باز سرمو کوییدم توی دیوار...

این بار محکم تر...

خدای من...

آنجل تمام این مدت پیش آریا بود؟

پیش اریا؟ آریا؟

واقعا پیش آریا؟

چرا هر چی بیشتر بهش فکر می کردم تو کون نرو
تر می شد این حقیقت مسخره؟ یه بار دیگه محکم تر سرمو کوبیدم. واقعا دردم گرفت و چند
ثانیه گیج بودم.

کاش آنجل بعد از سه روز به هوش میومد و تکلیف
منو روشن می کرد. سوالمو جواب میداد.

سرمو بردم عقب که یه بار دیگه بکوبمش توی دیوار
که دکتر حراسون و آشفته از اتاق آنجل اومد بیرون و
با حیرت نگاهش نشست روی من!

نگاهش پر از نا باوری و بهت بود.

ترسیدم و حتی نتونستم تکون بخورم و بدوم طرفش.

اون دوید و در کسری از ثانیه بهم رسید و بی هیچ

سلام و علیک و کوفت و زهرماری با وحشت به اتاق اشاره کرد و گفت:

-این دختر... چه بلایی سرش اومده؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۶۹۹# °°°

با ترس نگاهش کردم و پرسیدم:

-ی.. یعنی چی؟

به نگاه به دور و برش کرد و متحیر و با ترس گفت:

-تو اون کارو باهاش کردی؟

بیشتر از اون ترسیدم، درحالی که داشتم می مردم از شدت نگرانی گفتم:

-چیکار؟ انجل چشه؟

سری به تاسف تکون داد و گفت:

-این دختر کجا بوده آقای مجد؟ سه روزه این جاست، سه روزه بی دلیل بی هوشه!

باید حرف بزنی! چیزایی که من دیدم واقعا وحشتناکه.

سرمو گرفتم بین دستام و گفتم:

-زندانی بوده. یه نفر گرفته بودش، تازه پیداش کردم.

میگید چی شده یا نه؟ چی دیدین؟ حالش خوبه؟ لبشو گزید و گفت:

-چی به سر این دختر اومده؟! خدای من! حتی میتونه رسانه ای بشه این قضیه آقای مجد.

حال این دختر جساما شاید خوب بشه اما روحا...

EVIL_ANGEL# °°° °°° # °°° °°° PART_۷ . چرا لال شد؟ چرا نمی گفت فرشته من چش شده؟

خب قطعا می دونستم آریا باهاش خوب تا نکرده.

احتمالا برای این که مهارش کنه و از پشش بر بیاد

خیلی کارا کرده. هر چی نباشه اون دختر نجله، کسی که به زحمت با آریا دوتایی تونستیم

مهارش کنیم.

تو چیکار کردی آریا... لعنت بهت... چیکار کردی؟ دکتر گفت:

-ما متوجه شدیم توی بیهوشی ناله می کنه. اثار زخم عمیق روی رگای دستش و زخم گردنش نشون از خودکشی کردن می داد... تا این که پرستار خواست بهش سوند وصل کنه که متوجه ... آقای مجد... این دختر خیلی بلا سرش اومده. حال روحیش اصلا خوب نیست. من باید بدونم چراذاین اتفاق براش افتاده. کاش می شد سرمو بکوبم توی دیوار. دستامو کردمیدین موهام و نالیدم: -تو رو خدا! تو رو به مقدساتتون قسم.... بگید آنجل من چشمه؟ چرا این قدر نگرانید؟ چی دیدین رو تن فرشته من؟ پوف کلافه ای کشید و گفت:

-آروم باشید... دلش تو دهنی می خواست؟ نگاه غضبناک منو که دید باز سرشو به تاسف تکون داد و گفت: -این دختر شکنجه شده آقای مجد! تموم تنش، نقطه به نقطه اش اثار زخم و کبودیای قدیمیه! و از همه بدتر... من بررسیش کردم، آنجل... مورد ازار قرار گرفته!

چندین و چند بار!

آسیب هایی که به رحم و دهانه رحمش رسیده واقعا
وحشتناکه! همه جای این دختر زخمه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷.۱# °°°

اگه بگم مردم دروغ نبود!

همون جا، وسط سالن پشت در اتاق آنجل روی

زانو هام نشستم روی زمین کثیف بیمارستان و دستامو
تکیه تنم کردم.

کاش مانیا این جا بود، یا فرزام، یا هر سگی که میشناختم...

فقط یکی رو می خواستم که بزنه تو گوشم و بگه اینا

همه دروغه! حتی به دروغ بزنه تو گوشم و بگه دروغه! اما بگه!

دکتر نشست رو به روی من و بی توجه به حال زارم گفت:

-آنجل... اسمش همین بود دیگه؟ آنجل حتی اگر حال

جسمیش خوب بشه بعد از اون همه بلایی که سرش

اومده قطعا حال روحیش بده.

من باید این جریان رو گزارش بدم به پلیس. نمیتونم

سکوت کنم و بذارم کسی که شکنجه اش داده راست راست...

پریدم وسط حرفش، سرمو گرفتم بالا و ویرون و خراب گفتم:

-مرده!

متحیر گفت:

-چی؟

با بغض و بهت گفتم:

-خودشو کشته. برادر من بود، خودکشی کرده. الان

مراسم تشییعش!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷.۲# °°°

فهمید چقدر بدبخت و خاک بر سرم. فهمید دیگه چیزی

نمونده که توی این دنیا از دست بدم.

سری تکون داد، آهی کشید و گفت:

-متأسفم. بعدا باز میام می بینمتون. فعلا یکم ریکاوری کنید.

تنهام گذاشت و رفت.

به همین سادگی! اومد و منو کوبید و با خاک یکسان کرد، نابودم کرد، قلبمو نشونه گرفت و

شلیک کرد و

وقتی مطمئن شد مردم ولم کرد تا ریکاوری کنم!

کدوم ریکاوری؟

آدم مرده مگه ریکاوری میشه؟ ***

دست کوچولووش رو گرفتم توی دستم. بغض داشت گلومو جر می داد.

دکتر می گفت یه بار شکسته ،شکستن که چه عرض کنم. خورد شده.
 خم شدم و دستشو بوسیدم، چطور اون همه دردو
 تحمل کرده بود؟
 آروم و پر از مرد، با حس مرگ چاشنی حرفام گفتم:
 -چی کشیدی تو؟ ما کثافتا باهات چیکار کردیم؟ هان؟ little angel
 حق داری از ما بدت بیاد، ما مجدا همه امون آشغالیم!
 همه امون گفتاریم!
 دوباره دستشو بوسیدم، انتظار نداشتم اما لباس لرزید و
 چشماش نیمه باز شد. خیره شدم تو خاکستر خاموش چشماش، حس کردم داره سعی می کنه
 یه چیزی بگه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷.۳# °°°

بریده بریده و با زحمت گفت:

-دس ... دستتو ... بکش...

بهش حق دادم، با تمام وجودم بهش حق می دادم.

دستمو کشیدم و با آه عمیقی گفتم:

-هر چی تو بگی!

دلم می خواست خدا همین الان منو می کشت تا آنجل

بقیه عمرش رو از شر ماها راحت بشه.

از خودم، از خونی که توی تنم پمپاژ میشه، از قلبی

که توی تنم می تپه، از ژن های کثافت پدر و مادرم
که توی خونمه، از همه چیز خودم متنفر بودم..

دوباره چشماشو بست، به هر تماسی حساس شده بود.
تا بهش دست می زدی بیدار می شد.

دلم مرگ می خواست منتها مثل آریا بی خایه بودم و نمی تونستم خودمو بکشم.
حتی این هم ارثی بود و میراث خاندان مجد.

همین که به تصویر بدن انجل بین دستای آریا فکر می
کنم دلم مرگ می خواد بمیرم!

تموم اعصابم کش میاد، تموم تنم گر میگیره.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷.۴# °°°

این که آریا چندبار آنجلو اذیت کنه، که شکنجه اش کنه رو باور نمیکردم.

آریا بی جریزه تر از این حرفا بود.

آروم لب زدم:

-آخ. دارم میمیرم آنجل...

حالم خیلی بد بود!

برادرم مرده بود، عشقم برادرم رو تقریبا کشته بود!

برادرم به تنها عشق زندگی من بارها و بارها اذیت کرده بود.

کتکش زده بود!

داشتم روزگار سگ می کشیدم. دلم می خواست آریا
رو از گور بکشم بیرون و دوباره خودم بکشمش. از
طرفی آخرین هم خونم رو از دست داده بودم.
واقعا احساس بدی داشتم.

نمی دونستم باید خوشحا باشم، ناراحت باشم، عصبی
باشم، گریه کنم یا خنثی رفتار کنم.

فقط می دونسم بند بند تنم دلشت از هم می پاشید.

مانیا بهش کمک کرد بشینه توی ماشین و بعد خودش
نشست پشت فرمون و راه افتاد.

یکم بعد از این که راه افتادیم انجل خوابش برد.

مانیا نیم نگاهی از آینه بهش انداخت و رو به من نگران گفت:
-اوستا... حالت خوب نیست.

یک هفته بود دلم می خواست بمیرم، حالم از بعد دیدن

جسد پانیز بد بود، آریا و آنجل هم که دیگه هیچ! قوز

بالا قوز. از همون موقع تا الان سر جمع یک ساعت

هم خواب بدون کابوس نداشتم .

آهی کشیدم و گفتم:

-فعلا وقت شکستن ندارم مانی...-

یه دفعه صدای بی جون و سرد آنجل رو شنیدیم:
-اره! فعلا باید منو ببره آمریکا.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷.۵# °°°

هر جفتمون خشک شدیم، مات و مبهوت برگشتم
سمت آنجل که سرد نگاهم کرد و گفت:
-مگه تابعیت اون جا رو نداری؟ بین من نمیدونم
اوستا، قدر گاو سرم همیشه از این چیزا! فقط میدونم
باید منم ببری، بعد خودت گورتو گم کنی جایی که هیچ وقت نییمنت.
خدایا... صبر...
دوباره گفت:

-اینو به من مدیونی مجد. باید گندی که پدر و مادر و
برادرت به زندگی من زدن رو پاک کنی
البته پاک نمیشه، من دیگه هیچ وقت اون آدم سابق
نمیشم. ولی تو باید تلاشتو بکنی.
اگه این چیزی بود که آنجل می خواست باشه.
اتفاقا خودم هم به فکرش بودم ببرمش، اون جا بهتر
می تونستن بهش کمک کنن خوب بشه.
آهی کشیدم و گفتم:
-باشه. میوفتم دنبال کارات.

مانیا با غم نگاهم کرد، سرمو تکیه دادم به پشتی
 صندلی و چشم بستم، دستمو گرفت و نوازش کرد.
 می دونستم جلوی آنجل صورت خوشی نداره اما بهش نیاز داشتم.
 حتی بعد از این که صدای پوزخند واضحشو شنیدم.

از آینه بغل خیره شدم به چهره اش. بعد از یک هفته به هوش اومده بود، دکتر بهم گفته بود
 باید درمان بشه.

گفته بود حال روحیش خوب نیست و حتی باید
 بستریش کنی تو بیمارستان روانی.

اما مگه می تونستم؟

آنجلمو، فرشته کوچولومو بذارم بیمارستان روانی؟ مگه دلم طاقت می آورد؟

EVIL_ANGEL# °°° °°° #°°°°° PART_۷ از وقتی به هوش اومده بودنذاشته بود هیچ کس

لمسش کنه، حتی مانیا.

خودش به زحمت کاراشو انجام می داد.

از من هم متنفر بود، واقعا ازم متنفر بود و این برام
 مثل خود خود مردن، مثل زنده رنده سوختن بودن بود.

دوست داشتم بغلش کنم و به تن لرزونش امنیت
 ببخشم، بگم دیگه نمیذارم هیچ کس بهت آسیب بزنه،
 بگم دیگه در امانه. اما چیکار کنم وقتی خودم بزرگ

ترین دلیل حس نا امنیشم؟ تو حسرت یه نیم نگاهش می سوختم، ولی دم نمی زدم.
 حالش بدتر می شد و من حاضر نبودم سر سوزنی این آسایش الانش رو بهم بزنم.

▼ — آنجل — ▼

تو خونه خودم نشسته بودم کف زمین، پایین تخت و بهش تکیه داده بودم.
 هنوز باورم نمی شد همه چیز تموم شده باشه چون نشده بود!

هر لحظه فکر می کردم در باز میشه و اون میاد تو.

یه نایلون پرت می کنه جلوم و میگه:

- کبودیاتو بپوشون. امشب نمیخوام چشمم بهشون بیوفته

تو همین فکرا بودم که یهو در باز شد!

پنجاه متر از جا پریدم و با ترس نگاه کردم به در.

اما اون نبود..

مانیا بود!

هه!

دوست احمق اوستا!

سینی غذا رو گذاشت جلوم و گفت: - بخور.

رومو کردم سمت دیوار و لب زدم:

- بده مادرت بخوره! گورتو گم کن از خونم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷.۷# °°°

گوش نداد و اومد کنارم روی زمین نشست. دستاشو
حلقه کرد دور پاهاش و آهی کشید و گفت:
-تو خوش شانس ترین دختر دنیایی آنجی...
پوزخند زدم، توام احمق ترین دختر دنیایی.
سرشو گزات روی زانوهایش و بهم نگاه کرد و گفت:
-اوستا بیرون خونه ات توی ماشین خوابیده، منو هم
فرستاده مراقبت باشم. اوستا منتهای ارزوی منه و تو
منتهای ارزوی اوستا! پس از نظر من خوشبخت ترین دختر روزی زمینی.

پوزخند زدم و گفتم:

-هوم! مال تو!

مثل خودم پوزخند زد و گفت:

-حتی این چند ماهی هم که مال من بود مال تو بود.
هر موقع بغلم می کرد صدام می زد آنجل، وقتی باهم
ارتباط داشتیم اجازه نداشتم حرف بزدم یا برقو روشن
کنم، کامل می رفتم تو نقش تو!
می شدم تو! لعنت بهت.

فکرشو هم نمی کردم اوستا اینقدر منو دویت داشته
باشه. کاش توانایی اینو داشتم که منم مثل قبل دیوونه اش باشم. ولی من روحا مردم.

قلبی نموده که بخواد دوباره تند بتپه.

هیچی ازم نمونده!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷.۸# °°°

بی خیال رو مو کردم اون طرف و به مانیا گفتم:

-گمشو از خونه ام بیرون. به اوستا هم بگو گورشو گم

کنه. هیچ کس اندازه خودش، اخرین بازمانده خانواده مجد برام خطرناک نیست.

مانیا بی توجه به تندی کردن من نگاهم کرد و با افسوس گفت:

-یه تیم بزرگ هک به خاطر تو تشکیل شد، تموم

آقازاده های این مملکت با تموم نفوذشون دنبال تو

بودن. اوستا نصف دارايشو خرج پیدا کردن تو کرد.

من اگر همچین حمایتی ازم می شد حالم خوب می شد.

تلخ گفتم:

-کدوم حمایت؟ از من حمایت کردن مثلا؟

مانیا بی اون که تغییری تو نشستنش بده گفت:

-اره راست میگی. رفیقات جا زدن، اما اوستا شیش

ماه تموم با تموم قوا، با تموم وجودش دنبال تو بود.

حمایتت کرد...

عصبی گفتم:

-هی بچه! به من سی و خورده ای بار اذیت و ازار شده
تقریبا میشه هفته ای دوبار!
ازار معمولی هم نه! با
شکنجه همراه بوده. بیشتر از سی بار کتک خوردم، تا
حد مرگ، در حدی که خون بیارم بالا کتک خوردم.
سه بار خودکشی ناموفق داشتم، شدم یه مرده متحرک
که فقط اکسیژن به فاک میدم!
پس اینقدر پیش من حمایت حمایت نکن، هیچ کدوم از
این حمایتا به درد نخورد وقتی حتی یکیشون هم
نتونست کمکی به من بکنه.

اون مثلا رفیقام، اوستا و اون تیم هک و تموم اموال و
دارایی شون که به فنا دادن به جهنم وقتی من دیگه حتی
نمیتونم بدون کابوس بخوابم. می فهمی؟ پیش من اینقدر نگو حمایت.
اگه حمایت کرده بودن همون روزای اول گیدام کرده بودن نه بعد از شیش ما و بعد از مرگ
اون لجن.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷.۰۹# °°°

هیچ تغییری توی نشستنش نداد، فقط یه قطره اشک
درست از چشمش پایین ریخت و گفت:
-اوستا وقتی فهمید اریا باهات چیکار کرده نزدیک بود

از شدت غیرت بمیره. نمی دونی چه حالی داشت
آنجی، شانس آورد توی بیمارستان بود، بهش
ارتمبخش زدن تا آرام شد.

حال اوستا دو هفته ست بده آنجی، به بدی تو! نمیدونم
درجریانش هستی با نه اما اوستا جسد پانیزو توی

بدترین شرایط که چند روز روی میز مونده بود پیدا کرد، مثل جسد مادرش.
از اون موقع واقعا حالش بده، نمیتونه شبا بخوابه. چند شبه که حتی دو ساعت نخوابیده.
انگار اون شب آخر کار خودشو کرده بود، اوستا واقعا منو دوست داشت. مرد بیچاره!

مانیا گلوله گلوله اشک می ریخت. حالم از دخترایی
که برای یه مرد گریه می کردن بهم می خورد. با پوزخند گفتم:
-خوش به حالش که دوستی مثل تو داره.

سری با غصه تکون داد و گفت:
-من فقط تا قبل از مرگ پانیز دوستش بودم،
بعد از اون که فهمید تو زنده ای و ایرانی دیگه هیچ
وقت منو تو خلوت خودش راه نداد. نمی خواست به تو خیانت کنه.

خندیدم و گفتم:

-خیانت کنید. طوری نیست! واقعا به هیچیم هم نیست.
راحت باشین.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۱.۰# °°°

خزیدم زیر پتو و بلافاصله گفتم:

-بهش بگو زود تر منو ببره آمریکا. اینو بهم مدیونه. بگو باید تلافی گندی که اول باباش به بابا و مامان من زد و بعد داداشش خودمو نشونه رفته بود در بیاره.
بی توجه به حرف من پرسید:
-واقعا دوستش نداری؟

قاطع گفتم:

-نه ندارم. شنیدی چی گفتم بهت؟ سری تکون داد و از جا بلند شد بره بیرون.
یه شومیز لیمویی پوشیده بود، از پشت با من مو نمی زد، حتی باریک و کشیده بودن پاها و کمرش هم شبیه من بود.
آروم گفتم:

-شنیدی؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-شنیدم! منو به فنا دادی. باور کن بری امریکا هم همین جوره، فکر می کرنی اونجا گذاشتن برات.

بی هیچ حسی گفتم:

-اگه دیدم تو آمریکا هم برام نریدن خودمو می کشم.

تو نگران این چیرا نباش.

EVIL_ANGEL# PART_۷۱۱# وقتی رفت بیرون پتو رو زدم کنار و گوشه تخت کز

کردم.

باورم نمی شد، نمی تونستم واقعا باور کنم این جا اون خونه نیست.
نمی تونستم باور کنم اون کثافت مرده.

می ترسیدم بخوابم، اگه می خوابیدم و بعد بیدار می
شدم می دیدم باز تو آغوش آریام باید چیکار می کردم؟
چی دیگه می تونست منو زنده نگه داره؟

آهی کشیدم، چقدر با سوختگی های تنش زجرم داد،
چند بار وسط ارتباط مجبورم کرد تک تک اون سوختگی هارو...
آخ...

از درد یاد آوریش ناخودآگاه ناله ای از گلوام اومد بیرون.
ای بیچاره آنجی...

فکرشو می کردی دنیا بچرخه و بچرخه و پسری که
یه روز بستیش به ستون تو زیر زمین خونه ات مثل
خودت تورو پا بند یه اتاق کنه و روزی هزار بار بکشتت؟
هه! آریای ریقویی که فقط یه مشت از من میخورد
مثل سگ زوزه می کشید باهام کاری کرد که شیش
ماه تموم سگ دست آموزش بودم.

چند بار پیرهنشو در آورد و به خاطر اون زخما، اون سوختگی عذابم داد؟

چند بار با گردنبند آریای توی گردنش منو تا حد مرگ شکنجه روحی داد؟ ای بیچاره آنجی...

تو برای چی زنده ای هنوز؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۱۲# °°°

اون گردنبند ARIA رو آخرین بار بست گردن

خودم و ANGELA منو از گردنم در آورد و بست گردن خودش!

کثافت!

اون گردنبند یادگار پدرم بود اما حالا حتی اگه دوباره

برام بیارنش دیگه نمیخوامش. کم عذاب نکشیدم به خاطرش.

ساعتو نگاه کردم، دو و نیم شب بود، هیچ صدایی از

بیرون نمی اومد و این نشون می داد مانیا خوابیده.

اگه توی اون خونه بودم و همین قدر آزادم گذاشته بود

الان قطعاً خودکشی کرده بودم. هه!

بین با یه دختر بیت و خورده ای ساله چیکار کرد که

هر تانیه به فکر زندگی نکردن و خلاص شدن از شر این دنیای سگمال بود.

از جا بلند شدم و رفتم بیرون، شال مانیا به چوب

لباسی اویزون بود، برش داشتم و انداختم روی موهام و از در زدم بیرون.

آخ یاد این خونه بخیر، یاد روزای اولی که اومده بودم توش و فکر می کردم صاحب خونه ام یه

زنه.

یاد اون روزی بخیر که یارا رو توی این خونه دیدم و کلی سر به سرش گذاشتم و بهش گفتم
مستر عقدموقت!

آهی کشیدم، از پله ها یکی یکی رفتم پایین. یادمه بهش گفتم بهت نمیاد یارا باشی، گفتم شبیه
امیر حسینایی!

هه! چه دل خجسته ای داشتم.

اون موقع ها هنوز می خندیدم.

ایستادم پشت واحدش و دستم رفت روی زنگ.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۱۳# °°°

اما تا خواستم زنگ بزنم دستمو انداختم.

که چی؟ واقعاکه چی؟

چی قرار بود گیرم بیاد از زدن زنگ خونه یارا؟

اصلا چی داشتم که بهش بگم.

با آه عمیقی بی خیال شدم، پشتمو بهش کردم و از پله

ها رفتم پایین، به هر حال هیچ وقت روی این آدم حساب نکرده بودم.

حتی اگه دنبال می گشت بازم نمی تونست پیدام کنه.

بیشتر از اوستا و فرزام که نفوذ نداشت!

اصلا اون بی پدر جووری برنامه ریزی کرده بود که

پیدا کردن من غیر ممکن باشه.

پانیدو اجیر کرد تا به جای من از مرز فرار کنه. این
 طوری حواس بقیه رو منحرف کرد به خارج از ایران
 تا دیگه بی خیال ایران بشن و دنبالم نگردن.
 قافل از این که ادم اگر میخواد یه چیزی رو خیلی
 خوب مخفی کنه باید بذارتش دم دست!
 دقیقا مثل من!

توی همین تهران، چندتا محله پایین تر از شرکت اوستا! به همین سادگی!
 رسیدم به پارکینگ.
 این جا چقدر با یارا خاطره داشتم! هه!

یاد اون دختر که میوفتم، خود سابقم رو میگم! یادش که میوفتم خنده ام میگیره.
 چه دل شادی داشتم اون موقع!
 بازم رفتم جلو و در ورودی رو باز کردم.
 با چشم دنبالش گشتم و بلافاصله پیداش کردم.
 ماشین سیاه رنگ اوستا زیر نور چراغ برق پارک شده بود.
 خودش هم سرش رو گذاشته بود روی فرمون و
 احتمالا خوابیده بود!

پس مانیا دروغ نمی گفت.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۱۴# °°°

رفتم نزدیک و چند ثانیه ایستادم و همین طوری بی حرف نگاهش کردم.
 میدونم انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو بلند
 کرد و خیره شو بهم.

بی حس زل زدم تو صورتش. توی تاریکی مشخص نبود.
 بلافاصله خم شد و در ماشینو باز کرد، چراغ ماشین رو هم روشن کرد.
 خم شدم و نشستم توی ماشین، برگشتم طرفش و نگاهش کردم.
 رنگش پریده بود و قطره های ریز عرق روی
 پیشونیش نشسته بود..

مردمک چشمش گشاد شده بود، لباس خشک شده بودن
 و نفسای بلند می کشید.

اوستا مجدی رو میشناختم که زمین زیر پاهاش ترک
 بر می داشت، جذبه اش هر کسی رو از پا در می آورد.

یادمه همه مثل سگ میترسیدن ازش.

اوستا مجدی که دنیاش قرینه بود و هیچ کسی رو قبول نداشت.

قانونمند بود و حتی بابای خودشو تحویل قانون داد!

اما این مردی که الان می بینم زمین تا آسمون فرق کرده!

مریضه، تب داره، خسته ست، کلافه ست، بریده!

من با این مرد چیکار کرده بودم؟

آریا با جفتمون چیکار کرده بود؟

حالش خوب نبود! گ مانیا این رو هم درست می

گفت. با این حال برگشت سمت من و نگران پرسید:
-خوبی؟

هه! یکی باید به خودت بگه مرد!

داری میمیری!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-حالت تهوع دارم.

نگاهش نگران تر شد، دست برد و سوئیچو چرخوند و

خواست ماشینو راه بندازه که یه دفعه توی همون

حالت خشک شد و حتی دیگه نتونست پلک بزنه.

به جرئت می تونستم بگم حتی نفس هم نمی کشید،

حتی قلبش نمی زد. طفلک!

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-شاید حامله ام اره؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۱۵# °°°

برنگشت سمت من، اما چشماشو بست و سعی کرد به

خودش مسلط باشه.

با نیشخند گفتم:

-اتفاقا آریا قصدش رو هم داشت .

می گفتم با یه بچه
 منو پایبند به زندگی می کنه.
 نفساش تند شده بود، بی توجه به حال بدش با نیشخند ادامه دادم:
 -ولی خب دکتر بهش گفت من زیادی برای بارداری
 ضعیفم. گفت حامله بشم با این وضعیت جسمی تو ماه شیش و هفت هم خودم هم بچه
 میمیریم.
 دستاش دور فرمون مشت شده بودن .
 شونه بالا انداختم و گفتم:
 -آریا دیوونه بچه بود ها! ولی خب از اون به بعد کاندوم شد ابزار اصلی...
 لب زد:
 -آنجل!...
 نیشخند زدم و گفتم:
 -چیه؟ مگه نمیگی حامله ام؟ میخوام بگم آخرین ارتباط
 امون همین چند هفته پیش بود اتفاقا، ولی از کاندوم
 استفاده می کرد، کاندوم طعم دار... طعمش یادمه،
 کاکائویی...
 جوری نگاهم کرد که ترسیدم و حرفمو قطع کردم.
 نه به خاطر این که اخم کرده باشه یا برام خط و نشون بکشه...
 نه به خاطر عصبانیت...

به خاطر این که توی چشماش چشمای خودمو دیدم!
 چشمای الانمو!

دوتا تیله بی روح و مرده! نا امید، سیر از زندگی، انگار دیگه قید دیدن رو زده باشه...

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۷۱۶# °°

چند ثانیه همون طوری نگاهم کرد و بعد نگاه گرفت.

سرشو گذاشت روی فرمون و بی جون گفت:

- کارتو خوب بلدی little angel. خوب بلدی

بسوزونی و خاکستر کنی!

پیش خودم اعتراف کردم اگه یک صدم درصد چیزی

وجود داشته باشه که منو به گذشته ها برگردونه و

همون حس اون موقع هارو بهم بده همین فرشته

کوچولو هاییه که اوستا بهم میگه!

دست به سینه شدم و گفتم:

-واقعیته. چرا ازش فرار می کنی؟ آهی کشید، بی اون که توی حالتش تغییری ایجاد کنه گفت:

-برگرد خونه.

با سماجت بیشتری گفتم:

-واقعا چرا ازش فرار می کنی اوستا؟ این که من نگم

برادرت با من هفته ای دوبار ارتباط داشت، هر ارتباط

اشم دو ساعت طول می کشید، نگم از کاندوم استفاده
می کرد، نگم دیر انزا...

-بس کن...

صداش شکست...

دلم براش سوخت. خسته گفتم:

-چرا بس کنم؟ حقیقت عوض میشه اوستا؟ من اگه نگم این حقیقت آشغال عوض میشه؟ مثل
خودم کلافه و خسته گفتم:

-نه! ولی گناه من چیه؟ بگو! بگو اوستا به این دلیل

میخوام مثل سگ جلوم له له بزنی. به این دلیل میخوام

سوختن و پاره پاره شدن غیرت و غرورتو بینم. بگو

تا قانع شم، دیوونه ام نکن انجل، زنجیریم نکن، قانعم کن!

با لبخند ضربه کاری رو بهش زدم:

-اگه بگم تو مقصر اصلی این حال منی، اگه بگم یه

چیزی این وسط هست که نمیدونی قانع میشی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۱۷# °°°

خشک شد و با ترس نگاهم کرد.

حالش اون قدری بد بود که اگه می بردمش بیمارستان

درجا بستری می شد، اما با این حال با هر جون کندن

که بود گفتم:

چی؟

با لبخند براش شرح دادم:

-برادرت منو کشوند تو ماشینش و بعد زندانیم کرد توی خونه اش.
هر لحظه گفتم الانه که اوستا بیاد، الانه که فرزام پیدام کنه، صابر عموش پلیسه، قطعا رد منو زده...

هی خودمو امیدوار کردم. هی به خودم امیدتخیلی دادم.
احمقانه بود اما فکر می کردم غیر از خودم کسی دیگه به فکره و نگرانمه!
میتونستم اما فرار نکردم، حتی سعی هم نکردم فرار کنم اوستا... میدونی چرا؟
سوالی نگاهم کرد، اما زود بود حقیقتو بفهمه. دوباره گفتم:

-من آنجی بودم، نا سلامتی پنج سال تموم
خودمو تو باشگاه با مدال اور Imma ایران پاره کرده بودم.
فکر می کنی برام سخت بود یکی بزمن تو دهن آریا که جونش در بیاد؟
نگاهش التماس می کرد حاشیه نرم، اما هنوز به قسمتای مهمش نرسیده بودیم.
باید می گفتم!

اینا حاشیه نبود!

باید بلاخره دهن باز می کردم و تموم دردای سگیمو می ریختم بیرون.

-آنجل... حرف بزمن...

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_V\۱۸# °°

نیشخند زدم و گفتم:

-اولین باری که اذیتم کرد یادمه... نه خفه شو

اوستا، باید بشنوی، سعی نکن جلومو بگیری! خفه خون بگیر چون اینا حرفاییه که فقط یه بار میگم!

چشماس سرخ شده بود! خون افتاده بود .

هر دفعه دوساعت من جون می دادم!

دو ساعتی که هر ثانیه اش ارزوی مرگ کردم!

فکر میکنی نمی تونستم مقاومت کنم و نذارم این کارو باهام بکنه؟

نگاهم می کرد و توی نگاهش چیزی بود که هر بار

توی آینه به خودم نگاه می کردم می دیدم.

من این مردو همین الانم کشته بودم!

هیچی ازش نمونده بود!

یه جنازه بود که نشسته پشت فرمون.

برام مهم نبود. باید می گفتم.

این دمل چرکی باید سر باز می کرد.

هنوز اصل کاری مونده بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۷۱۹°°°# °°°

-بهم مثل سگش دستور می داد .

باید اجرا می کردم.
 باید برایش ارایش می کردم.
 نه... این دیگه حقارت بود .
 نمیتونستم بگم. نمی
 خواستم ته مونده های آنجی هم پودر شه و بریزه زمین.
 با نفرت ادامه دادم:
 -بایدی بود اوستا!
 باید همه اوامرش اجرا می شد .
 هیچ گستاخی یا سر
 پیچی یا زبون درازی رو قبول نمی کرد.
 وحشی شده بود، اون آریای پیزوری رفته بود و جاشو
 داده بود به یه عوضی تمام عیار
 ...

نفس عمیقی کشیدم و برایش گفتم:
 -کوچک ترین سر پیچی ای نتیجه اش می شد کتک!
 شکنجه! شکنجه!
 اذیت و ازار شدید!
 ادعاش می شد دوستم داره ،ادعایم کرد برای من همه کاری کرده.
 اما اگه صدام در می اومد تا جایی که جون داشتم، تا
 جایی که تحمل می کردم، تا وقتی خون بالا می اوردم کتکم می زد!

نگاهش کردم، هر جمله ای که تموم می شد یه بار
سرشو می کوبید به فرمون سفت آ او دی!
دستمو لمس کردم و گفتم:

-یه بار زیر همین کتکاش دستم شکست! خورد شد!
صدای شکستنشو شنیدم.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۷۲.# °°

یادش که افتادم دردش دوباره پیچید توی دستم. با حرص گفتم:

-تو میشناختی منو! به نظرت من آدمی بودم که کتک
بخوره و هیچی نگه؟ من کسی بودم که مظلوم بازی

در بیارم؟ کسی بودم که یه نفر بهم زور بگه و فقط نگاهش کنم و چیزی نگم؟
جواب تک سوالام نه بود، خودشم می دونست، اینو از چشماش می خوندم.
با تحکم گفتم:

-همیشه زخمی بودم، همیشه تنم کبود بود از کتکاش،
همیشه خدا یه جای تنم درد می کرد. جالب بود که
خودش می زد سیاه و کبودم می کرد، بعد خودش برام
بهترین لوازم ارایشو می خرید!

طاقت نداش وحشی بازی خودشو ببینه!

بعد از یکم مکث خودمو بغل کردم و گفتم:

اون برادر لاشخورت، اون برادر بی همه چیز و

بی پدرت با من کاری کرد که هر ثانیه فکر مردن بودم.
سه بار! سه بار اوستا! تعداد دفعاتی که خودکشی کردم و نا موفق بود.
نگاهش نمی کردم دیگه، غرق شده بودم توی اون
روز، روزایی که ای کاش دیگه هیچ وقت به یاد
نیارمشون.
اگه آنجل ستبق بودم الان می زدم زیر گریه اما
همچنان سرد و یخ گفتم:
-به نظرت من آدمی بودم که واقعا بخواد خودشو
بکشه؟ درسته قبلش امتحانش کرده بودم، اما خودم
خودمو رسونده بودم درمانگاه.

ولی این سه بار واقعی بود، واقعا دلم می خواست
بمیرم، راحت شم، تا دیگه مجبور نباشم به داداش
قرمساقت مثل یه خراب حرفه ای سرویس بدم.
به نظرت نمیتونستم فرار کنم؟ چرا فرار نکردم؟
این قدر بی خایه بودم که از پس اریا برنیام؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۲۱# °°°

تک تک نفساش صدا دار و عمیق بود، داشت تلاشمی کرد از هم نپاشه.
خوب بود که حداقل اون می تونست حالش بد بشه،

ناراحت بشه یا به عکسالعملی نشون بده.

من دیگه هیچ حسی نداشتم. واقعا بی حس شده بودم، روحم خواب رفته بود.
ادامه دادم:

-کارش این بود بیاد از تو بد بگه. بگه بی خیال من
شدی، بگه دوست داری، بگه یکی رو پیدا
کردی که قیافه اش شبیه منه و تو از چشم و ابروم
خوشت اومده نه از خودم. انقدر پشت سرت بد می
گفت و می گفت تا هم خودشو خسته می کرد و هم منو.
پشت سر پسرای که باهاشون دوست بودم هم گه زیاد می خورد.
کثافت از نفوذ تک تکشون خبر داشت. می دونست
کدوم باباش چیکارست و پستش چیه.
اون پخمه و احمقی که دیده بودیم و میشناختیم اون
بود که خودش نشونمون می داد و گرنه خود اریای
اصلی بی پدر تر از همه امون بود.
یاد شرارت وسط چشمای آیش افتادم.
وقتی که کتکم می زد و بعد خودش عذاب وجدان می گرفت و گریه می کرد.
پوزخند زدم و گفتم:

-کارشو خوب بلد بود اوستا! می دونست تو و فرزام و
اکیپ بی خیال نمی شید، می دونست اگه من ایران

باشم بلافاصله پیدام میکنید.

برای همین پانیدو اجیر

کرد به جای من بره ترکیه و حتی از اون جا پرواز

کنه به برزیل تا حسابی ردشو گم کنید و پیش خودتون بگید من برای همیشه رفتم.

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_۷۲۲°°°# °°

-خودش توی این فاصله توی ایران برام شناسنامه و

کارت ملی جعلی درست کرد. البته هیچ وقت ازش

استفاده نکرد چون دکتر اعلا رو اجیر کرده بود و

ازش اتو داشت. هر وقت یه بلایی سرم می اومد اونو

می آورد بالای سرم، اون خونه ای که توش پیدام

کردید رو که دیدی؟ یه اتاقش رو اندازه اتاق عملی

امریکا تجهیز کرده بود برای من.

من همیشه توی یه خونه دقیقا چندتا محله پایین تر از شرکت زندانی بودم.

اتاق پنجره نداشت، چیزای تیرگز و طنابا و چاقو

هارو قایم کرده بود. خوب منو میشناخت!

تو اتاقی زندانیم کرده بود که فقط یه تخت وسطش

بود! یعنی انجی تو فقط باید توی این اتاق به من سرویس بدی. هه!

پوزخند زدم و گفتم:

-حیابی پیچوندتون. اما من ازتون انتظار داشتم.

صا

مخصو از تو اوستا! من دیتم زیر سنگ اریا بود،
 من به خاطر تو نمیتونستم حتی اعتراض کنم. بعد تو
 چیکار کردی؟ گوشو خوردی متل احما وقتتو توی
 ترکیه تلف کردی!

یکم تو جام جا به جا شدم، زخمام اذیتم می کردن، نمی تونستم راحت بشینم. دوباره گفتم:

-برای تو فهمیدن جای من خیلی آسون بود اوستا. فقط
 باید می فهمیدی برادرت داره چه گهی می خوره. باید
 یه سگی رو میداشتی تا تعقیبش کنه. ددبه و کبکبه ات فقط برای منه، به بقیه که می رسی بی
 خایه میشی.

همونطور که سرش روی فرمون بود پرسید:

-چرا به خاطر من؟

برگشتم سمتش، اون قدر نگاهش کردم تا سرشو
 گرفت بالا و نگاه یخ زدشو دوخت به چشمام. پوزخند زدم و گفتم:
 -ازت مدرک داشت! خیلی زیاد! یه پرونده ششصد
 صفحه ای! میوفتاد دست پلیس تیکه تیکه ات می کردن!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۲۳# °°°

این ضربه اخر بود.

دیگه اوستا هیچ وقت اون آدم سابق نمی شد. پوزخند زدم و گفتم:
 -آریا از همون موقع که من توی شرکت مشغول به
 کار شدم فهمیده بود به من علاقه داری.
 هه! و جالب بودم که خودم نفهمیده بودم، اگه میدونستم رفتارای اوستا از سر عشقه حداقل
 زمان بیشتری رو باهاش میموندم.
 حداقل یه مدت از زندگیم رو خوشحال زندگی می کردم.
 یادمه چقدر اون موقع ها دیوونه اوستا بودم. یادمه
 حتی عاشق عطر تنش بودم!
 آهی کشیدم و گفتم:
 -از همون موقع شروع کرده بود به تعقیب کردن من
 و سر از کارام در آورده بود.
 با کی دوستم، کجا زندگی می کنم، رفت و آمدم با کیه.
 فهمیده بود رفیقام چه ادمای کله گنده ای هستن و چه کارایی از دستشون بر میاد.
 زهر خندی زدم و گفتم:
 -بی پدر حتی با بابای یارا ریخته بود روهم و ازش
 خواسته بود منو بدزده اما بابای یارا زده بود زیر همه چیز.
 دوباره دم عمیقی گرفتم و گفتم:
 -خلاصه که یه مدت به هر دری که زده بود خورده بود به در بسته.
 حتی اگه منو می گرفت و زندانیم م یکرد می دونست
 از پسم بر نییاد. می دونست زور من بهش می چربه

و به راحتی میتونم ناک اوتش کنم و کاری کنم مثل سگ پارس کنه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۲۴# °°°

وقتی دید راه به جایی نمی بره تصمیم گرفت دست بذاره رو نقطه ضعف من!

کسی که دوستش داشتم... تو!

نمی دیدمش که چه ری اکشنی نشون میده، برام هم

مهم نبود، کم کم داشت خوابم می گرفت و میخواستم

زود سر و تهشو جمع کنم و برم.

سری تگون دادم و گفتم:

-برادرت بود، ولی همچین برادری رو باید ساعت نه

شب بیچی تو نایلون سیاه و بذاری دم در! شما مجدا

ذاتا خائن و کثافتین! خیانت تو ژن مادرتونه، قتل تو

ژنای پدرتون! بی همه چیز های عوضی! اون آریای

لاشی علیه تو اون قدری مدرک جعلی درست کرده بود که واقعا می کشتنت!

یه وکیل آورد توی خونه و بهش گفت برام اون

مدارکو توضیح بده! مغزم سوت کشید!

جاسوسی برای آمریکا، اقدام علیه امنیت ملی، رانت

خواری، پولشویی، اختلاس! از هر دری که بگی

برات یه مدرک درست کرده بود!

پوزخندی زدم و گفتم:

-اون اوایل برای این که جفتک نندازم و نزنمش تا چند
روز بهم غذا نداد و بیهوشم کرد. اما بعدش که اون
وکیل اومد دیگه حتی اگه منو باز و ازاد میذاشت هم
فرار نمی کردم! می گفت بمیر می مردم!
با خنده تلخی گفتم:
-من این طوری از اکسیژنم محافظت کردم! تو چیکار کردی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۲۵# °°°

سکوت کرده بود، دلم براش سوخت، آهی کشیدم و گفتم:
-ولی دیگه تموم شد. زیادی جان فشانی کردم برات.
حتی یه درصد هم لیاقتشو نداشتی
. حالا وقت جبرانه.

دستمو گرفتم به دستگیره در و گفتم:
-منو ببر آمریکا و بعد خودت برو اون طرف کره
زمین! از من دور شو، برو جایی که اصلا نیینمت!
میخوام برم جایی که تا چشم کار می کنه اثری از تو
نباشه! تحمل یه مجد دیگه رو واقعا ندارم! فکر کنم
بتونی درک کنی!

کشته بودمش. نمیتونست جواب بده چون با حرفام

شلیک کرده بودم تو قلبش!

یکم بی انصافی بود، حساب این مجدو شاید می شد یکم از خانوادش جدا کنم!
اما بی خیال.

حوصله من دیگه کشش ملاحظات نداشت!

درو باز کردم و از ماشین رفتم پایین.

مسئله این بود که من تا آخرین لحظه، حتی تا همین

الان هم جنازه متحرک توی ماشینو دوست داشتم. به

خاطر همین علاقه بود که شیش ماه تموم زیر اریا جون کردم.
ولی دیگه نمیتونستم.

واقعا نمی شد!

قلب من دیگه توان دوست داشتن نداشت، توان عاشق

بودن، توان جنگیدن برای عشق ...

خسته بود! قلبم دیگه خسته شده بود!

قدم به قدم از ماشین دور و دور تر شدم.

آفتاب داشت طلوع می کرد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۷۲۶°°°# °°°

وقتی رسیدم خونه و درو باز کردم اولین جایی که

رفتم سمت کاناپه وسط سالن بود.

مانیا توی خودش جمع شده بود و خوابیده بود. زدم

روی شونه اش و بیدارش کردم.

با وحشت چشماشو باز کرد و گفت:

-چی شده؟

با بی رحمی تمام گفتم:

-اوستا حالش بده! برو برسونش بیمارستان.

یکم طول کشید تا لود بشه و بعد از جا بلند شد و تو

کسری از ثانیه دوید طرف مانتوش که به چوب لباسی اویزون بود.

پاش با شدت خورد به لبه میز اما متوقف نشد. شالشو از سرم برداشتم و خودم راه اتاقو در

پیش گرفتم.

خیلی جالب بود این مثلث عشقی!

باید توی این زندگی گندزد که بی قائده ست!

خیلی دوست داشتم یارا رو هم ببینم، یا رویا رو! کسی

که ادعای دوست داشتن منو داشت اما الان حتی اسمم هم یادش رفته بود.

اخبار مورد علاقه آریا این بود که بیاد و از بی خیال پیدا کردن آنجی " شدن دوستام برام

تعریف کنه.

صدراخبار هم رویایی بود که می گفت دوستم داره.

هه!

خزیدم زیر پتو، الان خوابیدن دیگه فایده نداشت ولی

چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۲۷# °°°

توی محوطه بیمارستان، توی اون سرما و با اون تب
نشسته بودم روی یه نیکت و مانیا با چشمای اشکی بالای سرم ایستاده بود.
هر چی اصرار کرد بریم تو قبول نکردم. می رفتم تو که چی بشه؟
معاینه ام کنن که چی بشه؟ حالا گیرم که تبم هم اومد پایبی- و این لرزش قطع شد!
که چی بشه؟ واقعا چی بشه؟

-اوستا. بلند شو بریم تو تورو خدا. تو رو جون من! تو رو جون آنجل... داری میمیری. کاش
بگم دیگه از آنجل مایه نذاره برای من. اون
دختر به خاطر من زیادی کشیده.
بسشه.

باید بذارم راحت باشه، بذارم به حال خودش باشه.
اما تا نداشتم اینا رو بهش بگم. توانایی بلند شدن و
رفتن تا ماشین رو نداشتم. تا این جا هم مانیا به زور آورده بودم.
-اوستا؟ چی گفت بهت؟ تورو خدا بگو...
چی گفت؟

گفت تموم اون شکنجه ها، کتکا، زخما، خودکشی،
اذیتا... همش به خاطر من بوده!
گفت این جووری از اکسیژنش مراقبت کرده. پرسید من برای اون چیکار کردم؟ و جواب من
همه کار و هیچ کار بود!

براش همه کاری کردم ولی هیچ کاری نکردم.
همینم داشت منو می کشت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۲۸# °°°

یاد قهقهه های آنجل که میوفتم، شیطنت هاش، یاد اون روزی که رژ لبشو با کرواتم پاک کرد و اون کرواتو هنوز که هنوزه نسشتمش، اون شبی که باهاش ویدیو کال گرفتم و با کوسن برقارو خاموش کرد، دفاع کردنش از من در برابر بردیا و جمشیدی، حتی فاک گرفتناش، حتی فحشای بدش به نگار و بابا، یاد خنده های بی غل و غشش و حاضر جواب بودنش که میوفتم دلم آتیش می گیره.

یه دختر میاد توی ذهنم که چشماش خالیه، سرده، کم حرفه، نمی خنده، گریه نمی کنه، سه بار خواسته خودشو بکشه، از من چندشش میشه...

این دوتا دختر و که مقایسه می کنم دلم میخواد بمیرم!
این که برادر من، به خاطر من دختر شماره یک رو تبدیل کرد به دختر شماره دو دلم می خواد یه تفنگ

بدم دست آنجی و بگم هر جور ی که خواستی تسویه حساب کن.

-الو آنجی؟ چی... چی گفتی به اوستا؟

مانیا ما بین هق هقای دردمندش زنگ زده بود یه آنجل.
 کاش نمی زد، کاش اجازه می داد بخوابه. آنجی به
 اندازه شیش ماه خسته بود.
 نمیدونم بهش چی گفت که مانیا بلند تر زد زیر گریه و نالید:
 -نمیاد! بیمارستانیم ولی نمیره تو. چی بهش گفتی؟
 نمیدونم جواب آنجل چی بود که مانیا بعد از چند دقیقه
 با چشمای گرد شدا جیغ کوتاهی کشید و گوشی از دستش افتاد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۲۹# °°°

به موقع اقدام کردم و گوشی رو درحالی که داشت
 میوفتاد روی زمین گرفتم.
 آنجی با صدای خواب الودی داشت می گفت:
 -اینو بهش گفتم. گوشی رو بده بهش، باید زر بزnm باهاش.
 پلکی زدم و گفتم:
 -خودمم. جان؟

بی هیچ ری اکشنی شروع کرد به جرف زدن:
 -خوب خوبه که خودتی. ببین مجد، وجدان دردت الان
 اصلا به درد نمی خوره! در واقع یه ترحم احمقانهست
 نسبت به من. پس خودتو جنع و جور کن.

نالبدم:

-ترحم نیست.

عصبی گفتم:

-هر کوفتی که هست. از جات بلند شو و خوده گشاد تو

جمع کن و برو توی اون خراب شده. کامل درمان شو و اگه لازمه حتی بستری شو.

تا اومدم خوشحال بشم از نگران شدنش برای خودم

یهو کاخ آرزوهامو نابود کرد:

-هر چی بیشتر مریض بشی و بیوفتی گوشه تخت

بیمارستان و خونه به ضرر منه .

برنامه رفتنمو

میندازه عقب. هر روزی که توی این خراب شده ام

بیشتر منو می کشه. باید منو ببری!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۷۳.°°°# °°°

از جا بلند شدم.

حالا به جواب خوب که چی هایی که از خودم پرسیده بودم رسیده بودم.

سری تکون دادم و کوتاه گفتم:

-باشه!

کوتاه تر از من گفتم:

-بای

از جا بلند شدم. مانیا با چشمایی که بسشتر از همیشه می باریدن گفت:
-بریم تو؟

سر تکون دادم و راه افتادم سمت ورودی. حق با آنجل بود. باید زنده می موندم و انجلو از این جا دور می کردم. بعدش هر جایی که می رفتم مهم نبود.

من آخرین مجد بودم...

بدون من برای انجل دنیای بهتری بود.

**** دوسال بعد...

سر تا پام خیس عرق بود، کیسه بوکس مشکی رنگی
رو به روم آویزون بود و داشتم با تمام قوا دفاع شخصی کار می کردم..
-انجی؟ آروم باش دختر! این فقط یه کیسه بوکسه!
چرخیدم سمتش یه دفعه ای و با کفش اسپرت مشکیم
محکم کوبیدم تو دهنش! نه من باهاش شوخی داشتم نه این بازی شوخی بردار بود.
با حرص گفتم:

-هنوز حتی گرم هم نشدم کریس. تو دست و پای من نیا!

و بعد بی توجه به خنده های حرصی و خط و نشون
کشیدناش دوباره مشغول مشت زدن به کیسه بوکس شدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۳۱# °°°

با حرص گفتم:

-یه بار دیگه بینمش جرش میدم!

جر!

کریس زد زیر خنده و در حین خندیدن فحشای رکیک می داد. با حرص کوبیدم تو کیسه بوکس و داد زدم:

-خراب پولی! مادر نزاییده کسی منو توی رینگ

شکست بده. میگامش، با همین دستای خودم.

کریس گفت:

-درکت نمی کنم! لعنتی اون یازده سال بیشتر از تو

مبارزه کرده! یه چیز مشخصیه که ازش بیازی. نمی

فهمم چرا گیر دادی به این زن، این همه رغیب ق در

دور و برت هست، چرا اونو از فلوریدا کشیدی این

جا؟ برای این که ازش شکست بخوری؟

یهو برگشتم سمتش و گفتم:

-خفه شو تا نزدمت! سگم!

پقی زد زیر خنده و سربند سیاهشو داد عقب. وباره برگشتم رو به روی کیسه بوکس.

به جاش یه چهره رو تصور می کردم، یه فیس ناز و کیوت!

تنها چهره ای که دلم می خواست جوری بزخم ترکیبشو

بیارم پایین که دیگه درست نشه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۳۲# °°°

زیر لب گفتم:

-اون زنیکه فرق داره! وقتی فهمیدم ننه اون عوضیه نمیدونی چقدر خوشحال شدم...

و چرخیدم و با تموم توان با پا کوبیدم تو کیسه بوکس.

کیسه چندین متر رفت عقب. کریس گفت:

-خیلی خود درگیر و ول نکنی آنجی! حالا چون مادر

اون دختره تو باید بکشونیش آریزونا و دعوتش کنی تو رینگ و مثل سگ ازش کتک بخوری!

"سگ پدرته" ای گفتم و دستکشامو دراوردم و پرت کردم تو صورتش.

با قدمای محکم رفتم توی رختکن و تصویر خودم

جلوی آینه قدی توجهمو به خودش جلب کرد.

یه دختر با نیم تنه و شلوارک مشکی. شکم عضلانی و

برجسته اش، بازوهاش، رون پاهاش داد می زد ورزشکاره.

موهای پر پشت و بلند شده ام رو محکم بسته بودم و

گوجه کرده بودم بالای سرم. یه سر بند سیاه هم بسته بودم به موهام!

دو سال گذشته بود، دو سال که چه عرض کنم، دو هزارسال!

از اون دختر نحیف و لاغر که موهاش دسته دسته می

ریخت و نمیتونست ده دقیقه سرپا وایسه خیلی فاصله گرفته بودم.

حالا من، توی یه باشگاه خصوصی تو مرکز ایالت

آریزونا، مدرس دفاع شخصی بودم با کلی مدال و افتخارات!
از اون آنجی سابق فاصله گرفته بودم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۳۳# °°°

یه سوئیشرت روی نیم تنه ام پوشیدم و کیفمو برداشتم.

کریس داد زد:

-داری میری؟ بلند تر داد زدم:

-به تو چه؟

باز غرغراشو زیر لب شنیدم، رفتارم باهاش جوری
بود که انگار من صاحب باشگاهم و اون یه مربی
ساده ست. هنوزم اخلاقم همون اخلاق افتضاح سابق بود
حتی پرخاشگر تر و گند اخلاق تر هم شده بودم.
من کاردستی و شیرین کاری ادمای سابق زندگیم
بودم، چیز بیشتری هم ازم انتظار نمی رفت.
سوئیچ ماشینمو برداشتم و از در زدم بیرون. با بند بند تنم، با اتم به اتم وجودم خوشحال بودم
که ایران نیستم.

که هیچ کس اطرافم به زبون فارسی حرف نمی زنه.

دو سال پیش همین موقع بود که پرواز من و اوستا تو فرودگاه نشست.

اون موقع من از همه متنفر بودم. حتی اومدم آمریکا، دو سه روز زندگی کردم و بعد

دیدم به قول دوست سابق اوستا این جا هم برام نداشتن.
خواستم خودمو بکشم!

تقریبا هم تصمیم رو عملی کرده بودم که اوستا با یه
تراپیست خیلی کار بلد اومد پیش من.
کارول توی همون جلسه اول معجزه کرد. من مُرده
بودم ولی اون نجاتم داد!
منو از منجلابی که توش بودم کم کم و با حوصله
خیلی زیاد کشید بیرون.

مثل یه پازل هزار تیکه داغون بودم که صدتا تیکه اش
گم شده، کارول منو دوباره چید.
تیکه هامو پیدا کرد و کم کم منو از نو ساخت...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۳۴# °°°

هر چقدر من حالم بهتر می شد اوستا ازم دور تر می شد.

نه که بلند شه بره یه ایالت دیگه، اما خودشو از من دور و دور تر می کرد.
ده ماه طول کشید تا من بتونم دوباره همون آدم سابق
که نه، ولی حداقل یکم نرمال بشم. فکر کشتن خودم
نباشم، بی انگیزه نباشم، بتونم بخندم، بتونم به فردا امیدوار باشم.
هنوز که هنوزه شبا کابوس می بینم، هنوز که هنوزه

بعضی روزا که از خواب بیدار میشم منتظرم آریا بیاد
توی اتاقم. هنوز که هنوزه از ش می ترسم! اما خیلی بهتر شدم!
مردم تا بهتر شدم!
و اوستا...

اوستای لعنتی...

توی هیچ کدوم از مراحل خوب شدنم پیشم نبود. با
کارول در ارتباط بود ولی با من نه!

این جا خونه اوستا بود، ماشین مال اون بود، جایگاه
من توی باشگاه به خاطر اعتبار اوستا بود.
هر چی که داشم و نداشتم اوستا یه نقش پر رنگی
توش داشت! همه جا بود و هیچ جا نبود!
و من نمیتونستم اعتراض کنم .

مگه خوم نخواسته

بودم؟ پس حق گه خوردن نداشتم... آهی کشیدم، آخرین باری که دیدمش دو ماه پیش بود.
مرتیکه بی انصاف!

اونم خودم رفتم پیشش، بعد از کلی اجازه گرفتن و
تماسای اداری و مسخره تونستم برم تو اتاقش.

اتاقش کجا بود؟

تو دفتر مرکزی تسلا! مشاور اقتصادی! با کلی یال و کوپال و کبکبه ددببه!

اصلا هم تحویل نگرفت! نه که سگ محلم کنه، اما باهام کاملا غریبه بود.

و بعد اوضاع وقتی بدتر شد که اون دختره ی نجسب و آشغال رو دیدم!

اونم کنار اوستا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۳۵# °°°

با اون کفشای پاشنه ده سانتی و یه دامن تنگ سیاه تا پایین کمرش! زنیکه خراب .

من داشتم زر می زدم با اوستا یهویی درو باز کرد و

بی توجه به من تق تق اومد تو!

موهش سیاه سیاه بود و تا پایین کمرش خنک خانم.

حیلی خوشگل و ملوس بود.

اوستا با دیدنش بی توجه به من که داشتم حرف می

زدم رو کرد به دختره و صمیمی گفت:

-آوردیشون رز؟

دختره هم لبخندی زد و چندتا برگه مرگه گرفت سمتش و گفت:

-امضای شما باید پای همه اینا باشه. مهندس لویی

گفتن با حوصله اینا رو بخونید.

اوستا سری تکون داد یکم دنبال یه چیزی روی میزش

گشت و بعد دختره با خنده رفت جلو و گفت:

-شما هیچ وقت با دقت نمی گردید.

مثل همیشه!

اینهاش، دقیقا جلوی چشمتون.

اوستا هم خندید و سری به تأسف تکون داد و گفت:

-تو نبودی من کور می شدم رز!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۳۶# °°°

به همین سادگی! جلوی چشمای من با اون زنیکه لاس می زد!

دو سال پیش ادعای دوست داشتنت پاره

می کرد ولی الان...

هوففف!

اون روز وقتی دیدم به پشمشونم نیستم، از جا بلند شدم و از اون تسلائی آشغال اومدم بیرون.

انتظار داشتم دنبالم بیاد، پرسه خوب حالا اومدی این جا اصلا برای چی؟ ولی حتی این کارم

نکرد.

وقتی داشتم از جلوی میز منشیش رد میشدم دیدم با

فونت ریز نوشته رزماری هیل.

یادمه بغض کرده بودم اون روز .

باورم نمی شد به

همین سادگی از یاد اوستا رفته باشم و این قدر بی اهمیت شده باشم براش.

اون مرد داغون و مریض که مثل آخرین دختر دنیا به

من نگاه می کرد و تموم کرک و پرش ریخته بود و
 دیوونه وار منو دویت داشت رفته بود!
 الان دوباره این جا شده بود مشاور اقتصادی یه
 شرکت بزرگ و کلی اعتبارشو برگردونده بود. باز
 شده بود همون رئیس مغرور و سردی که روزای اول دیده بودم.
 انگار نه انگار آنجی ای از اول بوده! انگار نه انگار منم هستم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

° PART_۷۳۷# °°°

چند هفته بعدش تو اکسپلوور اینستام یه مصاحبه از یه
 بوکسر زن میان سال دیدم. یه زن مو مشکی با چشمای سبز.
 وسطای مصاحبه اش گفت اسم دخترش رزماریه و
 توی آریزونا زندگی می کنه.
 کنجکاو شدم و توی گوگل سرچش کردم و دیدم بعله!
 خود آشغالشه!

فورا زنه رو به مبارزه دعوت کردم، کلی هم براش
 کری خوندم که من با اینکه نصف سن تو سن دارم
 جوری می زنمت تا یه هفته بخوابی و این چرت و پرتا!
 حریش کردم و اونم برای ضایع کردن منم که شده اومد!
 دلم می خواست صورت اونو جای دخترش بیارم
 پایین. دلم می خواست به صورت قانونی بزنمش که

هیچ جرمی گردن من نباشه.

قبول کرد و از فلوریدا بلند شد اومد این جا، رفتیم توی
رینگ ولی متأسفانه من با اون همه هارت و پورت شکست خوردم!
شکست سختی بود. اونم جلوی شاگردام.
خلاصه که از اون روز سگ تر از همیشه ام. و تنها تر از همیشه!
با این که دوباره دوست پیدا کردم و دوباره اکیپ راه
انداختیم ولی هنوز احساس می کنم بعد از دو سال
زندگی کردن غریبم، تنهام.
همشم تقصیر اوستای عوضیه!
لعنتی درسته من بهت گفتم که تنهام بذاری! ولی تو نباید تنهام بذاری!
چرا پسرا اینو نمی فهمن؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۳۸# °°°

پوفی کشیدم و رسیدم جلوی خونه.
ماشینو پارک کردم و خودم خسته و له از پله ها رفتم بالا.
توی یه آپارتمان شیک که مال اوستا بود زندگی می
کردم.
خود اوستا بهم داده بود و هنوز حرفی از پس گرفتنش نزده بود.
و من با کمال پرویی بدون پرداخت اجاره یا هر چرت و پرتی اون جا زندگی می کردم.

چشمش کور می خواست نده.

مسبب این حال من داداش گوساله اش، باید جور داداشو بکشه.

لباسامو دراوردم و با یه ست آبی تیفانی افتادم روی تخت. هنوزم عادت خوابیدن بدون لباس باهام بود.

سرمو گذاشتم روی بالش، موهامو از توی صورتم زدم کنار و نفهیمدم چطوری شد که خوابم برد.

▼ ——— ——— ——— ▼

بلاخره آنجل اومده بود خونه و خوابیده بود.

کریس می گفت حسابی درگیر انتقام گرفتن از مادر

رزه، و این کارش برای من مثل شیرین کاری بچه ها بامزه و دوست داشتنی بود.

این که می دیدم فرشته ام بلاخره از اون فضای

جهنمی اومده بیرون و فکر انتقام و انجام کارای روز مره ست حالمو خوب می کرد.

از روی مانیتور صورتشو نوازش کردم، موهای

مواجش روی شونه هاش رو...

همسرم، زن شرعی و عقدی من، آنجلا مجد، بعد از

یه روز سخت و خسته کننده بلاخره خوابیده بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۷۳۹°°°# °°°

آره آنجل مال من شده بود.

زنم! همسر شناسنامه ایم.

بدون این که ذره ای تردید داشته باشم خودم پیشنهادشو دادم.

برای این که بتونم بیارمش با خودم امریکا عقدش کردم، عقد دائمی و همیشگی نه عقد موقت ای موقت.

روزی که عقدش می کردم هیچ حسی نداشت، واقعا

براش مهم نبود داره اسم من وارد شناسنامه اش میشه و من میشم شوهرش.

بر خلاف من که واقعا خوشحال بودم، با این که می

دونستم همه چی صوری و چرت و پرت و فقط برای

انجام شدن کارمونه اما خیلی خوشحال بودم. شوخی

که نبود، عشقم، کسی که دوستش داشتم شده بود همسر رسمیم.

خوشحال بودم دارم به آنجل کمک می کنم حالا هر

نوع کمکی که میخواد باشه .

خوشحال بودم که دارم

گوشه ای آزار و اذیتای برادرمو جبران می کنم.

وقتی هم که اومدیم این جا به خودم قول دادم، قول

شرف، که هیچ وقت جر مواقع لزوم تو دست و پای انجل نباشم.

مواقع لزوم کی بود؟ وقتایی که حالش هنوز بد بود یا یه مشکلی براش پیش می اومد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_V٤.٠# °°°

اخه بهم گفته بود حالش از من بهم میخوره، می مردم، نیمه جون می شدم اما ازش دور می موندم.

وقتی بدونی معشوقت با حضور تو اذیت میشه باید رفتنو به موندن ترجیه بدی.

و متأسفانه آنجل با دیدن من یاد اریا می افتاد.

این شد که وقتی اومدیم امریکا من همه امکانات

رفاهی رو در اختیارش گذاشتم و خودم کم کم کشیدم

کنار. البته زیاد هم ربطی به جبران کارای اریا

نداشت، دوست داشتم برای انجل هر کاری بکنم.

می دونستم هنور افسردست به خاطر همین به دوستم

کارول که یه تراپیست مشهور و حرفه ای بود گفتم بیاد و به آنجل کمک کنه.

می دونستم طول می کشه تا حالش خوب بشه، می

دونستم آریا شیش ماه تموم زندانیش کرده و شکنجش داده.

میدونستم طناب و چاقو هارو ازش قایم میکرده.

تنها گذاشتن آنجل حماقت بود اما هم اتاقی هم نمیداشت برایش بگیرم.

به خاطر همین بود که اون کارو کردم.

شاید نقض حریم خصوصی باشه و جرم خیلی

سنگینی باشه، مخصوصا توی امریکا که اگه پلیس

بفهمه چنین کاری کردم درجا میندازه اتم توی هلفدونی.

اما خودمو برای هر چیزی آماده کردم و تو گوشه

گوشه اتاق و خونه ای که آنجل زندگی می کرد دورین کار گذاشتم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۴۱# °°°

حالا با این دورین خیلی چیزا رو میدونستم. می فهیدم
 حالش بد شده یا نه، خستست، خوابه، گریه می کنه یا هر چی.
 عذاب وجدان نداشتم که دارم مخفیانه نگاهش می کن،
 اولاً زرم بود، ثانیاً به خاطر جون خودش بود.
 وقتی باهم برگشتیم آمریکا بلافاصله افتادم دنبال کار.
 رزومه امو خیلی جاها ارسال کردم چندتا شرکت
 خوب هم رفتم برای مصاحبه اما به دلم نمی نشستن..
 درآمدشون هم اون جوری که باید منو تأمین نمی کرد.
 تا این که آقای اسکای، مدیر عامل تسلا اتفاقی فهید من برگشتم امریکا.
 فوراً پست سابقم رو بهم پیشنهاد کرد و گفت هر کسی
 اومده فقط گند زده و این شد که من باز برگشتم سر
 شغل سابقم و دوباره اعتبار و آبروی از دست رفته امو کم کم به دست آوردم.
 آه کشیدم.

زوم کردم روی چهره غرق خواب آنجل. به ابروهایی
 که درهم کشیده و چشمای بسته اش.
 حتی توی خواب هم اخم داشت. دلم تنگ شده بود برای صدای خنده هاش.

می خندید ولی کم، نایاب، اتفاقی بود که زیاد نمی افتاد.
 دلتنگش بودم!

اسم این پدیده که جلوی چشم بود ولی بازم دلم براش تنگ میشد چی بود؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۴۲# °°°

تموم سعی و تلاشم این بود که بهش نگاه

نکنم، البته انقدر بدبختی و بیچارگی با آنجل داشتم که دیگه به این چیزا توجه نمی کردم.

اما گاهی وقتا می دیدم و بد رقم می رفت رو مخم!

گاهی وقتا دیوونه ام می کرد.

کلافه پوفی کشیدم و سعی کردم جای دیگه ای رو نگاه
 کنم.

دوسال بود برنامه همین بود، من به ظاهر از آنجل

دور بودم، به ظاهر بهش بی محلی می کردم.

اما در واقع از تک تک لحظه هاش، برنامه هاش و

از همه چیزش خبر داشتم. از همه چیزش!

کریس، صاحب باشگاهی که آنجل توش مربیه، مربی

بدنسازي خودم بود و هست. باهم دوستیم.

من ازش خواهش کردم به انجل کار بده. بعد هم ازش

خواهش کردم آمار آنجل رو بهم لحظه به لحظه

گذارش کنه.

بگذریم که چقدر بهم تیکه انداخت که اوستا مجدی که
طرف هیچ دختری نمی رفت و چوب خشک بود
حالادیوونه وار شیدای یه دختر بچه گستاخ شده.
تو همین فکر بودم که یهو آنجل چرخ زد و
صورتش چرخید طرف دورین.

فکر می کردم تو اوج خوابه اما نبود!
یهو چشماشو باز کرد!

و دقیقا نگاهشو دوخت وسط دورین! دقیقا به چشمای من این سمت مانیتور.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۷۴۳# °°

ترسیدم و تو جام نیم خیز شدم.

توی این دوسال هیچ وقت نشده بود که نجی بفهمه
توی خونه اش پر از دورینه.

حالا یهو یی تو اوج خواب بهش الهام شده بود؟

چند لحظه همونطور خیره به دورین نگاه کرد و بعد آباژور کنار تختشو خاموش کرد و
خوابید.

و کل اتاق تو تاریکی فرو رفت. لعنتی! فهمیده بود؟ اخه چرا این قدر عجیبی تو بچه؟***

▼ — آنجل — ▼

یه بلوز یقه قایقی خردلی پوشیدم با شلوار تنگ قهوه ای سوخته.
و به حق گه های نخورده یه جفت کفش پاشنه بلند هم پام کردم.

موهامو هم با کارت بانکی اوستا کراتینه کرده بودم و یه عالمه پول داده بودم جاش!
چشمش کور می خواست بهم کارتشو نده! والا!

در عوض موهام خیلی خوشگل و صاف شده بود و تا
پایین کمرم بلندیش بود.

چون موهام حالت دار بودن متوجه بلندیشون نشده
بودم اما الان خیلی باهاش حال می کردم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۴۴# °°°

اما اینا به کنار!

در تاریخ بیست و چهار ساله زندگی من این اولین

باری بود که مثل یه دختر به خودم می رسیدم و

لباسای اسپرت نمی پوشیدم.

البته اگه اجبار شرکت اوستا رو فاکتور بگیریم. این دفعه کاملا به میل خودم بود.

چرا؟

برای اون زنیکه خراب! رز!

این دفعه نمی خواستم جلوش کم بیارم، می خواستم

برم دوباره پیش اوستا چون باهاش کار ضروری

داشتم اما این دفعه قرار نبود اون کوچولو

از من خوشگل تر باشه.

کیف کوچیک و دخترونه ام رو به جای کوله ها و ساکای همیشگیم انداختم روی شونه ام و توی آینه چرخی زدم.

بلوزم خیلی خوشگل بود، قشنگ روی هیکلم نشسته بود. می خواستم برم شرکت اوستا و بهش بگم میخوام از خونه اش بیام بیرون. پس انداز خودم توی این یک سال و خورده ای اون قدری شده بود که بتونم یه خونه کوچیک بخرم و از زیر دین اوستا کم کم بیام بیرون.

سوار ماشین شدم و گاز دادم، بماند که گاز دادن با اون پاشنه های افتضاح چقدر سخت و نکبت بار بود.

اما رسیدم با هر بدبختی ای که بود جلوی تسلا.

با قدمای بلند و محکم رفتم سمت منشی و گفتم: -میخوام آقای مجد رو ببینم.

بی حوصله گفت:

-باید برید انتهای راهرو در یکی مونده به آخر. از منشیشون وقت بگیرید و بعد...

برو بابا تو سر در شرکتتون شاشیدم. ولم کن زن، میخوام اوستارو ببینم.

وسط حرفاش عین گاو راه افتادم سمت اخر راهرو. رسیدم جلوی دری که بهم گفته بود، نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم و یه قدم رفتم تو. اما وقتی سر

بلند کردم با دیدن چیزی که جلوی چشمم بود دستم از دستگیره شل شد و کیفم از روی شونه ام افتاد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۴۵# °°°

اوستا رو می دیدم، البته پشتش به من بود ...
تصویر جلوی چشمم موج برداشت و تار شد...
انگار که دنیا شد یه پتک. بزرگ و فولادی و کوبیده شد توی فرق سر من.
پلک زدم، تاری دیدم رفت اما دوتا قطره درشت اشک
از هر دوتا چشمم ریخت پایین!

اینم از اولین گریه ام بعد از دوسال! گریه به خاطر دیدن همسرم با کسی دیگه...
چه انتظاری داشتم؟ اوستا به یه تعهد کاغذی
مقید بمونه و چشم ببنده به خاطر من؟
منی که خودم به بقیه پیش کشش گروه بودم؟ عقب گرد کردم.
بسم بود!

باید گورمو گم می کردم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۴۶# °°°

یاد آریا افتادم...

اشکم بیشتر چکید و دو قدم بلند به عقب داشتم و به معنای حقیقی کلمه فرار کردم!

از خیانت کسی که بهش رسماً اجازه خیانت داده بودم فرار کردم.
مگه من خودم خرابش نکرده بودم دقیقا بیست دقیقه بعد از عقدمون؟
مگه نگفته بودم این ازدواج فقط بین شناسنامه هامونه
و خودم ازت بیزارم؟

چرا اون صحنه این قدر آزارم داده بود؟
چرا نمی تونستم فراموشش کنم؟ چرا نمیشد بیخیال بگیرمش؟
چرا این گریه لعنتی بند نمیاد پس؟
به خودم که اومدم وسط خیابون خلوت ایستاده بودم،
دستم گذاشته بودم روی دهنم و هق هق می کردم!
خاک بر سرت آنجی...هیچ وقت شانس نداشی. اینم از مردی که فکر می کردی دیوونه اته!
-خانم؟

با شنیدن صدای جذاب یه مرد سرم رو گرفتم بالا.
خیلی جذاب بود، موهای سیاه و چشمای کهربایی
داشت. دستمالی گرفت سمت من و گفت:
-خدمت شما.

دستمالو گرفتم و سعی کردم دوباره بغصم نترکه. مرده گفت:

-شما منو نمیشناسید؟

سوالی نگاهش کردم، لبخند غلیظی زد و خیره به اجزای صورتم گفت:

-من ریکاردو ادموند هستم .

کارگردان فیلم سایه های سفید و رعشه و میخ!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۴۷# °°°

برو بابا من دارم میمیرم به درد خودم. چرا باید توی نره خرو بشناسم؟
بی توجه بهش بابت دستمال تشکر کوتاهی کردم و راه افتادم.
بغضم هر لحظه بیشتر گلومو جر می داد.

یارو اومد کنارم قدم برداشت و گفت:

-حس عجیبیه یه نفر منو شناسه .

ببخشید که می پرسم

اما چی باعث شده این طوری گریه کنید؟ به تو چه؟

از هر زاویه ای بهش نگاه م یکردم می رسیدم به یه جمله!

اخه به تو چه؟! سکوت کردم و توی سکوت بهش

خیره شدم. خودش فهمید چه گه اضافه ای خورده که گفت:

-به خاطر فضولی ببخشید. استش شما خیلی قشنگ

گریه می کنید!

خدایا به جای این که یه مرد جنتلمن بیاد و پناه گریه

هام بشه و تو اوج ناراحتی یه لاس ریز باهش بزنی یه

کصخل گیرم اومده! این بود رسمش؟

بی توجه به حرفاش دستمال رو تا کردم گذاشتم توی جیبم و گفتم:

-ممنون.

و بعد سمت مخالف راهی که میومدم رو انتخاب کردم که نشون بدم مزاحمه.

به محض دور شدن ازش چشم دوباره پراز اشک

شد، دوباره بغضم شکست و دوباره یاد اون صحنه افتادم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۴۸# °°°

اوستای نامرد.

چقدر زود دلتو زدم!

چقدر فقط لب و دهن و ادعا بودی، فقط زرت و پرت می کردی که عاشقمی، عاشقم نبودی.

اگه بودی الان با اون آشغال... به این فکر کردم که حداقل ربع ساعت گذشته...

الان باید در چه حالی باشن؟ با تصویری که توی ذهنم اومد دوباره و این بار بلند

تر زدم زیر گریه. خدا لعنتت کنه اوستا... خدا لعنتت کنه!

ماشینو گم کرده بودم، خودمو گم کرده بودم، زمان و مکان از دستم در رفته بود.

نشستم همون جا روی یه پله و سرمو گذاشتم روی

زانو هام و از ته دل گریه کردم.

بعد از دوسال باید زنگ می زدم به کارول و

مژدگونی می دادم که بلاخره گریه کردم.

البته اگه پرسید برای چی باید لال می شدم. اگه می

گفتم همسرم منو ول کرده و با منشیش ریخته روهم غرورم میشکست.

حالا از ظاهر خودم متنفر شده بودم، از موهای

سنگین و لختم، از کفشای پاشنه دارم.

اولین جایی که رسیدم همشونو درمیارم و می سوزونم.

گریه های بی امونم دل سنگ رو هم آب می کرد،

خیلی حالم بد بود! خیلی!

▼ —اوستا— ▼

از اتاق کنفرانس همراه با ماگ قهوه ام زدم بیرون،

پدر یکی از همکارا فوت شده بود و مجبور شد بره.

از اون جایی که از مهره های اصلی شرکت بود بدون

اون جلسه معنی نداشت و ما هم مجبور شدیم

بندازیمش برای پس فردا.

رسیدم پشت در اتاقم، بی هوا درو باز کردم که با دیدن

منظره روبروم چشمم درشت شد نزدیک بود ماگ

از دستم بیوفته و خورد شه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۴۹# °°°

رز بود و استیون کارمند بخش حسابداری!

با خشم گفتم:

- این چه وضعشه خانم هیل؟

رز با گونه های سرخ برگشت سمت من و با سر پایین افتاده گفت:

-بخشید اقای مجد. هر چی بگید حق با شماست!

استیون سعی کرد بزنه به شوخی: -سخت نگیر اوستا!

عقب گرد کردم، لعنتیا، این روزا ابر و باد و مه و خورشید و فلک می خواستن احساسات

خاموش منو

روشن کنن و گند بززن به همه چیز.

با خشم گفتم:

-میرم پیش آقای اسکای! این جا اتاق منه رز

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۵۰.# °°°

رز با التماس اومد جلو و دستمو گرفت و گفت:

-خواهش می کنم آقای مجد. هر کاری بگید می کنم، حتی استعفا میدم. اما به آقای اسکای

نگید! لطفا!

حوصله جر و بحث کردن نداشتم، تک تک اعصابم

کش اومده بودن و حسابی شاخکام فعال شده بود. گند بززن به این زندگی.

زدمش کنار و پا تند کردم طرف اتاق اسکای، باید

تقاضای یه منشی جدید می دادم.

یه مرد، یا یه زن پنجاه سال به بالا.

تحمل دخترای خوشگل رو نداشتم، نه که بخوام دائم به دوستی فکر کنم، اما همون چند وقت یه بارش هم که حواسمو پرت می کنه خیلی آزار دهندهست.

بلاخره بعد از یه روز پر ماجرا رسیدم خونه، لباسامو عوض کردم و با اشتیاق نشستم پشت میز کارم و لپتاپمو روشن کردم. فوراً دوربینای خونه آنجل رو اوردم و باذشوق منتظر بودم ببینمش که با خونه خالی رو به رو شدم!

لعنتی! اتاق خالی بود، تخت هم، سالن و آشپزخونه هم، تراس رو هم نگاه کردم. اون جا هم خالی بود. نبود! نبود!

با استرس تماس گرفتم با کریس و منتظر شدم گوشیشو برداره نصف شبی. اما هر چقدر بوق خورد بر نداشت! مردک عوضی. آنجل باز رفته بود! دوباره! لعنتی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۵۱# °°°

باز دوباره به یاد دوسال پیش همه جارو گشتم. به هر کسی هم که فکر می رسیدم زنگزدم اما نبود.

باز آب شده بود رفته بود توی زمین.

بی جهت نگران بودم، هی خودمو قانع می کردم که

این جا هیچ دشمنی نداره که بخوان بدزدنش.

آریا مرده، هیچ کس با من یا نجل بد نیست.

اما دلم راضی نمی شد.

دیوونه شده بودم.

کلید انداختم و رفتم توی خونه.

دقیقا مثل دفعه قبل لپ تاپش روی میز توی شارژ بود،

شارژر گوشیش هم همون جا رویمیز ولو بود.

امکان نداشت جای دوری رفته باشه.

محض احتیاط از یه نفر خواهش کرده بودم لیست

مسافرای فرودگاهو بگرده و دنبال اسمش بگرده اما

اونم همین چند دقیقه پیش زنگ زد و گفت همچین کسیو پیدا نکرده.

بی چاره به من می گفتن. واقعا هیچ چاره ای جز

صبر نداشتم. جز این که بشینم د دست رو دست بذارم

و بینم آنجل کی پیداش میشه.

این جا امریکا بود ، نمی شد به همون سادگی ایران

دنبال یه نفر بگردی. دستم بسته بود، باید صبر می

کردم ۷۲ ساعت بگذره تا پلیسا شروع کنن و بگردن

دنبالش. هیچ کار دیگه ای نمی تونستم بکنم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۵۵۲# °°°

مستاصل ترین ادم دنیا بودم. تو مختصاتی قرار داشتی که دقیق نمی دونستم باید چه گهی بخورم!

کارول پشت سر هم به گوشیم رنگ می زد و من رد

تماس می دادم. با چه رویی باید بهش میگفتم دوباره آنجلو گم کردم؟

منی که ادعا می کردم حواسم همیشه به انجل هست.

از جا بلند شدم، اگه می موندم این جا دیوونه می شدم.

کتمو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

نمی دوستم کجا دارم میرم، فقط از شدت بی چارگی

داشتم بی هدف راه می رفتم.

ساعت چهار و نیم صبح بود و همه خواب بودن. همه

جا خلوت بود و سگ تو خیابونا پر نمی زد.

یه حسی منو می کشید سمت پس کوچه ها، پاهام فقط

راه می رفتن در جهتی که ذهنم دستور می داد. کنترل اعضای بدنم دست خودم نبود.

دوباره یاد اون روزای جهنمی افتادم، روزایی که انجل گم شده بود.

شیش ماهی که قدر ۶تا عمر برای طول کشید و تا

مرز جنون دیوونه ام کرد.

نمی دونم کجا بودم، سر که بلند کردم یه فضای سبز رو به روم بود.

سرمو انداختم پایین و آهی کشیدم و خواستم دوباره به راه رفتن بی هدفم ادامه بدم که یه چیزی باعث شد

دوباره سرمو با شدت بگیرم بالا.

گردنم از این حرکت ناگهانی ترق ترق صدا داد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۵۳# °°°

یه زمین چمن بزرگ بود و وسط وسطش یه جسم سیاه رنگ نشسته بود!

یکم که دقت می کردی متوجه آدم بودن اون جسم می شدی.

یه حسی منو می کشید سمت اون، خیلی دور بود،

حتی مطمئن نبودم آدمه یا چی اما پاهام به اون سمت می رفتن.

قدم به قدم بهش نزدیک تر شدم، وقتی رفتم جلوتر

متوجه شدم واقعا یه انسانه و اشتباه نکردم.

یه انسان که دستاشو انداخته بود دور زانوهایش و سرش روی زانوش بود.

یکم که رفتم جلوتر متوجه شدم زنه!

سرعت قدمام بیشتر شد. باید رود تر به اون جسم می

رسیدم.

موهای خیلی صافی داشت، و کفشایه پاشنه بلندش جلب توجه می کردم.

طول کشید اما فهمیدم!

حتی بهش نرسیده بودم که فهمیدم! حتی چهره اش معلوم نبود که فهمیدم!

ایستادم بالای سرش، بی حرف، بی حس، بی رمق...
اون قدر نگاهش کردم که کم کم به خودش اومد و
سرشو از ذوی زانوش برداشت.

خیره خیره به کفشام نگاه کرد و بعد یهو بی سرشو گرفت بالا.
و دیدمش..

و نتونستم تحمل کنم...

نشد...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۵۴# °°°

نشستم روی زانو هام و بی قرار پا گذاشتم روی قولی

که به خودم و آنجل داده بودم و دو سال تمام بهش پایبند مونده بودم.

دستم بی اختیار باز شد و بی اختیار تر با تموم وجود، با همه توانم پیچیدم دور تنش...

بغلش کردم...

همه زندگیمو بغل کردم...

بعد از دو سال....

سرمو فرو کردم بین موهای صاف شده اش و عمیق بو کشیدم.

مثل یه تشنه که به آب رسیده، یه معتاد که به مواد

رسیده، یه ماهی که از خشکی و بی آبی دقیقه آخر

پرت شده توی دریا... اون طوری بغلش کرده بودم...

طولی نکشید که حس کردم داره شونه هاش می لرزه.
 داشت گریه می کرد.... آنجل وقتی اشک می ریخت
 دنیا روی سرم خراب می شد. حس می کردم میخوام
 بمیرم، مثل جون کندن بود برام...
 کم کم با صدای بلند هق هق می کرد، توی آغوش من، آغوش دشمنش...
 سرمو بردم کنار گوشش و گفتم:
 -هیشششششش...! تو که منو کشتی آنجل... مردم! ده سال از عمرم کم شد...

یه دفعه نمی دونم چی شد که اونم دستاشو حلقه کرد
 دور تنم و خودش سرشو گذاشت روی قلبم و با هق هق گفت:
 -ازت متنفرم! امیدوارم بمیری!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۷۵۵°°°# °°°

لبخند تلخی زدم و چشمامو بستم، همه تنم شد ریه و
 عطرشو به عمق وجودم کشیدم...

زیر لب گفتم:

-میدونم. میدونم، آرام باش...

بازم هق می زد، بعد از چند وقت بود که گریه اشو
 می دیدم؟ کارول می گفت آنجل بعد از اون اتفاق خیلی سخت احساساتی میشه.

می گفت وقتی میخواد بخنده یا گریه کنه یا هر ری

اکشن دیگه ای یاد اون روزاش میوفته.
 فقط منی که همه وجودم بود می دونستم آنجل چه
 زجری می کشه. که بخوای بخندی و یاد بیچارگی
 هات بیوفتی یا بخوای گریه کنی اما نشه...
 من می دونستم این بچه چی می کشه!
 زیر لب گفتم:
 -دیگه هیچ وقت، تورو خدا آنجل، هیچ وقت دیگه این
 کارو باهام نکن... بی انصاف هیچ فهمیدی تو این چند
 ساعت چی گذشت به من؟
 دو سال تموم از پشت مانیتور قلبمو تسکین دادم، دو
 سال تموم اتم به اتم تنم خواستش و نتونستم داشته باشمش.
 زیر لب گفتم:
 -به جرم نکرده انداختیم تو انفرادی بی رحم!
 گیج سر بلند کرد و پرسید:
 -چی؟
 سرشو باز برگردوندندم روی قلبم و گفتم:
 -هیچی عزیزم. هیچی...
 °°° EVIL_ANGEL# °°°
 °°° PART_۷۵۶# °°°
 دست انداختم زیر کتف و زانوش و بلندش کردم.

همون طوری که راه می رفتم پرسیدم:

-چرا اومدی این جا؟

باز بغض کرد و هیچی نگفت .

ایستادم و آروم دوباره اسمشو صدا زدم:

-آنجل... ؟ چته عزیزم؟ چیزی شده؟ زنگ بزنگ کارول بیاد بینتت؟

سرشو به نشونه نه تکون داد و با بغض لب زد:

-موهامو کراتینه کردم. با کارت بانکی تو...

لبخند زدم و به موهای صاف و لختش خیره شدم و گفتم:

-فدای سرت. اون کارت مال توعه.

سرشو فرو کرد دوباره تو گردنم و گفت:

-حسابی به خودم رسیدم، کفش پاشنه بلند پوشیدم، رژ

لب زدم، حتی به جای کوله این کیف چسکی رو انداختم.

نمی تونستم ازش چشم بردارم، خیلی خواستنی و

قشنگ شده بود. با لبخند منتظر ادامه حرفش بودم اما

با شنیدن ادامه اش کم کم قدمام شل شد و بعد از چند

متر کامل ایستادم و خشک شدم:

-می خواستم دوستمو ببینم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_V۵V# °°°

انگار تموم دنیا شد یه پتک بزرگ و کوبیده شد توی سرم.

انگار توی یه اقیانوس مواد مذاب قوطه می خوردم.

جهان چرخید و چرخید و اندازه یه کلمه کوچیک شد.

دوستم!

دوست آنجل!

-چرا وایسادی؟ برو دیگه!

همین؟ من دو سال تمام به خاطرش خودمو به آب و آتیش زدم تا...

لعنتی... دوست داشت؟ خیره شدم تو چشماش و گفتم:

-چی میگی آنجل؟ دوست؟ سری تکون داد و گفت:

-اره! پیش برات عجیبه؟

عجیب نیست بخدا، دردناکه. تا اعماق قلبم می سوزه.

چشماتو باز کن آنجل، اونی دکه به خاطرت اومد

امریکا، اونی که کمکت کرد و همچنان میکنه، اونی

که امکانات گذاشته در اختیارت منم. بعد به همین

سادگی میگی دوست؟ مشکل چیه؟ لعنتی چرا منو نمی بینی که به خاطرت جونمم میدم؟

یه صدای موزی ته ذهنم تموم حقو به آنجل می داد

اخه چرا باید دوباره بر می گشت به یه نفر از خانواده

مجد؟ مگه عقلشو از دست داده بود؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۵۸# °°°

دیوونه شده بودم.

کلافه پوفی کشیدم، منم اگه جای آنجل بودم دوباره بر نمی گشتم پیش خودم.

کمکایی که بهش کردم و این همه منتهی که سرش

گذاشتم به خاطر خودم نبوده، برای گندی بوده که اریا به زندگیش زده.

با درد گفتم:

-مشکلی نداری؟ با پسرا، با این که بهت

نگاه کن. یادمه خیلی روی اینا حساس بودی.

آه کشید، یعنی این قدر پسره رو دوست داشت؟ بعد از یکم مکث گفت:

-اون قدر میخوامش که اصلا این چیزاش برام مهم

نیست. اون قدر دوستش دارم که....

بس بود، برای امروز و این هفته ام بس بود. دیگه

توانایی شنیدن کلمات بیشتر نداشتم. پریدم وسط حرفش و عصبی گفتم:

-بسه...مهم نیست.

دیگه هیچی نتونستم بگم، اصلا حتی توانایی حرف

زدن حتی یه کلمه دیگه رو هم نداشتم. فقط راه می

رفتم تا وقتی که برسیم. حتی دیگه از بغل کردن آنجل

هم حس خوبی نداشتم، فقط می خواستم گور خودمو گم کنم.

آنجل ولی بی رحمانه گفت:

-از مشکل من خبر داره. امروز می خواستم بهش
بگم آماده ام که کم کم باهاش دوستیمو شروع کنم.
می خواستم امروز بهش بفهمونم دوستش دارم. می
خواستم حتی بهش بگم آماده ام.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۷۵۹# °°

ایستادم و دیگه نتونستم حرکت کنم.
قفل شدم توی یه مختصات نامعلوم جغرافیایی.
اگه اوستای دو سال پیش بودم الان می زدم زیر گریه!

من هر روز و هر ثانیه دارم به اون فکر می کنم...

چطور دلت میاد؟

چقدر میتونی این قدر سنگ باشی که جلوی من دم از

دوست داشتن، دوستی با یه غریبه رو بزنی؟

آهی که کشیدم اون قدر عمیق و پر از درد بود که

حتی خود آنجل هم متعجب نگاهم کرد.

به خاطر غرور پاره پاره ام جلوی دختری که اگه

زمین به آسمون بیاد، آسمونم به زمین بره هیچ وقت

مال من همیشه خودمو جمع و جور کردم و شروع کردم به راه رفتن.

اشکال نداره اوستا، طاقت بیار...

اینم میگذره.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۶۰# °°°

آنجل اصلا حال بد منو نمی دید!

کور شده بود. زده منو به فنا داده بود و به هیچیش هم نبود.

اونی که داشت لحظه لحظه جون می داد من بودم.

آنجل آهی کشید و با بغض گفت:

-ولی وقتی رفتم پیشش دیدم با یه دختره! قلبم درد میکنه اوستا.

قلب منم درد می کرد.

نا خود آگاه درگیر یه مثلث افتضاح عشقی شده بودم.

همون ضلع اضافه و بیخود مثلث.

هیچی نتونستم بهش بگم، اگه یه موضوع دیگه بود

اون قدر براش حرف می زدم تا آروم بشه اما این

یکی... از ظرفیت من خارج بود.

آنجا باز یه قطره اشک از چشمش چکید و گفت:

-چرا این قدر من بد شانسم؟ اخه معلومه اون هیچ وقت

حاضر نیست اون همه دختر خوشگل و لوند اطرافشو

ول کنه و بیاد با دختری بمونه که صد بار مثل سگ

اذیت شده. چه انتظاری داشتم آخه؟

کاش می شد باهاش همدردی کنم، یا حداقل براش

ناراحت باشم اما هیچ حسی نداشتم.
اولین و آخرین عشق زندگیم داشت از خیانت عشقش
بهم می گفت! زندگیم شده بود یه فیلم هندی کوفتی.
آنجل خیلی ناراحت بود، یه جوری بهم نگاه می کرد
انگار من یه مسافرم که قراره به زودی برای همیشه بره.

جوری نگاهم می کرد انگار منو برای همیشه از دست داده.
آروم با انگشتاش موهای پشت سرمو نوازش می کرد.
نگاهش کردم، عمیق و معنادار نگاهم کرد و گفت:
-این آخرین باره!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۶۱# °°°

پرسیدم:

-چی آخرین باره؟

اشکش چکید روی گونه اش و گفت:

-آخرین باری که رایا رو دیدم اصلا انگار منو

نمیشناخت. انگار نه انگار چندین ماه به عنوان رویا زیر گوش من دم از عشق زده بود.

نگاهم کرد و بعد خندید و گفت "عه بلاخره پیدا شدی آنجی؟ کجا بودی تو؟ من

بهشون گفته بودم آنجی کسی نیست که بشه دزدیدش،

خودت جیم شده بودی آره؟"

فهمیدم فقط لفظ می اومد، دوستم نداشت! منم دوستش
نداشتم ولی بازم خیلی تلخ بود .

شیش ماه دور بودن از

صمیمی ترین و قدیمی ترین دوستم باعث شده بود
اصلا یادش بره آنجی ای هم بود که به خاطرش تغییر جنسیت داده بود.
نگاه معناداری بهم کرد، اشکاش دیوونه ام می کردن.
دوباره گفت:

-یا یارا! اونم دوستم داشت!

چندین باز غیر مستقیم

بهم گفته بود منو میخواد. وقتی آخرین بار تو راه پله
دیدمش یه حلقه کوفتی تو انگشتش بود. جوری نگاهم
می کرد انگار آخرین ناجی دنیام. باورت میشه گریه

اش گرفت؟ نا باور گفت "خودتی آنجی؟" و بعد
سرشو انداخت پایین اشکی که می خواست از چشمش
بریزه رو پاک کرد. هنوز منو دوست داشت، اما نمی
تونست داشته باشه! پدرش مجبورش کرده بود ازدواج
کنه! با یکی از همون دخترای چادری محجب آفتاب مهتاب ندیده.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۶۲# °°°

سرشو گرفت بالا و گفت:

"چقدر دیر اومدی" می خواستیم دهنشو جر بدم و بگم
 من نیومدم. مرتیکه من زندانی بودم، اومدن یا نیومدنم
 دست خودم نبود! تو باید پیدام می کردی، تویی که
 دوست داشتنت همه رو به فتا داده بود. ولی می
 دونستم دفعه آخره. می دونستم از یارا نمی تونم انتظار داشته باشم.

یادمه دست کرد تو جیش و یه گیره افتضاح صورتی
 که یه زمانی مال خودم بود و نمیدونم چجوری رسیده
 بود به اون رو گرفت سمتم و گفت:
 "مال توعه. من دیگه نمیتونم داشته باشمش درست
 نیست" حتی اونم رفت. حتی اونی هم که از ته دلش
 دوستم داشت، حتی وقتی اون گیره رو بهم می داد می
 دیدم داره له میشه. ولی اونم رفت.
 رسیده بودیم جلوی خونه اش .
 چشمای خاکستریش پر از اشک شده بود. آروم گفت:

-مثل تو!

اشتباه می کرد.

-توام فقط لب و دهنی...

نمیداشتم منو با اون یکی کنه .

کلافه گفتم:

-آنجل...

با گریه گفت:

-لعنت به این آنجل صدا کردنت اوستا... لعنت به

روزی که برای اولین بار عکستو دیدم، لعنت به

روزی که قسم خوردم بکشمت...

گذاشتمش زمین تا دستام آزاد باشن، ایستاد رو به روم، اشکاشو پاک کرد و گفت:

-ولی اینجا تهشه! یه اخرین بار دیگه. برو! برو اوستا.

حساب آریا رو تسویه کردی، بی حسابیم. دیگه بهم

مدیون نیستی. با خیال راحت برو! دیگه نیاز نیست خودتو به خاطر من محدود کنی.

من حالم خوبه.

برو...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۶۳# °°°

▼ — آنجل — ▼

کلافه بود و پلکش می پرید، می دیدم که مرده.

انگار منتظر همین یه جمله من بود تا برای همیشه ولم کنه و بره.

نگاهش که می کردم تصویر اون می اومد توی

ذهنم! هنوز همون پیرهن ساده سفید رو پوشیده بود، حتی مثل اون موقع کروات هم نبسته

بود.

لعنتی میلیارد ها بار بو کشیدم تا به رد
از اون زن پیدا کنم اما بجز عطر سرد خودش و عطر
من هیچ عطر دیگه ای روی پیرهنش نبود.
هزاران به گلو و زیر چونه اش نگاه کردم.
به یقه لباسش، دنبال کوچک ترین رد از اون رژ لب
قرمز خونی... اما نبود! لباسشو عوض کرده بود!

مثل دیوونه ها، مثل ادمای حریص تموم جزء جزء تنشو نگاه کردم.
دستای بزرگ و رگ زده اشو، موهای طلاییشو،
چشمای اقیانوسی و براقش رو... من این مردو میشناختم! از حفظ بودم.
حتی می دونستم وقتی می خوابه عادت داره پتو رو تا
زیر سینه اش بکشه بالا، می دونستم عاشق نوازش
موهاشه، اروم میشه وقتی یه نفر موهاشو نوازش می کنه.
میشناختمش! حریصانه نگاهش کردم. شوخی که نبود.
آخرین بار بود!

آخرین دیدار من و اوستا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۶۴# °°°

لبام می لرزید، از شدت بغضی که توی گلوم بود نمی تونستم دیگه صحبت کنم.
اوستا پرسید:

-تو میخوای که من برم؟ نه! نه نه نه!

نه نه! نه نه نه نه!

نه!

اما زبونم نچرخید. به جاش سر صد تنیمو تکون دادم به نشونه آره!

اهای اوستا!

من میگم برو! اما تو نباید بری لعنتی...

اوستا آروم و بی هیچ ری اکشنی که حالت درونیشو نشون بده گفت:

-من برم آروم میشی؟ مشکلات حل میشه؟

با صدای دورگه از گریه گفتم:

-نه! دو برابر میشه، سه برابر، چهار برابر میشه. اما

برو! نمیخوام سر بار تو باشم!

این خونه رو هم خیلی

زود خالی می کنم. فقط باید بهم یک ماه وقت بدی.

با همون حالتش پرسید:

-فکر می کنی سر بارمی؟

سری به نشونه اره تکون دادم، با دست اشکامو پاک کردم و گفتم:

-اره! به خاطر اریا و جبران بی پدر بازیش داری برام جبران می کنی.

ولی دیگه لازم نیست، بی حساب شدیم.

کارت بانکی و ماشین و خونه اتم بهت تحویل می دم.

انتظار داشتم بگه تو گه میخوری، انتظار داشتم بگه غلط کردی مگه دست توعه؟

اما فقط خیلی ساده سری به نشونه تایید تکون داد و خیلی ساده گفت:

-باشه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۶۵# °°°

تموم حسی که داشتم، تموم اون ذره ذره های ریز و

میکروسکوپی باقی مونده های غرورم، همشون نابود شد!

انتظارشو نداشتم قبول کنه، انتظار داشتم بی تفاوت بگه سربار نیستی.

بگه برای آریا این همه کارو برات نکردم، برای خودت بود.

من چه احمقانه، چه ساده لوحانه انتظار داشتم اوستا

هنوزم مثل قبل منو دویت داشته باشه.

اما نداشت، باید می رفتم.

این جا واقعا نقطه آخر بود!

فکرش نمی کردم باشه اما بود.

لعنتی داشتم آخرین آدمی که برام مونده بود رو هم ازدست می دادم!

این یعنی تموم فکرای من درست بود، تموم اون حس

شیشم ها .یعنی اوستا منو دوست نداشت ،یه زن دیگه به جای من اومده بود.

به دختر جذاب تر، لوند تر، کسی که اذیت نشده باشه.

اشکم چکید روی گونه ام.
پس واقعا منو جایگزین کرده بود.

پرسیدم:

-تکلیف ازدواجمون چی میشه؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۶۶# °°°

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-تو مگه نگفتی اون ازدواج فقط بین شناسنامه هامونه
و تو از من متنفری؟

من اون موقع یه زری زدم، اخه تو چرا واو به واو
حرفای افتضاحه منو یادت مونده.

بالاجبار سری به نشونه بله تکون دادم.
به سادگی گفت:

-پس تو این ازدواجو به رسمیت نمیشناسی. دیگه

حرفی نمی مونه! اگه میخوای میتونیم طلاق بگیریم.

به خدا اگه این جا نبود، یا اگه منو نمی دید می افتادم روی زمین و می زدم زیر گریه!
چقدر راحت! چقدر افتضاح!

به همین سادگی؟ طلاق؟

لعنتی این ازدواج آخرین بند نازک و چسکی ای بود که منو به تو وصل می کرد؟ چطوری دم از طلاق می زنی؟ وقتی دید نا باور و اشکی نگاهش میکنم گفت:
 -آنجل... طلاق میخوای یا نه؟ التماس می کردم؟ به پسر محمدرضا؟ عمرا!!
 می مردم، آب می شدم، جون می کندم اما التماس نه!
 بغضمو قورت دادم و گفتم:

-برای من فرقی نمی کنه.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-- پس طلاق میگیریم. کارای اداریشو انجام میدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۶۷# °°°

براش سر تکون دادم و اونم شونه ای بالا انداخت و گفت:

-بلاخره باید امروز می رسید. تا کی می خواستی به من وابسته باشی؟

من خیلی وقت بود میخواستم برم دنور زندگی کنم ولی

چون تو این جا بودی وممکن بود بهم نیاز داشته باشی

هی رفتنمو مینداختم عقب.

عوضی!

این قدر صریح به روم می آورد که سر بارشم؟ این قدر رک و بی پرده.

دست خودم نبود که گفتم:

-پس واقعا بار اضافه بودم روی شونه هات؟

نیشخندی زد و هیچی نگفت.
 قلبم داشت می ترکید، دلم می خواست زودتر بره و
 گورشو گم کنه تا بزمن زیر گریه.
 اما نتونستم جلوی زبونمو بگیرم و گفتم:
 -باید بهم می گفتی. من از سر بار بودن متنفرم. لازم
 نبود خودتو اذیت کنی. من می تونستم گلیم خودمو از آب بکشم.
 پوزخند زد و سر تکون داد ولیذچیزی نگفت. پرسید:
 -به عنوان حرف آخر چیزی نداری بهم بگی؟

آخ... حرف آخر من و اوستا ...
 بهش می گفتم دیوونه اشم؟
 آگه می گفتم دوستش دارم بعدش واقعا به خاطر خورد کردن غرورم دیوونه میشدم.

: °°° #°°° PART_۷۱۸°°° #°°° EVIL_ANGEL# °°° با بغض گفتم

-حرف اخرم...؟ هیچی! فقط ممنون. من بخشیدمت.
 تو هیچ وقت گناهکار نبودی.
 نیشخند زد و گفت:

-اها... چه جالب، دیگه چی؟ بعد از شیش سال یادت
 افتاده من هیچ گناهی نداشتم؟ شیش سال پیش خواستی
 بکشیم. چهار سال پیش به خونم تشنه بودی، دو سال

پیش منو مقصر گم شدنت می دیدی و الان میگی من
هیچ گناهی نداشتم؟ زشته ها!

نچ نچ! خوب نیست یه دختر اینقدر نا پایدار باشه!
معارض گفتم:

-اذیتم نکن اوستا. فقط برو!
با خنده گفت:

-حالا گریه ات برای چیه؟ دلت برای دشمنت تنگ
میشه؟ خب بهم زنگ بزن عصر، عصر ارتباطاته!

فقط با بغض نگاهش کردم و چیزی نگفتم. یه چیزی
تو نگاهش لرزید، یه قدم اومد جلو و موهای صاف

شده امو داد گشت گوشم و گفت: -حالا میشه منم یه چیزی ازت بخوام؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم:
چی؟

چهره اش شیطون شد، یکم اومد نزدیک تر و گفت:
-بوسه خداحافظی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۶۹# °°°

چطور می تونست این قدر ریلکس باشه؟ حتی یه ذره
هم دلش برام تنگ نمی شد؟ این قدر بد بودم که حالا

که می خواستم برم حالش خوب بود و خوشحالی می کرد؟

اشک راه گرفته بود روی گونه ام، بی حرف نگاهش کردم.

اشکامو پاک کرد و گفت:

-هیششششششش! نگاش کن! چه اشکی می ریزه...

تو سکوت نگاهش کردم و لب زد:

-حالا که دیگه با پسرا مشکل نداری می خوام بیوسمت!

آخ... می خواست منو برای آخرین بار بکشه؟ هیچ

می فهمید چی داره میخواد؟ با بغض گفتم:

-اوستا...

-جان؟

لال شدم، هیچی نتونستم بگم!

حالا که داشتم ازش جدا می شدم و می دونستم به

زودی روزگرم اون قدر بد میشه که هر ثانیه اش

مثل مردن میشه برام پس بهتر بود درست و حسابی انجامش بدم!

دلمو زدم به دریا...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_VV.# °°°

بی رحمانه گفت:

-خداحافظ!

عقب گرد کرد و رفت!

واقعا رفت!

اینم از دیدار اخر من با عشق زندگیم!
 ویرانه بودم ،یه ساختمون خراب که با یه باد می ریزه.
 عقب عقب اومدم توی خونه، درو بستم و و روی
 پارکتای سرد آوار شدم....
 اون قدری توی شوک بودم که حتی گریه هم نمی کردم...
 اوستا رفته بود!

اوستا مجد، همه زندگی من، من رو رها کرده بود!
 این جا اخر خط آنجلا بردلی، آنجلا مجد بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_VV۱# °°°

مبهوت به پارکتا نگاه می کردم ،باورم نمی شد...
 شیش سال پیش یه اسم سرچ کردم توی گوگل ،یه
 عکس برام آورد.

اوستا مجد، مشاور اقتصادی جوان غول تسلا.

یه پسر شبیه نگار، با موهای طلایی و چشم ابی،

همون نگاه متکبر و جذاب ...

درحالی تصورش کردم

که یقه پیرهنش پر از خون بود و شاهرگشو مثل
 مامان و بابا زده بودم و انتقام گرفته بودم.
 نفرت از اون پسر می جوشید توی رگ و پی ام و
 سوگند خوردم حتما انتقاممو بگیرم.
 گذشت و گذشت! حالا بعاز شیش سال من موندم و یه
 پارکت سرد و خشک و یه من!
 یه من تنها... درحالی که دیوانه و شیدای همون پسر نگاره!
 حالا بعد از شیش سال پرونده اوستا مجد بسته شده!
 یه خیانت باعث جدایی همیشگیمون شده، من این سر
 دنیا تنها موندم و اوستا میخواد بره اون سر کشور.
 دیگه حتی گریه هم نمی کردم .
 کارم از گریه گذشته بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۷۲# °°°

باید چقدر میگذشت تا من بشم همون دختر سابق؟ همون دختر قبل از اوستا؟ دو سال دیگه؟
 زندگی من همین طوری دو سال دوسال به فاک رفته بود.
 شیش سال دیگه؟ شصت سال؟

یه چیزی از روی گونه ام سر خورد و افتاد پایین،
 نگاهش که کردم دیدم اشکه!

داشتم بی اون که خودم بفهمم گریه می کردم؟ برای چی؟
برای از دست دادن کسی که چندین سال داشتمش،
اکثر مواقع دم دستم بود، نزدیک بودیم بهم اما قدرشو ندونستم.
نفهمیدم چقدر میخوامش.

نفهمیدم چقدر برای ادامه زندگیم محتاجشم.

گریه هم داشت، کم کسی رو از دست نداده بودم.

نمیدونم چقدر گذشت، ده دقیقه، ده ساعت، ده سال!

من همون طور بی حرکت پشت در نشسته بودم و

خیره نگاه می کردم به زمین.

غافل از زمان و مکان

و سوگوار عشق از دست رفته ام. توی همین برزخ بودم که حس کردم از اون طرف در صدای

پا میاد!

چند لحظه صبر کردم، قطعاً توهم بود، صدای پا دقیقاً جلوی در خونه قطع شد.

دقیقا وقتی که قانع شدم احتمالا اشتباه شنیدم و ساخته

توهمات ذهنم بوده یهو کلید توی در انداخته شد و در به آرومی باز شد...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۷۳# °°°

سرمو آروم گرفتم بالا، چیزی که می دیدم رو باور

نداشتم!

اوستا بود!

اوستا با دوتا کیسه خرید توی دستش. نگاه خیره منو دید که دید پوزخند زد و گفت:
-وقتی جنبه اشو نداری غلط می کنی ارد ناشتا میدی!

خیره خیره نگاهش می کردم، مثل یه معجزه که همین
الان اتفاق افتاده، مثل یه غیر ممکن بزرگ که حالا
ممکن تر از همیشه جلوم راه میره.
درک نمی کردم چرا این جاست .
اصلا تو مخیله ام

نمی گنجید بعد از اون حرفایی که بینمون رد و بدل شد الان برگشته باشه!
خریدارو گذاشت روی کانترو، در یخچالو باز کرد و شروع کرد یکی یکی جا دادن خریدار.
ریلکس، بی تفاوت به حرفایی که زده بودیم، بی
تفاوت به منی که افتاده بودم روی زمین.
بی اون که از جام بلند بشم گفتم:
-نرفتی...

شونه بالا انداخت و همونطور که کره بادوم زمینی و
پنج تا دونه موز رو میذاشت توی یخچال بی تفاوت و
انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده گفت:

-نه!

به همین سادگی! نه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۷۴# °°°

بی اون که تغییری تو پوزیشنم ایجاد کنم پرسیدم:

-چرا؟

بدون حتی نیم نگاهی خم شد تست هارو برداشت تا جا بده و گفت:

-من مگه دلک پدترم که هر وقت گفتم بمون، بمونم و هر وقت نخواستم برم؟ من رفتنی نیستم آنجل.

منو با اون مرتیکه و رفیقای آشغال مقایسه نکن، من اوستام!

اختیارم دست خودمه، هر موقع خودم خواستم میمونم،

هر موقع نخواستم به قول خودت دکمه اتو می زنم و میرم!

یکم سکوت کرد و بعد گفت:

-اونایی که رفتن جرات موندن نداشتن. منو با هر سگی

مقایسه نکن! مگه به اختیار تو الان این جام که حالا تا

دستور صادر می کنی برم؟ جمعش کن بابا، مگه فیلم هندیه؟

اشک جوشید توی چشمام، با صدای لرزون گفتم:

-پس چرا گفتمی طلاق میدی؟

پاکتای خریدو تا کرد، گذاشت توب کابینت برای دفعه های بعد و گفت:

-خواستم ببینم تا کجا میخوای شر ببافی، و خیلی زود

متوجه شدم دریای کسشر گفتنای تو ساحل نداره!

صداش زدم:

-اوستا.

برگشت سمت من، اومد طرفم و نشست رو به روم
روی زانوهاش، اقیانوس چشاش تماشایی شده بودن، پر از تپه های مرجانی. گفت:
-چیه؟ میخوای بررسی چرا همچین کاری باهات کردم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۷۵# °°°

زدم زیر گریه و گفتم

-خیلی بیشعوری!

اشکامو پاک کرد و آروم گفت: -هیششششششش! اره عزیزم. تازه لاشی و اشغال هم

هستم. یه عوضی ای هستم که لنگه نداره! بلند شو برو
بخواب. پاشو دیر وقته. فردا جفتمون کار و زندگی داریم.
ضربه ای به سینه اش کوبیدم و گفتم:

-ازت متنفرم. الهی تیر غیب بهت بخوره. الهی به گای

سگ بری! الهی نیزه سه سر بره تو...

دستشو گرفت جلوی دهنم و به شوخی گفت:

-رحم کن بانو! بذار من سالم بمونم!

با حرص گفتم:

-اوستا!

تلخ خندید و گفت:

-بلند شو آنجل. من اصلا آدم صبوری نیستم. دوباره

کاری می کنم از همه مجدا متنفر شی.

فعلا که تنها مجدی کخ برام مونده بود خودش بود.

و من اصلا ازش متنفر نبودم ،عاشقش بودم، با بند بند وجودم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۷۶# °°°

دست انداخت دور بازو هام و کمک کرد روی پاهام بلند شم.

و خیلی کار سختی بود!

چون پاهام به خاطر این که خیلی نشسته بودم روی زمین خواب رفته بودن.

وقتی دید نمی تونم بلند شم دست انداخت زیر تنم و دوباره بلندم کرد.

دستامو حلقه کردم دور گردنش و گفتم:

-خیلی حرفای بدی بهم زدی.

لبخند نیم بندی زد و گفت:

-گفتم که برای چی بود! من داشتم نقش بازی می

کردم، ولی اونی که جدی بود تو بودی. حواست باشه چیا گفتمی. یادم نمیره!

با بغض گفتم:

-دیگه نمیری دنور؟

سری تکون داد، در اتاقو باز کرد و گفت:

-پیشنهادش رو داشتم ولی نمیرم.

حوصله عادت کردن

به یه شهر و محل کار جدید رو ندارم. باز دیگه چرا گریه می کنی هوم؟
 دست بلند کردم و اشک احمقانه ای که بند
 نمی اومد رو پاک کردم و هیچی نگفتم.
 اوستا گذاشتم روی تخت و پتو رو کشید روم. دوباره
 دست بلند کرد، ریر چشمامو پاک کرد و گفت:
 -خیانت دوستت انگار خیلی روت تاثیر گذاشته.
 احساسات رقیق شده.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

! °°° #PART_VVV°°° هه

خوب بود حداقل این دروغ شاخدارم لو نرفته بود. اخه چرانمی تونست خودشو بذاره جای یه
 دختر که اذیت شده؟

همچین دختری میتونه به همین سادگی دوست پیدا کنه؟ عاشق شه؟
 فقط با خودش می تونستم راحت باشم، توی قلب من کهن تر از این حرفا بود.
 می خواستم پوزخند بزnm و بگم اونی که زد زیر قول
 و قرارش و خیانت کرد تو بودی.
 تو و اون رز عوضی.

من اگر این کارو می کردم حق داشم، ولی تو حق
 نداشتی! ونی که اول زد زیر قول و قرارای این ازدواج تو بودی!
 خم شد و دستاشو گذاشت روی تخت من روی هم
 دیگه و چونه اشو گذشات روش و گفت:

-قراره تا چند سال دیگه توی تبعید باشم؟

برگشتم طرفش، چرخیدم و گفتم:

-وات؟

نفس عمیقی کشید و یه دسته از موهامو زد پشت گوشم و بی توجه گفت:

-خیلی خوشگل شدی!

زدم تو پیشونیش و گفتم:

-بنزین می زدم؟ گفتم چرا فکر می کنی فرستادمت تبعید؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_VV۸# °°°

پتو رو روی تنم مرتب کرد و گفت:

-به تو ربطی نداره!

ای بی شعور! ادامه داد:

-تو فعلا سرت با دوستت گرمه .

دونستن این

چیزا فقط پیچیدگی قضیه رو بیشتر می کنه

داشت کسشر تلاوت می کرد رفت سمت در که داد کشیدم.:

-هوی! حواست باشه نگفتی بهم. با این که من ۸۰

درصد قضیه بودم بازم بهم نگفتی.

داشت می رفتد بیرون که باز ایستاد. قلب من هم!

صداش زدم. ایستاد و بهش گفتم:

-پس لطفا کلیدای خونه منم بذار روی کانتر.

کلافه نگاهن کرد و گفت:

-آنجل...

اشاره ای کردم و گفتم:

-برو بیرون. میخوام بخوابم.

و بعد چراغ خوابو خاموش کردم که یعنی برو! این یه اخطار بود براش.

فکر نمی کرد من در جریان کلید و دوربینا و این چیزا هستم. الان رسما تو برزخ بود.

و آره! من از وجود دوربینا توی خونه ام خبر داشتم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۷۹# °°°

یکی توی تابلوی اتاقم جاساز شده بود، یکی توی

کابینت تو آشپزخونه، یکی توی لوستر توی سالن اصلی.

حتی یدونه هم توی پارکینگ و جلوی در بود که البته

اونا رو مخفی نکرده بود و به بهانه امنیت گذاشته بود علنی باشن.

من میدونستم احتمالا کارول به اوستا گفته توی خونه ام دوربین کار بذاره.

بلاخره دختری که صدبار خواسته خودشو بکشه قطعاً

ممکنه بار صد و یکمی هم وجود داشته باشه.

اگه منو توی خونه تنها میذاشتن با این شرط بود که

بیست و چهارساعته و مخفیانه زیر نظر باشم.
و من کی فهمیدم؟ هه! دقیقا دو هفته بعد از مستقر شدنم توی خونه.

اول یه برق لنز عجیبی رو توی تابلوی گوشه اتاقم پیدا کردم و بعد مخفیانه دنبال بقیه اشون گشتم و پیداشون کردم.. امشبم که مشخص شد اوستا کلید خونه امو داره. این که منو این قدر ناپایدار می دیدن یکم اذیتم می کرد، خیلی جلوی خودمو گرفته بودم که به دوربینا فاک نشون ندم و تا الان که موفق شده بودم. اما قول نمی دادم همیشه همین قدر صبور باشم. حالا که اوستا شک کرده بود من جای دوربینا رو می دونم یکم دست و بالم برای استفاده از انگشتم باز تر می شد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۸.۰# °°°

دیشب مثل یه رویا توی خاطر من بود.

باور نمی کردم اون همه اتفاق عجیب افتاده باشه برام، که تا پای طلاق از اوستا و مهاجرتش به یه ایالت دیگه و اسباب کشی من پیش بریم و چند دقیقه بعدش همه چیز جووری برگرده سر جای اولش انگار از همون اول تکونی نخورده. دلم نمی خواست یه حسرت دیگه بشه روی حسرتام.

اما وقتی رفتم بیرون میز صبحانه رو آماده دیدم!
با یه یادداشت:

-صبحت بخیر. صبحانه اتو کامل بخور، همین طور
ناهار و شامت رو. میان وعده سالم هم حتما بخور.
دیشب بغلت کرده بودم خیلی سبک شده بودی.

دلم قنچ رفت و چشمام چند ثانیه بسته شد. دوباره نگاه به برگه کردم.
در ادامه نوشته بود:

-به اون دوست الدنگت هم بگو شیش روز محلت
میدی با اون دختره کات کنه، اگه باز دیدی دست از پا خطا کرد اسمشو بهموبگو و بسپارش به
من.

دوست ندارم دیوه اون طوری گریه کنی!
با دیدن ادامه نامه لبخند اومد روی لبم

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۸۱# °°°

-کلیدای خونه اتم بهت نمیدم خانم بردلی! فکرشو از
سرت بیار بیرون. اون جا خونه منه، دوست دارم کلید خونه امو داشته باشم.

هه!

دیوونه. این یعنی از خیر دوربینا هم نمیگیره. این یعنی دزدکی منو زیر نظر گرفتن هنوز ادامه
داره.

در ادامه نوشته بود:

-و در آخرهیچی نمیتونم بگم فقط سلام
گرم و عمیق منو به دوست لاشخورت برسون!
زدم زیر خنده، با صدا و عمیق!

اوستای دیوونه. اخه کدوم دوست؟

لعنتی من دیگه بعد از تو به هیچ کس نمیتونم فکر کنم.

کاغذو با مگنت چسبوندم به یخچال و رفتم نشستم پشت میز.

آخ آخ قد اسب گرسنه ام بود. مشغول به خوردن شدم، دقیقا همون طوری که اوستا خواسته بود.

قرار بود اوستا رو ببخشم؟

به همین سادگی؟

خیانت کرد و با یه زن دیگه بود و دقیقا شبش اومد پیش من!

می بخشیدمش؟

نه! محاله! باباشو میوردم جلوی چشماش!

به شکر خوردن مینداختمش...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°° PART_۷۸۲# °°°

°تا اخر عمرم یادم نمی رفت اون صحنه رو...

بیشعور خائن .

شیطونه می‌گه درو باز کنم و با اولین نری که دیدم بخوابم!
 لقمه رو با حرص قورت دادم و آب پرتقالو سر کشیدم.
 یه عمر فکر می‌کردم اینایی که صبحانه آب پرتقال
 می‌خورن اسحال می‌گیرن! ولی خب خودم امتحانش
 کرده بودم و فهمیده بودم که معده انسان قوی تر از این حرفاست.
 با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم، دست دراز
 کردم و گوشیمو از اون سر میز برداشتم.
 یه شماره ناشناس بود.

معمولا دکمه سیک ناشناسارو می‌زدم اما انی بار
 کنجکاوی باعث شد جواب بدم:
 -بله؟

فورا صدای هول زده ای از اون طرف خط گفت:
 -قطع نکن آنجی. من ریکاردو ادموند هست....

وسط حرفش آیکون قرمز و فشار دادم و دکمه اشو
 زدم.

همون کسخلی بود که می‌گفت کارگردانه. منم حوصله اشو نداشتم.
 دوباره زنگ زد، گذاشتم انقدر زنگ بخوره تا خسته بشه و خودم ریلکس صبحانه امو خوردم.
 حوصله کصخل بازی این یه مورد رو نداشتم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۸۳# °°°

بعد از این که قدر گاو خوردم و ته کره بادوم زمینی
رو در آوردم از جا بلند شدم.

باید یه فکری می کردم، باید یه جوری اوستا رو می
چزوندم تا یاد بگیره با هر خراب ای نخوابه! اونم مثل این بدبختای بی مکان وسط شرکت!
خونه تو قصره اوستا، حداقل بیارش تو خونه ات مرد!
پوف کلافه ای کشیدم و کش و قوصی به تنم دادم.
طبق معمول سنگینی نگاه اوستا رو از دوربینا حس می کردم.
احتمالا هر از چند گاهی چکم می کرد بیینه زنده ام یا مرده.
پشتمو کردم به دوربین و یه انصاف رفتم، کف
دستمو کامل چسبونم به زمین و چند ثانیه همون جا
موندم که یهو یادم افتاد که به به!
چه منظره ای ساختم برای اوستا!
همون لحظه یه فکر خیلی توپ زد به سرم!
نیشخندی زدم و کم کم صاف شدم.

خدا منو لعنت کنه، آدم فاسد و کثافتی بودم واقعا!
رفتم توی اتاق خوابم، دقیقا تو دید رس اون تابلویی که توش دوربین اوستا نصب بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۸۴# °°°

اگه زنش نبودم این کارو نمی کردم قطعا! حتی اگه

عقد موقت اش بودم هم این کارو نمی کردم. خیلی خراب بازی بود.
 اصلا اهل این عشوه های مضحک نبودم،
 حالم ارشون بهم می خورد!
 ولی متأسفانه من همسر رسمی و شرعی اوستا بودم و
 اون بیشعور با یه خراب به من خیانت کرده بود.
 با یه زنددیگه ریخته بود روهم! پس این کار از نظر اخلاقی مشکلی نداشت. می شد یه
 دلبری کوچیک برای شوهر جان! و یه انتقام بزرگ
 از آخرین بازمانده مجدا!
 دست انداختم زیر تی شرتم و آروم درش اوردم، بعدم پرتش کردم سمت تابلو!
 خم شدم و شلوارم رو هم در آوردم! دوباره پشت به تابلو!
 از اون حرکتا بود که اگه اوستا مثلا قهوه توی دهنش بود یهو می پاشیدش بیرون! نیم رخ
 ایستادم، کاملا سنگینی نگاه اوستا رو حس می کردم.
 یهو زنگ در زده شد.
 خشک شدم سر جام...
 اوستاست؟
 با این خیال که قطعا اوستاست رفتم سمت در...
 هه! طاقت نیاورده و اومده پیشم!
 با یه نیشخند روی لبم درو باز کردم...
 و ای کاش نمی کردم...
 خشکم زد...

شت!...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۸۵# °°°

اوستا نبود!

زنگ خوردن بی امان گوشیم هم زمان شد با چشمای

از حدقه در اومده ریکاردو!

مثل یه اسکنر داشت سر تا پامو وجب می کرد.

اون طرف گوشیم هی زر زر می کرد و می رفت روی اعصابم.

قرار نبود مثل دخترای ایران چادر بیچم دور خودم و فحش بدم. دست به سینه شدم و گفتم:

-خوش میگذره؟

پلک زد و خیره به یه جایی اون پایین مایینا گفت:

-او ام جی. دختر تو خود اصلی!

زیر لب گفتم:

-مادرت خود جنسه!

و بعد سعی کردم درو ببندم که پاشو گذاشت لای در و گفت:

-صبر کن آنجی... به خاطر خودم نمیگم خود اصلی،

برای کارم میگم... فوق العادست... یه چیزی

اون طرف فوق العاده... اینا واقعیه یا گریمه؟

عوضی مگه من با تو شوخی دارم که برات گریم

کنم؟ جوری نگاهش کردم که تک سرفه ای کرد و گفت:

-واقعا تحسین بر انگیزه! تو عالی هستی... من همین الان، و همین جا بهت پیشنهاد کار میدم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۸۶# °°°

این جا زیر نظر یه مرد هیز که نگاهش جوری بود
که انگار داره از سوپر مارکت یه موز میخره ببره
خونه معذب بودم.

اینم هی زرت و زرت پیشنهاد کار می داد. اخه چه
کاری هست که هیکل من براش خوبه؟ پرسیدم:
-تو ب رزرس کار می کنی؟ اخمی کرد و گفت:

-نخیر خانم محترم. دفعه آخرت باشه شغل منو می
بری زیر سوال. من متعجبم چطور منو نمیشناسی!
من کارگردان مطرحی هستم. فقط کافی بود اسم منو
سرچ کنی. قبلا هم بهت گفتم چه فیلمایی ساختم.
اه! زنگای پی در پی گوشیم رو مخم بود، و می

دونستم کسی نیست بجز اوستا که امپر چسبونده چرا با این وضع بد درو برای این مرتیکه باز
کردم.

گفتم:

-اوکی من پیشنهادتو رد می کنم!

نا امید گفت:

-آنجی! کل کشور این پیشنهاد منو به پیشنهاد طلایی

میدونن! تو دیگه چجور جونوری هستی؟

بی حوصله گفتم:

-منو از کل کشور جدا کن.

-ولی تو که حتی نشنیدی برای چه کاری بهت نیاز دارم.

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-چه کاری؟

ابرویی بالا انداخت و صاف شد، مغرور گفت:

-بازی به عنوان نقش اول جدید ترین فیلم من!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۸۷# °°°

پوکر نگاهش کردم.

فکر کرد دارم روی پیشنهادش فکر می کنم. ابرویی

بالا انداخت و با غرور نگاهم کرد.

گذاشتم پنج ثانیه بگذره و بعد قصر ارزوهاشو تبدیل کردم به همکف دوازده متری و گفتم:

-اوکی. فکر کردم. جوابم نه عه!

دکمه اتو بزن.

یارو مثل بچه ها پاشو کوبید زمین و گفت:

-آنجی! تو دقیقا خود خود جسیکایی! شخصیت اول فیلمم.
گمشو بابا. بی توجه بهش راهمو گرفتم و رفتم سمت
اتاق که گفت:

-داری حماقت می کنی. اینو دیر یا زود می فهمی.
خوشبختانه من آدم عاقلی هستم و میدونم تو سرت چی
میگذره و چه جوابی قراره بهم بدی پس شماره امو
میدم بهت. هر موقع پشمیمون شدی، هر موقع از روز هم که بود بهم زنگ بزن.
حیف... حیف که مهمون نواز بودم و دست و دلم به
بیرون کردن مهمونم نمی رفت!

مرتیکه تخیلی، برو سراغ یکی که ادمش باشه!
فیلم بازی کردن؟

من تو سناریوی زندگی خودمم مونده بودم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_Vlll# °°°

یکم وقت کشی کردم تا کارگردانمون از ما بکشه بیرون و بره.

صدای در مصادف شد با بیرون اومدن من.

گوشیمو از روی میز برداشتم و ایستادم جلوی آینه. یه منظره ای ساخته بودم برای ریکاردو،
تماشایی!

گندش بزنن! اه! همش تقصیر اوستاست.

من برای خراب بازی پیش اوستا اینطوری گاف دادم

وگر نه تا حالا خیج کس منو این طوری ندیده بود.
نگاهمو دوختم به گوشی، راستی کی بود اون موقع هی زنگ می زد.
حدس می زدم اوستا باشه.

گوشیو برداشتم و نگاهش کردم، بله خود خودش بود!
از توی آینه دیده بود من با چه وضعیتی درو بزای ریکاردو باز کردم و آمپر چسبونده بود.
نیشخندی نشست روی لبم.

خیلی کرم داشتم واقعا!
بعد از اون حرکات خاک بر سری جلوی آینه دیگه شورشو در آورده بودم!
برای دلجویی زنگ زدم به اوستا...

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و منتظر شدم جواب بده
ولی فقط با رد تماس های پی در پیش رو به رو شدم.
ای بابا. باز به اسب شاه گفتیم یابو رم کرد! تو همین

فکرا بودم که کلید انداخته شد توی قفل و صدای چرخیدنش بلند شد...

EVIL_ANGEL# °°° °°° #°°°°°° PART_۷۸۹ فوراً ربدو شامبر ساتنی که روی تخت بود رو برداشتم

و تنم کردم.

اخرای گره زدنش بودم که اوستا درو محکم هول داد و اومد تو! با زیدن من درحال پوشوندن
خودم گفت:

-از شوهرت خودتو می پوشونی؟ اوه اوه! محلش ندادم و جلوی آینه ایستادم. صدای خشمگین
اوستا بلند شد:

-این چه در باز کردنی بود لعنتی؟ جلوی اون مرتیکه
ی عوضی اون طوری حاضر میشی بعد از همسر
شرعی خودت رو میگیری؟ بی حوصله گفتم:

-اره!

انگار نفت ریخته باشم روی آتیش. داد کشید:

-خاک بر سر من که زخم برای بقیه خودشو نمایش
میداره و دلبری می کنه به منده که می رسه امنیتش میوفته توی خطر و خودشو می پوشونه.
عصبی شدم و بی توجه به چشمای رگ زده اش گفتم:
-مگه من خراب ام که این جوری باهام حرف می زنی؟
اون قدر فاز و نولش قاطی شده بود که داد زد:
-درباره خودت درست صحبت کن!
بیا! هر چی کصخل مسصخله دور ما جمع شده!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۹.۰# °°°

اوستا سرشو گرفت بین دستاش و گفت:

-دیوونه ام کردی آنجل.... دیشب هر چی می کردم
دنبالت می بینم نیستی... زمین و زمانو زیر و رو
میکنم و دست اخر سر میذارم به بیابون که اتفاقی می
بینمت نشستنی وسط پارک!

زده بود به سیم اخر. هر چی هی اززدش شب ساکت
 مونده بود و هیچی نگفته بود الان داشت تلافی همه اشو سر سر من خالی می کرد.
 موهاشو چنگ زد و گفت:

-بعد از دو سال صبوری و دندون رو جیگر گذاشتن
 هی پیش خودم م یگفتم خوب میشه، آنجل زن رسمی
 توعه، باید باهاش یکم راه بیای. حالش اگه بده تقصیر تو و آریاست...

من احمق ساده فکر می کردم هنوز مشکل داری که منو پس می زنی!
 پوزخند حرصی ای زد و بعد داد کشید:

-که یهو می فهمم خانم دوست داره برای دوستی
 باهاش خودشو آماده میکنه! بعدم میگه طلاق میخواد
 و یه عالمه چرت و پرت بهم می بافه و تحویل من
 میده! تو یه زن شوهر داری آنجل.

از دیشب دارم خودمو جر میدم لال بمونم ولی با اتفاق
 امروز این اجازه رو به من ندادی باُ بهت گفتم:

-منت چه کاری رو سر من میداری؟ میخواستی خب نکنی! به من چه!
 داد زد:

-می خواستی نکنی؟ می خواستی نکنی؟ هه. ممنون.

دربیار اون آشغالی که پوشیدی رو! دربیار!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۹۱# °°°

خیانت کار عوضی! برای من دور برداشته.

انگار من یادم میره چیزی که دیدم رو!

براش فاک گرفتم و گفتم:

-دکمه اتو بزن اوستا. میخوام برم باشگاه.

با خشونت گفت:

-هیچ جا نمیری دختر خانم! تو غلط می کنی قبل از

این که تکلیف من باهات روشن نشده بخوای بری.

خیلی چیزا این وسط نا معلومه آنجل و من دیگه تحمل

این بین زمین و هوا معلق بودن رو ندارم.

برو بابایی گفتم و خواستم برم بیرون، باید لباس

عوض می کردم، اینم انگار هیک رقمه از اتاق نمی

رفت بیرون. دستمو گرفت و برگردوندم سر جای قبلی و بی انعطاف و جدی گفت:

-آنجل حالا که دیگه مشکلی با مردا و این

چیزا نداری پس منم از انی به بعد باهات عادی رفتار می کنم.

همه جوره باهات راه اومدم، توی خیلی چیزا که حق

طبیعی بود کشیدم کنار اما دیگه برام کافیه. داره چهل

سالم میشه، از امروز جور دیگه باهات رفتار می کنم،

جوری که یه مرد از همسرش انتظار داره.

باشه حتما! حالا میام با کسی که بیست ساعت پیش با

یه نفر دیگه به من خیانت کرده میخوابم! رودل نکنی مستر مجد!
 با تمسخر گفتم:

-پیشنهاد تو رد می کنم آقای شوهر!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۷۹۲# °°

سری به تاسف تکون داد و دستشو فرو کرد لای
 موهاش! برگشت سمت مخالف من و با تمسخر گفت:

-پیشنهاد! هه!

یهو برگشت طرف من و گفت:

-بیشعور! نفهم! احمق! انتظار یه مرد از زنش فقط این نیست. لعنتی...

بفهم! بفهم! من هیچ وقت تو رو برای دوستی نخواستم!

خب این خودش هزار تا دردسر بود، اگه خراب بودم می گفتم سرد مزاجی
 معلوم نیست سرت کجا گرمه .

منتها غلظت خراب بازیم کم بود.

الانم وقتش نبود.

اوستا با درد گفت:

-تا حالا شناسنامه اتو نگاه کردی؟ لعنتی اسم سگ

مصوب من تو شناسنامه ات یه سری مسئولیتا رو برای

تو دنبال خودش داره! ولی تو هیچ کدومو رعایت نمی

کنی آنجل! دوستی فقط یک هزارمشه، گمه، محوه،
 اصلا در برابر همه کم کاریات به چشم نییاد!
 بیا! تهمت کم کاری هم بهم زد.
 دستامو زدم به کمرم و گفتم:
 -چون من دیگه مشکلی ندارم دلیل بر این
 همیشه تو رو به همسری قبول داشته باشم آقای مجد!
 با پوزخند گفت:
 -اینو تو مشخص نمی کنی خانم مجد!

اوه گادا!

شمشیرشو از رو برام بسته بود .

این قصه سر دراز داشت...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۹۳# °°°

من خیلی عاشق مجد بودم، حالا اینم هی منو مجد صدا می کرد عن آقا!
 سکوت کردم، حال حرف زدن نداشتم.

از طرفی هم اوستا با تی شرت لاگوست آستین

کوتاهش رو اعصابم هی پاتیناژ می رفتن و

ترجیح می دادم ساکت بمونم تا با این حواس پرتم گند نزنم!

-آنجل من زن دارم اما از یه مجرد وضعیتم افتضاح تره! درک کن.

از موقعی که اریا مرده بود و من ازاد شده بودم اوستا خیلی بی ادب شده بود و مثل نقل و نبات فحش میداد.

چی میشد اگه وسط این بحث فوق جدی اینو

بهش گوشزد می کردم؟

-من زنمو رو در رو به زور ماهی یکبار می بینم،

بلا تکلیفم، وقتی میام خونه تنهام، هیچ کسی رو ندارم

باهاش حرف بزمن، داره چهل سالم میشه آنجل، اما

زندگی کردن با زنی که دو ساله رسما زنمه رو تجربه

نکردم، تا حالا از سر کار نیومدم خونه بینم زنم

منتظرم بوده، که کیفمو از دستم بگیره و بگه اول

دوش بگیرم تا خستگیم رفع بشه .

لعنتی من با زنم هیچ

رستورانی نرفتم، وقتی حالم بد بود، وقتی آشوب بودم

هیچ وقت با زنم حرف نزدم، هیچ وقت سعی نکرده

آرومم کنه. من فقط می خواستم کنارم باشی، باهام

توی یه خونه باشی، حلقه منو دستت کنی. می بینی منو تو چه حسرتی گذاشتی؟ هیچی نداشتم

بگم.

اینا، تک تک چیزایی که اوستا گفت واقعا آرزوم

بودن. نا سلامتی سالیان درازی بود که عاشق این آدم

بودم، حتی توی بدترین شرایط هم باز دوستش

داشتم. چطور می شد دلم نخواد وقتی از سر کار میاد
کیفشو ازش بگیرم و بخزم بین بازوهاش؟
لعنتی من با همین روتین روزانه هم قلبم اکیلی می شد...
اوستا حق داشت...

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۷۹۴# °°

-خسته ام آنجل... دو ساله با این شرایط کنار اوادم. دو
ساله زخم زبوناتو تحمل کردم .

توی هر شرایطی

نفرتتو ازم دریغ نکردی، توی هر شرایطی بهم یاد
آوری کردی خانواده من قاتل خودت و خانوادتن.
گفتی نحسم، گفتمی حالت ازم بهم میخوره. من با همه
اش کنار اوادم آنجل. بهت حق دادم، گفتم قلبت
شکسته، زخمی هستی، خانواده من خیلی چیزاتو ازت
گرفتن. هنوزم که هنوزه کل حق با توعه اما...! خودتم
اعتراف کردی، من کاری نکردم ...

من بی گناه

بودن... من فقط یه مجد بودم و تو به اندازه سه نفر از
من متنفر بودی... گناه من فقط مجد بودن بود... خسته ام آنجل!
گریه ام گرفت، تموم حق با اوستا بود! من واقعا جانی

بودم، یه روانی، یه عقده ای!

چطور تونسته بودم

کسی که عاشقشم رو، کسی که دلیل نفسامه رو این

قدر اذیت کنم؟ سکوت کردم.

اوستا آهی کشید و گفت:

-میخوام پیش خودم باشی. نه نیار آنجل...تا وقتی که خودت نخوای!

پدرم در میاد اما

بهت دست نمی زنم. اما بیا پیش من. با من زندگی کن.

به حضورت توی خونه ام نیاز دارم... بهت نیاز دارم آنجل...

منم بهش نیاز داشتم. شاید حتی بیشتر از اون... اما...

بغض داشتم، نمی تونستم حرف بزnm و گرنه میگفتم

هرگز پامو تو خونه ای نمیذارم که با رز توش ارتباط داشتی!

منم با بند بند تنم به حضور پر رنگت تو زندگیم

محتاجم اوستا، همه توجهتو معطوف خودم میخوام،

اما نمی تونم... دلچرکینم ازت...

کاش هیچ وقت نمی اومدم شرکتتون. همه این حرفا حناق می شد تو گلوم ولی نمی اومد از بین

لبام بیرون.

خاک بر سر من و غرور سگیم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۹۵# °°°

اوستا دستاشو فرو کرد بین موهاش و گفت:
 -چطور میتونی این قدر مردد باشی؟ هان؟ میشه به
 منم یاد بدی؟ من یه زمانی توی گوشیت O² ذخیره
 بودم. به خاطر نجات دادن من بود که توی اون جهنم
 با آریا زندانی شدی. منو دوست داشتی... الان
 چطوری میتونی این قدر منو دوست نداشته باشی...؟
 مگه چی ازت میخوام؟ حتی نمیتونی مثل یه دوست
 کنارم باشی؟ یه همخونه؟ اصلا صد گشت غریبه...
 چرا این قدر مرددی؟ گفتنی نبود دلیل تردیدم.

کاش می فهمید هنوزم O² سیوه!

هنوزم به خاطرش هر کاری می کنم.

اگه آریا زنده بشه، اگه بیاد و سی و سه بار دیگه هم

اذیت کنه باز حاضرم اون جهنمو از نو شروع

کنم اما خار به پای اوستا نره... کاش می فهمید.

کاش خیانت نکرده بود تا با کمال میل بهش می گفتم!

کاش...

اومد جلو، یه دسته از موهامو گرفت بین انگشتاش.

کاش می تونستم با خیال راحت چشممو ببندم و پر شم از حس خوب!

آروم با اون یکی دستش بازومو کرد و گفت:

-این روبروشامبر لعنتی داره روی اعصابم پاتیناژ میره.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۹۷# °°°

سوالی نگاهم کرد، با لحن حق به جانبی گفتم:

-دوربینا!

کلافه گفتم:

-الان بحثمون این نیست!

می خواست پیچونه، منم بر نمی تابیدم، تو کتم نمی رفت این پیچونده.

دوست نداشتم همش اون حق به جانب باشه. مثل خراب ها گفتم:

-نه خیر! تو فکر کردی من خرم؟ همون اول فهمیدم

یه جای کار می لنگه!

تو خودتو پاره کرده بودی درست قایمشون کنی ولی

من این چیزا رو پاره کردم مستر اوستا! شکایت

کنم از دستت؟ بندازمت هلفدونی به جرم به هیچیت کردن حریم شخصی من؟ تک سرفه ای

کرد و گفتم:

-برای امنیت خودت بود. نمی خواستم برای بار

هزارم خودکشی کنی و بمیری!

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-بله میدونم. حتما کارول بهت گفته بود! از اونم

شکایت می کنم. جفتتونو میکنم تو قوطی لاشیا! من
 شبا اینجوری میخوابم اوستا، خیلی بی نزاکتی!
 به طعنه گفت:

-اره از معذب بودنم معلوم بود!
 ای بیشعور! من اگه گاو بودم قطعا می پرستیدمت!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۷۹۸# °°

برای این که کم نیارم گفتم:

-برو بابا! تقصیر خودت بود!

میخواستی نبینی! به من چه! بعدشم برای غریبه بود؟ واسه شوهرم بود!

اوه اوه جمله اخرم چه بار معنایی داشت!

عمه من بود زرت و پرت می کرد تو رو به عنوان شوهر قبول ندارم؟ اوستا چشمش برق زدو
 گفت:

-آخ که چقدر زدی تو خال بچه!

منم دارم خودمو داغون میکنم همینو بهت حالی کنم! من شوهرتم!

بهم پایبند باش... با اون دوست اشغالت بهم بزن،

این خیانت علنی رو تمومش کن!

یکم، یکم زن باش انجل...

خب!

گند زد تو اوقات شاد و رمانتیکمون!
 مرتیکه من اگه می خواستم خیانت کنم که اصلا تو این
 جا نبودی! منو به جرم خیانت متهم می کرد و خودن خائن دو عالم بود!
 من اگه کرک و پر تو رو نچینم که آنجی نیستم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۷۹۹# °°°

هیچی نگفتم، فعلا باید سکوت می کردم تا به وقتش
 قشنگ گند بزنم به سر تا پاش. -میای از دوستت به من میگی؟ پیش شوهرت؟
 لامصب این حتی تو فیلمای ترکی هم قفله. نمیگی من دیوونه میشم؟

تو چشمای معصوم و خیانت کار لعنتیش خیره شدم.
 جوری نگاهم می کرد انگار خودش حضرت یوسفه!
 مرتیکه ی بور الدنگ!

-باشگاه از این به بعد فقط شاگرد دختر قبول می کنی.
 خوشم نیاد به اون نره خرا چیز یاد بدی!
 بعضیاشون خیلی نگاهشون بده .

توام بیبی فیسی، فکر می کنن هم سن خودشونی.

دستمو گرفت توی دستش، اخم ریزی کرد و گفت:

-کلا با حلقه هم میونه ی خوبی نداری! اون حلقه ای

که برات پست کردم تزئینی نبود، می خواستم دستت کنی!

چه جالب!

تا کجاها داشت پیش می رفت!

با طعنه گفتم:

-دیگه چی؟ فرمایشات اضافه نداری؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۰۰# °°°

اخم کرد و نا باور گفتم:

-قبول نداری حرفامو؟ ربطی به فرهنگ ایرانی نداره.

این جا هم همه متاهلا حلقه میندازن.

اون حلقه رو اگه دوست نداری میریم باهم از گالری

دوستم یکی جدید بر می داریم.

کلاسات رو هم میری

تنظیم می کنی فقط با دخترا کلاس بر می داری.

نیشخند زدم، بی توجه به من گوشی موبایلش رو در آورد و گفت:

-خیانت هم ممنوع! چه پنهانی چه آشکار!

گوشیشو روشن کرد، گرفت طرف من و گفت:

-بیا! زنگ بزن به اون بی پدر و باهات کات کن!

همین الان! میتونی از من مایه بذاری و بگی شوهرم

یه عوضیه که منو تو خونه زندانی کرده و نمیداره حتی تمون بخورم.

این یه مورد رو اصلا نمی تونم تحمل کنم!
بادنیشخند گفتم:

-خیانتو؟

سری تکون داد و گفت:

-اره همین خیانتو! بگیر دیگه.

زنگ بزن بهش و بذار رو بلند گو.

اگه خودش خیانت نکرده بود زنگ می زدم به خودش

و قال قضیه رو خیلی رمانتیک میکنم! منتها خودش

از من صد درجه بدتر بود، اشکار و پنهانشو پاره کرده بود!

شمروه شمرده گفتم:

-بعد تو فکر می کنی من از خیانت خوشم میاد؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸.۱# °°°

مبهوت شد، دو به شک بود که آیا منم بهش تیکه انداختم یا نه!

دست اخر نتونست طاقت بیاره، اخم غلیظی کرد و گفت:

-چی داری میگی؟

ازش یه قدم جدا شدم و دررفتم عقب، دستدبه سینه شم و گفتم:

-خودت نمیدونی؟

فاز و نول قاطی کرد و گفت:

-منو بازی نده آنجل! یعنی چی این تیکه و متلکا که

بهم میندازی؟ کی من خیانت کردم؟

خوب بود که رفتم رو اعصابش!

خوب کاری کردم!

دست به سینه گفتم:

-نمیدونم؟ کی بود به نظرت؟ آخرین باری که خیانت

کردی به زنت، زن عقدی و شناسنامه ایت کی بود؟ عصبی موهاشو گرفت بین دستاش و گفت:

-من هیچ وقت به تو خیانت نکردم!

ابرویی بال انداختم! چه جالب!

مثل سگ داشت دروغ

می گفت! مثل سگ!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸.۲# °°°

یکم فکر کرد و گفت:

-مانیا رو میگی؟ اون که قبل از ازدواج ما بود. با مانیا بودم چون شبیه تو بود، چون منو یاد تو

مینداخت.

چون اگه تو اون زمان کسی شبیه تو دورم نبود دیوونه

می شدم. من اگه با مانیا حتی ارتباط هم داشتم اونی که تو خیالم بود مانیا نبود! اها!! ممنون که

تو منو مورد عنایت قرار می دادی.

بی حرف نگاهش کردم که گفت:

-چیه؟ چرا طوری نگاه می کنی انگار من همین
دیروز با یکی ارتباط داشتم و بهت خیانت کردم.

خودش فهمید چقدر زده توی خال؟ اصل فهمید چیزی که گفت چقدر حالمو بد کرد؟

کاش می اومد راست و حسینی می گفت من با یکی
دیگه بودم. کاش می گفت بیا قول بهم بدیم که از
امروز دیگه با هیچ کس تو ارتباط نریم.

این طوری خیال خیلی راحت تری داشتم تا که بخواد
تو چشمام نگاه کنه و معصومانه دروغ بگه!
بغض نشست توی گلوم، هیچی نمیتونستم بگم.

اوستا یه قدم اومد جلو که احتمال دوباره بغلم کنه که گفتم:

-باشه. حق با توعه! مانیا مال گذشته هاست. میخوام برم باشگاه. برو خونه ات.
احمقانه لبخند زد و گفت:

-خونه امون! از فردا وسایلتو از این جا جمع می کنی
و میای خونه من. افرین دختر خوب!
لبخندی زدم و گفتم:

-باشه میام. دیرم شده اوستا، برو.

خم شد پیشونیمو بوسید. نفهمید چه تصمیم سختی در لحظه گرفتم... نفهمید!...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۸۰۳۰۰۰#۰۰۰

وقتی که رفت بدون این که یه قطره اشک بریزم
خودمو جمع و جور کردم و رفتم از اتاق بیرون.
چیزی که دنبالش بودم دقیقا روی جا کفشی بود. برش
داشتم و دوباره برگشتم توی اتاق. گوشیمو برداشتم و شماره گرفتم.
تحمل این وضعیت رو دیگه نداشتم. نیاز داشتم خود
اوستا انقدر بگرده تا بلاخره یه جوری بفهمه من اون روز توی شرکت بودم.

دوست داشتم ببینه و پشیمون بشه از کارش، بهم زنگ
برنه و بیوفته به غلط و التماس کردن. روح آسیب دیده و غرور له شده ام اینو می طلبید.
قبول کردن این حقیقت که اوستا به من کشش نداره برام سخت بود.
-بله؟

صدای جذاب مرد پیچید توی گوشی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سلم ریک! منم انجی.

صدای خوش حال و سورپرایز شده اش پیچید توی گوشی

-واوا! ببین کی بهم زنگ زده!

میدونستم دختر عاقلی

هستی! چی شد؟ نظرت عوض شد؟ هستی؟

نفسمو فوت کردم و گفتم:

-هستم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸.۴# °°°

با دمش گردو میشکست، خوش حال گفت:

-فیلم نامه رو برات میارم. باید رژیم غذاییتم هم

شروع کنی، هیکلت فوق العادست پس هیچ ورزشی

لزم نداری. توی نصف سکانسا یه گریم سنگین

میشینه روی صورتت، باید بیای تا...

پریدم وسط صورتش و گفتم:

-لوکیشن فیلم برداری کجاست؟

گفت:

-منهتن!

پرسیدم:

-کی میریم اون جا؟

-گروه اصلی یک هفته دیگه میرن، فیلم برداری یک

ماه و نیم دیگه ست اما باید با لوکیشن آشنا بشن. گروه

فیلم برداری و نور و صحنه تا ..

ام.... تقریبا سه

ساعت و بیست دقیقه دیگه حرکتشونه. تهیه کننده و تدارکات هم دو هفته پیش رفتن. خیلی

زود بود، خیلی زود بود، خیلی زود بود!

می دونستم حال اوستا خیلی گرفته میشه. دقیقا مثل همون شبی که من فردا صبحش غیب شدم. بهم گفت تا مدتهای طولنی عذاب وجدان داشته که شاید به اندازه کافی خوب نبوده که من فرار کردم و رفتم!...

اره سختش می شد ولی حقش بود .

درضمن قرار بود

براش نامه بذارم. بی فوت حتی یک ثانیه وقت گفتم:

-برای منم میتونی بلیط جور کنی؟ میخوام برم.

راستش اگه این جا بمونم دیگه نمیتونم پیشنهادتو قبول کنم و اون وقت بدون نقش اصلی می مونی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸.۵# °°°

خندید و گفت:

-عزیزم نقش اصلی شیش ماهه مشخص شده!

میشناسیش! جینا داگلس!

پشمام ریخت! اسمشو شنیده بودم، انگار تازه داشتم می فهمیدم دارم چه گهی می خورم.

پرسیدم:

-خب منو میخوای چیکار؟ خیلی ساده گفت:

-ریسک می کنم و جینا رو برکنار می کنم. من

استعداد تورو دیدم. بازی از تو، به شبه ستاره شدنت با من.
 من نمی خواستم ستاره شم. من فقط می خواستم از
 اوستا فرار کنم. با این حال گفتم:
 -بیخش ولی خیلی احمقی. باشه میام، نگفتی! منو
 میتونی الان باذاین گروهی که داره میره بفرستی؟ به سادگی گفت:
 -اگه خودت اینو میخوای چرا که نه؟ وسایلتو آماده کن
 و خودتو سر موقع برسون فرودگاه.

▼ —اوستا— ▼

خب... بذار با یه چیز کلیشه ای و احمقانه شروع کنم.
 الن که داری این نامه رو میخونی من کیلومتر ها
 ازت دور شدم. کیلومتر ها!
 نمیگم کجا رفتم چون
 نمیخوام بیای و مزاحم بشی.
 باید حال حال ها تنبیه بشی و به کارای زشتت فکر کنی آقای مجد.
 دستام مشت شدن. از این بازی مسخره آنجل خسته
 شده بودم! از این که همش دنبالش بدوم و اخرش به هیچ جایی نرسم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸.۶# °°°

ادامه نامه رو خوندم:

-ریکار دو ادموند، همونی که با لباس درو براش
 باز کردم (بهم پیشنهاد بازی تو فیلمش به عنوان نقش
 اول رو داده. منم قبول کردم و دارم میرم به جای دور.
 نگران من نشو، خودمو بکشم هم ربطی به تو نداره
 دیگه. تو وظیفه اتو انجام دادی. دیگه حقی به گردن
 من نداری. میرم به مدت ریکاوری کنم چون اخیرا
 کاری کردی که نمیتونم ببخشم .
 برام خیلی سخت و سنگینه.

کدوم کار؟ باز من چه گهی خورده بودم که خودم خبر نداشتم؟
 -اومدی منو پاره کردی و گفתי خیانت نکن.
 گفתי با دوستت کات کن.
 آقای مجد، آقای شوهر عزیزم!
 رطب خورده منع
 رطب نمی کند.

شما وقتی خودت خیانتکار دو عالمی لطفا برای من نسخه نچین.

-کدوم خیانت؟ لعنتی من کی و به کی خیانت کردم؟
 لعنتی این چه طرز حرف زدن با من بود؟
 -خلصه که اره. من دورم! به ایالت دیگه ام! دنبال

من نگرد. وقتی بازیم توی فیلم تموم شد بر می گردم و
حس می کنم تا اون موقع به خوبی تنبیه شده باشی!
ته نامه هم جای یه لب زرشکی مات حک شده بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸.۷# °°°

نامه رو مچاله کردم.

میدونی ادم تا یه جایی کشش داره.

تا یه جایی میتونه تحمل کنه و بسوزه و بسازه.

حتی اگه عاشق هم باشی یه جایی کم میاری و من دقیقا توی همون نقطه بودم.
آنجلو دوست داشتم؟

آره خیلی زیاده! ولی صادقانه بگم، نمی ارزید!

به خاطرش پنج سال از عمرمو تلف کردم و اصل نمی ارزید!

اگه نداسل یکم برام ارزش قائل بود، سر سوزنی منو

دوست داشت بازم می رفتم دنبالش اما وقتی این

جوری نیست، وقتی من براش بی ارزشم دیگه بحثی نمی مونه.

دختری که به همین سادگی بذاره و بره یه جای دور،

کاری رو قبول کنه که من اصل اجازه اشو ندادم و هی خودشو از من بگیره رو نمیخوام.

این دور بودن، این تشنه کردن طرف مقابل تا یه حدی

جواب میده، از یه جایی به بعد قید همه چیز زده میشه.

و من از همین تریبون اعلم می کنم دیگه دنبالش نمیرم!
دیگه هرگز دنبال آنجل نمی گردم!
وقتی میتونه این قدر راحت قید منو بزنه باید بفهمه منم به همون سادگی میتونم این کارو
بکنم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸.۸# °°°

عشق من دو طرفه نبود. یه طرف این عشق به من محکوم شده بود.
مجبور بود با من باشه! مجبور بود اسم منو، فامیلمو، لقب همسر من بودنو یدک بکشه.
وقتی آنجل منو نمیخواست پس به جهنم! منم غرور
دارم، من اوستا مجدم! اشاره کنم هزارتا دختر برام ریخته.

وقتی یه نفر از چشم من بیوفته فوتش نمی کنم بذارم سرجاش!
دیگه افتاده! دیگه بر نمی گرده! تمومه!

نامه رو مچاله کردم توی دستم و مستقیم انداختمش توی سطل آشغال.
برای خودم متأسف بودم که یه بچه زنمه! اگه یکم
عقل داشت، یکم شعور داشت میومد می گفت به چه
دلیل داره ول می کنه و میره تا حداقل من بفهمم به
کدامین گناه دارم تنبیه میشم.

زندگی زناشویی یعنی همین، یعنی هر اتفاقی هم که
افتاد بین خودمون حل بشه نه این که یه نفر ول کنه
بره اون سر دنیا و اون یه نفر باقی مونده خودش بمونه و حوضش!

آنجل منو محکوم کرده بود به خیانت!
هه!

کاش حداقل واقعا بعد از ازدواجمون خیانت کرده بودم که این طوری دلم نمی سوخت.
کاش حداقل یه نگاه خریدارانه به کسی غیر از آنجل
مینداختم تا حداقل تهمتش بهم دروغ نباشه!
کرواتم رو سفت کردم و بی خیال راه افتادم سمت در
اتاقم. این جا ته ارتباط من و آنجل بود.
اصل هر غلطی دلش خواست بکنه.
من که دیگه نبودم!
کشیدم کنار!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸.۹# °°°

فکر می کرد میرم دنبالش و می کردم ایالت به ایالت تا ببینم کجاست؟ کسختی چیزی بود؟

کافی بود توی اینستا سرچ کنم ریکاردو ادموند تا ببینم
عکسای کدوم جهنم دره ای رو برام میاره.
پیدا کردنش مثل آب خوردن بود برام.
بحث این بود که دیگه نمی خواستم.

افسار این ارتباط دست من بود، خودمم قطعش می کردم.

دیگه هم آنجل نیاز به نگهبان و درمان منظم و این چیزا نداره. حالش خوبه.

وقتشه که بره تنهایی درس بخونه یا هر غلطی که دوست داره بکنه.
به من ربطی نداره.

-آقای مجد. رئیس و آقای هیل توی دفتر رئیس منتظر شما هستن.
به چهره خنثی رز نگاه کردم و پرسیدم:
-چیکار داره؟

مودبانه گفت:

-من اطلاعاتی ندارم، به من چیزی نگفتن.
حتما اتفاق اهمی افتاده بود که رئیس و حسابدار اصلی
جمع شده بودن دور هم. این جمع سه نفره مشاور
اقتصادی رو کم داشت که من بودم. احتمال خط تولید ماشین جدیدی که قرار بود راه
بندازن دچار کسری بودجه شده.

سری برای رز تکون دادم و راه افتادم سمت دفتر رئیس

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۱.# °°°

به محض دیدنش متوجه شدم همه چیز درهم برهم و قاراشمیشه.

دوتا بطری خالی نوشیدنی روی میز مونده بود، هیل

تا آرنج سرش توی لپتاپش بود و رئیس داشت بال بال

می زد و یه لیوان نوشیدنی هم دستش بود

معلوم بود از دیشب داشته می خورده.

این خبر بدی می داد. هر کسی که می دید متوجه می شد جو اتاق چقدر بد و افتضاحه.

هم زمان که دکمه کتم رو باز می کردم تا روی صندلی بشنم. بلند گفتم:

-چی شده؟

رئیس با چشمای سرخش به من نگاه کرد و گفت:

-به خاک سیاه نشستیم.

گیج بود! کامل ليعقل و گیج!

آروم از هیل

پرسیدم:

-داستان چیه؟

سرشو گرفت بال، رنگش پریده بود. نگاه ترسیده ای به رئیس انداخت و اروم گفت:

-خیلی کسر کردیم. یه عالمه .

تموم بودجه خط تولید جدیدو به باد دادیم!

چشمام درشت شد! این خیلی بد بود، خیلی بد.

با حیرت گفتم:

-چطوری؟

هیل نگاهی به رئیس انداخت و آروم گفت:

-تو میدونستی دفترت جا ساز پولی رئیسه؟

تموم اون آبی که داشتم می خوردم پرید گلوم و
پاشیدمش بیرون... وات د فاک ...
دفتر من جاساز بود؟

و احتمال... نه! قطعاً بحث دزدیه!
یه نفر اونو از اتاق من دزدیده!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۱۱# °°°

هیل وقتی دید مثل گیجا دارم نگاهش می کنم گفت:
_رئیس به خاطر اعتماد زیادی که به تو داشته و چون
می دونسته تو از دفترت خیلی مراقبت می کنی همون
سال اول دستور داد یه جاساز مخفی توی دفترت توی

دیوار پشت میز ریاست بسازن به خودتم چیزی نگفت به هیچ کس چیزی نگفت!
ولی الان انگار معماری که اتاق تورو بازسازی کرده دهن لقی کرده و جای اون گاوصندوقو لو
داده.

میدونستم با این حال بازم پرسیدم:

_پس دوربینای مدار بسته؟

فورا جواب داد:

_اونا توی یه تایم خاص از کار افتادن.

البته! اگه اینطوری نبود که تا حال هزار دفعه دزدو گرفته بودن.

نگاه کردم به صورت رئیس. واقعا ترحم برانگیز و بیچاره به نظر می رسید. چرت می زد و وسط محیط کاری که با هر چیز غیر رسمی ای توش مخالفت میکرد و نظم خالص همیشه توش حکم فرما بود داشت مثل یه بار نوشیدنی میخورد و هزیون می گفت. با عصبانیت رفتم طرف در و قفلش کردم تا یه نفر بی هوا نیاد تو و اونو اینطوری ببینه. تو این وضعیت اشفته فقط شایعات رو کم داشتیم. به هیل گفتم:

— می مردید اگه به منم می گفتید تو اتاقم چه خبره؟
 حداقلش این بود که درشو قفل می کردم الان چجوری میخواید پولو پس بگیرید؟
 یه دفعه رئیس سرشو بلند کرد و گفت
 — هی عوضی! اون موقع انقدر ضایع بازی در می آوردی که بیشتر همه رو کنجکاو می کردی اون تو چی هست
 اره خب اینم حرفی بود. میشد اینو یه عملکرد هوشمندانه به حساب آورد. می تونستم به خاطرش رئیسو تحسین کنم البته اگر این لحن حرف زدنش یکم برام عادی میشد با تشر به هیل گفتم
 چرا گذاشتی اینقدر بخوره؟ حال چجوری ببریمش بیرون؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۱۲# °°°

با بیچارگی نگاهم کرد و گفت:

-باور کن توهم اگه جای من بودی اینقدر بهش

نوشیدنی میدادی تا بخوابه به جای اینکه هی غر بزنه

و سرشو بکوبه به دیوتر و دیوونه بشه و دیوونه ات که!

متاسفانه توی این یه مورد هم حق با هیل بود. ادمایی

که توی بحران نمی تونستن خودشونو کنترل کنن کتل سرطان بودن! اصل نمی شد تحملشون کنی.

کرواتم رو شل کردم و گفتم -به کی مشکوکین؟

یه دفعه رئیس سرشو دوباره آورد بال و گفت:

-همه! حتی تو اوستا!

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

-به جرم سوء استفاده از اتاقم ازت شکایت کنم رئیس؟

مرتیکه بیشعور تو چرت بود دوباره. فقط هر

ازچندگاهی بیدار می شد یه چرتی می پروند و دوباره

می گرفت می خوابید. هیل کلفه زیر لب گفت:

-سر در نیارم اصل. هیچی سر جای خودش نیست

این میدونی یعنی چی؟ یعنی پایان یعنی به فاک رفتیم.

بهش چشم غره رفتم. قرار نبود چون رئیس خودش

گیجه بقیه هم اصول احلقى رو بذارن زیر پا! البته
شاید فقط من بودم که توی چنین شرایطی ترامش

خودمو حفظ می کردم چون من همیشه به نقشه جایگزین داشتم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۱۳# °°°

پرسیدم:

-این تفاق کی افتاده و رئیس کی فهمیده؟

هیل سرشو بلند کرد و خیره شد به ساعت و گفت:

-جریان مال دیروزه، دیروز راس ساعت سه و نیم

بعد از ظهر دوربینا خاموش میشن و رتعت چهار راه

می افتن. چون وسط ظهر بوده هیچکس متوجه نشده.

کسی که مسئول نظارت روی دوربیناست اون تایم

مامول خوابه چون سنی ازش گذشته و عادت به

خواب بعد از ظهر داره.

اون یکی مسئول هم این تایم میره خونه چون به نفر

بهش زنگ می زنه و میگه خونه ات اتیش گرفته.

ابرویی بال انداختم.

همه چیز برنامه ریزی شئه و دقیق بوده. پرسیدم:

-قطعا سارق باید به بار بیاد رمز و امتحان کنه. بجز

دیروز دیگه قطعی دوربین نداشتیم؟

کلفه از این که چقدر سوال می پرسم گفت

-نه! فقط همون دیروز

بوده.میذاری من به کارم برسم یا نه؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۸۱۴# °°

پوزخند زدم. کدوم کار؟ حساب و کتاب به چه درد

میخورد وقتی تموم دار و ندارمونو برداشته بودن و رفته بودن؟

کار مهم و حیاتی رو من کرده بودم! شاه کلید دست من بود!

از دست هیل چه کاری از دست بر میومد بجز

محاسبه و اندازه گیری ضرری که وارد شده؟ چه

کاری ازش بر میومد بجز جو دادن و الکی همه چیزو

گنده کردن؟ پرسیدم:

اون روز بجز رزماری هیل و استیون هیچ کس توی اتاق من نبود

هیل بی اون که سرشو بلند کنه گفت:

-اونا هیچ کدوم خبر نداشتن .

معمار اگه بخوای

اطلاعات مهم مارو بفروشه به یه ادم مهم و یه مهره

گنده میروشه نه یه منشی و یه کارمند ساده!

دوباره ابرویی بال انداختم و گفتم:

-اها! اره شاید حق با تو باشه!

راستی چرا فامیل تو و رزماری یکیه؟ نکنه فامیلید؟ دستش روی کیبرد خشک شد و بعد از یه کدت گفت:

-بین خودمون بمونه رفیق! رز دخترمه! من با اون

زنیکه خشن نتونستم زندگی کنم اما رز قضیه اش از مادرش متفاوته!

قهقهه ای زدم و تموم تیکه عای پازلو گذاشتم سر جای خودشون

حال همه چیز برام کامل اشکارا بود و فقط کافی بود

برم توی اتاقم و بشینم پشت لپتاپم تا همه چیز و

مشخص کنم

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۱۵# °°°

از قهقهه ام انگار فهمید یه چیزایی سر جای خودش نیست. ترسید و گفت:

به چی میخندی مرتیکه؟ مگه زندگی مزخرف من

خنده داره؟ زن سابقم، مائر رزماری رو میگم. اصل

ظرافت نداشت! همش دنبال بوکس و رینگ و مبارزه

بود و اصل برایش مهم نبود من و دخترش چیکار می کنیم!

قهقهه امو خوردم و مرموزانه گفتم:

-به اون نمی حنیدم ولی اره حق با توعه.

بگم از شدت ترس جفت کرده بود دروغ نگفتم. منم بی توجه به این حال بدش گفتم:
-استیون کارمند بخش حسابداریه.
اب دهنشو با ترس قترت داد و گفت:

-اره یه کارمند ساده . تازه استخدام شده. چطور؟
سری بال انداختم، از جا بلند شدم و گفتم:
-می دونستی کارمند حقوق بگیر ساده ات با دختر
یکی یدونه و دوست داشتتیت میخوابه؟
اخمی کرد و سعی کرد خودشو جمع کنه و گفت:
-فکر نمی کنم ارتباطات دختر من به من و تو ربط داشته باشه

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۱۶# °°°

اره ولی تا وقتی که ارتباطات دخترت همه امونو نخواد حمله کنه.
ترجیه دادم چیزی بهش نگم. هنوز بهش نیاز داشتم تا
یکم جو بده و حال رئیسو بریزه بهم و برای من وقت بخره.

رفتم طرف در که دیدم با عجله گفت:

-کجا میری؟ تو خیر سرت مشاور اقتضادی هستی.

باید این جا پیش من و رئیس باشی.

با خنده سری بال انداختم و گفتم:

-نه تو و نه رئیس هیچ کدوم نیاز به کمک ندارید. من

کار واجب تری دارم. بعد میام یه سر به رئیس بزnm و
 یکم باهم گپ و گفت داتشه باشییم فعل!
 این بار علنا دست انداختن دور استین من و گفت:
 -تو یه نقشه ای داری و رو نمی کنی. چی مخفی
 کردی پسر؟ بگو شاید منم بتونم کمک کنم.
 با خنده گفتم:

ادم نباید الکی ادعای هوش و ذکاوت بکنه! من نمونه
 بارز اثبات این قضیه ام. من میدونم سرقت کار کی بوده! مدرک هم دارم! خودتو آماده کن
 آقای هیل!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

° PART_۸۱۷# °°°

مرد! دیدم که یهویی جونش در اومد.
 رنگش شد هم رنگ گچ دیوار، چشماش پر از اشک شد و گفت:
 -به کی شک داری؟ پوزخندی زدم و گفتم:

اونی که میدونه من بهش شک دارم خودش خبر داره.
 میدونه اگه دمشو بذاره رو کولش و فرار کنه باز هر

جای این کره خاکی باشه پیداش می کنم و بهش یاد
 میدم خر فرض کردن من یعنی چی!
 و به راه افتادم سمت اتاقم .

بحث این بود که نباید منو خر فرض می کرد. از هیچی به اندازه خر فرض شدن بیزار نیستم.
 لپ تاپم رو روشن کردم و منتظر موندم ویندوزش بیاد
 بال. یه ادم محافظه کار به یه سیستم امنیتی قناعت نمی کنه. یدونه سیستم امنیتی براش سخت
 و مسخره ست!

به خاطر همین مسئله هر جایی که فکرشو بکنی
 دوربینای خاص خودمو داشتم.
 از خونه انجل بگیر تا همین شرکت.
 رئیس باید بعد از این کار بهم ترفیع بده!
 پوزخند زدم و دکمه پلی رو فشار دادم و گذاشتم رو دور تند.
 و تقریبا همونی بئده که خودمم دیده بودم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۱۸# °°°

استیون اومد توی اتاق، رز هم با دیدنش از جا بلند شد و یه دفعه حمله کرد بهش! زاویه
 دوربین عالی بود! چهره اشونو به خوبی نشون می داد.
 یادمه همون روزی بود که شبش انجل گم شد و چه شب جهنمی رو گذروندم.
 استیون و رز به سختی هم دیگه رو همچنان می بئسیدن.
 در ورودی هم باز بود و این عوضیا ذره ای حیا نداشتن.
 پشت استیون به دوربین بود و چهره رز سمت دوربین.
 واقعا این دوربین اضافه کار گذاشتن توی اتاق ایده جالبی بود و منو غرق لذت کرده بود.
 شاید یه ترفیع گنده می گرفتم از رئیس با یه عالمه

پول. واقعا همه چیز خوب بود که یه دفعه حرکت یه

چیزی رو گوشه دوربین توجهم رو جلب کرد!

به انی زدم روی استپ و زوم کردم.

تمام تنم یخ کرد!

انجل بود!

با همون موهای صاف شده جدیدش اومده بود توی شرکت..

خودمو که میذارم به جای انجل، از پشت اوستا مجدی

رو میبینم که از خود بی خود شده.

اوستا مجدی که همسر شرعی و قانونی یه نفر بوده

و با عوضی بازی تمام با یه نفر دیگه ریخته روهم و تقریبا ارتباط دارن!

این چیزی بود که آنجل دیده بود.

دوباره تیکه های پازل سر جای خودشون قرار گرفتن.

لعنت...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۸۱۹°°°# °°°

پس به خاطر همین بود که آنجل رفت.

به خاطر همین بود که بهم تیکه مینداخت و من احمق

فکر می کردم منظورش مانیاست.

اومده بود تو اتاق من، یه مرد رو دیده بود که ازش

پشت شبیه من بود و فکر کرده بود منم.

نگاه کردم به استیون از پشت .

اصل شبیه من نبود!

آنجل چطور خال پشت گردن استیون رو دیده بود و

بازم فکر کرده بود منم؟ مگه هر مردی که موی

طلایی داره اوستا مجده؟

تازه اگر دقت می کرد موهای من از موهای استیون

تیره بودن و باید اینو خیلی خوب می فهمید.

من انجل رو حتی اگه کور باشم از روی عطر تنش

میشناسم بعد آنجل... اوف!...

به تصویر نگاه کردم .

بعد انجل فکر کرده بود من چنین خیانتکار آشغالیم و

میتونم وقتی زن رسمی و شرعی دارم با یه ادم دیگه ارتباط داشته باشم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۲.# °°°

کلافه از جا بلند شدم. این دیگه وراى تحمل من بود.

اصل یادم رفته بود برای چی دارم فیلما رو می بینم.

گوشیمو برداشتم و به یکی از آشناهام پیام دادم سریعا لوکیشی فیلمبرداری رکاردو ادموند رو

پیدا کنه.

باید آنجل رو پیدا می کردم.

نه برای برگردوندن و توجیه.

فقط برای این که فیلمو

نشونش بدم، مخصوصا اون تیکه ای که یکم بعدش
خودم میام توی اتاق و اونا رو می بینم.

میخواستم شرمندگی رو توی چشماش بخونم.

فرار نبود ببخشمش. صبر منم حدی داشت و دیگه

واقعا توانایی این که بخوام دوباره با آنجل باشم رو نداشتم.

جونمم براش می دادم اما دیگه تحمل مودی بودنش رو نداشتم.

بهتر بود یه مدت از هم دور می شدیم. شاید برای

همیشه. بستگی به آنجل داشت.

کلفه گوشی رو پرت کردم روی میز و سعی کردم

تمرکز کنم روی کاری که براش این جا بودم.

اما هی فکر این که آنجل منو نشناخت و قضاوتم کرد نمیداشت.

اون قدری حواسم پرت بود که لحظه قطع شدن

دوربینای مدار بسته رو رد کردم.

نچی کردم و سعی کردم یادم بره من چی دیدم و آنجل

چی دیده و تمرکز کنم روی دزدی از اتاقم.

دوباره فیلم رو زدم عقب. من که رفتم دوباره رز و

استیون برگشتن به همون پوزیشن قبلی.

تقریبا ۱۲۰ ثانیه بعد از این که من اتاقو به مقصد

جلسه ترک کردم، رز و استیون هجوم بردن سمت دیوار پشت صندلی.
سارق پیدا شده بود!

و همین طور دلیل رفتار مزخرف آنجل! حال وقت تصمیم گیری بود.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۸۲۱# °°

▼ —انجل— ▼

سی درصد افزایش حقوق و سمت معاون شرکت
تسل، سه درصد سهام شرکت تسل و یه ماشین آخرین مدل از خود شرکت؟
آی آی خدایا... بین چه شانسی آورد اوستا! حقوقش
که نجومی بود، حال نجومی تر شده. ماشینشم که توپ!
-کم حرص بخور انجی. پوستت خراب میشه، من سه ساعت گریمت کردم.
با دست برو بابایی نشون دادم و گفتم:
-ولم کن! بذار با حال خودم بمیرم.
خندید و گفت:
-وا براچی؟

عکس اوستای معروف شده و خبرساز این روزا رو نشونش دادم و گفتم:
-بین! دوستم بود.

با پوزخند توی گوشیش یه لحظه یه چیزی سرچ کرد
و بعد گوشیه گرفت طرفم و گفت:

-اها! اینم دوست من بود.

گوشی رو نگاه کردم دیدم عکس دیوید بکامه.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۸۲۲# °°

زنیکه داشت مسخره ام می کرد.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-بابا میگم واقعا دوستمه. چرا مزخرف میگی؟

چشم غره ای رفت، چونمو صاف برگردوند سمت

خودش و با پد شروع کرد گریم رو تمدید کردن و گفت:

-زدی به کاهدون بیچاره. طرف متاهله! زن داره.

با حیرت برگشتم سمتش و گفتم:

-هیییییییین! تو از کجا می دونی؟

برای این که دهنمو ببندم با یه رژ لب کم رنگ که

بیشتر شبیه روحا می کرد منو شروع کرد لبام رو

رنگ کردن و گفت:

-تو مصاحبه اش گفته زن داره .

کوری حلقه اشو نمی

بینی دستش؟ مگه کسخله زنشو ول کنه بیاد تو با تو دوست شه.

باید چطورری بهش می گفتم من همون زنشم؟ خیلی داغون بود اگه می گفتم.

دست آخر با حرص دهنمو بستم .
 شونصد تا حرف
 داشتم بزخم اماخفه شدن بهتر بود.
 اوستای لشی، خیلی براش خوشحال بودم. انقدر ذوق
 می کردم از این که این قدر به جاهای خوب رسیده که نگو.
 به خاطر زرنگیش شرکت تسلا رو از ورشکستگی
 نجات داده بود. یه دزد رو گرفته بود و دو نفر از شریک جرماش رو هم انداخته بود زندان.
 کاش باهاش کات نبودم بهش یه زنگ می زدم تبریک
 می گفتم. یا نزدیکش بودم کلی بغلش می کردم.
 حیف که اوستا فعل گذاشته بود طاقچه بال و اصل محل نمیدادم چر!!
 بر خلف تموم تصوراتم اصل دنبالم نگشته بود.
 یک هفته گذشته بود اما اصل اوستا رو ندیده بودم.
 انگار نتونسته بود جامو پیدا کنه.

-انجی یه بسته داری. پست آورده.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۲۵# °°°

اگه بگم اون قدر با هول از جا بلند شدم دروغ نبود.
 صندلی پشت سرم چپ شد و صدای آخ اروم انابل ام
 بلند شد. معلوم بود صندلی خورده بهش و احتمال زدم به گای سگ دادمش!
 که البته به چپم. الان فقط باکس اوستا برام مهم بود.

پس همچنین ازم بی خبر نبود.

الان معروف شده

احتمال کلی کار داره وگرنه حتما خودش می اومد به جای بستهاش.

بی توجه به آنا هجوم بردم سمت باکس کوچکی که پست آورده بود.

چنگش زدم و بعد بی توجه به چشمای گرد شده بقیه از اسم فرستنده، رفتم توی کانکس

خودم.

دل تو دلم نیود.

در کانکسو که بستم مثل وحشیا افتادم به جون باکس و بازش کردم.

با دیدن محتویاتش بادم خوابید.

یه سی دی بود. روش هیچی ننوشته بود. روش مطلقا خالی بود.

نه نامه ای، نه یادداشتی، نه هیچی!

حتما توی این سی دی یه فیلم از خودش برام فرستاده.

هجوم بردم سمت لپ تاپم و روشنش کردم و سی دی رو گذاشتم توش.

انقدر با سرعت این کارو انجام دادم که لپ تاپ هنگ کرده بود.

یکم ور رفتم و یه دفعه دکمه رو زدم تا پخش شد.

و لعنت...

فورا متوجه شدم چیه به چیه.

فیلم دوربین های مدار بسته بود .

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۲۶# °°°

اونم نه هر دوربین مدار بسته ای!
فیلم دوربین همون روز کزایی که من رفتم دفترش.
اون فیلم آشغال رو واسم فرستاده بود.
اشک جمع شد توی چشمام.
چقدر من ساده بودم که فکر می کردم اوستا پیدام
نکرده یا به مشکلی براش پیش اومده یا سرش شلوغه.
هیچ کدوم از این دلیل نبود!
اوستا با فرستادن فیلم خیانتش همه چیزو علنی کرده بود.

این یعنی برم به امید خدا، یعنی من دیگه نمیخوامت.
یعنی همین طور که می بینی من با یه نفر دیگه ام و
دیگه تو رو نمیخوام آنجل! یعنی خداحافظ!
اون قدر اشک توی چشمام جمع شده بود که هیچ
طوری بند نمی اومد و جلوی چشمم تار می شد.
طولی نکشید که به هق هق افتادم.
هنوز فیلمو نگاه می کردم.

نمیدونم چرا، انگار می خواستم خودمو آزار بدم!
انگار سادیسم داشتم و از شکنجه دادن خودم خوشم میومد!
غرق گریه و دیدن فیلم بودم که یهو به اتفاق عجیب

افتاد!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۲۷# °°°

در یه دفعه باز شد و اوستا اومد تو!

متعجب استپ کردم و دوبارا زدم از اول!

فکر می کردم توهمه!

اما نبود!. خود اوستا بود!

اومد داخل و رز و اون مردی که من فکر می کردم

اوستاست از هم با هول جدا شدن.

لعنتی!

صورتش کامل چرخید سمت دورین، با دیدن قیافه

اش آه از نهادم بلند شد!

لعنتی!

اوستای من خیانت کار نبود!

اشتباه گرفته بودمش...

هنوز همون مرد پاکی بود که میشناختمش.

خدایا، کاش می شد برگردم به عقب و یکم بیشتر روی جزئیات دقت کنم.

کاش می شد همین الان برگردم خونه، بغلش کنم و ازش معذرت بخوام.

کاش می شد بهش بگم چقدر آدم مزخرفیم که بهش شک کردم.

درحالی که با اشکام شاشیده بودم تو کل گریم سه
 ساعتی ای که آنرا رو صورتتم انجام داده بود از کانکسم زدم بیرون.
 باید با ریک حرف می زدم.
 جلوی اولین کسی که دیدم رو گرفتم و آدرس ریک رو پرسیدم.
 بعد از کلی گشتن دنبالش تو کانکس تدوین پیداش کردم.
 -هی ریک!

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_۸۲۸°°°# °°

تا گردن توی سیستم خم شده بود .
 سرشو بلند کرد و با دیدن من گفت:

-این چه افتضاحیه روی صورتت آنجل؟ کلفه گفتم:
 -بذار من برگردم .یه روزه میرم و میام. توروخدا ریک! یه روز فقط.
 نیشخندی زد و گفت:

-دیوونه شدی؟ همین الان شم چهار روز از برنامه
 عقبیم! میدونی یعنی چی؟ یعنی دارم یه برنامه می
 چینم چهار روز رو فشرده توی یک روز فیلم برداری
 کنیم. بعد تو میخوای بری؟ زده به سرت.
 پا کوبیدم روی زمین و کلفه گفتم:

-توروخدا! زندگیم در خطره. درکم کن ریک.

بی رحمانه گقت:

-رو به مرگ هم باشی نمیذارم بری. صبر کن، نقشتو بازی کن و بعد برو هر جهنمی که میخوای! اگه الان بری باید خسارت بدی.

لبمو گزیدم و به صدای بوق هایی که می خورد با استرس گوش دادم.
من همیشه در برابر اوستا حق به جانب بودم. همیشه
اونی که همه حق ها باهاش بود من بودم.
-بله؟

این دفعه ولی همه حق رو به اون می دادم. لعنتی!
نمی دوستم باید چطوری شروع کنم. واقعا نمی دونستم

باید چه گهی بخورم. هر کاری می کردم اخرش
چیزی از بیشعور بودن من کم نمی کرد.
-اگه حرفی نداری قطع کنم آنجل.
با ترس گفتم:

-نه صبر کن! یه حرف مهم دارم.
قطع نکن..

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۲۹# °°°

سرمای حرفش باعث شد لرز کنم.

این یعنی اوستا ناراحته ،یعنی اوستا دلخوره.

با همون لحن کوتاه گفت:

-منتظرم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بسته ات به دستم رسید.

پوزخندی زد که حتی من از پشت تلفن هم شنیدم. گفن:

-چشمت روشن! خب؟

شمشیر و از رو بسته بود! معلوم بود خیلی عصبانی و برزخیه. ولی حق نداشت؟ چرا داشت!

با بغض گفتم:

-من اون جا بودم... من اون فیلم رو دقیقه های اولشو خودم با چشمای خودم دیدم.

من... اوستا من...

خشک و سرد گفتم:

-تو چی؟ فکر کردی من اون آدمی هستم که با رز

هست؟ چقدر تصویر خوبی از من توی ذهنت

هست. من هنوز همون بی همه چیز ای هستم که پسر نگار و محمد رضاست .یه خیانتکار قاتل

کثیف.

با گریه گفتم:

-نه. بخدا نه...! من خیلی وقته حساب تورو جدا کردم.

من اشتباه کردم اوستا. من ...

من نشناختم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۳۰# °°°

سرد و یخی تر از همیشه گفت:

-سزای این نشناختن چی شد آنجل؟ چرا یه تحقیق

نکردی ببینی من اون موقع که اومدی کجا بودم؟

این نشناختن نتیجه اش شد قهر هزار باره تو و فرار احمقانه و ده هزار باره ات.

این حرفا حس بدی بهم می داد.

حرفاش بوی خوبی نمی دادن.

دوباره گفت:

-فردا روزی اگه دوباره منو اشتباه بگیری چی؟ اگه

دفعه دیگه بهم انگ دزد بودن بزنی، عوضی بودن،

قاتل بودن... باید اون موقع چیکار کنم؟ فکر می کنی

من توانشو دارم دوباره بیدار بشم و بینم نیستی؟ بی

دلیل ول کردی رفتی؟ با یه نامه مسخره؟ منو چی

فرض کردی آنجل؟ چرا تو بزرگ نمیشی؟ ۲۶سالته!

با درد نالیدم:

-گفتم که سوء تفاهم شده بود.

اوستا فوراً پرید وسط حرفم و گفت:

-مزخرفه! تو به من اعتماد نداری آنجل! من از نظر

تو پسر محمد رضا و نگارم. از نظر تو من یه خیانت

کار عوضیم. این تصویر تو از منه. نمیتونم تغییرش بدم. دیگه هم سعی نمی کنم تغییرش بدم!
با گریه گفتم:

-اوستا!

قاطع گفتم:

-بسه! برو دنبال زندگیت آنجل!

من خسته ام! داره

چهل سالم میشه! دیگه توانایی راه اومدن با این یهویی

رفتای تو رو ندارم. از هم دور باشیم جفتمون آرامش

خیلی بیشتری داریم. برو!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۳۱# °°°

نه نه! دیر می جنبیدم همین طنابای نازک و پیزوری

ای هم که مارو بهم متصل می کرد می برید.

نمیتونستم بزارم به همه چیز گند بزنه.

نمی تونستم بذارم تنها دلخوشیم توی این زندگی افتضاح رو ازم بگیره.

بلند گفتم:

-یعنی چی برو؟ مگه شوخی برداره؟ داری درباره یه

زندگی صحبت می کنی اوستا!

امیدوار بودم اینو نگه اما دقیقا همون چیزی رو گفت که حدس می زدم.
 -هه! بین کی داره درباره زندگی صحبت می کنه!
 همونی که می خواست طلق بگیره.
 با بغض گفتم:
 -من عصبانی بودم اوستا. فکر می کردم بهم خیانت کردی.

با خشم گفتم:
 -این یعنی چی آنجل؟ عذر بدتر از گناه؟ این قدر ادم
 عوضی ایم که وقتی اومدی تو اتاق من و دو نفرو
 دیدی اصل به تفاوتای اشکارمون دقت
 نکردی؟! فقط این احتمالو دادی که منم و دارم بهت خیانت می کنم؟
 اونم منی که روی شغلم و رفتار حرفه ایم اینقدر
 حساسم؟ چرا فکر کردی منم؟ با خشم گفتم:
 -چون قل منشیت بودم! چون این کارو با خودم کردی

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۳۲# °°°

با خشم دو برابر من گفتم:
 -بیشعور اون جا شرکت خودم بود!
 عاشقت بودم! بفهم! بفهم لعنتی!
 این طرز فکر تو نمی

تونم تحمل کنم انجل. تو درست نمی شی. تو همیشه همینی.
 با بغض گفتم:

-چرا درکم نمی کنی اوستا؟ داد کشید:

-تو چرا منو درک نمی کنی؟ چرا نمی فهمی من از
 مودی بودنای تو حالم بهم می خوره؟ چرا درکش این

قدر برات سخته که نمی خوام از خواب بلند شم و ببینم

نیستی؟ چرا نمی فهمی من از این رفتارت بیزارم؟

میدونی چیه آنجل! تو نقطه ضعف من فهمیدی! از

عمد داری این طوری اذیتم می کنی!

خوشت میاد من اذیت بشم. حس می کنم روحت این

طوری با ازار دادن خوب میشه.

اشکم چکید و گفتم:

-خیلی بی رحمی اوستا!

با بی رحمانه ترین شکل ممکن گفت:

-از خودت یاد گرفتم.

و بعد گوشی رو قطع کرد و من موندم و من و

زندگی ای که در استانه فروپاشی میدیدمش.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۳۳# °°°

اشکام بی وقفه می چکیدن روی گونه ام.

اجازه نمی دادم همه چیز این طوری تموم بشه. لعنت به منی که همیشه گند می زدم .

همیشه!

دوباره شماره اشو گرفتم .

امیدوار بودم لجبازی نکنه و برداره گوشیش رو.

-باز چیه!

با گریه داد کشیدم:

-چه مرگته که قطع می کنی؟ مگه زر زر من تموم شده بود که قطع کردی؟ بی حوصله گفت:

چی میخوای بگی؟

سعی کردم حق هق نکنم. چقدر ضعیف شده بودم

دوباره. دوسال گریه نکردن احساساتمو رقیق کرده بود. اروم گفتم:

-اشتباه کردم!

برام چقدر سخت بود اقرار به این حرف. ترجیح می

دادم یه میله صاف و صیغلی بره تا ته تو حلقم ولی این حرفو نزنم! عذرخواهی نکنم.

اما من برای اوستا هذ کاری می کردم! هر کاری! باید خودشم اینو می فهمید.

اون ولی انگار نفهمید!

سرد و بی روح گفت:

-خب که چی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۳۴# °°°

لبمو گزیدم و سکوت کردم. اوستا کلفه بود، انگار تصمیمش رو گرفته بود. این دفعه اونی که اصرار به جدایی و بریدن داشت من نبودم اون بود. من اگر در حالت عادی به جدایی اصرار می کردم چون می دونستم اوستا به هیچ عنوان راضی به جدایی نیست. خیالم از اوستا راحت بود که اصرار می کردم. اما الان اصل خیالم راحت نبود!

حقیقتش این بود که مثل سگ ترسیده بودم. جدا شدن ما اگر اوستا اینو می خواست واقعا به

یه تماس بند بود.

-واقعا حوصله و وقت ندارم انجل.

چشمامو بستم و آروم گفتم -معذرت میخوام. درباره ات اشتباه فکر کرده بودم. فکر می کردم عذرخواهی واضحم درست که نه ولی حداقل نرم ترش کنه اما نشد!

سرد گفت:

اصل کافی نیست! حتی اگه از اون جا دل می کندی و میومدی شخصا شرکت و عذر خواهی می کردی بازم کافی نبود. جالبه که میخوای جهنم شدن زندگی منو با

یه تماس تلفنی حل و فصل کنی.

برو به کارت برس خانم بازیگر.

جیغ کشیدم:

-قطع نکن اوستا.

سرد تر گفتم:

-داد نکش! باید قبل از این که اون دزد عوضی که ده
سانت از من کوتاه تر و موهایش روشن تره کسی که
هزار تا تفاوت با من داره رو با من اشتباه بگیری و
گه بزنی به زندگی جفتمون و ول کنی بری نیویورک
فکر این جاشو می کردی! من تورو هیچ وقت با هیچ
کس اشتباه نمیگیرم انجل! چون دوستت دارم ... یا
حداقل داشتم! مشخصه کی این وسط بی علقه است.
من چیزی رو گدایی نمی کنم .
روزت بخیر.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۳۵# °°°

کلفه و با گریه گفتم:

-این قدر خداحافظی نکن لعنتی.

این قدر تیکه ننداز.

من نمیتونم پیام. ریک بهم اجازه نمیده حتی بهش التماس کردم.

پوزخندی زد و هیچی نگفت. معلوم بود از پوزخندش که چقدر توجیه منو افتضاح می دونه. فین فینی کردم و گفتم:

-اونو با تو اشتباه گرفتم چون بهت حق می دادم لعنتی. بهت حق می دادم که بخوای بهم خیانت کنی.

برام چقدر سخت بود اینا رو گفتن. مثل جون دادن می مونست برام. حتی اوستا هم نتونست هیچ حرفی بزنه.

اونم کامل شوکه شده بود .

انتظار هر چیزی رو داشت بجز این.

اشکمو محکم پاک کردم و گفتم:

-تو به یه زن نیاز داشتی. من برات زن نبودم. من اصل توی زندگیت نبودم که بخوام نقش زن بودنو بازی کنم.

می فهمی چی میگم اوستا؟ انتظارش رو داشتم که تو با کسی دیگه باشی!.

توام یه مردی بلخره. به قول خودت در استانه چهل سالگی ای. چرا باید خودتو پا بند یه دختر نصفه و نیمه که روح سالم و درست حسابی نداره و هزاربار جسمش اذیت شده بکنی؟

تو یه مردی با احتیاجات خاص خودت. من اینو می دونستم. میدونستم ممکنه یه زن دیگه توی زندگیت باشه به خاطر همین وقتی با چشمای خودم دیدم تموم این حق لعنتی رو به تو دادم!

چون منتظرش بودم!

برای همین بود که اصل توجه نکردم اون آدم تویی یا کسی دیگه. فقط بهت حق دادم .

توی دلم گفتم بلخره

اتفاقی که منتظرش بودی افتاد .

مگه برای اوستا چی

بودی؟ مگه براش چیکار کردی؟ مگه اصل تو

زندگیش هستی؟ مگه خودت نگفتی هیچ تعهدی بهش

نداری؟ مگه نگفتی ازش متنفری؟ چرا باید با زنی بمونه که ازش متنفرع؟

اوستا من دیده بودم چقدر به رز نزدیکی. می دیدم

چقدر جذابه. اخه چطور وقتی دختری به لوندی اون

جلوت بود می تونستی پابند من بمونی؟

چرا هیچی نمیگی هان؟ هنوزم درکم نمی کنی؟ فقط سکوت کرده بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۳۶# °°°

حال که چفت و بست دهنم باز شده بود دوباره گفتم:

-اخره اوستا منطق هم همینو می گفت! منی که بهت

فحش می دادم، منی که بهت احترام نمیداشتم، منی که

شده بودم یه بار بزرگ روی شونه هات و فقط مجبور

بودی مثل بچه ها ازم مواظبت کنی مبادا باز هوس

کنم خودمو بکشم کجا و رز کجا! من بیشعور کجا و دختری که دست راستت بود توی شرکت، با سواد و جذاب بود و بهت احترام میداشت و بهش اعتماد داشتی و همه چیز تو رو میشناخت کجا؟ من می فعمیدم اینوا! کامل طبیعی به رز جذب بشی.

چرا هیچ زری نمی زد؟ این حسو بهم می داد که دارم کسشر میگم. بینمو کشیدم بال و گفتم:

-اما منم غرور داشتم اوستا. نمی تونستم وقتی دیگه منو نمی خوای و کسی دیگه توی زندگیت سر بارت باشم. احساس اضافه بودن می کردم. نمی تونستم بینم تو با کسی دیگه هستی این منو می کشت.

از طرفی غرورم اجازه نمی داد صاف تو چشمات نگاه کنم و بگم درحال خیانت دیدمت چون فکر می کردم تو تموم کم کاری هامو به روم میاری و دست اخر به خودت حق میدی. می فهمی اوستا؟ ریک هم خیلی منو تحت فشار گذاشته بود و می گفت پتانسیل خوبی برای بازیگر شدن دارم.

این خوب بود چون با

یه تیر دو نشون می زدم. هم ازت دور می شدم تا بگردی و دلیل دور شدنم رو بفهمی؟ هم مشهور می شدم و جایگاه اجتماعیمو در حد تو می کشیدم بال. من

می فهمم تو از دیپلمه بودن من احساس سر شکستگی
می کنی. من درک می کنم چرا نخواستی تا حال پیام
ش رکت. وقتی ادمای با سواد دور و برت بودن که
از بهترین کالجا فارق التحصیل شدن چرا باید منی که
به زور دبیرستانو تموم کردم و بعد افتادم تو خط

خلف رو به بقیه به عنوان همسرت معرفی کنی؟ در ثانی من اگر...

-خفه شو!

متحیر گفتم:

-چی؟ سرد گفت:

-می دونی چیه؟ همه حرفات درسته!

الان م قطع کن.

رز اومده.

و بعد صدای بوق ممتد پیچید توی گوشی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۳۷# °°°

▼ —اوستا— ▼

گوشی رو قطع کردم و چند لحظه بهش خیره نگاه کردم. آروم باش اوستا... چیزی نیست...

آروم!

نه!

نشدا!

گوشیو محکم کوییدم به دیوار!

هزاران تیکه شد و یه تیکه اش برگشت و خورد توی پیشونی خودم!

از سوزش عمیقش متوجه شدم خراش داده و داره

خون میاد. به جهنم! به درک اسفل السافلین.

خورد شدن گوشی اصل کافی نبود. گلدونی که روی میز جدیدم توی اتاق جدیدم بود رو

برداشتم بلند داد کشیدم و کوییدمش به دیوار و گفتم:

-به شرافتم قسم، به اسمم قسم این جا بودی می کشتمت انجل!

یه نفر سراسیمه اومد تو و گفت:

-چی شده رئیس؟ خدای من...

نمیشناختم کیه! تو اون لحظه اصل عقل درست و

حسابی برای انالیز اطرافم نداشتم. صدای آنجل توی

گوشم بود که می گفت " من تموم حق لعنتی رو به تو

می دادم "

رفتم سمت اون کسی که نمی شناختم و حتی تو اون

لحظه نمی تونستم تشخیص بدم زنه یا مرده و داد کشیدم:

-فکر می کنه

م_____ن!

اوستا

مجدد!

مردیم که فقط خشتکش

براش مهمه! می فهمی؟ شیش ساله منو میشناسه،

چهار ساله هر روز منو دیده و اخلقمو میدونه اون

وقت فکر می کنه من واسه چیزه دیگه لعنتیم بهش

خیانت کردم! فکر می کنه من حیوونم! فکر می کنه

سگی چیزیم که برای پارتتر عوض کنم!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۸۳۸# °°

راصل درک نمی کردم خب به این بیچاره چه ربطی

داره که دارم بن بستای زناشویی خودمو سرش داد

می کشم اما این چیزا حالیم نبود.

دست انداختم و جا خودکاری لوکس و اداریم رو با با

تموم خودکارای میلیونی داخلش محکم پرت کردم تو شیشه و داد زدم:

نمی فهمه من دوستش دارم. درک نمی کنه به خاطر

عشقی که بهش دارم اصل به این چیزا فکرم نمی کنم.

فکر می کنه

من! خدایا خیلی

مضحکه! فکر می کنه من به خاطر این که اذیت شده طرفش نمیرم!

منو همچین ادم عوضی

می بینه! یه حیوون! فکر می کنه من اسبی چیزیم!
-این چه معرکه ایه راه انداختی اوستا!؟ چه خبره این جا استن؟

داد زدم:

-خودشو با هر خراب ای که اطراف من باشه مقایسه
می کنه. نمی فهمه من یه تار موشو به هزترتا
بی پدر مثل رز نمیدم. نمی فهمه برای من محتویات
شلوارم آخرین اهمیتو داره. نمی فهمه زن بودنش
برای من این معنی رو نمیده.

نمی فهمه. برای من چه

جایگاهی داره و میخواد برای اطرافیان من جایگاهشو
بیره بال. نمی فهمه چقدر برام مهمه. نمی فهمه حتی
اگه یه بی سواد احمقم باشه ،حتی اگه بلد نباشه بخونه
و بنویسه برای من مهم نیست!

نمی فهمه! نمی

فهمه_____ نمی فهمه!

-استن اون جا واینستا. بیرون همه جمع شدن.

متفرقشون کن و رنگ بزن به دکتر فورا خودشو

برسونه. سریع! خفه شو مجد!

رفتم سمت در و داد زدم: -همین الان میخوام برم نیویورک!

وقتی بکشمش

اروم میشم. میرم نیویورک!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۳۹# °°°

اومد جلو و دستمو گرفت و گفت:

-تو هیچ جا نمیری! به خودت بیا...

داد زدم:

-چطوری روش شد بهم بگه؟ هان؟ چطوری تونست

بهم بوه بهم حق میده اگه بهش خیانت کنم؟ اخه لعنتی

مگه من خائتم؟ من آشغال که چهار سال تموم موندم به

پاش! منی که دیوونه اش بودم .

چطوری دلش میاد این

قدر راحت تر بزنه به احساس من....

-مجد، تورو خدا خفه شو...

دستم از دست مزاحم کشیدم بیرون و لپ تاپمو

برداشتم، محکم پرتش کردم توی تابلوی بزرگی که

توی اتاق بود. جفتشون باهم خورد شدن.

داد کشیدم:

-عوضیم اگه زنت بذارم! من اگه ازت چشم بر نمی داشتم از روی عشقم بود!

من اگه دورا دور مواظبت بودم چون عاشقت بودم

آنجل! وظیفه نبود. عشق بود احمق بیشعورا!

در باز شد و دو نفر اومدن تو.
 بی اهیت به اونا رفتم سر وقت ماگ زرو رنگ آنجل.
 همونی که عکس بل روش بود!
 باشم و بغض داد زدم:

-من به بقیه معرفیت نکردم چون خودت دوست
 نداشتی! چون گفته بودی از من و هر چیزی که بهم مربوط میشه متنفری!
 ماگو پرت کردم.

افتاد و هزار تیکه شد...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۸۴.°°°# °°°

قلب منم انگار با اون ماگ شکست.
 از تصویری که آنجل از من داشت متنفر بودم. قلبم شکسته بود.
 اخه مگه من چیکار کرده بودم که این روش فکرش بود؟
 -نگهش دارید!

بلند داد کشیدم:

-من دوستت داشتم...

دو نفر دستامو گرفتن. سعی کردم از دستشون راحت
 بشم. سعی کردم خودمو رها کنم اما نشد...
 داد زدم:

-ولم کنید آشغال! ولم کنید.

میخوام برم نیویورک و سر اون دختر احمقو ببرم. تا نبینم مرده آروم نمیشم...

محکم گرفته بودنم. هر چی بیشتر تفل می کردم کمتر راحت می شدم ازشون.

تا این که یه چیز تیزی فرو رفت توی بازوم و متوجه

شدم بعد از چند ثانیه که کم کم چشمام داره بسته می شه.

بازم دست و پا زدم اما دیگه نتونستم بهشون برسم.

کم کم اطرافم سیاه و سیاه تر شد و نمی دونم چی شد که توی بی خبری فرو رفتم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۴۱# °°°

-به نظر من از کاری که سال

۲۰۰۹ شرکت بی ام دبیلو کرد تقلید کنیم.

متفکر همه زل زدیم به آقای کرپ. رئیس گفت:

-منظورت کدوم کارشونه؟

آقای سانگ عینکشو زد روی چشمای بادومی و کوچیکش و گفت:

-منظور آقای کرپ استفاده از سلبریتی ها برای

تبلیغاته. اون سال بی ام دبلیو از سه تا سلبریتی

معروف دعوت تا تبلیغشون کنن .

روششون هم از

طریق شبکه های اجتماعی و به طور نا محسوس بود. یادمه جزمین تایلر یه بازه زمانی طولنی از هر ده تا عکسی که از خودش میذاشت توی شبکه های اجتماعی پنج تاش یه گوشه اش یه تیکه از ماشین بی ام دبلیویی بود که کمپانی بهش داده وجود داشت. رشد سهامشون اون سال نجومی بود. رئیس به سادگی شونه ای بال انداخت و گفت:

-پیشنهاد فوق العاده ایه. کیو دعوت کنیم؟ آقای کرپ گفت:

-من هنوز فرد خاصی رو در نظر نگرفتم اما کسی که انتخاب میشه باید خیلی معروف باشه. در سطح بین المللی به خصوص. پول خیلی زیادی هم میخواد اما در عوض بازدهی داره.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۴۲# °°°

رئیس برگشت سمت من و گفت:

-نظرت چیه اوستا؟ می ارزه چنین کاری؟ بودجه خیلی زیادی می خواد اما به نظر تو بازدهی داره؟ از پیشنهادشون خیلی خوشم اومده بود. این یعنی داشتن به قدرت فضای مجازی ایمان می آوردن. با اعتماد به نفس به تک تکشون نگاه کردم و گفتم:

- الان همه درگیر فضای مجازی هستند. من مطمئنم این ایده خیلی سهام ما رو هم می کشه بال. خیلی

بودجه کم تری نسبت به تبلیغات تلویزیونی داره و
 بازدهی خیلی بیشتری . جواب من اینه رئیس:
 به ریسکش می ارزه!

کرپ و اقای سانگ قدر شناسانه بهم نگاه کردن.
 لبخندی زدم و گفتم:

-کسی که قراره بیارید باید یه نفر باشه که خیلی فالور
 داشته باشه. حتی از تیک تاکرا و بلگرا ام میتونی استفاده کنی. یوتیوبرا هم گزینه ای عالی ای
 هستن.

لبخندی زد و گفت:

-فکر اون جاشو ام کردم .یه یوتیوبر معروف ،یه
 بازیگر، یه خواننده. بازیگرش رو هم میدونم کیه. نو ظهوره اما مثل چی داره فالوئر میگیره.
 اخمی کردم و گفتم:

-اسمش رو بگو تا باهاش تماس بگیرم.

نیشخند با ذوق و شوقی بی حد گفت:

-اسمش آنجلست! آنجل بردلی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۴۳# °°°

به آنی یخ زدم و پوزخند نشست روی لبم. رئیس نیم

نگاهی به من انداخت. منتظر بود منفجر بشم و خورده اوستا پپاشه تو صورتشون.

ولی من بی توجه بهشون شونه ای بال انداختم و گفتم:
-خوبه. و یوتیوبر؟

هیچ کس نمی دونست چه خنجری تا دسته توی قلب
منه بجز رئیس. فقط اون می فهمید من چه حال افتضاحی دارم.
سه ماه پیش اونى که به خاطر همین دختر توی
دفترش دیوونه شد و همه دار و ندارش رو خورد کرد من بودم.
و تنها کسی که جلومو گرفت همین آدمی بود که از
اون سر میز نگاهم می کرد.

قدر دانش بودم، خوش حال بودم که درک می کرد اما
بهتر بود یه سری چیزا رو بقیه ندونن. یه سری چیزا
باعث شرمسارین! و آنجل از همون شرمساریا بود.
تموم جلسه نگاه رئیس روی من بود. نگران بود نکنه
باز بزنه به سرم و دیوونه بشم ولی من بی حس شده بودم.
واقعا برام دیگه مهم نبود.

حتی وقتی عکس بزرگ آنجل روی پروژکتور نمایش
داده شد و همه با نگاه خریدارانه براندازش کردن بازم عکس العمل تندى نشون ندارم و مثل
یه مرد بی

غیرت اجازه دادم زمو همه ببینن و درباره چهره و
اندامش نظر بدن. زده بودم به طبل بی عاری

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°°#°°°۸۴۴_ PART - ریکاردو ادموند معروفش کرد .

در حدی که الان

روزی ده هزار تا فالوور داره میگیره. خیلی خوشگله،
دقیقا مناسب تبلیغاته! یه ظاهر فریبنده و معصوم داره
که باعث جلب اعتماد مردم میشه.

یکی از ضلع پایینی میز گفت:

-یه ماشین لوکس بهش بدید هر کاری بگید می کنه.
تازه کاره هنوز گرگ نشده.

هه! خیلی جذاب بود بگن به زنت یکم بیشتر بدیم تا

فلن جا هم پیش میره. رئیس خودش فهمید چه

افتضاحی داره بال میاد. تک سرفه ای کرد و گفت:

-بسه جمعش کنید این بحثو. اخرین تصمیم گیرند قبل

از من اوستاست. باید بینم اون چی میگه. اصل

تاییدش می کنه یا نه. بعد بهتون میگم برنامه اشو بچینید یا نه.

می خواست اجازه زمو از من بگیره.

پوزخندی زدم شونه ای بال انداختم و گفتم:

-فوق العادست. چرا که نه. بهش یه ماشین عالی بدید!

قطعا همه جوره راه میاد.

و این طوری بهش فهموندم نیازی به گرفتن اجازه نیست!

چون آنجل دیگه زن من نیست!!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۴۵# °°°

اره آنجل زن من نبود.

طلق گرفتیم! اونم به صورت غیابی! اونی هم که
 برای جدایی پیش قدم شد من بودم. اونی که طاقتش
 طاق شد، اونی که کم آورد، اونی که برید من بودم!
 اون از نیویورک و من از این جا طلق گرفتیم.
 مثل صد پشت غریبه! انگار اصل هم دیگه رو نمی
 شناسیم. انگار نه انگار چندین سال تمام همسرم بود.
 چندین و چند سال حامی و نگهبانش بودم.
 انگار یه غریبه بودم، یه عابر به درد نخور!
 اصل برای آنجل مهم نبود. اونی که داغون شد و بعد
 از طلق افسردگی گرفت من بودم.
 اون روز به روز
 فقط رشد کرد و من روز به روز از دور شاهد
 رشدش بودم. رشدی که از نظر من منفی بود.
 پوزخندم غلیظ تر شد و خواستم برم که یکیشون گفت:

-شنیدم ایرانیه. میشناسیش آقای مجد؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-نه مگه من باید هر کسی که از ایران میاد این جا رو بشناسم؟

سری تکون داد و گفت:

-اره حق با توعه.

بلند شدم و از اتاق نفرین شده زدم بیرون. هوای اتاق سمی بود.

هر لحظه ممکن بود قاطی کنم و گند بزنم به همه چیز

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۴۶# °°°

تا وقتی برسم به دفترم آرام بودم.

حتی بعدش هم که رسیدم باز هم آرام بودم.

انگار نه انگار توی اون سالن لعنتی عکس زن سابقم

رو، عکس عشقم رو گذاشه بودن و داشتن درباره اش نظر می دادن.

پوزخندی نشست روی لبام!

هه!

شوخی که نبود!

آنجل بردلی معروف رو می گفتیم.

درحدی بود که با

سلبریتی های معروف می گشت و رسیده بود به یه

جایگاه اجتماعی بال. همونی که آرزوشو داشت.

بعد از اکران فیلمش معروف و معروف تر شد. تا

جایی که الان برند عطر و پوشاک خودشو داره تاسیس می کنه.

تا جایی که هر روز قرار مصاحبه میذاره، هر روز

تو لوکیشنای مختلف عکاسیه. هر روز بهش نمایشنامه جدید پیشنهاد می کنن.

رسیده به جایی که بادیگارد داره.

یه خونه هزارمتری هم خریده با یه ماشین لوکس، شده همونی که آرزوشو داشت.

سفرای خارجی میره، با هر کسی عکس نمی گیره و

پشت سرش بازار حاشیه هاش داغه .

یه رشد یه دفعه

ای و فوق العاده فقط توی سه ماه.

هه! این چیزی بود که آنجل خواست بشه.

جایگاه اجتماعی عالی و در حد من!

و الان تو عالی ترین جایگاه اجتماعی اما در حد من نیست.

حتی نمیتونه تصور کنه چقدر خودشو از نظر من کشید پایین.

جوری از چشمم افتاد که نگران بودم دست و پاش بشکنه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۴۷# °°°

ماگ زرد رنگو برداشتم و گرفتم جلوی چشمم. ماگی که دو هزار تیکه شده بود.

یادمه فردای روزی که دیوونه شدم بعد از این که

فهمیدم واقعا تنها یادگاری آنجلو شکستم حس خیلی

بدی بهم دست داد. این ماگ برای من یاد آور روزایی
بود که دیوونه وار عاشق بودم .

به حرمت همون روزا

بود که تیکه هاشو جمع کردم و یک روز کامل

مرخصی گرفتم تا بهم بچسبونمش.

چسبید. اما دیگه اون ماگ سابق نبود. و هیچ وقت نمی شد.

هموز مزخرفات آنجل توی ذهنمه .

هنوز کلمه به کلمه

اش خونمو به جوش میاره. هنوز دیوونه ام می کنه.

وقتی یادش میافتادم قابلیت اینو دارم که هزار بار دیگه این ماگو بزنم و خورد کنم.

اما هرگز به انجل نمیگم چقدر در اشتباهه!

میخواستم بذارم تو تصورات مزخرفش از من بمونه.

دختری که بعد از اون همه سال منو نشناخته بود

ترجیح می دادم کل دیگه شناسه .

دیگه اون شناختن به درد نمی خورد.

مهم نبود من تو فکرش چه هیولیم. مهم نبود چقدر افکارش مخرفه. اصل به جهنم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۴۸# °°°

جالب بود که اون روز بهش گفتم رز منتظرمه باور

کرد. حتی در حدی براش مهم نبودم که اخبار منو
دنبال کنه و بفهمه رز جزء اون سه نفری بوده که دستگیر شده.
فقط باور کرد و منم از اشتباه درش نیوردم.
ترحم به دختری که بابا و نگار گند زده بودن به
زندگیش تبدیل شد به یه عشق بزرگ.
اون عشق بزرگ چندین و چند سال از زندگی منو
هدر داد. وقتمو تلف کرد و سالهایی که می تونستم به بهترین شکل ممکن بگذرونم رو گند
زد توش.

ولی از این که عاشق آنجل شدم پشیمون نبودم. حتی ذره ای.
قبل تز آنجل من یه مرد خشک و بی احساس بودم. یه ماشین پول ساز.
عشق به زندگی سیاه و سفید و صنعتی من رنگ داد.
چشمای خاکستری انجل دنیای منو رنگی کرد. تپشای
بی امان قلب، هجوم وحشیانه اکسی توسین توی رگام،

بی اختیاری و بی پروایی! زندگی من چنین چیزایی
کم داشت. اما برای تجربه کردنش بهای خیلی سنگینی داد.
و حال بعد از اون همه سال، بعد از اون همه اتفاق
رسیده بودم ب جایی که من این طرف کشور بودم و آنجل اون طرفش.
هیچ حسی بهم نداشتیم و طناب پوسیده و بیخودی که مارو بهم متصل می کرد کامل بریده
بود.

حال اگه آنجل هم میومد سمت من دیگه نمی خواستمش.

چشمامو تو کاسه تاب دادم. کی قرار بود جینا از این
حالت جو گیری خارج بشه خدا می دونست! نمی دونم
شاید رفتار جینا اوکی بود و اونی که همه چیز به هیچیش بود من بودم.
شاید اگه ما دوتا رو قاطی می کردن یه چیز نرمال از توش در می اومد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۵۰.# °°°

پرسیدم:

-حال چه گهی هست این سکوی پرتاب؟

چشماش برق می زد. می دونستم اگه اون این قدر به
خاطر این قضیه خوشحاله و امیدواره پس قطعاً همیشه شوخی گرفتاش.
هیچ وقت منکر حس شیشم جینا نبودم. اون مثل سگ
موفقیتا رو بو می کشید و پیداشون می کرد. توی این
سه ماه من اگر به جایی رسیدم به خاطر همین دختر
بود. و واقعا لیاقت سمت پر طمطراق مدیر برنامه یه سلبریتی بودن رو داشت.
گفت:

-چندین میلیون دلار پول نقد و یه ماشین جیگر

اخیرین مدل. این همون سرمایه کوفتی ایه که ما برای

گسترش خط تولید ادکلنت نیاز داشتیم. و همه اینا رو

ابه زای چند تا دونه پست گوگولی توی سوشال مدیا بهت میدن.

چشمام برقی زد و این بار با جدیت بیشتری به برگه ها نگاه کردم و پرسیدم:

-یه شرکت ماشین سازی؟

-بله. و یه سکوی پرتاب!

از توی اینه بهش خیره شدم و گفتم:

-کدوم شرکت؟

دست به سینه شد و با نیشخند گفت:

-تسل عیزم! تسل!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۵۱# °°°

سر جام خشک شدم و یخ کردم.

فورا یه اسم اومد توی ذهنم. یه اسم که باعث شد قلبم تیر بکشه.

لعنتی. اسم تسل گره خورده به اسم یه نفر. یه نفری

که همه کس من بود. دین و دنیام.

اوستا. اوستا مجد.

این کارش چه معنایی اشت؟ چرا نمی فهمیدمش؟

م یخواست من پیام اون جا برای چی؟ اون از حضور

من شرمسار بود.

من مایه آبرو ریزی اوستا بودم.

از وقتی اون تماسو

باهاش گرفتم اوستا از من متنفر شده بود.

جینا از هیچی خبر نداشت.

اون نمی دونست من دارم چه زجری می کشم!

نمی فهمید آنجی ای که توی این سه ماه اشکشو ندیده بود حال لب مرز فروپاشیه.

با بغض گفتم:

-ردش کن. من نمیرم تسل.

متحیر گفتم:

-وات د فاک؟ کسخل مسخلی چیزی هستی؟

با همون بغض از تو آینه خیره شدم بهش و گفتم:

-برو بهش بگو به مادرش پیشنهاد ماشین بده.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۸۵۲°°°# °°°

اوستا رو درکش نمی کردم اما خودمم عقل داشتم.

محال ممکن بود برم جایی که منو نمی خوان.

یادم نرفته بود برگه طلق لعنتی رو که منو از همه

چیز متنفر کرد. دوباره افسرده شدم، دوباره راکد شدم

مثل یه گنداب.

تا وقتی که جینا پیدام کرد و گفت کاری می کنه که

برسم به جایی که آرزوشو دارم .

گفت لزوم نیست حالم

خوب باشه، همین که تظاهر کنم بسه و من سه ماه
 آزرگار بود مثل سگ داشتم وانمود می کردم چه حال خوب و کیف کوکی دارم.
 می دونستم اوستا چه حسی به من داره. می دونستم با اون تماس گند زدم.
 حتی خودمم شرمم میشه از حرفایی که گفتم.
 تیر زهری اون حرفا سمت من نبود. به ظاهر داشتم
 خودمو متهم می کردم اما پشت هر حرفم بی اون که
 خودم بخوام داشتم اوستا رو تخریب می کردم.
 من گند زده بودم.
 متهمش کرده بودم به چیزایی که ابدان نیست. فقط برای
 رفع اتهام خودم اون حرفا رو زدم
 برای این که جدا نشیم اما نتیجه عکس داد و کامل عامل جدایی من و اوستا شد.
 هیچ وقت اون روزی که غیابی از نفسم جدا شدم رو یادم نمی رفت.

از نحسی اون روز هر چی بگم کم گفتم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۵۳# °°°

وقتی جدا شدیم می خواستم بلیط بگیرم و فوراً برگردم پیش اوستا اما غرورم اجازه نداد.
 نمی تونستم برم بیوفتم به پاش که دوباره برگرده به
 من. به اندازه کافی اذیتش کرده بودم.
 پس مدم، جون کندم و بیچاره شدم اما کم کم عادت کردم.
 اون جدایی واقعا منو برای بار هزارم کشت.

-خب! تو خل شدی انجی! بیا صفرای این پولرو
بشمار تا بهت بگم رد این پیشنهاد یعنی چی.
سری تکون دادم و گفتم:

-برو بیرون جین. سر درد وحشتناکی دارم و حسابی
داغون. اگه دیر بری ممکنه یه چیزی بهت
بگم ناراحت شی. اون صفرا واقعا برای من ارزشی ندارن.
نگاه مرموزانه ای بهم انداخت و پرسید:
-پس واقعا همکاری با تسل رو نمی خوای؟
قاطع سری تکون دادم و گتم:

-نه. میتونی حتی یه لیست فحش بنویسی و بگی من
دادم. ازادت میذارم هر کار دوست داری بکنی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۵۴# °°°

سری تکون داد و گفت:

-اوکی. شبت بخیر هانی.

جوابشو دادم و از جا بلند شدم .

قلبم تیر می کشید به

خاطر این که اوستایی که من میشناختم اصل حاضر

نبود من به عنوان مدل پیام و با هیکل و زیباییم پز بدم.

اوستا این جا بزرگ شده بود اما از همه مردای ایرانی غیرتی تر بود.
 همین دیوونه بازیاش بود که دیوونه ام می کرد.
 ولی الان این پیشنهاد یعنی دیگه کار از کار گذشته.
 این یعنی اوستای من عصبی تر از این حرفاست که بشه رامش کرد.
 یعنی قید منو زده.

ای یعنی دیگه حاضر نیست حتی قیافه همو ببینیم.
 آهی کشیدم. ربدو شامبرمو در اوردم و رفتم توی رخت خواب.
 و قرار بود تا وقتی خوابم ببیره گریه کنم. مثل بقیه شبا.
 ***** پایین لباسمو درست کرد و گفن -
 برات یه قرار ملقات از قبل رزرو کردم انجی. فقط سعی کن اروم باشی و جوابهای کسشر ندی.
 متحیر گفتم.

-لعنتی! تو چیکار کردی جینا؟ داد کشید

-جلوی خریدتو گرفتم احمق. تو گاوی. شده به جات

برم مصاحبه میرم. الان م تیا می رسونتت اون جا و

مطمئن میشه میمونی . بعد که اومدی بیرون هم تیا همون جاست. بهتره با اون برگردی.

-داد زدم:

-با کی قرار ملقات دارم؟ خیلی ساده گفت؟

-تسل.

امروز با مسئولشون یه دیدار شخصی داری

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۵۵# °°°

زنیکه احمق روانی! هولش دادم و گفتم:

-من به اون جهنم دره نمبرم. بهت گفته بودم نمیرم.

چطوری میخوای منصرفم کنی.

متاسفانه جینا با این چیزا ناراحت نمی شد. به موقعش بلد بود باید چه رفتاری نشون بده که به نفعش باشه.

نیشخند مرموزانه ای زد و گفت:

-فکر کردی میذارم دستی دستی رویاهای جفتمونو به فاک بدی؟ داد زدم:

-خراب خانم شوهر سابقم اون جا یه سمت گنده داره. به

خاطر همین بازیگری افتضاح من از هم جدا شدیم. چرا

نمی فهمی وقتی نمیخوام برم حتما یه دلیل موجه دارم؟ شونه ای بال انداخت و گفت:

-اوستا مجدو میگی؟ اون جواب سلتم نمیده. به

خاطر کسی که قد عن برات ارزش قائل نیست نمی

خواد تولید ادکلنتو متوقف کنی.

متعجب جیغ کشیدم

-تو جریان اوستا رو از کجا میدونی؟

با همون خنده نفرت انگیز روی لبش گفت

-هانی! من همه شجره نامه انو فهمیدم و بعد قبول

کردم مدیر برنامه هات بشم. کل زندگیتو میدونم. همه چیزت برام روشن و واضح حتی قتل پدر و مادرت!

حتی این که قاتلشون کی بوده و تو با پسر قاتل پدر و مادرت ازدواج کردی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۵۶# °°°

هیچ ایده ای نداشتم که اینا رو از کجا میدونه. اصل هم برام مهم نبود. کفشای پاشنه دارم رو کنار دراور در اوردم و گفتم:

-به جهنم. من به اون شرکت لعنتی نمیرم. توام برو

خونه و بذار امروز استراحت کنم. لطف کردی و همین اول صبحی ریدی توش.

قهقهه بلندی زد و گفت:

-ساری بیب! قبل برات مصاحبه امروز رزرو شده.

نشستم لبه تخت و گفتم:

-تو بیجا کردی. زنگ می زنی و دکمه سیک تسل

رو می زنی. میتونی براشون یه استیکر فاک بزرگ و سیاه هم بفرستی.

مرموز گفت:

-اگه با یه جمله مجبورت کنم بری چی؟

با نیشخند گفتم:

-مجبورم کن بینم چطوری میخوای این کارو بکنی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۵۷# °°°

قهقهه شادی زد و گفت:

-بخدا میخوام بگم ولی جراتشو ندارم. میخوام به گوشه کناری سنگر بگیرم که نتونی منو بکشی. بعد با خیال راحت بهت بگم. اوه. لحنش اصل شوخی نداشت. می دونستم واقعا به گندی زده. داد کشیدم:

-ای احمق. زنگ زدی اونا بیان این جا؟ د آخه گوسفند اگه اوستا پاشو بذاره این جا که من تورو از شونصد جا اخذاج می کنم.

یه قدم رفت عقب و گفت: الان منفجر میشی تیکه آنجی می پاشه به سر و صورتمون. با حرص گفتم: - الان چه وقت شوخیه؟ زنیکه میگم بگو چه خاکی به سر من کردی که خودم شخصا زنگ برنم تسل و ماست مالیش کنم. -ماستمالی نمیشه الان شم تقریبا به همه چیز گند زده شده. البته از دید تو وگرنه به نظر من که این یه موقعیت عالیه. با غرغر گفتم -پس خودت برو مدلشون شو. برو به تک تکشون بده اصل. منو قاطی این کاراتون نکن من جلوی اوستا هیچ کاری نمی کنم.

نیشخند زد و با خنده خیره شد به من و گفت:

اخه مگه اوستا بیکاره که بیا تو رو بیاد احمق! طرف

معاون رئیسه! تو به کتفشم نیستی احتمال تا الان هزار تا دوست عوض کرده.
- با قاطعیت گفتم:

- نه اوستا این طوری نیست. اگه دوست داشت
و جدی به ارتباط رو شروع کرده بود من می فهمیدم.
طول کشید تا این خصوصیت اوستا رو بشناسم و
بهای سنگینی دادم اما بلخره شناختمش. اوستا اگه
دوست داشته باشه اولین کسی که می فهمه منم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۵۸# °°°

پوزخند زد و لت تمسخر گفت:

- اها شاید حق با تو باشه.

منم مثل خودش نیشخند زدم و گفتم:

- چیه؟ داری تو دلت میگی من از کجا باید بفهمم؟

نیشخند دندان نمایی زدم و با لذت خوابیدم روی تخت
و گفتم:

- منم منابع اطلاعاتی خودمو دارم بیچاره. اوستا آب

بخوره گزارشش به من می رسه. در واقع منشی جدید
اوستا رو من استخدام کردم نه خودش.

ابرویی بال انداخت و گفت:

- دوست داشته باشه مگه میاره وسط شرکت

جار می زنه؟ توام کارای عجیب و غریب می کنیا.
فقط بلدی پولتو بریزی دور.

اهی کشیدم و گفتم:

-همسایه رو به رویی اپارتمان اوستا هم هست.
همینطور مربی باشگاهی که میره قبل روی من
کراش داشته و برام هر کاری می کنه. از چهار
طرف تحت نظرمه. خود اوستا هم اگر بخواد یه
ارتباط جدی رو شروع کنه بهم میگه. حس شیشم اینو
بهم میگه. اوف خستم کردی جین.
گمشو بیرون و

ممنون میشم برام یه چیز خوب سفارش بدی. گرسنمه.
جینا بی خیال یه قدم رفت عقب و گفت:

-نمیتونم. تا بیست دقیقه دیگه باید تو تسل باشی چون
..فکر کنم وقتش رسیده که ایو بهت بگم ولی...من
قبل ... امممممممم.. ببخشید ولی خب تو باید یه امضای
سخت تر انتخاب کنی که نشه جعلش کرد... و...
امممممم...من اون قرار دادو به جای تو امضا کردم و
فرستادم دفتر مرکزی تسل. و اگر بزنی زیر قرارداد
باید جریمه پرداخت کنی که دو برابر مبلغ قراردادده.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۵۹# °°°

خیلی طول کشید تا بتونم بفهمم جریان چیه.
امضای من خیلی ساده بود و جینا جعلش کرده بود.
فرستاده بود شرکت اوستا و به جای من قول همگاری داده بود.
و این یعنی فاجعه.

از روی تخت بلند شدم و با تهدید گفتم:
-تو چه غلطی کردی جینا؟ عقب عقب رفت و با نیشخند گفت:

-اوکی میتونی بزنی تو دهنم یا حتی کتکم بزنی اما
سر بیست دقیقه باید تمومش کنی چون باید بری اون جا.
و شجاعانه ایستاد تا من هر بلی می خواستم سرش بیارم.

من مخالف مشکی پوشیدنتم. حتی همین الان م اگه
بخوای میتونی لباستو عوض کنی برات یه پیرهن گلبهی اوردم.
بی اون که نگاه از جلو بگیرم تو پارکینگ بزرگ
شرکتشون پارک کردم و پیاده شدم. نمیدونم چه مرگم بود اما یه پیرهن استین بلند مخمل تا
بال تر از زانو پوشیده بودم که رنگش مشکی بود و
هیچ طرحی بجز کمر بند طلپیش نداشت.
موهامو هم همه رو جمع کرده بودم و ساده بسته بودم
پشت سرم. ساده. بدون هیچ زرق و برقی. اگر ازم

عکس می گرفتن و پخش می شد حتما می گفتن انجی چش شده که همچین لباس و میکاپ ساده ای داره.

حتما از کاه کوه می ساختن و کلی حاشیه جدید برام درسشت می شد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۶۰# °°°

کسی نمی فهمید چه تلش نا امیدانه ای می کردم که حتی یک ذره، سر سوزنس شبیه همون انجی سابق باشم. که اگر اوستا رو دیدم پیش خودش نگه این دختر کیه؟ چرا حتی ذره ای شبیه زن سابقم نیست.

من این لباس و رنگ ساده رو پوشیده بودم اما می دونستم فایده ای نداره.

من از اون دختر لش و اسپرت که از ارایش کردن بیزار بود اومده بودم بیرون و شده بودم دختری که لباسای لکچری و کفش پاشنه بلند می پوشه و

موهاشو باز و حالت دار می ریزه روی شونه هاش و عطری می زنه که برند خودشه.

دم گریه بودم و واقعا چیزی نمونده بود که اشکم در بیاد.

جینا تو سکوت نگاهم می کردو می دونست طول می

کشه تا با این قضیه کنار بیام و بهم وقت داده بود.

چشم گردوندم توی پارکینگ و ماشین سیاه و با ابهت اوستا رو فوراً شناختم. خیلی زود!
 حتی با این که از وقتی شرکت اینو بهش داده بود حتی
 یک بارم سوارش نشده بودم اما سریعاً فهمیدم این ماشین مال اونه.
 ایستادم و با بغض و حسرت بهش خیره شدم.
 خدایا یعنی امروز بعد از این همه وقت بلخره قرار بود اوستامو ببینم؟
 یعنی چه رفتاری قرار بود باهام داشته باشه؟
 خدایا میشه فقط یه لحظه، یک ثانیه اون عشق توی چشماشو ببینم؟

خدایا دیگه چیزی ازت نمیخوام.
 فقط همون نگاه گرم سابق رو.

فقط یه لحظه!

همین!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۶۱# °°°

جینا با نگرانی نگاهم میکرد.

اون قدری استرس داشتم که حالت تهوع گرفته بودم.

وقتی اولین قطره اشکم از رویگونه ام سر خورد و افتاد پایین جینا اومد جلو دستمو گرفت و
 گفت:

-اوکی. بر می گردیم. من تورو با این وضع هیچ جا نمی برم. بیا بریم

دستمو کشید و چند قدمی که اومده بودیم رو برگشتیم.

جینا ناراحت گفت:

-من نمیدونستم اوضاع این قدر بده. خودم خسارتشو میدم. پولش دو برابر نیست نصف اون مبلغه. مغذرت میخوام انجی. هه! پشیمونیش چیزی رو حل نمیکرد. کاش راضی شده بود کل نیایم.

درو باز کرد و خواست کمکم کنه بشینم تو ماشیم که

مانعش شدم. متعجب نگاهم کد و گفت:

-بشین بریم تا کسی مارو ندیده.

سری تکون دادم و گفتم:

-میخوام ببینمش جینا. اگه امروز ببینمش از حسرت میمیرم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۶۲# °°°

راه افتادم طرف سانسور. جینا با ترس دنبالم اومد و گفت:

-نه انجی. الان اگه با این وضع بری اون جا گند می

زنی به همه چیز. درک کن احمق.

سری تکون دادم و رفتم داخل اسانسور. شانس آورده

بودیم که هیچ کس توش نبود.

جیما با حرص یرم گردوند سمت اینه و گفت:

اصل خودتو دیدی؟

یه دختر توی اینه بودد با یه عینک بزرگ روی

چشماش. دوتا قطره اشک درشت روی گونه هاش
بود و لبای کم رنگشو بهم فشار می داد. رنگش پریده
بود شبیه روح شده بود. قفسه سینه اش به خاطر نفس

نفسی که می زد تند تند بالا و پایین می شد و دستاشو مشت کرده بود.
دختر توی اینه حالش بد بود .

لزم نبود متخصص

باشی تا اینو بفهمی. هر کسی می تونست بفهمه.

جینا لب زد:

-هنوزم دیر نیست. بی عقلی نکن انجی.

سری تکون دادم و گفتم

-دیره!

در اسانسور همون لحظه باز شد .

رو به روم شرکت تسل بود. شرکت اوستا!

جایی که نفسم نفس می کشید!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۶۳# °°°

پا گذاشتم به سالن.

حاضر بودم قسم بخورم بوی عطر تلخ اوستا رو می

فهمیدم. حضورش رو حس می کردم.

این جا جایی بود که اون اکثر اوقاتشو توش میگذروند.
 تموم تنم از حسادت می سوخت .
 اوستا این جا بود. این
 ادما اونو هر روز می دیدن و منی که داشتم از دوریش
 می سوختم فقط از راه دور و از توی چندتا عکس می تونستم بینمش.
 سالن خیلی بزرگ بود. بر خلف انتظارم اصل
 خبری از عکس ماشینا و قطعات یدکی ماشین نبود.
 کاغذ دیواریای سفید مشکی راه راه داشت و کف سالن هم سفید بود.
 یه فضای مطلقا اداری و صنعتی اما خیلی خیلی شیک و باکلس.
 چقدر ارزو داشتم اوستا یه روز منو بیاره این جا.
 حداقل پنج دقیقه.

اون موقع ها فکر می کردم خجالت می کشه چون من
 سواد ندارم اما طول کشید تا فهمیدم بحث اصل
 تحصیلت دیپلم من نیست. این جا هم اصل جای
 خانواده و این چیزا نبود.
 -خودتو جمع و جور کن انجی. داری ابرومونو می بری بی شعور.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۶۴# °°°

صدای جینا منو به خودم آورد .

همه داشتن به ما نگاه

می کردن. تموم اون پنج شیش نفری که توی سالن بودن.
نگاه کیت، منشی اوستا و کسی که گزارش کارشو به
من به می داد پر از سوال بود.

سه تا اتاق توی سالن بود. میز منشی هم کنار یکی از ضلع های دیوار قرار داشت.
یکی از دیوارا کامل شیشه ای بود و شهر زیر پامون رو نشون می داد.
یه تابلوی بزرگ توی سالن نصب بود که نیم رخ بدنه
یه ماشین چند میلیون دلری به رنگ مشکی رو نمایش می داد.
بالی هر کدوم از درایه نوشته سیاه سفید قرار داشت.
ریاست. معاونت و اون یکی هم که اصل تو دید من
نبود که بتونم تابلوشو بخونم.
و بیچارگی اون جا بود که می دونستم اوستا دقیقا
پشت همین در معاونته. تنم زود تر از خودم حسش
کرده بودم و حال سلول به سلول بدنم به سمتش کششش داشت.
جینا از کنار گوشم لب زدم
-انجی من همه چیزو بهت نگفتم.

با بهت برگشتم طرفش. صداش پشیمون و ترسیده بود.
لبشو گزید و گفت:

-من نمی دونستم واکنشای تو این قدر افراطیه.
راستش کسی که قراره باهاش مصاحبه کنی ... خب

...اممممم... خودشه... چیزه.

بخشید انجی ولی کسی که الان قراره بینیمش همسر سابقته! اوستا مجد!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۸۶۵# °°

تموم تنم به آنی یخ زد و اگه بگم مردم اغراق نکردم.

این یعنی چی؟ یعنی من قرار بود اوستا رو بینم! اونم همین امروز! اونم همین الان!

قرار بود با کسی که دیونش بودم ملقات داشته باشم اما نه به عنوان همس.

نه حتی به عنوان همسر سابق.

بلکه به عنوان یه مدل! کسی که قراره از زیبایی و

محبوبیش برای بال بردن فروش ماشیناشون استفاده بشه.

مثل یه طعمه ماهیگیری.

می دونستم اوستا از این مدل و بازیگر بودن من

متنفره و به خاطر همین هرگز، هرگز جینا رو نمی بخشم.

از پشت پرده اشک نگاهش کردم و سرد گفتم:

-تو اخراجی. حسابتو برام میل کن تا تصویه کنم.

و بعد ازش رو برگردوندم.

اشکامو فرستادم عقب و رفتم سمت میز کیت. نگاهش کردم و گفتم:

-اومدم برای مصاحبه نهایی و توضیحات.

کامل غریبه جوری که انگار اصل تاحال منو ندیده و

باهام حرف نزده سری تکون داد و گفت:

-بله خانم بردلی. آقای مجد منتظر تونن.
و این جملع برای من دست کمی از اخر دنیا نداشت.
می دونستم بلخره یه روزی باید با اوستا روبه رو
بشم اما قکرشم نمی کردم اون یه روزی این قدر نزدیک و ترسناک باشه.
کاش به پیشنهاد جینا توی پارکینگ گوش کرده بودم و همون موقع فرار کرده بودم تا الان
نخوام با مردی رو به رو بشم که ازم متنفره.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۶۶# °°°

اما دیگه شده بود.

من خودمو به عنوان یه بازیگر توی محل کار اوستا
نشون داده بودم. نمی شد برگردم و بزخم زیرش.
برای وجهه ام اصل خوب نبود.

استرسم دو برابر شد، می دونستم لباسم علی رقم ساده
بودن خیلی قشنگه و میکاپم به صورتم میاد. اما حال
دوباره با پشیمونی حسرت می خوردم که ای کاش
پیشنهاد جینا که گفته بود لباسمو عوض کنم رو قبول کرده بودم.
میخواستم حال که اوستا ازم متنفره و دیگه کار از کار گذشته حداقل زیبا و موفق به نظر بیام.
هوففففففففففففف!

معلوم نبود با خودم چند چند بودم. هیجان دیدن اوستا بعد از سه ماه از من یه کسخل به تمام معنا ساخته بود.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم طرف دری که کیت بهش اشاره کرده بود. دری که روش نوشته بود معاونت! دری که منو می رسوند به اوستای عصبانی و متاسف. صدای پاشنه های کفشم توی کل سالن اکو می شد.

اگه سنگینی نگاه همه رو روی خودم و جینا حس نمی کردم قطعا از در می دویدم بیرون، عینک دودیمو می زدم و تا جایی که توان داشتم می دویدم. اما خب نمی شد

یکی به خاطر نگاهای بقیه و مهم ترین دلیل به خاطر حس کشنده هیجان دیدن اوستا . هیجان دیدن عکس العملش.

تقه ای به در زدم و منتظر شدم .

جینا صداش از

بغض می لرزید، تازه عمق فاجعه رو درک کرده بود: -ببخشید آنجی.

خواستم پوزخند بزنم اما شنیدن صدای بفرمایید با جذاب ترین صدایی که توی عمرم شنیده بودم تموم عکس العملمو کند کرد. لعنت!

صدای خودش بود.

صدای اوستا.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۶۷# °°°

جینا بازومو گرفت و اروم گفت:

-انجی...

دستمو با حرص از دستش کشیدم.

پشیمونی و غلط

کردماش فایده نداشت. نه وقتی من پشت در اتاق اوستا

ایستاده بودم و می دونستم چیز خوبی توی اتاقش انتظارمو نمی کشه.

این حسو قبل هم تجربه کرده بودم.

زمانی که هنوز ایران بودیم و من رفته بوذدم شرکت اوستا برای مصاحبه.

اگه مثل اون موقع قرار بود تحقیرم کنه به هیچ عنوان نمی خواستم جینا هم باشه تا خورد

شدنمو ببینه.

برگشتم سمتش و اروم گفتم:

-پاتو توی اتاق نمیذاری . می تمرگی همین بیرون تا پیام.

و حتی بهش مهلت ندادم اعتراض کنه. درو باز کردم

و رفتم تو.

به محض بستن در نفس عمیق نا خودآگاهی کشیدم و

تموم وجودم از حس عطر اوستا تیر کشید. حال من و اوستا تنها بودیم.
من و اوستا!

سنگینی نگاهشو حس می کردم.

جرئت این که سر بلند کنم نداشتم.

-بفرمایید بشینید خانم بردلی.

با شنیدن دوباره صداش سری تکون دادم و رفتم

طرف میز و صندلی ای که اون طرف میز خودش

قرار داشت. خدایا مگه فقط سه ماه از آخرین باری که

دیده بودمش و باهاش حرف زده بودم نمیگذشت؟

چطوری بود که این قدر دلتنگش بودم؟

چطوری این حجم از دلتنگی رو تحمل کرده بوم و منفجر نشده بودم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۱۶۸°°°# °°°

ای کاش منم می تونستم مثل صدای اوستا پر از بی

خیالی و معمولی باشم. کاش می تونستم مثل صدای

اون پر باشم از اعتماد به نفس!

ای کاش قلبم این قدر تند نمی زد که حتی اون هم صداشو بشنوه.

-خب خانم بردلی من قراره وظایف شما رو بهتون

بگم و همچنین قراردادی که جدید وضع کردم رو

بهتون بدم تا امضا کنید.

کاش مثل آخرین دفعه ای که باهم حرف زده بودیم
فارسی حرف می زد، این اوستایی که انگلیسی غلیظ

حرف می زد برام خیلی نا شناخته بود. من اونو با
لحجه قشنگ فارسیش میشناختم. با

little angel

هایی که در گوشم زمزمه می کرد و من حتی توی
کتیف ترین حالت ممکن هم باورم می شد فرشته ام.

-این قرار داد جدید. مفادش رو بخونید و هر کدوم رو که متوجه نشدید بگید تا براتون
توضیح بدم.

کامل کاری! قرار نبود هیچ تیکه ای بندازه؟ قرار نبود

هیچ گله و شکایتی بکنه؟ یا حتی هیچ تحقیقی؟

پس چرا من مثل احمقا از این اوستای کاری می

ترسیدم؟ چرا ترجیح می دادم حتی بزنه توی گوشم اما این قدر سرد نباشه؟
زبونم به اختیار خودم نبود .

اونی که به زبون فارسی و با بغض شروع به صحبت کرد من بودم!

-اوستا!

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_۸۶۹°°°# °°

اصل توجهی بهم نکرد. انگار هیچی نگفتم، انگار من
یه ادم نامرئی ام که هیچ صدایی ازش بلند نمیشه.

با بغض سر بلند کردم و بلخره بهش خیره شدم.
 با شکوه تر و جذاب تر از همیشه بود.
 موهای طلایی و براقش رو مرتب به سمت بال حالت
 داده بود اما با سرکشی تمام تیکه تیکه سر خورده
 بودن و افتاده بودن روی پیشونی و شقیقه هاش.
 چشماش به چند تا کاغذی که جلوش بود خیره نگاه می
 کرد و دستاش.. اخ از دستاش...
 تند تند یه چیزی رو یادداشت می کردن و رگای
 برجست دستش برجسته تر می شدن. اسمارت واچی که بسه بود به دستش به شدت بهش
 می اومد و باعث می شدن ته دلم با دیدن دستاش غنچ بره.
 اما نگاهم نمی کرد. داشتم جون می دادم دریای
 چشماشو دوباره ببینم اما کوچک ترین توجهی بهم نداشت.
 حتی از اوستای روزای اولی که توی شرکتش تو
 ایران می دیدم هم سرد تر بود.
 دوباره با کلفگی گفتم:
 -اوستا!
 سرشو گرفت بال و با جدیت تمامتيله های جدی و
 ایشو دوخت به چشمام و گفت:
 -مجد هستم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۷.۰# °°°

با حرص گفتم:

-برای من تا ابد اوستایی.

پوزخندی زد و دوباره نگاهشو انداخت زیر و گفت:

-اهان!

و دوباره مشغول نوشتن مزخرفش شد. اروم گفتم:

-فکر کنم من و تو یه صحبت جدی بهم بدهکاریم. باید

راجع به یه سری چیزا باهم حرف بزیم اوستا. یه

چیزایی هست که باید برات توضیح بدم مخصوصا در

خصوص اون تماسی که اون روز...

انگار من داشتم یابو آب می دادم. بی توجه به من دقیقا

وسط حرفام از جا بلند شد و رفت طرف تلفن. برگه

هارو گرفت جلوی چشمش، به یه نفر زنگ زد و و

تند تند شروع کرد یه چیزایی رو از توی برگه ها

برای آدم پشت تلفن خوندن.

بغضم سنگین تر شد. داشت گلومو جر می داد و

نزدیک بود مثل دخترای ضعیف به گریه بیوفتم. دقیقا

همون لحظه بود که در زده شد و یه مرد جوون بی

اون که حتی زحمت شنیدن بفرمایید از زبون اوستا رو

به خودش داده باشه اومد تو و نه سلمی نه علیکی

مثل چی با لبخند زل زد به من.
بی اون که نگاه از من برداره به اوستا گفت:
-شرمنده مرد. انجی بازیگر مورد علقمه. یکم باید بهم وقت بدی.
و بعد با هیزی تمام زل زد بهمبا لذت گفت:

-خدایا چقدر خوشحالم که میبینمت! یع عکس با من
میگیری؟ میخوام بذارم توی اینستاگرامم. خدایا هنوز
باورم نمیشه. دختر من عاشق اون قسمت اروتیک
فیلم کنج هستم. خیلی طبیعی بازی می کنی دختر.
وای خدایا.. بهترین فیلمی بود که دیدم. باید باهم عکس بگیریم... خیلیا هستن که به
خاطر این عکس با تو از حسادت میمیرن. اوه لعنتی
تو از نزدیک حتی جذاب تری.
بدون گریم و ارایش
فیست یه معصومیت خاصی داره که در عین حال
خیلی جذابه. می دونی یه جورایی یه تضاد...
دیگه نمیشنیدم چی میگه.
شده بودم دوتا چشم بزرگ و خیره شده بودم به پوزخند اوستا.
پایان!
چیزی که شنیدم صدای خورد شدن شخصیتم بود...
من تموم شده بودم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۷۱# °°°

به دفعه اوستا با پوزخند گفت:

-فکر نمی کنی یکم مزاحمی اندرو؟ بعدا هم میشه

راجع به جذاب بودن خانم بردلی صحبت کرد!

خدایا اگر بلد شم کمکم می کنی سقوط نکنم روی

زمین؟ کمکم می کنی ابروم پیش اوستا نره؟ کمکم می کنی غرورم حفظ بشه؟ یا توهم طرفدار

اوستایی؟ اخه توی این شرایط که حتی خودمم طرف خودم

نیستم چه انتظاری باید از تو داشته باشم؟

خدایا نیاز دارم فرار کنم برم جایی که کسی منو

نشناسه. که کسی راجع به من، راجع به جذاب بودن

یا نبودن این قدر با تحقیر حرف نزنه.

خدایا نیاز دارم برم یه جای دور تا بتونم باور کنم این

مردی که خیلی راحت درباره تن من حرف می زنه

همون اوستایی نیست که خودش برام لباسای

باشگاهمو می خرید تا یه وقت جلوی پسرا نیم تنه و شلوارک نپوشم.

نیاز دارم این تصویر اوستای بی تفاوت از توی ذهنم

پاک بشه و دوباره جاشو همون آدمی بگیره که دیوونه من بود.

-سخت بگیر اوستا. اینا بهترین لحظه های عمر منه.

آنجی میشه باهام عکس بگیری؟

گوشیش توی دستش بود. و من دیگه چی داشتم برای
از دست دادن؟ یه اوستا بود که از دستش دادم. دیگه
چیزی نمونده ود که به باد بره!
لبخندی زدم و گفتم:

-البته.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۷۲# °°°

اومد کنار من نشست.

اگه الان گریه می کردم به جای اشک از چشمم خون
می اومد. باید برای از دست دادن اوستا خون گریه
می کردم اما لبخند زدم و به دوربین پسر زیر سنگینی نگاه اوستا خیره شدم.
-میخواید من ازتون بگیرم؟ تموم جونم تیر کشید. اندرو با لبخند گفت:
-ممنون پسر. یه عکسی بگیر که بتونم بذارم
ایستناگرام.

اوستا چشمک زد و گفت:

-خیالت راحت.

و فقط من بودم که می دونستم یه چشمک چقدر میتونه
درد داشته باشه. یه عکس چقدر می تونه دردناک
باشه. یه لبخند تا چه حد میتونه تیز بشه و تا اعماق

قلب آدم فرو بره ،یه بی توجهی چقدر می تونه نمک باشه روی زخمای باز ادم.
 بی توجهی از کسی که تا چند ماه پیش مرکز
 توجهاتش بودم برام مثل خود مردن بود. انگار که
 توجه و محبت پنهانی دورادور اوستا یه جور دارو،
 یه جور مخدر قوی بود برای من و حال نمی تونستم با
 ترک کردنش کنار پیام ذره ذره داشتم می مردم.
 -دیگه عروسک بازی بسه اندرو .

برگرد توی

دفترت. من و خانم بردلی باید درباره خدماتی که
 میتونه بهمون ارائه بده و پولی که قراره بگیره

صحبت کنیم. باید ازشون بپرسم خدمات وی آی پی
 برای همکارای مشتاقی مثل تو هم میتونن داشته باشن یا نه.
 در جریانی که، سلبریتیا یکم قیمتاشون گرونه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۷۳# °°°

پشت بند حرفش لبخند جذابی به پسره زد و منتظر

بهش نگاه کرد که یعنی برو بیرون.

با حرفاش منو کرده بود یه روسپی!

کسی که یه خدمتی ارائه میده و در قبالتش پول میگیره

و سرویس ویژه هم میتونه برای بعضی کارمندای خاص داشته باشه.

این بار دلم گرفت. انتظارشو نداشتم.

من هر کاری کردم بی انصافی بود بهم بگه خراب!

مگه چیکار کرده بودم جز بازی توی یه فیلم؟

یه فیلم که ژانر ترسناک داشت.

چه بی رحمانه قضاوت شده بودم.

چقدر تو بی رحمی اوستا. همیشه بی رحم بودی دقیقا

شبییه پدرت. اون اگر با چاقو سر برید تو الان داری با

حرفا و رفتارت همون کارو می کنی.

اندرو لبخندی زد و گفت:

-البته. امیدوارم دوباره ببینمت انجی

و منو با اوستا تنها گذاشت.

اوستا خیلی عادی چند تا برگه گذاشت جلوی من گفت:

-لطفا امضا کنید خانم بردلی. من به سادگی شما با

چندتا عکس درآمد ندارم. برای دلار به دلار پولم

زحمت می کشم و این تلف کردن وقت داره به شغلم آسیب می زنه.

با اه عمیقی گفتم:

-خسته نشدی این قدر انگ جندگی به زن سابقت زدی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۷۴# °°°

اومد سمت من .یه خودکار شیک گذاشت روی برگه
ها و هلشون داد طرفم . هیچ حرفی نمی زد و جز در
مواقع لزوم مستقیم با خودم حرف نمی زد.

با بغض گفتم:

-دارم باهات حرف می زنم.

برگشت پشت میزش و گفت:

-حرفی ندارم با شما بزمن خانم .

امضا کنید و برید خونه اتون.

با حرص اون برگه نحسو امضا کردم. بسه آنجی. تو
از این ساختمون که زدی بیرون تا ابدیت وقت داری
ناراحت باشی و حسرت بخوری و گریه کنی اما الان
دیگه کافیه. تو دختر جانانان بردلی ای باید قوی باشی
و جلوی کسی که داره بهت زور میگیره رو بگیری و
اجازه ندی به سادگی بهت توهین کنه.

از جا بلند شدم و با قدمای بلند رفتم رفش و برگه رو انداختم جلوش و با حرص گفتم:

-کاش این قدر برام قیافه نمی گرفتی اوستا. هی دارم

شعور خودمو حفظ می کنم و جلوی خودمو میگیرم

که دهنمو باز نکنم و هر چی لایق خودت و ننه اته

بارت نکنم هی اجازه نمیدی! هی چرت میگی! اینو

آویزه گوشت کن آقای به ظاهر محترم که منو متهم به
جندگی می کنی. من اگه الان هر چیزی شدم به خاطر
تو بوده. من خروجی نا موفق از معادله توام اوستا.

اگه خراب شدم توی خودت بگرد و دلیلشو پیدا کن. توی خانوادت، توی رفتارت!
خواستم بر گردم و برم که نتونستم. دوباره خیره شدم تو چشمای ابیش و شمردن شمردن
گفتم:

-از این به بعد جراتشو داری به شغل من توهین کن تا ببینی چطوری جوابتو میدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۷۵# °°°

به جای اینکه حالم از جوابی که بهش دادم و نتونست
هیچی بگه خوب باشه حالم جهنم بود! جهنم.
تموم اون روزای قشنگی که باهش داشتم، تموم اون
خندیدنا، اون تپیدن بی امان قلبم، گریه هایی که تو
آغوشش می کردم، فرشته کوچولو گفتناش... همه؛ همه اومد جلوی چشمم.

اما دیگه نایستادم تا ببینم چی میگه یا جوابی بلخره
داره بده یا نه. از نگاه دلخورش دلخور تر چشم گرفتم و با قدمای محکم از اتاقش زدم بیرون.
جینا با دیدنم بلافاصله از جا بلند شد و نگران اومد به طرفم. قیافم انقدر زار و داغون بود که
دیگه ظاهر سازی و نقش بازی کردن فایده نداشت.
باید تا قبل از این که بقیه جمع می شدن دور و برم

برای عکس گرفتن یا مخفیانه ازم عکس می گرفتن از
این جهنم دره کیلومتر ها دور می شدم.
باید می رفتم جایی که فقط من باشم و اوستای مهربون
سابق و من و من و من تا بتونم جلوی اون بعد گاو و
نفهمم اوستای مهربونو بسوزونم و بگم اون رفته.
نیست!

باید با همین ادم کنار بیای.
اون آدم رفته و به جاش کسی اومده که هیچ وقت نمی تونی بشناسیش.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۷۶# °°°

جینا به خاطر حال من بغض کرده بود و برام پیشیزی
ارزش نداشت و پروون تر از این بودم که نگران جینا باشم.
اون فکر می کرد این عکس العمل من افراطی و نمی خواستم از این اشتباه درش بیارم.
اسانسور که ایستاد با شتاب ازش رفتم بیرون و دویدم سمت ماشین.
جین چون جا خورده بود نتونست به موقع عکس
العمل نشون بده و نتیجه اسن شد که من زود تر نشستم
توی ماشین و قبل از این که اون برسه گاز دادم و رفتم.

از توی اینه ماشین ی دیدم دنبال ماشین می دوه اما براش نایستادم.
حالم خیلی بدتر از این حرفا بود که بخوام وقفه ای تو کارم ایجاد کنم.

▼ —اوستا— ▼

به محض این که انجل پاشو گذاشت از دفترم بیرون

تموم مقاومت‌م دود شد رفت هوا...

دستم حلقه شد دور سوئیچ ماشین و جوری توی مشتم

فشارش دادم که به راحتی می تونست خورد شه.

کتم رو برداشتم. توی سرم فعل و انفعالت هسته ای

داشت اتفاق می افتاد! هر لحظه ممکن بود منفجر شم

و دلم نمی خواست این اتفاق دوباره توی شرکت بیوفته.

اگه قرار بود خشمی خالی بشه باید سر مسببش خالی می شد

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۷۷# °°°

اما همین که خواستم از در برم بیرون آقای اسکای اومد تو و گفت:

-هیچ جا نمیری اوستا.

بی توجه به این که مدیره و باید بهش احترام بذارم و

چند یالی از خودم بزرگ تره از بین دندونای بهم کلید شده گفتم:

-برو کنار.

دستاشو گذاشت روی بازوم و گفت:

-فقط کارو خراب تر می کنی. الان دیگه پای تسل هم وسطه.

پوزخند زدم و گفتم:

-کاری نمی کنم که ابروی تو بره .

برو کنار!

سری تکون داد و قاطعانه گفت:

-اجازه نمیدم. میدونی که از تصمیمم بر نمی گردم پس خفه ش و برگرد سر کارت.

داد زدم:

-تو که نمیدونی من چیا شنیدم.

برو کنار بذار برم الان میره.

-شنیدم. دوربین اتاقت صداها رو هم ضبط می کنه.

این خشم تو کاری رو از پیش نمی بره. اون الان

عصبیه و تو از اون بدتری. فقط گند میزیند.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۷۸# °°°

کنترلمو از دست دادم و داد کشیدم:

-تو فقط فکر کمپانی خودتی. برات مهم نیست من

دارم چه زجری می کشم. میگم کاری نمی کنم پای

تسل بیاد وسط با زن سابقم یه سری حرف دارم که

باید بزنی. این به تو مربوط نیست

هولم داد اروم اروم عقب و گفت:

-تو منو یه بار تو نیمه های راه سقوط گرفنی و نجاتم دادی. مثل برادر کوچیک ترمی.

نمیذارم به هیچ عنوان کار اشتباهی بکنی.

قبول کن اوستا باهات خیلی بد حرف زد. اون از پاک ترین سلبریتی هاییه که میشناسم. با این که توی مدت کم خیلی رشد کرده و تقریبا کل دنیا میشناسنش ما اصل خودشو گم نکرده و با اخلقه. اینا رو با یه سرچ توی اینترنت میتونی بفهمی من اصل این واکنش افراطی رو درک نمی کنم.

با رگ باد کرده روی پیشونیم زدم توی سینه اش و گفتم:

-مشکل من همینه. مشکلم اینه که اسم زن منو، عشق

منو سرچ کنی و تموم عکسا و بیوگرافیش بیاد بال و هر کسی با یه سرچ ساده بتونه بفهمه انجل کیه.

درد من لعنتی همینه که یه دفعه یه نره خر میاد توی

اتاق من و جلوی چشم من، جلوی خود من با بی

شرمی راجع به زن من حرف می زنه و ازش

میخواه باهات عکس بگیره.

می فهمی رئیس؟

مشکل من اینه! او و امثال تو منو درک نمی کنید. هیچ کس منو نمی فهمه.

حال هم برو کنار تا این ساختمون و این شرکتو روی سر خودم و خودت خراب نکردم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۷۹# °°°

لبخند بی موقعی زد و گفت:

-این مشکلیع که با همه ایرانیا داریم. سخت ننگیر

اوستا. این جا کشور خودت نیست نباید روی این چیزا

وسواس نشون بدی. باید عادت کنی خیلیا هستن که

همسرشون، دخترشون یا خواهرشون توی این صنعته

اما باهاش کنار اومئن. تو هم باید باهاش کنار بیای

وگرنه به سادگی میتونه اعصابتو بریزه بهم.

من درباره انجی تحقیق کردم .

این دختر پاک تر از

این حرفاست حتی اون صحنه های فیلم که شنیدی رو

تنهایی بازی کرده و با هیچ ادمی هم بازی نشده. اینا

رو میگم که بفهمی . اره توی حرفه ای که انجی

داخلشه از این چیزا هست، خیلی هم هست اما باید

حساب اون دختری از بقیه جدا کنی. حتی با دیین

عکسایی که ازش منتشر شده هم به سادگی میشه این قضیه رو فهید.

برگرد اوستاو برو سر کارت و سعی کن روشنفکر باشی.
 یه قدم رفتم عقب. حرفاش ارومم که نکرد هیچ بدتر اشوب شدم.
 سری به تاسف تکون دادم و گفتم:
 -باشه نمیرم. میتونی در قفل کنی فقط برو بیرون.
 خندید یه قدم رفت عقب و گفت:
 -باید باهاش کنار بیای. میتونی اسون یا سختش کنی و
 با درد و خون ریزی باشه. اما اخرش باید کنار بیای چون انجی بخوای یا نخوای یه قسمت مهم
 از زندگیته.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_٨٨.# °°°

با نفرت گفتم:

-اون دختر دیگه توی زندگی من هیچ جایی نداره.
 فکر کنم از رفتار امروزم باهاش بتونی بفهمی قیدشو
 زدم و چقدر توی این تصمیم جدی ام.
 یه جور عجیبی نگاهم کرد و سر تکون داد. اصل این
 قیافه بز دانش رو دوست نداشتم.
 ترجیح می دادم همون رئیس برام باغی بمونه و هیچ وقت باهام صمیمی نشه.
 کاش اون روز جلوی خودمو گرفته بودم و نمیداشتم
 این ادم از زیر و بم زندگیم با خبر بشه که حال نخواد بهم پیشنهاد روشنفکری بکنه.
 هه! روشن فکری!

اصل نمی تونستم روشن فکر باشم.

به وقتش برای انجل روشن فکری هامو سوزوندم.

دیگه نمیتونم بیشتر ا این باهاش راه بیام.

رئیس یه قدم رفت عقب و با شیطنت گفت:

-میدونی چیه مجد؟ سوالی نگاهش کردم که گفتک -داری مثل سگ دروغ میگی! مثل سگ!

پاش بیوفته

جونتم برای اون دختر میدی. یه روز می رسی به این حرف من.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_٨٨١°°°#°°°

اجازه نداد اون گل دونی که اون طرف میزم بود رو

تو سرش خورد کنم. خندید و رفت بیرون و در کمال

تعجب و حیرت در اتاقمو از بیرون قفل کرد و از بیرون گفت:

-فعل این جا بمون تا یاد بگیری با رئیست چطوری توی محیط کار حرف بزنی.

-خانم بردلی هنوز نرسیدن؟ با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-مگه من سگ نگهبان اون دخترم؟ زنگ بزن به

مدیر برنامه اش ازش پرس چرا دیر کرده!

از جواب مزخرف و یه دفعه ای که به خاطر خشمم

بهش دادم چشمش درشت شد. هیچی نگفت و راهشو کشید و رفت.

از اون طرف گاراژ نگاه خندون اسکای رو می دیدم
 که با همون پوزخند روی لبش واکنش افراطی منو مسخره می کرد.
 بهش چشم غره ای رفتم و دوباره به ماشیم متالیک و سفارشی رو به روم خیره شدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۸۲# °°°

امروز قرار بود انجل بیاد و ماشینی رو که قرار بود تسل بهش بده تحویل بگیره.
 ماشینی که هر بار با دیدنش خون توی رگام به جوش
 می اومد و دلم می خواست بزخم کردن یکی رو خورد کنم.
 ماشیش حال همین جا توی گاراژ وسط بقیه ماشینا
 پارک شده بود و یه روکش طلایی پر زرق و برق هم انداخته بودن روش.

اگر دست من بود به هیچ عنوان نمیداشتم انجل با این
 ماشین حتی عکس بگیره چه برسه رانندگی کردن
 توی شهر باهاش.

چشم غره ای به هیولی آخرین مدل و خوابیده زیر
 ساتن طلایی وسط گاراژ رفتم. حتی ساده ترین رنگش
 هم حسابی جلب توجه می کرد .

سفارشی بود و خیلی

کم ارزش تولید می شد و قیمتش به اندازه یک سال حقوق من بود.
 با یه عالمه آپشن جذاب و آخرین مدل که فقط و فقط
 برای سرعت و پز دادن و زندگی های لکچری طراحی شده بود.

باشه اصل به جهنم ولی نمی تونست همین ماشینو
سیاهشو سوار بشه؟

حتما باید این قدر جلف می بود؟ این رنگ رو حتی روی ناخنای انجل هم به خاطر
جلب توحهی که می کرد نمی پسندیدم. حال می
خواست سوار چنین چیزی بشه؟

کلفه نفسمو فوت کردم و سعی کردم با نفسای عمیق خودمو اروم کنم.
حیف که کاری نمی تونستم انجام بدم.

فقط باید می موندم کنار و حرص می خوردم.

-این چه قیافه ایه؟ چرا این طوری به اون تسل
رودستر جیگر نگاه میکنی؟ نمیگی ناراحت میشه.

برگشتم طرف قیافه خندون و مضحک اسکای که

انگار داشت با دیدن عکس العمل های من تفریح می

کرد. با دندونای کلید شده غریدم:

-بنفش کرومی؟ شوخیت گرفته؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۸۳# °°°

قهقهه ای زد و گفت:

-خیلی رنگش قشنگه. اون دختر واقعا خوش سلیقه ست.

و با خنده معنادار به من نگاه کرد.

خودمو زدم به نفهمیدن و اون در ادامه گفت:

- کلی به خاطر کرومی کردنش پول خرج کردم ولی حس شیشم و شم اقتصادیم میگه قراره بترکونه. این پیشنهاد عالی بود. ترند یک تموم شبکه های اجتماعی میشه و نمودارای مارو مثل برج سعودی می بره بالا و بالا تر و کسی نمی فهمه چه چیزی از من برای طراحی و رنگ این ماشینپاره شده. با خشم نگاه گرفتم و گفتم:

-اگه تو این قدر معروف نبودی کله تو رو به جای

اون اشین می ترکوندم. تو فهمیدی نقطه ضعف من چیه و دقیقا دست گذاشتی روش!

با نیشخند گفت:

-چقدر غرغر می کنی مجد. صفحه اینستاگرام انجی

رو دیدی؟ توی این مدت کم ده میلیون فالور گرفته.

فقط توی سه ماه. باور می کنی؟ مردک رذل. با عصبانیت غریدم: -میدونی چه؟ باید میذاشتم

ورشکست بشی. شدیدا پشیمونم.

دوباره قهقهه زد و این بار دستشو گذاشت روی شونه هام و گفت:

-باید شل کنی اوستا. شل کن مرد!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۸۴# °°°

با نفرت ازش دور شدم. صحبت کردن با این ادم بی ایده بود.
می ترسیدم بزخم یه بلیی سرش بیارم.
به لطف انجل یک هفته بود که بهمعنای واقعی کلمه سگ شده بودم و پاچه صغیر و کبیر رو می گرفتم.

انتظار داشتم خدا بهم رحم کنه و انجل بودن من توی شرکتی که قراره مدلشون بشه رو طاقت نیاره.
دادن خسارت لغو قرار داد چیزی نبود که ستاره نو ظهوری مثل اون از پشش بر نیاد.

اما انجل قرار دادش رو لغو که نکرد هیچ، تازه زنگ زد و گفت ماشینی که میخواد رو خودش باید انتخاب کنه و رنگش رو هم سفارشی کرد و بجز خرج ماشی کلی خرج اضافه رویدستمون گذاشت.
اون دختر بلد بود چطوری روی تک تک نوروں های مغز من راه بره و با یک به یکشون بازی کنه.

ایستادم رو به روی در ورودی.

حدود نیم ساعت بود

دیر کرده بود و همه ما این جا علف خانم بودیم.

اونی هم که باید سوئیچ رو بهش می داد من بیچاره بودم.

ساعتمو کلفه نگاه کردم خواستم غر بزخم که چشمم

به یه نفر افتاد که داشت از در ورودی می اومد داخل...
و لل شدم!

به معنای حقیقی کلمه با دیدنش لل شدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۸۵# °°°

اسکای دوباره اومد دوباره کنارم و ابن بار با ترس گفت:
-اروم باش اوستا.

نمی تونسستم. نه وقتی انجل اون قدر زیبا و تماشایی با

اون لباس و ارایش بی توجه به من با یه لبخند

درخشان روی لبش داشت می اومد توی گاراژ

نمی تونسستم اروم باشم وقتی نگاه همه ادمای گاراژ رو به خودش جلب کرده بود.

نمی تونسستم اروم باشم وقتی این قدر قلبم احمقانه می کویید.

اصل نمی تونسستم اروم باشم!

ارامش برای من سم بود.

یه پیرهن تا روی زانو به رنگ بنفش تنش بود و اون

قدر قشنگ روی هیکلش نشسته بود که قلبم داشت تیر

می کشید. کفشای پاشنه دار بنفشپاش بود و موهاشو

بالی بال بسته بود و لخت و مثل ابشار تا کمرش

ریخته بود و با هر قدم محکم و با اعتماد به نفسی که

بر مر داشت موج بر می داشتن و دیوونه ام می کردن.

رژ لب بنفش و سایه چشم بنفشش به جای این که
چهره اشو مسخره کنه به شکل مرگباری بهش می
اومد و زیباییشو صد چندان کره بود.

کوچک ترین توجهی به من نداشت و با لبخند جذابی
همراه با مدبر برنامه هاش به طرفمون قدم بر می داشت.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۸۶# °°°

قدرت اینو داشتم تا چشم تک تک کسایی که توی
گاراژ داشتن بهش نگاه می کردن رو از کاسه در
بیارم. می تونستم یه قتل عام راه بندازم.
اومد نزدیکمون.

ازش به سختی نگاه گرفتم و مردم! مردم تا خیلی
عادی رفتار کنم.

فقط اسکای می دونست چه جهنمی توی وجود منه.
-سلم به خاطر تاخیرم معذرت میخوام.

اسکاس کنار من با چاپلوسی گفت:

-برای خانم زیبایی مثل شما صبر کردن ارزشش رو داره. خوش اومدی آنجی.
و دستش رو برای دست دادن آورد بال. انجل باز هم

به من نگاه نمیکرد. دست کوچولو شو به نرمی گذاشت توی دست اسکای و گفت: -شما باید مارتین اسکای باشین.

واو از اشنایی با شما خیلی خیلی خوش حالم.

حال نوبت من بود. باید عادی رفتار می کردم. باید نصفه عمر می شدم تا عادی رفتار کنم. سر بلند کردم و گفتم: -خوش اومدید خانم بردلی.

ماشینتون امدست.

ولی انجل جلوی چشم اون همه ادم کاری کرد که هیچ کس انتظارش رو نداشت و باعث تعجب همه شد!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۸۷# °°°

کوچک توجهی به من نکرد.

حتی یه نیم نگاه، حتی یه جواب سلم، هیچی!

جلوی همه کارمندا سنگ روی یخ شدم.

مدیر برنامه هاش هم با رئیس احوال پرسى کرد یه

دفعه انجل دیتاشو محکم کوبید بهم و گفت:

-ماشینم کو؟ برارش خیلی شوق دارم. همین امروز

میخوام اولین پستم رو بذارم.

خونم به جوش اومد، دختره چشم سفیدمی دونست من

روی چی حساسم و دقیقا دست گذاشته بود روی همون چیز. دستمو مشت کردم تا اشتباهی نشینه رو صورت کسی. اسکای با چاپلوسی جواب داد:

-ازدهای شما آماده ست و زیر این روکش خوابیده. حقا که اسم ازدها مناسب این ماشین بود. از لحاظ جثه شتاب و قدرت همه چیزش ازدها بود. اسکای اشاره زد به یکی از بچه ها که روکش ماشینو برداره و من برای اینکه به اعصابم مسلط باشم به زمین خیره شدم و شروع کردم از صفر تا ده رو شمردن.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۸۸# °°°

اما نتونستم!

یه دفعه صدای جیغ اروم و تعجب دختری که همراهش بود رو شنیدم و نگاهم نا خود اگاه نشست روی ماشین و نفسم حبس شد!

یه تسل رودستر بنفش کرومی که توجه و نگاه همه رو به خودش جلب کرده بود. آخرین مدل، بهترین امکانات و آپشن های مد روز و به جرئت می تونم بگم گرون ترین ماشینی بود که در حال حاضر توی دنیا وجود داشت.

فکم از شدت خشم منقبض شد. کامل معلوم بود چه مرگنه ولی کسی با وجود اون ماشین بهمن نگا نمی کرد.

انجی می خواست اینو سوار شه؟

یه دفعه ای فهمیدم چرا میکاپ و لباس انجی امروز بنفشه! دختره ی چشم سفید با ماشینش
ست کرده!

با شوق و ذوق گفت:

-وای خداجونمرنگشووووووووووووووووووو!

هه! اره دیگه هیچ نگی رتوی کره خاکی ضایع تر و

بیخود تر از این وجود نداره!

-سوئیچم دست کیه؟

دستم دور سوئیچ قفل شد! بجز اسکای کسی نمی دونست سوئیچ دست منه.

چی می شد اگه همین طوری ساکت می موندم؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۸۸۹# °°

اسکای درک می کرد که من راضی نیستم انجل بشینه پشت این ماشین.

تو همین فکرا بودم که اسکای با بی رحمی تمام گفت:

-سوئیچت دست آقای مجده.

هه! اره چه درک بالیی واقعا .

بیشتر از این غرورم

اجازه نمی داد سوئیچو پیش خودم نگه دارم.

درش اووردم و بلند گفتم:

-این جاست.

بلخره افتخار داد و نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت!

هه! باورم نمی شد!

داشت برای من قیافه می گرفت؟ با قدمای محکم جوری که پاشنه هاش با هر قدم تق تق صدا می دادن اومد طرف من.

سوئیچ بین انگشتای من توی هوا تاب می خورد.

دستشو حلقه کرد دورش و یه دفعه ای از دستم کشیدش!

خب! دیگه طاقت نداشتم. حال که کلیدو داده بودم

میتونستم برم دفترم تا انجل هم چس کن برقیشو از برق در بیاره!

حرصی راه افتادم سمت خروجی که یه دفعه انجل داد

زد:

-هی! تویی که داری میری.

اسمشون چی بود آقای

اسکای؟ نمیتونم به یاد بیارم!

ایستادم و چشمامو بستم. کاش میذاشت برم. دیگه تحملشو نداشتم.

-اره تویی که الان ایستادی! بیا ازم با ماشین جدیدم عکس بگیر!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۹۰# °°°

ای لعنت به ذات خرابت دختر!

عکس بگیرم؟ هیچ می

فهمی از من چی میخوای؟ میی فهمی داری منو می کشی؟ برگشتم با تحقیر گفتم:

-من مثل شما بی کار نیستم خانم!

اختیار حرفم دست خودم نبود .

اصل به عواقبی که

ممکن بود برام داشته باشه فکر نکرده بودم. نگاه تیز

و اتهام زننده اسکای اولین چیزی بود که دیدم و بعد نگاه متعجب کارمندا.

لعنتی!

تو گیر و دار ماست مالی کردن حرفم بودم که

جیسون، یکی از مزخرف ترین و کثیف ترین کارمندا بلند گفت:

-اوستا راست میگه! البته این که یکم اخلقش

مزخرفه هم تاثیر گذار نیست. بی خیال اون انجی! بده گوشیتو من ازت عکس میگیرم!

هه! پوزخند نشست روی لبم!

لیاقت انجی همین بود.

حال که منو پس زده بود لیاقتش همین ادمای کثافت و

زن باز بودن که با یه نگاه تموم زیر و بمشو می

کشیدن بیرون و تو خیالشون تا نا کجا باهانش می رفتن!

این مجازات کسی بود که حمایت منو از دست داده بود.

راه گرفتم سمت خروجی!

انجل نمیداشت اون ازش عکس بگیره! دیگه تا این حدم بی فکر و احمق نبود!

شناخته هنوز انجیو

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۹۱# °°°

آخرین قدمو برداشته بودم که یهو با صدای سرخوشش گفت:

-اره خب عکاسی از من لیاقت میخواد! هر کسی هم نداره! شما آقای؟ جیسون با چاپلوسی

گفت:

-استیو!

باورم نمی شد! منتظر بودم ردش کنه و بگه من خودم

مدیر برنامه هام همراهه اون ازم عکس میگیره اما در کمال تعجب گفت:

-عکس خوب ازم بگیر استیو!

تموم اندام های بدنم یخ کرد!

باورم نمی شد انجل تا این حد بخواد پیش بره.

خون تو رگام جوشید.

شاید یه عکس گرفتن ساده چیز خاصی نبود اما نمی

تونستم بذارم اون آشغال که به خانم بازی مشهوره از همسر سابق من عکس بگیره.

قدم تند کردم سمت سالن و راه اومده رو برگشتم.

اسکای مطمئنا منو می کشت اما واقعا به یه ورم بود.

فقط می خواستم اون کثافتو از انجل دور کنم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۹۲# °°°

رفتم طرف جیسون و در همون حال گفتم:

-حال که فکرشو می کنم زیادم کار ندارم. ممنون

استیو! خودم ازش میگیرم.

انجل با پوزخند گفت:

-شما که خیلی بیزی و مشغول بودی! چی شد پس؟

نگاه اخطار آمیزی بهش انداختم و با خشم گتم:

-شما فکر کن راه افتادم دور شرکت دارم لیاقت جمع می کنم.

اسکای که دید اوضاع داره بی ریخت میشه دستاشو کوبید بهم و گفت:

-خب بچه ها! برید سر کارتون!

سریع! من و اوستا هستیم.

انجل پوزخندی زد! جفتمون روی هم دیگه شمشیر

کشیده بودیم و با خشم به هم نگاه می کردیم!

با همون پوزخند روی لبش گفت:

-افرین! حتما به لیاقتت اضافه می کنم. خیلی از این لحاظ فقیری!

با نفرت گفتم:

-از نظر تو اگه فقر اینه اره من خیلی فقیر و بیچاره

ام! اما حاضر نیستم به قیمت به دست آوردن لیاقت خودمو بفروشم!

اومد جلو. دستاشو گذاشت روی سینه ام و هولم داد و شمرده شمرده و با نفرت لب زد:

-افرین! خودتو نفروش! کاری کن بقیه خودشونو مثل خیار برای تو بفروش!
دختری که مدیر برنامه اش بود دید خیلی اوضاع داره بیخ پیدا می کنه گفت:

-هی بچه ها.. چرا این بحثو

انجل پرید وسط حرفش و بی اون که از من چشم بگیره گفت:

-دهنتو ببند جینا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۹۳# °°°

حرفش خیلی برام گرون توم شد!

پوزخندی زدم و گفتم:

-اره برای خراب بازیات توجیح قانع کننده بیار و

خودتم مزخرفات خودتو باور کن!

انجی خواست حرف بزنه که این بار اسکای خودشو

قاطی کرد! اومد ایستاد وسط ما و گفت:

-همین الان این بحثو تموم کنید!

همین الان! وگرنه جفتتونو پرت می کم بیرون.

جینا شونه انجلو گرفت و دور کرد و اسکای منی که

با خشم به انجل نگاه می کردم رو گرفت و کشید عقب و گفت:

-برو بال اوستا. انجی خودش عکاس داره!

انجل داد زد:

-هیچ قبرستونی نمیری شما!

این اولین تبلیغاتم به عنوان یه سلبریتیه. عکساشو باید تو بگیری! باید با دستای خودت منو بیشتر و بیشتر تو این گه غرق کنی.

می فهمی؟ باید!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۹۴# °°°

اسکایو زدم کنار و با پوزخند گفتم:

-تو خود دلت می خواست تو این گه غرق شی!

چیزی رو گردن من ننداز! اونی کم گذاشت، اونی که

نشاخت و شک کرد، اونی که خواست با یه تلفن

احمقانه مسئله به این بزرگی رو حل کنه من نبودم!

حتی یک درصد هم این وصله ها به من نمی چسبه دختر خانم!

خودش دیگه جوابی نداشت! به جاش مدیر برنامه هاش گفت:

-تمومش کنید آقای مجد! من می تونم به خاطر

حرفاتون ازتون شکایت کنم.

خندیدم و به انجل گفتم:

-اره این درسته! خفه شو و مثل همیشه قایم شو پشت یه نفر دیگه!

اسکای داد زد:

-برو بال اوستا!

سری تکون دادم و دوربینی که دست مدیر برنامه
 هاش بود رو ازش قاپیدم و خیره تو چشمای موج انجل گفتم:
 -نه! میخوام ازش اولین عکس تبلیغاتیشو بگیرم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۹۵# °°°

جینا اومد طرف من و گفت:

-من به عنوان عکاس انجی اینجام.

عکس هیچ کس

بجز من قرار نیست پست بشه .

بفرمایید بیرون آقای مجد!

با پوزخند نگاهی به انجل انداختم و گفتم:

-سگ با وفایی داری تبریک میگم!

و دیگه نمودم بینم نختره در جواب توهین اشکار من

چی جواب داد. سریع راهمو کشیدم و رفتم.

-عاه پسر نمودارا رو نگاه کن!

چقدر

قشنگن! همه سعودی! همه پر ز سود. بدون نوسان.

هی آنجل اگر این جا بود یه ماشین دیگه هم بهش می

دادم. کی فکر شو می کرد این بچه بتونه فروش
رودستر مارو توی هفته به...

اصل نمی فهمیدم اسکای چی تفت میده.

پوست لبمو با حرص و می کندم و خیره شده بودم به نمودارای شرکت.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۸۹۶# °°

یه جوری رشد مثبت داشتیم و یه جوری از رقیبامون
زده بودیم بال که انگار یه نفر عمدا بازارو دست کاری کرده بود.
و من تازه داشتم وسعت کار آنجل رو درک می کردم.
مگه چیکار کرده بود که این طوری فروش ما رفته بود بال؟
اونم فقط توی یک هفته؟ اروم از رئیس پرسیدم:

-مگه چیکار کرده انجل؟ چند تا پست گذاشته توی
اینستاگرامش. چطور چند تا عکس می تونه ین قدر
درصد فروش ما رو ببره بال؟ اسکای با نیشخند گفت:

-آخرین باری که رفتی اینستا کی بوده؟ پسر هر
قبرستونی رو باز می کنی صحبت از ماشین میلیاردی
سلبریتی نو ظهوره. حتی یه ویدیو گذاشت و اون

ویدیو انقدر وایرال شد که الان مرز ده میلیون بازدید رو توی سه روز رد کرده.

البته این فقط به نفع ما نبود به صفحات فن پیجای
 انجی کلی اضافه شده، فالوراش توی یه هفته دو برابر
 شده و همه اومدم تا عکس ماشین رو از پیج خود
 انجی ببینن. و احتمال سال پر باری از لحاظ جوایز
 مختلف توی جشنواره ها خواهد داشت. شاید بگی
 ربطی نداره اما داره! خوبشم داره. خالصه که آنجل داره می ترکونه.
 تازه یه سری حاشیه هم براش درست شده که فکر نکنم تو زیاد خوشت بیاد!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۹۷# °°°

با دقت نگاهش کردم که گفت:

-شایعه شده آنجل قبل ازدواج کرده و حتی سقط جنین
 هم داشته. میگن درحالی از همسرش جدا شده که

باردار بوده. شایعه شده همسر سابقش یه آدم مهم و یه
 مقام سیاسی بوده و به خاطر همون عذاب وجدان سقط

شدن بچه اون آدم انجی رو وارد سینما می کنه و این ماشین هم هدیه همون فرده.

پوزخند زدم! هه! اینم از مزایای سلبریتی بودن

یه دنیا پشت سرت بی وقفه گه می خورن و سیرایی هم ندارن.

-به نظر عصبی نمیای! روشن فکر شدی؟

سری تکون دادم و گوشیمو از جیبم در آوردم و گفتم:

-ربطی به فکر نداره حال یا تیره یا روشن! منم دیگه

عادت کردم. حتی اگه بگن آنجل قراره جزئی از
ارتش نیروی دریایی بشه هم تعجب نمی کنم. خودمو
برای هر چیزی آماده کردم.
سری تکون داد. شروع کرد به چرت و پرت گفتن.
منم اصل بهش گوش نمی کردم.

در عوض داشتم یوزرنیمم رو می زدم تا برم توی
حساب اینستاگرامم و ببینم چطوری میشه با چهار تا
عکس اقتصاد یه شرکتو از این رو به اون رو کرد و
کاری کرد در هفته پنج تا سفارش ماشین سفارشی داشته باشن.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۸۹۸# °°°

از اون روزی که برای اولین بار آنجل اومده بود
ماشینش رو بگیره و با هم کنتاکت داشتیم دیگه ندیده بودمش.
اصل نمی اومد شرکت. فقط دورادور خبراشو میشنیدم.
فکر می کردم دستیار آنجل ازم شکایت کنه اما هنوز
که این کارو نکرده بود دیگه نمی دونستم این از تنبلیشه یا از تیزهوشیش.

چند باری یوزر و پسمو زدم و نشد. در نتیجه تصمیم
گرفتم فراموشی رمز و بزنم بلکه بشه بازبایش کرد.
آنجل از وقتی فیلم بازی کرده بود من اون قدر از

دستش عصبی بودم که حتی وقتی تیزرای فیلمش رو
 توی بیلبردای شهر پخش می کردن رومو می
 چرخوندم یه طرف دیگه و رد می شدم. حساسیت
 گرفته بودم و دلم نمی خواست بینم کارش به کجاها کشیده.
 گور باباش! نشد! سیم ثانیه یه اکانت جدید ساختم و وارد شدم.
 اومدم توی اکسپلور و فوراً در کمال تعجب چهره
 معصوم انجل رو توی یه پست تبلیغاتی دیدم.
 زدم روش و دیدیم آنجلو تگ کرده. اجازه دادم باز بشه
 تا بینم چیچی به کجاست که یه آن پیجش برام باز شد و پستاش اومدن!
 باز دوباره یخ کردم و تپش قلبم اومد پایین و دوباره
 رگ دو شاخه پیشونیم زد بیرون.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۸۹۹°°°# °°°

یه صفحه پر از عکسای آنجل توی زیبا ترین حالت ها...
 بالی پیجشو نگاه کردم. ۶۵ تا عکس بود! همش از
 خودش توی موقعیت های مختلف. با مدل موها و
 لباسای مختلف. میمیک صورت متفاوت. با ادمای
 مختلف! با جسیکا شلبی، با اما سائرز با گروه
 معروف دارک وایت. خدای من ...
 خدای من...

آنجل با این آدما چیکار داشت؟ چقدر غریبه شده بود!
دیگه نمیشناختمش!...

دستامو از بس فشر داده بودم ناخنام سفید شده بودن.

توی آخرین پست آنجل یه هودی پشمی بلند زرد تا سر

زانو و یه بوت عجیب غریب ساق بلند هم رنگ

هودیش پوشیده بود و روی ماشین دراز کشیده بود.

آرم تسل بعد از آنجل دومین چیزی بود که توی عکس مشخص بود.

-تو چرا این جور شدی؟ نفس بکش!

برگشتم عقب.

سه تا پست قبلی یه عکس دیگه ازش بود درحالی که

یه بلوز آستین دار حریر پوشیده بود با یه دامن کوتاه.

یه عینک آفتابی پر از نگین زده بود به چشماش و

پشت فرمون نشسته بود و خیلی جدی به جلو نگاه می کرد.

این جا هم لوگوی تسل روی فرمون ماشین مشخص

بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۰۰# °°°

یه دست جلوی صورتم حرکت کرد و صدای اسکای بلند شد:

-هی رفیق؟ فیلم میبینی؟ بعد اومد جلو و سرک کشید توی موبایلم و گفت:

-اوپس! اولین بارته؟

چشمامو با خشم بستم و گوشی رو پرت کردم روی میز.

پشت پلکام پر بود از عکسای آنجل! پر بود از

پستاش... از کامنتایی که مردم براش گذاشته بودن.

از تیترا ایرانی و زردی که زیر عکسش نوشته

بودن "ماشین مرموز و میلیاردری سلبریتی ایرانی"

رگای مغزم داشتن منفجر می شدن .

اسکای با احتیاط گفت:

-امممم. اوستا...یه چیزی باید بهت بدم.

خسته و کلفه نگاهش کردم. با هم دردی دستی به شونه ام زد و گفت:

-آنجل بهم گفت اینو بهت بدم.

و بعد یه جعبه مشکی رنگ رو گرفت طرفم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۰۱# °°°

جعبه رو همون لحظه جلوی اسکای بازش کردم.

با دیدن محتویاتش آهی کشیدم و سرمو گرفتم بین دستام...

حلقه اش بود.

یادکه وقتی توی ایران عقد کردیم و اومدیم آمریکا حلقه نداشتیم. کل هیچ چیزمون شبیه

زوجا نبود.

یه روز دیدم از ایران برام یه جعبه رسیده.
 تعجب کردم اخه نه من نه آنجل هیچ کدوم خانواده ای برامون نمونده بود.
 بازش کردم و دیدم دوتا حلقه ست یکی طل سفید مات
 با نقشای براق یکی طل سفید براق با نقشای مات.
 یه نامه روی حلقه ها بود. نامه رو باز کردم و دیدم نوشته:
 -بین و یانگ... تاریکی و روشنی... بهار و پاییز... سردی و گرمی... یخ و آتش... تو و آنجل
 مثل بین و یانگید!
 یه دنیا باهم متفاوتید اما هیچ کدومتون بدون اون یکی کامل نیست!
 مثل این حلقه ها...

همیشه باهم بمونید...

هم دیگه رو کامل کنید...

"مانیا"

و این هدیه رو مانیا درحالی فرستاده بود که میدونستم

هنوز تا مغز استخون عاشق منه .

همین خاصش می کرد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۹۰۲°°°# °°°

بعدها فهمیدم مانیا این حلقه هارو با همون پولی که من به هزینه ماهانه برایش می ریختم

برامون خریده.

نمادی از یه عشق خالصانه...

خیلی وجود میخواد دیوونه کسی باشی و به خاطر اون از عشق خودت بگذری... واقعا خیلی وجود میخواد.

اون حلقه ها برام ارزش مادی خیلی زیادی داشتن
 برای همین دیگه بی خیال خرید حلقه جدید شدم و
 همونا رو یکیشو سرد و بی حس دادم به آنجل و گفتم اگه خواست دستش کنه نخواست نکنه.
 نمی خواستم فکر کنه من با این حلقه میخوام مثل اریا اسیرش کنم.
 تا همین الان من و آنجل بین و یانگ بودیم اما الان
 دیگه نیستیم! من هستم، درسته حلقه توی دستم نیست، اما دور گردنمه...
 اما آنجل با پس دادن این حلقه ضربه اخر رو زد...
 -اوپس... واقعا متأسفم اوستا .
 جدی میگم. بیا بریم باهم
 نوشیدنی بخوریم. منم حالم بد شد...
 اره باید نوشیدنی می خوردم.
 می خواستم گیج کنم!
 باید یه جوری این قضایا رو هضم می کردم! شاید با
 یه بطری نوشیدنی! شاید با چند تا پاکت سیگار...

حلقه رو گذاشتم توی کشوی میزم و گفتم:
 -بریم یه جایی که کسی شناسه اتمون. میخوام تا جایی که جا دارم بخورم.

°° EVIL_ANGEL# °°

°°° PART_۹.۳# °°°

(...آنجی...)

میکاپمو پاک کردم و لوسیونی که جینا دهنمو سرویس کرده بود که حتما شب به شب به صورتم بزنم رو زدم. هیچ تاثیری هم نداشت! فقط براق می کرد پوستمو!

انگار روحانی و عرفانی می شدم!

هه!

قرار بود جینا اخراج بشه اما نشد. حالم اون روزا

خیلی بد بود و نتونستم کارای رسمی اخراجش رو انجام بدم.

بعدش که حالم خوب شد تونستم کم کم ببخشمش و الان

واقعا به شکل احمقانه ای خوشحالم که الان طرف قرار داد شرکت تسلّم!

از تصور دیدار دوباره ام با اوستا خوشحالم حتی اگر با درد و خونریزی و فحش ناموس بوده باشه.

برای منی که دیوونه اش بودم حتی اخم و فحش و تیکه های سنگینی که بارم می کرد هم قشنگ بود.

اخیرین بار تونسته بودم اون نقاب بی تفاوتی و تجاری

ای که همیشه در مواجهه با من می زد رو از

صورتش بکنم و کاری کنم عصبی بشه و تا حدودی

حرفای دلشو بریزه بیرون همین برای من یه پیشرفت بزرگ بود.

در واقع من مثل دیوونه ها منتظر هر کوچک ترین فرصتی بودم تا بتونم برگردم تسل و اوستا رو ببینم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹.۴# °°°

شوخی که نبود. اگه جینا مجبورم نمی کرد برم اون جا و باهاش رو به رو بشم ارتباط امون هر روز سرد و سرد تر می شد تا جایی که کامل فراموش می شدم. البته اوستا فراموش نمی شد. من عاشق تر و عاشق تر می شدم و اوستا می رسید به جایی که حتی یادش نمی اومد انجی ای توی زندگیش بوده و این برای من مثل مرگ بود. اهی کشیدم و از تصور روزی که بعد از هفت هشت فاکینگ سال باهاش رو به رو می شدم و اتفاقی احتمال توی یه کلبه می دیدمش اوقاتم تلخ شد.

حتی تصور این که اوستا چند لحظه با تفکر نگاهم کنه و بعد چشماش از تعجب گرد بشه و بگه:

-آنجل بردلی؟ اوه خدایا چقدر تغییر کردی اصل نشناختمت.

و بعد مثل یه غریبه بعد از یه مدت ساکت شه و برگرده با زنی که همراه خودش آورده مشغول حرف زدن بشه می تونست منو به گای سگ بده.

اما حال دیگه اوستا تو چنگخودم بود. دیگه نمیداشتم
بره. ادم قدر کسی رو که یه بار از دست داده میدونه و
بعد اگه به شکل معجزه واری دوباره به دستش آورد
دو دستی می چسبه اتش که دوباره نره و من دیگه
حتی اگه اوستا تحقیرم می کرد و بهم فحش هم می داد دیگه نمی داشم بره.
الان بلد بودم چطوری باید کاری انجام بدم و دوباره اون عشق عمیقی که به من داشت رو شعله
ور کنم!
من یه آدم آشغال لشی بودم که بلده چطور از عوضی
بازیش در جهت منابع خودش استفاده کنه.

مثل الان! مثل حلقه قشنگی که توی دستمه و باهاش
کلی خاطره دارم و تنها در صورتی حلقه رو میدم به
کسی که انگشتم قطع بشه! اما اوستا فکر می کنه من
حلقه رو پس فرستادم و خواستار کات شدن این ارتباط ام

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۰۵# °°°

از بهترین مزیت های سلبریتی بودن پول زیادیه که
در اختیار داری و همین طور بهترین خدماتیه که بهت ارائه میشه.
چند روز پیش داشتم از کلکسیون یه جواهر ساز که
برام دعوت نامه شخصی فرستاده بود دیدن می کردم
که یه فکری به ذهنم خطور کرد.

شروع کردم باهاش لس زدن و جوری وانمود کردم
که انگار به کاراش علقه مند شدم و حتی چند فاکینگ
هزار دلار پول دادم و یه جفت گوشواره از مجموعه اش خریدم.
اما بعدش اون کامل به من اعتماد کرد و وقتی بهش
گفتم میخوام یه چیزی برام بسازه اصل مخالفت نکرد
و وقتی فهمید کار یه طراح دیگه ست خودشو چس نکرد.
این شد که من حلقه امو بهش دادم و گفتم فوراً به یه
کپی دقیق از این احتیاج دار و گفتم هر چی زود تر
برسه دستم مبلغ بیشتری براش حاضرم بدم! این شد
که حلقه دقیقاً همین امروز صبح رسید دستم و منم معطلش نکردم!
گذاشتم توی باکس و فرستادم برا اوستا!
بدون هیچ یادداشتی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹.۶# °°°

این طوری اوستا خیلی عصبانی می شد که من حلقه امونو پس فرستادم.
چون اون حلقه رو روزی که برای تحویل ماشین رفته
بودم کمپانی دیده بودم که توی گردنش! خیلی اتفاقی
دیده بودم. موقعی که سرم داد می کشید و می گفت

خودم عامل بدبختی خودم به دفعه دست انداخت کرواتشو شل کرد و گردنبند به لحظه اومد بیرون.

و من درحالی به دعوا مون ادامه دادم که تو دلم پاتختی بود!
اما حداقل به چیزی رو فهمیدم.
اوستا منو دور ننداخته بود.

اوستا فقط لب و دهن بود که ممنو فراموش کرده و گر
اعماق قلبش هنوز منو دوت داشت و اون حلقه دور
گردنش گواه این قضیه بود.

خلصه این شد که فهمیدم باید دست بذارم روی نقطه
ضعفش و بهش بگم درحالی که تو داری از عشق من
میسوزی من آخرین یادگاری مون رو هم بهت پس
می دم که دیگه هیچ چیزی منو یاد تو نندازه.

و طبق شناختی که ازش داشتم می دونستم آدمی نیست که بگه خوب به جهنم!
می دونستم درگیر میشه بیشتر و بیشتر به من فکر
می کنه و بیشتر و بیشتر خاطراتمونو مرور می کنه و
در نتیجه بیشتر و بیشتر عشق سرد شده درونش گرم
میشه.

من واقعا آشغال بودم!

لوسینو گذاشتم جلوی آینه و روبدوشامبر ساتنم رو در اوردم که برم توی رخت خواب که به
صدایی شنیدم.

صدای تق تق و بعد اصای افتادن به چیزی!...

هیچ کس خونه نبود!

حتی جینا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۹۰۷°°°# °°°

خایه کرده بودم. خونه نگهبان داشت اما احمق تر و

پخمه تر از اون نگهبان توی دنیا وجود نداشت!

یه گلدون شیشه ای برداشتم و برای دفاع از خودم آماده شدم.

کاش به جای گلدون نانچیکو هام پیشم بودن این

جوری خیالم راحت بود اما متاسفانه تموم ابزار دفاع

شخصیمو جینای بیشعور چپونده بود توی زیر زمین و

من این موقع شب حتی بدون حضور کسی که اون

بیرون تق تق کنه هم جراتشو نداشتم برم اون جا! از بس عمیق و تاریک بود.

فقط یه پاگرد با هسته زمین فاصله داشت!

اروم درو باز کردم و رفتم سمت پله ها.

بیرون دیگه هیچ صدایی نمی اومد.

شاید گربه ای چیزی بود اما قبل از این که خیالم یکم

راحت بشه دوباره صدای تق تق بلند شد فاک!

مثل سگ با یه ل ساتن سردم بود و می لرزیدم. شایدم

از ترس. خیلی وقت بود مبارزه نکرده بودم و می
ترسیدم اصولش یادم رفته باشه.

رسیدم پایین پله ها!

یادم افتاد همیشه از این که شخصیتای فیلمای ترسناک

راه می افتن دور خونه و از پناهگاهشون میان بیرون

یا از هم جدا می شن تا دنبال منبع صدا بگردن حرصم می گرفت و الان خودم مثل اون بی
پدرا شده بودم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹.۸# °°°

حال صدای قدمای شمرده ای از بیرون می امود.

انگار یه نفر خیلی آرام ولی محکم قدم بر می داره.

نمی دونستم چطور یه نفر میتونه آرام ولی محکم راه

بره! حتما کسخل شده بودم اما واقعا خون به مغزم

نمی رسید و قلبم مثل قلب گنجیشک می کوبید و نمی تونستم درست فکر کنم.

در ورودی رو باز کردم. اطراف استخر که هیچ کس

نبود. آرام آرام شروع کردم خونه رو دور زدن. با

اون گلدون احمقانه چیکار می خواستم بکنم رو نمی

دونستم! حافل اگه چاقو بود باز یه چیزی.

وقت برای پشیمونی نداشتم .

ناچارا به راه خودم به

پشت خونه ادامه دادم و رسیدم به پرچینا.
 پرچینا تا در خروجی یه حالت هزارتویی داشتن که
 ذهن مریض خودم ایده اشو داده و بود و فکر می کرد جالب میشه و حال رسما افتاده بودم به
 گه خوردن.

چیزی نمونده بود که برم توی هزار تو که یه حرکت سریع از گوشه چشم دیدم.
 یه نفر پشت سرم بود!
 یه چیزی پشت سرم بود!
 لعنتی یه کوفتی پشت سرم بود!
 خدایا گه خوردم!

ندا اومد گهم بخوری فایده نداره!
 توی یه حرکت آنی برگشتم وبا تموم توان جیغ کشیدم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۰۹# °°°

چشمامو بسته بودم و جیغ می زدم که بعد از چند ثانیه
 دیدم هیچ خبری از تسخیر شدن روحم یا ضربه به قلبم و قتل فجیع و غریب الوقوعم نیست!
 دهنمو بستم و چشمامو باز کردم که با دیدن ادمی که
 جلوم بود یه دور کامل اپلیسیون شدم!

اوستا بود!.

با یه چهره پوکر و یه ظاهر بهم ریخته افتضاح که از

اون مرد اتو کشیده ای که پاچه شلوارش اناناسو قاچ می کرد بعید بود.
وقتی دید دیگه جیغ نمی کشم با حالت پوکر گفت:
-چه مرگته؟

اخمامو کشیدم توهم. از ترس دوتا توله سگ زاییده
بودم حال تو چشمام نگاه می کرد و می گفت چه مزگته؟ با خشم گفتم:
-این ج چه غلطی می کنی؟ از ملک من برو بیرون!
پقی زد زیر خنده و گفت:

-این جا قلمروی توعه؟ مگه دور تا دورش شاشیدی؟

خودمو کشتم تا نمیرم از خنده .

این حرفا ازش بعید بود. متعجب گفتم:

-گیجی؟

سری تکون داد و گفت:

-تقصیر توعه ها! ببین! این اوستا مجددده؟ نه! این یه

بازنده احمقه .یه بازنده! خوب نگا کن! یا نه. برو

گوشیتو بیار و یه عکس ازم بگیر و به یه دنیا نشون

بده من چه بدبختیم. برو خانم سلبریتی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۱.۰# °°°

رفتم نزدیکش و ایستادم توی یه وجبیش. ای جانم. فکر

کنم پس فرستادن حلقه خیلی بر اش سنگین بوده که این
طوری گیج کرده و اومده پیش من.

بمیرم!

تو چشمای زلل و ابیش پر شده بود از اشک.

گفتم:

-بیا بریم تو!

سری تکون دادو گفت:

-من هیچ جهنم دره ای نیام. فقط اومدم جلوی خودت این کارو بکنم.

متعجب گفتم:

-چیکار؟

اشکش چکید روی گونه اش. قلبم مچاله شد. تصویری

بود که هرگز از اوستا ندیده بودم. هیچ وقت حتی

واسه مردن برادرش یا برای مردن محمد رضا هم

ندیده بودم این طوری معصومانه اشک بریزه.

دستشو فرو کرد توی جیبش و حلقه قلبی رو از جیبش در آورد و گرفت جلوی صورتم و

گفت:

-این کارو!

و جلوی چشمای متعجبم حلقه رو محکم پرتش کرد

توی تاریکی بیرون دیوار!

تف به ذات! دختره ی نمک شناس

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۱۲# °°°

خندم گرفته بود ولی خیلی عوضی بازی بود توی این

موقعیت بخندم. لیمو از تو گاز گرفتم و گفتم:

-چرا باید به چیزی وانمود کنم که نیستم؟

سری تکون داد و گفت:

-اره راست میگی! اونی که کونش از هزار جهت

جر خورده و پاره شده منم .

دلیلی نداره به خاطر اون حلقه تو خودتو جر بدی!

متعجب از کلماتی که از دهنش اومده بود بیرون گفتم:

-وای اوستا! چقدر دهنش ول شده؟ عصبی گفت:

-برو بمیر! من چقدر کسخل و خر بودم که مدت تو رو دوست داشتم!

وای خدایا! متعجب خندیدم و موهایی که اومده بودن توی صورتم رو رو با دست بالا نگه

داشتم و گفتم:

-چقدر وقتی گیج میشی جذاب میشی لعنتی!

نفهمیدم چی شد! یه آن به خودم اومدم و دیدم محکم

خوردم به دیوار و دستای اوستا از دو طرفم رد شده و چشماش توی یه وجبی چشمامه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۱۳# °°°

تا پیام خودمو جمع و جور کنم و بفهمم اصل چی به چیه اوستا از بین دندونای بهم کلید شده
اش گفت:

-اگه چیز خنده داری هست بگو منم بخندم!

مثل اولین باری که خیلی بچه و احمق بودم و هنوز
کله ام باد داشت، مثل اون روزایی که مثل دیوونه ها
دنبال این بودم انتقام بگیرم تو ی اون کمد با این مرد
گیر افتادم... دقیقا مثل همون موقع که سرمو برای
اولین بار گذاشتم روی قلبش و کوبش آرومش رو
گوش دادم مثل اولین باری که اعتراف کردم عاشق

این آدمم! مثل خیلی از اولین هایی که با اوستا داشتم قلبم تند می زد!
مثل همون موقع ها با سلول به سلول تنم با اتم به اتم وجودم بهش کشش داشتم.
و حال با این حال که من یه زن پخته بیست و چند
ساله بودم. عاقل تر و دنیا دیده تر شده بودم و دیگه یه

دختر بچه هجده نوزده ساله نبودم اما حتی ذره ای از
حسم به اوستا کم نشده بود و دقیقا مثل همون موقع ها جذبش می شدم..
به این چشمای گریزون، به این آغوش اعتیاد داشتم.
از خدا خواسته دستمو فرو کردم بین ابریشم خنک
موهاش و بی تاب لب زدم:

-اوستا اوستا...لعنتی... دلم برات تنگ شده بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۱۴# °°°

اون یکی دستمو کشیدم روی گونه اش که چشماش با لذت بسته شد.

خوب بود که گیج کرده بود! از ته دلم خوشحال بودم

که اختیار اعمالش دست عقلش نبود چون در اون

صورت اصل این جا نمی اومد.

با دستش دستمو که روی گونه اش بود اروم گرفت و گفت:

-دروغ میگی! اگه دلتنگ بودی اون حلقه پس نمی فرستادی آنجل!

با همون چشمای بسته لب زد:

-مثل سگ داری دروغ میگی! مثل سگ!

و بعد حلقه امو لمس کرد!

حلقه واقعیمو!

خشکش زد و نا باور چشماشو باز کرد و دستمو

گرفت توی دستاش جلوی چشمش!

لب زدم:

-هیچ وقت پشش نفرستادم! هیچ وقت اوستا! هیچ وقت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۱۵# °°°

نا باور به حلقه نگاه کرد .

باور نمی کرد اونی که

انداخته دور واقعیه یا اینی که توی دست منه واقعیه یا اصل توهم زده.

لبخند زدم و گفتم:

-از اونی که فکرشو بکنی بیشتر این حلقه رو دوست

دارم که بفرستمش برای تو و اجازه بدم تازه دورش هم بندازی!

آقای مجد اگه حلقه واقعیمو پرت می کردی اون طرف

دیوار میفرستادمت تا صبح اون بیرونو بگردی و پیداش کنی.

خیره تو نگاه نا باورش لب زدم:

-برام خیلی عزیزه.

نفس عمیقی کشید دستمو گرفت بین دستاش و با آه عمیقی گفت:

-آنجل...

و دوباره حس کردم یه فرشته معصومم. دقیقا همین طوری که اوستا صدام زد. در جواب خیره

شدم تو چشماش.

با همون حالت رمانتیک، خیلی آروم رویاگونه گفت:

-واقعا بیشعوری!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۱۶# °°°

اروم خندیدم و گفتم:

-منم دوستت دارم!

گفت:

-اگه گیجیم پیره هولت میدم عقب، چند تا فحش
رکیک میدم و بعد می زنم توی برق از خونه ات میرم!
با خنده گفتم:

-گیجیتو خیلی دوست دارم!

-میخوام از این گیج بودن نهایت استفاده رو ببرم.
چشمام برق زد و گفتم:

-چطوری؟ نیشخندی زد و گفت:

-به یکم همکاری نیاز دارم.

خب! من کامل منظورشو فهمیدم!

در کسری از ثانیه شده بودم اون هیولایی که دیگه نمی شد متوقفش کرد.
-بریم تو؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۱۷# °°°

دستشو گرفتم و کشوندمش طرف خونه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۱۸# °°°

تموم مدت نگاهش کردم..

باید باور می کردم خودش. باید این لحظه رو باور کردم.

دستاش دستامو بالی سرم قفل کردن و انگشتم بین انگشتمش حبس شد...
نگاهش توی نگاهم قفل شد..

چشمام نا خود آگاه بسته شد و لبمو گزیدم...
اگه بر می گشتیم به چندین چند سال پیش و توی اون
کمد تنگ.. اگه بهم می گفتن قراره چندین و چند سال
زجر بکشم و هزار گالن اشک بریزم و شکنجه بشم
اما در نهایت برسم به این جا..
به این نقطه...

به این مختصات جغرافیایی بین دستای اوستا!...
با کمال میل قبول می کردم!
اوستا ارزشش رو داشت!
خم شد پیشونیمو بوسید...

اره! این نگاه اقیانوسی و ارزش هر سختی ای رو
داشت...

به خاطرش هر بهایی که لازم بود می دادم!
هر بهایی!

دستامو محکم حلقه کردم دور تنش...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۱۹# °°°

وسط وسط یه رویای شیرین و قشنگ کم کم هوشیار شدم.

رویای رقص سر انگشتای اوستا روی تنم اون قدر
جذاب و قشنگ بود که هنوز کامل بیدار نشده بودم
ولی لبخند رو نشوند روی لبام.

دیشب به مراتب هزار درجه از اولین باری که باهم
بودیم بهتر بود. اینو حتی خود اوستا هم اقرار کرده بود.
آفتاب طلوع کرده بود که بچم دیگه بی هوش شد.
هنوز بوی عطر تلخش توی اتاقم بود، هنوزم جای
دستاشو روی تنم حس می کردم.
همین باعث شد یه نفس عمیق بکشم و خودمو کش و قوس بدم.
یکم تنم کوفته شده بود و با این که کلی خوابیده بودم
خسته بودم اما انقدر شارژ بودم که تا فردا صبح مثل اسب می تونستم کار کنم.
کم کم لی چشمامو باز کردم .
اولین چیزی که دیدم
ساعت بود. در کمال تعجب ۱۲ ظهر رو نشون می داد.
اوپس. فکر کنم اوستا رفته بود.
من شاید شغلم تایم خاصی نداشت اما اوستا از صبح زود باید می رفت سر کار.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۲۰# °°°

دستمو تکون دادم و بی اون که چشمامو باز کنم کشیدمش اون طرف تخت.

بلافاصله دستم خورد به یه جسم .
پس اوستا هنوز این جا بود.

احتمال با اون همه انرژی ای که دیشب گذاشته بود
مثل من نتونسته بیدار شه.

شایدم نمی خواسته از کنار من جم بخوره.
قطعا اگر جای من و اوستا برعکس بود من حتی اگر
با رئیس جمهورم جلسه داشتم بازم پیش خودش می
موندم. هرگز حاضر نبودم چنین موقعیتی رو ول کنم و برم.
شاید اوستا هم دلش نیومده منو رها کنه و بره.

لبخندی زدم، برگشتم سمتش.

مثل گربه فرو رفتم آغوشش و لب زدم:
-مرسی که نرفتی.

هیچ جوابی نداد. اون قدر سرخوش بودم که بی توجه
به سکوت طولنیش با لبخند گفتم:

- الان چس کنت رو زدی برام تو برق؟
بازم هیچ جوابی نداد.

یعنی هنوز خواب بود؟ محاله!

خرسه مگه؟

کم کم لایچشمامو باز کردم که با یه جفت چشم سبز عصبانی تو صورتم رو به رو شدم.

چند لحظه طول کشید تا بفهمم چی به چیه! جیغی کشیدم و بلند شدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۲۱# °°°

با عصبانیت گفتم:

-این جا چه غلطی می کنی جینا؟ یه لحظه توهم زدم اونی که دیشب گیج بوده نکنه

خودم بودم و به جای اوستا با جینا بودم!

نگاه کردم دیدم لباس تنشه! نفس راحتی کشیدم اما با

یاد آوری اون چرت و پرتارو بهش گفتم باز فاز و نولم قاطی کرد و داد زدم:

-زنیکه به چه حقی مثل گاو سرتو انداختی و پاتو گذاشتی تو ملک شخصی من؟ با عصبانیت

دست به سینه شد و گفت:

-ملک شخصی تو؟ نکنه دور تا دورش شاشیدی؟

خدایا این حرفی بود که دیشب اوستا زدو نکنه واقعا به جای اوستا با جینا خوابیدم؟ خواستم باز

جیغ بزنم که اون این بار با نگاهی به من ملحفه پیچ گفت:

-با کی خوابیدی؟ یه شب نبودم آنجی! کدوم نره خری رو آوردی تو خونه امون؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۲۲# °°°

عوض این که من سگ باشم این چرا سگه؟ با حرص گفتم:

-به تو چه؟ من جلو چشم خودتم نره خر میارم. باهاش

میخواهم! مگه می ترسم ازت؟ از جا بلند شد و گفت:

-احمق چرا نمی فهمی؟ الان اگه ازت فیلم و عکس

گرفته باشن چی؟ هیچ می فهمی چه گهی خوردی؟

من اوادم کسی این جا نبود.

با حرص گفتم:

-چون کسی نبود تو باید میومدی می خوابیدی جاش؟ عنتر!

ادامو در آورد:

- عینتر! انگار تا حالا ندیدمت!

میگم

کی بود؟ باید برم دنبالش و تهدیدش کنم فیلم و عکس اگر گرفته...

پریدم وسط حرفش و با خنده گفتم:

-نه بابا اهل این کارا نیست! اهلیه بچم.

گفت:

-اره مشخصه!

یه دفعه چشمم افتاد تو آینه ای که دقیقا رو به روی تخت بود و با دیدن خودم جیغ کشیدم!

EVIL_ANGEL# PART_۹۲۳# متعجب گفتم: -چرا همچین شده آخه؟

جینا با حرص بالشو برداشت پرت کرد طرفم و گفت:

-خاک بر سرت! دو روز پیش چسناله ات به هوا بود

که آی اوستا ولم کرده و منو فراموش کرده و دیگه

منو دوست نداره. فک می کردم چه عشق افلاطونی

ای بهش داری. الان بیاه! زرتی با یکی دیگه
خوابیدی! لیاقت نداشتی واقعا .

بابا شاید اوستا داشت

بات یکم ناز می کرد. باید یکی دیگه رو برداری بیاری جاش؟

آی ای اون روزو بگو. نزدیک بود منو برای این که
بردمت اون شرکت اخراج کنی. فکر کردم چه علقه
عمیقی بهش داری و چه زخم....
کلفه گفتم:

-زخممون کردی جینا! من هوزم عاشق اوستام.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۲۴# °°°

یه بالش دیگه پرت کرد طرفم که خورد تودماغم و درد گرفتم داد زد:

-باشه به عنوان مدیر برنامه ات بهش ایمیل میدم بیاد

فردا شب با این یارو جدیده هستید داد زدم:

-وحشی! میدونی این دماغ چقد می ارزه؟

رفت طرف در و گفت:

-یه اسنپ بگیر بیا برو خیانت کار عوضی!

نمی تونستم نخندم به دو دلیل:

یک این که جینا فکر

می کرد با کسی جز اوستا خوابیدم و اسکل کردنش

حال می داد. دو این که کل حضور گرم و تاثیر گذار
 اوستا تو شب گذشته کسخلم کرده بود و دلم می
 خواست به جرز دیوارم بخندم.
 از جا بلند شدم و رفتم حموم .
 باید می رفتم یه جای مهم.

کار خیلی مهمی داشتم که باید همین الان انجامش می دادم،
 با سر خوشی زدم زیر اواز و ریلکس کردم توی وان.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۹۲۵# °°

وقتی اومدم بیرون و ایستادم جلوی کمدم نمی دونستم واقعا چی باید بپوشم که کبودیای تنمو
 بپوشونه.

دست آخر یه بلوز ساده سبز سدری با شلوار جین که
 روز زانوهایش پاره بود پوشیدمو خوشحال بودم که
 همیشه ب همین سادگیا زانو رو کبود کرد!
 می موند گردنم! لمصب مثل پارچه گل گلی هی
 بنفش و ابی و سبز بود.

می دونستم فردا احتمال پر رنگ تر بشه با این پوست
 افتضاح و سفیدی که من داشتم تا دو سه هفته احتمال دستم بند بود!
 به جای این که ناراحت باشم نیشم تا گوشام باز شده بود.

به دستمال گردن سبز هم رنگ بلوزم بستم و موهامم باز ریختم دورم.
 کیفم رو هم برداشتم و رفتم بیرون. جینا داشت قهوه می خورد. با دیدن من گفت:
 -قانون میذاریم. از این به بعد قبل از این که سگ و
 گربه و چیتا بیاری تو خونه به من خبر بده. به عنوان
 هم خونه ات حق دارم اینو بدونم.
 ماگمو برداشتم و توشو پر قهوه کردم و همون طوری
 که داغ داغ می خوردم و تا فیها خالدونم رو می
 سوزوند گفتم:

-هوممممممم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۲۶# °°°

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-هوم و اسحال مکرر بیشعور! یکم کم تر رژ می زدی. این چه وضعشه؟ چشمکی زدم و گفتم:
 -لبم یه کوچولو ورم داره.

سری به تاسف تکون داد، احتمال اولین کاری که
 وقتی من رفتم بیرون قرار بود بکنه این بود که
 دوربینا رو چک کنه ببینه من کیو برداشتم اوردم
 خونه. احتمال با دیدن اوستا سخته می کرد. نمی
 خواستم قیافه اشو توی اون لحظه از دست بدم.
 -حال کجا داری میری؟ از لباسات خوشم نمیاد.

عقب از پارکینگ زدم بیرون.

باید تا تنور داغ بود نون رو می چسبوندم پس نیاز داشتم اوستا رو ببینم.

باید کاری می کردم که یه قدم بهم نزدیک تر بشه

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۲۸# °°°

رسیدم جلوی تسل، با ماشین اصلی و ضایع نیومده

بودم که کسی نفهمه منم و ازم درحالی که دارم وارد این جا میشم عکس گرفته نشه.

فورا رفتم طبقه ای که دفتر اوستا توش بود و به منشیش گفتم:

-اقای مجد تو دفترشونن؟

یکی از موزمار ترین آدمای دنیا همین منشی اوستا

بود. قبل از این که پیام باهاش حرف زده بودم و کامل

می دونستم سرش خلوته. حتی می دونستم بهش گفته

اگه من اومدم بگه جلسه داره دست به سرم کنه.

اما اصل این جا چیزی به روی خودش نمی آورد

معصومانه جواری رفتار می کرد که انگار دفعات

اولیه که منو می بینه.

گفت:

-بله هستن ولی جلسه دارن و سرشون شلوغه.

یاد حرف جینا افتادم. کسی تو سالن نبود. با نیشخند گفتم:

-براشون یه اسنپ دو مقصده بگیر!

بعد بی توجه به تقل های نمایشیش رفتم طرف در دفترش

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۰۲۹# °°°

درو باز کردم و رفتم تو. اوستا سرش پایین بود و

داشت یه چیزی رو مطالعه می کرد.

بی اون که سرشو بگیره بال گفت:

-چی شده؟ دختره جواب داد:

-خانم بردلی اومدن. هر بهشون گفتم کار دارید و الان

سرتون شلوغه توجهی نکردن و اومدن تو.

بی اون که به هیچیه مبارکش بگیره به دختره گفت:

-اشکال نداره. بفرمایید.

دختره که رفت اوستا سرشو کرد تو لپتاپش و منو به هیچ جاش هم حساب نکرد.

من از اون پر رو تر بودم .

نشستم روی صندلیای

مخمل رو به روب میزش و پاهامو انداختم روی میز شیشه ای گفتم:

-اخ خدا خیلی خسته ام! تو چجوری پاشدی اومدی سر کار؟

و این جور بهش فهموندم نمی تونه با یابو اب دادن منو دست به سر کنه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۳۰# °°°

سرشو از اون بیصاحب بلند نکرد. همون عینک
 کائوچویی لعنتیشو زده بود به چشماش و یه اخم جدی
 هم بین ابروهایش بود. با یه نگاه معنادار و هیز خیره شدم بهش.
 همون طور که حدس زده بودم حال که گیجیش پریده
 بود دوباره زده بود اون کانال و سگ شده بود.

جوری بی توجهی می کرد و تند تند یه چیزی رو
 تایپ می کرد که انگار یه ایمیل مهم برای پرزیدنت
 داره تایپ می کنه! شل کن مرد!
 هر چی اون بیشتر بی توجهی می کرد من بیشتر و
 بیشتر معنا دار و با نیشخند نگاهش می کردم. مطمئن بودم سنگینی نگاهم دیوونه اش کرده.
 دست اخر طاقت نیاورد، سرشو گرفت بال و گفت:
 -خانم بردلی من دارم یه ایمیل مهم برای پرزیدنت
 تایپ می کنم. ممنون میشم مزاحم نشید!
 پقی زدم زیر خنده! وای خدا پشمام پشمام! واقعا داشت برای پرزیدنت ایمیل می زد!
 خندمو جمع و جور کردم چون داشت پوکر بهم نگاه مب کرد.
 سری بال انداختم و گفتمک
 -نوچ! نمیریم!

عصبی شد. هینکشو در آورد و اومد ایستاد جل.ی من و گفت:

-چی میخوای؟

از جا بلند شدم و با همون نیشخند نگاه پر معنا گفتم:

-خسارت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۳۱# °°°

اخم غلیظی کرد و گفت:

-خسارت چی رو میخوای؟ مواظب حرفی که می

زنی باش. من هیچ آسیبی بهت نزدم.

نیشخندی زدم و رفتم عقب .

موهامو ریختم شت سرم و دستمال گردنم رو باز کردم. قسمت اعظم کبودی های تنم روی

کردن و سینه ام بود.

یقه امو تا روی شونه ام کشیدم تا یه سری دیگه از کبودیامم مشخص بشه و گفتمک -این قدر

مطمئن صحبت نکن آقای محترم.

دست به سینه شد و به سختی چشم از گردن و سینه ام گرفت و گفت:

-این چه ربطی به من داره خانم محترم؟ این جا محل کار منه و وقتی برای توهم زدناى شما

ندارم.

لطفا مزاحم نشید.

چشمامو توی حدقه تاب دادم و گفتم:

-نمیشه دوباره گیج کنی؟ تو این چند ساعت

چطوری تونستی این قدر غد بشی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۳۲# °°°

یقه امو درست کردم و رفتم گوشه میز شیک و

اداریش هر چی کاغذ و خودار و چرت و پرت داشت

جمع کردم گذاشتم یه گوشه .

معارض گفت:

-دارید چی کار می کنید خانم بردلی؟ برید بیرون تا زنگ نزدم حراست!

نیشخند زدم و توی یه حرکت نشستم گوشه میزش.

لپتاپشو بی توجه به کاری که داشت می کرد بستم و

خم شدم دستامو گذاشتم رو دسته صندلیش و تو یه

وجبی صورتش با لحن آروم و نگاه خیره توی چشماش گفتم:

-زنگ نمی زنی به حراست! مسئولیت کاری رو که

انجام دادی به عهده میگیری و خسارتی که به بدن یه سلبریتی زدی میدی.

ابرویی بال انداخت و گفت:

-خسارت زیادی به نظر نمیاد!

مثل خودش ابر بال انداختم و گفتم:

-از چیزی که فکر می کنی خیلی بیشتره. شاید دلت

بخواد کل صدمات وارده رو ببینی هوم؟

و دستمو بردم سمت لبه های بلوزم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۳۳# °°°

دستامو گرفت و اجازه نداد. با جدیت گفت:

-اینا کار من نیست!

خندیدم و گفتم:

-کبودی امضای کار خودته فدات شم! هورنی که

میشی دیگه چشمت جایی رو نمی بینه. مثل کوسه ای که بوی خون میشنوه.

خاک بر سرم! من کی این قدر بلد بودم قشنگ حرف

بزنم؟ اوستا آب دهنشو قورت داد و گفت:

-برو بیرون خانم محترم. من مسئولیت کار کسی دیگه رو گردن نمیگیرم!

پلک زدم و گفتم:

-من دیشب با تو خوابیدم.

حق به جانب گفت:

-نه! تو با اوستا مجد گیج بودی.

اون آدم مطاقا من نبودم.

وات د فاک؟ چرا داشت چرت می گفت؟ چه ربطی

داشت اصل. چه فرقی تو اصل قضیه می کرد؟ ناباور خندیدم و گفتم:

-مزخرف نگو. به هر حال خود تو بودی. من با تو بودم. حال یا گیج یا هشیار.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۳۴# °°°

به شکل مسخره ای شروع کرد به توضیح دادن:

-خانم بردلی من میتونم وقتی گیجم هر کاری بکنم.

می تونم برم از امپایر استیت پیرم پایین می تونم برم

ادعای پیامبری بکنم. میتونم اصل این درو باز کنم و با هر موجود ماده ای که دیدم بخوابم.

دلیل بر این بر این همیشه که اون آدم همین ادمی باشه

که داره صحبت می کنه. اسمش روشه! گیج! من خودم نبودم.

با عصبانیت گفتم:

-داری کسش میگی! تو دیشب اومدی خونه من و تا

صبح موندی. به من تهمت الکی نزن. من با هیچ کس

دیگه ای نمی خوابم حتی اگر گیج کنم مثل بعضیا

دوست ندارم درو باز کنم و به هر نری بدم. فیلمای

خونه ام هست. خوشبختانه حتی اتاق خوابم دورین داره!

مصمم گفتم:

-اون آدم من نبودم!

-دلیل بیار!

عصبی شد و گفت:

-من چیزی رو که قبل بال اوردم دوباره نمیخورم!

همین طور پس مونده غذای بقیه رو.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۳۵# °°°

همون طوری نشسته روی میز تو همون حالت احمقانه خشک شدم.

واقعا هیچ کاری نمی تونستم بکنم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا بفهمم منظورش از این حرف چی بوده.

چیزی که قبل بال آورده و پس مونده غذای بقیه.

منظورش منم! من!

من اگر پس مونده غدام پس مونده برادرشم که با

وحشیگری بارها و بارها اذیتم کرد!

منو اگر بال آورد به خاطر این بود که می خواستم

مثل خودش باشم، در حد خودش، نه باعث سر شکستگیش...

آره آنجی! بلخره رسیدی به اون روز خاص!

به اون روزی که تموم اعضا و جوارح بدنت، سلول

به سلول تنت پیش بینی اومدنش رو کرده بودن.

رسید اون روزی که اوستات ...

بتت... کعبه آمالت

دست خورده بودنت رو بکوبه تو صورتت.

رسید روزی که پست بزنه! رسما بگه نمیخوادت....

امروز همون روزه آنجی! دقیقا همون روزه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۳۶# °°°

چشمام به آنی نم برداشت اما از جام تکون نخوردم.
لبخند تلخی نشست روی لبم.
حس می کردم یه نفر یه خنجر بزرگ فرو کرده توی
قلبم و حال داره می چرخونه آتش و پیچ و تابش میده تا قشنگ جا باز کنه.
حس می کردم افتادم توی مواد مذاب، توی دهانه یه آتش فشان.
نمی سوزوند، داشت متلشیم می کرد.
-منو بال آورده بود. من اون فزای مسمومی بودم که
هیچ وقت نباید می خورد و حال که بال آورده بود عاقلنه این بود که باز نشخوارش نکنه. منو
نخواد!
آنجل بردلی رو بندازه دور! من پس مونده غذا و دست خورده آریا مجد بودم.
حاصل چندین و چند ماه زندانی و شکنجه شدن... پس به دردش نمی خوردم!
به درد هیچ کس نمی خوردم...
می دیدم که چشماش شرمنده ان و می دیدم که پشیمونه اما فایده ای نداشت.
زخم زده بود.
تا عمق استخون زخم زده بود!
کلفه و پشیمون دستاشو گذاشت روی دستام و گفت:
-آنجل گوش کن...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۳۷# °°°

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-تموم این سالها اوستا... تموم این مدتی که اومدیم
آمریکا منتظر بودم همسنو ازت بشنوم.

کلفه دستاشو گذاشته دو طرف صورتم و گفت:

-منظورم این نبود... ببین منو آنجل...

لبخند تلخی زدم و اشکم از بال چکید روی شلوارش.

سری تکون دادم و پریدم وسط حرفش و گفتم:

-دقیقا منظورت همین بود اوستا!

حرفی بود که مونده

بود توی دلت و سنگینی می کرد .

حق با توعه! من یه

تیکه کثافتم که به درد تو نمی خوره!

نه فقط تو، کل به درد هیچ کس نمی خوره.

کی یه دختر دست خورده و طلق گرفته رو میخواد؟ عصبی گفت:

-گوش کن. من نمی خواستم اون حرفا رو بزnm آنجل.

از دهنم پرید.

لبخندم تلخ تر شد. همین حرفای از دهن پریده ان که

حقیقت زهر آلودی که توی مغز پنهان شده رو مشخص می کنن.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۳۸# °°°

از چهره اش معلوم بود چقدر گشیمون و نادمه.

می دونستم چقدر دلش به حال من سوخته. من به دختر

یتیم بی پدر و مادر بودم که با پشتیبانی پسر قاتل مامان

و بابام اومدم آمریکا و بجز خودش هیچ کسی رو

ندارم.

احتمال الان داره خودش رو میذاره تو موقعیت من و پیش خودش میگه وای من خیلی حرف

بدی زدم.

گناه داشت! نباید این قدر حقیقتو محکم و صریح می گویدم توی سرش!

و همین مثل مرگ بود برام!

دلسوزی و ترحم اوستا.

با این حال من نه آنجی ۲۰ساله ای بودم

که دنبال انتقامه نه آنجس ۲۲ساله ای بودم که دنبال

عشقه و نه آنجی ۲۴ساله ای که بی حس و از زندگس سیره...

من ۲۶سالم بود...

-منظورم این نبود که تو دست خورده ای آنجل.

منظورم به این بود که تو الان ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-من دیگه بزرگ شدم اوستا! فرق کردم با قبل هام!
نگاه دریابیش نشست توی نگاه مواجم... اشکم چکید و گفتم:
-تغییر کردم! حتی فکرشم نمی کنی چه ری اکشنی
قراره به حرفات نشون بدم...

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۹۳۹# °°

مبهوت نگاهم کرد.

انجی شیش سال پیش یا چهار سال پیش و حتی آنجی
دو سال پیش اگر بودم محکم به خاطر این حرف می
کویدم توی صورتش اما من آنجی همین لحظه و همین ساعت بودم.
من آنجل بودم!
شاید بعدا پشیمون می شدم از این کارم اما الان باید انجامش میدادم.
لب زدم:

-من آشغال دست خورده خروجی معادله خودتم
اوستا. خودت منو ساختی!

هیولاییم که خودت درست کردی!

دستامو فرو کردم لا به لای ابریشم خنک و روشن موهاش و دیدم که مثل همیشه چشمش
باریک شد.

لبخند غمگینی زدم و همون طور که اشک می چکید از چشمم گفتم:

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۴.۰# °°°

-من و تو به هم محکومیم اوستا!

یا بهتره بگم تو به من محکومی!

این میوه ممنوعه و فاسد رو نباید می خوردی اما حال
که خوردی راه فراری نداری عزیزم. چاره ای بجز من نداری.

می فهمی چی میگم؟

دنیا رو هم که دور بزنی توی توی خونه آخرت می رسی به من! فقط من!

اروم ولی قاطع گفتم:

-حال هی خودتو به در و دیوار بکوب و زخمی کن.

آخرش اونی که زخمتو درمان می کنه منم. اونی که

بر می گردی پیشش، اونی که آخرش هر لحظه و هر

ثانیه بهش فکر می کنی منم. من اوستا! انجالت! فرشته ات!

مات و مبهوت نگاهم می کرد اما من قسم خورده بودم

نذارم این دفعه از توی دستام لیز بخوره.

به هر روشی بود می گرفتمش و نمیداشتم دیگه بره.

کرواتشو ول کردم و اشکامو پاک کردم. جلوی

چشمای دودو زنش دستمال گردنم رو بستم و خواستم

برم که گفتم:

-صبر کن.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۴۱# °°°

خسته بهش نگاه کردم. خسته بودم. از نداشتنش خسته بودم. از دوست داشتن بی ثمرش خسته بودم.

از جاش بلند شد و گفت:

-اون حرفو فقط برای این گفتم که قانعت کنم. خودم بهش اعتقادی نداشتم.

خوب بود که حداقل وجدان دردش نمیداشت در برابر

حرفای مالکانه ام جبهه بگیره.

خوب بود که حرف از نبودم و جدایی نمی زد.

من خسته تر از اون بودم که بتونم تحمل کنم.

آروم لب زدم:

-اشکال نداره حتی اگه از ته دلت بوده باشه. هر چی

دلت بخواد میتونی منو فحش بدی تحقیرم کنی اما

توی پایان این بازی تغییری ایجاد نمی کنه اوستا.

زمین گرده. هر چی بدی تا از من دور تر بشی بهم از طرف دیگه نزدیک تر میشی.

-آنجل.. به خاطر دیشب...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۴۲# °°°

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-تو گیج بودی ولی من نه. من آگاهانه باهات بودم.
جبهه من مشخصه. میتونی بر علیه من بجنگی اما
اونی که می بره تو نیستی! حتی اگه ببری.

چقدر کسشتر فلسفی تفت داده بودم. مغزم درد می کرد.
انگار اونم از این حرفای من متعجب بود. انگار باور
نمی کرد اینی که جلوشه آنجلبردلی باشه.
پوزخندی زدم و برای این که یکم جو رو سبک تر کنم گفتم:
-ولی جدی میگم. گیج باشی جذاب تری.

لبخند زد و تلشی نکرد تا از من قایمش کنه. این رو
نشونه برداشت کردم. یه نشونه برای نرمش اوستا.
غرورمو شکسته بودم اما باید یه چیزی رو ثابت می
کردم پس همونطور که می رفتم طرف در گفتم:
-راستی اومده بودم این خبر رو هم بهت بدم. یه
قرارداد جدید امضا کردم. یه همکاری با ادوارد
وولف. با کمپانی تریستا. نقش اول. قراره بیشتر و بیشتر اسم منو بشنوی.

به آنی لبخندش پاک شد. دستاش مشت شد و دهنشو
باز کرد | احتمال بهم فحش بده ولی من ززود تر عمل کردم از دفترش رفتم بیرون.
این همه چیزو تغییر می داد.
مطمئن بودم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۴۳# °°°

قطعا قرار نبود فکر کنه حال که این قدر رام و اهلی
شدم میتونه منو تغییر بده و منو بکنه بازیچه دست خودش.
من قرار نبود از موقعیت الان م دست بکشم. من
دوستش داشتم، اگه می فهمیدم یه گلوله داره میاد
سمتش شک نمی کردم! فوراً خودمو پرت می کردم
تو مسیر گلوله اش تا تیر نخوره.
اما تغییر به خاطر خواسته اون؟ هرگز!

مجبوره قبولم کنه این منی که الان هستم رو و باهانش
کنار بیاد. حق انتخاب هم نداره!
چشمکی برای منشیش زدم و با قدمای محکم رفتم
طرف در . حال تا حدودی خیالم راحت بود.
من یه قدم به داشتن اوستا نزدیک تر شده بودم.
داشتم خارج می شدم که یه دفعه اسکای رو جلوی
خوادم دیدم. با لبخند گفتم:
-سلم آقای اسکای!
سری به نشونه آشنایی تکون داد و گفت:
-هی آنجی باید باهات حرف بزنم.

ایستادم رو به روش و گفتم:

-چی شده؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۴۴# °°°

سری تکون داد و با نگاه به پشت سرم دفتر اوستا گفت:

-این جا نه. بیا اتاقم.

سری تکون دادم و پشت سرش رفتم .

اتاق خودش دقیقا

رو به روی اتاق اوستا بود. حتی نقشه و تا حدودی

دکوراسیونش هم شبیه اتاق اوستا بود اینو وقتی وارد

شدم و درو پشت سرم بستم فهمیدم.

تنها تفاوتش با دفتر اوستا عطری بود که توی اتاقا

بود.

این جا یه رایحه خنک و چوبی میومد که یکم شیرین

بود. اما عطر اتاق اوستا خیلی خاص بود. بوی

بلوچنل تنشو می داد و به طور خوش آیندی با عطر کاغذ و چوب مخلوط شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمت اسکای و گفتم:

-گفتی باهام کار داری.

سری تکون دادو اومد رو به روی من روی صندلی

چرم مشکی رنگ نشست و با دستش منم دعوت به
نشستن کرد. نشستم و بعش خیره نگاه کردم. بی مقدمه سرشو گرفت بال و گفت:

-دست از سر اوستا بردار!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۴۵# °°°

چند لحظه مات و مبهوت نگاهش کردم. وات د فاک؟

خود اوستا داشت نرم میشد و کم کم داشت دوباره منو

تو زندگیش راه می داد حال باید گه خوریای رئیسشو

تحمل می کردم و بهش جواب پس می دادم؟

مجددا یاد اسنپی که صبح جینا گرفته بود افتادم. دلم

می خواست برای این مرد خوش آوازه و مشهور هم یه اسنپ بگیرم!

با همون رگه های طنز توی صورتم گفتم:

-چشم. سخته ولی خب دستور صادر شده و باید اجرا

بشه. من میرم و دیگه هرگز این جا نیام.

فهمید حرفشو به پشتم گرفتم .

اخم کرد و گفت:

-من جدی ام خانم بردلی!

از جا بلند شدم و گفتم:

-متاسفانه من دلک پدرتم و رو مود شوخیم.

خداحافظ!

مردک روانی! چرا فکر می کرد باید تو هر سوراخی
که پیدا کرده انگشت بکنه؟ داشتم می رفتم که گفت:
-تو اذیتش می کنی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۴۶# °°°

باز بی توجه بهش راهمو کشیدم که برم که گفت:
-آنجل بردلی تو قبل از شنیدن حرفای من هیچ
جهنمی نمیری!

این یه دستور بود؟ یه تهدید؟ متاسفانه اون قدر بی پروا و نادون نشده بودم که این حرفشو
شوخی بگیرم. من به پول این مرد نیاز داشتم.

برگشتم و با نفرت نگاهش کردم.

چشمای جذابشو دوخته بود به من تهدید آمیز نگاهم می کرد و گفت:
-بشین.

چاره ای نبود. نشستم و نگاهش کردم دستاشو گره کرد توی هم و گفت:
-اوستا بنا به دلیلی برام مهمه. با شیطنت و برای این که بهش بفهمونم حرفش اصل برام مهم
نیسینت. گفتم:

-چرا؟ همجنسگرایی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۴۷# °°°

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-این که الان تسل سر پاست، این که میتونه به تو یه پول قلنبه بده با یه ماشین لکچری که تو بری و حال و حول کنی همش به خاطر اوستاست .

چند ماه پیش

نزدیک بود تموم سرمایه و پول من به باد بره و این شرکت برای همیشه نابود بشه. من این رو مدیون اوستام.

هر چی من الان دارم به خاطر اونه.

تا حدودی می دونستم. قضیه بر می گشت به همون دختره رز و پدرش. بی حوصله گفتم:

-دخلش به من چیه؟ از جا بلند شد و گفت:

-اون دوستت داره.

نیشم باز شد و گفتم:

-حرفات داره جذاب میشه! خب؟ سری تکون داد و گفت:

-متأسفانه تو مورد خوبی براش نیستی. حتی اگه یک

صدمی که اوستا تو رو می خواست تو هم دوستش

داشتی الان هیچ کدومتون به این جا نمی رسیدین. الان سر خونه زندگیتون بودین.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۴۸# °°°

اخم غلیظی نشست بین ابرو هام و گفتم:

-تو چی از زندگی من و اوستا می دونی؟ واقعا فکر کردی می تونی تو زندگی ما دخالت کنی؟ کارمند عزیزت میدونه سرت این قدر عمیق تو ماتحتشه؟ نیش خندی زد و گفت:

-درست صحبت کن. من یکم خطرناک تر از اونی هستم که بتونی تهدیدش کنی و باهاش بد حرف بزنی. شهرت کوچولوی یه شبه ای رو که به دست آوردی تو دو ثانیه به باد میدم.

مخصوصا که میدونم اوستا چقدر از این شهرن و معروفیت تو حالش بهم میخوره.

پس بدون محرک هم دارم.

متاسفانه بازم حق با اون بود .

دهنمو بستم فقط نگاهش کردم.

چند ثانیه با مکث نگاهم کرد و گفت:

-تو لیاقت عشق اوستا رو نداری.

اوستا واقعا ناراحت

میشه اینا رو بهت بگم چون اینا رازای اون هستن و من مخصوصا نباید برای تو فاششون کنم.

اما اگه باعث میشه تلنگر باشه برات چرا که نه؟ اگه باعث میشه برگردی به اوستا لرمه که بشنویشون.

: °°° #°°° PART_۹۴۹°°° #°°° EVIL_ANGEL# °°° متعجب گفتم

-صبر کن! من گیج شدم. تو داری منو هل میدی

سمت اوستا یا داری ازم دورش می کنی؟

اومد نشست رو به روم و گفت:

-دارم هولت میدم. به محض این که بینم لیاقتشو

نداری ازت دورش می کنم. اگه این آخرین راه نجات

اوستا از جهنمی که توش دست و پا می زنه باشه حتما این کارو می کنم.

به نظر میاد تو و اوستا نمی تونید از پس موانعی که

سر راه رسیدن به هم دیگه دارید بر بیاین پس من بنا به دلیل شخصی و کاری مجبورم دخالت کنم.

خب این می تونست هم یه لطف بزرگ باشه هم یه تهدید بزرگ تر.

بستگی به اسکای داشت که منو لیق ببینه یا بی لیاقت.

و بستگی به من داشت که تو چشم اسکای یه دختر

لیق باشم یا یه خراب کوچولویی که محکومه به تنهایی.

سکوت کردم، اسکای به جلو خم شد و گفت:

-یه سوال ازت می پرسم و دلم می خواد با جزئیات و صادقانه جواب بدی.

سری تکون دادم و گفتم:

-پپرس.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۵.۰# °°°

با بی رحمی تمام گفت:

-میخوام برام با جزئیات چیزایی که چند ماه پیش پشت تلفن به اوستا گفتم رو برام بگی. مو به موشو. به آنی قلبم پر از درد شد. اون حرفا حرفای خوش آیندی نبودن. اون آدمی که اون حرفا رو زد اصل من نبودم. اون موقع من خیلی ناراحت و خیلی افسرده بودم. از طرفی بابا بی خیال! این ادم مایکل اسکایه! یکی از بزرگ ترین سرمایه گذار های دنیا و یه ماشین پول سازی. برای چی باید ارتباطات شخصی خودم و حماقت

هامو براش تعریف کنم؟ اخه گوز چه ربطی داره به شقیقه مرتیکه؟ نفس عمیقی کشیدم و علیرغم این که حرفا اصل خوب نبودن و حتی ممکن بود درکشون نکنه براش همشونو تکرار کردم. متفکر تمام مدت بهم گوش دادو دست اخر سری تکون داد و گفت:
-وای! هیچ کس مثل تو بلد نیست توی یه ارتباط نیم بند و لب پرتگاه این طوری گند بزنه! دختر تتو واقعا هنرمندی!

با اخم نگاهش کردم و فقط سکوت کردم. لازم نبود
این طوری با صراحت بهم بگه چقدر بد ریدم!
اون لبخند مسخره از رو لبش پاک شد و گفت:
-واقعا تو می دونی با اون حرفا، با اون تحقیرا و
توهینات چه بلیی سر اوستا آوردی؟ هیچ میدونی ری
اکشنش چی بود؟ می دونی چه جهنمی با یه تماس این جا به پا کردی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۵۱# °°°

متاسفانه نمی دونستم. فکر نمب کنم به این بدی ای که اسکای تعریف می کنه باشه.
اخه اوستا بچم اصل بلد نیست جهنم به پا کنه. نهایت یه آتیش کوچولو!
اسکای گفت:

-اون روز تموم کسایی که توی ساختمون بودن از
همه طبقات اومده بودن پشت اتاق اوستا تا ببینن چه
خبره. تموم شیشه های اتاقش، میز، صندلیا، تابلو،
گلدون و هر چیزی که توی اتاق بود رو شکست. اگر
تبهکه بزرگ مونده بود دوباره می کوبید روی زمین تا
خورد تر بشه. ما دوتا شکایت از مزدم داشتیم که یه دفعه یه چیز بزرگ از بال افتاده روی
سرشون.

تمام مدت به خودش و تو بلند بلند فحش می داد و

صداش تا توی خیابون هم می اومد. من و یکی از همکارا که الان استعفا داده توی اتاق بودیم به شدت صدمه دیدیم و دست آخر کمک دوتا دکتر و با آرام بخشایی که خرسو از پا مینداخت تونستیم آرومش کنیم.

پلکی زدم و تموم صورتشو به دنبال نشانه هایی از این که داره کسشر تفت میده گشتم. اما هیچی نبود!
هیچی!

اسکای بی توجه به منی که مثل دیوونه ها نگاهش می کردم گفت:
-خسارت خیلی زیادی بهمون زد .

چقدر مدارک مهم

توی اتاقش بود و همشونو یا پاره کرد یا از شیشه پرت کرد بیرون.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۵۲# °°°

سر شده بودم. حتی نمی تونستم تصور کنم چیزایی رو که می گفت رو. ولی به هیچیشم نبود. هم زمان که با آی پد روی پاش ور می رفت گفت:
-موضوع خسارت اون روز به قدری جدی بود که

اگه کنترلش نکرده بودیم تا رسانه ای شدن پیش می رفت.

هنوزم که هنوزه خیلیا واقعا از اوستا می ترسن. اون روز واقعا دیوونه شده بود.

سری تکون داد و گفتک

-اما وقتی بیدار شد سنگ شده بود. بی حس! یخ! یخ!
تر از الان یا هر وقت دیگه ای.

مثل یه ربات . اسرار

داشت برگرده سر کار و من می دونستم اگه برگرده

مثل اسب از خودش کار می کشه پس به دلیل

تعمیرات اتاقش توی خونه نگهش داشتم تا حالش بهتر بشه.

تا دو هفته سر کار نیومد و فقط هر روزشو مثل

دیوونه ها می رفت از صبح تا شب می دوید. نمی

تونی تصور کنی چه آسیب جسمی ای اون دویدنا

بهش زدن. بلیی که سر زانو ها و عضلتش آورد جنایت بود.

سرشو گرفت بال و با تاسف گفت:

- الان حتی یادش هم نیست. اون قدر اون روز

عصبی شده بود که بعدا حتی نمی تونست به یادش بیاره.

و تو آنجل بردلی! حتی الان که و اوج شهرتی و تو

کل دنیا مثل بمب صدا کردی هم هیچ کسو پیدا نمی

کنی که اون قدر دوستت داشته باشه. اون روز اوستا

شده بود یه بمب هسته ای! با تموم عشقی که به تو

داشت یه دفعه منفجر شد! ولی قطعا این انفجار بدون عوارض نبود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۵۳# °°°

بعض گلومو گرفته بود.

اصل نمی تونستم حرفای اسکای رو باور کنم.

یه دفعه ای آی پدش رو گرفت طرف من و گفت:

-شاید فکر کنی مزخرف می‌گم که توجهت رو جلب

کرده باشم. ولی اشتباه می کنی.

این فیلم دو دقیقه آخر

دوربین مدار بسته اوستاست قبل از این که یه مجسمه پرت کنه طرفش و خوردش کنه.

ازش گرفتم و با دستاس لرزون مثلث سفید رنگ پلی رو لمس کردم...

و من دیدم.

دیدم..

جهنمی که اوستا درست کرده بود رو ثانیه به ثانیه تماشا کردم.

اسکای دروغ نمی گفت. مردی که وسط اون میدون

جنگ هر چیز و هر کسی که می رسید دم دستش رو

پرت می کرد این طرف و اون طرف و بلند بلند داد

می کشید اوستای خودم بود.

اسکای پرسید:

- الان می تونی بفهمی وقتی می‌گم تو اذیتش می کنی چی دارم می‌گم؟

فقط با بغض نگاهش کردم. سری تکون داد و گفت:

-چقدر دیر! به اوستا حق میدم.

حتی حق میدم دیگه

نخواد تورو برای یک ثانیه هم تحمل کنه.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۹۵۴# °°

قلبم از این حقیقت لرزید. وقتی اون لحظه هارو برای

چند ثانیه تصور کردم بهش حق دادم. حتی اگر منم به جای بودم دلم نمی خواست ریخت

خودمو ببینم.

حرفام واقعا بد بودن.

اسکای گفت:

-گفتم اون انفجار عوارض داشت .

اوستا سرد یخی

شده بد و تموم حواسش رو گذاشته بود روی کار و

کار و کار. قسم می خورم حتی از توی اینستاگرام هم

دنبالت نمی کرد. اصل نمی خواست بدونه تو داری چی کار می کنی.

وقتی باهاش حرف زدم گفت:

"آنجل با من خیلی بد تا کرد .

نمی بخشمش. نه به این

سادگیا. قرار نیست بعد از امروز هر وقت فیلش یاد

هندستون کرد بیاد پیش من و ازم استفاده کنه. دیگه

قرار نیست دنیای من رو محوریت آنجل بچرخه"

ترسیدم. واقعا ترسیدم. اسکای که انگار ترسیدن منو دیده بود که گفت:

-ببین من به عنوان یه مرد دارم این حرف رو بهت
می زنم. اوستا هیچ وقت فقط لب و دهن نبوده. هر چی گفته پاش وایساده.
لزم نبود اینو برام دیکته کنه .
خودم خیلی خوب ازش خبر داشتم.

دوباره گفت:

-اوستا این روزا خیلی ناراحته و من بهش حق میدم.
فکر می کنم مشکل شما باید درست بشه پس خوب
گوش کن چی میگم آنجی. اوستا با این تلشای مسخره
و لس زدنا و این چیزا بهت بر نمی گرده. فقط الکی
عمر تو تلف می کنی. برگشت اوستا فقط یه راه داره و
اون توی حرفای منه. کاری که باید بکنی اینه...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۵۵# °°°

▼ — اوستا — ▼

جلوی آینه اتاقم ایستادم و خیره شدم به خودم. خود لعنتیم!

خاک بر سرت اوستا! تو قسم خورده بودی!

اوستای درونم پوزخند زد. کدوم قسم؟

این رد رز لب لعنتی که سر تا سر یقه و سینه ام تیکه
 تیکه وجود داشت نشون می داد که نا خود آگاه من
 قسمم رو به هیچیش میگیره.
 به بخشی از ضمیر نا خود آگاه من هست که میدونه
 آنجل کجاست! حتی اگه اون طرف دنیا باشه.
 دقیقا ثل دیشب. کوچک ترین ایده ای نداشتم خونه
 آنجل کجاست اما اون قدر راه دزفتم که دست آخر
 رسیدم توی خونه اش، توی اتاقش، توی تختش...
 نفسم با یاد آوری دیشب بند رفت و مثل احما چشمم باریک شد..
 اه لعنتی!...

مثل پسرای چهارده ساله شده بودم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۵۶# °°°

قصه این بود که بعد از دیدن اون حلقه لعنتی مثل سگ
 گیج کردم و بعد اجازه دادم اسکای منو پیاده کنه جلوی خونه ام و بره.

اما چیزی که هیچ کدوممون پیش بینی نکرده بودیم این
 بود که کنترل بدنم از دستم در بره و راه بیوفتم توی
 خیابونا به دنبال یه چیز غریزی و نا معلوم.
 تا به خودم اومد جلوی در نیمه باز خاکستری ای بودم که نگهبانش چرت می زد.
 یه حسی منو می کشید تو. و من کامل مطیع احساستم

بودم پس سر خرو کج کرده بودم و رفته بودم توی ملک شخصی آنجل.
 واقعا خودم نبودم. حال که یادم میاد چه چرت و
 پرتایی گفته بودم و چقدر خودمو کوچیک کرده بودم و
 چقدر مثل ابلها وقتی هر دفعه گفته بود گیج جذاب ترم ذوق کرده بودم.
 و اصل انتظار نداشتم وقتی اون حلقه رو انداختم دور
 بینم این قدر ریلکسه همین منو ریخته بود بهم و بعد لمس دستش.. لمس حلقه اش
 شنیدن حرفاش.

حتی الان که بیدار بودم هم داشت آتیشم می زد.

من اونجا بودم. پیش آنجل. و اونم بود من گیج بودم پس هیچ غروری نداشتم...
 نتیجه اش شد یه چیز..

یه چیز جذاب و غیر قابل توصیف...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۵۷# °°°

یه عالمه تصویر یادمه. یه عالمه رویا. یه عالمه سراب توی بیداری.
 به هیچ چیز دیگه ای توی این کره خاکی شبیه نبود و من همون جا فهمیدم.. تو عالم گیجی
 فهمیدم که باختم.

با از دست دادن فرشته ای بد باخته بودم.

صبح تموم گیجی حاصل از نوشیدنیم پریده بود. به جاش

گیجی تن آنجل تموم ذهنمو گرفته بود و کرخت شده

بودم.

یک ساعت و بیست دقیقه طول کشیده بود تا از اون چشمای بسته و موهای بلند پریشون دل بکنم.

و اون قدری دیر شده بود که نتونم برم دوش بگیرم یا هر حداقل لباس عوض کنم. یکی یکی جمع کردن هر کدوم از لباسام از یه گوشه خونه و لا به لای لباسای آنجل خیلی جذاب بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۵۸# °°°

و حال من! اوستا مجد! برگشته بودم خونه ام و کثافت خالص بودم. سر تا پام گه بود اما دلم نمی اومد برم حمام! اگه یکم شخصیت رمانتیک و چیپ تری داشتم همین الان می رفتم پیش یه تتو آرتیست تا جای رژ لب آنجل رو برای همیشه روی تنم ابدی کنه. منتها شخصیت رمانتیک و چیپی نداشتم. و به نظرم این کار خیلی احمقانه بود و از طرفی این رد های قرمز خیلی بد جا بود و من قرار نبود با تتو زدن اون جا به عالم و آدم اعلم کنم بعد از چندین سال بلخره دوستی داشتم! دست آخر تسلیم شدم و لباسامو کندم و رفتم توی حموم.

همون طور که زیر اب ایستاده بودم کم کم فکرم

کشیده شد سمت سوال اساسی.

خب حال که چی؟

قرار بود بذارم آنجل برگرده توی زندگیم و همه چیز به خوبی و خوشی تموم بشه؟ جواب این بود:

-عمرم! من قسم خورده بودم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۵۹# °°°

همون روزی که آنجل با اون تماس تلفنی منو داغون کرد با خودم عهد بستم دیگه اجازه ندم قلبم بهم دستور بده. آره آنجل تنها عشق زندگی من بود. دیوونه اش بودم، فهمیدن این که تو خطره باعث مسشد زنجیری بشم و

هر جوری هست خودمو بهش برسونم اما اینا باعث نمی شد باز برگردم بهش.

دیگه روحم گنجایش نداشت.

اجازه دادم آب رژ لب رو بشوره و با خودش ببره.

دوستشون داشتم اما نمی تونستم بذارم بمونن!

رد رژ لبش روی تنم مثل رد خودش توی زندگیم بود.

دیشب وقتی سرشو گذاشت روی سینه ام و دستامو

حلقه کردم دور تنش با نفس نفس گفت:

-این اتفاق باید بلافاصله بعد از اولین دفعه می افتاد

اوستا. وقتی صبحش از خواب بیدار شدیم. یا فردا

شبش که باز خواستیم روی اون کاناپه پیش هم
بخواییم. و باید تکرار می شد.

تا الان باید صدبار تو

این حالت سرمو میذاشتم رو سینه ات و تو با نفس
نفس در گوشم با صدای بمت زمزمه می کردی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۹۶.°°°# °°°

و من قسم میخورم که اون لحظات حتی ذره ای گیج

نبودم! گیجی من با آنجل همون لحظه اول پریده بود. با این حال وانمود کردم گیجم و با
پوزخند بهش گفتم:

-فردای اولین دفعه؟ لعنت بهت.

الان وقت یاد آوری

نبود. جهنم بودن اون لحظه ها.

جهنم بودن! وقتی از خواب بیدار شدم خوشبخت ترین مرد دنیا بودم آنجل...

باور می کنی می خواستم بهت پیشنهاد ازدواج بدم؟ تو باکره بودی و من به خاطر این قضیه رو
ابرا بودم.

هنوز چشمامو باز نکرده بودم که مطمئن شدم میخوام

تو اونی باشی که تو ابد و یک روزم میبینم. ولی چی شد؟ گه توش واقعا! گه توش!
بیدار شدم دیدم نیستی.

رفته بودی! تا ماه ها من تو برزخ بودم. خودمو یه

عوضی می دونستم که به زور با یه دختر
بوده. فکر می کردم تو ازم متنفری و برای همین
ول کردی رفتی. فکر می کردم خیلی بد بودم و تو

حالت ازم بهم خورده و دیگه نتونستی تحمل کنی. فکر می کردم...
پچ پچ وار گفت:

-اون شب تو عالی بودی اوستا .

رویایی ترین شب

عمرم بود. بهترین شب زندگیم تا قبل از امشب.

یادمه ساعتو نگاه کردم و دیدم هنوز تا طلوع آفتاب وقت داریم!

توی همین فکرای جذاب بودم از حموم رفتم بیرون.

سرم پایین بود و داشتم با کله حوله موهامو می

خشکوندم که متوجه دوتا پا شدم دقیقا رو به روم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۹۶.°°°# °°°

و من قسم میخورم که اون لحظات حتی ذره ای گیج

نبودم! گیجی من همون لحظه اول پریده بود. با این حال وانمود کردم گیجم و با پوزخندبهبش

گفتم:

-فردای اولین دفعه؟ لعنت بهت .

الان وقت یاد آوری

نبود. جهنم بودن اون لحظه ها .

جهنم بودن! وقتی از خواب بیدار شدم خوشبخت ترین مرد دنیا بودم آنجل...

باور می کنی می خواستم بهت پیشنهاد ازدواج بدم؟ تو باکره بودی و من به خاطر این قضیه رو ابرا بودم.

هنوز چشمامو باز نکرده بودم که مطمئن شدم میخوام

تو اونی باشی که تو ابد و یک روزم میبینم. ولی چی

شد؟ گه توش واقعا! گه توش!

بیدار شدم دیدم نیستی.

رفته بودی! تا ماه ها من تو برزخ بودم. خودمو یه

عوضی می دونستم که به زور با یه دختر

بوده. فکر می کردم تو ازم متنفری و برای همین

ول کردی رفتی. فکر می کردم خیلی بد بودم و تو

حالت ازم بهم خورده و دیگه نتونستی تحمل کنی. فکر می کردم...

پچ پچ وار گفت:

-اون شب تو عالی بودی اوستا .

رویایی ترین شب

عمرم بود. بهترین شب زندگیم تا قبل از امشب.

یادمه ساعتو نگاه کردم و دیدم هنوز تا طلوع آفتاب وقت داریم!

توی همین فکرای جذاب بودم از حموم رفتن بیرون.

سرم پایین بود و داشتم با کله حوله موهامو می

خشکوندم که متوجه دوتا پا شدم دقیقا رو به روم!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۰۶۱# °°

لعنتی!

سرمو گرفتم بال که اسکای رو دیدم.

دستاشو زده بود زیر چونه اش و بی پروا و متفکر خیره نگاهم می کرد.

نگاهش بدون هیچ خجالت و شرمی روی من بود.

روی من که نه! جای دیگه ام!

پرسیدم:

-هی! واقعا داری به دم و دستگاه من نگاه می کنی یا من دچار خطای دید شدم؟

بدون ذره ای شوخی توی لحنش گفت:

-دقیقا دارم به دم و دستگاہت نگاه می کنم!

با انزجار گفتم:

-اه خفه شو مایک.

دوباره گفت:

-من شایعاتی درباره مردای ایرانی....

پریدم وسط حرفش و حرفی رو زدم که برام آشنا و جالب بود؟

-کی بهت اجازه داده سرتو بندازی پایین و بیای توی ملک شخصی من؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۹۶۲# °°

یه دفعه از جا بلند شد و پیرهن سفیدمو گرفت توی دستش و گفت:

-میدونی چیه اوستا؟ من نگران زندگی رفیقم بودم و میخواستم برای توی بی لیاقت داف جور کنم. اما یه دفعه میام توی خونه ات و با این رو به رو میشم! پیرهنو پرت کرد طرفم و گفت:

-لمصب این چیه؟ کل شرکتو با این لکه ضایع رژ لب رو یقه ات رژه رفتی. تموم روز مجبور بودم دخترایی که روت کراش داشتن و یه دفعه تو با اون رد رژ گه زدی تو روحیه اشونو به خاطر ضعف کارشون تنبیه کنم.

شونه ای بال انداختم و گفتم:

-میدونستم!

خواست عصبی یه چیزی بگه که دهنشو بست و ادامه نداد. اومد رو به روم و گفت:

-این مهم نیست اوستا. یه اتفاقی افتاده که باید بدونی. هیچی نمی تونست الان مهم تر از خوابیدن من باشه. گفتم:

-مسائل کاری رو بذار تو ساعات کاری مستر اسکای کبیر. فکر کنم این حقو داشته باشم توی اوقات

استراحتم استراحت کنم و کمپانی میلیاردیتو به هیچیم بگیرم.
جدی گفت:

-بحث کمپانی میلیاردی من نیست اوستا.موضوع آنجیه.
اسم آنجی کافی بود تا منم به حد مرگ جدی بشم. توی
سکوت منتظر شدم تا حرفشو بزنه.
لبشو گزید و گفت:

-اون توی خطره. من یه چیزایی فهمیدم که امیدوارم واقعیت نداشته باشن.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۶۳# °°°

به آنی مثل کسایی که پارکینسون دارن لرز خفیفی
تموم تنمو گرفت. مایک معمول درباره کارای خارج
از کمپانیش آدم بی خیالی بود .
وقتی نگران شده بود
پس یعنی حتما یه چیز مهمی وجود داره.

زیر لب گفتم:

-چی شده.

از توی کیفش لب تاپشو در آورد و همونطور که روشنش می کرد گفت:

-بین فقط در حد پیدا کردن چندتا تشابه اسمیه ولی
فکر نمی کنم اتفاقی بوده باشه .

خیلی اتفاقی به اینا

رسیدم و اون قدری عجیب بود که نتونم ازش ساده بگذرم.

هر چیزی که می گفت بیشتر و بیشتر منو می

ترسوند. حس بدی نسبت به حرفاش داشتم.

لپ تاپش رو گذاشت جلوم و یکی از پوشه هاشو باز کرد و گفت اینا رو ببین.

خیره شدم به محتوای پوشه.

عکس چند تا دختر توش بود. مایک کلیک کرد روی

اولیش و گفت:

-این دختر و میشناسی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۶۴# °°°

یه دختر مو مشکی بود با چشمای میشی که با لبخند

جذابی به دوربین خیره شده بود .

پشت سرش مات بود

اما می شد نور فلش دوربین هارو تشخیص داد.

عصبی گفتم:

-نه از کجا باید بشناسم؟ سری متفکر تکون داد و گفت: -البته. برای ما ناشناسه اما دوازده

سال پیش یه ستاره

مشهور و محبوب بوده تو کشور بلروس. مجری یه برنامه پر طرفدار بوده و حسابی عاشق پیشه داشته. تا این که به شکل مشکوکی میمره.

من پروندشو چک

کردم. میدونی که یکم نسبت به بقیه به منابع بیشتری دسترسی دارم. تو پرونده پزشکی نوشته بود سنکوپ بر اثر مصرف بیش از حد مواد. به لبخند جذاب دختر خیره شدم.

ب

یه چیزی توی چهره اش بود که به نظرم آشنا می اومد اما توی اون لحظه نمی دونستم چیه.

مایک داشت درباره نحوه مردنش توضیحات می داد و من عمیقا محو عکس دختر بودم. یه دفعه تموم پرده ها کنار رفت. با وحشت پلک زدم.

رنگ مو و چشماش فرق داشت اما ته چهره اش به شکل وحشتناکی شبیه آنجل بود!

همون لحظه فهمیدم چیزی که مایک می گفت اصل شوخی بردار نبود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۶۵# °°°

زد عکس بعدی. دوباره یه دختر دیگه. این بار موهای قرمز و صورت کک مکی. چشمای براق سبز و به شدت جذاب. خدا رو شکر کردم که این یکی کوچک ترین شباهتی به آنجل نداشت. مایک گفت:

-این یکی ستاره راک بوده تو اسکاندیناوی. تو جامعه جهانی شناخته شده نیست اما توی کشور خودش خیلی مشهور بوده. ده سال پیش تو اوج شهرت یه دفعه ای جسدش توی حموم خونه اش پیدا میشه. علت مرگش مصرف بیش از حد مواد بوده.

مصرف مواد؟ لعنتی چرا هی داشت بدتر می شد؟ زد عکس بعدی. یه دختر سیاه پوست. موهای سیاه چشمای عسلی قهوه ای نافذ. حتی می شد یه جورایی گفت چشماش نارنجیه. رنگ عجیبی بود. یه لباس شب شیک تنش بود و مثل دوتا عکس قبلی جلوی دوربین ژست گرفته بود. مایک گفت:

-بازیگر معروف فرانسوی. می گفتن اعجوبه بوده. صدای خیلی قشنگی هم داشته و همین باعث شهرت دو برابرش شده.

این یکی هم ده سال پیش خیلی ناگهانی درحالی که

داشته رانندگی می کرده تشنج می کنه و از دره پرت
 میشه پایین. زنده می کشنش بیرون اما تو راه
 بیمارستان میمیره. علت تشنج و مرگش هم مصرف
 خیلی زیاد مواد بوده.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۹۶۶# °°

عصبی شده بودم و از طرفی کنجکاو.

چه بلیی سر اینا اومده بود؟ چرا همشون مواد مصرف می کردن؟ مایک زد عکس بعدی.
 یه دختر خیلی جذاب. شبیه عروسکا. موهای بلوند خیلی خیلی روشن و لخت. چشمای آبی
 درخشان.

پوست خیلی خیلی سفید و لبای کوچولوی براق. یه
 پیرهن صورتی پوشیده بود و جلوی دوربینا ژست گرفته بود.

مایک گفت:

-رقصنده و بازیگر مشهور روسی.

یه دفعه ای به

خاطر بازیش توی یه سریال معروف شد. نقش مهمی
 هم نداشت اما چون خوشگل بود همه دوستش داشتن و کلی طرفدار پیدا کرد.
 اما نه سال پیش یه شب کامل مشکوک توی خواب
 میمیره به علت مصرف زیاد مواد.

داشتم روانی می شدم.

هیچ کدوم از اینا بجز اولی شباهت آنچنانی ای به آنجل نداشتن.
 نمی فهمیدم هدف اسکای از ردیف کردن دخترایی که
 بر اثر مصرف مواد مرده بودن چی بود.

ارتباط اینا با آنجل چی بود؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۹۶۷# °°

زد عکس بعدی. یه دختر کامل معمولی. موهای کوتاه
 قهوه ای، چشمای خاکستری با یه نگاه مغرور.
 -خواننده نیوزلندی. صدای بهشتی ای داشته و به
 شدت محبوب بوده. هشت سال پیش یه دفعه ای میمیره
 و نتایج کالبد شکافی مصرف مقدار زیادی مواد رو نشون می داده.
 زد بعدی. یه زن جدی با موهای براق و رسمی.
 چشمای سیاهی داشت. مایک گفت:

-این یکی مجری اخبار بوده تو جمهوری چک. نوع
 معروفیتش با بقیه فرق داشته و به خاطر این که تحلیل
 های خاص خودشو داشته حسابی محبوب بوده. هفت
 سال پیش جسدشو بعد از سه روز با وضعیت
 افتضاحی پیدا می کنن .

کالبدشکافی نشده اما علت

مرگ توی دستاش و جلوش کامل پر و پخش بوده.

مواد! مقدار خیلی خیلی زیاد.

شوک زده به شباهت دیگه پیدا کردم.

فقط مواد نبود که اینا رو بهم متصل می کرد.

به شکل مرموزی همه اشون معروف بودن. همشون سلبریتی بودن!

شبیه آنجل!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۶۸# °°°

بعدی به دخترچه بود. به زور هجده سالش می شد و

خواننده اپرا و نوازنده پیانو بود توی سوئیس. مایک

گفت شیش سال پیش خودکشی کرده .

توی خونش مواد

مخدر و توی خونه اش مواد پیدا کردن.

من یکی یکی با هر معرفی مایک روانی تر می شدم.

سرمو گرفته بودم توی دستام و موهامو می کشیدم.

عکس بعد به زن شصت ساله اهل لیتوانی. آشپز

معروفی بوده و توی تلوزیون برنامه هاش پخش می

شده. پنج سال پیش جسدشو پیدا کردن. تو استخر غرق

شده بوده اما متوجه مواد شدن .

همه جای خونه اش اثار مواد بوده.

بعدی به زن بازیگر ایتالیایی.

اینم چهارسال پیش بر اثر مواد مرده بود.

عکس تک تکشونو یادم بود. نوع نگاه مغرور و پر از اعتماد به نفسشونو. لعنتی!

بعدی به زن مو قرمز بود. مایک گفت

-بازیگر محبوب فیلمای محبوب.

این یکی یکم بیشتر

سر و صدا کرد. شهرتش جهانی بود. ولی خب دو سال پیش...

کلفه و روانی پریدم وسط حرفش و گفتم:

-مرده! به خاطر مواد! لعنتی تمومش کن!...

سری تکون داد و زد عکس بعد. با دیدن عکس بعد

تکون سختی خوردم و صورتمو گرفتم بین دستام!

یه دختر بود با موهای خرمايي روشن. چشمای

خاکستری و پوست سفید. یه لبخند جذاب روی لبش بود.

خوب میشناختمش...! خیلی خیلی خوب!

شاهرگم بود! فرشته ام!

آنجل!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۶۹# °°°

نالیدم:

-برای چی زن من باید توی لیست مرگ تو باشه
 مایک. لعنت بهت اینا کین!
 مایک گفت:
 -آنجی که زنت نیست.

می دونستم میخواد آروم کنه و با شوخی بهم بفهمونه
 قضیه رو زیاد جدی نگیرم اما احساس بدی داشتم.
 جدی نگاهش کردم که گفت:
 -اوستا این فقط یه احتمالیه .

اینجا هر کدوم توی یه طرف دنیا بودن. اما خب یه چیزایی بینشون مشترک.
 یه سری ویژگی هایی داشتن که می شد توی همه
 شون پیدا کنی. من روی اون ویژگی ها فوکوس کردم
 و باور کن یک هفته تمام داشتم دنبالش می گشتم. اما فقط ده نفر رو پیدا کردم.
 خیره به عکس آنجل گفتم:
 -فقط اولی یکم شبیه آنجل بود .

بقیه اشون هیچ
 اشتراکی با آنجل نداشتن. شاید رنگ پوست دو سه نفرشون یا موهای یکیشون.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۷۰.# °°°

سری به نشونه نه تکون داد و گفت:

-بحث سر شباهتای ظاهری نیست اوستا.

انگار می ترسید شباهت اصلی رو بگه. با استرس گفتم:

-اینا سلبریتی بودن و آونل هم سلبریتیه. اما اینم دلیل محکمی نیست.

دوباره به نشونه نه سر تکون داد. لعنتی چرا نمی گفت چع ربطی بهم دارن؟ عصبی غریدم:

-داری میگی آنچل مواد مصرف می کنه؟ اون معتاد شده؟ از کی؟ کلفه گفت

-مسئله این نیست. چیز دیگه هست که بهت نگفتم. همه

اینا توی مدت کمی مشهور شدن .

...

کاش می شد یکی بزخم تو دهنش!

نفس کلفه امو دادم بیرون و گفتم:

-جون بکن اسکای.

دلو زد به دریا. چشماشو بست و گفت:

-اسم همه شون آنجلست. همه شون!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۷۱# °°°

رعشه افتاد به تموم تنم و سرمو گرفتم بین دستام و نالیدم.

نه نه نه! نه! نه!

مایک گفت:

-فکر نمی کنم اتفاقی باشه. ده نفر پشت سر هم تو

کشورای مختلف درحالی که سلبریتی هستن و
 اسمشون آنجلست بر اثر مصرف بالی مواد
 همیشه که اتفاقی مرده باشن. و من فکر می کنم قربانی بعدی این بازی آنجیه.
 سکوت کرده بودم و مایک بی رحمانه ادامه می داد:
 -اون همه شرایطو داره، سلبریتی و اسمش با بقیه
 یکیه و توی مدت کم مشهور شده .
 حتی خیلی شبیه
 اولین قربانیه و این احتمالو می بره بال.
 داغون بودم. از اسکای پرسیدم:
 -چی شد که اینو فهمیدی؟

-داشتم اسم کامل آنجی رو به روسی سرچ می کردم
 تا ببینم تا چه حد بین بقیه ملتا مشهوره. اما اولین
 عکسی که اورد عکس اون رقصده روس بود. چون
 خوشگل بود بیوگرافیشو خوندم و متوجه شدم مرده.
 بر اثر کوکتین. و خب میدونی من خیلی وقت پیش یه
 دوست نیوزلندی داشتم که خبر نگار بود ویادمه
 داشت روی مرگ خواننده محبوب کشورش کار می
 کرد. وقتی بیوگرافی دختر روس رو دیدم یاد اون
 افتادم که اسمش آنجل بود و بر اثر مواد مرده بود.
 این شد که شروع کردم به زبونای مختلف اسم آنجل

رو سرچ کردن و وقتی چهارمین مورد رو پیدا کردم
فهمیدم نمیتونه اتفاقی باشه .

به یکی از آشناهام گفتم روش کار کنه. ما یک هفته تمام تحقیق می کردیم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۷۲# °°°

پرسیدم:

-حال باید چه غلطی بکنم؟

-سوال خوبیه. اولین کار اینه که به هیچ عنوان به

آنجی نگی. این طوری وحشت می کنه. و ممکنه

ضایع رفتار کنه. تازه هر کسی داره روی قربانی

جدید فوکوس می کنه اگه بفهمه انجی فهمده ممکنه

کارشو سریع تر انجام بده. پس به خودش نگو.

سعی کن حواست بهش باشه. مواظبش باش و نذار

شخص نا شناسی بهش نزدیک بشه .

تحقیقات من

نشون میده که تکتک این آدمها معتاد بودن و اعتیاد دلیل مرگشون بوده اما هیچ کس متوجه

تشابه اسمبشون

نشده که بخواد به این موضوع شک کنه. اما من بهت

میگم اوستاو قطعا این قتل ها کار یه نفر بوه .یه نفر به

این آدمها نزدیک شده سعی کرده یا معتادشون کنه یا یه

دفعه ای مجبور شون کنه مواد مصرف کنن. پس مواظب آنجی باش و اجازه نده شخص جدیدی بش نزدیک بشه. راستی من امروز به یه بهونه ای آنجل رو کشوندم توی دفترم می خواستم چکش کنم بینم حالتش طبیعی یا نه. و یه چیزی متوجه شدم.

کله گفتم:

-من دیشب با آنجل بودم. هیچ چیز غیر طبیعی ای نداشت.

بدون این که غافلگیر شده باشه گفتم:

-نمیخوام بترسونمت اما دستاش ...

دستاش می لرزیدن و این یکی از نشونه های اعتیاده.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۷۳# °°°

گه بگم مردم. اگه بگم جون از تنم رفت اگه بگم توی

یه ثانیه همه چیزمو باختم اصل دروغ نگفتم.

فرشاه کوچولوی من درگیر چه بازی ای شده بود؟

من و عذابایی که باعثش شدم بسش نبود؟ الان داشتن خودشو می کشتن؟

سرمو محکم گرفتم توی دستم و گفتمک

-این انصف نیست. فرشته من بی گناهه. آزارش به

هیچ کس نرسیده. فرشته من خیلی پاک تر از اونیه که بخواد درگیر این چیزا بشه.

توی یه لحظه بی خیال غرورم شدم و بلند شدم رفتم
 طرف مایک. نشستم جلوی پاش و زانوهایم گرفتم و نالیدم:
 -تو نمیداری نه؟ تو نفوذت زیاده مایک. هر کاری
 برات می کنم. هر کاری. تو فقط دستور بده. لطفا
 مایک... لطفا... نذار فرشته منو بکشن. نذار تن کوچولو و حساسش درگیر مواد مخدر بشه.
 اون قدر حالم بد بود و رقت انگیز شده بودم که مایک نشست کنارم و شونه هامو گرفت و
 گفت:
 -آروم باش اوستا. من نمیدارم.
 نمیخواه کاری بکنی من اجازه نمیدم. اما...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۷۴# °°°

نالیدم:

-اما نیار لعنتی. اما نیار. بگو نمیداری تا خیالم راحت باشه.
 شونه هامو تکون داد و مجبورم کرد توی چشمات نگاه کنم و گفت:
 -گوش کن. من میتونم بگم حواسم هست و تو با تکیه
 به من مثل احمقا سرتو بکنی لی برف و آنجل از دستت بپره.
 اما این کار نمی کنم.
 فکر می کنی اونای دیگه آدمی مثل من نداشتن؟ فکر می کنی کسی حواسش نبود؟
 میخوام بگم باید بیشتر از اینا حواست باشه. لعنتی باید

خودتو جمع کنی تا بتونی از آنجل مواظبت کنی با این وضع حتی نمیتونی از خودت مراقبت کنی.

با داد گفتم:

-نیازی بهش ندارم. اونی که به مرگ تهدید شده آنجله نه من.

مایک گفت:

-فکرتو به کار بنداز اوستا. خوب به همه چیز این

قضیه فکر کن. ما نمیداریم آنجی بمیره. ما چیزی داریم که اون نداره.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۷۵# °°°

بی اون که چیزی پرسم خودش گفت:

-اون عنصر قافلگیری رو از دست داده. ما الان می

دونیم یه نفر قصد جون آنجیو کرده و روش قتلش چیه.

اینا برتریه ماست. فکر می کنی با این حال تو میذاری

آنجی سنکوپ کنه یا اعتیاد پیدا کنه؟

وقتی ما حواسمون بهش باشه این اتفاق نمی افته.

دقیق تر نگاهش کردم. من مثل اون خوشبین نبودم.

نمی دونم چطوری چیزی کهنه نفرو از پا در آورده

قراره در مقابل انجل شکست بخوره.

مایک گفت:

-از این به بعد باید مخفیانه حواسمون به رفت و آمد

آنجی باشهو باید براش پیا بذاریم. یا یه خدمتکار شخصی براش بفرستیم که راپورتشو به ا بده. حتی می تونیم کاری کنه اون خدمتکار در مواقع اضطراری جون آنجیو نجات بده یا نذاره مواد بهش برسه.

به خودم لرزیدم. با فکر این که انجل اعتیاد داشته باشه و محتاج رسیدن مواد به خودش باشه چها ستون تنمو به لرزه مینداخت. اسکای شونه امو محکم فشار داد گفت:
-نگران اعتیاد آنجل نباش. من کمکش می کنم.
نمیداریم کارش به جاهای خطرناک برسه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۷۶# °°°

کلفه گفتم:

-یعنی چی؟ میخوای بگی اجازه بدیم احنل معتاد بشه؟
هیچ می فهمی چی میگی؟ زن خودتم بود میذاشتی معتاد بشه؟

اسکای شونه بال انداخت و گفتک -اره اجازه می دادم. اگه قراره اعتیاد داشته باشه اما نمیره خیلی بهتره تا این که بمیره.
داد زدم:

-مزخرفه. من الان میرم آنجلو میارم این جا و
نمیدارم از کناررم تکون بخوره .

تا هر مدتی هم که

لزم باشه صبر می کنم. تا هر وقت که سم از بدنش خارج بشه. میتونی بهم کمک کنی و نشر حداکثری بدی که آنجل بردلی بر اثر یه حادثه دلخراش مرده. میتونی هم چوب لی چرخم کنی که در هر صورت تو شکست میخوری. حتی نمیدونی در برابر آنجل چقدر می تونم خطرناک بشم.
لبخندی زد و گفت:

-تو هیچ جا نمیری احمق. اجازه میدی اون ادم کم کم انجیو معتاد کنه اما حواست بهش هست و یک در میون مانع رسیدن مواد بهش میشی تا ما بفهمیم کی پشت این قضایاست. اخمی کردم و گفتم:

-من نمیذارم انجل به مواد معتاد بشه. از کجا معلوم کار خودت نباشه و نخوای این طوری کم کم آنجلو وابسته کنی تا برات کارای تبلیغات شرکتو انجام بده.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۷۷# °°°

مایک با همون لبخند بهم خیره شد.

اون قدر عمیق و اون قدر معنادار که نفسمو حبس کردم و با شرم سرمو انداختم پایین.

-آره چرا که نه؟ بعدم پیام به تو بگم دارم زنتو معتاد

می کنم تا بکشمش. بعدم بهت بگم هر کاری می کنم و
 هر خرجی حاضرم برای زنت و تو بکنم. چرا که نه
 واقعا؟ نقشه قشنگیه مگه نه اوستا؟ آروم گفتمک
 -درکم کن مایک. من به تو شک ندارم. مرد تر از
 این حرفایی. فقط تو رو خدا منو بفهم.

انجل از جونم برام عزیز تره .

من فقط چرت و پرت

می گفتم که قسم خوردم و ازش دوری می کنم. این
 مال وقتی بود که می دونستم سالمه. زندست.

خوشحاله! نه الان لعنتی.

باید برات قابل درک باشه بفهمی من حتی حاضرم

خودم برم و اون مواد لعنتی رو مصرف کنم اما خار

به پای آنجل نره .خودم بمیرم اما اون همیشه حالش خوب باشه.

بفهم مایک. بفهم درکم کن.

مایک سری به تاسف تکون دادو گفتک

-خب مرتیکه چون می فهممت دارم میگم باید بذاری

همه چیز روند طبیعی خودشو طی کنه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۷۸# °°°

چیزی تا شکست و گریه من نمونده بود. چیزی نمونده بود که ببرم. پرسیدم:

-این روند طبیعی یعنی بذارم اون معتاد بشه؟ یه معتاد به مواد که هر روز ضعیف تر و اسیب پذیر تر میشه؟ اره مایک؟ این پیشنهاد توئه؟
چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:

-ما این روندو نصف می کنیم. ما نمیذاریم مرتب به آنجل مواد برسه. تو کنترلش می کنی. تو اجازه نمیدی

از حالت طبیعی خارج بشه. این کاریه که ما می کنیم تا وقتی که من بفهمم اون ادم کیه؟
خنگ شده بودم. پرسیدم:

-برای چی مستقیم وارد عمل نشیم؟ اصل چرا به پلیس نگیم؟ متفکر گفت:
-به نظرت چنین ادمی که آدمای معروفو با اون همه هوادار و طرفدار کشته رو پلیس متوقف می کنه؟ نه!

فقط همه چیز بدتر میشه.

این جووری اون قاتل یه دفعه ای به انجل مواد میده و می کشتشو این جووری می فهمه ما فهمیدیم.
اون به سادگی یه روش دیگه برای کشتن انجی پیدا می کنه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۷۹# °°°

راست می گفت.

حق با مایک بود و من به خاطر خطری که آنجلو تهدید می کردم غمزم بی حس شده بود و درستو از غلط تشخیص نمی دادم اما مایک می دونست چقدر هر حرکتی که می کنیم برای نجات جون انجی مهمه.

گفت:

-می فهمی یعنی چی؟ یعنی کوچک ترین اشتباهی با بهای خیلی سنگین مواجهمون می کنه. بهایی به سنگینی مرگ آنجی. برای همینه که باید صبر کنی تا آدمای من کارشونو بکنن. خسته و ترسیده و بیچاره گفتم:
- الان ن باید چیکار کنم؟ لبخندی زد گفت:

-این سوال خوبیئه. دیدار تو با انجی باید دو برابر بشه. من براش محافظ هم گذاشتم .

اما توی خونه

نمیتونه بره فقط میتونه بیرونو ساپرت کنه.

ممکنه مواد تو کروسانی باشه که صبح به صبح به

دستش می رسه برای صبحانه. این چیزا رو تو باید کنترل کنی.

پرسیدم:

-آنجی فکر می کنه من ازش متنفرم. چطور باید با

این موانع بهش نزدیک بشم و برم توی خونه اش؟ وقتایی که شرکتم چی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۸۰# °°°

نیشخند زد و گفت:

-عزیزم این دیگه بستگی به خلقت خودت داره که

این گندی که زدی رو چطوری باید جمعش کنی.

البته من با آنجل حرف زدم. اون این دفعه دیگه به هیچ عنوان از دستت نمیده.

ته دلم قرص که نه. خون تر شد.

الن می توستت برای جفتمون یه شروع دوباره باشم

به چند ساعت قبلم قبضه می خوردم. دغدغه چند

ساعت قبل من چی بود و الان چیه؟ این چه زندگی ای بود آخه/؟

کی می تونستم بدون این که از مرگ بترسم آنجلو توی اغوشم داشته باشم؟ *

...:(

_____انج

ل...:(

-جینا؟ حوله منو میدی؟ خیلی ریلکس جواب داد: -من به عوضی خیانتکار هیچی نمیدم.

با چندش گفتم:

- حدافل گمشو از اتاق بیرون تا همین طوری بیام لباس بپوشم.

ریلکس کتابشو ورق زد گفت:

-من به حرف خیانت کار گوش نمیدم.

با تمسخر گفتم:

-تا کی قراره یه خیانتکار باقی بمونم؟
شونه بال انداخت و گفت:

-تا وقتی که بگی محتوای اون بسته توی دراورت
چیه. قبل اون اهمیتی نداره کی هستی و چی هستی. از نظر من یه عوضی خیانتکاری!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۹۸۱°°°# °°°

نیشخندی نشست روی لبام. اون بسته توی دراورم
اصل چیز محرمانه ای نبود که نخوام جینا بفهمه اما
خوشم می اومد بذارمش تو آپاس.

یه باکس پر از لباسای خوشگل و مارک دار بود

که برای مواقع خاص خریده بودم .

برای همین گفتم:

-هرگز نمی فهمی!

و بعد همین طوری اومدم بیرون و مقابل چشمای خیره اش لباس پوشیدم.
برام اصل اهمیتی نداشت که منو می بینه باهاش خودمونی تر از این حرفا بودم.

-به مجد نمس اومد این قدر وحشی و افسار دریده

باشه. اینا قرار نیست خوب بشن؟ و من به شکل احمقانه ای دوست داشتم.

با این که ریده بود توی استایل لباس پوشیدنم و حتی

بعضیا شک کردن که واقعا چیه ولی با دیدنشون یاد اوستا می افتادم.

جواب جینا رو دادم:

-مگه باید رو پیشونیش نوشته باشه؟ بعدشم پوست من خیلی حساسه و گر نه اوستاهم مثل بقیه چیزاش فوق العاده ست. اصل خشن نیست.

خیلی جذابه... وای جینا وقتی با اون صدای قشنگ و بمش حرف می رد روانی می شدم.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۹۸۲# °°

چشمامو بستم و سرمو گرفتم بال و آهی کشیدم که یه دفعه جینا گفت:

-منو هم انداختی به هوس. الان دلم میخواد جای مجد باشم؟

به قیافه شیطونش نگاه کردم و گفتم:

-باشه اگه حتی نگات هم کرد مال تو!

-خیلی به خودت مطمئنی!

ابرویی بال انداختم و گفتم:

-من و اوستا سالهاست هم دیگه رو دوست داریم جینا.

من شناختمش!

کسی رو دوست داشته باشه هرگز بهش خیانت نمی

کنه حال تو خودت بکش. نگاهتم نمی کنه بچم.

جینا پوزخند زد و گفت:

-اوستات مال خودت. من به مردا علاقه ای ندارم!

متعجب نگاهش کردم که گفت:

-چیه خب؟ از مردا خوشم نیماد حتی برای دوستی.
من با کی داشتم زندگی می کردم؟ یه رویای دیگه؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۸۳# °°°

سر تکون داد و سعی کرد بحث رو عوض بکنه.
برای اولین بار متوجه طفره رقتنش شدم. گفت:

-توی اون باکس چیه؟

تقریبا موفق شد بحثو دور کنه .

سر تکون دادم و گفتم:

-خودتو پاره هم بکنی نمیگم! از فوضولی بمیر و توی

دریای بی ساحل جهالت غرق شو .

من خیال لو دادن رفتن اون باکسو ندارم.

پشت چشم نازک کرد و از جا بلند شد که رفتم طرفش و گفتم:

-نیچون منو جین. یه سوال می پرسم واقعا باید جواب

بدی. و باید راستش رو هم به من بگی.

چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت: -روانشناس بودنتو آنجل خانم.

بپرس سوالت رو هر چند می دونم چیه.

خیره تو چشمای سبزش گفتم:

-یعنی چی که گفتی از مردا متنفری؟ نکنه تو هم ترنسی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°° PART_۹۸۴°°°# °°°

سری تکون داد و گفت:

-من حالم از این بحث بهم می خوره. تمومش کن. من
مجبور نیستم به سوالی تو جواب بدم همون طوری
که تو نمیگی توی اون باکس چیه منم میتونم به هر
سوال مزخرف تو که دلم خواست جواب ندم

کنجکاو بودم و می خواستم بدونم واقعا این آدم رو به
روم قراره رویای آینده باشه؟! بی فوت وقت و سریع گفتم:

-توی اون باکس لباسه. برای دفعه های بعدی که

اوستا اومد خونه ام یا من رفتم خونه اوستا.

حال زود باش جواب بده.

سونه ای بال انداخت و گفت:

-نمیخوام. از حماقتت بود که رازتو آشکار کردی. من

احمق نیستم و از طرفی به تو ربطی نداره پس جوابی نمیدم. شبت بخیر.

لعنت.

این می تونست خیلی بد باشه.

من نمی خواستم یه دختر دیگه رو از راه بدر کنم

برای عمل تغییر جنسیت. نی خواستم جینا بشه رویای شما دو.

بهش حال حال ها نیاز داشتم .

پرسیدم:

- فقط یه چیز جین... تو که روی منیعنی خب می فهمی چی میگم؟

تو که به من علقه نداری نه؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۸۵# °°°

چهره اش به آنی درهم شد و با چندش گفت:

-خدایا! تو چقدر خود گه پنداری!

بیا برات اسنپ بگیرم بابا!

و بعد بلند شد و از اتاق رفت بیرون. ضایع شدم ولی

می ارزید. با این که به طور قطع تایید نکرد ولی از

زندگیش یه جورایی مشخص بود .

دوست نداشت

و ندیده بودم روی یه پسر کراش بزنه. سه ماه بود

شبانه روز باهم بودیم اما هیچ پسری رو توی زندگیش ندیدم. حتی اکس!

چقدر دنیا مسخره بود که دوتا از نزدیک ترین

دوستای من گرایش متفاوت داشتن.

شونه ای بال انداختم و رو به روی آینه شروع کردم موهامو بافتن.

چند روزی بود عصر احساس خستگی می کردم و

نمی دونستم برای چی.

یکم خسته می شدم یا یه جورایی میشه گفت کرخت.
 حال هیچ کاری رو نداشتم و دلم می خواست بمونم
 توی خونه و فقط لش کنم روی تت و ببینم توی گوشیم چه خبره.
 شاید باید می رفتم چکاپ می شدم پیش دکتر.
 یه لحظه یه فکر مزخرف اومد توی ذهنم. نکنه حامله ام؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۸۶# °°°

فورا فهمیدم چقدر فکر مزخرفیه!
 یعنی فقط عصرا حامله ام؟ کصخلی چیزی هستم؟
 درثانی! یه روزم از ارتباط من و اوستا نگذشته.
 بعدشم! ما از کاندوم استفاده کردیم. قضیه حاملگی منتفیه!
 شایدم واقعا خسته ام. صبحا به شدت پر انرژی ام هر
 کاری که بشه می کنم اما خب طبیعیه آدم عصر نا نداشته باشه دیگه.
 آخ یاد اون روزا بخیر. اوایل معروف شدنم بود و از
 صبح تا شب و از شب تا صبح می تونستم کار کنم.
 انقدر سرحال و شاداب بودم که نگو.
 شاید جو شهرت بود که منو گرفته بود و الان از تکاپو افتاده بودم.

تو همین فکرا بودم و آروم برسو می کشیدم بین موهام که یهو جینا سرشو از لی در آورد تو و
 گفت:

-هی آنجی.

من میرم بیرون وقتی که کشتی گیریتون تموم شد

زنگ بزن تا پیام. هی راستی!

روی کاناپه و کل سالن

اصلی کاری نکنید. بیاید همین جا. من رفتم. بوس!

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

-چی تلوت می کنی؟

چشماشو تو کاسه چرخوند گفت:

-مجد این جاست.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۸۷# °°°

برس از دستم ناگهان ول شد و با سر و صدا افتاد روی زمین.

جینای بیشعور گفت:

-خب حال! نمیر! تو سالن منتظرته. به نظرم یکی از اونا رو بیوش و فیگور بگیر بعدبلند

صداش کن بیاد این جا! او! او چه جذاب.

خم شدم دمپایی رو فرشیمو برداشتم تا پرت کنم طرف جینا که خندید درو بست.

واقعا داشت راست می گفت اوستا این جاست؟

نمیدونستم باید چیکار کنم. با عجله برس رو برداشتم و شروع کردم موهامو با سشوار و برس

خشک کردن.

لعنت!

فکر می کردم قراره ازم تا وقتی عمر داره فرار کنه.

مایکل اسکای گفته بود قسم خورده.

اسکای داشت گه می خورد یا اوستا؟

همین که سشوارو روشن کردم لی در باز شد و

اوستا ایستاد تو چهاچوب در.

دستم روی سشوار و برس و موهام خشک شد و فقط

از توی آینه خیره شدم بهش. هیچ کاری نمی تونستم

بکنم. محوش شده بودم. انگار اولین باری بود که می دیدمش.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۸۸# °°°

نگاه ماتم رو که دید تکیه اشو از چهاچوب در گرفت

و اومد طرفم. ایستاد پشت سرم و دستاشو گذاشت

روی شونه های بدون پوششتم.

یه نیم تنه عاجی رنگ تنم بود و یه شلوار بلند هم

رنگش. من از توی آینه خیره بودم به اون و اون آروم

دستشو برد صرف موهام و یه طره ازشون رو گرفت بین انگشتاش.

دستش رئی شونه ام سرد بود! یخ یخ!

سشوار و برس رو از دستم گرفت و مثل حرفه ایایی

که سالیان سال آرایشگر بودن شروع به خشکوندن

موهام کرد. مثل یه رویا، مثل یه خواب خوش. اوستا نزدیک من بود.
 انگشتاش می پیچیدن لا به لای موهام و نوازششون
 می کردن و من مثل کسایی که مواد مصرف کرده باشن تو آسمونا بودم.
 کارش که تموم شد برس رو گذاشت جلوی من و
 موهامو پخش کرد روی شونه هام .

اهی کشید و خم
 شد سرشو گذاشت روی سرم، عطر موهامو عمیق بو
 کشید و بعد نفسش رو آه مانند داد بیرون و گفت:

-یه اتفاقی افتاده آنجل!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۸۹# °°°

نگران نگاهش کردم و پرسیدم

-چی شده؟

سرشو انداخت پایین و دستاشو پیچیده شد دور
 بازو هام. باور نمی کردم این آدم اوستا باشه. باور نمی
 کردم حالش عادی باشه و بیاد این طوری منو بغل کنه.
 دوباره گیج بود؟

نکنه داشت تبدیل می شد به یه مرد دائم الخمر؟ باید می بردمش کمپ؟ ار ل به لی موهام
 گفت:

-من نتونستم. نشد مقاومت کنم....

با نگرانی دستامو گذاشتم روی دستاش و پرسیدم:
 -نتونستی برای چی مقاومت کنی؟ داری نگرانم می کنی اوستا...
 با ان چنان غمی حرف زد که تموم تنم لرزید:
 -خسته ام انجل. از این که جلوت کم میارم خسته ام.
 از این که نمی تونستم وقتی با توام جلوی خودمو
 بگیرم.. از این احساس لعنتی خسته ام. خسته ام می
 فهمی؟ از این که نمی تونم داشته باشمت. از این که
 وقت دارم یه چیزی مانع همیشه و هر وقت ندارم
 یه چیزی تو رو بهم وصل می کنه .
 از این بازی زندگی خسته ام.
 نگرانیم بیشتر شد و پرسیدم:
 -اوستا؟ باز گیجی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۹۰# °°°

با غم بیشتری نگاهم کرد و گفت:

-هیچ وقت توی عمرم این قدر هشیار نبودم. هیچ
 وقت توی عمرم این قدر یه نفرو نخواستم. توی عمرم
 این قدر اون یه نفری که خواستم رو تا این حد نداشتم.
 می فهمی آنجل؟ هیچ وقت این قدر در عین داشتن نداشتم.

از جا بلند شدم و برگشتم سمتش، نگران بازوهایش
گرفتم و سعی کردم ببرمش سمت تخت و گفتم:
-اوستا جان. فکر کنم حالت خوب نیست.
مقاومت کرد و توی همون حالت ایستاد گفت:

-خدا اگه می خواد عاشقاشو تنبیه کنه باید یه چند ماه بذاره جای من زندگی کنن.
با غم پرسیدم:

-چرا این طوری حرف می زنی؟ توی چشمام زل زد و با عشق نگاهم کرد. چشمای
دریابیش جویری خیره شده بودن به من انگار که یه شیء شکستنی و عیقه ام.
دستاشو آورد بال و گذاشت روی گونه ام و گفت:
-من هنوزم دوستت دارم آنجل! تا حد مرگ، تا حدی
که حتی اگر بمیرم استخونام هنوزم عاشق تو می
مونن دوستت دارم می فهمی؟ تو با رگ و پوست و
خون من عجین شدی. بدون تو دیگه زندگی من
زندگی نمیشه. بدون تو من دیگه اوستا نمیشم. این منو
می کشه آنجل. داری منو می کشی! داریم منو می کشیم!

°°° EVIL_ANGEL# °°° PART_۸۹۱°°°# °°°

اشک حلقه زد توی چشمام و دستامو پیچیدم دور تن گرمشو سرمو گذاشتم روی قلبش و
گفتم:

-یه جویری میگی دوستم داری انگار اگه گزینه دیگه

ای داشتی از دوست داشتنم دست می کشیدی.
 دستشو از زیر موهام رد کرد و گذاشت پشت گردنم و گفت:
 -اره دست می کشیدم. اگه می شد یه جوری تو رو
 فراموش کرد، اگه به یه طریقی می تونستم ازت
 جوری بکنم که دیگه حتی اسمتم که میشنوم هیچ
 خاطره ای نیاد توی ذهنم قطعاً این کارو می کردم
 آنجل. من داشتم زندگیمو می کردم که اومدی توی
 دنیای من و صد و هشتاد درجه تغییرش دادی. زیر و

روش کردی. همه چیزمو ازم گرفتی و به جاش یه
 همه چیز دیگه بهم دادی. خودتو!
 اگه یه راهی بود که

این سرنوشتو تغییر بدم این کارو بدون شک می کردم.
 خیره شده ب.دم به دکمه پیرهنش و هیچی نمی تونستم
 بگم. منم به خاطر اون کم آسیب ندیده بودم. منم کم
 زجر نکشیده بودم تا برسیم این جا. یکم بی انصافی بود اگه فکر می کرد فقط خودش آدم
 مظلوم داستانه.

اما هیچی نگفتم.

اجازه دادم تموم شکایتا و کله هاش از من رو روم بال بیاره. اجازه دادم هر چی از دهنش
 درمیاد بگه!

می دونید چرا؟

چون من دیگه هیچ ریسکی رو برای داشتن یا نداشتن اوستا قبول نمی کردم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۹۲# °°°

دیگه نمی خواستم از دستش بدم .

نداشتن اوستا برام بس بود.

می دونستم مبدونه من چقدر درد کشیدم. میدونه منم کم از عشق زخم نخوردم پس سکوت

کردم.

بزرگ شده بودم.

آروم لب زد:

-تو همیشه ثابت کردی من چقدر ضعیف و بی اراده ام

در صورتی که نیستم آنجل... من فولدی ترین اراده

دنیا رو دارم اما به تو که می رسم... لعنتی به تو که

می رسم تموم اراده ام آب میشه.

به این نتیجه می رسم

که چطوری قبل از تو زندگی کردم. چطوری قبل از این که تو رو بینم به این زندگی ادامه می

دادم.

بی صدا زدم زیر گریه. خسته بودم و فقط آغوش اوستا می تونست این طوری خستگیمو بر

طرف کنه.

با حرفایی که تا حال هیچ وقت ازش نشنیده بودم.

می خواستم داد بزنم لعنتی من دیوونه این ضربان قلبتم
 که زیر دستام داره با تموم قوا می تپه . نمی خوام از کار بیوفه. تو شاهرگ گردنمی اگه بمیری
 منم میمیرم.

همه اینا شد یه بغض بزرگ. تصور این که تن لرزون
 زیر دستام داشت ذره ذره به مرگ نزدیک تر می شد
 باعث می شد دلم بخواد پا به پای آنجل گریه کنم.

محکم تر بغلش کردم. کاش می شد توی هم حل بشیم.
 کاش می شد همیشه همین طوری باشیم و ارزش
 حمایت کنم. کاش میشد نذارم احدی بهش آسیب بزنه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۹۴# °°°

واقعا آدمیزاد موجود عجیبیه.

اگه نمی فهمیدم آنجل توی خطره چند سال دیگه امو
 می خواستم بدون اون هدر بدم؟ اگه نمی فهمیدم میخوان کم کم بکشنش قرار بود تا کی
 توی دوریش بمیرم و فقط خودمو آزار بدم؟
 آنجل با حق هق گفت:

-دارم خواب می بینم؟ اره؟ از درویت زده به سرم و
 دارم توی خواب عقده های خودمو خالی می کنم.

درد عمیقی توی قلبم حس کردم .

خاک بر سر من که
 با ارزش ترین آدم زندگیم فکر می کرد حرفای قلب من خوابه. خاک بر سر من.
 با نفس عیمقی گفتم:

-خواب نمی بینی my sweety بیداری!

بیداریم هر

جفتمون. بیداریم little angel

انگار که اونم با شنیدم این کلمه آشنا پر شد از
 خاطرات مشترکمون. لبخندی نشست روی لبش و گفت:

-هیچ وقت نفهمیدم چرا تو و بابا منو یه شکل صدا
 می زنید. باب هم منو آنجل صدا می زد. تو گفتی یه رازه بین پدرم و تو.
 تو چشمای موج دار خاکستریش خیره شدم و گفتم:
 -میخوای بهت بگم چرا؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۹۵# °°°

سری به نشونه آره تکون داد که موهای سرکش و
 لختش رو ریخت توی صورتش. با سر انگشت
 موهاشو زدم پشت گوشش و گفتم:
 -روزای اولی که دیمت به این نتیجه رسیدم. تو مثل
 یه شیطان وسط زندگی من و آر ...

وسط زندگی ما

ظاهر شده بودی و می خواستی ما رو بکشی.
 اما وقتی داشتن زندگیت رو تعریف می کردی. لبه
 لی بغض صدات، ل به لی چشمای اشکیت، ل به
 لی لرزیدن لبات من یه فرشته دیدم.
 پشت نقاب شیطانت یه فرشته کوچولوی بی پناه مخفی
 کرده بودی. یه دختر بچه بی گناه که بال های براق و درخشانش رو زیر لباسش قایم کرده!

از همون اولش برای من فرشته کوچولو بودی angel little!
 لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-اون موقع اگه اینو بهم می گفتی می کثمت تا بهت
 نشون بدم کی آنجله. همیشه حس می کردم وقتی آنجل
 صدام می کنی منظورت اسمم نیست.

توی سکوت یه متت بهم نگاه کردیم. من توی چشمای اون غرق شدم و اون توی نگاه من. بعد
 یه مدت گفت:

-اوستا؟ کوتاه گفتم:

-هوم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۹۶# °°°

پرسید:

- تکلیف قسمی که خوردی چی میشه. باید می گفتم شکستمش. باید می گفتم هیچی قدر جون تو ارزش نداره حتی غرورم.

باید بهش می گفتم اگه قرار باشه بهای زنده موندن تو از دست رفتن غرورم باشه حاضرم جلوی هفت میلیارد نفر جهان زانو بزنم اما به جاش گفتم:
-نمیدونم.

آهی کشید و گفت:

-خسته ام.

تموم اعضا و جوارح تنم تیر کشید. دستشو گذاشت روی گونه ام و گفت:

-خیلی خسته ام اوستا. حتی نا ندارم سر پا بایستم...

میشه نری؟ حتی اون قدر خسته ام که نا ندارم

التماست کنم. به خاطر من، به خاطر انجالت نرو!

بشکن قسم ات رو.

حس مرگ داشتم. حس گند مرگ. اگه آنجل می مرد

من باید چطوری خودمو می کشتم؟ لب زدم:

-نمیرم...!

خیالش راحت شد. چشماشو بست و گونه امو نوازش کرد و گفت:

-مرسی اوستا. مرسی.

دستاش می لرزیدن...

دستاش..

دستاش..

حس مرگ داشتم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۹۷# °°°

آروم هولش دادم سمت تخت ، خوابوندمش و پتو رو

کشیدم روش و همون طوری کنارش نشستم.

چشمش گیج خواب بودن و من می دونستم

آنجلی که هیچ وقت این موقع نمی خوابید برای چی

الن خواب آلود و خستست.

من خاک بر سر میدونستم و هیچ کاری از دستم بر نمی لومد.

فقط می تونستم بشینم و بیسنم تموم زندگیم کم کم داره

تو آغوش خودم پزمرده میشه و از دست میره و فقط باید نظاره گر باشم.

آروم پرسید:

-اوستا؟

می گفتم بله می فهمید بغض کردم. می فهمید مرد زندگیش در آستانه شکستنه.

کوتاه گفتم:

-هوم؟ پرسید:

-با مانیا در ارتباطی؟ سری تکون دادم و گفتم:

-آره دورادور. چطور؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۹۹۸# °°

لبخندی زد و گفت:

-ولی من خیلی باهات در ارتباط ام. باهات صمیمی شدم. از من متنقره ها... ولی خودشو کنترل کرده. خیلی مرده اوستا! خیلی! گذشتن از کسی که دوستش داری به خاطر خوشبختیش کاریه که هر کسی نمیتونه بکنه. شوکه گفتم:

-تو مانیا رو از کجا میشناسی اصل؟ ایران بودیم فقط دو سه بار دیدیش..

دستمو گرفت و لب زد:

-به خاطر تو. می خواستم بدونم تو دوری من چی کشیدی. می خواستم بدونم چقدر بهت سخت گذشته.

میخواستم با مددک زنده اش صحبت کنم و به خودم ثابت کنم تو یه آدم هوس بازی که منو واسه قیافه ام می خواست و به خاطر همین با اولین کسی که شبیه

من بد ریختی روهم. میخواستم خودمو تسکین بدم.

میخواستم رخمای روحمو این طوری خوب کنم.

ولی حال میدونمت اوستا ...

میدونمت... حال اون روزاتو میدونم...

مانیا بهم گفت چی کشیدی، مانیا گفت چقدر سخت

بوده. من هیچ وقت از زاویه دید تو نگاه نکردم اوستا،

من هیچ وقت نخواستم خودمو بذارم جای تو. ولی حال می فهممت. من و تو یه اندازه آزار

دیدیم. من و تو یه

اندازه توی اون چند مدت مردیم و زنده شدیم. وقتی

برام تعریف کرد افتادی به خاطر پانیز زندان و وقتی

من خودکشی کردم توهم تا پای مرگ رفتی... اوستا

من... بذار یه چیزی رو بهت بگم که هیچ وقت ازم

نشنیدی. باید اینو بدونی. لزمه که بدونی اوستا. باید با چشم باز منو قبول کنی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۹۹۹# °°°

موهاشو نوازش کردم و با لبخند گفتم:

-چیو باید بدونم؟

همون طور که نگاهم مس کرد اشک از چشماش جاری شد و گفت:

-من شنیدم تو توی بیمارستان بی هیچ دلیلی تا حد

مرگ رفتی. اوستا من میدونم چنین بلیی سر تو هم

میومد منم تا حد مرگ می رفتم .

اما لزمه بهت بگم

اینو... من دیوونه اتم! من خیلی دوستت دارم. اما... اما
 لیاقتتو ندارم. لیاقت تو یه زن همه چی تمومه. خوب
 میدونی که من همه چیز تموم نیستم. لیاقتت یکی مثل مانیاست نه من.
 خم شدم پیشونیشو بوسیدم و گفتم:
 -میدونم بی لیاقتی! بی لیاقت من!
 تلخ خندید و هیچی نگفت. ادامه دادم:

-خره من تورو دوست دارم! تو برای من همه چیز
 تمومی. تورو با تموم بی لیاقتی هات، با تموم سرتق
 بودنات، با تموم حاضر جوابیات و لجبازیات دوست
 دارم. یه زن خسته کننده همه چی تموم به چه دردم
 میخوره؟ هوم؟ به که کارم میاد همه چی تموم بودن
 وقتی توی آغوشمه ولی دارم به جای اون تو رو تصور می کنم؟
 من یه زن بیخود بی نقص نمیخوام! یه دختر شیطونی
 رو میخوام که با همه خطاها و بد بوناش به زندگی من
 رنگ بده! تو رنگ زندگی می آنجل... تو بنفش زندگی منی!

.....

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۰۰# °°°

غمگین لب زد:

-کاش اینا رو الان نمی گفتمی.

الان ی که بی حوصله و

خسته ام. حیف این حرفای قشنگته که من حتی نتونم براشون از ذوق بمیرم.

قلبم تیر کشید. سرمو گذاشتم روی بالشش و کنارش دراز کشیدم و گفتم:

-هر وقتی که بخوای برات تکرار شون می کنم. هر

وقتی که بخوای. هر وقت که حوصله و انرژیشو

داشتی. من همیشه آماده ام برات حرفای قشنگ بزنم.

از الان تا ابد. روز ابد و یکم.

نفس عمیق و لرزونی کشید و گفت:

-وقتی بیدار بشم همین جایی؟.

-میخوای باشم؟

-میخوام باشی!

بهش اطمینان دادم:

-همین جام. با خیال راحت بخواب .

هیچ جایی نمیرم.

چشماشو آروم بست و لب زد:

-ولی بازم میگم. مانیا لیق تر از منه.

اشک از گوشه پلکم چکید و توی بالش جذب شد.

موهای ابریشمیشو نوازش کردم و لب زدم:

-بخواب فرشته کوچولو. تو تنها کسی هستی که دستش

به قلب من رسیده. با خیال راحت بخواب.
ساعت نه شب بود. آنجل خوابیده بود و من میدونستم
این تایم برای اون حتی سر شب هم نیست. هنوز
عصره براش. این یعنی مایک درست می گفت.

یعنی آنجلی من الان اعتیاد داره، یعنی یه نفر، شایدم چند نفر... دارن کم کم به مواد معتادش
می کنن.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۰۱# °°

یه چیزی رو مطمئن بودم. دیگه نمی خواستم آنجلو تنها بذارم.
بذار بگه بندال، بگه آویزون، بگه قسم و این حرفات فقط لب و دهن بود و کسش تفت
میدادی.

بذار مردم بگن مثل زالو افتادم به جون زندگی آنجل... مهم نبود.
بذار هر کی هر چی میخواد بگه. انقدر کنارش موندم و انقدر موهاشو نوازش کردم تا
ساعت دوازده شب شد و منم کم کم خوابم برد.

صبح وقتی چشمامو باز کردم چشمای آنجلو باز شده تو چشمای خودم دیدم.
آنجل لبخندی زد و گفت:

-داشتم مژه هاتو میشمردم.

چشم راستت ۷۳ تا مژه پایینی داره و ۲۷۸ تا شایدم

۲۸۰ تا مژه بالیی. چشم چپت هم مژه پایینیت ۸۹ تا

بود ولی مژه بالیتو تا صد و بیست و یک شمرده
بودم که بیدار شدم.

لبخند نشست روی لبم و فتم:

-دیوونه! خوبی؟ خستگیت بر طرف شد؟

کرخت و بی حال شده بودم و به خاطر خوابیدن با

لباسای ناراحت حتی با این حال که تازه از خواب

بیدار شده بودم اما خسته بودم.

آنجل گفت:

-نه! مسخرست! دیشب ساعت نه مثل مرغ رفتم تو جا

و الان باز خسته ام. شاید باید برم دکتر.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۰۲# °°°

همین حرف آنجل کافی بود تا تموم فکر و خیالت

دیشب، نظریه مایک و حقایقی که این وسط درست از

آب در اومده بود یادم بیاد و تموم خواب از سرم پیره.

لعنتی!

یه نفر داشت آنجلو بی اون که خودش بدون معناد می کرد و من خوابیده بودم.

ممکن بود یه نفر تو خواب بیاد توی خونه و مواد

رو بریزه توی غذایی جایش. بعد من گرفته بودم خوابیده بودم. اه!

آنجل با آه عمیقی گفت:
 -موندی! دیشب کنارم موندی!
 از جا بلند شدم و گفتم:
 -قول داده بودم بمونم. تا هر وقتی که تو بخوای من پیشتم.
 لبخندی زد و گفت:
 -باید پاشم. امروز با تهیه کننده فیلم جدیدم قرارداد دارم.
 و بلند شد تا با شیطنت فرار کنه. فکر می کرد من
 هنوز به این خاطر عصیتم. فکر می کرد دغدغه من الن ایناست...
 آهی کشیدم و ایستادم جلوی آینه. صدای مسواک زدن آنجل می اومد.
 از توی آینه موهامو با دست مرتب کردم که یه دفعه
 ای آنجل سر حال و قبراق از توی سرویس اومد بیرون و گفت:
 -آخیششششششش! چیه این مسواک؟ روز آدمو میسازه.
 با ترس نگاهش کردم. لعنتی...
 به شکل مشکوکی
 حالش خوب بود! یه دفعه ای خوب شده بود!
 °°° EVIL_ANGEL# °°°
 °° PART_۱۰۰۳# °°°
 پرسیدم:
 -چیکار می کردی اون تو؟ ابرویی بال انداخت و گفت:

-گلب به روت دست به آب چیکار می کنن؟

کلفه سر تکون دادم و گفتم:

-من باید برم شرکت. جایی اگر میری برسونمت. باید اول برم خونه.

سری تکون داد و گفت:

-مسیرامون بهم نمیخوره. برو به کارت برس. بعدا

میبینمت. آخ آخ! چقدر دیشب موندی پیشم الان حالم

خوبه. لعنتی باید همیشه بخوابم پیشت.

از اتاق رفت بیرون اما برگشت و یه دفعه ای دوید طرفم و گفت:

-بیا صبحانه. دوست دارم حداقل صبحانه رو باهم

بخوریم. زیاد طول نمی کشه.

شک افتاده بود توی دلم. چرا آنجل حالش یه دفعه ای خوب شد؟

اخه توی دستشویی که به قول خودش کاری نمی

تونست بکنه. چطوری مواد مصرف کرده بود؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۰۴# °°°

-هوی؟ اوستا؟ مستر مجد؟ پسرم؟ هستی؟

به خودم اومدم و سری تکون دادم و گفتم:

-اره اره هستم. میشه از سرویس اتاقت استفاده کنم؟ سری تکون داد و گفت:

-اره برو! منم برم بینم جینا کجاست. طفلی قکر می

کرد ما دیشب قراره بریم رو کار. خبر نداشت من

حتی حوصله دوستی هم نداشتم .

طفلی رو از خونه

آواره کردم...

همون طور که میگفت از اتاق رفت بیرون. منم هجوم بردم سمت سرویس.

یه در بود که ازش وارد می شدی و روشویی و آینه

اون جا بود. یه در دیگه هم داشت که مال سرویس بود.

تموم سوراخ سنبه هاشو گشتم .

بجز صابون و لوسیون و ژل شستشو و این جور چیزا هیچی پیدا نکردم.

دست اخر بعد از شستن صورتم از اتاق رفتم بیرون.

آنجل داشت قهوه می ریخت.

نگاهی به من کرد و گفت:

-چقدر طولش دادی؟ روزنامه می خوندی؟

توجهی به حرفش نکردم و بغلش کردم. قهوه

توی دستش خشک شد و کل حرکاتش متوقف شد.

گفتم:

-که حتی دیشب حال هم نداشتمی هان؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۰۵# °°

شیطون به طرفم چرخید و گفت:

-اومممممممم دیشب اره... الان تا بخوای..

-لعنتی باید برم شرکت!

به این فکر کردم اگه نقشه مایک درست پیش نره

چی؟ اگه آنجل بمیره چی؟ من میتونم بعد از آنجل زنده بوم؟ نه!

پس در اون صورت اینا آخرین دفعاتی هستن که میتونم باهش باشم؟

حتی اگه تحت تاثیر مواد باشه؟ اگه این طوری باشه حاضرم این دفعات آخر رو از

دست بدم؟ حاضرم این لحظه های قشنگمونو خراب کنم؟ نه!

جواب نه بود!

-باید باهام مخالفت می کردی.

مایک اول منو و بعد تو رو می کشه...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۰۷# °°°

-نمی فهمم اوستا..یعنی میگی رفت سرویس و بعد

که اومد بیرون حالش خوب شده بود؟ مطمئنی کل سرویسو گشتی؟ برای بار هزارم گفتم:

-اره مایک. اره.

برگشت سمت من و گفت:

-حال تو چه مرگته؟

با پوزخند گفتم:

-هیچی. دارن کم کم دلیل زندگیمو می کشن! چیز

خاصی نیست اصل. ادامه بده.

دستشو گذاشت روی زانوم و گفت:

-من یه نقشه جایگین دارم .

میدونیاونا هیچ وقت اون

قدر که باید طرفو معتاد نکردن .

درحدی بوده که

حالشون بد باشه و نفهمن دور و برشون چه خبره. فقط

یکم معتادشون می کردن تا بعد یه دفعه ای کلی

مواد بهشون بدن و بدنشون تاب نیاره و سنکوپ کنن.

حالم داشت بد می شد. مایک ادامه داد:

-نقشه جایگزین من اینه که اگه یه مدت گذشت و

وضعیت آنجی بدتر شد تو و اون رو می فرستم به

جزیره خصوصی خودم. من یه جزیره دارم تو

آمریکای لتین. هیچ کس بجز ده بیست نفر مردم

محلی توش زندگی نمی کنن.

ولی خب این طوری خیلی مارو میندازه عقب چون

قاتل ول می کنه و میره و شما مجبورید تا وقتی من پیداش نکردم توی جزیره من بمونید.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۰۸# °°°

با اشتیاق گفتم:

-خب چرا الان این کارو نمی کنی؟ هان؟ مارو

بفرست جزیره ات. تا وقتی حالش بدتر نشده. باور کن
صبح داشت چرت و پرت می گفت. می فهمی مایک؟
توهم زده بود انگار...
چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت:

-این فقط صورت مسئله رو پاک می کنه اوستا. به
محض این که شما برگردین قاتل دوباره کاشو شروع
می کنه. من میخوام بگیریمش نه این که خنثی ش کنیم.
حق با اون بود. من و آنجل نمی تونستیم تا ابد توی
جزیره بمونیم. از طرفی آنجل معروف بود. کافی بود
یه عکس از مون گرفته بشه. قاتل میومد سراغ آنجل و بی پناه توی جزیره گیرش می آورد.
مایک گفت:

-پسر این که میگی یه دفعه ای حالش خوب شده خیلی
بده. خیلی خیلی بد. توی هیچ کدوم از پرونده ها
قربانی اصل نمی دونسته معتاده ولی...
نه! نه! می تونستم جمله بعدو حدس بزنم. با درد نالیدمک
-داری میگی...

سری تکون داد و با تاسف گفت:

-اره...! خودش با رضایت خودش مواد مصرف می کنه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۰۹# °°°

سرمو گرفتم بین دستامو گفتم:

-لعنتی برای چی باید چنین چیز وحشتناکی بخواد؟ مایک خیلی عادی گفت:

-بین این بین مردم خیلی عادی شده مخصوصا بین

سلبریتیا. شاید یه جوری عادی انگازی کردن براش که به نظرش چیز بدی نیما. شاید حتی

نمیدونه ماده.

پرسیدم:

-یعنی میگی همکاراش پشت این قضیه هستن؟ سری تمون داد و گفت:

-نه. خسلی مسخره میشه. ولی احتمال یه نفر باهاش

حرف زده و تشویقش کرده یه بار استفاده کنه.

توی همون حالت لعنتی گیر کرده بودم که یهو مایک گفت:

-بلند شو برو سر کارت اوستا .

خیلی این روزا داری

تنبلی می کنی. پیت داره همه کارای تورو انجام میده

ممکنه تصمیم بگیرم تو رو برکنار کنم و پیت رو بذارم جات!

جوری نگاهش کردم که دستشو گذاشت رروی شونه ام و گفت:

-درستش می کنیم. نگران نباش

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°° PART_۱۰۱۰# °°°

(...آنجل...:)

-تو و اون عوضی رو میز ناهار خوری من باهم

خواییدین؟ رو میز چوب ماهون من؟ چوبای این

میزو بکنم تو حلقتون که یادتون بره؟ آشغالی کثیف! برید تو توالت

سعی می کردم بی صدا قهقهه بزنم تا جینا جنی تر

نش. دوتا کارگر آورده بود تا پیام میزو ببرن! دیوونه!

انقدر اون میزو دوست داشتم که ای کاش می شد

ببرمش تو اتاق خودم. ولی جینا دیوونه شده بود و

میخواست هر جوری که هست فقط از شرش خلاص شه.

-توش باشه بخندی زنیکه! اون میزو چقدر دوست

داشتم؟ پیام رو سرت بشاشم؟ وای وای! خیلی عصبی بود.

رگتم جلو و لپشو کشیدم و گفتم: -دیوونه جان بهتر شو برات می خرم! یه دقیقه خفه شو

کارگرا برن...

صورتشو کشید و داد زد:

-بذار همه بدونن تو روی میز با یه نره خر خواییدی.

آهای مردم... آنجل بردلی معروف روی اون میز...

با عجله قبل از اینکه کل دنیا رو خبر کنه دستمو گذاشتم روی دهنش و گفتم:

-خفه بمیر خراب! دو دقیقه خفه شو اینا برن بعد هر چی بخوای بهت میدم.

چشماش برق زد و گفت:

-هر چی بخوام؟

فقط باید دهنشو می بست. سری تکون دادم و گفتم:

-هر چی بخوای!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۱۱# °°

یه دفعه ترس برم داشت.

از وقتی فهمیده بودم جینا همجنسگراست نگاهم بهش متفاوت شده بود.

راستش من هیچ وقت محبتاشو نذاشتم به حساب دیگه ای. همیشه صمیمیت خیلی زیادی بین

ما وجود داشت.

کامل باهم راحت بودیم. قبل اگر موقع خواب میومد

بغلم می کرد، یا اگر به تنم دست می رد میذاشتم به

حساب اینکه خب دختره! چه اشکالی داره؟

ولی الان که بر می گردم و مرورشون می کنم یکم

می ترسم. نکنه اون رفتاراش معنی دیگه ای داشته؟

نکنه قصدش چیز دیگه ای بوده و من ساده نفهمیدم؟

ازش یه قدم دور شدم و گفتم:

-جین تو دوست داری؟ شونه ای بال انداخت و گفت: -نه! گفته بودم ازشون متنفرم!

با تردید پرسیدم:

-پس... ام دوست چی؟ داری؟ خندید و گفت:

-چرا برات مهمه؟ بی خیال! چه اهمیتی داره؟ جدی گفتم:

-برای من اهمیت داره. تو دوستم بودی بعد از سه ماه باید بفهمم ترنسی؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۱۲# °°

چشم درشت کرد و گفت:

-کدوم ابلهی گفته من ترنسم؟ من عاشق دختر بودنم!

گیج و مثل احمقا پرسیدم:

-پس چی هستی؟

-شونه ای بال انداخت و گفت:

-هی! من از این بحث متنفرم!

باشه؟ تمومش کن.

دیگه حق نداری از زندگی من چیزی پرسی.

مگه من ازت می پرسم چطوری و با چه پوزیشنی با مجدهستی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-بیشعور! چه ربطی داره؟ مگه من ازت پرسیدم

چطوری ارتباط داری؟ فقط پرسیدم دوست داری یا نه!

دست به سینه شد و گفت:

-خب چه فرقی به حال تو می کنه؟ مگه من خواستم با تو بخوابم؟
براش فاک گرفتم و گفتم:

-منم نخواستم بهت بدم! فقط راجب دوست صمیمیم
کنجکاووم. تو همه چیز منو میدونی ولی من نمیدونم.
اخمی کرد و گفت:

-برای این که از فضولی نمیری بهت میگم! آره
دوست دارم! ولی نمیگم کیه.
خودتو جر هم بدی هویتشو فاش نمی کنم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۱۳# °°°

هی! چرا این آدمایی که گرایشای متفاوت دارن منو ول نمی کنن؟

چند درصد تو زندگی به نفر پیش میاد که هر دوتا
دوست صمیمیش جزء جامعه ال جی بی تی باشن؟ ای
بابا! این چه زندگی ایه آخه؟ نه که بخوام به متعصب عوضی باشم ولی به خاطر
خدا! چرا ادم معمولی تو دوستای من پیدا نمیشه؟ همشون باید خاص باشن؟ جینا با دیدن
چهره ام گفت:

-چه مرگته؟ با آهی گفتم:

-هیچی. فقط خوشحالم که قرار نیست تغییر جنسیت

بدی بشی دقیقا اون تپیی که من در هر شرایطی
 روشن کراشم .یه دوستی داشتم به اسم رویا.
 لعنتی وقتی پسر شد دقیقا همونی بود که من می
 خواستم یه روزی باهاش رل بزنم .
 اگر اوستا نبود
 ولش نمی کردم.

با حالت چندش گفت:

-تو واقعا تو زندگی به خاطر اوستا رییدی.

شاید واقعا حق با جینا بود .

ولی اون طوری هم مطمئنا یه راه دیگه پیدا می کردم تا به زندگیم برینم.

موهای خیسمو ریختم روی یه شونم و جواب دادم:

-اوستا اگه نبود من احتمال یه انگل لوس بودم که فقط

از مامان و باباش تغذیه می کنه.

اتفاقای مزخرف زندگی من هرچقدرم بد بودن اما از من یه دختر مستقل ساختن.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۱۴# °°

چینی به بینیش انداخت و گفت:

-اوستا اگر نبود تو یه راهی پیدا می کردی تا به یه

طریقی خودتو به موفقیت برسونی.

اصل ربطی اوستا

نداره این که الان مستقلی. به خاطر روحیه خودته.
 حوصله بحث نداشتم. جینا از اوستا بدش می اومد
 چون من با اون رو میزش خوابیده بودم. سری تکون
 دادم و گفتمک -اشتباه می کنی.

تاکید کرد:

-تو از اوستا بت ساختی.

به سادگی گفتم:

-انکارش نمی کنم. اون بت منه!

وقتی دید حریف من همیشه گفت:

-دربست بگیر به خرج خودت بیا برو تو کون من!

و از اتاق رفت بیرون! زدم زیر خنده! جینای لعنتی!

جینای لعنتی لعنتی. بلد بود چطوری فحشای جذاب بسازه.

بلند تر خندیدم. نمیتونتم خندیدنم رو متوقف کنم.

همیشه اونی که استعداد فحش داشت من بودم حال جینا اومده بود و کاپ فحاشی رو از من

دزدیده بود.

افتادم روی زمین و ملحفه تختو گاز گرفتم. کاپ

فحاشی! کاپ فحاشی عالی بود .

ایده جالبی بود. باید یه

مسابقه تلویزیونی برگذاری می کردم به اسم امریکن فحش تلنت!
و در نهایت به با استعداد ترین فحاش جهان کاپ فحاشی می دادم.
نفس کم آورده بودم. کنترل اینخنده ها دست خودم
نبود. وای خدا! امریکن فحش تلنت. عالی بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۱۵# °°°

*

-هی فرد من برای این نقش کامل آماده ام! نقش کایلی رو بازی کردن کاریه که به خاطرش به
دنیا اومدم.

و براش چشمکی زدم!

نیشخندی زد و از پشت دوربین برام دست تگون داد.

اولین روز فیلمبرداری فیلم جدیدم بود و اولین سکانسش توی یه خیابون بود.

نقش من یه دختر بود که استریپ تیزر بود و یه خراب

حرفه ای! اون در واقع یه دختر بود که ایدز داشت د این طوری می خواست از مردا انتقام

بگیره.

اما این فقط مال پونزده دقیقه اول فیلم بود.

قصه از جایی شروع می شد که رئیس باند مافیای

روس میاد استریت کلبی که دختر می رقصیده و

تصاضای لپ دنس می کنه.

از این جا به بعدش کامل جنایمی شد و دختر کامل
 از اون چیزی که بود فاصله می گرفت.
 -یک... دو... سه...! اکشن!
 با ریتم تند آهنگی که پخش می شد شروع به رقص
 کردم. متاسفانه یه سری حرکتا باید از تموم صورت استفاده می شد و نمی تونستم توشون از
 بدلکار استفاده کنم.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۱۶# °°

مشکلی نداشتم با این قسمتاش چون لباس و حرکاتم
 اون قدر هم بد نبود.
 یه جاهایی زوم می شد رو بدن بازیگر، اون سکانسا
 رو هم زمان با من یه دختر دیگه که خیلی از لحاظ
 بدنی شبیه من بود انجام می داد و بعد توی تدوین به جای بدن من ادیت می شد.
 خیلی تنگ بازی بود ولی نه به خاطر اوستا، به خاطر خودم این سکانسا رو بازی نمیکردم.
 خیلی رو مخی بود اره میدونم.
 ولی تهیه کننده ها یه چیزی توی من دیده بودن که با توجه به همه اینا بازم حاضر بودن با من
 کار کنن.

دستم رفت سمت دکمه ها و کم کمو یکی یکی بازشون کردم.

هم زمان به مردی که رو به روم نشسته بود و نقش یه

تماشاگر رو داشت لبخند جذابی زد و چرخیدم تا

نمایی از پشت سر نشون بدم.

چند متر اون طرف تر دختر هم زمان با من می

رقصید و ازش فیلمبرداری میشد.

براش چشمکی زدم و باز برگشتم سمت مرد و دوتا

دکمه دیگه هم باز کردم و خم شدم کروات قرمز

رنگش رو گرفتم بین دستام.

ریتم آهنگ تند تر می شد و این جا بود که باید کروات

رو می گرفتم بین دندونام و کامل خم می شدم روی

مرد و هم زمان دوتا دکمه آری رو هم باز می کردم.

چون جایی از تنم توی دوربین مشخص نمی شد مشکلی نداشت.

اما همسن که خم شدم از گوشه چشم حضور یه نفر

رو گوشه لوکیشن فیلم برداری حس کردم...

لعنت...

لعنت!...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۱۷# °°°

اوستا دست به سینه ایستاده بود گوشه لوکیشن.

اخماش جوری درهم بود که گفتم حتما جای اخمش می مونه.

جوری دستاشو مشت کرده بود که مطمئن بودن استخوناش میشکنه.

-کات! عالی بود آنجی! از این به بعدش با جسیه.
جراتشو نداشتم دیگه به اوستا نگاه کنم.
صاف شدم و پشتمو کردم به بچه ها و شروع به بستن دکمه هام کردم.
این اتفاق نباید بعد از اون همه لحظه های خوبی که باهم داشتیم می افتاد.
نباید این طوری می شد.
لعنتی تازه داشتیم باهم خوب می شدیم.

آهی کشیدم و برگشتم طرف جایی که اوستا ایستاده بود اما ندیدمش.
به جاش ماشین مشکیش اون جا پارک بود.
الن وقتش بود بهم نشون بده حاضره حتی با وجود
شغل من، با وجود چیزایی که توی شغلم اجتناب
ناپذیرن بازم منو بخواد یا نه.
وقتش بود خودشو بهم ثابت کنه.

لعنت! توی آینه که نگاه کردم متوجه آرایش غلیظ و تیره ام شدم.
شبییه یه دختر بدکاره بود. خط چشم ضخیم و رژ لب زرشکی.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۱۰۱۸°°°# °°°

مسخره ترین قسمت فیلمبراری رسیده بود.

نمیشد وقتایی بیاد سر لوکیشن که من رو سر یه کالین
کینگ اسلحه کشیدم؟ یا وقتی که دارم تو سکانس آخر خودکشی می کنم؟

حتما باید وقتی دارم خراب بازی در میارم بیاد منو ببینه؟
 بهش میگن شانس گند!
 اگر می خواستم اون وضعیت آرایشمو درست کنم یا
 لباسامو یعنی محدودیتاشو تایید می کردم.
 دوست نداشتم اما بالجبار با همون استایل رفتم طرف
 ماشینش و در جلو رو باز کردم و نشستم.
 برگشتم سمتش که دیدم چشماشو محکم بهم فشار میده
 و تموم تنش از شدت خشم می لرزه.
 راستش یکم ترسیدم. نکنه یه وقت فشار خونی چیزیش می رفت بال؟
 با این حال سعی کردم عادی به نظر بیام.

-سلم! چقدر یه دفعه ای اومدی!

خب خبر میدادی بهم...

برگشت طرفم و نگاهم کرد، از چشماش خون می
 بارید. دست کشیدم بین موهاش که ریخته بود توی پیشونیش و گفتم:
 -آروم باش اوستا. کل فیلم این طوری نیست فقط...

پرید وسط حرفم و با خشم گفت:

-خفه شو آنجل.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۱۹# °°

خفه شدم و حق به جانب نگاهش کردم.

با دیدن نگاه مصمم من نگاه گرفت و هزار تا حرفی
 که اومده بود تا نوک زبانش تا بهم بگه رو قورت داد.
 سرشو محکم کوبید روی فرمون و هیچی نگفت.
 مناظر شدم ببینم میخواد چه عکس العملی نشون بده
 دیگه سکانس بدتر از این نمی تونستم بازی کنم که اوستا بیاد و ببینه.
 اگه با این کنار می اومد با بقیه اشونم کنار میومد.
 نفسای عمیق می کشید و فرمونو محکم مشت کرده بود.
 گفتم:

-میخوای منو متهم...

سر بلند کرد و با غیرتی که توی چشماش موج می زد
 و بی چارگی ای که می دونتسم گرفتارش شده تو چشمام خیره شد و نالید:

-حرف نزن! فقط بگو چطوری باید تحملش کنم؟ هان؟

الن انتظار چه رفتاری ازم داری؟

بگو تا همونو نشون بدم. هان آنجل؟

یه دلیل بیار که نرم چشم تک تک کسایی که داشتن

نگاهت می کردم رو در بیارم؟

یه دلیل بیار که وقتی این طوری میبینمت جلوی اون

همه آدم داری دلبری می کنیهمشونو نکشم.

به دلیل فقط بیار که وقتی به این فکر می کنم که اون
فیلمو کل مردم دنیا قراره ببینن دیوونه نشم... یکی فقط آنجل!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۱.۲.°°°# °°°

دوباره دست انداختم بین موهاش و سعی کردم با
حرکت آروم و نرم دستام آرومش کنم و گفتم:
-هیششششششش! همیشه که این طوری نیست. بهش فکر نکن اوستا،

یکم آروم تر شده بود ولی یهوایی شعله کشید و گفت:
-نمیتونم. تو احمقی که نمی فهمی نمیتونم بهش فکر نکنم. نمیتونم.
وقتی این قدر آرایش کردی و با یه ل پیرهن حریر بی
در و پیکر بین اون همه مرد می گردی و ازت فیلم میگیرن... آنجل. درکم کن.
با لبخند گفتم:

-این کار منه اوستا. شغلمه. اون دختر و می بینی؟
اون ادامه نقش من بود. من باید بازیش می کردم.
حرف از درک می زنی؟ خب اینم درک! درکت کردم
الان نقش منو داره یه بدلکار بازی می کنه.
نمیشد دیگه لبخند بزnm. با خشم گفتم:

-تو میگی چی الان؟ میگی من خرابم؟ با بازی کردن
یه نقش؟ یه سکانس چند ثانیه ای؟ نگاهم می کنن؟ خب نگاه کنن!

دباره دست خودم نبود! داد کشیدم:

مگه دارم فیلم بازی می کنم؟ مگه همه دست به

معامله وایسادن تا منو که می بینن شروع کنن به زدن؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۲۱# °°°

زدم به سینه اش و گفتم:

-هیچ کس بجز تو نمیخواه منو بکنه. این جا آمریکاست مردم چشم و دلشون سیره. بفهم بابا.

حامله کردی منو با این افکار تخیلی ای که

داری. گندزدی به اعصابم. در کمال تعجب و بهت و نا باوری بی اون که خودم

بخوام یا کنترلی داشته باشم به گریه افتادم و گفتم:

-فقط لب و دهنی. لبد میخوای الان گورتو گم کنی و

بری و باز بگی دختری که ولش کردم به پشمام.

باز منو ول می کنی و میری. باز منو وسط این جهنم تنها میداری.

باز گند می زنی به سر تا پام و من با خودم تنها می مونم.

بلند بلند هق هق کردم و گفتم:

-دیگه تحمل تنها موندنو ندارم .

این دفعه می کشم

خودمو. هم تو رو راحت می کنم هم خودم راحت میشم...

سرمو گذاشتم روی داشبرد و هق زدم. فکر کنم زیادی

تو نقش فرو رفته بودم. الان م داشتم برای جلب توجه
اوستا این طوری گریه می کردم و گرنه اصل سابقه
نداشت اینجوری عر عر کنم!

اونم این طوری!
اصل نمی شد جلوی خودمو بگیرم.

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_۱۰۲۲°°# °°

یه آن به خودم اومدم و دیدم اوستا نیم تنه امو بلند کرده و منو فرو برده وسط آغوش گرم
خودش.

دستای بزرگ و امنش دور تنم گیچیده شد و بازوهای محکمش بدن لرزونم رو به خودش
دوخت...

همون طور که موهامو نوازش می کرد و با لحن ترسیده ای گفت:

-هیشششششش! نه آنجل... نمیروم. به خودت قسم نمیروم دیگه! آنجل....

نمی فهمید چرا دارم این رفتار افراطی رو از خودم

نشون میدم. خودمم نمی فهمیدم اصل!

روی موهامو بوسید و گفت:

-هی Little angel...!! بسه عزیزم. عزیز تر از تو

که ندارم تو زندگی، به جون خودت قسم خوردم که

دیگه تنهات نذارم. ببین. به چون خود قسم خوردم...

دستامو پیچیدم دور تنش و با هق هق و منقطع گفتم:

-نمی...نمیتونم...جلوی... گر ...
 یه امو بگیرم...
 صداس پر از ترس شد و لب زد:
 -تو رو خدا به خودت بیا آنجل ...
 آروم باش فرشته من...

می خواستم به خودم پیام... اما نمی شد! نمی شد!
 هی گریه تم شدید تر و شدید تر می شد. نفس تنگی
 گرفته بودم از شدت هق هق.
 تا این که یه دفعه کاری کرد که همه چیز از توی ذهنم رفت...
 نفسم رفت...

گریه هام رفت...
 احساسات غیر قابل کنترلم رفت...
 همه چیز توی ذهنم خالی شد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۲۳# °°°

سمت چپ گونه ام می سوخت اما برای این که به قول
 اوستا به خودم پیام کافی بود .
 بهم سیلی زده بود...

برای اولین بار!

-چه بلیی سر گریمت آوردی دختر!

کریس عصبی

میشه، دقیق دو ساعت و چهل دقیقه... اون آقا کیه؟

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_۱۰۲۴°°°# °°

رفتم طرف فرد و از همون دور براش چشم و ابرو اومدم که یعنی سه نکن.

مثل احمقا گفتم:

-چرا چشم و ابرو میای برای من؟ شل مغزی چیزی هستی؟

پوکر نگاهش کردم. لبد این حرفا رو هم اوستا شنیده بود.

چشممو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

-معرفی می کنم فرد:

-همسر سابقم اوستا مجد.

رو کردم به اوستا که جذاب و با دستای فرو رفته توی

جیب چند قدم تور تر از من ایستاده بود. فرد رو معرفی کردم و گفتم:

-ایشون آقای فرد جیسون هستن اوستا. کارگردان و تهیه کننده مطرح سینما.

برای خالی نبودن عریضه فقط سری تکون داد و چند

قدم اومد جلو، از من رفت جلوتر و با سر انگشتش زد به سینه فرد و گفت:

-خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم...

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_۱۰۲۵°°°# °°

یهو وسط حرف مهم و شاخ و شونه کشیدنا و تهدید
کردنای اوستا فرد خوشمزه بازیش گل کرد و گفت:
-نه نه! بذار اول من حرف بزnm .

خدایا، تو خیلی به

درد شخصیتای ابرقهرمانی می خوری.

همین الان پیشنهاد بازی تو فیلم اسنیک من رو میدم.

این چشمها دقیقا به درد این میخورن که مخاطبو مثل مار اسیر کنن و میخکوب کنن سر
جاشون...

پشتمو کردم به اون دوتا و یکی کوبسدم تو پیشونیم.

ای بابا! میشه خفه بشی؟ پیشنهاد بازی تو فیلم؟ کسخلی چیزی هستی؟

پیشنهاد فیلم به هیچ کس هم نه!

اوستا؟ شوخیت گرفته؟

برگشتم سمتشون و به فرد گفتم: -اوستا معاون شرکت تسل و مشاور شخصی و

خصوصی مایکل اسکای هست. لطفا پیشنهاداتو واسه خودت نگهدار فرد!

یه دفعه فرد برگشت طرف من و آروم کوبید تو بازوم و گفت:

-شوخی نکن! پشمام! واقعا؟ اوستا به آنی دستشو گرفت و پیچوند! فرد اخماش

رفت توهم. مشخص بود درد داره.

اوستا گفت:

-برو به نت پیشنهاد بده نقش مانگی وومن رو بازی

بزنی یا سعی کنس هیز بازی دربیاری دستتو میشکنم.
النم دیگه فیلمبرداری تمومه .

دارم آنجلو می برم.

و دستمو گرفت و دنبال خودش کشید که یه دفعه با
چیزی که فرد زیر لب گفت ایستاد و با خشم برگشت
سمتش...

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۲۷# °°

نشیدم چی گفت احتمال چیز خوبی نبوده که این
عکس العملو از خودش نشون داد .
ایستادم جلوی اوستا و بهش گفتم:

-هیش! اوستا...بریم!

باشه...مردم دارن نگاه می کنن.

از لی دندوناش به فرد که داشت دور می شد نگاه کرد و گفت:

-مردم برن همشون از دم بمیرن!

به این مردک

عوضی بگو اگه من باز اومدم این طرفا اصل دم پر

من افتابی نشه. ببینمش جرش میدم.

و بعد پا تند کرد سمت ماشین.

خوب بود که آدمای کمی اون جا بودن، هیچ کدوم هم درحال فیلم برداری نبودن.
کیفم که روی سکو ولو بود رو برداشتم و رفتم طرف ماشین اوستا.

نشستم و خیره شدم بهش که بلافاصله بعد از این که سوار شده بود داشت نفسای عصبی و پشت سر هم می کشید.

باز دوباره داشتم خسته و بی حوصله می شدم.
سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم.
به جهنم اصلا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۲۸# °°°

باز دوباره گند زده بود.

اصل این آدم درست نمی شد .

نباید وقتی پیشنهاد داد با فرد حرف بزنه قبول می کردم. اگه می دونستم میخواد این طوری

مسخره بازی در

بیاره و تهدید کنه اصل اجازه نمی دادم.

اه!

کاش می شد برم خونه و مسواک بزنم و بگیرم بخوایم.

تا وقتی برسیم خونه هیچ حرفی بینمون زده نشد. اوستا

فقط بی هیچ حرفی رانندگی کرد و منم بی هیچ حرفی

سرمو تکیه دادم به شیشه و خوابیدم.
وقتی رسیدیم بلند گفت:

-پیاده شو.

چشمامو باز کردم و پیاده شدم .

از این که باهاش

حرف نمی زدم متعجب نشده بود .

خودش می دونست چه گندی زده.

رفتم توی خونه که دیدم داره باهام میاد تو.

زیر لب گفتم:

-امشب نه! حوصله اتو ندارم. برو خونت فردا بیا تا با هم حرف بزیم.

بی توجه به حرفم در ورودی رو محکم بست و گفت:

-تو تصمیم نمی گیری. مایک دعوتمون کرده خونه

اش. بیست دقیقه وقت میدم آماده شی، مسواک هم

اجازه نداری بزنی. رو حرف منم حرف نمی زنی.

با خشم گفتم:

-تو و اسکای یه اسنپ بگیرید بیاید برید جهنم.

رفتم توی اتاق و خواستم مستقیم برم سمت سرویس که ایستاد جلوی در و گفت:

-نمیشنوی؟ میگم حق نداری مسواک بزنی. مسواک

نمی زنی! مگه از رو جنازه من رد شی که بخوای

مسواک بزنی!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۲۹# °°

سعی کردم بزمنش کنار و گفتم:

-می زنم! میخوام بینم چطوری میخوای جلومو بگیری.

فکر می رکدم میخواد زور بگه و اذیتم کنه که نمیخواد

مسواک بزمن اما دستاشو گذاشت دو طرف بازو هام و گفت:

-آنجل... عزیزم. تو رو خدا! این دفعه رو مسواک

نزن. باشه؟ اصل توی اون سرویس نرو. بریم خونه

مایک بهت میگم یه مسواک و خمیر دندان بهت بده اون جا مسواک بزنی. خب؟

مات و مبهوت نگاهش کردم. واقعا نمی تونستم بفهممش.

داشت التماس می کرد.

با حیرت گفتم:

-تو چه مرگته؟ دوباره با التماس گفت:

-فقط امشبو. تو رو خدا آنجل!

فقط یه امشب به حرف من گوش کن. امشب مسواک نزن. وقتی دیدم واقعا جدیه گفتم:

-باشه. ولی چرا؟ کلفه سر تکون داد و گفت:

-نپرس فقط گوش بده.

سری به نشونه تایید تکون دادم و جوری نگاهش کردم
انگار یه شاخ گنده رو پیشونیش داره.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۳۰# °°°

اوستا اصل آدمی نبود که از تمیزی بدش بیاد. چرا
الن اصرار می کرد مسواک نزنم؟ هر چند مسواک زدن من این موقع از شب یکم عجیب
بود و معمول از این کارا نمی کردم. همیشه میذاشتم صبح که از خواب بیدار می شدم مسواک
می زدم.

ولی اخیرا حس می کردم مسواک حالمو خیلی خوب
می کنه. ولی اوستا که اینو نمی دونست. معترض نشستم و گفتم:
- حال یه بارم که ما از یه کار مثبت و مفید لذت می بریم تو چسی بیا و نذار خب؟

انگار بهش خبر مرگ یه آدم عزیز رو داده باشم.
موهاشو چنگ زد و سرشو گرفت توی دستاش و گفت:

- خیلی وقته از مسواک زدن لذت می بری؟

شونه ای بال انداختم و گفتم:

-اره. تقریبا دو ماهی میشه.

باز انگار بهش شلیک کرده باشم .

با درد نگاهم کرد و گفت:

-روزی چند بار مسواک می زنی؟ چشماتو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-بیخیال! چرا من باید با تو دربارہ تعداد دفعاتی که در

روز مسواک می زنی صحبت کنم؟ یه مسواک لعنتیه

دیگه!

بی اون که سر بلند کنه دوباره پرسید:

-جوابمو بده آنجل! جوابمو بده تا دیوونه نشدم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۳۱# °°°

شونه ای بال انداختم و از جا بلند شدم. باز بی حوصلگی زده بود به چشمام.

کوتاه گفتم:

-فقط یه بار. اگه بذاری از امشب میخوام روزی

دوبار بزنی. دندان عضو خیلی مهمیه. مخصوصا که

تو لبخند خیلی تاثیر میذاره.

از جا بلند شد و اومد ایستاد جلوی من و گفت:

-بهم قول بده. قول بده شبا مسواک نمی زنی!

آروم زدم تو پیشونیش و گفتم:

-چت کردی! بر خلف وقتایی که گیجی وقتایی که

چتی اصل جذاب نیستی! برعکس خیلی غد میشی.

همون لحظه گوشی اوستا زنگ خورد. اهمیتی ندادم و شروع کردم به پاک کردن گریم
افتضاحی که روز

صورت‌م بود اما اوستا هم اصل تمایلی به جواب دادن گوشیش نداشت.
صدای رینگتونش رو مخم بود .

عصبی رفتم سمتش و
از توی جیبش گوشیشو در اوردم .

"مایک" بی اهمیت

به اوستا جواب دادم گوشیشو:

-هی مایک. اوستا علف کشیده و فعل نمیخواد جوابتو
بده. بعد که حالش جا اومد میگم باهات تماس بگیره.

خواستم قطع کنم که یه دفعه مایک داد کشید:

-صبر کن انجی. صبر کن بینم.

چشونه اینا؟ با نگاه چپ چپی به گوشی گفتم:

-هان؟ مضطرب گفتم:

-یعنی چی اوستا چت کرده؟ این مزخرفات چیه به هم می بافی؟

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-گیر داده به من میگه فقط صبحا مسواک بزnm.

مجبورم کرده بهش قول بدم دیگه شبا سمت سرویس بهداشتی نرم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۳۲# °°°

همونطور که انتظار داشتم اسکای جواب داد:

-وات د فاک؟ اخه چرا اینا رو به تو گفته؟ پسره

احمق روانی! گوشی رو بده بهش بینم

رفتم سمت اوستا و بلند فتم:

-دوتایی دیوونه اید! بگیرش!

باهات کار داره. میرم بشاشم! سوگند میخورم که فقط جیش کنم.

اخمی کرد و گفت:

-از یرویس اتاق جینا استفاده کن!

بروبابایی براش تکون دادم و گفتم:

-میخوای جینا منو بکشه؟ رو اتم به اتم اتاقش و توال

حموش حساسه. بذار برم دیگه اوستا! بابا اصل تایم بگیر بعد از سی ثانیه نیومدم بیرون تو بیا

تو!

با اخم بازومو گرفت برد سمت در و گفت:

-تو سرویس یه اتاق دیگه میری دستشویی. نشد میری

تو سرویس نگهبان، نشد بیرون و ل به لی درختا

کارتو می کنی. به هیچ عنوان اجازه نمیدم بهت بری

سرویس اتاق خودت.

دستم از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-برو بابا. اختیار شاش خودم با خودمه! هر جا عشقم بکشه میشاشم.

و بعد رفتم سمت سرویس و بی توجه به چهره برزخی
اوستا درشو باز کردم و رفتم تو.

گذاشتم چند ثانیه بگذره و بعد درو از پشت قفل کردم و یورش بردم طرف مسواک.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۳۳# °°°

متاسفانه من یه اخلق گهی داشتم. وقتی از یه کاری
منع می شدم باید حتما همون کارو انجام می دادم. مهم نبود چقدر کار بد و مزخذفیه.
باید خودم به این نتیجه می رسیدم که مزخرف و بده!

اما همین که خواستم مسواکو ببرم توی دهنم اوستا از بیرون داد زد:

-آنجل به جون خودت قسم دارم می خورم، بفهمم

مسواک زدی میرم و دیگه هیچ وقت سمت نمیام. د

لعنتی حتما یه دلیلی دارم که میگم اونو نزن. بریم

بیرون من خودم از اولین مغازه برات مسواک و

خمیر دوندون میگیرم. فقط از اون جهنم لعنتی بیا بیرون.

اه! بمیری. دوست دارم خب! چرا نمیذاری گهمو

بخورم؟ مسواکو انداختم توی روشویی و با عصبانیت به در نگاه کردم.

بدبختی این بود که بوی خمیر دوندونم خیلی ضایع

بود، نمیشد مخقیش کنی. ناچارا درحالی که فحش

میدادم مسواکو انداختم تو سطل زباله و رفتم بیرون.

اوستا بیرون در ایستاده بود و موهاشو گرفته بود توی دستاش. زدم توی سینش و گفتم -برو
بمیر! نزدم! به نفعته از جلوی چشمام دور شی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۳۴# °°°

با امیدواری نگاهم کرد و انگار دنیا رو بهش داده باشم گفت:
-مرسی عزیزم. مرسی. بپوش بریم خونه مایک.

امشب برامون برنامه چیده.

دوستش هست.

با خشم گفتم:

-من با تو هیچ خراب خونه ای نیام مرتیکه کسخل!

برو خونه ات و فردا که چت بودنت رفت و آدم شدی زنگ بزن ازم عذرخواهی کن.
خندید و گفت:

-باشه عذرخواهی هم می کنم. بیا بریم. مایک اگه فاز

و نول قاتی کنه من اخراج میشما.

دست به سینه شدم و گفتم:

-به جهنم! از جلوی چشمام خفه شو.

اومد جلو، دستمو گرفت و برد سمت کمد لباسام گفت:

-خوشگل کن خانم سلبریتی.

زدم روی دستش و گفتم:

-فقط جنازه منو میتونی امشب از این در ببری بیرون. من نمیام!
 به دفعه یه صدایی از پشت در گفت:

-پس ما میایم!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۳۵# °°

جیغ خفه ای کشیدم! مایکل اسکای با یه عالمه بطری
 ایمیوه و یه عالمه تنقلات پشت سرمون ایستاده بود.
 پشت سرش یه دختر بلوند کک مکی ایستاده بود و
 کنجاو به من و اوستا نگاه می کرد و از همه داغون
 تر جینا بود که پشت سر این دوتا ایستاده بود و برام فاک گرفته بود.
 احتمال خودش درو براشون باز کرده.

یه دفعه اسکای با نیشخند رو به من گفت:

-اول که باید افتخار کنی بیای خونه من بچه پررو.
 ثانیا من برنامه هامو به هیچ عنوان بهم نمی زنم. وقتی
 دیدم دیر کردید خودم پاشدم اومدم از این به بعدم
 برنامه همینه. البته ممنون از جینای عزیز که در نبود
 صاحب خونه درو برامون باز کرد .

خب کی پایه پوکره؟

عصبی و بی تاب بودم و هیچ از مایک خوشم نمی

اومد. به نظر من مزاحم بودن .

تنهایی چیزی که الان نیاز داشتم مساواکم بود.

یه دفعه دختر کک مکی گفت:

-من میخوام با آنجی حرف بزnm پس نیستم. مگه آدم

چند بار شانس صحبت با یه سلبریتی رو پیدا می کنه؟ و بعد چشمک شیطونی زد و بهم نگاه کرد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۱.۳۶°°°# °°°

خیلی مسخره بود. باید کی رو می دیدم تا ثابت کنم

حوصله ندارم؟ چرا جینای احمق نمی فهمید نباید مهمون دعوت کنه؟

برگشتم سمتش تا پیداش کنم که یهو دیدم صداس از پشت سرم میاد:

-یه حسی بهم می گفت سگی. باید تاوان اون میزو

میدادی پس مهموناتو دعوت کردم تو. منم دارم میرم

پیش دوستم. خوش بگذره بیب!

و قبل از این که بتونم پاره اش کنم گورشو گم کرد و رفت.

عصبی برگشتم سمت دختر بلوند و گفتم:

-من یکم خسته...

پرید وسط حرفم. دستمو گرفت و گفت:

-بیا بریم. این پسرا الان یار کم دارن مارو می کشونن تو بازیشون.

**

...:(

اوس_____تا...:(

نگاهی به آنجل و کارلین انداختم که داشتن باهم

صحبت می کردن. آنجل واقعا کلفه بود اینو از

رفتارش به خوبی میشد فهمید.

برگشتم سمت مایک که مو شکافانه داشت اون دوتا رو نگاه می کرد .یه چیزی رو خوب می

دونستم.

کارولین دوست مایک نبود!

کارولین اصل

دختر نبود! دورادور میشناختمش.

همسر یکی از

همکارا بود و دوتا بچه داشت!

برگشتم سمت مایک و پرسیدم:

-این جا چه خبره؟

°°° EVIL_ANGEL# °°° PART_۱.۳۷°°°# °°°

نیشخندی زد و گفت:

-همه چیز تحت کنترله. اول تو بگو. اون کسشرا چی

بود پیش آنجی تفت داده بودی؟ مگه قرار نبود به آنجی

نگیم؟ هیچ مدونی الان جونشو به خطر انداختی؟

گاز می دادو می رفت و اصل توجه نمی کرد من
دارم چی میگم.

آشفته گفتم:

-اخره پدرصگ چرا فکر می کنی من اینا رو نمی

دونم؟ چرا فکر می کنی جون آنجل چیزیه که بخوام روش ریسک کنم؟ سری تکون داد و
گفت:

-چی بهش گفتی؟ تقریبا نصف جریانو می دونست.

مزخرف می گفت! کدوم نصف جریان بابا!

یکم خم شدم طرفش و گفتم:

-چیز خاصی نگفتم. فقط گفتم مسواک نزنه. اونم

چون نمی دونست اوضاع از چه قراره و چرا من

دارم ازش چنین چیزی میخوام فکر کرد من چیزی مصرف کردم.

مایک شونه ای بال انداخت و گفت:

ریدی. فقط کافیه دلش بخواد این جریان رو برای کسی

تعریف کنه تا بیان شبونه بکننت.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۳۸# °°°

سری به نشونه بی اهمیت بودن تکون دادم و گفتم:

-اصل کاریو بشنو. امروز بلافاصله وقتی اومدیم

خونه آنجل شروع کرد به بی قراری کردن. من اجازه

ندادم اصل که مسواک بزنه اما دائما غر زد تا همین الان که شما بیاید.
اما مجبورش کردم که مسواک نزنه.
متفکر گفتم:

-پس فکر می کنی به خاطر مسواکه؟ سری تکون دادم و گفتم:

-وقتی میره تو دستشویی کسله و وقتی میاد بیرون
حالش خیلی خوبه. دلیلی دبگه ای نمیتونه داشته باشه.
از طرفی بهش گفتم مسواک نزن و نزد و الان کلفه
و بی اعصابه. همین نشون میده خودش هنوز نمیدونه
اعتیاد داره. اگه داشت این قدر ساده مخالفت نمی کرد
و سعی می کرد یکم با سیاست بیشتری رفتار کنه. هر چی هست توی مسواکشه.
سری به نشونه تایید تکون داد و گفتم:

-میتونه نقش بازی کردن باشه.

سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

-اگر بتونم نقش بازی کردن یه نفرو تشخیص بدم اون
آدم آنجله. اصل نمی تونه فیلم بازی کنه. آخرش گند
می زنه.

یکم از محتویات توی لیوانش رو خورد و پرسید:

-از وسایلیش نمونه برداشتی؟ سری به نشونه نه تکون دادم و پرسیدم:

-حال هر چی هم باشه نوبت توعه .

از کی تا حال

کارولین رود از بیل طلق گرفته و دوتا بچه هاشو بخشیده و شده دوست تو؟ نیشخندی زد و گفت:

-از امروز!

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟

اومد جلو و توی فاصله خیلی کمی از من متوقف شد و گفت:

-می دونستی کمپ ویژن مال کارولینه؟ متعجب گفتم:

کمپ ویژن دیگه کجاست؟ نیشخندی زد و گفت:

-بزرگ ترین کمپ ترک اعتیاد کشور!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

: °°° #°°°۱۰۳۹ PART_ داد کشیدم

-مایک! کسختی؟ تو داری منو جر میدی تا کاری

نکنم که مشکوک باشه. بعد خودت برداشتی مدیر

بزرگ ترین کمپ ترک اعتیادو آوردی پیش آنجل؟

چطور میتونی تا این حد سبک مغز باشی آخه!

یه کم از نوشیدنی توی لیوانش مزه مزه کرد و گذاشت

من غرغر کنم و تا وقتی که خفه شم کامل ساکت و با

نیشخند نگاهم کرد و بعد گفت:

-تموم شد؟ تشر زدم:

-مگه من دلک پدرتم مرتیکه؟

پاشو انداخت روی اون یکی پاش و گفت:

-کارولین سرمایه گذاره اما کسی نمیدونه اون صاحب

کمپه. پشت پردست .یه روانشناسه که افراد معتاد رو

خیلی خوب و حتی از دور میشناسه.

متفکر نگاهش کردم و گفتم:

-تو آوردیش ایمن جا تا بفهمه آنجل اعتیاد داره یا نه؟ اینو که خودمون می دونستیم.

سری تکون داد و گفت:

-نه آوردمش تا مشخص کنه آنجل خودش میدونه

اعتیاد داره یا نمیدونه. خیلی نا محسوس ازش این

چیزا رو می پرسه و حتی خود آنجل هیچ بویی نمی بره.

من جریان مسواک رو براش گفتم تا وقتمون هدر نره

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۴۰# °°°

به جایی که کارولین و آنجل نشسته بودن نگاه کردم

آنجل داشت به حرفای کارولین گوش می داد. به نظر

می اومد داره وراجی می کنه اما آنجل کامل به

حرفاش علقه مند بود.

داشتم نگاهش می کردم که یه دفعه سرشو گرفت بال
و وقتی نگاه منو روی خودش دید چهرش پوکر شد و
بی اهمیت به کارولین که جلوش داشت حرف می زد
انگشت فاکش رو آورد بال!

اینم ارادت آنجل به من!

نیشخندی زدم و لیوان نوشیدنیمو گرفتم سمتش،
چشمکی زدم و بعد به سلمتیش نوشیدم.

یعنی دختر شاد و سر حال رو به روم، شاهرگ حیاتم
الان به مواد اعتیاد داشت.

آهی کشیدم و گفتم:

-لعنت به اون شبی که بهم درباره قتلی زنجیره ای گفتی.
نیشخندی زد و گفت:

-تازه یه چیز مهم رو بهت نگفتم اوستا! می دونستم
منو به خاطرش تحت فشار میذاری!

و قرار نیست بهت بگم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۴۱# °°°

بخ زدم.

یه چیز مهم؟

چیزی که قرار بود با دونستنش مایکو بذارم تحت فشار.
نگاه کردم توی چشمای مایک تا آثار شوخی توی نگاهش ببینم.
فقط دنبال یه نشونه می گشتم تا نشون بده داره شر و
ور تفت میده و خیالم راحت شه.
تا مطمئن بشم بیشتر از این دیگه چیزی نیست که فرشته امو تهدید کنه!
اما نبود!
مایک جدی بود.

نوشیدنی خورده بود و ممکن بود یکم گیج باشه اما
ابدا توی یه همچین موقعیت مهمی اصل شوخی نمی کرد.

خدایا خدایا!

تموم مقاومت از بین رفت و توی یه آن لیوان نوشیدنی
از دستم افتاد و هزار تیکه شد.
نگاه همه برگشت سمت من.
اون قدر خشکم زده بود که مایک اومد کنارم و شروع کرد برام حرف زدن.
با لحن آرومی شروع به حرف زدن کرد اما من
هیچی ارزش نمی فهمیدم.
هیچی نمیشنیدم.

می دیدم که حتی کارولین و آنجل دویده بودن بالی

سر من اما اصل توانایی تکون خوردن نداشتم.
اسکای گفت:

-چیزی نیست. مربوط ب نمودارای این ماه ماشین
جدیدمونه. برگردید سر کار خودتون.

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_۱.۴۲°°°# °°

آنجل یکم طول کشید تا بره .

اسکای به سختی

فرستادش سر کار خودش و برگشته بود سراغ من.
با اخم گفت:

-این جووری میخوای دورتو کنترل می کنی؟ احمق
نگاه کن ببین چند نفر نگرانتن.

یه دفعه مفهوم حرفشو فهمیدم.

از جا بلند شدم و رفتم جلو.

به آنی رسیدم جلوی اسکای و لب زدم:

-بگو چیه؟

سری به نشونه نه تمون داد.

یه مشت بلند کوبیدم به دیوارکنارش و این دفعه دفعه بلند گفتم:

-زر بزن اسکای! زر بزن تا نکشمت!

وقتی دید هوا پسه نگاهس به پشت سرم دوخته شد و بعد آروم گفت:

-باشه باشه میگم بهت فقط ولم کن.

ولش کردم که گلوشو مالید و فحش رکیکی داد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-یه چی دیگه هم هست که ما بهت نگفته بودیم. همه

اون جنازه ها یه ویژکی مشترک دیگه هم داشتن!

همشون.. همشون راس ساعت یک و چهل دقیقه

روز دوشنبه، توی سومین هفته ماه مردن!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۱۰۴۳°°°# °°°

توان از زانوهای رفت و مایک وقتی دید دیگه توانایی

ایستادن ندارم هولم داد روی اولین کاناپه و خودش روز زانوهایش نشست رو به روم.

شروع کرد آروم آروم حرف زدن ولی من چیزی نمی فهمیدم!

من ولی هیچ چیزی نمی فهمیدم.

ذهن حسابگر و همیشه آماده من نا خودآگاه همه چیزو

حساب و کتاب کرده بود.

الن پونزدهمین روز ماه بود.

تقریبا دو هفته و یک روز از ماه گذشته بود!

این یعنی چی؟

یعنی شاهرگ حیات من قرار بود توی کم تر از یه هفته دیگه نمیره؟

به همین سادگی؟

-بلند شو بریم بیرون.

حق با اون بود.

این جا نمی تونستم بمونم!

مطیعانه از جا بلند شدم و پشت سر مایک راه افتادم..

به محض اینکه از خونه دور شدیم و از دید بقیه خارج

از پشت سر یقه اشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار و گفتم:

-خونت حلاله مایک!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۱۰۴۴# °°°

قبل از این که بتونه از خودش دفاع کنه محکم با مشت یکی زدم تو صورتش و خفه داد

کشیدم:

-داری میگی آنجل قراره شیش روز دیگه بمیره بعد

تازه مشاور آوردی بفهمه خودش میدونه اعتیاد داره یا نه؟

یقه اشو محکم تر گرفتم و داد زدم:

-کی دیگه قراره نجاتش بدی؟ وقتی که مرد؟

من روت حساب کرده بودم نا مرد!

از شدت دادی که کشیدم و تلهی که کردم تا صدام

بلند نشه به سرفه افتادم. ل به لی سرفه هام با بیچارگی لب زدم:
 -تو فکر... می کنی بعد از آنجل.... من دیگه اون
 آدم... آدم سابق میشم؟ منم پشت سرش میرم! می
 فهمی؟..

ناگهان چنان ضربه ای به فکم خورد که سرم جا به جا شد و تلو تلو خوردم به عقب و تا چند
 ثانیه گیج بودم!

نتونستم به خودم پیام چون بلافاصله ضربه دوم محکم
 تر از ضربه اول خورد توی چونه ام و پرتم کرد روی زمین!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱.۴۵# °°°

صدای مایکو ار بالی سرم شنیدم: -حواست باشه چی داری میگی مجد!
 حواست باشه

دستت روی کی بلند میشه! تا یه جلیبی رفیقمی و
 مراعاتت رو می کنم. از حد خودت بگذری میشم
 دشمنت و کاری می کنم به گه خوردن بیوفتی!

نشست بالی سرم و محکم با انگشت اشاره اش زد به پیشونیم و گفت:
 -میخوای بعد از آنجی بمیری؟ خب به جهنم! به جهنم!
 برو بمیر! به جهنم!

دوباره کوبید به پیشونیم و با تحکم بیشتری گفت:

-من دارم بهت لطف می کنم احمق!
وظیفه ای ندارم تا

از تو و دوست احمق و بیشعورت مراقبت کنم.
پس وقتی دستمو تا ارنج کردم تو عسل و گذاشتم تو
دهنت حواست باشه گازش نگیری!
مشت مایک کار خودش رو کرده بود.

به خودم اومده بود!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱.۴۶# °°

مایک دوباره با تحقیر گفت: -من اگر نبودم تو هنوز خودتو برای دختره چس
کرده بودی و مثل سگ دلتنگش بودی.

من اگه نبودم آنجی توی تنهاییاش می مرد و توی خر تا آخر عمرت توی جهنم پشیمونی می
سوختی.

حق با مایک بود.

نیم خیز شدم و نشستم. اون قدر حالم بد بود که هیچ
ری اکشنی نمی تونستم نشون بدم.

انقدر حالم بد بود که ای کاش می تونستم گریه کنم!
مایک دوباره از جا بلند شد و اومد دقیقا جلوی من
روی زانو هاش نشست و گفت:

-کمپانی منو نجات دادی، میخواستم زندگیتو نجات

بدم. بدون من حتی اگه می فهمیدی میخوان آنجلو
بکشن فقط خودتو و اونو به کشتن می دادی.
این فعلی گذشته اش داشت عصیم می کرد.

این یعنی هشدار!... یعنی اخطار!.. یعنی داری پا میزاری روی خط قرمزای مایک.
از جا بلند شد و گفت:

-ولی دیگه تمومه! خودت خودت و اون دختر و نجات
بده بینم اصل بلدی؟! بینم میتونی یا نه!
من دیگه کاری ندارم. خودتی و خودت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱.۴۷# °°°

دستی به چونه اش کشید و خون گوشه لبش رو پاک
کرد و بی اون که به من نگاه کنه رفت تو.
مشکل من این بود که دنبال مقصر می گشتم و هیچ
کس بجز مایک دم دست نبود.

می دونستم بدون این مرد و نفوذ زیادش هیچ وقت
نمی تونم آنجلو نجات بدم.

اگر این مرد نبود تا حال هزار دفعه خودم و آنجل رو به کشتن داده بودم.
سرمو گرفتم بین زانوهام و بی جون صداس زدم:
-نرو مایک! چرا درکم نمی کنی؟ چرا نمی فهمی؟

نمیدونم میشنید یا نه. ولی من به حجم بزرگ توی گلوم
دست به یقه بودم و داشتم با خودم و افکارم و اشکام می جنگیدم.

با صدای بم شده ام گفتم:

-تو نمی فهمی من چه حسی دارم!

هیچ کس نمی

فهمه! لعنت به همه اتون!

مطمئن بودم مایک رفته تو و منو این جا وسط این جهنم تنها گذاشته.

منو با شیش روز زمان باقی مونده برای زندگی کردن ول کرده و رفته!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۴۸# °°°

دقیقا وقتی که از شدت استیصال و بیچارگی داشتم

جون می کردم دوتا پا دیدم که ایستاده رو به روم.

سر که بند کردم دیدم مایکه.

اخمی کرد و گفت:

-از این که بهم اعتماد نداری دلم میخواد جرت بدم

اوستا. من اگه ولت کنم و بذارم هر گهی می خوای بخوری همون روز میمیری!

گوش کن بذار رک بگم!

آنجل در هر صورت میمیره! یا امشب یا شیش روز دیگه.

تکون سختی تو جام خوردم. صحبت درباره مرگ

آنجل بود؟ به همین سادگی؟ -پاشو خودتو جمع کن اوستا. من بهت میگم نمیذارم آنجی بمیره بهم اعتماد کن .

بذار من کارمو بکنم. هی وسط کار من گه خوری نکن و توی اعصابم نرین! به نشونه باشه سر تکون دادم و پرسیدم:
-من دیگه کاری با کارت ندارم ..

حال که.... حال که

فقط شیش روز مونده.... نقشه ات چیه؟

نیشخندی زد و گفت:

-این شد یه سوال اساسی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱.۴۹# °°°

به برق چشماش خیره شدم. این چشما یه نقشه اساسی داشتن!

نیشخندی زد و گفت:

-براش تله میذاریم. الان به خیال خودش آنجل معتاد

شده و هیچی از اطرافش نمی فهمه. وقتی براش با

خود آنجل تله بذاریم خیلی زود میوفته تو داممون و می فهمیم طرف کیه.

پرسیدم:

-برای نجل خطرناک نیست؟ سری به نشونه تایید تکون داد و گفت:

-هست! خیلی هم زیاد! اما آخرین شانسمونه.

-چی شد کارولین؟ چیزی فهمیدی؟ با اطمینان گفت:

-حتی روحشم خبر نداره! از زیر زبونش کشیدم اما هیچی نمی دونه.
ولی متأسفانه آنجی الآن معتاده، هر آدم ناشی ای هم میتونه بفهمه.
حتی همین الان با این که تایم مصرفش نیست بی تابه
چون بدنش دز بیشتری از مواد رو نیاز داره.

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_۱.۵.°°°# °°°

مایک نگاه زیر چشمی ای به من انداخت. شاید انتظار
داشت واکنش بدی نشون بدم اما دیگه بی حس شده بودم.

نگاهی به بالکنی که آنجل رفته بود توش تا یکم هوا
بخوره انداختم و آهی کشیدم که کارولین گفت:

-اون جا نیست! رفته دستشویی اتاقش!

سرمو گرفتم بین دستام.

داشتم نابود می شدم!

حتی مایک هم نچی کرد و نفسشو عصبی بیرون داد.
کارولین گفت:

-حتی نیازی به آزمایش و نمونه برداری از وسایل هم

نیست مایک! هر کسی داره این کارو باهاش می کنه خیلی حرفه ایه!

خوب میدونه مواد از طریق لثه هم جذب بدن میشه

اما مدت اثر گذاریش دیر تره .

برای همین میگم حرفه

ای بوده. به مرور زمان از سه چهار ماه گذشته تا الان داشته خیلی کم مصرف می کرده. البته

شرط می بندم الان خیلی بیشتر کرده، درحال

حاضر خمیر دندونش بیشتر از این که فلوئورید توش باشه مواد توشه.

مغزم از اطلاعات جدیدی که گرفته بودم سوت کشید.

این که یه نفر آنجلو با خمیر دندونش معتاد کرده بود

خیلی هوشمندانه بود و همین باهوش بودن ترسناکش می کرد!

مایک گفت:

-ولی آخه برای چی؟ برای چی یه نفر باید چنین کاری بکنه؟

سری تکون دادم و با حرص گفتم:

-فقط شیش روز دیگه مونده. خیلی زود می فهمیم کی

پشت این موش و گربه باز یاس!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۵۱# °°°

▼ — آنجل — ▼

روی تخت دمر افتاده بودم و سوت می زدم.

ساعت دو و نیم شب بود و اوستا تازه رفته بود خونه اش!

خندیدم و بلند گفتم:

-هنوزم پسر نگار عاشق منه.

واقعا زمین گرد و تخیلی بود!

باز زدم زیر تنده و رو به سقف گفتم:

- دیدی؟ دیدی؟ آی آی... مامان و بابای منو به کشتن

دادن و چند سال جفتشون مثل سگ مردن! مثل سگ!

پسرشونم این طوری افتاده دنبال من..!

زدم زیر خنده و به پهلو چرخیدم طرف آینه.

موهام ریخته بود دور و برم و مثل کسخل شده بودم.

از تصویر خودم خندم گرفت.

هار هار زدم زیر خنده و از جا بلند شدم. باید می رفتم دستشویی.

شاش زده بود به چشمام.

دیگه بیشتر از این تحمل نداشتم.

تقریبا نشسته بودم که یه فکری به ذهنم خطور کرد!

بلند داد زدم:

-جین! هوی جین!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۵۲# °°°

نمیشید بی پدر!

به زور خودمو نگه داشتم و گفتم: -خراب خانم با تو مگه نیستم؟ جین؟ جینا؟ جینا؟ جینا؟

جینا؟ جینا؟

بعد از هزارمین دفعه کوبید به در دستشویی و گفت:
-چته؟

یهو یادم افتاد یادم نیست چمه!

پلکی زم و گفتم:

-نمیدونم! از نظر تو چمه؟ ببر منو دکتر بگو نمیدونم دوستم چشه!

بی حوصله گفت:

-معاینه ات می کنه و میگه چیزی نیست علیم نشون

میده دوستتون فقط کسخله! الان گیج خوابم! صبح

دهنتو میگام. شبت بخیر.

داشت می رفت که گفتم:

-هوی نرو بیا یه شیشه مربا بده به من! بدو قطعش کردم.

بی حوصله گفت:

-شیشه مربا میخوای چیکار؟ یادم اومد نمیدونم برای چی میخوامش! برای این که نره گفتم:

-میخوام توش جیش کنم بفرستم برای یه نفر!

همین که این حرفو زدم در باز شد و هراسون اومد تو!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۵۳# °°°

معرض به فارسی گفتم:

-تو خلم مثل!

هول زده گفت:

-چرا این طوری رفتار می کنی تو؟ گیجی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

-مسفاک زدم! مسفاک! هیچی نخوردم!

پشتشو کرد بهم و گفت:

-بکش بال بریم!

معرض گفتم:

-زنیکه شیشه مر با بده بهم!

داد زد:

-گفتم سریع!

پشت چشمی برای نازک کردم! اینم آدم شد برای من.

سرم گیج می رفت! وقتی بلند شدم نزدیک بود بیوفته.

تلو تلو خوردم اما به جای این که زمین بهم نزدیک

شه هی ازم دور تر می شد! وا!

جینا گرفتم و نداشت مثل عن پهن زمین شم و گفت:

-بیا بریم تو اتاق!

بهش تکیه دادم و گذاشتم منو بیره توی اتاقی که یه

دوربین فیلم برداری پایین تختگذاشته بودن با چند تا

پروژکتور و سافت باکس و در کمال تعجب لئوناردو

دیکاپریو پشت دوربین نشسته بود و برام به نشونه لیک دست تکون داد!

متعجب از جینا پرسیدم:

-چرا باید دیکاپریو ازم فیلم برداری کنه؟ یه دقیقه
رفتم بشاشم این جا رو کردی لوکیشن فیلم برداری؟
چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:
-کپه اتو بذار انجی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۵۴# °°°

نشستم روی تخت که دیدم مارگو رابی اومد از دیکاپریو لب گرفت!
ای بابا!

چرا عوامل گرگ وال استریت ریختن تو اتاق من؟! رو به جینا پرسیدم:
-این جا چه خبره؟ چرا این مرتیکه داره فیلم میگیره از من؟ یه بار فقط تو کن دیدمش!

جینا خندید و گفت:

-دیکاپریو رو؟ احمق تو اسکار دیدیش!
پتو رو کشید روم و خودشم نشستکنارم و گفت:
-بخواب آنجل! باشه؟ بخواب!

از دیکاپریو پرسیدم:

-ینی تو فقط این جایی تا از کپه مرگ گذاشتن من فیلم
بگیری؟ کصخلی چیزی هستی؟ به خودت بیا مرد! تو داوینچی ای!
جینا پقی زد زیر خنده و گفت:

-دیکاپریو عه گاوا! دیکاپریو!

داوینچی نقاشه!

مثل گیجا نگاهش کردم که مهربون گفت:

-آنجی لئو این جاست تا از من و تو یه سکانس مشترک بگیره!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-من با تو چه سکانسی باید بازی کنم زنیکه؟ تو مدیر برنامه هامی!

دستشو فرو کرد توی موهام و لب زد:

-یه سکانس جنجالی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۵۵# °°°

یه دفعه دیدم مارگو رابی با یه تی شرت سفید قرمز و

موهای صورتی و آبی که دو گوشیبسته و آرایش اومد تو اتاق.

چوب گلفشو نشونه رفت سمت دیکاپریو و براش چشمک زد!

بی حواس گفتم:

-این چرا هارلی کوبین شد یهو؟ داره عصیم می کنه!

جینا سرمو برگردوند سمت خودش و گفت:

-آنجی به من نگاه کن! به من فقط! داری لئو رو عصبی می کنی!

دوباره چرخیدم سمت دیکاپریو دیدم داره دوغ آب

علی میخوره!

اصل به نظر نمی اومد عصبی باشه!

نگاه منو که دید دوباره دستشو به نشونه لیک برام آورد بال!

پوکر به جینا نگاه کردم و گفتم:

-این الان برای من بیلخ گرفت؟ چرا دراه دوغ می خوره؟

جینا سگ شده بود. حرصی نفس عمیقی کشید و گفت:

-دوغ دیگه چه اورانیومیه؟ خیلی جدی بلند شدم و گفتم:

-بین دوغ دو نوع داره اما در کل اگر خونگیش رو

بخوای درست کنی از اول باید برات توضیح بدم. بین

اول باید با شیر ماست درست کنی! باید شیرو بذاری بجوشه و نمیدونی چه بلیی سرش بیاری و

بعد بوم!

یهو سفت میشه! بخد باید انقدر بزنی تا دوباره شل بشه!

بعد باید بهش آب اضافه کنی! با گلپر و پونه هم میشه بخوریش!

EVIL_ANGEL# PART_۱۰۵۶ جینا پرید وسط حرفم. از جا بلند شد و چونمو

گرفت توی دستش و گفت:

-خفه شو! فقط به من گوش بده و هر کاری میگم بکن!

با جدیت سر تکون دادم و گفتم:

-دیکا پریو داره ازمون فیلم میگیره؟

سری تکون داد و آروم موهامو داد پشت گوشم و گفت:

-اره عزیزم. اصل فکر کن وجود نداره! روی بازی با من تمرکز کن.

میدونستم یه چیزی غلطه اما نمیدونستم چی!

پرسیدم:

-باشه ولی تو باید همین قدر رمانتیک و نزدیک باشی؟

سری تکون داد و گفت:

-آره. خفه شو و حس بگیر!

متعجب گفتم:

-چیکار میخوای بکنی مگه!

سریع فوری و انقلابی جواب داد:

-میخوام ببوسمت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۵۷# °°°

پرسیدم:

-مگه کسخلی؟

چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:

-نه!

به دیکاپریو خیره شدم!

از جینا پرسیدم:

-دیکاپریو مگه همجنس باز بود؟ کوید توی پیشونیش و گفت:

-آنجل! این تنها فرصت منه!

بر گشتم سمتش و گفتم:

-خو چه مرگته؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۵۸# °°

هیچی یادم نمی اومد. هر چی بیشتر میگذشت بیشتر هیچی یادم نمی اومد.

بیشتر خوابم می گرفت. بیشتر می رفتم تو عمق رویاهام.

▼ —اوستا— ▼

-باید برید یه جایی که کسی نباشه. یه جای خلوت و خوب برای این که اون توش آنجی رو بکشه.

یکم از لیوانم خوردم و گفتم:

-خب چرا نریم جزیره تو؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۶۲# °°

چشماشو تو حدقه تاب داد و گفت:

-لعنتی میشه نوشیدنی نخوری؟ خنگ شدی اوستا.

جزیره من آخرین سنگره. نباید کسی از جاش باخبر

بشه. میخوای بکنی تو بوق و کرنا که دارید میرید یه

جزیره شخصی؟ اون جا برای وقتی که آنجل دیگه هیچ جایی نداره بره.

خم شد و لیوان نوشیدنی رو ازم گرفت.

روزای آخر بود و باید فوراً قبل از این که همه چیز مو
ازم بگیرن اقدام به نجاتش می کردم و هنوز هیچ نقشه ای نداشتیم
چیزی تا جنونم نمونه بود.

عصبی و زودرنج شده بودم و حسابی حرص مایکو در می آوردم.

-کجا می خوای بری؟ جایی مد نظرت هست؟

گیج و مات نگاهش کردم که گفت:

-باید خودتو جمع و جور کنی اوستا.

با دلشوره گفتم:

-یه حسی بهم میگه آنجل تو خطر ه .

مطمئنم! قلبم بهم

دروغ نمیکه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰.۶۳# °°°

جلوی چشمای من گوشیشو در آورد و به یه نفر زنگ زد:

-بله رئیس.

-گزارش بره.

-هیچ خبری نیست من و فرانک تو موقعبیتامون

هستیمو هیچ کس وارد خونه نشده و کسی هم خارج

نشده. برقا خاموشه هیچ خبری نیست.

بازم دلم شور می زد. مایک تماسو قطع کرد و رو به من گفت:

-میبینی که خبری نیست. ما تازه از پیش آنجی

اومدیم. الان م نیمه های شبه .

بیا فکرامونو بذاریم روی هم و ببینیم باید چه غلطی بکنیم.

کلفه گفتم:

-باید بریم یه جایی که جای راحتی براش کشتنش

باشه. کوهستانی، جنگلی، دره ای، یه جایی که مرگش طبیعی جلوه کنه.

مایک گفت:

-دقیقا! ولی کجا؟ از جا بلند شدم و لیوان نوشیدنی رو برداشتم.

مایک گفت:

-برید آشویل. یه کلبه با منظره بلوریج. ترتیبش رو میدم. چطوره؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۶۴# °°°

سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم:

-اگه طعمه رو نگرفت چی؟ اگه تو تله نیوفتاد چی؟

ما باید فوراً بریم جزیره تو .

اون جا خیلی از فرودگاه و شهر دور میشه. به مشکل بر می خوریم.

سری تکون داد و گفت:

-درسته. ممکنه حتی آنجی رو توی ماشین ترور کنن.

کاری که با یکی از قربانیا انجام داده بودن.
 سری تکون دادم و تموم محتویات لیوانو یه نفس
 نوشیدم. مایک لیوانو ام گرفت و توپید:
 -این قدر از این گه نخور اوستا .

اصل وقتی گیج

باشی به دردم نمیخوری. الان هوشیاری می طلبه.
 بفهم احمق!

سری به نشونه باشه تکون دادم و اونم کشید ازم
 بیرون و شروع کرد به فکر کردن:

-باید بری جایی که فرودگاه داشته باشه. من هواپیما
 دارم فقط باید یه جوری خودتونو به فرودگاه برسونید
 که اونم با یه جلیقه ضد گلوله برای تو و آنجل و یکی
 از ماشینای خودمون و یه راننده حرفه ای امکان
 پذیره. فکر نکنم کسی بخواد تو مل عام یه سلبریتی رو ترور کنه.

هر لحظه بیشتر می ترسیدم.

مایک چند لحظه تو چشمام خیره شد و بعد نیشخند غلیظی زد و گفت:

-فهمیدم کجا باید بری!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۶۵# °°°

پر سوال نگاهش کردم که گفت:

-میفرستمون حومه سیاتل.یه جای پر از جنگا و درخته. توی حومه اش جمعیت کمی پراکنده زندگی می کنن و واقعا جای اوکی ایه. با هواپیمای شخصی من میرید. اما به محض پیاده

شدن از هواپیما آنجی مجبوره طعمه باشه. نگران نباش من ده نفر و میذارم اسکورتتون کنن. کسی قرار نیست آسیب ببینه. ما فقط باید یه نفر و که میخواد به آنجی سوء قصد کنه بگیریم و از همون یه نفر برسیم به کسی که پشت پرده این ماجراست. نقشه اش به نظر بی نقص می اومد اما من دلم شور می زد. سری تکون داد و گفت:

-یا میگیریمش و قال قضیه کنده میشه. یا نمیگیریمش و همه چیز بدتر میشه. اون موقعه که باید تو و آنجی فرار کنید جزیره من و تای جای ممکن باید جلب توجه نکنید.

پرسیدم:

-اعتیاد آنجلو چیکار کنم؟ بی اهمیت گفت:

-خب بهش مواد بده.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۶۶# °°°

این جور مواقع دلم می خواست بزخم تو دهن مایک و فکشو پیاده کنم.

سکم نوشیدنی ریخت توی لیوان و گفت:

-سپر دم به کارولین یه خمیر دندان جدید برای آنجی

بیاره. همونه اما با دز مواد کم تر. باید حواست

باشه کی ازش مصرف می کنه .

نباید عقب و جلو بشه.

دزش هم نباید کم و زیاد بشه.

مثل این که بگه خودت ذره ذره سم بریز تو غذای

عزیز ترین کست.

اما چاره ای هم نداشتم. حق با مایک بود. سری تکون دادم و گفتم:

-برای پرواز با هواپیمای شخصی مشکلی برات پیش نییاد؟

ابرویی بال انداخت و گفت:

-نه تا وقتی مایکل اسکای باشم.

گوشیشو درآورد و شروع کرد با گوشی ور رفتن.

عصبی پرسیدم:

-داری چیکار می کنی؟

اگر داشت یه جایی رو تو حومه سیاتل برامون جور

می کرد باید منم در جریان قرار می گرفتم. یا اگر

دانش نیروهای دورمون رو انتخاب می کردد یا هر

چیزی منم باید توی این جزئیات سعیم می بودم.

مایک اما بدون این که سرشو از توی گوشه بیاره بال گفت:
-کالف می زنم!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۶۷# °°

پوکر نگاهش کردم که گفت:

-خب چیه؟ مرتیکه ساعتو نگاه کردی؟ به هر سگی

الن زنگ بزنگ فقط فحش میده!

برو توی یکی از اتاقا بخواب صبح زود باید بری پیش آنجی. به آنجی بگو قراره برید سفر.

مسواکشم باید عوض کنی. تا جایی که مممکنه باید

آنجی رو نرمال نگه داریو این یکی دیگه وظیفه توعه

به کارولین میگم بهت توضیح بده.

قبل از این که دیوونه بشم و بار بزنگه به سرم رفتم سمت در.

اگه نمی رفتم یه زخم دیگه هم اون طرف لب مایک

درست می کردم که هر بار می خنده فحش بده.

***** برو پایین.

اولین اقدامات حتی قبل از بیدار شدن آنجی عوض کردن خمیر دندوناست.

قبلیه رو ننداز دور. باید بدی به کارول که میزان مواد توشو بفهمه.

برای بار هزارم داشت از صبح اینا رو بهم می گفت. سر تکون دادم و خواستم پیاده شم که

مایک یه دفعه گفت:

-وایسا

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۶۸# °°

بر گشتم سمتش و خسته گفتم:

-چیه؟

موهامو درست کرد و گفت:

-مشکوک رفتار نکن. جوری رفتار کن که انگار

برای سفر تون مشتاقی. هر جوری هست آنجی رو

وادار کن باهات بیاد. با این قیافه اگه بری گه می زنی به نقشه هامون.

بی حوصله گفتم:

-باشه.

گفت:

-مشکلی پیش نیاد. من حواسم بهتون هست. اگر

کوچک ترین بلیی سر آنجل بیاد فوراً موضوعو رسانه ای می کنم.

آه عمیقی کشیدم و پیاده شدم .

هیچ کدوم حال منو خوب نمی کردن.

بی توجه به نگهان درو زدم و مثل همیشه همخونه

آنجل درو برام باز کرد. از این که اون پیشش بود

خیلی خوشحال بودم. حداقل اینجوری بیشتر در امان

بود. اگه کسی پیشش نبود شاید مثل خیلی از اون

دختر و زنا توی رخت خوابش می مرد.
از جینا که اول صبح داشت نوشیدنی می خورد رد
شدم و بی حواس در اتاق خواب آنجل رو باز کردم اما
با دیدن چیزی که رو به روم بود سر جام خشک شدم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۶۹# °°°

آنجل به جای روی تخت شاهانه ای که داشت، روی
زمین خشک بدون هیچ باش و پتویی خوابیده بود و
خودشو مثل جنین گوشه اتاق جمع کرده بود.
چطور باید آروم می بودم؟ آخه چطور؟

آروم رفتم طرفش و بلندش کردم که تکونی خورد و
زیر لب شروع کرد به حرف زدن.

کاری که یه زمانی حاضر بودم کل شب بیدار بمونم و
بهش گوش بدم اما الان از مردن بدتر بود برام.

-لئو... هی! فیلم بگیر بی پدر!

آهی کشیدم و گذاشتمش روی تخت.

نشستم کنارش و به این فکر کردم که پس جینا چه
غلطی می کنه که حتی نیومده وضعیت آنجلو ببینه و بیدارش کنه؟
آهی کشیدم و در همون حالت خبره شدم بهش.

زیر چشماش گود افتاده بود، پوست روشن و مهتابیش
 کدر تر شده بود. داشت تحلیل می رفت!
 مواد لعنتب داشت از پا درش می آورد!
 خاک بر سر من!
 این دختری من آوردم امریکا.
 این دختری من به این روز انداختم!
 ما مجدا به قول آنجل قتل تو خونمونه!
 اینم یه جور کشتن بود دیگه!
 قرار دادنش توی این وضعیت سخت و رها کردنش یه جور کشتن بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۷۰# °°°

موهاشو نوازش کردم و زیر لب گفتم:
 -از این بحران که بگذریم هرگز ولت نمی کنم فرشته
 کوچولو! نمیذارم خار به پات بره عزیزم... فقط طاقت بیار... من نجات میدم...
 داشتم زیر لب باهاش حرف می زدم که آنجل یهو
 چشماشو باز کرد و بی حوصله گفت:
 -چی کس میگی بال سر من؟
 مواد هر چقدر هم تغییرش می داد قرار نبود این رک بودنشو ازش بگیره!
 دست خودم نبود، لبخند نشست رو لبم و گفتم:

-حیف اون همه محبتی که خرجت کردم!
 پلک زد و گفت:

-اسنپ لزمی!
 نفهمیدم منظورشو. گفتم:

-چی؟

بی خیال از جا بلند شد و گفت:

-هیچی. میرم مسواک ...یعنی چیزه... میرم بشا...

جیش آقا... میرم جیش کنم... اه!

قبل از این که بره سمت در مانعش شدم و گفتم:

-صبر کن آنجل.

بی حوصله گفت:

-بابا ول کن اوستا حوصله ندارم .

سگم الان یچی بهت میگم...

آهی کشیدم و خمیر دندونو از جیب کتم در آوردم و گفتم:

-بیا!

بی علقه نگاهش کرد و گفت:

-چیه این؟ کجام باید فرو کنم اینو؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۷۱# °°°

اخم نمایشی ای کردم و گفتم:

-حیلی بیشعور شدی! خمیر دندونه!

به جای خمیر

دندون خودت از این استفاده کن!

نگاهی بهش انداخت و گیج گفت:

-چه فرقی با مال خودم داره؟ دقیقا همونه!

آهی کشیدم. چطور بهش توضیح می دادم این درصد مواد کم تری داره؟ به جاش گفتم:

-هیچ فرقی ندارن! فقط حال که این قدر دوست داری

مسواک بزنی گفتم خمیردندونی که استفاده می کنی

رو من بهت بدم. اه چقدر سوال می پرسی! نمیخواهی بده!

دست خودم نبود عصبی شدنم.

آشکارا بغض کرد و گفت:

-سگ شدی! دوستت دارم دیگه!

بعدشم رفت توی سرویس.

گوشیمو در آوردم و به مایکاطلع دادم:

-عوضشون کردم. هواپیماهای آمادست؟ جواب اومد:

-تو فرودگاه منتظر تونه!

خوب بود. رفتم سمت کمد آنجل، یه ساک برداشتم و

شروع کردم به چیدن چندتا از لباساش توی ساک.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۷۲# °°°

توی این فکر بودم که حال چطوری آنجل قراره
موادو ترک کنه؟! قطعاً اگه خودش بفهمه بهم کمک
می کنه فکر نکنم دلش بخواد یه معتاد باشه.
توی همین فکرا بودم که جسم گرمی از پشت بغلم کرد و یه صدای از پشت سرم گفت:

-این که هر روز صبح می بینمت رو خیلی دوست
دارم اوستا... هر روز صبح بیا پیشم! اصل دیگه
جایی نرو! بمون همین جا...
صداش سر حال بود، حوصله اش اومده بود سر جاش
و حس می کردم چقدر حالش خوبه. الن که بهش مواد رسیده بود دقیقا وقتش بود بهش بگم!
-منم میخوام که پیشت باشم اما... ام...
نگران شد.. نقشه ام گرفت! با ترس اومد ایستاد کنارم و گفت:
-اما چی؟ اهی کشیدم و گفتم:

-به مدت یه ماه دارم میرم اسپانیا. مایک میخواد منو
به عنوان جانشین خودش بفرسته برای نظارت خط تولید ماشینایی که...
وسط حرفم با بغض گفت:

-نه! نرو اوستا! نرو! بی رحم نباش اینقدر... ما تازه بهم رسیدیم...
برگشتم سمتش و گفتم:

-میدونم آنجل... اما دست خودم نیست... یک هفته دیگه باید برم و...
جیغ کشید:

-یک هفته؟ داری میری اسپانیا بعد این قدر دیر به میگی؟
حال، دقیقا حال وقتش بود که نقشه امو عملی کنم.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۷۳# °°

رو کردم به سمتش، تنشو تو آغوشم گرفتم و گفتم:
-خودمم تازه فهمیدم. فکر نکنم تو هم بتونی بیای چون
هم خودت خیلی مشغله داری و هم مایک شدیدبا
حضور تو مخالفه چون نقشه اصلی که قرار بود تو
هیچ ارتباطی با شرکتش نداشته باشی لو میره. میدونی
که.. جریان اون عکسایی که هر سه چها روز میذاری توی اینستاگرامت...
با بغض گفت:

-من میتونم طوری مخفی شم که کسی شناسه اتم.
موهاشو نوازش کردم و گفتم:

-نمیشه عزیزم اما یه راه دیگه هست...

کنجکاو پرسید چه راهی؟

و اگر قبول نمی کرد گزینه بعدی می شد بی هوش
کردن و به زور بردنش! نمی خواستم کار به اون جاها برسه پس گفتم:

-میخوای این یه هفته باقی مونده رو کامل با من باشی؟
بدون حتی یه ثانیه وقت کشی سرشو به نشونه آره تکون داد.
-اگه بگم یه جایی هست که فقط منم و تو، هیچ کسم
مزاحمون نمیشه و پیدامون نمیکنه و میتونیم یه هفته
رویایی رو تماما باهم باشیم...
حاضری باهام بیای اون جا؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱.۷۴# °°

لعنتی خیلی مشکوک حرف زدم .
ممکن بود فکر منه

میخوام بهش آسیب برسونم آنجل هنوزم به من اعتماد نداشت.
یه لحظه جهنمی فکر کردم دیگه کار تمومه انجل قبول
نمی کنه اما بلافاصله با اشتیاق سر تکون داد و گفت:
-آره بریم! هر جا باشه میام!

به خاطر اعتمادی که بهم داشت غرق لذت شدم و
محکم به آغوش کشیدمش... هیچی برا از این با ارزش تر نبود! هیچی!
صداش از روی سینه ام بلند شد:

-نمیخوام بری اوستا! یک هفته برای یک ماه ندیدنت
خیلی کمه! امروزمونم که الکی هدر میره.

با خیال راحت گفتم:

-میدونستم قبول می کنی برای همین همه چیز
سفرمون آمادست! حتی بین!
لباساتم برای جمع کردم.

یه هواپیما منتظرمونه تا مستقیم بیرتمون سیاتل!
تو اوج شادی بودم که یه دفعه گفت:

-من سیاتل نیام! کنسله!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱.۷۵# °°°

خشک شدم و گفتم:

-چی؟

با غرغر گفت:

-انتظار یه جای باحال داشتم مرتیکه! فکر کردم

میریم سوئیس، یا میریم هاوایی!

آخه سیاتل؟ لی یه مشت درخت؟

خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-اگه بگم مایک یه دهکده تفریحی اختصاصی مخفی

درست وسط جنگلی حاشیه سیاتل داره چی؟ با همه

امکانات تفریحی و ویوی جنگلی افسانه ای؟ بدت

نمیاد از اون جا! مطمئنم! جای خیلی خوبیه شک نکن.
دو به شک بود.

آروم پیشونیشو بوسیدم و گفتم:

-بهم اعتماد کن! عالی میشه..

نفس عمیقی کشید و بی میل گفت:

-به جهنم! اصل فکر کنم توی این یه هفته نذارم هیچ

کدومامون از خونه بریم بیرون!

پس فرقی نمی کنه

بریم سوئیس یا توی یه آپارتمان پنجاه متری تو

نیویورک باشیم!

پوزخند زدم!

با وجود جانی و قاتل سریالی ای که می خواست آنجلو

بکشه و با وجود هیولایی که افتاده بود به جونش و

داشت تغییرش می داد و به طرف مرگ می بردش

آره دقیقت قرار بود خوش بگذره!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۷۶# °°°

جمع و جور کردن بقیه وسایلش و آماده شدنش طول

نکشید چون همه چیز از قبل آماده بود.

آنجل نشست به روی صندلی و پاشو انداخته بود

روی پاش و من و جینا کارای سفرشو می کردیم. من

خوشحال و جینا با غرغر چون کلی کار و قرار و این
چیزا توی این هفته داشتو باید یکی یکی همشونو لغو می کرد.
به چند نفر زنگ زد و من با یه خوشحالی ترسناک به
همشون گوش دادم. این یعنی حال قاتل می دونست آنجل داره میره سیاتل.
این یعنی خطر خیلی زیاد برای آنجل از همین الان .
یعنی جهنم برای من.

تا به خودمون بیایم همه چیز آماده شده بود.

جینا دم در از آنجل پرسید:

-راستی دیشب چرا روی زمین خوابیده بودی؟

از سوال مزخرفش اونم درست دم رفتن متعجب شدم

اما انگار برای آنجل این چیزا خیلی طبعی بود که

شونه ای بال انداخت و گفت:

-یادم نیادا! فقط یه تصاویر محوی از لئونارو

داوینچی و جیسون موموآ یادمه... پوزخندی روی لبای جینا نشست و گفت:

-شام سنگین که بخوری همین میشه!

برو خونه! منم دوستمو میارم.

وات د فاک ... دوست؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۷۷# °°°

تا او دم تعجبمو نشون بدم آنجل بازومو کشید و گفت:

-بیا بریم بعد میگم بهت!

با جینا خداحافظی کرد و و منو از خوش دور کرد.

سوار ماشینی که مایک همونجا پارکش کرده بود شدیم ولی استارت نزدیم. برگشتم سمت

آنجل و گفتم:

-جینا لزبینه؟

همونطور که کمر بندشو می بست گفت:

-اره منم تازه فهمیدم. دوستم داره ولی به من عکسشو نشون نداده!

معرض گفتم:

-چرا این قدر آدمای متفاوت جلوی تو سبز میشه

آنجل؟ اون دختره کی بود؟ دوست دوران دبیرستانت...

اخمی کرد و گفت:

-رویا؟ اون ترنس بود! توهم برداشته بود عاشق منه

ولی تغییر جنسیت که داد بعد از اون جریان کامل منو فراموش کرد...

انگار برایش سخت بود درباره رویا حرف بزنه.

استارت زدم و همزمان گفتم:

-باهاش در ارتباط نیستی؟

شیش دونگ حواسم به اطرافم بود .

بجز ماشینای

اسکورت مایک هیچ کس تعقیبمون نمی کرد!

آنجل گفت:

-بهم توی اینستاگرام دایرکت داده بود که هنوز دوستم

داره! فکر می کنه من خرم نمی فهمم به خاطر

موقعیتم اینو گفته! هه! حال که معروف شدم پیش

خودش گفته عای عجب خریدتی کردم

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۷۸# °°

اصل حواسم به حرفاش نبود. از استرس داشتم می

مردم. آنجل همچنان حرف می زد:

-بعد می دونی چی جالب تره؟ یه شب نشستم همه دوستای ایرانمو پیدا کردم! دیدم همشون

بهم دایرکت دادن، همشون منو دنبال می کنن.

همه اشون هر چی عکس با من داشتن گذاشتن توی پیجشون. آشغالی لشی.

اون زمانی که زندانی اون آریای ننه ج... یعنی

چیزه... اون موقع ها یادم نمیره چطوری قید منو زدن

و اصل به پشمشون بود که اصل آنجل زندست یا مرده.

یادم نمیره منو فراموش کردن!

یادم نمیره منو با اون پانیذ بی پدر اشتباه گرفتن!

خیلی عصبی شده بود!

دوباره مواد داشت تاثیر میذاشت روی رفتارش.

دستشو گرفتم و گفتم:

-آروم باش آنجل...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نمیتونم! سگ شدم از دستشون!

برای این که حواسش رت کنم پروندم:

-رابطت با جینا چی؟ تو رو که به عنوان پاتنرش نمیخواد؟ هوم؟

ولی سکوتی که کرده بود باعث شد محکم بزنم روی ترمز.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۷۹# °°°

برگشتم سمتش و گفتم:

-آنجل منو دیوونه نکن! به عنوان پاتنرش تو رو

میخواد؟ نکنه اصل به خاطر همینه که پیش تو زندگی می کنه؟! هوی؟!؟

یهو پرید وسط حرفم و گفت:

-زرت و پرت نکن یه لحظه...یاد خواب دیشبم

افتادم! اه خدایا خیلی مزخرف بود. چی داری

میگی تو؟ معلومه که به عنوان پاتنرش منو نمیخواد!

مگه من لاشیم؟ خودش دوست داره اصل.

خیالم راحت شد و استارت زدم و راه افتادم.
از هزار طرف باید منو تحت فشار میذاشتن؟ حال باید
نگران همجنسگرا بودن جینا هم می بودم؟
دیگه تا وقتی برسیم فرودگاه هیچ حرفی بینمون رد و
بدل نشد. آنجل هم گفت بی انرژیه و گرفت خوابید که
احتمال به خاطر کم بودن دز موادی بود که بهش رسیده بود.

نشسته بودم روی صندلی راک لب پنجره و ویوی
ویل رو نگاه می کردم. درختای کاج بلند و تنه های
خزه گرفته اشون، زمین پر از گیاهای خود رو
سنجابایی که اصل توجهی به ما که در نزدیکیشون
زندگی می کردیم نمی کردن و مشغول زندگی خودشون بودن.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۸۰# °°°

در شرایط عادی الان آروم آروم می شدم و از منظره رو به روم لذت می بردم.
آنجل توی اتاق خواب بود ولی می دونستم خوابش نمی بره.

کنترل خمیر دندونش، یا بهتره دیگه بهش بگم
موادش دست خودم بود و فقط روزی یه بار میذاشتم
سر جاش تا استفاده کنه و وقتی مصرف می کرد با یه

خمیر دندان همون شکلی ولی بدون مواد عوضش می کردم.
 به خاطر کم شدن دز موادش به معنای واقعی کلمه
 سگ شده بود! پاچه صغیر و کبیرو می گرفت و هیچ
 خدمتکاری این جا از دستش در امان نبود.
 می اومد با من دعوا کنه اما وقتی می دید من کنار میام
 دو برابر عصبی می شد و می زد یه چیزی رو میشکست.
 آهی کشیدم و به صدای شرشر بارون بی وقفه گوش
 دادم این نقطه از کشور دائم بارونی بود.
 معدود روزای کمی خورشید در می اومد.

خیلی قشنگ بود، همه چیز سبز پررنگ، همه جا پر
 از رنگهای تند، بوی بارون و صدای رعد و برق،
 صدای حیئنا و گاها دیدنشون از نزدیک!
 همه چیز قشنگ و رویایی بود!

می تونست خیلی ایده آل و خوب باشه اگه شرایط عادی بود!
 ولی متاسفانه اصل عادی نبود!
 اصل!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۸۱# °°°

فقط یک روز و بیست ساعت وقت داشتیم و هیچ خبری از قاتل نبود.
 نمیدونم انگار یه جورایی فهمیده بود آنجل محافظت

میشه که اصل خودشو آفتابی نکرده بود و این منو دیوونه می کرد.

نه فقط منو! که جتی می دیدم مایک هم داره دیوونه میشه!

اوضاع همیشه تحت کنترل مایک بود اما الان همه

چیز از کنترلش خارج شده بود و هر باری که به من

تلفن می زد کلفه تر از قبل می شد.

هیچ کسی حتی نخواسته بود از ده کیلومتری این جا

رد بشه چه برسه به ورود و این بیشتر از هر چیزی من و مایک رو می ترسوند.

قرار بود ما توی این سفر، توی فرصت باقی مونده

قاتلو بگیریم اما هیچی به هیچی!

نمیدونم مایک کی قرار بود کوتاه بیاد و بریم سراغ نقشه دوم.

نمی فهمیدم چرا این قدر پافشاری می کنه روی گرفتن قاتل.

پس کی قرار بود ما رو بفرسته به جزیره شخصیش رو نمی دونستم.

الن دقیقا وقتش بود چون قاتل توی این ساعتای آخر

هر جوری که بود می خواست آنجل رو بکشه و من

اصل از این که در خطر باشه خوشم نمی اومد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۸۲# °°°

از طرفی آنجل هم رفته بود روی اعصابم.

دیگه کشش نداشتم.

غریزه محافظت ازش تموم احساساتم رو کشته بود و همین باعث شده بود همون یه ذره ای هم که رمانتیک بودم ته بکشه و بشم یه مرد خشک و جدی و همیشه با آنجل دعوا کنم. فرشته ام توی این مدت خیلی اذیت شده بود، هم به خاطر من و هم به خاطر مواد.

توی همین افکار بودم که مایک زنگ زد. به آنی گوش می‌دادم و به عادت قبل سکوت کردم تا حرف بزنه صدای خستش پیچید توی گوشه:

-واقعا خبری نیست اوستا!

آهی کشیدم و به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-فقط یک روز و بیست ساعت و سی و نه دقیقه وقت داریم.

با صدای ناامیدی نالید:

-باید به آنجل بگی! باید بهش بگی و پرسی خودش

به کی مشکوکه! مطمئنم یه نفر هست که خود آنجل هم می‌شناستش.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۸۳# °°°

فورا مخالفت کردم:

-آنجل الان نه وضع روحیش خوبه نه وضع

جسمیش. اصل حالش خوب نیست مایک، بعید میدونم بفهمه چی به چیه!

با تاسف گفت:

-خیلی وضعش بده؟

این روزا کارم شده بود آه کشیدن:

-فقط یک ساعت در روز بعد از این که مصرف می کنه خوبه.

پرسید:

-میخوای مقدار مواد مصرفی رو برگردونیم به وضعیت سابق؟

شدیدا مخالفت کردم و گفتم:

-به هیچ وجه. حال که یه قدم برای ترک برداشته

نمیخوام دوباره به اون دز سابق وابسته بشه. نمیخوام سلمتیش به خطر بیوفته.

قبول داشت حرفمو که هیچ مخالفتی نکرد.

چند لحظه سکوت کرد و من برای این که یکم از

عذاب وجدانم کم بشه گفتم:

-مایک محاسبات شرکتو برام میل کن.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۸۴# °°°

بی حوصله گفت:

-دهنتو ببند.

پا فشاری کردم:

-جدی میگم. من این جا بیکارم.

آنجل هم که اکثرا خوابه.

پرید وسط حرفم و گفت:

-این جا همه چیز سر جاشه، تو فقط تموم حواستو

بذار روی آنجی و محافظت ازش .

جلیقه ضد گلوله رو

از خودتون دور نکنید. اون قاتل هر جایی هست الان

مطمئنا منتظر کوچک ترین شکافی توی امنیت آنجیه تا بهش آسیب بزنه.

حرفاش تکراری بود، کی قرار بود این وضعیت تموم بشه؟

کی قرار بود این سایه سنگین جدایی دست از سر ما

برداره؟ از این همه غرغر کردن هم خسته شده بودم.

مایک گفت:

-تا ده ساعت دیگه اگر خبری نشد سریعا وسایلتون

رو جمع کنید و با اسکورت کامل برید فرودگاه.

منتظر بودم چیزی که من میخوام رو بگه و بلخره گفت:

-برید جزیره من. تا آبا از اسباب بیوفتن اون جا

بمونید. نمیدونم چقدر طول بکشه، یه روز، یه ماه، یه قرن، یه عمر؟ نمیدونم اوستا.

هیچی نمیدونم.

تا وقتی قاتلو بگیریم باید بمونید اون جا

گوشی زو که قطع کردم صدایی از پشت سرم گفت:

-چی رو اگه به من بگی نمی فهمم؟ چرا وضع

جسمی و رووحیم این جوریه اوستا؟

اخلقم، حتی بعضی وقتا حس می کنم دیگه اون حسی
که بهت داشتمو ندارم. این منو داره می ترسونه اوستا.
دارم می ترسم! از خودم می ترسم.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۸۶# °°

کاش می شد برای مردا گریه کردن راحت بود.
کاش منم الان مثل آنجل می تونستم زار زار گریه کنم.
کاش این دردایی که می کشید همش ریخته می شد تو جون من.
نگاهش کردم، این چشمای آهوایی خاکستری و پر از
اشکی که با التماس نگاهم می کردن، این لبای لرزون و رنگ زرد و جسم نحیفش...

لعنتی برای little

angel من این درد زیاد بود.

منتظر نگاهم می کرد.

آخه چطوری به این نگاه معصوم باید می فهموندم که به مواد مخدر وابسته شده؟
چطوری دلم میومد حالشو از اینی که هست بدتر کنم؟ کلفه گفتم:
-چرا به حرفامون گوش دادی آخه؟

بی اون که تغییری توی حالت سوالی نگاهش ایجاد بشه بهم خیره موند.
پرسیدم:

-میشه تا آبا از اسباب بیوفته بیخیال این قضیه بشی؟ تغییری توی حالتش ایجاد نکرد. مصمم بود بدونه، مایک هم می گفت به صلحشه.

ولی چطور به صلحشه وقتی توی این جند روز این همه وزن کم کرده؟
داشتم به همین چیزا فکر می کردم و توی ذهنم جمله بندی می کردم تا شوکه نشه که یهو گفت:

-من معتاد شدم؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۸۷# °°°

خشکم زد که با گریه گفت:

-راسته؟ به مایک داشتی یه چیزی درباره دز

مصرفی و ترک و اینا می گفتی!

خودم شنیدم! انکار نکن!

با ترس دستامو گذاشتم دو طرف صورتش و گفتم:

-هیششششششش! نترس باشه؟ همه چیز تحت کنترله.

تا کم تر از ده ساعت دیگه میریم جزیره مایک و اون جا دیگه در امانیم. نترس!

نا باور با صدایی که نازک شده بود گفت:

-من معتادم؟

دیگه نمی شد انکارش کرد. نمی تونستم ازش مخفی کنم.

حال که فهمیده بود دیگه گریزی از واقعیت نداشتیم.

آروم سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

و دیدم که روح از تنش رفت، رنگش سفید شد و چشمش گشاد.

با ترس گفت:

-چ.. چی؟ معتاد به چی ...؟ لازم نبود بدونه چه هیولی ترسناکی تو وجودش رشد کرده. قاطع

گفتم:

-لزم...

جیغ کشید:

-به چه گهی اعتیاد دارم و خودم نمیدونم؟ مینالی یا زنگ بزنگم از مایک پیرسم!

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_۱۰۸۸°°# °°

ازش نگاه دزدیدم و آروم لب زدم:

- مواد!

دستاش از دور گردنم شل شد و نزدیک بود از روی

پام سر بخوره و بیوفته که محکم گرفتمش.

نابود شده بود با همین یه کلمه! درکش می کردم چی میشد اگه میومدن یه دفعه از

دنیا ی عادی و روتینت پرتت می کرد وسط برزخ و

می گفتن به یکی از خطرناک ترین مواد مخدرها

اعتیاد داری بی اون که بدونی!

آنجل الان همین حسو داشت.

نفسشو حبس کرده بود.

سعی کردم صدام آرامبخش باشه:

-عزیزم واقعا مشکلی نیست! همه چیز، حتی دز

مصرفیت هم تحت کنترله. من اجازه....

یهو پرید وسط حرفم و گفت:

-خفه شو!

خواستم حرف بزnm و آرومش کنم، خواستم ازش

مواظبت کنم اما داد کشید:

-خفه شو گفتم! آخرشم زهر خودتو ریختی!

پلکم پرید. نه نمی تونست درست باشه! تموم این کاسه کوزه ها رو نمی تونست سر من

بشکنه!

فکر می کردم جدی نیست، فکر می کردم منظورش

یه چیز دیگست... اما با بی رحمی تمام گفت:

-آخرش نشون دادی زمین به آسمون بره، آسمون به

زمین بیاد یه مجددی! مثل مادرت، مثل پدرت، مثل

اون داداش قرمساخت بی همه چیز ای!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۸۹# °°

تک خنده عصبی ای نشست روی لبم.

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟

از روی پام بلند شد و با گریه گفت:

-چرا معتادم کردی؟ هان؟ میخواستی بهت وابسته باشم؟ میخواستی از این که قلده منو دست گرفتی

احساس لذت کنی؟ یا نه؟ میخواستی کم کم منو بکشی؟ هان؟
واقعا تحمل این یه مورد رو نداشتم.

از جا بلند شدم و بی اون که چیزی بگم راه افتادم سمت اتاق.
آنجل پشت سرم داد کشید:

-کجا میری؟ گه میخوری سرتو میندازی پایین و
میری! مایکم دستش با تو یه کاست؟

آره دیگه! تا وقتی من براش سود میلیاردری داشته باشم چرا که نه!
خسته بودم دیگه!

انتظار این یه موردو نداشتم و کشش هم نداشتم که بخوام تحملش کنم.
دوباره با گریه گفت:

-چجوری معتادم کردی؟ جینا می گفت بیا برو تست
بده، چکاپ شو و من خر نمی رفتم! اگه می رفتم می

فهمیدم! خاک بر سر من که دوباره گول تو رو

خوردم! خاک بر سر من که باز اعتماد کردم به یه

مجد! خاک بر سر من

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۹۰# °°°

دیگه داشت برام عادی می شد این بی اعتمادی.
 من حتی اگر می مردم آنجل میومد بالی قبرم و داد
 می زد آه من دامنشو گرفته .
 قرار نبود ولم کنه.
 نشست روی زمین و شروع کرد جوری گریه کردن
 که دل سنگ هم براش آب می شد.
 بی احساس نگاهش کردم و با درد نگاهم کرد.
 توی یه ثانیه، با یه جمله منو با خاک یکسان کرده بود.
 خسته شده بودم دیگه.
 حتی نمی خواستم براش توضیح بدم.
 نمیدونستم باید چیکار کنم!
 واقعا دیگه نمی دونستم!
 -چرا منو آوردی این جا؟

هیچ جوابی نداشتم .یه میلیون حرف برای گفتن داشتم و هیچ جوابی نداشتم.

-چرا می خواستی ترکم بدی؟ دلت برام سوخته بود؟

کارتون انجام شده بود؟ دیگه بهم نیاز نداشتین؟

اون قدر بی احساس نگاهش می کردم که ترسید و اسمو صدا زد.

توی فکرش چی بود؟

احتمال فکر می کرد من الان میرم چاقو میارم و مثل بابای بی پدرم سرشو می برم!
 حتی نمی تونستم برای خودم متاسف باشم.

تیوپ خمیر دندونو از تو جیبم در آوردم و پرت کردم جلوش و گفتم:

-اره حق با توعه! بیا اینم موادت! انقدر مصرف کن تا بمیری!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۹۲# °°°

سر تکون دادم و گفتم:

-آره همه چیز مرتبه.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-دختره زنگ زده به رئیس. داشتم میشنیدم حرفاشو.

هر چی از دهنش در می اومد بهش گفت اما بعد نمی

دونم چی شد که ساکت شد و نشست روی زمین. یه

پنج دقیقه ای هست که توی همون حالت!

سری تکون دادم و گفتم:

-نه همه چیز تحت کنترله. مواظبش باشین منم یکم

دیگه بر می گردم.

سری تکون داد و رفت.

منم به راه رفتنم ادامه دادم.

آره خب همه چیز تحت کنترل بود.

اصل یه اتفاق معمولی افتاده بود.
فقط نمی دونم دیگه باید چیکار می کردم که آنجل بهم اعتماد کنه.
تا کی؟

واقعا تا کجا باید دستمو عسلی می کردم و میذاشتم
توی دهنش و اون گازش بگیره؟
تا کی براش اوستا مجد پسر نگار و محمد رضا بودم؟
تا کی باید این اسما می ریدن تو زندگی من؟ تا کی؟ تا کی آخه؟
-اوستا! دختره حالش بده.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۹۳# °°

بی احساس زل زدم بهش، آنجل با این بی اعتمادیش
تو احساستم به خودش ریده بود.
طرف بازومو گرفت و گفت:
-بیا بریم تا همه چیزو خراب نکرده.
بازومو از دستش در آوردم و گفتم:
-میام خودم.

و راه افتادم سمت خونه. حال آنجل بد بود و من انقدر
سرد و گرم شده بودم، انقدر یخ زده بودم و دوباره
ذوب شده بودم که دیگه برام مهم نبود حالش بده.
باور نمی کردم!

منی که برای سگ دو زده بودم، منی که خودم و
مایکو پاره کرده بودم تا اون سالم باشه رو متهم می کرد به معتاد کردن خودش!

نمی فهمید!

نمی فهمید همه وجودمه!

نمی فهمید از این که همه وجود منه خسته ام!

من به خاطرش از کارم زده بودم، از زندگیم،

تفریحاتم، آبروم، من از همه چیزم به خاطر آنجل گذشته بودم.

لعنتی حتی از جونمم به خاطرش گذشتم!

و حال اینه دستمزد!

من معتادش کزدم!

من مجدم!

من زهرمو ریختم!

من! من!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۹۱# °°

صدای هق هق گریه اش که بلند شد، همون طور

روی زمین و مثل بیچاره ها رهاس کردم و رفتم.

نگران نبودم یه اتفاقی بیوفته، اونقدری محافظ داشت

که سالم نگش دارن، اون قدری پیا داشت که

حواسشون باشه مواد مصرف نکنه!

اونی که باید نگرانش می شدن من بودم! منی که واقعا هیچ حسی نداشتم.

با خودم گفتم این دفعه چندمه که آنجل منو به چیزی

متهم می کنه که مقصرش نیستم؟ به خاطر خونی که تو رگامه تا کی باید مجازات بشم؟

رفتم بیرون و زیر بارون یکم قدم زدم، ولی شبیه

مردای شکست خورده ای که از همه چیز بریدن و

اجازه میدن بارون خیسشون کنه نبودم.

مردی بودم که از تکرار یه اتفاق تکراری خستست.

که دیگه حتی نای این که بخواد حرص بخوره و عصبی بشه رو نداره.

-یکی از اهالی اون جا با دو اومد سراقم و پرسید:

-همه چیز مرتبه؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۹۴# °°°

حس اینو داشتم که یه نفر برای بار هزارم یه خنجر و فرو کنه توی قلبم!

دیگه درد نداشتم!

فقط از اون حس نفرت انگیز فرو رفتن، از سوزش،

از بی حسی خودم، از این که نمی میرم حالم بهم می خورد.

حماقت!

اسم این حس حماقت بود!

حس ادمی رو داشتم که از نکامل خودش پشیمونه و
 حسرت می خوره که ای کاش یه میمون کون گشاد
 می موند و بالی درخت موز می خورد نه این که بیاد
 روی زمین و بشه این مادر خراب ای که هست!
 ایستادم سر جام.

کجا داشتم می رفتم؟

سمت دختری که منتظر بود تا هر جایی که مقصری
 برای ریدمانای زندگیش نداشت انگشتشو بگیره طرف من؟
 می رفتم طرف کسی که منتظر بود بهم ثابت کنه منم
 مثل پدرم یه مجدم؟ مثل مادرم عوضیم؟

چرا داشم می رفتم!

نباید می رفتم!

اون جا دیگه جای من نبود.

دختری که فکر می کرد همه بدیاری های زندگیش تقصیر منه مال من نبود!

توی همین فکرا بودم که سنگینی نگاهی رو حس کردم.

سر که بلند کردم تو ده قدمی خودم دیدمش!

و ای کاش نمی دیدم!

ای کاش با این وضع نمی دیدم! °°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۹۵# °°°

ایستاده بود رو به روم، موهای براق و خوش حالتش

خال خیس و بی حالت چسبیده بودن به لباس خیسش.
لباسای مارک و مرتبش خیس و کثیف به تنش چسبیده
بودن و مشخص بود زیر این بارون سردشه!
جوری نگاهم کرد که انگار دوباره اون خنجر میون
قلبمو یه بار کشیدن بیرون و دوباره تا دسته فرو کردن.

راه گرفتم سمتش!

من اون احمقی بودم که همین چند ثانیه پیش به این
نتیجه رسیدم که ازش دوری کنم.

من اون احمقیم که از حماقتای هزار باره خودش خستست.

ایستادم رو به روش و گفتم:

-بریم خونه. سرما میخوری!

خشک و بی جون گفتم:

-من چرا نمی میرم اوستا؟ پوزخندی زدم و خواستم برم طرفش، دستشو بگیرم و به زور

ببرمش خونه.

اما اجازه نداد، یه قدم رفت عقب و در مون حالت

خشک و بی انعطاف گفتم:

-تو چرا منو نمی کشی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۹۶# °°°

پوزخند زدم و گفتم:

-یکی دیگه داره زحمت مجد بودن منو می کشه.

انگار بهش شلیک کرده بودم. توی اون بارون جوری

اشک می ریخت که حتی بین قطره هایی که فرود می

اومدن روی صورتش هم مشخص بود.

نالید:

-اوستا...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خسته ام آنجل.. برو تو، لباساتو عوض کن و موهاتو خشک کن.

باز دوباره اسمو با درد صدا زد که گفتم:

-چیه؟ نترس نمیبرم! هیچیم همیشه! عادت کردم به

این گربه صفت بودن آنجل! عادت کردم به این که

انگشت اتهام همیشه سمت من باشه! واقعا دیگه مهم نیست برام اصل هر جوری که میخوای

فکر کن!

اصل آره من معتادت کردم! من اون تیوپو گذاشتم توی دستشویی اتاقت! من!

دستشو گرفتم بکشونمش توی خونه که با درد لب زد:

-ولم کن اوستا. بذار بمیرم!

الن چه مرگش بود؟ وجدان درد داشت که به من

نهمت زده؟ مگه بار اولش بود؟

این حس و حال مسخرش عصبی ترم می کرد. باید
می فهمید منو با این حرفش چقدر نابود کرده!
پوزخندی زدم و گفتم:

-به جهنم! انقدر این جا بمون تا بمیری!

انتظارشو نداشت، فکر می کرد نازشو می خرم و می کشونمش تو! اما دیگه نه!

دیگه نای این که لیلی به للی آنجل بذارم رو نداشتم!

بذار بفهمه چه بلیی سرم آورده!

بذار بفهمه با من، با اوستا مجد چیکار کرده!

سری براش تکون دادم و از کنارش رد شدم.

آنجل باید خیلی چیزا رو می فهمید

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۹۷# °°°

رفتم سمت خونه و به دو نفری که ایستاده بودن ما رو نگاه می کردن گفتم:

-بیاریدش تو. نیومد کولش کنید!

و خودم رفتم توی خونه.

▼ — آنجل — ▼

مبهوت بودم، نشستم روی زمین و توی شاخ و برگها و

خیره شدم به مسیر رفتن اوستا...

از پشت، با اون شونه های افتاده و موهای خیس و لباسی که به تنش چسبیده بود ... با اون حالی که داشت

می رفت انگار داشت یه تیکه از وجود منو با خودش می برد!

یه صدایی پلی می شد توی گوشم!

یه صدایی که اکو

می شد توی مغزم و باعث میشد دیوونه بشم! یه

صدایی که می گفت خیلی بی لیاقتی آنجی!

کاش می شد بمیرم، کاش می شد برم بیوفتم به پای اوستا و بم غلط کردم...

کاش این قدر به قول خودش گربه صفت نبودم...

صدای حق هقم بین صدای بارون گم می شد!

صداهای مغزم اما هیچ جوری خفه نمی شدن!

صدای مایک خفه نمی شد! صدای وجدانم خفه نمی شد!

هیچ کدوم خفه نمی شدن.

اوستا داشت می رفت، من دلم آغوششو می خواست،

من می خواستم برگرده و بگه منو می بخشه ولی داشت می رفت!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۰۹۸# °°°

قلبشو شکسته بودم، من اوستامو کشته بودم... خدایا من نفسمو کشته بودم...

-بلند شو آنجل.

با حق حق گفتم:

-ولم کنید!

من معتاد بودم! من به قصد به دست یه فرد ناشناس معتاد شده بودم.. قرار بود بمیرم، قرار بود اوردوز کنم و تا ابد به عنوان یه معتاد شناخته بشم. اوستا ولم کرده بود، اوستایی که هیچ وقت ولم نمی کرد ولم کرده بود! و من یه معتاد گربه صفت عوضی بودم که رها شده! مرد دستمو گرفت اما من دستمو کشیدم و داد زدم:

-نمیام! ولم کنید!

اما تا پیام و بفهمم چی شدخ متوجه شدم رو کول یکی از اون مردام و داره منو می بره خونه! جیغ کشیدم و محکم زدم به کمر کرد و گفتم:
-ولم کن کثافت! ازت به جرم آدم ربایی شکایت می کنم! ولم کن....
ولم نکرد! من معتاد بی ارزش رو رها نکرد و رفت از پله ها بال.
داشت می رفت سمت اتاقم یه آن اوستا با چهره آشفته و سر و صورت خیس اومد بیرون.
به من حتی نیم نگاهی هم ننداخت، اصل توجهی نکرد که منم اون جام، که من یه زمانی فرشته اش بودم.

با عجله و سریع گفت:

-بگو هیلی ببرتش حموم! حتما یه نفر باهش بره.

سابقه خودکشی داره.

مردی که کنار من بود پرسید: -چیزی شده؟

اوستای بی رحم بازم نگاهم نکرد، فقط خیره شد به ساعتش و گفت:

-تا دو ساعت دیگه آمادش کنید!

داریم میریم جزیره مایک! فوریه!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۰۹۹# °°

و این یعنی من قرار بود مخفی بشم توی جزیره تا وقتی که قاتل بره سراغ طعمه بعدی یا به خودی نشون بده.

هنوز باورم نمی شد!

نمی توستم! تو مخیله ام نمی گنجید که به همچین اتفاقی برای من بیوفته!

مایک حقیقتو مثل یه پتک کوبید توی سرم! مایک به

بدترین شکل ممکن بهم همه چیزو گفت!

مایک فریاد زد من لیاقت اوستارو ندارم.

بهم گفت اگر کاری داره برام می کنه فقط به خاطر

اوستاست و من نمی تونستم باور کنم!

اصل این که به نفر میخواد منو معتاد کنه و بعد کاری کنه اوردوز کنم و بمیرم توی باورم نمی

گنجید!

با راه افتادن مردی که منو می برد سمت حتماً به خودم اومدم.

یه دختر هم سن و سال خودم اومد سمتمون و وقتی

مرد منو توی حموم گذاشت زمین شروع کرد آبو تنظیم کردن.

فهمیدم هیلی اینه!

کسی که مامور شده مراقب من باشه تا خودمو نکشم!
هه!

زندگی من همین قدر افتضاح بود!

با یه تیوپ خمیر

دندون معتاد شده بودم به مواد! برام پیا گذاشته

بودن خودمو نکشم و یه نفر اون بیرون منتظر بود من

پیام از مخفیگاهم بیرون تا منو بکشه!

اگر به این زندگی افتضاح نمی گفتن پس اسمش چی بود؟

دختره اومد سمتم و خواست لباسمو ر بیاره که گفتم:

-خودم میتونم!

سردم بود، لباسای خیسمو در آوردم و رفتم زیر دوش!

آب گرمی که جاری شد روی پوستم باعث شد تموم

عضلتم شل بشه و بشینم کف زمین و بزمن زیر گریه!

بی توجه به دختری که متعجب نگاهم می کرد.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۰۰# °°°

چی داشت می دید؟

سلبریتی معروفی که ماشینای گرون قیمت و لکچری

سوار می شد و همه سر و دست می شکستن برای یه امضا ازش...

سلبریتی ای که حال نشسته بود روی زمین! مثل
بیچاره ها گریه می کرد و این در صورتی بود که
معتاد به مواد هم بود و یه قاتل روانی افتاده بود دنبالش تا کلکشو بکنه...

اما من در واقع یه دختر بی لیاقت و عوضی بودم که
هر چی داشتم و نداشتم از اوستا بود و تموم جونم شده
بود اوستا با این حال اون قدر خراب و لشی بودم که
بازم بهش تهمت زده بودم و حال مثل سگ پشیمون بودم!
این تصویر حقیقی من بود. *****

-سریع سوار شید. اوستا فقط یک دقیقه وقت دارید!
سریعا سوار هواپیما بشید...

صدای مایک بود که از یه دستگاه بیسیم طور میومد.

اوستا در جواب گفت:

-باشه. ما الان پیاده میشیم.

رو کرد به من و گفت:

-اونایی که بهت دادم رو زیر لباست پوشیدی؟

منظورش جلیقه ضد گلوله بود .

سری تکون دادم و گفتم:

-پوشیدم.

سری تکون داد و سرئ گفت:

-خوبه. پیاده شو! سریعا باید سوار اون هواپیما بشیم.
 باشه ای گفتم و خم شدم کمر بند ایمنی مو باز کنم.
 اوستا کمر بنودشو باز کرد و خواست پیاده بشه که دستشو گرفتم و گفتم:
 -صبر کن اوستا.
 متوقف شد اما نگاهم نکردم. با بغض گفتم:
 -غلط کردم. بگو می بخشی منو!
 بی توجه به حرفم دستشو محکم از دستم کشید بیرون و درو باز کرد. لعنت..
 گریم گرفته بود.
 بی محلی کردن اوستا از هر دردی بدتر بود برای من.
 دور تا دورمون پر از ماشینای مشکی رنگ و محافظ بود
 اوستا ماشین رو دور زد و سریع با دو اومد سمت من و درو باز کرد و گفت:
 -رود بیا پایین.
 نمی دونم چرا حس بدی داشتم!
 با این حال سریعا پیاده شدم.
 اوستا گفت:
 -با شماره سه من می دوی سمت هواپیمای کوچیکی
 که اون جاست. آماده؟ یک..
 دو..
 سه...

°° EVIL_ANGEL# °°

°°° PART_۱۱۰۱# °°°

شروع کردم به دویدن، هم زملن چهار نفر دور تا دور من شروع به دویدن کردن. خیلی زود فهمیدم برای حفاظت از من این کارو می کنن. نزدیک بود به خاطر قدردانی از مایک و اوستا به زانو دربیام! آشغالی مثل من که دیگه این همه محافظت کردن نداشت! با این که حس بدی داشتم ولی تا وقتی برسیم به هواپیما همه چیز امن و امان بود. وقتی کامل نشستیم و کمر بندای ایمنی مونو بستیم اوستا نفس راحتی کشید و عضلت منقبض شده تنشو منبسط کرد و سرشو گرفت میون دستاش... حسرت تنها چیزی بود که با دیدنش بیخ گلومو می گرفت و خفه ام می کرد. داشتن اوستا لیاقت میخواست....

مایک می گفت به خاطر من از غرورش گذشته، یادمه گفت بی لیاقت تر از تو ندیدم آنجی! مردی که به سادگی متهمش کردی که معتادت کرده قسم خورده بود دیگه نیاد سراغ تو! قسم خورده بود ازت دوری کنه اما تا فهمید جونت در خطره قسمش رو گذاشت زیر پا. و من قبول داشتم این حرفو. مردی که رو به روی من بود از هر مردی مرد تر بود و من بی خاصیت خیلی دیر اینو فهمیده بودم...

حتی همین امروز هم تایم مصرفم رو یادش بود...
 خودش قبل از این که راه بیوفتیم تیوپ خمیر دندونو
 داد بهم و من یادم افتاد چه بحثای زیادی باهم سر همین
 مسواک زدن من داشتیم و من فکر می کردم چه آدم
 ول نکنیه که حتی گه خور مسواک منم هست!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱.۲# °°°

اوستای من به خاطر اعتیاد من چقدر ضربه خورده
 بود، چقدر براش سخت بود خودش با دست خودش
 بهم مواد بده و من عوضی نمی فهمیدم.
 سر بلند کرد و نگاه خیره و حسرت زده امو غافلگیر کرد و گفت:
 -چته؟

متوجه شدم اشکام بی اختیار جاری شدن روی گونه
 هام و دارم مثل سگ گریه می کنم.
 سری تکون دادم و با بغض گفتم:
 -اوستای خونم کم شده!
 پوزخندی زد و گفت:

- مواد خونت کم شده! گيجيتو پای من ننویس!
 و روشو کرد اون طرف و مشغول دیدن ابرا شد.

باورم نمی کرد! هر کسی هم جای اون بود باور نمی کرد!
 واقعا چه انتظاری داشتم؟ کاش جینا پیشم بود، ای کاش می تونستم بهش بگم یه قاتل روانی دنبال منه کلی آدم که اسماشون آنجل بوده رو کشته.
 اولین کار وقتی رسیدیم جزیره این بود که بهش زنگ بزnm، بهش نیاز داشتم.
 باید با یکی حرف می زدم وگرنه منفجر می شدم..
 و کی بهتر از جینا؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

PART_۱۱۰۳°°°# °°°

با نوازش دستی روی صورتm از خواب بیدار شدم.

فکر می کردم اوستاست...

لبخندی نشست روی لبام، دستشو گرفتم و بوسیدم و با چشم بسته گفتم:

-وقتی خوابم کرم نریز عزیز جان!

دوباره گرفتم خوابیدم ولی نوازش دستاش روی موهام هنوز ادامه داشت.

تو خواب و بیداری گفتم:

-نکن اوستا خوابم میادا!

ناگهان یکی کوبیده شد پس سرم و صدایی بلند شد:

-اوستا دیگه کدوم سگیه زنیکه!

پاشو ببینم! خرس

گریزلی از تو کمتر میخوابه!

با شنیدن صدای جینا نزدیک خودم خواب از سرم

پرید و فوراً روی تخت نشستم.

با چشمایی که تار می دید نگاهش کردم و گفتم:

-جین! این جا چیکار می کنی؟ تا جایی که به یاد میارم این جا فوق محرمانه بود و احدی نباید می فهمید این جا کجاست.

این که جینا الان پیشم بود یعنی اوستا ولش برام

سوخته بود و به صمیمی ترین دوستم گفته بود خودشو بهم برسونه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۰۴# °°°

به انی خو مو انداختم توی بغلش و با بغض نالیدم:

-جینا...

دستاشو پیچید دور تنم و لب زد:

-جان؟

با صدایی که می لرزید گفتم:

-اوستا ازم ناراحته!

-خب به جهنم!

تموم حس و حالم پرید! انتظار داشتم دلداریم بده یا

چمیدونم بغلم کنه بگه چیزی نیست، درست میشه، اوستاگه خورده!

با همون بغض مسخره ای که رهام نمی کرد گفتم:

-از داشته هات مایه بذار زنیکه!

- کی میگه ندارم؟ یه دیلدو...

پریدم وسط حرفش و قبل از این که مزخرفشو کامل کنه گفتم:

-خوبه پیشمی جینا... خیلی اتفاقا افتاده، خیلی حرفا هست که باید بهت بگم...

من... من اعتیاد دارم جینا...

یه نفر ... میخواد منو

معتاد کنه و بعد یه دفعه یه حجم خیلی زیادی مواد بهم بده مصرف کنم و آوردوز کنم...

ترسیدم جینا ... میگی چیکار کنم؟

سر که بلند کردم با قیافه یخ زده و بی انعطافش رو به رو شم.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱.۰۵# °°°

با غصه گفتم:

-باور نمی کنی نه؟ یه آشغال که نمی دونم چه پدر

کشتگی ای با کسایی که اسمشون آنجلست و معروف

هم هستن داره افتاده دنبال من و هدف بعدیش منم.

خیلیا رو کشته چینا، مایک...

رئیس اوستا رو میگم، اون اینا رو بهم گفت.

گفت یه نفر منو با تویوپ خمیردندونم معتاد کرده.

چون مواد از طریق لثه هم جذب میشه.

من فهمیده بودم خودم که یه مرگیم هست. وقتی

مسواک می زدم حالم خیلی خوب می شد و صبحا که
از خواب بیدار می شدم واقعا سگ بودم. فکر کنم خودتم یادته.
شک کرده بودم اما اصل فکرمم به مواد مخدر نمی رسید.
من... من هنوز تو شوکم جین...
باورم همیشه اخه چرا من؟ جینا همچنان بی حس و حال و یخ بهم نگاه می کرد.
منی که از شدت شوک دوباره ای که مرور این قضیه
بهم دده بود اشکام جاری شده بودن روی گونه ام..
تبدیل شده بودم به یه دختر زرزروی که هیچ
کاری بلد نیست بکنه بجز گریه کردن.
مواد ضعیفم کرده بود. من این آدمی که الان شدم نبودم.
با پا زدم به جینا و گفتم:
-هوی زنیکه! میگم دارم میمیرم را به هیچیتنه تو؟ یکی داره منو می کشه!
نگاه خشکی بهم انداخت و گفت:
-متاسفم!
°°° EVIL_ANGEL# °°°
°°° PART_۱۱۰۶# °°°
با هق هق گفتم:
-برو برای نت متاسف باش .
میدونی چیش بده؟

حال که دارم میمیرم اوستا باهام قهره! نه قهر
 خیلی کلمه خنکیه! ازم نا امیده. از من بریده. می فهمی چی میگم جین؟
 توی سکوت نگاهم کرد و من با درد گفتم:
 -وقتی ازش پرسیدم من معتاد شدم و اون جواب مثبت
 داد فکر کردم... فکر کردم کار خودش بوده که منو معتاد کنه.
 گفتم حتما می خواستن با مایک یه سلبریتی رو وابسته کنن و این طوری ازش سود ببرن.
 این شد که بهش گفتم تو یه مجدی و آخرش هر کاری
 هم بکنی شبیه باباتی و گند زدم جینا!
 جوری گند زدم، جوری ریدم که داعش هم مسئولیتشو به عهده نمیگیره.
 جینا سری تکون داد و گفت:
 -بد رییدی!

بیشعور! بی توجه به حرفش خواستم ادامه بدم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.
 نگاه کردم دیدم اوستاس:
 -من دارم میرم اون طرف جزیره.
 بمون تو خونه و
 جایی خواستی بری با بچه ها برو.
 در جواب نوشتم:
 -جینا پیشمه. خیالت راحت باشه.
 چیزیم نمیشه جام امنه.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۱۰۷# °°

جینا پرسید:

-کی بود؟

گوشی رو گذاشتم کنار و گفتم:

-اوستا. گفت داره میره اون طرف جزیره. اون جا

خیلی منظره قشنگی داره، فکر کنم اون جا آروم میشه.

آهی کشیدم و گفتم:

-یه زمانی من آرامشش بودم .

واقعا اگه بی لیاقتی واحد اندازه گیری داشت میشد آنجی بر ثانیه.

نیشخندی زد و گفت:

-اگر یه حرف حسابی توی عمرت زده باشی همینه.

خیلی بی لیاقتی آنجی... خیلی زیاد!

با بغض گفتم:

-اره میدونم. همین که اوستا هست، داره خودشو می

کشه تا جونمو نجات بده اما رغبت نمی کنه حتی بهم یه نیم نگاه بندازه اینو ثابت می کنه.

خاک بر سرم جینا! من خیلی آدم آشغالیم!

چطور دلم اومد نفسمو متهم کنم به این که منو معتاد

کرده؟ اوستا دلش نمیاد خار به پام بره جین. اوستا از

اون دست فرشته هاییه که بالشو زیر لباسش مخفی می کنه.

جینا نیش خندی زد و گفت:

-چه خوبه این اوستا تون

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۱۰۸# °°

تو اوج گریه چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-برو بمیر خراب خانم! اوستامو به کسی نمیدم!

تک خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت:

-سگ خور! مال خودت! حال از کجا فهمیده اوستا

این جریان قتل و اینا رو؟ بینیمو کشیدم بال و گفتم:

-مایک فهمیده. اتفاقی داشته سرچ می کرده که متوجه

شده چند تا سلبریتی مرده توی دنیا هست که اسماشون آنجلست.

تحقیق کرده و دیده که همشون تو فاصله های زمانی

کمی مردن، همشون مواد مصرف کردن، همشون

اسماشون انجل بوده و این جور چیزا.

دوباره بینیمو کشیدم بال که جینا با عصبانیت گفت:

-اه! سبز شد چشمت! بسه دیگه حالمونو بهم زدی!

با بغض گفتم:

-تو چرا سگ شدی حال؟ میخواستم با تو حرف بزنم یکم حالم خوب بشه اومدی بدتر ریدی تو اعصابم.

اصل این جا چه غلطی می کنی؟ از جاش بلند شد، سری به تاسف تکون داد و گفت:

-مایک و اوستا فکر این جاش رو نکرده بودن!

باهوشن! ولی در عین حال احمقن!

احمقیدا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۰۹# °°°

▼ —اوستا— ▼

قدم زنون راه افتاده بودم سمت پرتگاه محبوبم.

از دیروز که اومده بودیم این جا کشفش کرده بودم...

یه پرتگاه سنگی بلند بود که پوشیده شده بود از خزه و درخت و زیرش اقیانوس قرار داشت..

مطلقا زیبا بود.

توی جهنمی که دیگه آنجل آروم نمی کرد تنها راهی

که می تونستم یکم آروم بگیرم اومدن به همین قسمت جزیره بود.

جزیره مایک انقدر قشگ بود که کم کم داشتم بع این فکر می افتادم که خودمم یکی بخرم.

یه تیکه از زمین، وسط اقیانوس فقط مال خودم...

جایی که هر وقت از دنیا بریدم پیام توش و آروم بشم...

صدای اس اس اس گوشیم بلند شد، اهمیتی ندادم احتمال آنجل بود.

این جا اون قدر امنیتش بال بود که خیالم از هر لحاظ راحت بود.

آآمای مایک همه جا بودن. من تا ته ته دنیا به این آدم مدیون بودم.
 یه حس افتضاحی هی بهم سیخونک می زد گوشه رو
 بردارم و اس ام اسم رو چک کنم اما هی بهش اهمیتی نمی دادم.
 چرا باید برام مهم می بود که آنجل در جوابم چی نوشته؟
 دیگه که جونش در خطر نبود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۱۰.# °°°

چند قدم دیگه رفتم و بعد با خشم چشمامو بستم و زیر لب گفتم:
 -ای بر اون پدر بی پدرت لعنت!
 گوشیمو در اوردم و دیدم نوشته:
 "جینا پیشمه. خیالت راحت باشه .
 چیزیم همیشه جام امنه".

خب! دیدی که حالش خوبه و هیچ خطری هم تهدیدش
 نمی کنه! حال مثل بدبختا گوشیتو بذار جیبت و دوباره
 شروع کن به گنده گوزی که آنجل دیگه برای من مهم نیست و دیگه قیدشو زدم.
 هنوز چند قدم هم نرفته بودم که یهو ایستادم و اخم
 کردم.

دوباره گوشه رو در آوردم و پیامشو از اول خوندم:

"جینا پیشمه. خیالت راحت باشه .

چیزیم همیشه جام امنه".

جینا؟

اون دیگه از کجا اومد؟ برای چی باید جینا بیاد جایی که هیچ کسی ازش خبر نداره؟

همون لحظه گوشیم زنگ خورد.

مایک بود.

دلم ریخت...گوشی رو فوراً جواب دادم:

-چی شده؟

فورا بی هیچ سلم یا چیزی گفتم:

-جینا برای چی اون جاست اوستا؟ آنجل سر خود بهش آدرس داده؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۱۱# °°°

لعنت...

جواب دادم:

-انجل اصل با این خط جدیدش شماره هیچ کسو

نداره. مطمئنم! اصل اون قدر درگیره و اون قدر به

خازر مواد ضعیف شده که اصل سرگوشی و اینا

نمیره...

صبر کن بینم! من فکر کردم تو به جینا آدرس دادی بیاد..

کلفه گفتم:

-منم همین فکر و راجب تو می کردم... حال باید چیکار کنیم؟ بذاریم بمونه؟ فکری کردم و گفتم:

-جینا رفیق صمیمی آنجله. بهش اعتماد دارم هیچ وقت جری کسایی که بهشون مشکوک بودیم نبوده... راه افتادم سمت مخالف. بهتر بود برگردم و ته و توی همه چیزو در بیارم. مایک سکوت کرده بود. به دفعه گفت:

-آنجل رفته حموم. اون دختره هم توی حمومه... نمیخوام بترسونمت اوستا اما... خب بین این فقط به احتمالیه ولی... یخ کردم.

یه چیزایی توی ذهنم داشتن باهم دیگه جور می شدن... یه چیزایی مثل قطعات پازل. سر جام خشک شدم و گفتم: حدسیات چیه مایک؟

و امیدوار بودم همونی نباشه که توی فکر منه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۱۲# °°°

اما مایک با بی رحمی گفت:

-کی میتونسته این قدر راحت برای آنجی مواد

بذاره توی خونش؟ درسته ما چند ماه نفهمیدیم اما این

اواخر ما دائم حواسمون به خونش بود. دوبار تیوپ

عوض شده بود اما هیچ کس نیومد داخل..

قدمامو تند تر کردم.

رسمما داشتم می دویدم.

مایک گفت:

-لعنتی اوستا...

دقیقا به همین چیزی رسیده بود که من رسیدم. بار

ترس همونطوری که می دویدم گفتم:

-وقتی داشتیم می رفتیم سیاتل، وقتی آنجل داشت از

دختره خداحافظی می کرد یه چیزی راجب دوست دختر و اینا گفت.

توی ماشین من درست حواسم نبد اما فهمیدم دختره لزیینه! مایک مایک...

اولن قربانی... برو سراغش و ببین لزیین بوده؟ با سرعت می دویدم.

با تمام وجود..

آنجل توی خطر بود و من بیشعور اومده بودم هواخوری!

مایک یکم گشت و گفت:

-سریعا خودتو برسون به آنجی...

سریع اوستا. اولین

قربانی همجنسگرا بوده. برات نیروی کمکی میفرستم،

حدودا نیم ساعت طول می کشه تا بیان!

دیگه صبر نکردم.

گوشی رو قطع کردم و سرعت دویدنم رو دو برابر کردم.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۱۱۳# °°

▼ ————— ▼

نشسته بودم لبه وان و جینا دست و پاهامو با طناب بسته بود.

خیلی ساده با تهدید کردن جون اوستا تونست کاری

کنه که مثل موم تو دستاش باشم.

حال که پازلو می چیدم کنار هم همه چیز جور در

میومد اما کی قرار بود جوابخنجری که بهم زده بودن رو بده؟

مبهوت و از میون یه لیه ضخیم اشک به جینا نگاه

می کردم که با آرامش کارش رو انجام می داد.

یه میز گذاشت دقیقا جلوی منی که دست و پام بسته بود.

یه کاغذ از تو جیبش در آورد و یه بسته.

کاغذو خیلی ساده رها کرد روی میز و بسته رو بازش کرد.

یه پودر سفید رنگی از توی بسته به صورت سه تا

ردیف روی میز ریخت و رو کرد به من و گفت:

-خیلی سادست! کاغذو لول می کنی، میذاری جلوی بینیت و...

نا باور اسمشو صدا زدم و نالیدم:

-چی داری میگی جینا؟ این....

این ماده!

نیشخندی زد و برگشت طرف من، دست به سینه شد و گفت:

-اوف آره از بهترین جنس! اصله!

ناب! توی عمرت

بهتر از این نمیتونی کوک پیدا کنی!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۱۱۴# °°

به هق هق افتادم.

دوستی که بهش اعتماد داشتم، مدیر برنامه هام و فرد

با ارزش زندگیم در عرض چند دقیقه رنگ عوض کرده بود.

شده بود قاتل! شده بود ساقی مواد! داشت بهم آموزش

می داد چطوری مواد اسنیف کنم!

می خواست منو بکشه!

هق زدم:

-چطور تونستی این کارو باهام بکنی عوضی؟

یادم افتاد به فحشای غلیظی که بهش می دادم؟ الان

چرا نمی تونستم یه نون و آبدارش رو نثارش کنم؟ چه مرگم شده بود الان؟

جینا در جواب لبخندی زد و نگاهشو دوخت بهم و گفت:

-بذار یه اعترافی بکنم آنجی!

بیا این آخرین دقایق زندگیتو یه کشیش باش و حرفای منو بشنو....

هق زدم:

-ولم کن... باورم نمیشه جینا..

این بازی رو تمومش کن!

اومد ایستاد توی یه قدمی من و گفت:

-عزیزم این بازی کل زندگی منه آنجل! تموم نمیشه مگر این که من بمیرم!

منم قرار نیست بمیرم! تازه برای طعمه جدیدم رزومه

فرستادم، این بار توی مالزی.

یه بازی جدید رو

شروع کردم.... میدونی چرا؟ لرزیدم! جینا با آرامش موهامو ریخت پشت سرم و گفت:

-چون بازی تو تموم شده ست! کارت تمومه آنجی...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۱۵# °°°

به خودم لرزیدم.

جینا با لذت گفت:

-اوف آنجی... وقتی دیدمت شبیه آنجل بودی! خیلی خیلی شبیه!

اصل هم شک نکردی به من، بهم اعتماد کردی!
خیلی ساده ای آنجی.

قرار نیست زنده بمونی و گرنه چندتا نصیحت کارساز
بهت می کردم که این قدر ابلهانه به هر سگی که میاد تو زندگیت رو ندی!

یه مکث متفکرانه کرد و گفت:

-داشتم می گفتم... خیلی راحت معتادت کردم. خیلی

وقته اعتیاد داری میدونستی؟ اوایل با مقدر خیلی کم

شروع کردم اما الان خمیر دندونت پنجاه درصدش ماده... بگذریم.
داشت لذت می برد.

چرا تموم نمی شد این کابوس؟ دوباره گفت:

-از راحت هم طعمه راحت تری بودی! دقتی به

اطرافت نداشتی و فقط برای این که پوز اوستا رو بزنی معروف شدی.

قهقهه ای زد و گفت:

-احمق تو یه چکاپ ساده هم نمی رفتی! همین تبدیل کرد به آسون ترین طعمه!

بازی کردن باهات لذت بخش بود!

مثل یه گربه که قبل از خوردن موش باهاش بازی می

کنه منم کلی باهات بازی کردم! °°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۱۶# °°°

صداش لرزید، این جای داستان که رسید صداش

لرزید و حتی دیدم که چشماش یکم خیس شد و خیره شد به من:
 -گفتم تو الان کشیش باش تا اعتراف کنم. و حال اعتراف می کنم که من واقعا دوستت
 داشتم آنجی!
 منزجر شدم.

هیچ وقت توی عمرم تا این حد از خودم بدم نیومده بود جینا با ولع بهم نگاه کرد و گفت:

-حتی خودت هم نمیدونی چقدر شبیه آنجلی! مثل
 خودش خاصی! مثل خودش ظریف و خوش تراشی!
 لعنتی تو دقیقا مثل آنجلی منی!
 -پیش خودم عهد بسته بودم! گفتم جینا قتل دیگه بسه!
 دیگه تمومش کن این اسیر آنجل بودندت رو! زندگی
 کن! زدگیتو از نو بساز.. با یه آنجلی جدید...
 لبخند لرزونی زد و گفت:

-قول دادم به خودم که اگر از تو چراغ سبز دیدم، اگر
 دیدم بهم بی میل نیستی، اگر دیدم آنجلی مرده ی منی دست از کثافت کاریام بردارم و بمونم
 پیش خودت...

گفتم با آنجی یه زندگی جدیدو شروع می کنم و ورقو بر می گردونم...

نگاهش توی یه آن سخت شد و گفت:

-همه چیز داشت خوب پیش می رفتا!

ولی یهو

ریدی! فکر کنم یادت باشه اون اتفاق رو!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۱۷# °°°

من زیاد ریده بودم، توی زندگیم تپه نریده نمونده بود...! یکیش همین جینا.

اما کدوم اتفاقو می گفت؟ با دیدن قیافه گیجم نچ نچی کرد و گفت:

-یادت نمیاد؟ اولین دفعه ای امتحانت کردم تا ببینم جلوی شوهر سابقت چه ری اکشنی نشون

میدی...

اولین بازی که باهاش توی تسل رو به رو شدی... با

اون عکس العمل ریدی! آنجلی من نبودى... آنجلی

من دیوونه من بود... فهمیدم تو اونى نیستى که من

فکر می کنم!

فهمیدم ليق مرگى! مثل انجل...

نمیدونم چرا اما عقل حکم می کرد یک معطلش کنم...

شاید اوستا پیداش می شد و میومد منو از شر این آشغال نجات می داد.

برای همین پرسیدم:

-آنجل کیه؟ چرا همش منو با اون مقایسه می کنى؟

لبخند لرزونی نشست روی لبش و گفت:

-آنجل...؟ اون تموم دنیای من بود!

دعا دعا می کردم شروع کنه به تعریف کردن تا یکم وقت بخرم...

طفلی اوستا...

این همه داغون شد تا جون منو حفظ کنه....

آخرشم جفتمون از خودی ضربه خوردیم و حال این طوری قراره بمیرم...

دلم برای اوستا می سوخت...

اسیر من شده بود...

اسیر چنگال عوضی ای مثل من!

EVIL_ANGEL# PART_۱۱۱۸# جینا بی توجه به قیافه وحشت زده من نشست

اون طرف لبه وان و گفت:

-اولین باری که دیدمش یه دختر بچه چهارساله بودم...

اون موهای مشکیشو خرگوشی بسته بود و یه

عروسک دو برابر قدش دستش بود .

از همونایی که

من عاشقشون بودم اما بابای بی همه چیزم برام نمی

خرید... وقتی دید دارم نگاهش می کنم اومد طرف من

و گفت به چی دارم نگاه می کنم .

منم صادقانه گفتم

عروسکتو میخوام! اما بابام برام نمیخره... یادمه بی

حوصله عروسکتو گرفت سمت من و گفت بیا مال

تو! من ازش خسته شدم! مات نگاهش می کردم که

رفت... رفت و نفهمید تموم زندگی منو با همین حرکتش تغییر داد!
 حالم ازش بهم می خورد.
 کی عاشق دوست دوران بچگیش میشه؟
 شاید داشتم قضاوتش میکردم...
 شاید به خاطر نفرتم بهش این حسو راجع به چیزایی که تعریف می کرد داشتم. دوباره و این
 بار با احساس بیشتری گفتم:

-شهر ما خیلی کوچیک بود، یه مدرسه بیشتر نداشت!
 من همیشه کنار آنجل بودم... از همون پیش دبستانی
 باهم دوست شده بودیم... اون خیلی خوشبخت بود.. بابا
 و مامان مهربون داشت و یه عالمه پول و قیافه
 خوشگل... من هیچ کدومو نداشتم... باهم دوست

بودیم! تا وقتی رسیدم به دوم دبیرستان و دیدم زندگی بدون آنجل دیگه محاله...
 دیدم حتی نمیخوام شبا ازم دور باشه... دیدم هسته مرکزی زندگی من شده آنجل...
 اومد و ایستاد رو به روم و زل زد توی چشمام و گفتم:
 -تا این که اون اتفاق افتاد...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۱۹# °°°

لبخند زد و گفتم:

-من دوست داشتم و آنجل قرار بود برای اولین
 بار با یه پسر بره بیرون... از پسرا متنفر بودم اما

چون بقیه دوست داشتن گفتم لابد منم باید داشته

باشم دیگه...

لبخند زد و گفت:

-بهش گفتم آخه خنگه چجوری بهت یاد بدم؟ این کارا عملیه.

شروع کردیم خلف جهت

آب شنا کردن... باهم بودیم، تا پنج سال بعدش بازم

باهم بودیم... خیلی خوب بود آنجی...

اگه به جای آنجل اوستا رو میذاشتم می دیدم حق با اونه! دوران خیلی خوبی میتونست باشه....

باز دوباره گفت:

-ما عاشق هم دیگه بودیم! عشق دوتا دختر و ادامه زندگی باهم دیگه خیلی نا متعارف بود...

ما با دست خالی با همه جنگیدیم..

همه چیز حتی با وجود سختی ها و تلخی هاش خوب بود..

اما آنجل گندزد...

°°° EVIL_ANGEL# °°° PART_۱۱۲.°°°# °°°

آهی کشید و گفت:

-رنگ چشماش خیلی توی چشم بود ...

خیلی خاص و

قشنگ... و صدای فوق العاده ای هم داشت. شبیه

دوبلورا بود صدای لعنتیش!

یه شب بهم زنگ زدو گفت تلوزیون رو روشن کنم...
 با شوق و ذوق روشنش کردم و منتظر شدم بینم چی
 توی اون هست که آنجل بهم زنگ زوه تا منم بینم!
 اما... اما...

کلفه اه غلیظی گفت و پشت بندش بی وقفه تعریف کرد:

-توی تلوزیون بود! مخفیانه شده بود مجری اخبار و من نفهمیده بودم... مثل میخواست
 سورپرایزم کنه...

سری تکون داد و با اخم غلیظی گفت:

-برام خیلی سخت یود چون دیگه مال من نبود.. دیگه

نمیتونستیم بریم راحت بیرون... هر جا می رفتیم هزارنفر دوره اش می کردن برای گرفتن
 عکس...

ملوی دوربین عشوه میومد، گزارش تهیه می کرد...

اخبار می گفت... آنجل مال من بودا ... ولی یه خودم

اومدم دیدم مال من نیست...

پوزخند زد و گفت:

-دلشوره هام بیجا نبودن... با از ما بهترن می گشت

و آدمای عجیب و غریب رو میدید.

تو اوج معروفیتش بود... اوج درخششش! با آدمایی که

یه زمانی حتی نمیتونستم یهشون فکر کنم... با

بازیگرا... فوتبالیستا... با همه قرار میذاشت!
 چهره اش سخت شد و بی انعطاف یه دفعه ای گفت:
 -آخرشم یکی از همسن از ما بهتر ونا رید وسط
 زندگی من... وسط زندگی آنجل... °°° EVIL_ANGEL# °°°
 °°° PART_۱۱۲۱# °°°

حدس می زدم داره درباره اعتیاد دختره حرف می زنه.
 راجع به این قسمتش کنجکاو بودم. جینا با صدایی که ناراحتی توش مشهود بود گفت:
 -رفتاراش عجیب شده بود. می دیدم گاهی وقتا بی
 حوصلس و گاهی وقتا اون قدر شاد و سرزندست که
 هیچ چیز جلودارش نیست.
 بعضی وقتا مثل گیجا می شد، بعضی وقتا تمام روزو
 می خوابید. خیلی دیر فهمیدم چه خبره!
 وقتی فهمیدم که بی هوا رفتم خونه و دیمش که داره مواد مصرف می کنه! جلوی منم خجالت
 نکشید!
 تازه بهم تعارف هم کرد. دست پیشو گرفته بود که پس نیوفته.
 نمیتونستم خودمو بذارم به جای جینا و بینم چه حالی
 داره اما مطمئنم اوستا درکش می کنه!
 جینا این بار با خشم گفت:

-ازش که پرسیدم این چه گهیهخیلی عادی گفت کوک!

غریبه شده بود! باور نمی کردم همون انجلی خودم باشه.
 دوستاش، همون عوضیایی که خودشونم معتاد بودن
 آنجلی منو هم معتاد کرده بودن...
 سعی کردم جلوشو بگیرم!
 بهش گفتم نکش!
 گفتم یا من یا مواد و برگشتم خونه!
 نیشخندی زد و اشکش چکید روی گوش و گفت:
 -صبحش که رفتم خونش تا جوابگیرم با جنازش رو به رو شدم! سنکوب کرده بود!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۱۲۲# °°

صبر کن بینم!

خب من انتظار داشتم یه نفر آنجل رو از قصد کشته باشه!
 حداقل یه دوست ناباب که مرگ اون دختر بیوفته
 گردن اون اما نبود...! همچین چیزی وجود نداشت توی داستان!
 پس من الان دقیقا دارم برای چی میمیرم؟
 برای چی دوره افتاده دور دنیا و آنجل های معروفو می کشه؟
 به جرم انتخاب احمقانه یه دختر سست عنصر؟ برای
 چی من باید بمیرم؟ برای چی من باید معتاد بشم؟
 به چه گناهی باید از اوستام دور بشم و این همه بل سرم بیاد؟
 برای این که یه دختر نتونست خودشو کنترل کنه و سنکوب کرد؟

خب به جهنم! به من چه؟ با خشم گفتم:

-خب این ربطش به من چیه؟ چرا میخوای منو بکشی؟ تلخ گفت:
 -هیچ آنجلی بعد آنجلی من حق زندگی کردن نداره
 آنجی! هیچ کس! همه شون باید بمیرن! دقیقا
 همونطوری که نفس من مرد! توهم شانس اینو داشتی
 که زنده بمونی اما گند زدی!
 اومد نزدیک من، سرمو خم کرد روی میز و گفت:
 -پس باید باید بمیری! زود باش!
 اسنیف کن!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۱۲۳# °°

شروع کردم به مقاومت اما زور اون آشغال بیشتر بود.

کاغذو لوله کرد و داد دستم و گفت:

-خیلی آسونه! یال آنجی!...

طنابایی که دور مچ دستم بودنو باز نکره بود. خیلی

هم سفت بودن و با دست و پای بسته هیچ کاری نمی تونستم بکنم.

مواد اون قدری تواناییمو تحلیل برده بود که توان مبارزه باهاش رو نداشتم.

با گریه گفتم:

-لعنتی من که داشتم زندگیمو می کردم... بذار برم

جینا... من دیگه نمیخوام تو هیچ فیلمی بازی کنم.
اصل می کشم کنار..

بی انعطاف گفت:

-خفه شو و کاری که بهت گفتمو بکن!

بیشتر بهش التماس کردم:

-بذار برم. لعنتی مگه نگفت منو دوست داری؟

چطور میتونی بذاری کسی که دوست داری بمیره!
پوزخندی زد و یه چاقوی بزرگ که تازه متوجهش

شده بودم رو آورد نزدیک صورتم و گفت:

-کسی که من دوستش دارم خودش یکی دیگه رو

دوست داره. و همین بی مصرفت می کنه.

لعنتی چاقوش شبیه همون چاقو بود...

همونی که محمئ رضا باهاش بابا و مامانو کشت!

همون چاقوی لعنتی که نشست رو شاهرگ مامان و بابا!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۲۴# °°°

چاقو رو آورد نزدیک صورتم و گفت:

-آنجی آخرش میمیری! مثل سگ هم میمیری! اگر با

زبون خوش موادوو مصرف نکنی بهت تزریق می

کنم! گریه زاری رو بس کن آدم باش!
 پس آخرش قرار بود هر جوری شده بمیرم؟ اون آنجل
 های دیگه رو هم همین طوری کشته بود؟
 گریه کردن بس بود! اگر قرار بود بمیرم دلم نمی
 خواست لحظات آخرمو بهش التماس کنم.
 اشکامو با همون دستای بسته پاک کردم... کاش توی
 اون پیام احمقانه برای اوستا نوشته بودم چقدر دوستش دارم.
 کاش بهش گفته بودم نفسم بند نفساشه!
 فلسفه اون چاقو رو نمی دونستم وقتی قرار بود منو با
 تزریق بکشه! نفس عمیقی کشیدم و خواستم حرف
 بزنم که یه آنصدای باز شدن در حموم اومد و پشت بندش صدای عصبی اوستا!
 -دستت به آنجل بخوره میمیری!
 برگشتم دیدم یه اسلحه دستشه و نشونه رفته طرف جینا.
 جینا چشماشو توی حدقه تاب داد و رو به من گفت:
 -این کارو باید خیلی وقت پیش می کردم!
 و تا پیام بفهمم چی شده چاقویی که توی دستش بود رو با یه شکل خاص پرت کرد طرف
 اوستا...

خیلی دیر فهمیدم کبرد اون چاقو چیه!
 خیلی خیلی دیر!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۲۵# °°°

دقیقا وقتی که چاقو توی هوا پیچ و تاب خورد و به شکل ماهرانه ای نشست توی تن اوستا...

دقیقا زیر قفسه سینهش...

دیدم...

من آشغال، من سگ دیدم که چطور نفس نفسم بند رفت...

دیدم که چطور لباسو از هم فاصله داده بود تا یه چیزی بگه اما نمی تونست...

دیدم که چشماش چرخید و نشست روی من...

من عوضی دیدم اوستام داره بال بال می زنه، با همین

چشمای خودم دیدم داره می لرزه، داره ازش خون

میره، تی شرت جذب سفید رنگش که بازوها و سینهش

رو جوری نشون میداد که میشد براش بمیری حال

داشت ذره ذره رنگ می گرفت...

رنگ سرخ...

رنگ خون...

جینا ابرویی بال انداخت و ریلکس گفت:

-خیلی وقت بود موی دماغم شده بودی! تو و اون

دوست گاوت! باید زودتر از اینا دکمه اتو می زدم!

مشتشو باز و بسته کرد و به من گفت:

-پرتابو حال کردی؟ یکی از تفریحات مردم شهر ما

پرتاب چاقوعه! چاقو و تبر سلح مورد علقه مونن!
گفت و نیشخندی به من داغون زد...
گفت و نفهمید چیزی از من باقی نمونده...
گفت و نفهمید اونی که داشت جون می داد اوستا نبود... من بودم! من!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۱۲۶# °°

پلکای اوستا داشت می افتاد، چشمای لعنتی آیش
داشت بسته می شد و نگاهش به من بود...
هیچ وقت نشد بهش بگم چشماش گودال ماریاناست...
هسچ وقت نشد بگم تا چه حد غرق چشمام..
هیچ وقت بهش نگفتم تا چه حد نفسمه، تا چه حد
میخوامش...

هیچ وقت به اوستا نگفتم چقدر از نگار ممنونم، چقدر
قدر دانشم که اوستا رو به دنیا آورد...

هیچ وقت به مردی که داشت از بین پلکای لرزون و
مژه های بلندش با آخرین توانش منو نگاه می کرد

نگفته بودم اگه نباشه میمیرم!

نگفته بودم نفس آنجل بند نفسای اوستاشه...

-قشنگ نیست؟ اگه ولش می کردی، اگه این قدر مثل

ابلها دور و برش موس موس نمی کردی الان زنده

بود! به خاطر تو مرد آنجی! مثل سگ مرد!
 دروغ می گفت، اوستای من هنوز زنده بود...

تی شرتش خونی بود، روی زمین خون جمع شده بود
 اما اوستای من رنده بود... این چشما نمی تونستن
 بمیرن... نمیتونستن بسته شن...
 نگاهم نشست روی دسته سیاه و بزرگ چاقو که از
 بدن عزیز ترینم زده بود بیرون...
 چی می خواست این چاقو از جون زندگی من؟ چرا
 ولم نمی کرد؟ تا کی باید یکی یکی عزیزامو به
 خاطرش از دست می دادم؟ تا کی؟

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۲۷# °°°

نگاهم نشست روی جینا که داشت می اومد سمت من، ایستاد رو به روم و گفت:

-من قاتل و جانی نیستم که از مرگ کسی خوشحال
 بشم. هر کسی رو لازم باشه می کشم! این کثافت باید می مرد چون از نقشه من خبر داشت...
 اون دوست کره خرش رو هم دیر یا زود می کشم تا
 بتونم با خیال راحت زندگیمو بکنم...
 من چی بودم؟ یه بزدل؟

من با همین مردی که این جا افتاده و داره جون میده مبارزه تن به تن نکرده بودم؟ با خودش و برادرش هم زمان نجنگیده بودم؟

با قهرمان ام ام ای ایران مبارزه نکرده بودم؟ نزده بودمش زمین؟ چه مرگم شده بود؟
الن چرا نمی تونستم از خودم دفاع کنم؟ دیگه کی؟

-آنجی این چشمای خاکستریت خیلی حیفه... خدا تو
رو سر حوصله و با ذوق آفریده... آخ آخ.. اگه آدم بودی دنیا رو برات گلستان می کردم...
زندگی اوستای من به ثانیه ها بند بود و این خراب
دوزاری داشت می گفت اگه پارتنرش می شدم دنیا رو برام گلستان می کرد.
دوباره اومد جلو و گفت:

-حیف این فیس نازته... آنجلیی که توی روسیه دیدم
از تو خیلی زیباتر بود اما من حالم ازش بهم می
خورد.. قشنگ بود ولی مثل عروسکای چینی بود...
این زیبایی وحشیانه تو رو نداشت...

°° EVIL_ANGEL# °°

PART_۱۱۲۸°°# °°

متعجب بودم چرا کسی نمیاد به داد ما برسه؟

چرا نمی فهمیدن داره از اوستا خون میره...؟
وقتی نداشتم... هیچ وقتی نداشتم...

از طرفی اون قدر نفرت توی دلم جمع شده بود، انقدر

از دختری که داشت حرف می زد متنفر شده بودم که
هر لحظه‌های قدر تو توی خودم می دیدم که جرش بدم!
همون لحظه گفتم:

-آنجی من میتونستم تو رو خوشبخت ترین دختر شهر
کنم... میتونستم دست از این گه کاریا بردارم و بتمرگم سر جام... پیش تو! باتو ...
کنار تو...

حیف شد که این تن داره میره زیر خاک... شایدم
انداختمت توی دریا... شاید خوراک کوسه ها شدی...
زیر لب گفتم:

-چرا الان نمیتونی؟ چرا بر نمی گردی و پیش من
زندگی نمی کنی؟ میبینی که اوستا مرده!...
یه قدم اومد نزدیک و گفتم:

-چون تو نقشه امو میدونی... چون تو منو نمیخواهی!
چون تو آنجل نیستی...
زیر لب دوباره گفتم:

-میتونم آنجلی تو باشم ...
میتونم یاد بگیرم...
اومد جلو و با پوزخند گفت:

-زرت و پرت نکن!
من آنجی بودم...

من یه زمانی با دوتا مرد هسکلی هم زمان جنگیده بودم...

من یه زمانی بدون رغیب یودم و کسی جلو دارم نبود

...

الن شاید ضعیف شده یودم اما هنوزم آنجی بودم!...

همون ادم بودم!

جینا اومده بود نزدیک، هنوز جمله اشو کامل نکرده

بودم که دستای بسته ام زودتر دست به کار شدن و

یدونه محکم کوبیدم توی فکش!

خیلی محکم!

در حدی که صدای شکستن چیزی رو شنیدم!...

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۱۲۹# °°

افتاد روی زمین و گفت:

-ای بی همه چیز آشغال...

قبل از این بلند شه بند اصلی طنابی که باهاش دستامو گره زوه یود پیدا کرده بودم..

گرفتمش بین انگشتم و خیره شدم به اون آشغال که

انگار خیلی از رکیبی که بهش زده یودم عصبی بود!

-کثافت... دستمو تا آرنج عسلی کردم و گذاشتم توی

دهنت، این طوری جوابمو میدی؟ یال! این گهو

اسنیف کن! فقط ده ثانیه بهت وقت میدم...
 چشمم افتاد به اوستا...
 هنوز زنده بود، داشت به من نگاه می کرد و از لی
 پلکای نیمه بازش معصومانه اشک می ریخت...
 اوستای من داشت گریه می کرد و می دونستم امروز
 به خاطر گریه اوستا خود خود جهنمه!
 جینا رسید جلوم، موهامو گرفت توی دستش پیچوند و
 کشید عقب جوری که گردن و سینه ام در معرض نمایش باشه...
 دستشو حلقه کرد دور گردنم و گفت:

_لیاقتته که بمیری آشغال حرومی!

حال که مثل آدم با

مواد نیممیری خودم می کشمت و بعد بهت تزریش می کنم...بی همه چیز...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۳۰.# °°°

فکر می کرد تقل هام به خاطر اینه که داره گلومو

فشار می ده

فکر می کرد چون نفس کم اوردم نفس نفس می زنم...

از لی دندوناش گفت:

-تو و این آشغالو باهم می کشم تا خیلی رماتیک و عاشقانه باهم برید به درک!

صدای ناله های اوستا بلند شده بود...

مشخص بود نمیتونه ببینه من با جینا در افتادم و حال
 داره هم موهامو می کشه هم گردنمو فشار میده تا بمیرم....
 نگران من بود، حتس این ثانیه های حساس و حیاتی هم نگران من آشغال بود!
 همون چند لحظه ای که زیر دست جینا نفس می زدم
 و اوستا آروم آروم ناله می کرد حسابی داشتم تلتش می کردم...
 پره های بینیم که باز شده بودن به خاطر تنگی نفس
 نبود... چشمام که گشاده بودن یه خاطر کمبود اکسیژن و احساس خفگی نبود...
 اما جینا فکر می کرد داره منو می کشه...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۳۱# °°°

زیر لب با حرص گفت:
 -آنجلی من باید زنده می موند!
 می فهمی چرا؟ چون
 همه چیز من بود ... چون نفسم بند نفساش بود و الان دیگه نیست...
 وقتی آنجل نیست میخوام هیچ کدوماتون زنده نباشید..
 همتون برید بمیرید...

فشار دستاشو دور گلوم دو برابر کرد...
 صدای ناله های خفه اوستا بلند تر وحشت زده تر شد..
 نترس عزیزم، من سگ جون تر از این حرفام.. من نمی میرم...

من مردن مامانو دیدم، مردن بابام و دیدم...
 من آشغال چاقو خوردن تو رو به خاطر خودم دیدم..
 دیگه اگر اینا منو نکشت بقیه چیزا نمی کشه...

لحظه ای که چشمام داشت بسته می شد و نفسم بند
 رفته یود یه آن رهام کرد و هورم داد، افتادم روی زمین توی چند قدمی اوستا...
 جینا با پوزخند رفت طرف کیفش و گفت:
 -حیفه امتحانش نکنی!

عالیه دختر... نمیدونی آنجل چی بهم گفته... چقدر این
 لحظه رو تعریف کرده... اصل خیلی زشته این همه
 راه اومدی این جا و فرار کردی از دستم زحمات هیچ
 بشه! حال که رسیدم این جا میبینم خیلی زشته بذارم به مرگ ساده بمیری!
 و یه آن یه سرنگ آماده و پر از توی کیفش در آورد!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۳۲# °°°

اومد سمتم و گفت:

-چیزی نیست، یه مرگ فوق العادست...
 چشمای کسایی که این روشو روشون امتحان کردم از شد لذت بسته شده بود...
 همشون لبخند می زدن... همشون از این که دارن میمیرن خوشحال بودن!
 اومد سمت من، در سرنگو برداشت و گفت:

-آنجل هیچ وقت کارش به تزییق نکشید. با ده دلری
اسنیف می کرد! چقدر هم حس لکچری بودن بهش
دست می داد.. اینا رو از رفیقای معتاد و جندش شنیدم!
بلخره بعد از اون همه تلش، بعد از اون همه زور
زدن، بعد از اون همه حواس جسنا رو پرت کردن موفق شده بودم!
بلخره تونسته بودم!
حال می موند یه حرکت دیگه...

برگشتم سمت اوستا و زیر لب گفتم:
-اوستا... بری پشت سرت میام!
جینا بلند گفت:

-زر نزن بغل گوش اون! بذار بمیره! تو رو هم میفرستم پیشش!
بلخره طناب دستام شل شده بود!
فقط برای گول زدن جینا هنوز دور دستم بود...
دو قدم دیگه برداشت سمتم و گفت:
-اولش خیلی لذت بخشه... تا میای بفهمی چی شده
مردی! فقط دو سه دقیقه وقت میخواد!
اما همین که نزدیک شد بهم یادم افتاد به اشک مظلومانه اوستا...
پوزخندی زدم و توی یه آن از جا جهیدم!

طنابو انداختم دور و دست جینا رو که متعجب بهم

نگاه می کرد گرفتم و کشیدمش...

افتاد زمین کنار من، به آنی نشستم روی شکمش و

دستاشو محکم بالی سرش گرفتم...

حال اون سرنگ دست من بود!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۱۳۳# °°

نفهمیده بود چی شده، توی شوک بود و حتی تقل نمی کرد خودشو آزاد کنه.

مثل خودش دستامو حلقه کردم دور گلوش و جیغ

کشیدم:

-سگ آشغال! کاری که با اون بیچاره ها کردی،

کاری که با اوستای من کردی، کاری که می خواستی

با خودم بکنی رو سرت میارم!

شروع کرد به تقل کردن!

انگار تازه فهمیده بود دور و برش چه خبره اما من

فقط لحظه ای رو می دیدم که چاقو پیچ و تاب خورد و فرو رفت تو تن اوستا...

گردن جینا زیر دستم بود اما من فقط لحظه ای رو

جلوی چشمام می دیدم که اوستا افتاد روی زمین...

جیما زیر دستم به خر خر افتاده بود اما من فقط می دیدم که اوستا اروم اشک می ریزه...

-بسه دختر! می کشیش!

نمی شنیدم چی میگه! نمیدونستم کیه اصل!

جیغ کشیدم:

-تو و اون آنجلی خراب تر از خودت برید به جهنم!
حقش بود بمیره! خوب بود که مثل سگ مرد! آدمی
که عاشق توی آشغال شده قطعا خودم آشغال بوده...

می دیدم داره آتیش می گیره اما کاری از دستش بر نمی اومد.

برگ برنده دست من بود!

گلوش زیر دستای من بود!

-آنجی بسه! بسه!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۳۴# °°°

نمیشنیدم چی داره میگه! یه نفر داشت منو می کشید
عثقب، یه نفر دیگه داشت با تلفن حرف می زد، توی
اون حموم چند متری پر از آدم بود و من فقط جیغ می
کشیدم:

-مث سگ معتادت می کنم که برای یه ذره مواد

به دست و پام بیوفتی! مثل سگ می کشمت کثافت!

اوستای منو کشتی... جوری می کشمت که التماسم

کنی زودتر کارمو تموم کنم!

گریه های بی امونم تاثیری توی شل شدن دستام نداشت!

جوری سفت چسبیده بودمش که هیچ کس نمی تونست ازم جداش کنه!

- آنجی...اونو ولش کن دختره احمق! اوستا داره میمیره...

ضجه زدم:

-اوستا نیمیره! اوستا میدونه بمیره منم میمیرم! اون نیمیره چون میدونه اگر بره پشت

سرش میرم!

به نفر دو طرف صورتمو گرفت و گفت:

-به من نگاه کن!

تقل کردم صورتمو از توی دستاش در بیارم اما داد کشید:

-گوش بده به من! آنجی نگاه کن به اوستا... شاید این

آخرین باری باشه که میتونی باهاش حرف بزنی! به

خودت بیا! ما حواسمون به این آشغال هست! کاری

نکن که پشیمون بشی... می فهمی؟ حال اوستا خوب نیست! حالش خوب نیست!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۱۳۵# °°

صدای مردی که زخمی شده بود و از گوشه ابروش

خون میومد منو به خودم آورد و دستم از گلوی جینا شل شد!

چی؟

با درک حرفاش آروم چرخیدم سمت اوستا...

افتاده بود روی زمین و دستش دراز شده بود سمت

من، چند نفر دورش بودن و حتی یه نفر داشت تی
شرتشو پاره می کرد تا به زخمش برسه اما چشماش...

چشماشو می دیدم!

این چشما تسلیم بودن!

این چشما می خواستن که تسلیم بشن...

این آریا، ایم سیاه چاله ها، رفتنو فریاد می زدن!

یه صدایی فریاد می زد:

-هلیکوپتر نشست، دارن میان ببرنش این جا رو خالی کنید.

یه صدای دیگه داشت می گفت:

-حالش خوب نیست مایک! رسما میشه گفت نبض نداره! متاسفم!

ولی من نمی شنیدم چی میگن!

خیره چشمایی بودم که از همیشه آبی تر بود.

از روی شکم جیا بلند شدم و آرام رفتم سمت اوستا...

نگاهش به من بود! وقتی دید بلند شدم پلکاشو بست و یه قطره اشک دیگه از چشماش چکید!

نشستم کنارش و سرد خیره شدم به چشماش! تسلیم شده بود؟

دوباره چشم باز کرد و خیره شد به من.

قاطعانه گفتم:

-انگار تصمیمتو گرفتی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۳۶# °°°

می لرزید، حتی پلش هم می لرزید.

بدون هیچ شکی گفتم:

-بری منم پشت سرت میام! می فهمی اوستا! حال که

میخوای بمیری پس بیا با هم بمیریم!

یه نفر تشر رفت:

-چرا داری مزخرف میگی؟ مگه نمیبینی حالشو؟

یه قطره اشک از چشمم چکید و گفتم:

-شیش سال صبر نکردم تا آخرش تو رو هم از دست

بدم اوستا! گوش میدی به من؟ یه نفر منو کشید عقب و گفت:

-بسه آنجی...

جیغ کشیدم و سعی کردم بزمنش کنار و گفتم:

-میشنوی؟ میگم حق نداری بمیری!

اگه بمیری میام

اون دنیا و خودم دوباره می کشمت! حق نداری بمیری!

-بسه! خفه شو!

حریف اونی که منو می کشید عقب نمی شدم، اوستا

رو گذاشتن روی برانکارد، چشماشو بسته بود و دیگه

حتی نمی لرزید، روی دهنش ماسک اکسیژن گذاشته بودند.

جیغ کشیدم و با گریه گفتم:
 -حق نداری... حق نداری بمیری!
 ولی تا به خودم پیام برده بودنش..
 اوستا رفته بود!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۱۳۷# °°

آنجل بردلی کجاست؟

این سوالیه که اخیرا ذهن خیلی از ماها رو مشغول کرده.

بازیگر جوان و ستاره نو ظهور سینما آنجل بردلی

بیست و شش ساله طی دوماه اخیر هیچ خبری ازش

نیست و گم شده. هیچ فعالیتی توی شبکه های

اجتماعی از خودش نشون نداده .

هیچ عکسی ازش

منتشر نشده و منابع آگاه میگن حتی تلفنش رو جواب نمیده!

مدیر برنامه های این سلبریتی معروف هم غیب شده و هیچ خبری ازش نیست!

طی گفته های همسایه های این بازیگر و ستاره

محبوب خیلی وقته حتی از خونه هم بیرون نیومده و

نگهبانان خونش میگن اون به یه سفر طولنی رفته و

دیگه هیچ اطلاعات دیگه ای بهمون نمیدن.

فن پیج های این بازیگر در سر تا سر جهان نگرانش

هستن و جلوی خونه اش و سینماها تجمع کردن.
 بعضی ها فکر می کنن کار مقامات سیاسی و بعضی
 ها فکر می کنن آنجی از دنیای سینما خداحافظی کرده.

بعضا مشکوک هستن که این دختر جوان به قتل
 رسیده باشه و همین تموم شبکه های اجتماعی رو
 آشفته کرده!

ترند اول توئیتر و هشتک برتر اینستاگرام درباره این
 ستاره جوان هست و روزانه بیش از هزاران توئیت درباره ایشون میشه.

عکس هایی هم از این بازیگر در فضاهای مجازی
 شیر شده و کسایی که این عکس ها رو به اشتراک
 گذاشتن ادعا داشتن عکس ها مال دو ماه اخیره ولی
 اکثر عکس ها قدیمی یا ساختگی هستن.

درباره این دختر شایعات زیادی به وجود اومده برخی
 میگن یه بیماری پوستی بد گرفته و تموم زیبایی شو از دست داده.
 برخی میگن افسرده شده و خود کشی کرده.

برخی میگن شاید باردار شده و میخواد بارداریش رو از بقیه پنهان کنه.
 در این زمینه به گزارش همکارم از مقابل منزل
 میلیاردی این بازیگر جوان توجه کنید:

-سلم من تیموتی پیرز هستم و این تجمعی که پشت

سر من میبینید تجمع هواداران و طرفداران دل نگران
ستاره نو ظهور سینما آنجل بردلی هستن!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۳۸# °°°

افرادی که این جا جمع شدن روز هاست که این جا
بست نشستن و از نگهبانان خونه این بازیگر میخوان
تا بهشون اطلاعات بده. اون ها ادعا می کنن که
نگهبانان می دونن آنجل بردلی کجاست ولی اطلاعی
نمیدن. خیلی ها هم این جا هستن تا اگر پیدا شد
خودشون شخصا شاهد باشن و سریعا ازش عکس
بگیرن.

بذارید با یکی از این افراد صحبت کنیم:

-سلم! میشه خودتو معرفی کنی؟

-سلم من جنی سالیوان هستم.

-سلم جنی! میشه پیرسم برای چی این جایی؟

-البته! من این جام چون اگر توی خونه بمونم از

نگرانی میمیرم! این جام چون دستم به جایی بند نیست

و بازیگر مورد علقم گم شده ...

من... خدای من

معذرت میخوام... من فقط ..

نگرانشم... همین!

-اوه اگر میشه یه دستمال به من بدین. خب جنی تو

فکر می کنی چه بلیی سر آنجل بردلی اومده؟

-نمیدونم تیم! به خاطر همینه که این جام! دو ماهه هیچ خبری از خودش و مدیر برنامه هاش

نیست..!

یک ماه .. خب اون... میدونی من بزرگترین فن

پیجشو اداره می کنم و همیشه باهاش در ارتباط بودم.

اون.. خیلی مهربون و باحاله ..

من باهاش در ارتباط

بودم.. دلم نمیخواد بلیی سرش بیاد... از همه مردم

تقاضا می کنم که فقط دعا کنن... ما همه نگرانسیم...

-جنی تا حال کسی تونسته وارد خونه اش بشه؟ شاید هنوز توی خونش باشه؟ -نه تیم! کسی

رو بجز پلیس راه ندادن. اون نگهبانای لعنتی باید فکر یه بادیگارد برای خودشون باشن!

طولی نمی کشه که این جمعت بریزه سرشون..

-گفتی پلیس! یافته های پلیس چیه؟

-هیچی تیم! خونه خالیه! یک ماهه ازش استفاده نشده!

بجز اثر انگشت آنجی اثر انگشت مدیر برنامه هاش هم

هست. بجز این دیگه هیچ خبری ازش نداریم. هرچند

فیلم دوربین ای امنیتی رو به ما نشون ندادن و تاکید کردن که محرمانست!

-ممنون جنی! حرف دیگه ای نداری؟

-چرا! من با خود انجی حرف دارم اگر این برنامه
رو میبینی! آنجی! به خاطر خدا اگر داری ما رو
میبینی یه خبری از خودت بهمون بده! ما تحت هر

شرایطی فن تویم! ما ازت حمایت می کنیم . لطفا از
نگرانی درمون بیار! .. اوه خدای من... بخشید دیگه نمیتونم...

-ممنون جنی! بر می گردیم به تو کلر!!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۳۹# °°°

ممنون تیم بریم چندتا از توییت های امروز رو درباره آنجی بخونیم.

جزمین نوشته حدود سه هفته پیش توی سیاتل دیدمش!

توی ماشین بود با یه عینک بزرگ ولی من

شناختمش. یه مرد همراهش بود. بلک هال نوشته اگر نظر منو بخواید یکی دزدیتش!

شاید آدم ربایی بوده و از مقامات سیاسی میخوان باج

بگیرن! شاید برگشته باشه ایران آخه می دونید اون جا

یه کشور خاور میانه ای خطرنامه!

نیک در جواب بلک هال نوشته امکانش هست!

مقامات ایران معمول از این کارا می کننن و خواهان

پرداخت پول درقبال بازگشت شخص مورد نظر میشن.

شخصی با اسم صبر بی زد ام نوشته این دختر رو از وقتی پونزده سالش بود میشناسم

. عضو اکیپ ما بود

نگران نشید عاشق اینه که غیب بشه و همه رو نگران کنه!
جیک اشلی نوشته اینا همه سیاست های سلبریتی ها برای محبوبی..
-نمیخوای تمومش کنی؟ نگاهمو از صفحه سیاه تلوزیون نگرفتم!
انگار که هنوز در حال پخش اخبار جنجالی باشه.

انگار هنوز کلرا رابرت داره با اون موهای بلوندش
کسشر تفت میده.

-بس کن! داری حال همه رو بهم می زنی آنجی!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۴۰.# °°°

مگه من خواسته بودم بمونه این جا؟
می تونست برگرده همون قبرستونی که ازش اومده بود!
بی حوصله نگاهش کردم که گفت:
-پسر بیا ببین من دارم این طوری ازت مواظبت می
کنم یه قرون هم بهم پول نمیدن!
به خاطر من! لعنتی
باید یه کوفتی بخوری قبل از این که استخونای گونت

بزنه بیرون! من خرج مامانمو از کجا بیارم بدم اگر بهم پول ندن؟ داشت مزخرف می گفت!
یه پسر بیست و دو ساله احمق رو گذاشته بودن تا

مراقب من باشه! خودم گفته بودم پسر چون از
دخترش شانس نیاورده بودم!
-آنجی باید یه چیزی بخوری!
میدونی چقدر خطرناکه این وضعیت!

برای این که فقط خفه شه گفتم: -غذاهای شما پر از ادویه ست!
اما خب بر خلف انتظارم خفه نشد! دادکشید:
-داری چرت و پرت میگی! بهونه نیار! هیچ کدوم
غذاهای خاصمونو بهت نمیدم!
همه غذاها کامل اورگانیک و سالم هستن!

خب موضوع این بود که من اصل توجه نکرده بودم
چی بهم میدن! حتی طعم غذاها رو هم یادم نبود. فقط
یه چیزی می چپوندم تو حلقم که دهنشون بسته شه
حتی یادم نبود چه شکلی بودن. برگشتم سمتش، بی حال زل زدم توی چشماش و گفتم:
-هی تو ما! چرا خفه نمیشی و بر نمی گردی
دهاتتون؟ کسی مجبورت نکرده بیای اوپیا! برگرد
پارگا پیش خانوادت و دست از سر من بردار!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۴۱# °°°

چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:

- آنجی تو اصل می فهمی من چی میگم؟ من که عاشق
و شیفته تو نیستم! دارم تحملت می کنم چون پول
میگیرم! پول عزیزم! پول! بهم پول نمی دادن یه ثانیه هم تحملت نمی کردم!
خوب بود که حداقل این یه نفر صادق بود باهام!
گفتم:

- من یه سلبریتیم! اون بهت چقدر میده؟ من دو برابرشو بهت میدم!
نچی کرد و با خبائت گفت:

- و فرصت کار کردن توی تسلا رو از دست بدم؟
پوففففففففففففف! مایک عوضی!
بی حوصله دوباره تلوزیون رو روشن کردم.
کلرا رابرت این بار داشت درباره مشکلاتی که سیل
برای مردم اکوادور به وجود آورده بود زر زر می کرد.

توما دوباره ظرف بزرگ سوپ رو گذاشت جلوم و گفت:
- بخور تا به زور نریختم توی دهننت!

قاشق رو برداشتم و شروع کردم به خوردن اصل
نمی فهمیدم چه طعمی داره. فقط می خوردم که خورده باشم.
کل نزدیک دو ماه بود وضعیت من همین بود.

- دکتر گفته ریزش موت به خاطر تغییرات
هورمونی! اما من میگم به خاطر اینه که اصل هیچی

نمی خوری! از صبح تا شب نشستی اون جا و مثل کصخل...

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۴۲# °°°

قبل از این که بخواد بیشتر از کوپنش حرف بزنه
کاسه سوپو کوبیدم رو میز گفتم: -تموم شد! تا زمان شام نمی خوام ببینمت!
چشماشو دوباره تو کاسه چرخوند .

این پسر تیک

داشت! هر بار هی با چشماش این کار احمقانه رو می کرد.
-قبل که لال بودی راحت تر می شد تحملت کرد.
جوابی بهش ندادم و راه افتادم طبقه بال! نور لعنتی
خورشید داشت چشممو کور می کرد!

خودش کم بود،

باز تابش توی دریا هم افتاده بود توی خونه!

رسیدم به اتاق و از کیپ بودن پرده های ضخیمش
مطمئن شدم.

روز اولی که اومده بودم این جا بدون اطلاع بقیه از
خونه رفتم بیرون و رها شدم توی شهر! ساعتها پیاده

روی کردم و کلی پرس و جو کرد تا رسیدم به اون چیزی که میخوام!

پرده های حریر و چسکی اتاقو با پرده ها ضخیمی که

ذره ای نور رو از خودش عبور نده عوض کردم.
 به تموم اون گم شدن ها و غرغر شنیدن ها می ارزید.
 همه می اومدن اوییا که عکس بگیرن، عشق و حال
 کنن، برقسن و شنا کنن، کوکتل میوه ای بخورن و
 نفهمن چقدر الکل غیر نرغوب و آشغال رفته توی معده هاشون!
 ولی خب من همه نبودم!
 من اصل همه نبودم!
 منو اگر رها می کردن تموم مردم شهر و قتل عام می
 کردم و ساحل خوشگل و زلز این جهنم دره رو تبدیل می کردم به حمام خون!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۴۳# °°°

صدای پوزخند خدا رو میشنیدم!
 من شده بودم اسباب بازی!
 فقط باهام بازی می کرد!
 مثل الان که قشنگ ترین نقطه کره زمین رو به عنوان
 کوره آدم سوزی من انتخاب کرده بود و داشت به ریشم می خندید!
 از هر کسی می پرسیدی یونان اولین چیزی که به
 ذهنش می رسید معبد پارتنون و ساحل و جزیره و خدایانش بود.
 از من اگر می پرسیدن یونان می گفتم یه جهنم آبی!
 پر از موسیقی و آب زلز و رقص و غذاهایی که به

نظرم پر از ادویه بودن!

یه گه دونی!

نزدیک دو ماه بود که من این جا توی این جهنم زندگی کرده بودم.
 یه شهر توریستی بود که خیلیا میومدن تا تفریح کنن.
 خونه ها خیلی هاشون به دریا ویو داشتن و شهرش پر از آدمای مختلف از هر ملیتی بود.
 دو ماه بود این شهر، این خونه شده بود زندان من.
 به در و دیوار اتاق نگاه کردم!
 اتاقی که بعد از یه هفته اون قدری شخصی سازیش
 کرده بودم که هیچ سگی حق پا گذاشتن بهش رو نداشت!
 نور کمی که از پرده ساعت می شد اتاق رو در حدی
 روشن و در و دیوارش رو قابل تشخیص کرده بود که
 من به ادامه شکنجه خودم برسم!
 پلک زدم و گفتم:
 -حال شدید سه تا!

جوابی نشنیدم! هیچ جوابی نیومد! لال شده بودن همه و من بعد از شیش سال برگشته بودم سر

جای قبلی!

دور دنیا رو گشته بودم تا زمین گرد بودنشو بکنه تو

همه جام و منو برسونه سر نقطه شروع!

نقطه صفر مختصات.

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۱۴۴# °°

درو از پشت قفل کردم.

توما می دونست قرار نیست خودمو بکشم برای همین ازم کشیده بود بیرون.
یکی یکی لباسمو در آوردم، همه اشونو حتی لباسای زیرم رو.

نمی تونستم با حتی یه تیکه لباس بخوابم! دقیقا مثل شیش سال پیش!

خزیدم زیر تخت و نگاه کردم به منظره رو به روم.

نور اتاق خیلی کم بود و من همینو دوست داشتم!

تموم روزایی که لبه تیغ جنون بند بازی کرده بودم همین ویو جلوی چشمم بود.

توی این شهر پرنور لعنتی هر لحظه ای که شکنجه

شده بودم تاریک بود!

سرگرمی جدیدم شده بود دیدن تلوزیون و شبکه های آمریکایی که اخبار قتل منو پوشش می

دادن!

آرزوی محالم رو!

روزای مزخرفی رو پشت سر گذاشته بودم و روزای

مزخرف تری پیش روم بودن!

قیافه نحس دکتر اشمیت و استخون درد و درد و درد

و جنون و جنون و جای خالی!

جای خالی ای که پاره ام می کرد!

جای خالی ای که منو هم خالی کرده بود!

صدای پوزخند خدا می اومد!

من نمی مردم!

قرار نبود راحت بشم!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۴۵# °°°

اگر ازم می پرسیدن ترسناک ترین کسی که میشناسی کیه؟

بی شک جواب می دادم مایکل اسکای!

یه عوضی هفت خط! کسی که تموم سوراخ سنبه ها

رو بلده و میدونه چیکار کنه که تا ده جای آدم بسوزه!

بلده چطوری شکنجه بده! بلده چجوری زجرکش کنه!

رو به دیوار لب زدم:

-داره اذیتم میکنه!

و از دیوار هیچ جوابی نیومد!

دوباره گفتم:

-حرفاش! خیلی خوب بلده چجوری حرف بزنه!

چیکار کنه که تا ریشه آدم بسوزه! که هیچی دیگه نمونه ازش!

دقیقا مثل سحرانی های انگیزشی ای که توی

تلوزیون و اینستا ازش پخش میشه بلده کاری کنه که

پنجره رو باز کنی، هوای آزادو بدی توی ریه هات و
 به لبخند بزنی و بعد از پنجاه طبقه پیری پایین!
 و باز هم سکوت. به ردیف ایستاده بودن و فقط سکوت کرده بودن.
 سکوتشون گوشامو کر می کرد.
 دوباره گفتم:

-مایک برام آوردش! توی یه نایلون شفاف و زیپ دار. بهم گفت نگهش دارم!
 پوزخند زدم و گفتم:

-حتی ن شسته بودش! نامرد! عوضی!

لبخندی زدم و گفتم:

-منم نشستمش! حیفه! برای چی بشورم وقتی تا مغز

استخون عذابم میده؟ برای چی باید بشورمش وقتی با

دیدنش شکنجه میشم!؟ با شکنجه دادن خودم آرام

میشم! تنها راهیه که میتونم بدون شکنجه فیزیکی خودمو زجر بدم.

برای همینه میگم مایک خیلی کارش درسته! دقیقا می دونست برام چی بیاره که دواي دردم
 باشه.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۴۶# °°°

صداها صداها صداها...

دیوونه شدم!

یه چیزی توی یه نایلون شفاف توی کشوی این اتاقه
یه چیزی توی یه چیز دیکست که از یه چیزی روی
دیواره و من دارم دیوونه میشم!

دارم خل میشم!

نور خورشید با تمام توانش می کوبید به پرده اما نمیتونست بیاد تو!

من یه دختری بودم که همه چیزش رو باخته!

یه بازی احمق که دار و ندارشو زده به گاو

و حال فقط خودش مونده و خودش و یه یادگاری توی

نایلون شفاف و یه عالمه صدا توی سرش و..

و؟

و نداره! همین!

گفتم که همه چیزش رو باخته.

خیره شدم به دریایی که توی اتاقم بود و گفتم:

-از تموم یادگاریات متنفرم!

مثل سگ داشتم دروغ می گفتم!

عاشقششون بودم!

مثل یخ و آتیش داشتن هم دیگه رو خنثی می کردن!

از جا بلند شدمریا، سرم گیج رفت دنیا جلوی چشمم تیره و تار شد!

ایستادم رو به روی دریای توی اتاقم.

اره من آنجل بردلی بودم که دیگه به محل زندگی خودش بر نگشت!

همه فکر میکنند مرده یا یه بلیی سرش اومده و درست می گفتن!

یه بلیی سرم اومده بود که مرده بودم!

خیلی مرده بودم!

هنوزم ادامه داشت!

هنوز دارم می میرم!

یه مرگ متوالی و پر کشش!

شوخی که نبود!

دریای من نفس نمی کشید!

دریای من، مرد من، تنها عشق زندگیم، تنها کسی با

تموم وجود ازش متنفر بودم و با اتم به اتم موجودیتم عاشقش بودم....

مرده بود!

شده بود یه عکس روی دیوار!

کنار عکس مامان و بابا!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۱۴۷# °°

یه روز من به یه عوضی آشغال اعتماد کردم و

نتیجش شد چاقویی که با مهارت پیچ و تاب خورد و

نشست تو تن عزیز ترین عزیز زندگیم و تمام!

یه خط صاف و ممتد توی بیمارستان آتن!

مردی که پشت در داشت جون می داد و منی که این طرف در مرده بودم!
چند ساعت طول کشیده بود اون عمل کوفتی...

نهش شده بود یه خط صاف و ممتد!

ایست قلبی!

ایست قلبی!

در عرض یک روز مرد قوی و محکم من دیگه نفس نمی کشید!

دکتر پیرسگ آشغالی که با دستکشا و روپوش خونی مثل قصابا اومد بیرون و گفت متاسفم!

پرستارا اومدن بیرون و گفتن ایست قلبی!

گفتن تاب نیاورد!

چند بار شوک برش گردوندیم اما دفعه آخر دیگه بر نگشت!

همین! بعدشم رفت...

در عرض یک روز دریای من خشکیده بود!

به سادگی آب خوردن! با رقص یه چاقو!

من اگه بدونم این چاقو ها از جون زندگی من چی میخوام خیلی خوب میشه!

مامان و با کم نبود؟ حال اوستا؟

چرا یکی از این چاقوها نمی رفت تو قلب من و منم

بشم یه خط صاف و ممتد توی مانیتور؟

من اگر بمیرم مایکی وجود نداره که به خاطر من

پشت در اتاق عمل داد بکشه و مشت بکوبه به دیوار!

من اگر بمیرم هیچ کسو ندارم آخرین کسی که وجود

من بر اش مهم بود حال رفته زیر خاک!
 تنها کسی که می تونست برای من گریه کنه همون آدم زیر خاک بود و هیچ!
 مثل من اگر می مردم یه آشغال به اسم صبر بی زد ام
 میاد می نویسه این دختر تو اکیپ ما بود از پونزده
 سالگی میشناختمش! نگران نشید عاشق اینه که با مردن جلب توجه کنه!

مثل من اگر می مردم یه مشت طرفدار یاد صحنه
 های فیک من توی فیلم می افتادن و اشکای فیک می
 ریختن و چند ثانیه بعد می گفتن الان من برای چی
 دارم گریه می کنم؟ خب به جهنم که مرده! بعد
 اشکاشونو پاک می کردن و می رفتن به کاراشون می رسیدن.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۴۸# °°°

من اگه می مردم به هیچ جای هیشکی نبود! تا چند
 روز می شدم تیترو روزنامه ها که بازیگر جوان و نو
 ظهور سینما بر اثر ضربه چاقو کشته شده و بعد تموم می شد.
 رو به دریای اتاقم گفتم:

-یادمه اون روزو! ثانیه به ثانیه اشو یادمه! وقتی
 فهمیدم تو مردی مایک آنچنان دادی کشید و آنچنان

مشتی کویید توی دیوار که همه جمع شدن بینن چه

خبره! دوتا از انگشتاش شکست و یکیش ترک برداشت.!

ولی من نمودم!

من رفتم...

همون ثانیه اولی که فهمیدم تو رفتی منم رفتم روی یه پل هوایی!

می خواستم دنبالت پیام بهت که گفته بودم!

ولی اون مایک بی همه چیز دستمو خونده بود!

آدماشو فرستاد دنبالم.

آدماش می گفتن رئیس گفته مرگ آسون برات کمه!

باید شکنجه بشی! باید درد بکشی!

باید به خودت پیچی!

مثل الان .

بهم نگاه کن! دقیقا مثل الان . خیره شدم به کشوی دوم میز آزمایشم.

لب زدم:

- الان نه ولی یه روزی حتما با همون چاقو، با همون

خونای روش خودمو می کشم و میام پیشت!

دیگه تنهایی بسمه!

توی همین فکرا بودم که تفه ای به در خورد و توما با اون لحجه افتضاحش گفت:

-آنجی... مایک اومده دنبالت!

لبخند نشست روی لبم و نور امید به دلم تاییده شد! با شوق از در فوراً رفتم بیرون! مایک

اومده بود!

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۴۹# °°°

رفتم بیرون، مثل همیشه لباس مشکی تنش بود.

می دونست ایرانیا تا چهل روز برای مرده اشون
مشکی می پوشن و حال شده بود با لباسش آینه دق من.
با دیدن من عصبی شد و به توما گفت:

-این چرا اینجوریه؟

توما هیچ حرفی نزد، سرشو انداخت پایین و با شرمندگی نگاهش کرد.
مایک داد زد:

-اگه میخواستم بهش گشنگی بدم که دیگه به تو نیازی
نبود مرتیکه! مگه به خاطر همین پول نمیگیری؟ با
این وضع دربونی شرکت تسل رو هم بهت نمیدم چه
برسه به مونتاژ اتاقک...

توما که دید شغلش در خطر با دفاع از خودش گفت:

-نمیخوره! برای هر چیزی که براش میارم یه ایرادی
میاره. همش میگه پر از ادویه ست، خامه، سوخته، شوره!
من غذاها رو همشونو از همون غذاخوری مورد
اعتماد شما می خرم. خودمم میخورم ازشون مشکلی
ندارن ولی این دختر همش دنبال بهانس که نخوره!

آقای اسکای بخدا...

و من مثل یه گفتار نشسته بودم روی مبل تک نفره شاهانه و به دعوی این دوتا نگاه می کردم و اجازه می دادم مایک توما رو پاره کنه.

-حرف مفت نزن توما! معلومه که نمیخوره! من تو رو استخدام کردم بریزی تو حلقش!

زیر لب گفتم:

-بریز تو حلق مادرت!

برگشت سمت من د سرد گفت:

+شنیدم!

دوباره چرخید سمت توما و گفت:

-مرتیکه این که نشد حرف!

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۱۵۰.# °°

دیگه داشت حوصلمو سر می برد .

بی حوصله گفتم:

-نمیریم؟

برگشت طرف من و گفت:

-موهات هنوز می ریزه؟ سری تکون دادم و گفتم:

-اره با همون شدت قبل. تا چند ماه دیگه کچل میشم.

از جا بلند شد و بی رحمانه گفت:

-به جهنم! کسی به کچلی یه قاتل اهمیتی نمیده!

تیرش محکم فرو رفت توی قلبم .

درد پیچید تو کل

استخوانم. لبخند نشست روی لبم و توی دلم گفتم:

-هیچ وقت قرار نیست این قاتل شنیدنا از زبون مایک

برام تکراری بشه!قرار نیست تمومش کنه! قرار

نیست دست از مقصر شمردن من برداره!

صدایی ار اعماق وجودم می گفت دروغ که نمیگه!

اون می تونست نده باشه!

میتونست سالم و سر حال باشه اما به خاطر حماقتای من چاقو نشست توی تنش!

با این حال اگر به مایک رو می دادم می گفت دول شو!

بنابر این بی توجه بهش گفتم:

-کجا یریم؟ هنوز همون جای قبلیه؟

°° EVIL_ANGEL# °°

°° PART_۱۱۵۱# °°

هیچ جوابی نداد.

اگر قبل از مرگ اون رفتارش یکم با من خوب بود

الن مثل یه تیکه آشغال ابهام رفتار می کرد.

پرسیدم:

-جاشو تغییر دادید؟

در ماشینو باز کرد و بی اون که ذره ای جنتمن باشه نشست توش و درو بست.
اهمیتی ندادم.

انتظار دیگه ای نمی شد ازش داشت.

رفتم طرفش، درو باز کردم و نشستم. هنوز درو کامل
نبسته بودم که ماشینو روشن کرد و پاشو فشار داد روی گاز.

لبمو گزیدم که جیغ نکشم

سعی می کردم درکش کنم و نزنم تو دهنش! خیلی

سخت بود ولی سعی می کردم.

وقتی دیدم جوابمو نمیده خفه شدم و نشستم سر جام.

انعکاس نور خورشید از توی دریا داشت

چشمامو اذیت میکرد. مسیرو نگاه می کردم و می دونستم یاد گرفتنش احمقانهست.

جاشو عوض می کرد برای این که من یاد نگیرم

جاش رو و نرم اون جا رو بترکونم!

می دونست همچین چیزی از من بعید نیست. برای

همین دایما در حال جا به جایی بودن.

باز دوباره از چیزی که قراره ببینم غرق خوشی شدم.

تنها دلخوشی من توی زندگی همین بود.

°°° EVIL_ANGEL# °°°

°°° PART_۱۱۵۲# °°°

دوباره اون قدر حال خوب بهم تزریق شد که پرسیدم:

-حالش چطوره؟ کوتاه لب زد:

-افتضاح!

با نیشخند گفتم:

-خیلی عالی.

دیگه بینمون حرفی نبود. اما من داشتم از شدن هیجان

می مردم. در حدی که مشهود بود چه حال خوبی دارم و مایک و تشر رفت:

-خودتو کنترل کن! نمیخوام کوچک ترین بلیی سر امانتی رفیقم بیاد...

می گفتم رفیق! به من می گفتم امانتی رفیق!...

یه قرار داد نانوشته داشتیم بین خودمون که دیگه اسمشو نگیم.

هر بار اون اوایل اسمش رو میشنیدیم انگار بهمون شلیک کرده باشن. تا مغز استخونمون تیر

می کشید.

کم کم جا افتاد که اسمش بین ما ممنوعه است.

آهی کشیدم و گفتم:

-باشه. من آروم.

و آروم بودم. هیچ روزی توی عمرم این قدر آروم و

خوشحال نبودم.

شوخی که نبود!

همون لحظه مایک گفت:

پیاده شو رسیدیم! خودتو کنترل کن!

رسیده بودیم جلوی در! بلخره می تونستم بینمش!

بعد از مدتها!

نویسنده: میس اویل DEVIIL ANGEL ۱ ۲

حتی به مایک هم فرصت ندادم. زود تر از خودش پیاده شدم و رفتم سمت دری

که پارکینگش داشت آروم آروم باز می شد.

از همون رفتم داخل و از حیاط پر از گل خونه گذشتم.

دیگه هیچی حالمو خوب نمی کرد، بدتر از هر چیز زیبایی توی این شهر حالم بهم می خورد.

درو باز کردم و رفتم تو، دو نفر توی سالن نشسته بودن، میشناختمشون. یکیشون

همونی بود که بهم یاد آوری کرد اون داره میمیره و بهتره قبل از این که بمیره

باهاش حرف بزnm! اسمش جوزف بود لبخندی زدم و گفتم:

-سلام جوزف!

صمیمانه گفت سلام آنجی!...

چشمکی زدم و پرسیدم:

-کجاست؟

با سر اشاره ای به یکی از اتاقا کرد و گفت:

-همیشه به یادته!

پرسیدم:

-از آخرین دفعه اش چقدر گذشته؟ بی فوت وقت سریع جواب داد:نویسنده: میس

اوایل DEVIIL

ANGEL

۱۲

-دقیقا چهل و هشت ساعت!

چهل و هشت ساعت...

یادمه!

درست یادمه!

یه زمانی بود که فقط درد داشتم... درد و درد...

خیلی هم از اون زمان نگذشته بود... تقریبا دو هفته...

تا دم مرگ رفتم، حتی از دروازه مرگ هم رد شدم و برگشتم.

طعم گس وابستگی، عادت! خیلی خوب باهاش آشنا بودم.

مایک به زور بهم کوک میداد. من قبول نمی کردم!

آخه اون مرده بود! اون نبود که کمکم کنه ترک کنم! اون نبود که بغلم کنه، ماساژم

بده، استخون دردمو آروم کنه!

اون نبود!

وقتی اون نبود برای چی باید اصلا مصرف می کردم؟

با چه رویی باید مواد می زدم وقتی اون نبود؟! ترک افراطی!

مردم! تخت خوابم شده بود کوره آدم سوزی من! اما مصرف نکردم!
دوبار رفتم بیمارستان، مایک فحش می داد، توما فحش می داد، دکتر فحش می

داد! نمیخواسم! مواد نمی خواستم! نویسنده: میس اویل DEVIILL

ANGEL

۱۲

آخه اون که نبود کمک کنه!

برای چی باید این وابستگی طولانی می شد؟

-چه غلطی داری می کنی؟ برو تو دیگه!

با صدای مایک به خودم اومدم!

پوزخندی زدم و دستگیره در که زیر دستم داغ شده بود رو کشیدم و بازش کردم!

به محض ورود دیدمش!

با چشمای نیمه بازش بهم زل زده بود!

نیشخندی زدم و گفتم:

-سلام جینا!

زیر لب با صدای خشن و خش دارش گفت:

-بی همه چیز عوضی... بهم مواد بده! کثافتتتتت! بده! بهم مواد بدههههههه! نمیبینی

دارم میمیرم؟ آهای عوضی لاشخور... دارم میمیرم...

تو رو به مقدسات...

و با ذلت به گریه افتاد و موهای لختش ریختن توی پیشونیش...

بسته بودنش به تخت!

انقدر مطیع و رام بود که بستنش نیاز نبود اما بسته بودنش!

خیره شدم تو چشمای ملتمشش ، گوله گوله اشک می ریخت و گریه می کرد.
گفتم:

-چرا اسمشو نمیگی؟ مواد! اسم اون موادی که میگی

مواده! نویسنده: میس اویل DEVIIL

ANGEL

۱۲

جیغ کشید:

-بهم تزریق کن بی همه چیز...

دارم میمیرمممممم! بهم تزریق کن...

نشستم روی صندلی ای که اون جا بود.

این اتاق، این جایی که هر سری جینا رو می بردن؛ تنها جایی بود که مایک اجازه

می داد من هر جوری که دلم می خواست رفتار کنم و فقط از دور بهم نگاه می کرد!

دست و پا می زد و می لرزید. موهای وحشیانه پخش شده بودن روی تخت.

چشمش دو دو می زد و وقتی بهم نگاه می کرد انگار داره به چندتا آنجل نگاه می کنی!

دوباره داد کشید:

-من مواد میخوایم! آاااا!

کثافتتتت! می فهمی؟ آییییییی! درد می کنه

تموم تنم

درد می کنهههههههههههه!

لبخند دلبرایی زدم، موهامو ریختم روی شونم و گفتم:

-یکوچولو بهم التماس کن!

از خدا خواسته درحالی که حق می زد نالید:

-تو رو به مقدسات قسمممم! تو رو به همون کسی که می پرستی...! تو رو جون

عزیز ترین آدم زندگیت....

التماست می کنمممم!

آیییییی! خراب روانی...! بهم

تزریق

کننننننننننن! نویسنده: میس

DEVIIL ANGEL اویل

۱۲

پوزخندم تلخ شد و گفتم:

-عزیز ترین آدم منو تو کشتی!

یادته؟ دیگه عزیز ترین آدم زندگی ندارم! یکم گه بخور برام!

با گریه نگاهم کرد...

جینا، رفیقی که دوستش داتشم ...

رفیقی که بهش درحدی اعتماد داشتیم که همه

کارامو سپرده بودم دستش ...

دختری که زیبا بود، مقتدر بود، لبای روسی خیلی

خوش فرمی داشت و بلد بود چطوری پولو دو برابر کنه!

ولی هیچی، تاکید می کنم! هیچی دیگه از اون دختر نمونه بود!

از اون هیکل کار شده مونده بود چهارتا تیکه استخون! چهل و هشت کیلو شده بود!

موهای همیشه خدا مدل دار و فر شده اش بلند و بی حالت و زشت ده بودن....

چشماش گود رفته بود و زیرش تا یه وجب کبود بود...

لباش خشک شده بود و ترک برداشته بود...

از بس گریه کرده بود و گونه هاش رو چنگ زده بود گونه هاش زخم شده بودن و

و خون دلمه بسته بود روشن!

و خدایا خدایا... هیچ لذتی بالاتر از دیدن این بی پدر توی این حالت نبود!

هم برای من، و هم برای مایک!

از جا بلند شدم، رفتم سمت میز...

سرنگ آماده اون جا بود، دز موادمم مشخص بود... نویسنده:

DEVIIL ANGEL میس اوایل

۱۲

بازوی جینا به حدی کبود بود که این حس بهم دست میاد شاید بافت دستش فاسد شده...

لبخندی زدم!

مثل این بود که بعد از یه ارتباط طولانی، بعد از این که با یه آدم حرفه ای مریض دوستی

داشتی، این حسو داشتم!

جینا از خوشحالی رو زمین بند نبود.

سوزن سرنگو بردم نزدیکش و گفتم:

-کثافت خراب! بگو من خرابم!

بی فوت وقت گفت:

-من خراب ام!

لبخندی زدم و گفتم:

-بگو آنجلا رودریگز خراب بود!

بی اون که حتی یادش باشه آنجلا رودریگز یه زمانی معشوقش بود گفت:
- آنجلا رودریگز خراب بود!

پوزخند زدم و گفتم:

- آفرین! خوبه! راضیم ازت! نویسنده: میس اویل DEVIIL

ANGEL

۱۲

از این که می دیدم تا چه حد اعتیاد داره، تا چه حد مثل سگ افتاده به دست و
پام تا سرنگو به تزریق کنم، که تا چه حد ضعیف و بی چیز شده و به گه خوری
افتاده قلبم آوم می شد!

هند که نبود!

رحم نمی کردم بهش! قرار نبود واگذارش کنم به خدا!

خودم توی این دنیا مجازاتش می کردم زندگی که کلید اسرار نبود.

حتی اگر من کوتاه می اومدم مایک کوتاه نمی اومد!

دز مصرفیشو کم و زیاد می کرد! یه بار تا لبه ترک می بردش یه بار تا مرز اور دوز!

بی پدر بلد بود چیکار کنه که زجر بکشه!

کلا توی زجر دادن بقیه استاد بود!

کنار گوشش لب زدم:

-حالا تکرار کن. بگو گه خوردم!

وقتی دید انگار قصد ندارم بهش مواد برسونم باز زد زیر گریه و گفت:

-اذیتم نکن! گه خوردمممممم! گه خوردم! بهش بگو اذیتم نکنه!

درد دارم! لعنتیا درد دارم!

مایک پوزخندی زد و گفت:

-اذیتش نکن آنجل! نویسنده: میس

DEVIIL ANGEL اویل

۱۲

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

-چشم عزیزم! یکم دیگه طاقت بیار. یه کوچولو دیگه به دست و پام بیوفت تا

بینم چیکار می تونم برات بکنم.

مایک راضی بود! پوزخند روی لبش و حالت دست به سینش نشون می داد چقدر داره کیف می کنه!

این کار همیشه به عهده مایک بود!

گاهی وقتا برای این که روحیه ام خوب بشه می آوردم این جا!

جاشو البته هی عوض می کرد چون می دونستم در حد مرگ از جینا متنفرم و

ممکنه یه شب بزنه به سرم و پیام مخفیانه بکشمش.

از همون روز که گرفته بودنش تا الان پیش مایک بود!

جنس مرغوب و عالی براش می گرفت! بهترین غذاها و امکانات درمانی براش فراهم بود!

درواقع داشت شاهانه زندگی می کرد تا بیشتر زنده بمونه!

مثل گوسفندی که پروارش می کنن تا بعد بکشنش مایک کسکش هم به جینا می

رسید تا بتونه بیشتر زنده نگهش داره و بیشتر زجرش بده!

تو همین فکرا بودم که یهو مایک با همون چهره از خود راضی و عوضیش گفت:

-تو چی آنجل؟ نمیخوای؟ میتونیم سهم این تیکه که رو بزیم به تو!

یخ کردم! نویسنده: میس اویل

ANGEL

۱۲

بذار حالا که میخواد بهم بگه قاتل حداقل الکی نباشه!
دیگه حوصله نداشتم.

ریده شده بود توی تموم حس و حالم.

سرنگو فرو کردم تو دست جینا که داشت مثل خر گریه می کرد.

وقتی کم کم کوک وارد خونش شد گریه اش متوقف شد و چشماشو با لذت و لبخند بست!
منزجر شدم و حالم بهم خورد!

می دوستتم الان توی هواست!

داره میره تو آسمونا!

دست و پاهاش اگر بسته نبود احتمالا بلند میشد به بهونه پرواز از یه بلندی می پرید

کاش می شد همین سرنگو پر از هوا کنم و دوباره بهش تزریق کنم

حیف که براش زود بود!

دیگه داشتم از نگاه منزجرکننده مایک و لبخند ابلهانه روی لب جینا بالا می آوردم.

سرنگو پرت کردم روی میز و زیر لب گفتم:

-هر جفتون یه اسنپ سوار شید بیاید برید تو کون من!

و از اتاق زدم بیرون. نویسنده:

DEVIIL ANGEL میس اویل

۱۲

درو هم با حرص بستم!

تازه چشمم افتاد به سالن خونه!

دکوراسیونش خاکستری و سفید بود.

ولی یه چیزی خیلی عجیب بود.

دنبال جوزف و اون یکی پسره گشتم اما هیچ کدوم نبودن!

اخم کردم، پس این حس عجیب چی بود داشتم اگر اونا نبودن؟

چرا حس می کردم یکی تا مرز حاملگی از طریق چشم داره بهم نگاه می کنه؟

سرمو بالا گرفتم، خونه دوبلکس بود و اتاقش بالا بودن.

شاید جوزف و سَم بالا بودن و از اون جا داشتن نگاهم می کردن!

راه افتادم سمت پله های مارپیچی که از دو طرف خونه به صورت قرینه پیچ می

خورد و می رسید به اتاقای بالا.

حس سنگینی نگاه عجیبی روم بود.

هرچی می گشتم کسی نبود که نگاهم کنه.

دستم سردی نرده ها رو لمس کرد و همون طوری که بالا رو نگاه می کردم رفتم یه پله بالا!

حس عجیب غریبی داشتم.

همون لحظه مایک از در اومد بیرون و با دیدن من که داشتم از پله ها می رفتم

بالا سگ شد! نویسنده: میس اوایل

DEVIIL ANGEL

۱۲ داد زد:

-یه قدم دیگه برات تا تموم استخوانات خورد بشن!

کشیدم عققب چون شوخی نداشت اما...

برای چی همچین کرد؟ برگشتم سمتش و گفتم:

-چرا؟ اون بالا چیه مگه؟ بی اون که حتی یک ثانیه هم وقت تلف کنه گفت:
-به تو چه؟ هان؟ این جا جزو املاک منه! به تو چه ربطی داره؟ بیا عقب بینم!
واکنشش خیلی افراطی بود!

چرا داشت همچین می کرد؟! چی اون بالا قایم کرده بود؟
نگاهی به راه پله ها و اون بالا انداختم. چی می شد اگر با سرعت می دویدم بالا؟ بهم می رسید؟
داشتم برنامه اشو می چیدم که یه آن دستم از پشت کشیده شد!
مایک بود!

-مگه نمیگم بیا این طرف دختره ی بیشعور؟ دیگه نمیارمت این جا!
دیگه حق این

که به من زنگ بزنی و التماس کنی بیارمت پیش جینا رو نداری!
چون جنبه اشو

نداری! نویسنده: میس اوایل DEVIIL

ANGEL

۱۳

با عصبانیت اینا رو می گفت و منو می کشید سمت ماشین و من هنوز تو بهت بودم!
هر چی هم که اون بالا بود بازم نمی تونست چنین واکنش تحمقانه ای رو توضیح بده!
فومول سری ای چیزی اون بالا نگه می داشت؟ راز موفقیتش بود؟
پرتم کرد توی ماشین و درشو بست و فوراً ماشین رو دور زد و سوار شد!

کل این اتفاقا توی پنج دقیقه هم اتفاق نیوفتاد.

و حالا مایک راه افتاده بود و با تموم توان گاز می داد.

انگار یه نفر دنبالش کرده بود!

من هنوز هاج و واج بودم اما انگار خیال مایک حالا که راه افتاده بودیم و داشتیم از خونه دور می شدیم راحت شده بود.

ولی جدایی از اینا روز خیلی خوبی بود. حالم به خاطر ریدن تو حال جینا و دیدن وضعیتش خیلی خوب بود و واقعا خنک شده بودم.

حالا می تونستم یکم شبا آسوده تر بخوابم. یکم صبحا بی خیال تر باشم. یکم وجدانم آروم تر باشه!

هورمونام ریخته بود بهم و توی برنامه خوابمم شاشیده بود.

به جهنم که مایک اون بالا چه سربروسی بسته بود! به یه جهنم اصلا! نویسنده: میس

اوویل DEVIIL

ANGEL

۱۳

برام ذره ای مهم نبود این مرد سنگدل عوضی چیکار می کنه و چه رمز و رازایی داره.

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و اجازه داد خواب منو با خودش ببره.

یه عطر تلخ و جذاب زیر بینیم بود...

یه صدای بم و دیوونه کننده!

یه صدای نفس، که من به هر دم و بازدمش آشنا بودم!

صداش همون بود اما نمی فهمیدم چی میگه...

دستاش همون دستا بود اما حس نمی شدن...

انگار توی خلاء بودم!؟ انگار توی آسانسور در حال سقوط بودم....

اما...

اما هر چی بیشتر تمرکز می کردم روی صدا کم تر می فهمیدم چیه... هوشیار تر
 میشدم... نویسنده: میس اوایل

DEVIIL ANGEL

۱۳

بیشتر از قبل متوجه اطرافم می شدم...

تا این که بدون باز شدن چشمم یه صدایی به گوش می خورد:

-آخه بیشعورِ روانی! گفته بودم این ایده بدیه.

غمگین بودم از این که از خواب بیدار شدم.

دلم می خواست دوباره بخوابم و دوباره بتونم خواب اونو ببینم... دوباره بتونم بوشو حس کنم.

صداشو بشنوم...

لعنت به ذهن مریض و بیخود من!

اخه این چه خوابی بود؟ چرا باید این طوری

داغمو تازه می کرد؟ مرض داشت؟ کرم تو کونش می لولید؟ چرا ول نمی کرد

این مغز معیوب منو؟ آدمی بودم که خودش شده عجل خودش!

-داشت می اومد بالا!

صدای مایک بود. کم کم درک کردم باید حسرت خوردنو بذارم برای بعد و حس

شیشم می گفت این مکالمه ای که صد درصد راجع به منه خیلی مهمه. چشمامو یکم ازهم

فاصله دادم و دیدم بیرون از در ایستاده و توی همون بایه نفر پشت تلفنت حرف می زنه.

چشمامو باز نکردم اما گوشامو تیز کردم ببینم چی میگه -نه دارم می برمش خونه.

خودمو زدم به خواب. نویسنده:

DEVIIL ANGEL میس اوایل

۱۳

این مکالمه مکالمه ای بود که اگر مایک می فهمید من بیدارم قطع می شد.
 -نه توی ماشین خوابه من بیرون دارم حرف می زنم.
 کی بود که داشت از من سوال می پرسید؟
 به کی داشت آمار منو می داد؟ کی رو اون بالا مخفی کرده بود؟ دوباره گفت:
 -گفته بودم آوردن جینا تو خونه تو حماقت محضه یادته؟ گفته بودم اینو بهت ولی
 تو خرید کردی! گفته بودم آنجی تیزه، بو می بره ولی بازم به یه ورت بود!
 خدایا با کی حرف می زد؟
 -نمیدونم. واقعا دیگه فکر نکنم این اتفاق بیوفته. باید نصف سال صبر کنی.
 مایک عصبی پوف کلافه ای کشید و گفت:
 -شرایطش خیلی حساسه باید خودت اینو بفهمی. من نمی تونستم ریسک کنم.
 یکم مکث کرد و بعد گفت:
 -سر من داد نکش! قبل از این که همه چیزو خراب کنم حواست به رفتارت باشه
 و خودت بفهم چی داری میگی!
 ضربان قلبم روی هزار بود.
 دوباره گفت: نویسنده: میس اوایل

DEVIIIL ANGEL

۱۳

-آجی بعد از اون مرگ لعنتی دیگه سر پا نشد! دیگه اون آدم سابق نشد. ریزش
 مو و کاهش وزن و سوء تغذیه مشکلاتیه که من دارم به عینه میبینم اما خبری از
 مشکلات روحیش ندارم. الان خیلی دوره استراتژیکی برای آنجیه.

اصلا ریسک

نمیشه کرد. من از جنیفر پرسیدم و اون گفت فقط باید آرامش رو براش فراهم کنید.

جنیفر ... جنیفر!

دکتر نفرت انگیزی که هیچ چیزی از تخصصش سر در نمی آوردم.

یه ایکیبری مو قرمز!

-خب میگی چیکار کنم؟ مگه کم چیزیه؟ آنجی تنها کسی که توی این دنیا براش

مونده بود رو از دست داده!

نمی خواستم مثل بز دلا اشک بریزم اما واقعا بغضی شده بودم.

بین چه وضعیت رقت انگیزی داشتم که حتی مایک هم فهمیده بود. حتی این تیکه گه هم برام

دلسوزی می کرد.

-من توما رو تفهیم کردم بهش برسه اما خودش هی ادا میاد. می ترسم کار به

جایی برسه که بخوایم با سرم تغذیه اش کنیم. خودت که دیدی چقدر ضعیف شده!

از صبح تا شب توی اتاقشه و اصلا بیرون نمیاد هر از گاهی فقط اخبار امریکا و خبر گم شدنش

رو دنبال می کنه.

خوب بود که نصف موهام ریخته بود توی صورتم! این جوری تشخیص این که

خوابم یا بیدار براش سخت می شد حتی اگر من زیر لایه موهام اشک می ریختم. نویسنده:

میس اویل

DEVIIIL ANGEL

۱۳

-فقط می دونم این که آوردمش خونه تو ایده بدی بود! چیزی نمونده بود گند همه چیز در

بیاد.

اون جا خونه کی بود؟
 از لای پلکام به بیرون خیره شدم.
 زیاد از جایی که خوابم برده بود دور نشده بودیم.
 انگار دقیقا همون لحظه زدهکنار و با صاحب اون خونه تماس گرفته.
 -من کارام اوکیه. همه فکر می کنن یه سفر تحقیقاتی رفتم آمازون. ولی آنجی نه.
 و من واقعا نمیدونم این گند چجوری قراره جمع بشه.
 خوب اینو منم نمی دونستم.
 قرار نبود این گند جمع بشه.
 احتمالا حالا حالا ها قراره سر تیترا اخبار بمونم.
 -نمیدونم نمیدونم. داد نکش!
 از این که یه نفر داشت می رید تو اعصاب مایک مسرور بودم .
 باعث می شد یکم بغضم سبک تر بشه. -آخه من چی بگم به نو؟ نه وضع جسمیش خوبه بهت
 که گفتم. همه چیزش

نرماله این وضع روحیشه که داغونه و فکر نکنم خوب بشه! کم کسی رو از دست
 نداده. باید باهاش کنار بیاد و این احتمالا خیلی طول
 بکشه. نویسنده: میس اویل DEVIIL

ANGEL

۱۳

اره کم کسی رو از دست نداده بودم! همه کسم رو از دست داده بودم. عشقم،
 رفیقم، بادیگاردم، برادرم، پدرم، مادرم!

من همه اینا رو توی یه نفر جمع کرده بودم.
 یه چاقوی خائن هم رقصیده بود و نشسته بود توی تن این یه نفر و تمام! شاهرگمو زده بودن.
 -میدونی که قرار نبود این طوری پیش بره! قرار نبود شرایط آنجی تغییر کنه!
 شرایط آشغال من تغییر کرده بود آره! تغییری که ذره ای باهش آشنا نبودم.
 -براش لازمه! هیچ چیزی توی این دنیا وجود نداره که به این اندازه برای آنجی
 لازم باشه. اگر میخواد آدم باشه باید اول طعم حیوون بودنو بچشه! بین من دیگه
 قطع می کنم. بعد بهت زنگ میزنم. الان هر لحظه ممکنه دختره بیدار شه!
 و این برای من یعنی دیگه باید چشمامو می بستم و خودم بیشتر می زدم به خواب.
 مایک سوار شد و راه افتاد.

خبر نداشت من از لا به لای موهایی که اومده توی صورتم دارم تیکه به تیکه مسیرو حفظ می
 کنم!

در اتاق تو ما رو باز کردم.

خواب خواب بود!

بی اون که بترسم یا شک کنم رفتم توی اتاقش و از کنار عسلی پیش تختش سوئیچ

ماشینشو برداشتم. نویسنده: میس

DEVIIL ANGEL اویل

۱۳

فرصت طلب کسکش! مایک بهش یه ماشین جیگر داده بود!

پوزخندی زدم و پیش خودم گفتم:

-از امروز به بعد احتمالاً این ماشین و دم دستگاهی که بهت داده رو بکنه تو صد

جات تا یاد بگیری از کسی که بهت محول شده ازش مواظبت کنی، عین آدم

مواظبت کنی مردک بی خایه!

از اتاق زدم بیرون. کیفموبرداشتم و سوئیچو محکم توی دستم فشار دادم.
راه طولانی ای در پیش داشتم و قرار بود ساعت ها رانندگی کنم.
درو آروم بستم و فوراً سوار ماشین شدم. موتور غرشی کرد و ماشین با اولین گاز از جا کنده
شد!

تومای احمق انقدر خوابش سنگین بود که تا خود صبح و آلازم مزخرف موبایلش
از خواب نمی پرید. س من تا اون موقع وقت داشتم که حسابی دور بشم.
باید می رفتم آتن! دلم هوای اون جا رو کرده بود!
از طرفی یه حس قوی ای منو می کشوند اون جا...
جایی که خونه اون بود! جایی که می گفتن خونه اونه.
جایی که مایک با قساوت تمام ماهی دوبار منو می برد تا زجرکش بشم.
دلم برایش تنگ شده بود. اون قدر زیاد که دلم بخواد بدون نگاه سنگین مایک و
بدون حضور هیچ کدوم از محاقظاش اون جا رو بینم.
دلم می خواست دوباره باهاش خلوت کنم. نویسنده: میس اویل

DEVIIL ANGEL

۱۳ دلتنگش بودم! خوابی که دو روز پیش موقع اوامدن از پیش جینا دیده بودم هواایم کرده
بود!

با این که دیدن اسمش دیوونم می کرد اما باید می رفتم.

می رفتم تا با خودم یه دل بشم!

تا این پوسته آنجی شکننده رو بشکنم!

بلاخره یا این پوسته می شکست یا خودم!
هر جفتش خوب بود.

دو سر برد بود این بازی ای که راه انداخته بودم.

-کجا میخوای بری؟ اه! با غیض گفتم: -قبرستون!

اگه ایران بود این می شد یه جور فحش جالب و به جا! ولی پلیسی که کنار ماشینش

ایستاده بود یه نقشه از آتن در آورد و با مازیک برام روی نقشه مشخص کرد که

از کدوم راه برم و چیکار کنم تا برسم قبرستون!

بعد از این که فهمیدم کجا به کجاس نقشه رو انداختم یه ور و دوباره نشستم پشت فرمون.

گوشیم آتیش گرفته بود از بس توما و ماییک بهم زنگ زده بودن. و من دایورتشون کرده

بودم به جهنم! نویسنده: میس اوایل DEVIIL

ANGEL

۱۳

برام مهم نبود که نگرانم شدن یا چی! قطعاً قرار نبود برم یه گوشه خودمو بکشم اینو

خودشونم می دونستن!

پوفی کشیدم و ماشینو پارک کردم لا به لای بقیه ماشینا و خودم راه افتادم سمت مسیری که

بهش آشنا بدم!

مسیری که منو می رسوند به یه تیکه سنگ!

یه تیکه سنگ و یه اسم و یه جهنم کوچولوی خاکستری!

گلای رز مشکی ای که به زور گیر آورده بودم رو آروم گذاشتم روی تیکه سنگ و و گفتم:

-توی عوضی هیچ وقت برام گل نخریدیا! یادت باشه! تا عمر داشتی فقط چس کنتو

زدی برام توی برق! حتی لحظه های آخرم چس کنت تو برق بود!
سعی می کردم چشمم به نوشته ها نخوره! سعی می کردم با دیدن اسمش آتیش نگیرم.
اشک بیشتر زد به چشمام و گفتم:

-ولی خب من مثل تو بی همه چیز و نامرد نیستم که! هنوزم تنها کسی هستی که دارم!
حتی الان که فقط یه تیکه سنگ بی ریخت و مزخرفی!
اشکمو پاک کردم و گفتم:

-اون رفیقت واقعا مادر قهوه دو عالمه! پیچوندمش تا با دیدن گریه هام دلش
خنک نشه! پیچوندمش تا پیام تنهایی ببینمت! دلم می خواست باهات بلند و فارسی
حرف بزنم تا یکم بتونم برگردم به اون دوران! من ..

من..نویسنده: میس اوایل DEVIILL

ANGEL

۱۳

اشکامو دیگه پاک نکرم. با هق هق بلند و به فارسی گفتم:

-من دلم تنگته بی انصاف!
هق هق اجازه نداد بیشتر حرف بزنم.

از ته دل زدم زیر گریه! بلند و بی انقطاع! جوری که لایق آخرین آدم زندگیم باشه!
جوری که همه مردم بفهمن من کیو از دست دادم! تا بفهمن اونی که مرده منم! نه اونی که زیر
خاکه!

بریده بریده و با هق هق نالیدم:

-دلم لک زده فقط یه بار دیگه سرد نگاهم کنی! بین چیکار کردی باهام که حتی
برای سرد بودن و بی محلیاتم دلتنگم. خدایا دلم تنگ شده یه دفعه دیگه...

نفس کم آوردم. نشستم روی زمین و زار زدم.

-فقط یه بار دیگه صدام بزنی آنجل!

بگی آنجل و من شروع کنم به بال در آوردن و بشم فرشته ات! بگی آنجل و من

برای آنجل گفتنت بمیرم!

سر بلند کردم.

اسم روی سنگ مثل یه پتک محکم کوبیده شد توی سرم و سرم گیج رفت.

رها شدم روی زمین و نالیدم:

-خدای من...نویسنده: میس اوایل

DEVIIL ANGEL

۱۳

هر بار که می دیدمش، هر بار این اسمو می دیدم دوباره دنیا آوار می شد روی سرم!

انگار درک می کردم این آدم کی بد، کجا بود، چجوری وارد زندگیم شد، چجوری

خواست از زندگیم خارج بشه و نذاشتم، خواستم از زندگیش خارج شم و نذاشت!

انگار مثل یه فیلم تموم روزای قشنگمون از جلوی چشمم رد می شد!

با خودم می گفتم خدایا این اسمو می زد پایین قراردادای مهمش زیر امضاهاش!

چرا آخه الان باید روی یه سنگ سرد حک شده باشه؟

اینه انصافت؟ که تموم موجودیت منو، علت نفس کشیدنمو با یه چاقو خلاصه کنی توی یه تیکه

سنگ؟ اینه هنرت؟

عکسش لبخند می زد. لبخندش تیر می کشید روی قلبم. پرسیدم:

-اون زیر چه بلایی سر این لبخندت اومده؟ این خاک لعنتی با چشمایی که من

عاشقشون بودم چیکار کرده؟ هان؟ با دستات؟ بعد از دوماه زیر خاک توی این

هوای مرطوب رها شدن چه بلایی سر آغوشت که پناهگاه من بود آورده؟
 لبخند نشست روی لبم. با اشک، ویرون، آوار لب زدم:
 -خودتو خلاصه کردی توی یه تیکه سنگ نمیگی منم هوس می کنم؟ نمیگی من آدم هوس
 بازیم؟
 دراز کشیدم دقیقا روی چمن، جوری که انگار توی آغوشم!
 جوری که انگار دستای
 بزرگشو حلقه کرده دور تنم و دارم از گرمای تنش ذوب میشم! نویسنده: میس اویل DEVIIL
 ANGEL
 ۱۳
 و من از گرمای تنی ذوب میشم که برای همیشه یخ زده!
 و من توی آغوشی فرو میرم که برای همیشه ویرون شده!
 و توی حلقه دستاییم که دیگه هرگز نمیتونه حلقه بشه!
 لب زدم:
 -بهت گفتم پسر نگاری! بهم تهمت زدم! بچگی کردم! خیریت کردم! گه خوردم!
 لامصب گوه میدونی چیه؟! گه خوردم بهت اون حرفا رو زدم!
 ولی توی بیشعور بد تنبیهم کردی! می دونستی تموم دنیای منی و تموم دنیامو ازم گرفتی!
 خورشیدی که بین دستام بودو گرفتی و به جاش یه چراغ قوه پیزوری بهم دادی!
 نگفتی آنجل بدون نفساش میمیره!
 نگفتی فرشته ات بدون اکسیژنش چطوری قراره دووم بیاره!
 بد کاری کردی! باهام بد تا کردی!
 مثل جنین خودمو جمع کردم و گفتم:

-دیگه آروم نمیشم! دیگه اون آدم سابق نمیشم!
بدون تو، بعد از تو من دیگه آنجل که هیچ، حتی آنجیم نیستم!
هیچم! هیچ!

موندم با یه چراغ قوه!
چشمامو بستم و تصور کردم سرم روی سینه اشه! نویسنده: میس

DEVIIL ANGEL اویل

۱۳

صدای قلبش توی گوشم اکو شد!

این دل دیوونه حتی صدای قلبش رو هم از یاد نبورده بود!

چشم بستم و لب زدم:

-پرونده آنجی دیگه مختومه ست!

یکم صبر کن، فقط چند ماه! منم میام پیشت! دلیل این که نرفتم آمریکا همین بود!

می خواستم بیام کنار دست تو و بشم یه تخته سنگ! یه نوشته! یه عکس با یه لبخند درخشان!

-میخوام مثل تو بی معرفت باشم! ولی من یه رفیق مثل مال تو ندارم که بعد از من زمین و

زمانو بهم بدوزه! هیچی ندارم! یه هیچی ندار بدبخت!

چشمامو دوباره بستم و سعی کردم بخوابم!

دلم می خواست دوباره توی آغوشش خوابم ببره.

با چشمای بسته گفتم:

-میخوام خراب شم رو سر مایک!

یه رازی داره ازم مخفی می کنه!

اون رازشو جلوی چشم یه دنیا رو می کنم.

بعدش دیگه هر اتفاقی هم که بیوفته من دیگه هیچ کاری مدارم. نویسنده: میس اوایل DEVIIL

ANGEL

۱۳

ماموریتتم تمم شدست!

دم عمیقی گرفتم! بخدا که به جای بوی چمن عطر بلوچنلش پیچید توی ریه هام.

آهی کشیدم و پر حسرت گفتم:

-دلم تنگته.

و بعد اجازه دادم اعجاز آغوشش منو با خودش ببره! اجازه دادم خواب چشمامو به بازی بگیره!

اجازه دادم دوباره خورشیدو تو آغوش بگیرم!

چه اهمیتی داشت؟

بذار همه بگن این زن چقدر دیوونست!

بذار با خودشون بگن چه احمقیه که روی زمین قبرستون روی یه قبر خوابیده.

مهم نبود!

من موقتا خورشیدم رو داشتم.

-خانم؟ خانم؟ مرده؟

-نمیدونم! نفس می کشه انگار.

-قیافش خیلی آشناست!

-اره منم انگار یه جایی دیدمش!

توی اینستاگرام دیدمش. خانم؟ داره چشماشو باز می کنه.

کم کم به خودم اومدم و چشم باز کردم نویسنده: میس اوایل DEVIIL

ANGEL

۱۳

واقعا خوابم برده بود و به خدا حاضر بودم قسم بخورم که راحت ترین خواب عمرم رو داشتم. نشستم و خیره شدم به دوتا دختری که ایستاده بودن بالای سرم.

پرسیدم:

-ساعت چنده؟

یکیشون با حیرت نگاهم کرد و اون یکی گفت:

-یه ربع به شیش.

اون یکی کهمات شده بود گفت:

-اوه خدای من! تو همون بازیگره نیستی که گم شده؟

لعنتی! از جا بلند شدم و همون طوری که لباسمو می تکوندم زده زیر خنده و گفتم:

-خیلی شبیهشم؟ به نظرتون پیج فیکشو بزnm معروف میشم؟ هیچی نگفتن! فقط مثل یه بیگانه

فرازمینی نگاهم کردن که گفتم:

-نه بابا! من اهل اويا ام! خب خوشحال شدم دیدمتون!

حتی وقت نکردم باهاش خداحافظی کنم. نزدیک بود لو برم!

بالاجبار از سنگ

خاکستری ای دور و دور تر شدم و این درحالی بود که هنوز سنگینی نگاه اون دوتا

دختر رو روی خودم حس می کردم. حالا که دیده بودمش پس باید می رفتم سمت هدف

بعدیم.

تقریبا سی ساعت از گم شدنم گذشته بود. حالا وقتش بود برگردم. نویسنده: میس

اویل DEVIIL

ANGEL

۱۳

می خواستم برم سراغ مایک.

باید بهش می فهموندم حتی اگر قاتل هم بودم لایق این همه آزار و اذیتاش نبودم.

باید کرممو بهش می ریختم.

نمی شد که فقط اون اذیتم کنه.

من اگر توی مرگ اون هشتاد درصد مقصر بودم مایک هم بیست درصد مقصر

بود و باید تقاص کارش رو پس می داد.

بعد از این که مثل دیوونه ها روی زمین سرد قبرستون خوابیده بودم گلوم کم کم

داشت می سوخت و یکم هم سردم بود.

میدونستم این شروع یه فاجعه ست.

سرمای اساسی ای خورده بودم.

تبی که کم کم داشت میومد سراغم نشون می داد یه سرماخوردگی شدید.

ماشینو پیدا کردم و نشستم پشتت. حالا باید می راندم و بر می گشتم اوپیا.

گوشیمم که خاموش کرده بودم و احتمالا مایک و نوچه هاش تا الان از نگرانی

شیش تا توله سگ زاییده بودن.

عینک دودیمو زدم، دلم نمی خواست بقیه منو بشناسن و ازم عکس بگیرن.

باعث می شد مایک بفهمه اومدم اتن و این خوب نبود.

دوربین عکاسی ای که با خودم برداشته بودم روی صندلی عقب خودنمایی می کرد. نویسنده:

میس

DEVIIL ANGEL اویل

۱۳

مال تو ما بود و قرار بود به زودی یکی از بزرگ ترین رازای مایکل اسکای کیپر رو
رو کنه!

از همین الان برام مقدس شده بود.

نیشخندی زدم و به راه افتادم.

آره من سقوط کرده بودم اما بقیه رو هم با خودم می کشوندم به قعر!

رسیدم جلوی خونه ای که مایک اون روز برای دیدن جینا منو آورده بود.

ماشینو چندتا کوچه اون طرف تر پارک کرده بودم و ساعت....

خیره شدم به ساعت مچیم...

دقیقا یک و بیست و هشت دقیقه بامداد بود.

چشمامو بستم تا سردردی که داشت دهنمو سرویس می کرد یکم آروم تر بشه، سردم بود و

کم کم داشتم می لرزیدم...

از آتن تا اوپا و رو بی وقفه رونده بودم و سرماخوردگیم دقیقا رسیده بود به اوج خودش.

تب داشت حاملم می کرد، گلودرد و سردرد و کمر درد هم ولم نمی کردن!

یکم می ترسیده بودم به خاطر وضعیتم اما اشکالی نداشت...

می ارزید!

پشت دیوار قایم شده بودم تا اگر کسی جلوی در هست منو نبینه. ولی کسی نبود! نویسنده:

DEVIIL ANGEL میس اوایل

۱۳

مایک احتمالا از اومدن من به این جا نا امید شده بود و فکر کرده بود من رفتم به شهر دیگه وگرنه محال بود این جا رو بدون محافظ ول کنه.

حالا وقتش بود...

باید ریسک می کردم...

روی خودم... روی یادگاریم...

روی زندگیم... آزادیم...

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت خونه.

در بزرگ و با شکوهش رو به یاد داشتم. دقیقا همون طوری یود که ایده آل من بود!

پر از جای پا!

این طرف و اون طرفو نگاه کردم، سگ پر نمی زد و چراغ خونه ها خاموش بود. همه خوابیده بودن!

موهامو که که بالا بسته بودم محکم کردم و دستامو گرفتم به میله ها.

باید الان می رفتم توی خونه و می دیدمش...

راز سر به مهر و مگوی مایک رو!

خودمو کشیدم بالا و پامو فیکس کردم.

دستامو به جای مناسب می گرفتم و پاهامو میذاشتم روی جای پاها...

پارکور لعنتی! نویسنده: میس

DEVIIL ANGEL اویل

۱۳

می دونستم به جا به دردم می خوری حتی اگر چندین سال از نمرینام گذشته باشه!...

در همون حین که خودمو توی تاریکی شب می کشوندم بالا یاد فرزام افتادم...
رفیق صمیمی و پاکارم...

از بین بقیه اکیپ عجیب دلم می خواست یه بار دیگه فرزامو ببینم!
سری تکون دادم تا افکار احمقانه ازم دور بشن. اون اکیپ به درد من نمی خوردن چون به دادم
نرسیده بودن! شاید توقع بیجا بود

اما اونا کسایی بودن که خیلی ساده با یکم پیگیری می تونستن اون مدتی که زندانی
آریا بودم رو خیلی کم تر کنن!

به دردم نمی خوردن وقتی صابر میومد تویت می کرد من آنجی رو میشناسم!
کارش همینه که یه مدت مخفی بشه و تفریح کنه! ته نامردی بود که فکر می
کردن اون یه مدت من تفریحی مخفی شده بودم.

دندونامو با حرص بهم فشردم!

همشون برن به جهنم!

دیگه به هیچ کدومشون نیاز نداشتم.

رسیده بودم بالای در و هیچ کس نفهمیده بود.

فضای اون طرف در تاریک بود و فقط یدونه چراغ طبقه بالاش روشن بود.

نفس عمیقی کشیدم و از در آویزون شدم. نویسنده: میس اویل

DEVIIL ANGEL

۱۳

ارتفاع زیادی نداشت، ولی برای من خطرناک بود به خاطر همین دوباره با کمک
جا دستا خودمو رسوندم به نیم متری زمین و از دستام آویزون شدم و با صدای
تق خفه ای روی زمین فرود اومدم من موفق شده بودم!

راز مایک اون جا بود!
 با قدمای محکم به راه افتادم.
 برام مهم نیست اگه یه اژدهای سه سر اون جا مخفی کرده بود یا حتی فرمول مخفی
 همبرگرای آقای خرچنگو اون جا نگهداری می کرد!
 من باید بهش می رسیدم و با دوربین خوشگلی که دور گردنم کاملا آماده عکس
 برداری بود ازش عکس می گرفتم و با راز_مایکل_اسکای افشاش می کردم!
 دستگیره درو پیچوندم و وارد خونه شدم.
 طبقه پایین تاریک بود اما چراغای طبقه بالا روشن بودن.
 وسوسه رفتن اتاقی که گوشه سالن درش بهم چشمک می زد رو از خودم دور کردم!
 احتمالا جینا رو به یه جای امن منتقل کرده بود!
 دوربینو روشن کردم و گرفتمش بین دستام و با نیشخند راه افتادم طرف پله ها!
 قلبم بی تاب و بی قرار مثل قلب گنجیشک می کوبید.
 فقط چندتا پله تا هدفم فاصله داشتم!
 سریع راه گرفتم سمت پله ها، یه صدای خفه از بالا می
 اومد. نویسنده: میس اوایل DEVIIL

ANGEL
 ۱۳

صدای نواختن پیانو...
 آروم آروم رفتم بالا و بالا تر..
 صدای پیانو نزدیک و نزدیک تر شد...
 اخمام رفت توهم!

کدوم کس خلی الان داشت پیانو می زد؟
 مایک این جا یه پیانیست قایم کرده بود؟
 صدای آهنگ نبود، خیلی طبیعی تر از این حرفا بود که بخواد آهنگ باشه.
 با این حال تردید نکردم، پنج تا اتاق اون جا بود.
 از آخری صدای پیانو می اومد، هر چی که بود اون اتاق چیزی نبود که من دنبالشم..
 یه چیزی این جا نگهداری می شد و اونو که داشت پیانو می زد از اون چیز نگهداری می کرد
 مطمئن بودم.

پس رفتم سراغ اولین اتاق...

بازش کردم و توشو نگاه انداختم...

خالی بود!

اصلا وسایلی توش نبود!

نا امید نشدم، بستمش و رفتم سراغ بعدی...

بعدی هم همین بود، اخمام درهم شد... چرا اتاقا خالی بودن؟ نکنه باید توی همون

خالی ها رو می گشتم؟ نویسنده:

DEVIIL ANGEL میس اویل

۱۳

تا آخرین اتاق هم گشتم، قلبم توی دهنم می زد، خدا رو شکر می کردم اونو که

پیانو می زنه صدای تق تق باز و بسته کردن درای اتاقای دیگه رو نمیشنوه.

انقدر گذشت تا این که دیدم همه اتاقا خالین!

هیچ وسیله ای بالا نبود.

پس چی داشت این بالا که ازش مواظبت می کرد؟

نکنه برام تله گذاشته بود؟

شاید چون فهمیده بودم یه چیزی این جاست اون زود تر دست به کار شده بود و جا به جاش

کرده بود!

نمی دونم!

نمی دونم...

تنها گزینه ای که برام مونده بود اتاقی بود که ازش صدا می اومد...

با این که می دونستم احتمالا برای فرار از دست کسی که توی اون اتاق بود مجبور بودم مبارزه

کنم و بدوم اما کنجکاوی پیش رهام نمی کرد.

یه حس عمیقی بهم می گفت باید بگردم...

باید بینم کی توی اون اتاقه...

یه حس کنجکاوی احمقانه و دردسر ساز داشتم که تا اون اتاقو باز نمی کردم و فرد

پیانو نواز رو نمی دیدم ولم نمی کرد!

دوربینو آماده کردم و رفتم طرفش... نویسنده: میس اوایل DEVIIL

ANGEL

۱۳

دلمو زدم به دریا...

دستگیره درو گرفتم و آروم دادمش پایین..

در با صدای تق خفه ای باز شد و نور زیادی ازش زد بیرون.

نسبت به بیرون چراغای بیشتری اون تو روشن بود.

با باز شدن در یه دفعه صدای پیانو دو برابر شد.

چیزی بجز دو برابر شدن صدا باعث شد سر جام خشک بشم...

تموم ارگان های بدنم یخ بزنه و خون توی رگام منجمد بشه!
 یه نفر پشتش به من بود و پیانو می زد!
 دستاش روی کلاویه ها حرکت می کرد و توجهی به این که من درو باز کردم نداشت!
 شرط م ببندم حتی متوجه هم نشده بود!
 اختیار قدم هام با خودم نبود .
 اصلا اختیار هیچ کدوم از کارامو نداشتم.
 به راه افتادم سمت کسی که نشسته بود و فارغ شده بود از عالم و آدم...
 با هر قدم بیشتر یخ می زدم.
 با هر قدم بیشتر قلبم از تپش می افتاد...
 با هر قدم بیشتر نفس نفس می زدم..
 رسیدم پشت سرش...نویسنده: میس

DEVIIL ANGEL اویل

۱۳

حتی اختیار نفس کشیدنم هم از دستم خارج شده بود!
 نا خود آگاه نفسای بلند و بی انقطاع میکشیدم.
 آدمی که نشسته بود پشت پیانو بی توجه می نواخت...
 آدمی که نشسته بود توجهی نداشت به کسی که پشت سرش در حال مرگه!
 اون آدم برایش مهم نبود یه نفر پشت سرش آوار شده..
 رسیدم دقیقا پشت سرش!

عطرش..

عطرش...

عطرش...

دستم از اختیار خودم خارج شده بود!

نا خود آگاه بلند شد و با لرز نشست روی شونش...

دستاش از زدن متوقف شد!

نفسش حبس شد...

نفسم حبس شد...

آروم اروم برگشت سمت من....

وقتی کامل برگشت با دیدنش لبخند لرزونی نشست روی لبم...

اختیار لبام هم دست خودم نبود! نویسنده: میس اوایل DEVIIL

ANGEL

۳ لب زدم:

-نامرد!

در کسری از ثانیه زیر دلم آن چنان تیر کشید که جلوی چشمم سیاه شد و تموم....

تموم شد بادم...

-چرا این طوریه؟ دکتر چی میگه؟ -دکتر میگه شوکه شده! میگه میشنوه، می بینه، حس می

کنه اما به هیچ کدوم جواب نمیده!

-بچه چی؟

-سالمه! البته الان استراحت مطلقه چون بچه یکم پایینه اما جنیفر می گفت خطر

از بیخ گوشش زده شده و بچه سقط نشده.

-اه! تقصیر خودشه دختره ی فوضول!

-من از اولم بهت گفته بودم مایک! نگفته بودم؟

-بسه بابا! این هزار و پونصدمین باریه که داری منو سرزنش می کنی!

-خب الان خوب شد؟ نگاهش کن! داره صدامونو میشنوه ولی حتی پلک هم نمی

زنه! بینش؟ این اون آنجلی نبود که بهت تحویل داده بودم!

-تقصیر خودشه! نویسنده: میس

DEVIIL ANGEL اویل

۱۳

-این قدر اینو تکرار نکن! تقصیر من و توعه که به این روز افتاده! خانمای باردار

روز به روز تپل تر میشن ولی آنجل پنج کیلو کم کرده لامصب!

می فهمی؟ این

برای یه زن باردار فاجعست!

تقصیر منه لعنتی... تقصیر منه...

-خودتو جمع و جور کن!

-نمیتونم! نگاهش کن اخه! بچه من بی لیاقتو بارداره بعد وضعیتش این طوریه!

-تو به من گفته بودی کاندوم استفاده کردی!

-دفعه اول آره! ولی خب یدونه بیشتر نداشتیم... اه این چه سوال مزخرفیه می پرسی مرتیکه؟

-پوففففففففف! صداسش کردی؟

-اره. هزار بار. شاید ازم متنفره!

-اره بعید نیست! برو بیرون بذار من باهاس حرف بزnm!

-مایک!

دوباره بدستش آوردی احمق بازی در نیاری و بهش چرت و پرت نگی!
شما دوتا

اگر قرار بود درست بشین و برین سر خونه و زندگیتون توی این شیش سال این
کارو میکردین! این حرکت براتون لازم بود!
-تو بارداری انجی! باید مراقب خودت باشی.

-هوففففف! باید به خودت بیای دختر! داروهاشو قطع کرده! باید سر پا بشی تا
اونو هم سر پا کنی! میشنوی چی میگم! باید به خودت بیای!
نخواب لعنتی! چرا چشمتو بستی؟ نخواب لامصب!
نخواب!

با نوازش دستی کم کم هوشیار شدم و چشمامو باز کردم.
مثل این چند روز اخیر فقط مهتابی اتاق بیمارستان جلوی چشمام بود. نویسنده: میس اوایل

DEVIIL ANGEL

۱۳

حضورشو حس می کردم! زنده بود!

کابوس یا رویا نبود!

اون یه جفت چشم ابی اقیانوسی!

همون چشمایی که آخرین بار تسلیم شده بودن و به استقبال مرگ رفته بودن حالا
زنده و نفس گیر تر از همیشه بهم نگاه می کردن.

-بلاخره بیدار شدی little angel ؟

من دیده بودم لحظه ای رو که مانیتور اتاق عمل سه خط ممتد و صاف رو نشون

می داد! من دیده بودمش که رفته بود!

من پر کشیدنش رو دیده بودم!
 اما حالا دوباره صدام زده بود فرشته کوچولو!
 دوباره فرشته ام کرده بود! از عمق جهنم، خسته سوخته و نابود کشونده بودم
 بیرون و یه جفت بال بهم داده بود تا فرشته کوچولوش باشم!
 نمی خواستم بهش نگاه کنم. نمی خواستم باهاش حرف بزنم. نمی خواستم حتی
 عطرش بره توی ریه هام!
 نمی خواستم پر بشم ارز داشتنش و یه دفعه به خودم پیام و بینم ندارمش!
 -نگاهم کن آنجل... بذار با خاکستر نگات دوباره زنده بشم... نگاهتو ازم بگیر... چند روز بود
 همینو ازم می خواست!
 منم حدود چهل روز التماسش کرده بودم برگرده! زنده بشه! منو زنده کنه! نویسنده: میس

اوایل

DEVIIIL ANGEL

۱۳

حدود چهل روز بی تاب روزی بودم که زایمان کنم و بلاخره بعد از این که
 یادگاریشو سالم تحویل مایک دادم با چاقویی که ازش یادگار مونده بود خودمو بکش!
 چهل روز تمام هر چهل ثانیه اشو شکنجه شدم!
 چهل روز...

حدود چهل روز...

حالا اومده بود و از من چی میخواست؟

انتظار داشت بغلش کنم و ازش تشکر کنم؟ مگه شوخی بود؟

هیچ می فهمیدن با روح من چیکار کردن؟

می فهمیدن اوستا تنها آدم زندگی من بود و گرفتنش ازم چقدر می تونست برام سخت باشه؟
اون مایک بی پدر که الان ادعاش کون دنیا رو پاره می کنه هیچ می دونه برای
یه زن باردار این چقدر سخته؟ مگه کم چیزی بود؟
من بچه رفیقشو باردار بودم .

اگر به خاطر این بی پدر بازباش تنها یادگاری اون توی بطن من سقط می شد چی؟
اگر می زد به سرم و تصمیم می گرفتم بی توجه به باردار بودنم خودمو بکشم چی؟ نویسنده:
میس

DEVIIL ANGEL اویل

۱۳

اصلا اینا به کار!

اگ پر به خاطر شرایط روحی من بچم ناقص میشد؟ اگر مشکلات مادرزادی پیدا
می کرد همین مایک عوضی می تونست جبرانش کنه؟ از من چه انتظاری داشتن؟ بلند شم اونو
به خاطر زنده بودنش بغل کنم؟

-آنجل... کاش حداقل بهم بگی برم بیرون. کاش حداقل بهم فحش بدی.

آره ای کاش حداقل می شد کتکش بزنم!

کاش میشد مثل سگ حرف بارش کنم و کاری کنم به گه خوردن بیوفته.

ای کاش نای اینو داشتم حداقل یه فحش درست و حسابی بهش بدم.

حتی از اونایی که محمد رضا و نگارو هدف می گرفت!

اما نمی تونستم!

نای هیچ کدوم از این کارا رو نداشتم!

توی شوک بودم و باور نمی کردم ضربان قلبش هنوز پر قدرت می زنه!
 باور نکرده بودم اون سه تا خط آشغال توی مانیتور واقعی نباشن.
 آهی کشید و گفت:

-مایک بهم گفت چقدر تحت فشار بودی فرشته ام!
 بهم گفت از این که یه آدم دیگه رو هم با چاقو از دست دادی چقدر حالت بده! نویسنده: میس
 DEVIIL ANGEL اویل

۱۳

بهم گفت فویبای کارد آشپزخونه گرفتی!
 حتی بهم گفت با بی رحمی برات همون چاقو رو آورده تا با نگاه کردنش هی خودتو سر زنش
 کنی.

سکوت کرد و من عجیب دلم پوزخند میخواست!
 فقط اسم دخترا به عنوان خاله زنک بد در رفته بود وگرنه پسرا از همه بدتر بودن!
 نشسته بودن پشت من غیبت کرده بودن و حتی از فویبای منم خبر داشتن!
 دوباره گفت:

-من نمی خواستم این بلا ا رو سرت بیاره اما به خود همون خدایی که می پرستی،
 به جون خودت که دین و دنیامی منم بیهوش بودم!
 منم تا همین یه هفته پیش افتاده بودم روی تخت! تموم این کارا رو بدون این که به من بگه
 کرده!

مایک آشغال. کاش زنده می موندم تا مرگشو با چشم خودم می دیدم!
 دلم می خواست مثل سگ بمیره!

اوستا دوباره گفت:

-خواستم مانعش بشم که یهو گفت تو بارداری!

آنجل اگر نصف دنیا رو هم بهم می دادن این قدر خوشحال نمی شدم!

فکر این که یه تیکه از وجود من توی بطن تو رشد کنه، ضربان بگیره و کم کم بشه

حاصل من و تو قند توی دلم آب می کرد. نویسنده: میس اویل DEVIIL

ANGEL

۱۳

گفت تو به مرگ من عادت کردی و دیگه برات عادی شده.

گفت باهش خودتو وفق دادی و اگه من یهویی ظاهر بشم ممکنه باعث بشم بچه امونو سقط کنی.

گفت برای این که مانعش بشم باید زود تر به هوش می اومدم و حالا که این قدر دیر بیدار شدم باید با صلاحیدش کنار بیام.

هه! صلاحید! صلاحیدش این بود که من این طرف از درد نبودنش به خودم

بیچم و اون یه طرف دیگه از دوری من درد بکشه؟

آخ که من توی این صلاح دیدت باید وقتی مریضم دستشویی کنم!

اوستا دوباره آهی کشید و گفت:

-منو خیلی شانسی زنده نگه داشتن آنجل!

وقتی بی هوش شدم دیگه می دونستم کارم تمومه. صدا زدناات، جیغ کشیدنا و تهدیداتو میشنیدم.

می شنیدم که با گریه میگی اگه من بمیرم دنبال میای! به جون خودت نمی خواستم

تسلیم بشم اما حسش می کردم!

صحنه های قشنگ زندگیم با تو از جلوی چشمم رد می شد!

اولین باری که برام حرف زد و دل کردی!
 اولین باری که حس کردم نفسم بند نفسات شده! ت
 وی اون کمد... اولین باری که بعد یه مدت دوباره

دیدمت! نویسنده: میس اویل DEVIIL

ANGEL

۱۳

همشون از جلوی چشمم رد شدن .

می دونستم دیگه این جا آخر راهه. اما همون

تصویرا، همون التماسای تو ،همون جیغایی که لعظه های آخر می زدی منو به زندگی
 برگردوند!

منو سر پا نگه داشت و اجازه نداد تسلیم بشم!

نمیگم فرشته مرگو دیدم یا این که از اون دنیا اومده بودن منو ببرن اما صدای تو منو
 برگردوند... نه!

هیچ رویایی نمی دیدم! اما صدای تو شده بود یه جور راهنما برام .یه جور جی پی

اس که اجازه نمی داد بیراهه برم!

همیشه ناجی زندگی من بودی!

حیف که دیر بیدار شدم. حیف که خیلی طول کشید تا مرخص بشم و بفهمم مایک باهات
 چیکار کرده! حیف فرشته من... حیف!

حرفای قشنگی می زد.

ولی واقعا حیف! چون روی من کوچک ترین تاثیری نداشت!

نفسشو آه مانند داد بیرون و گفت:

-کاش می شد برگردم به اون روز!
 ای کاش می شد تنهات نذارم! ای کاش حداقل
 محافظاتو بیشتر کرده بودم. اون آشغال دست تنها نیومده بود آنجل! تعجب نکردی
 چرا کسی نمی اومد نجاتمون بده؟ بیست نفر از آدمای اون عوضی اون روزی که
 من و تو توی حموم داشتیم با مرگ دست و پنجه نرم می کردیم با افرادمون مینویسنده: میس
 DEVIIL ANGEL اویل

۱۳

جنگیدن! سرشونو گرم کرده بود تا خودش کارشو بکنه. این روزا تموم حسرتم شده
 این که چرا اون روز من رهاش کردم و رفتم دنبالش آرامش و راحتی خودم. از اون
 روز این ای کاش منو ول نمی کنه آنجل!
 کاش خفه شه. کاش این قدر بی چشم و رو بودنمو به روم نیاره.
 این واقعا ستم بود
 که بخواد این طوری غیر مستقیم بهم بگه چقدر بی حیا که حتی یه تفریح ساده و
 یکم آرامش داشتش رو هم نمی تونم ببینم.
 اون وظیفه ای در قبال من نداشت! فقط از روی دوست داشتنش بود! همون عشقی
 که من به لجن کشده بودم.
 اوستا دوباره گفت:

-اوه روز بلافاصله فهمیدم یه چیزی غیر طبیعیه. زنگ زدم به مایک ولی دیر شده
 بود. تو و اون آشغال رفته بودین جایی که دست کسی بهتون نمی رسیده! بیرون هم
 محشر کبرا بود چون همه داشتن با دو نفر می جگیدن نشد که بشه آنجل. دیر
 بهت رسیدم و قبل از این که من بهش شلیک کنم اون وارد عمل شد و به سمتم

چاقو پرت کرد. نتونستم کمکت کنم. نتونستم و به خاطرش این روزایی که به هوش اومدم دارم دیوونه میشم. وقتی می فهمم تو به خاطر مرگ من چقدر اذیت شدی دیوونه میشم. وقتی از دور می دیدمت که چقدر لاغر و نحیف شدی دیوونه می شدم! آنجل من با جنون فاصله ای نداشتم! مایک برام بالا توی اتاقم محافظ گذاشته بود. دست از همه چیز کشیده بودم و می گفتم یعنی قراره نه ماه تمام نبینمت؟ منی که به هوش اومدم اولین کسی که صدا زدم تو بودی حالا باید برای دیدنت نه ماه صبر می کردم؟ خدا فقط می دونه چقدر دلم می خواست نویسنده: میس

DEVIIL ANGEL اویل

۱۳

مایکو بکشم! می گفت برای هر جفتمون این دوری لازمه اما مزخرف می گفت. این شکنجه نمی تونست برای هیچ کدوم از ما خوب باشه. آمجل خودمو که میذاشتم به جات می دیدم داره در حقت ظلم میشه! تو باردار بودی و فکر م یکردی من برای همیشه مردم. از طرفی مایک می اومد و نمک می پاشید روی زخمت. بمیرم برات! بمیرم! از وقتی اومدم توی زندگیت فقط گند زدم! اوستا اگر نبود زندگی من به لجن کشیده می شد. نباید در حق خودش کم لطفی م کرد. می خواستم خفه بمونم اما وقتی این حرفا رو می زد نمیذاشت. دستمو گرفت و گفت:

-تو فقط حرف بزنی، فقط یه نشونه، یه علامت بهم بده. آنجل...

توی صداس انقدر غم بود، انقدر یاس توی حرفاش بود که انگار امید نداشت من هرگز ببخشمش و باهاش حرف بزدم.

من...

من فقط دلگیر بودم...

من فقط یادم می افتاد به تموم اون چند هفته لعنتی... روزایی که مایک منو می برد سر قبرش...

روزایی که من می موندم و من و جهنمی که توش گرفتار بودم...

نمی تونستم باور کنم، اصلا تو مخیله ام نمی گنجید که روزای خوب دارن میان،

نمی تونستم باور کنم که بلاخره تموم شد دنیایی که توش اوستا رو نداشتم... نویسنده: میس

اوایل

DEVIIL ANGEL

۱۳

از گوشه چشم دیدمش که سرشو گذاشته روی تخت.

حتما خسته و درمونده بود! حتما حالی شبیه حال من داشت...

لب زد:

-خیلی گذشت تا به این نتیجه برسم، تا بفهمم تو رو با همه اخلاقای به خصوصت

خواستم. آنجل حتی راضیم حرف بزنی و بگی من پسر نگار و محمد رضای قاتلم.

بگی گرگ زاده آخرش گرگ میشه...

اما حرف بزنی، اما از این برزخ نجاتم بدی...

حقش نبود، این همه سختی به خاطر من حقش نبود...

کی بجز اوستا عاشق من می شد، نصف دنیا رو میداشت زیر پاش تا حالم خوب شه؟

کی آخه توی این زندگی که برام مونده بود بجز اوستا؟

این حقیقت که من به یتیم ناچیز بودم و اوستا از وسط لجن منو کشید بیرون رو

نمی تونستم انکار کنم...

حقش نبود درد بکشه...

فدای سرش اگر من دوماه هر ثانیه اشو مردم...

فدای سرش که ویار عطر تنشو می کردم و نداشتمش..

فدای یه تار موش اون همه گریه هایی که کردم....

سرشو گذاشته بود روی تخت نزدیک دست من. نویسنده: میس اوایل DEVIIL

ANGEL

۱۳

فدای سرش که با همین دست براش گل می بردم میذاشتم روی قبرش و عکس

سردشو جای خودش نوازش می کردم..

دستم آروم بلند شد و نشست توی موهایش...

آروم، اما جوری که مطمئن بودم میشنوه زمزمه کردم:

-دیگه نرو...

یه دستش لا به لای موهایم بود، یه دستش روی شکمم.

توی آغوشش بودم و هنوز که هنوز بود، بعد از یک فاکینگ هفته که هر لحظه اش پیش

خودش بودم هنوز باورم نشده بود زندست...

سرمو گذاشته بودم روی سینه ستبرش و به معنای حقیقی کلمه خدا رو هم بنده نبودم.

اوستا روی موهایم بوسید و گفت:

-آنجل؟ با چشم بسته گفتم:

-هوم؟ خندید و گفت:

-ته رمانتیک بودنی! هوم آخه بیشعور؟

خندیدم و گفتم: نویسنده: میس

DEVIIL ANGEL اویل

۱۳

-مرتیکه بعد دوماه اومدنی انتظار جانم داری؟ همین که بهت محل میذارم برو جشن بگیر!
به آنی چهره اش غمگین شد و گفت:
-اره حق با توعه.

فقط برای این که جو عوض بشه عوضی شدم و گفتم:

-همیشه حق با منه آقای مجد...

دوباره موهامو بوسید و گفت:

-تو بیست و شیش سالته آنجل، هنوز تو اوج جوونیتته، هنوز کلی میتونی از زندگی لذت ببری، ما هنوز... باهم زندگی نکردیم.
گفتم:

-حاشیه نرو اوستا...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-من نمیخوام حق و حقوق تورو ازت بگیرم، نمیخوام فکر کنی میخوام پابندت کنم یا هر چیزی. پس اگر فکر می کنی بارداری برات زوده من مشکلی با...

نفسم حبس شد و گفتم:

-میخوای بگی بچمو بکشم؟ دستش روی شکمم از حرکت ایستاد، نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه به این قساوتی که تو میگی.

میگم اگر میخوای...نویسنده:

DEVIIL ANGEL میس اوایل

۱۳

قاطعانه گفتم:

-توی این دوماهی که مرده بودی زنده موندن من به یه مو بند بود اوستا... به این بچه!

منتظر بودم به دنیا بیاد و بعد با همون چاقویی که خون تو روشه خودمو بکشم!

پس کسشراتو تموم کن!

-نگران بودم بگی باشه!

-من از بچه فقط همون آوردنش رو بلد بودم! شرمندتم!

دوباره کوبیدم توی سینش

۱۳

-پسر یادم رفته بود چقدر بد دهنی!

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

-یه نفر رو یادمه بالای سرم روی تخت بیمارستان عر می زد عاشق همین فحش دادنم شده!

سرمو توی آغوشش گفتم و از ته دل زمزمه کرد:

-عاشق همه رفتاراتم دیوونه من!

عاشق همه چیزت!

اره خب خدا یه نیم نگاهیم به من کرده بود! یه بچه یتیم بی پدر و مادر بودم بودم

که سگم تحویلش نمی گرفت! نه درس درست حیابی خوندم و نه یه حرفه پول

ساز بلد بودم! کلا هیچی نبودم! یه انگل که میی خواست دنیا رو از شر انگلای دیگه پاک کنه!

این میون لطف خدا بود که اوستایی که بهترین مدرکو از بهترین دانشگاه دنیا داشت

و توی یکی از بهترین شرکتای دنیا یه شغل پر درآمد داشت، با یه عالمه یال و

کوپال و کبکبه و دبدبه بیاد و ایران و بین این همه در و داف دور و برش چشمش
من معمولی و ساده که یه عالمه فحش بلد بودم و همه دوستانم پسر بودن رو ببینه و عاشق من
بشه!

مایه که از هیچ لحاظی بهم نمی اومدیم!

منی که می خواستم بکشمش و اوستایی که از ناچیز بودن و شخصیت بیخود من
مشمئز می شدن! نویسنده: میس

DEVIIL ANGEL اویل

۱۳

خدا واقعا توی انداختن مهرمون به دل هم دیگه خلاقیت نشون داد و گرنه سگ
عاشق من می شد آخه؟ واقعا لطف خدا بود و نه هیچ چیز دیگه!
تازه از این لحاظ نمیدونم من خیلی خوشبختم یا اوستا... مثلا ترکیب ما می تونست
کاری کنه که منم اتو کشیده و مودب و خانم بشم اما درنهایت اونی که "کلمه زشت" رو ازش
شنیدم درحالی که شلوارک و پیراهن هاوایی پوشیده بود و نوشیدنی می خورد اوستا بود!!!
طفلی توی ادب شخصیتش ریده بودم و اصلا به روم نمی آورد!
توی همین فکر بودم با یه نیشخند گنده رو لبم که یهو اوستا زمزمه کرد:
- در ضمن یه چیزی گفتمی درباره این که اون موقع حتی زنم نبود! الان انگ
بی همه چیزی به بچم زدی؟ جبهه گرفتم:

- بچم بچم نکنا!!!!!! کجا بودی اون موقعا که و یار عطر تنتو م یکردم و نبودى؟
هوم؟ یا اون روزی که دلم میرزا قاسمی می خواست و این جا وسط یونان گیر افتاده
بودم و حتی نمی دونستم باید به چه زبونی به تومای بی پدر بگم میرزا قاسمی

میخوام! یا اون روزی که دلم از اون تمر هسته دار کثیفا که قاطیشون مگس پیدا
 میشه می خواستم و حتی نمی دونستم اگر به مایک بگم میره برام میاره یا به جاش
 میگه کارد سه سر بخورم! همش غذا های افتضاح یونانی م یربختن تو حلق من!
 همش گوشت، ماهیچه، سوپ، مرغ و ماهی! کجا بودی اون موقعا الان اومدی بچم

بچم می کنی؟ نویسنده: میس اوایل

DEVIIL ANGEL

۱۳

نمی دونست بخنده یا گریه کنه.

خشکش زده بود تا حالا اینا رو بهش نگفته بودم.

برای این که بحثو پیچونم و جو رمانتیک و قشنگ بینمونو خراب نکنم گفتم:

-بعدشم! من که میدونم تو چه پدر سگی هستی! از همون اول که اومدی خونم می خواستی

بچه بکاری تو شکمم که موندگارم کنی!

اصلا تو این وادیا نبود حواسشپی حرفایی بود که بدون اجازه عقم از دهنم ریخته

بود بیرون و شاشیده بود به حال خوبمون.

-برای این که حواسشو پرت کنم گفتم:

-بعد من خرو بگو که چقدر ساده و ابلهانه هر کاری گفتمی کردم!

عای عای موزی آب زیر گاه!

دریغ از ذره ای توجه! برگشتم سمتش و دیدم صورتش کبود شده و رگ دو شاخه پیشونیش

زده بیرون!

اون جا بود که فهمیدم حرف مزخرفی زدم.

برگشتم طرفش با دستام صورتشوقاب گرفتم و صداش کردم:

-اوستام!

چشماشو بست و صورتشو بر گردوند سمت دستم و لب زد:

-خاک بر سر من! نویسنده: میس

DEVIIL ANGEL اویل

۱۳

خب اره خاک بر سرش! ولی نمی شد بهش اینو بگم که! برای همین با آرامش لب زدم:

-تو که بیهوش بودی اون موقع بچم!

با درد گفت:

-بعدش که به هوش اومدم. بعدش که از بالای پله ها دیدمت! بعدش که دیدم

چقدر لاغر شدی! من آشغال که دیدم چقدر از موهات ریخته! من که دیدم چقدر

نگاهت آشفته ست. من که دیدم چقدر زیر چشمت گود افتاده!

دیدم بازوت به

خاطر سرمایی که می زنی کبوده!

من بی لیاقت که همه اینا رو دیدم! خاک بر سر من!

دلم به حالش سوخت اما حرفی نداشتم که بزنم.

اوستا زیر لب گفت:

-نباید میذاشتم مایک منو روی یه انگشتش بچرخونه! باید می اومدم سراغت

آنجل. باید می دیدمت!

قبل از این که بیشتر از این خود خوری کنه گفتم:

-اوستا... نگاهم کن! ببین منو!

گونشو نوازش کردم که خیره شد به چشمم. لب زدم:

-من دو ماهمه اوستا! اول بارداریمه! هنوزم که هنوزه و یار عطر تو دارم! من هنوز بهت احتیاج

دارم! بسه! به خودت فحش نده! برام جبران کن ...

خب؟ نویسنده: میس اویل DEVIIL

ANGEL

۱۳

پرسید:

-چجوری؟

نیشخندی نشست روی لبام...

گفتم:

-فعلا که فقط آغوشتو میخوام! ولی این مال فعلا عه! ممکنه بعدا دلم بستنی سنتی

ایرانی بخواد! از اون زعفرونیا که کش میان و فقط شیراز میتونی اصلشونو گیر بیاری!

این که چجوری باید بگردی پیدا کنی هم به من ربطی نداره!

بلاخره اونیه که ریخته

توش باید مسؤلیتای غذای بچشم به عهده بگیره و همه جوره خسته بشه!

در جواب این همه طنز و کرمی که ریختم غمگین جواب داد:

-تو جونمو بخواه آنجل...

-کوییدم توی سینه اش گفتم:

-جونتو نمیخوام مرتیکه! خودتو میخوام! همه چیزتو!

در جوابم سکوت کرد و چیزی نگفت.

لازم نبود بهش بگم چقدر سختی کشیدم توی این دوماه...

که وقتی خیلی اتفاقی رفتم چکاپ بشم (مایک می خواست سالم بمونم تا خوب زجر بکشم برای همین روی سلامتیم خیلی حساس بود!) یهویی ازمایشم نشون داد که باردارم! نویسنده: میس اوایل

DEVIIL ANGEL

۱۳

نه بالا اوردم! نه دلم چیزی خواست! نه غش کردم! نه خوابای چرت و پرت دیدم! هیچی! یهویی گفتن بیا! حامله ای!

نباید این چیزا رو به اوستا می گفتم. نباید می فهمید من معتاد چجوری به دفعه ای با وجود بچه ای که توی شکم داشتم ترک کردم!

نباید می فهمید توی این چندماه تا پیام پاک بشم چقدر سوختم و خاکستر شدم!

نباید م یفهمید من دیگه آنجل قبل از مواد نیستم!

نباید می فهمید!

پرسید:

-برای آینده چه برنامه ای داری؟ برنامه های زیادی داشتم! قرار بود خیلی کارا بکنم!

با فن پیجام ارتباط برقرار کرده بودم و حتی با یه شبکه خبری یه قرار مصاحبه یهویی گذاشته

بودم و تاکید کرده بودم کسی با خبر نشه!

ولی قرار نبود این برنامه های گران بها فانتزی های گوگولیمو به اوستا بگم! قرار بود

سورپرایز بشه!

چشمکس براش زدم و گفتم:

-اوففففففف! برنامه های خوب خوب! فقط بگم که تو قراره یه پدر خانه دار باشی

چون من به هیچ عنوان نمیشینم تو خونه از بچه نگهداری کنم! و بچم اون قدری

برام عزیز هست که نخوام بدمش دست پرستار! نویسنده: میس اوایل

DEVIIL ANGEL

۱۳

دوباره زدم توی سینش! این فکر کنم هزارمین بار بود!

دستم خیلی سنگین بود اما بچم خم به ابرو نمی آورد.

با تهدید گفتم:

-بعدشم! توی این فیلم زنه ول می کنه میره دنبال کاراش و خونه برای بابای یچه و پرستارش

میشه مکان!

بلاخره خنده نشست روی لباش و لب زد:

-خلی به قران!

برای حسن ختام بحثمون گفتم:

-ولی خیلی پدر سگی اوستا! چطور به فکر رسید اون حرکتو بزنی؟ یعنی من با هرمنطقی

بهش نگاه می کنم به پوچی می رسم!

این بار موفق شدم، با صدا خندید و گفت:

-بابا هیچ فکری توش نبود این قدر چیزای خبیثانه به نبند! من خیلی ساده فقط

گیج بودم! ادمی که گیجه این چیزا حالیش همیشه که! وسط گیجی نمیدونم چه

فعل و انفعالاتی تو سرم رخ داد که یهو گفتم پسر ما الان نا محرمیم! یهویی بین خودمون

عقدموقت خوندم!

وسط خنده هام یاد یه شب سرد افتادم...نویسنده: میس اوایل

DEVIIL ANGEL

۱۳

توی تله کابین درحالی که همه منو قال گذاشته بودن! آخر شب بود و سگ پر نمی

زدا! من با یه مرتیکه ی بسیجی توی کابین تنها بودم که یهو برق رو قطع کردن و ما موندیم
اون بالا یا این یارو...

یادم افتاد چطور نداشت بغلش کنم تا گرم شیم...

یادم به عقد موقت ای افتاد که الان حتی یادمم نبود چند ساعته بود!

یارا!

یاد یارایی افتادم که بهش می اومد امیر حسین باشه!

یاد خاطراتم باهش توی خونه مشترکمون افتادم و یادم افتاد به این که اوستا از اون شب برفی

خبری نداره!

این شد که وسط خنده یهو دلم گرفت!

یارا منو دوست داشت! رفتارش داد میزد منو دوست داره! حتی باباش اومد منو عقد موقت کنه

که از فکر پسرش بیوفتم!....

به این فکر افتادم که اگر با یارا بودم زندگیم قشنگ تر نمی شد؟

دور از سایه سنگین نگار و محمد رضا؟

احتمالا الان ازدواج کرده بودیم.

من شده بودم سوگلی یارا و احتمالا دوتا بچه هم

داشتیم! نویسنده: میس اویل DEVIIL

ANGEL

۱۳

احتمالا من وسط اون فامیلای مذهبی شون مثل گاو پیشونی سفید باید هی چشم

غره های زنا رو تحمل می کردم وهی میشنیدم خواهر و مادر یارا بهش سرکوفت

می زدن این چیه زنت پوشیده؟

و احتمالاً اونم به جهنم می گرفت چون یه بحث شیش هفته ساله تکراری بود و
دیگه عنش در اومده بود!

و من چی بودم؟

یه زن! یه مادر که صاحب یه دختر و یه پسر شده و مرد جذابی هم شوهرش که عاشقانه می
پرستش!

یه خانم خونه دار که یه مادر پایه و عالی برای بچه هاشه و یه همسر هات برای شوهرش...
توی روز... اینا مال روزاست...

شبا احتمالاً می شدم یه دختر نوزده بیست ساله! می شدم یه دختر پر از انتقام و
می رفتم توی یه کمد و با یاد و خاطرت یه مرد دیگه گریه م یکردم و زود اشکامو پاک م
یکردم که یارا نبینه!

و اگر یارا بیدار می شد از راه به درش می کردم اما توی عمق چشمای قشنگ یارا اقیانوس
چشمای یه مرد دیگه رو میدیدم!

روزا یه زن خونه دار و عالی بودم و شبا یه زن خیانکار خراب
!

یه تناقض دیوونه کننده!

قلب پر کوبش اوستا زیبا ترین آهنگ دنیا رو مینواخت! نویسنده:

DEVIIL ANGEL میس اوایل

۱۳ گفتم:

-با دنیا هم عوض نمی کنم اوستا! با یه دنیا!

پسر کی فکرشو می کرد؟ هان؟

-امیر حسین؟

و دیدم یه لبخند غمیگین نشست روی لبش و گفت:

-یارا خیر خواه هستم!

خواستم بگم عن منم نیستی دیدم من دیگه سن و سالی ازم گذشته از طرفی جلوی بچه زشته!

تازه به خودم اومدم و به خودم گفتم ا یبابا آنجی! امیر حسینه ها! به حرمت روزا

یخوبی که باهم داشتین اون چند ساعتی که عقد موقت اش بودی آدم باش!

این شد که با رویی گشاده گفتم: -خدای من! پس واقعا خودتی؟ وای دلم برات تنگ شده

بود!

رفتم دوستانه بغلش کنم که کشید عقب و گفت:

-امممممممممم! انجی....

فورا دوزاریم افتاد و گفتم: نویسنده: میس اویل DEVIIL

ANGEL

۱۳

-اووووووووووووووووووووکی! پس هنوز پاستوریزه و هموژنیزه ای! بیا تو! بیا تو!

از جلوی در رفتم کنار و یارا با شک اومد داخل!

این دیگه چه بلای خانمان سوزی بود که سرم اومده بود آخه!

وقتی نشستن روی کاناپه زشت و سرخابی وسط سالن توجهم دوباره به بچه هه

جلب شد! یه دختر بچه که انگار از وسط انیمه اومده بود از بس چشمش درشت

و گوگولی بود! هنوزم به من شبیه فرازمینیا نگاه می کرد.

نشستم رو به روش و گفتم:

-ای جانمممممم! دخترته؟ وای بخورمت من! اسمت چیه عشقولکم؟ یهو گفت:

-بزرگمهر!

پشمام ریخت!

نگاه کردم به یارا دیدم داره می خنده!

کم مونده بود بچه رو ببرم تو اتاق شلوارشو بکشم پایین بینم دختره یا پسره که یارا گفت:

-دلم نیومد موهاشو کوتاه کنم!

چشم غره ای رفتم و به این بچه ظریف و گوگولی و کیوت خیره شدم و گفتم:

-مردک آخه بزرگمهر؟ چه فعل و انفعالاتی توی سرت رخ داد که اسم این بچه

رو گذاشتی بزرگمهر؟ ادم یادم آقا جونش میوفته! نویسنده: میس

DEVIIL ANGEL اویل

۱۳

برق شنایی توی چشمش درخشید! انتظار داشت من فرق کرده باشم و با شعور

شده باشم اما زهی خیال باطل.

گفت:

-مامانش اسمشو امتخاب کرد.

با شوق پرسیدم:

-ای جونم! ازدواج کردین؟ ننش

... مامانش پ کو؟ سرئ گفت:

-جدا شدیم!

اوه! این بده!

با تته پته گفتم:

-ای وای! متاسفم

سری به نشونه نه تکون داد و گفت:

-نباش! راحت شدم! هم من و هم بزرگمهر!

این بحث بحث خوبی نبود!

اصلا این که اول صبحی یارا خیرخواه اوده بود جلوی خونه من توی اوپیا اصلا خوب نبود!
یه زمانی همسایه بودیم و منو دوست داشت ولی خب زن گرفت و تموم شد رفت! نویسنده:

میس اویل

DEVIIIL ANGEL

۱۳

دیگه این جا اومدنش اصلا درست نبود! اونم وقتی احدالناسی نمی دونست من

کجام و حتی فکر می کردن من مردم.

در همین راستا پرسیدم:

-این جا رو از کجا پیدا کردی؟ پاشو انداخت روی اون پاش! بی پدر هنوزم جذاب بود! هنوزم

بوی دیور هوم می داد! جواب داد:

-از توی سایت تسلا مرگ اوستا مجد رو شنیدم. تو هم که غیب شده بودی.

یکم تحقیق کردم دیدم اوستا مجد توی یونان دفن شده و حدس زدم هر جایی که

اون باشه تو هم هستی.

پیگیری کردم و رسیدم بالای قبرش. اونو دیدم ولی تو رو نه! موهای پسرش رو که هنوز بدون

پلک زدن به من خیره بود نوازش کرد و گفت:

-چند روزی رو هی توی ماشین توی قبرستون نزدیک قبر اوستا موندم تا یکی که

به دختره عکستو نشونم داد و گفت منم دنبال آنجی می گردم؟ منم که بلاخره به یه نشونه ازت رسیده بودم گفتم آره!
فکش منقبض شد و فت:

-دختره گفت روی قبر مجد خوابت برده و بعد وانمود کردی کسی هستی که شبیه آنجی بردلیه و گفتی اهل اوییا ای! منم فوراً اومدم این جا! یه هفته ای هم این جانویسنده: میس
DEVIIL ANGEL اوایل

۱۳

دنبالت بودم تا این که عکستو نشونم یه مغازه دار که پرده می دوخت نشون دادم
و گفت هم دیده اتت! و هم خونه اتو بلده!
پمنم بهش یکم رشوه دادم و رسیدم این جا!
عای عای مردک آدم فروش!
باید م یرفتم گوششو می پیچوندم! یعنی چی این خایه مال بازیا؟
با این حال لبخندی زدم و گفتم:
-آها.. که این طور!

یادمه یه زمانی محبوب بود و به دختر غریبه نگاه نمینداخت ولی الان اگه نگاهها
میتونستت آدمو باردار کنن من دوباره از نگاه یارا حامله شده بودم!
تک سرفه ای کردم و برای این که سکوتو بشکنم رو کردم به بچش، یکم خم شدم
تا هم قد بچه بشم و گفتم:

-چی میخوری برات بیارم فندق؟ بچه هم نه گذاشت نه برداشت گفت:

-راویولی با قارچ! قارچ زیاده!

پوکر نگاهش کردم و چند بار پلک زدم. بعد با همون قیافه گفتم:

-خاله من نهایتش بتونم بهت پاستیل بدم!

امیر حسین زد زیر خنده و پسره گفت:

-انتظار دیگه ای هم

نداشتم! نویسنده: میس اویل DEVIIL

ANGEL

۱۳

و بعد دست به سینه شد و نگاهشو داد به در و دیوار!

تا حالا کسی این قدر شکیل بهم نریده بود! به امیر حسین که با خنده به شیرین

کاری پسرش نگاه می کرد با حیرت گفتم:

-این چیه زنت زاییده؟

پقی زد زیر خنده و هم زمان سر بچه رو بغل کرد و موهاشو بوسید و در همون

حال گفت:

-نفس بابایی ه!

به انگلیسی برای این که بچه نفهمه گفتم:

-نه خودت شبیه آدمایی نه بچت امیر!

یهو بچه هه به انگلیسی سلیس گفت:

-حالا تو خودت خیلی شبیه آدمایی؟ به سرفه افتادم و بین سرفه هام حس کردم امیر حسین

داره پسرشو توجیح می

کنه که این حرفو نباید می زد و یه شوخی بود بین خودش و خاله آنجی!

نفس بریده گفتم:

-چند سالشه مگه؟ خود بچه جواب داد:

-پنج سال و شیش ماه! نویسنده:

DEVIIL ANGEL میس اوایل

۱۳

یا حضرت پشم! بچه من اگه مثل این بشه خودم دست میندازم دور گلوش خفش می کنم!

امیر حسین برای این که بحثو عوض کنه گفت:

-بابام مجبورم کرد با آيسان ازدواج کنم. بعد يه اتفاقاتي پيش اومد که خودش

مجبور شد به آيسان کلی پول بده تا راضي به طلاق بشه. ولی دیر شده بود و آيسان

باردار بود. بچه رو بهم نمی داد و بعد از کلی کش مکش تونستم ازش جدا بشم!

ولی هیچ وقت از این که بزرگمهر اومد توی زندگیم پشیمون نیستم!

پسرم دنیای

منه! مگه نه بابایی؟

ریختی توش دیگه مرد! غلط کردی وقتی زنتو نمی خواستی ریختی توش!

ما زنا اصلا هر چی می کشیم از همین ریختن توشه!

اینا رو که نمی شد بهش بگم فقط با لبخند به ابراز علاقه پدر و پسری شون نگاه کردم!

در ورودی پشت سر کاناپه ای بود که امیر حسین و پسرش نشسته بودن.

برای همین وقتی در باز شد و اوستا اومد تو امیر حسین ندیدش!

رنگ از رخسارم پرید.

تا اومدم حضور اوستا رو خبر بدم یهش بی خبر گفت:

-راستش آنجی من ...یکم شرم آورده ولی من بعد از اون شب توی تله کابین...بعد

از اینکه عقد موقت خوندیم... و... پسر من همیشه بری یکم این اطراف بازی کنی؟
من مرده بودم! نویسنده: میس

DEVIIL ANGEL اویل

۱۳

زیر دلم منقبض شده بود و از شدت استرس چیزی نمونه بود اشکم در بیاد!
شده بود اونمی که نباید می شد!

لعنتی!

خاک بر سر من که زود تر به اوستا نگفته بودم.

خاک بر سر من که الان با این وضع از زبون یارا قضیه رو شنید!

خاک بر سر منی که مردم با کیسه های خرید توی دستش این طوری به حال
مرگ انداخته بودم! طوری که حتی نتونه حرف بزنه!

خاک بر سر من که رنگش پریده بود! خاک بر سر من که می دیدم چطوری رگ

پیشونیش زده بیرون و خیره شده به کله امیر حسینه که فقط یه قسمتیش پیدا بود!

دستم روی شکم تخته مشت شد و نفسم به شماره افتاد!

حس و حال مرگ داشتم!

اصلا فلسفه وجود یارا این جا این بود که بیاد و بشاشه تو زندگی من!

چه دلیل دیگه ای می تونست داشته باشه که وسط زندگی تازه جون گرفته ام یهو

سر و کله اش پیدا بشه و دقیقا چیزی رو بگه که من شیش سال تموم از اوستا مخفی کرده
بودم؟

پسر یارا بلند شد و خواست بره سمت تراس که یهو چشمش به اوستا افتاد!

توی سکوت فقط بهش خیره نگاه کرد و همین باعث شد یارا به خودش بیاد و

برگرده سمت پسرش. خط نگاهشو دنبال کنه و برسه به اوستایی که باکس توت
فرنگی و گوجه سبز و چاقاله های سفارشی من دستش بود. نویسنده:

DEVIIL ANGEL میس اوایل

۱۳

دیدم که یارا اون قدر شوک شد که موبایلش که دستش بود افتاد روی پارکت!
لحظه جالبی بود!

دوتا مردی که من توی زندگیم عقد موقت اشون شده بودم حالا چشم تو چشم شده
بودن و من جونم داشت در میومد.

یارا از جاش بلند شد و مبهوت پرسید:

-اوستا مجد؟

اوستا کلافه باکسای خریدو پرت کرد روی نزدیک ترین میز و رو کرد به من...

خواست یه چیزی بگه اما نتونست...

فقط با درد نگاهم کرد و خاک بر سر من...

دستشو فرو کرد بین موهایش و با کلافگی، با استیصال، با لحنی که ازش خستگی و

نفس نفس زدن می بارید لب زد: -آنجل...

یارا مبهوت پرسید:

-مگه تو نمرده بودی؟

کاش خفه می شد! کاش من می مردم!

اوستا بی اون که حتی نگاهی به من یا یارا بندازه راه گرفت سمت اتاق و درو آروم

بست! نویسنده: میس اوایل DEVIIL

ANGEL

۱۳

کاش محکم می بست! کاش درو می کویید بهم! کاش این خونه رو رو سر من خراب می کرد!

نه به خاطر این که عقد موقت شدم!

به خاطر این که بهش نگفتم! به خاطر این که پنهانش کردم!

به خاطر این که از یه مرد دیگه درباره عقد موقت شدن زنش شنید...

یارا برگشت سمت من و پرسید:

-چه خبره این جا؟ بهش نگاه کردم و نالیدم:

-نمی دونست قضیه عقد موقت رو .

وقتی گفتم پشت سرت بود.

عصبی گفتم:

-میگم مگه اوستا نمرده بود؟ من فکر می کردم مرده که اومدم این جا! من فکر

می کردم تنهایی آنجی! من فکر می کردم خیلی از مرگش ناراحتی!

من احمق فکر

می کردم این یه فرصت دوباره ست که ... آنجی من اگه می دونستم اون زندست

که پامو اصلا این جا نمیداشتم!

د آخه من اگه به من خر می گفتمی که من...

کلافه گفتم:

-واقعا فکر می کنی حق داری این قدر حق به جانب باشی؟ اومد حرف بزنه که دوباره

گفتم: نویسنده: میس اوایل DEVIIL

ANGEL

۱۳

- فکر کردی اوستا مرده و بعد از هرگز که حتی بهم یه ایمیل هم نزدی اومدی که منو تبدیل کنی به یه فرصت دوباره که خدا بهت داده؟ خواست حرف بزنده که با گریه گفتم:

- مرگ اوستای من فرصت خدا بود برای تو؟ یارا کلافه گفتم:

- بذار منم توضیح بدم. لعنتی من هیچ وقت نتونستم فراموش کنم!

فقط به خاطر

اوستا بود که کشیده بودم کنار... من... من همیشه دوستت داشتم...

سری به تاسف تکون دادم و گفتم:

- داره چهل سالت میشه یارا!

عصبی گفتم:

- به من نگو یارا!

خدای من! عصبی گفتم:

- یارا! آقای فرهمند محترم! اصلا به من فرصت دادی من از زندگی خودم بگم؟

اصلا پرسیدی؟ فقط درباره جداییت گفتم و بعد پای اون شبو کشیدی وسط! اگه

فقط می گفتمی خب آنجی... تو چه خبر... تو چیکاری کردی توی این همه سال؟

اولین چیزی که بهت می گفتم زنده بودن اوستا بود... الان برای چی حق به جانبی؟ دوباره

خواست حرف بزنی که گفتم: نویسنده: میس اویل DEVIIL

ANGEL

۱۳

- من اون عقد موقت احمقانه رو به اوستا نگفتم چون اصلا مهم نبود! برعکس تو

برای من اصلا ارزش نداشت! حتی الان مدتش رو هم یادم نیست! حتی روزش رو

یادم نیست! هیچی ارزش بجز سرما و برف یادم نیست! اصلا بی اهمیت ترین اتفاق

زندگی منه! یه باره پاشدی اومدی این جا، جلوی بچت حرف اون شبو کشیدی وسط که چی بشه؟

اگه می خواستم بکشمش به هدفم رسیده بودم.

نگاهش بی فروغ شد و دیگه هیچ حرفی نزد. فقط سرد نگاهم کرد. با گریه گفتم:

-من جونمم برای اوستا میدم.

اوستا عمر منه! الان به خاطر یه چیز بی اهمیت بین

باهاش چیکار کردی! یارا من خیلی خوش حال بودم دیدمت، واقعا از این که یکی

از آدمای گذشته امو دیده بودم حالم خوب بود ... ولی گند زدی توش! خرابش کردی!

هیچی نمی گفت. اوستا توی اتاق بود. من داشتم میمردم. لعنت به این مثلث برمودای لعنتی!

یارا خم شد موبایلشو برداشت و من لب زدم:

-برو یارا! برو و منو فراموش کن! حتی اگه من تیکه تیکه بشم، بازم تیکه های باقی

مونده ام هم عاشق اوستا می مونن! حتی استخونامم دیوونه اوستان! میبینی یارا!

شیش سال الکی به یاد من بودی!

الکی از زنت جدا شدی! شیصد سال دیگه هم

بگذره و برگردی باز من همینم! نویسنده: میس اوایل DEVIIL

ANGEL

۱۳

دستشو دراز کرد سمت پسرش.

متاسف بودم که این طوری جلوی پسرش خوردش کردم اما چاره ای برام نداشت

بود.

بدون این که نگاهم کنه عقب گرد کرد.

لب زدم:

-امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمت!

حتی برنگشت نگاهم کنه! دست بچشو گرفت و رفت طرف دری که باز یود...

کاش این طوری نمی شد. کاش می گفت اومده بودم پیدات کنم و ببینم در چه

حالی! اصلا می گفت اومدم باهات عکس بگیرم! اصلا می گفت اومدم انتقام زندگیمو

که شاشیدی توش ازت بگیرم اما این حرفا رو نمی زد!

نمی خواستم این طوری بشه!

یارا شخصیت خوبی توی ذهنم داشت!

با گریه رفتم طرف اتاقی که اوستا توش بود.

درو باز کردم و دیدم نشسته روی تخت خیره شده به زمین زیر پاش .

لب زدم:

-اوستام؟

سر بلند کرد و با استیصال نگاهم کرد.

نگاهش پر از حرف بود اما هیچی نمی گفت.

نالیدم: نویسنده: میس اوایل DEVIIL

ANGEL

۱۳

-بذار توضیح بدم!

خودمم حالم از خودم بهم خورد .

چه جمله متعفنی بود! بعد از این همه سال مخفی

کاری چی رو می خواستم توضیح بدم؟

اوستا از جا بلند شد و او مد نزدیک من.

بی حرف بغلم کرد و گفت:

-نمیخواه آنجل! اصلا مهم نیست!

لابد دلیل داشتی که نگفتی...

ولش کن...

با بغض و گریه گفتم:

-کاش می زدی توی گوشم جای این حرف.

از توی موهام لب زد:

-گوش کن آنجل... اون قدری از دستت دادم، اون قدری ازت دور بودم که نخوام

دیگه به هیچ عنوان حتی به خاطر این چیزا ازت ناراحت بشم. بی خیالش. مهم نیست!

درکش می کردم.

من و اوستا دیگه بسمون بود!

ما باید مال هم می شدیم. برای این که دیگه هیچ چیزی بینمون نمونه گفتم:

-دو سال بعد از این که تو و اریا رفتید خارج من و بچها، اکیپمون که یادته؟ با

همونا رفتیم تله کابین. ولی اون عوضیا اخر شب منو ول کردن و سوار یه کابین دیگه

شدن! من موندم تنها. نویسنده:

DEVIIL ANGEL میس اوایل

۱۳

برای این که بهشون برسم سوار اخرین کابین شدم. اون جا بود که یارا رو دیدم.

ولی خب تله کابین متوقف شد و کلا دیدیم همه رفتن ما مونده بودیم و یه عالمه برف و سرما!

من میخواستم برم بغلش و پالتو هامونو بکشم روی خودمون .

اولین کاری بود که می شد برای زنده موندنم بکنم. ولی اون احمق رم کرد که تو نامحرمی و برو اون طرف و اینا!

تازه برای این که

دهنمو ببندم و نرم نزدیکش پالتوی خودشو هم بهم داد! منم دیدم اگه همین جوری پیش بره میمیریم. پیشنهاد داد عقد موقت کنم منم گفتم به جهنم! همین بود! فکر کنم شیش ساعته بود! شایدم دوازده ساعته! بعدشم دیگه به کل یادم رفت .

باور کن انقدر کم اهمیت و بیخود بود که نخواستم با گفتنش حساست کنم .یه عقد موقت واقعی نبود... فقط یه راه حل احمقانه بود برای زنده موندن.

فک اوستا منقبض شده بود و چشماش خون افتاده بود. خب تا حدودی بهش حق می دادم.

شرایط مشابه اگر برای اوستا پیش می اومد من چیکار میکردم؟ خودش و اون خراب خانمو جر می دادم.

اما اوستا خیلی مردونگی کرد و چیزی نگفت. فقط لب زد:

-فقط ناراحتم چرا بهم نگفتی. نویسنده: میس اوایل DEVIIL

ANGEL

۳ لب زدم: -گمشو! داری از زور غیرت پاره میشی!

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و جدی لب زد:

-اره دارم پاره میشم! دارم جر می خورم! ولی روی تو دیگه ریسک نمی کنم. می فهمی؟ دیگه نمیخوام ازم دور باشی! نمیخوام آنجل! نمیخوام یه مردک پیزوری از در بیاد تو باعث بشه یه چیزایی بهت بگم و یه چیزایی بهم بگی و تهش بشه دوری! بسمه! چهل سالم شده دیگه!

میخوام خیالم از داشتنت راحت باشه.

انگار برگشته بودم به جایگاهی که به خاطرش به دنیا اومده بودم. انگار بلاخره رسیده بودم به اون

جایی که کل عمر سگ دو زده بودم تا بهش برسم.
گفتم:

-مال خودتم دیگه! باید یه چیزیم دستی بهم بدی که برم!

همه چیزشو دوست داشتم! اصلا خدا اوستا

رو طبق معیارای من و مطابق سلیقه خودم آفریده بود.

▼ — اوستا — ▼

— نویسنده: میس اویل DEVIIL

ANGEL

۱۳

کتم رو پوشیدم و از اوکی بودن کرواتم مطمئن شدم.

بیشتر از حد معمول ادکلن زدم چون آنجل به این عطر مسخره و یار داشت .

لبخند نشست روی لبم و سرمو به تاسف تکون دادم!

نمی دونستم امروز چه خوابی برام دیده.

فقط زنگ زد و گفت نرم خونس و به جاش برم به این آدرسی که برام فرستاده.
گفته بود خوش تیپ پیام ولی جرم میده اگه شورشو در بیارم!
سفارش کرده بود مشکی پوشم و رسمی باشم.
واقعا نمی دونستم میخواد چیکار کنه اما بهش اعتماد داشتم!
با آنجل بهم بد نمیگذشت!

با سر انگشت موهامو دادم بالا و مرتبشون کردم و بعد از برداشتن گوشی و سوئیچ ماشین
رفتم بیرون!

موهام سر خورد و ریخت روی پیشونیم. خندم گرفت و یاد پ.ن آخر پیامک آنجل
افتادم که گفته بود اگه موهاتو ریخته باشی رو پیشونیت شب با ماشین از ته می زنشون!
با دست دوباره دادمشون بالا و نشستم پشت فرمون.
صبر و قرار نداشتم بینم برنامش چیه!

حتی مایک عوضی هم در جریان بود و در کمال خباثت بهم نمی گفت. نویسنده: میس

اویل DEVIIL

ANGEL

۱۳

این دوتا درحالت عادی سایه همو با تیر می زدن حالا دست به یکی کرده بودن تا منو دق بدن!
آدرسو نگاه کردم.

یه هتل لوکس بود تو قلب اویا!

گاز دادم تا سر موقع برسم و در جواب آنجل که نوشته بود کجایی نوشتم تو راهم
و وقتی جواب داد "پشت فرمون تکست نده مرتیکه" دوباره خنده نشست روی لبام.
دختره دیوونه با همین خاص حرف زدناش منو دیوونه خودش کرده بود.

رسیدم جلوی هتل و سوئیچو دادم به کسی که اون جا منتظر بود.
 با گفتن اسمم یکی از خدمه گفت همراهش برم و رفت توی آسانسور.
 دکمه طبقه اخرو زد و من ابرو بالا انداختم! پنت هاوس یه هتل؟ مگه چه خبر بود؟
 وقتی در آسانسور باز شد و من همراه اون خانمه پنج شیش قدم وارد سالن شدم
 تازه فهمیدم چه خبره!

دختره ی بیشعور!

یه عالمه دوربین اون جا بود که همشون زوم کرده بودن روی یه قسمت خاص از
 سالن که دوتا صندلی گذاشته بودن و روی یکیش یه خانم بلوند نشسته بود و روی
 اون یکیش فرشته من با یه لباس لباس شیک مشکی!
 موهاشو ریخته بود یه طرفش و آرایش زیبایی داشت با اون رژ لب لعنتی قرمز که
 باعث شد آمپر بچسبونم و دستام مشت بشه! نویسنده: میس اوایل

DEVIIIL ANGEL

۱۳

پاهاش خوش تراشش رو انداخته بود روی هم دیگه و یه جفت کفش بدون پاشنه
 هم پوشیده بود که دلم رو قرص کرد.

حواسش به بچمون هم بود!

خشکم زده بود!

یه نفر گفت:

-سه.. دو...یک... اکشن!

همون لحظه نگاه آنجل به من افتاد و با دلبری تمام برام چشمک زد!

دختره ی بیشعور!

دوربین فقط روی مجریه بود. بعد از این که سلام مرد فهمیدم برامه توی یونان پخش نمیشه و مال آمریکاست!

پس بلاخره تصمیم گرفته بود برگرده.

-خب من امروز اومدم این جا تا با کسی مصاحبه کنم که اصلا انتظارش رو ندارید.

هممون آنجلا بردلی بازیگر محبوب و نو ظهورمون رو میشناسیم یه دختر دو رگه

ایرانی آمریکایی که حسابی با فیلمی که بازی کرد دلمونو برد .

برای دومین فیلمش

هم کارگردان هنوز هیچ کسی رو جایگزینش نکرده و نا امبدانه منتظره تا آنجی

برگرده.

شایعات خیلی زیادی درباره این دختر هست و خیلی وقته خبری ازش نیست و

فناش دیوونه شدن.نویسنده: میس

DEVIIL ANGEL اوایل

۱۳

جلوی خونش توسط پلیس محاصره شده چون بین نگهبانا و طرفدارا درگیری پیش اومده و

بینی یکی از نگهبانا شکسته شده!

اما سوال این جاست!

این بازیگر پر حاشیه سینما الان کجاست!؟

یه نفر از کنار من سراسیمه گفت: -خدای من! تعداد بیننده ها رو بین سالی! این یه رکورده!

با حرص به آنجل که هنوز دوربین نرفته بود روش و داشت خیره خیره بهم نگاه

می کرد و نیشخند می زد نگاه کردم!

کلا این دختر شیرین کاری دوست داشت! اونم در حد بین المملی!
 بین خلق الله

رو چجوری اسکل خودش کرده!

مجری بعد از مکث چند ثانیه ای شونه ای بالا انداخت خیلی ساده گفت:
 -این جاست! دقیقا کنار من!

آنجل لبخند نفس گیری زد و با حرکت سرش موهاشو داد کنار و گفت:
 -سلام لوسیا!

یکی از عوامل یه تبلت گرفت سمت یکی دیگه و لب زد:

-مردم دیوونه شدن! تا حالا همچین چیزی ندیده بودم!

سری به تاسف تکون دادم. دیگه داشتن اغراق می مردن! بی خیال بابا!

مجری که اسمش لوسیا بود گفت:نویسنده: میس اویل DEVIILL

ANGEL

۱۳

-سلام انجی! خدای من! تو اصلا میدونی چه جهنمی توی آمریکا به پا کردی؟

آنجل شونه ای بالا انداخت و گفت:

-امممم... تا حدودی آره میدونم!

و به خاطرش متاسفم. عمدی نبود!

-خیلیا میگن به خاطر معروفیت بیشتر این کارو کردی!

-خداایا! کی همچین مزخرفی گفته؟ برای معروفیت بیشتر کافی بود توی فیلم دومم

بازی کنم. نیازی به این همه قتیم شدن نبود. هیچ کدوم از شایعات حقیقت ندارن

لوسیا. من نه بیاری پوستی گرفتم، نه برگشتم ایران نه زندانی شدم و نه هیچ

مزخرف دیگه!

-پس به خاطر چی بود این بی خبری؟

انجل شونه ای بالا انداخت و گفت:

-لوسی عزیزم. این خیلی شخصیه!

من نه میتونم و نه حق دارم که در این باره

حرف بزنم. فقط بدون تا حدودی به خاطر امنیت بود..

لوسی پرسید:

-خب بذار اینو ازت پرسم:

پای یه مرد وسط بود؟ آنجل نیشخندی زد و گفت:

-بله! پای یه مرد وسط بود، هست و خواهد بود!

یه آن ده ها جفت چشم برگشت روی من! نویسنده: میس اویل DEVIIL

ANGEL

۱۳

تک خنده ای کردم و زیر لب گفتم:

-دختره دیوونه!

لوسیا که مثلا جا خوده بود گفت:

-اوه! انتظار چنین جواب صریحی رو ازت داشتم!

آنجل به سادگی جواب داد:

-آره خب این چیزیه که قصد ندارم ابدًا پنهونش کنم. من اگر این جام و زنده ام

و آنجلا بردلی ام به خاطر اون آدمه!

خدای من!

داشت جلوی چشم به دنیا اینا رو می گفت؟

نفسام به شماره افتاد!

لوسی که انگار خوشش اومده بود گفت:

-یکم بیشتر توضیح میدی؟

-انجل جواب داد:

-البته! من میتونم تا فردا صبح درباره اش حرف بزنم بدون این که خسته بشم!
 اون کسیه که حتی اگه فراموشی بگیرم هم فراموشش نمی کنم. در حال حاضر همه
 چیز منه و اگر بخواید براتون باز ترش کنم میتونم بگم مثل اکسیژن میمونه! اون
 کسیه که توی گوشیم 0 سیوش کردم! مات شده بودم. نویسنده: میس

DEVIIL ANGEL اویل

۱۳

هیچی نمی تونستم بگم...

این حرفا رو حتی به خودم هم کم زده بود! بغض نشست توی گلوم.

تمایل شدیدی داشتم برم روی صحنه و بی توجه به اون همه دوربین و دم دستگاه بغلش کنم.

لوسیا گفت:

-آخی! شنیده بودم ایرانیا احساساتی هستن! فکر کنم این موضوع خیلی جذاب تر از بحث گم

شدنت باشه!

آنجل با شیطنت رو به لوسیاچشمک زد و گفت:

-برای من اون جذاب ترین چیزیه که توی عمرم دیدم!

لوسیا گفت:

-من هنوز ندیدمش و نمی تونم تاییدت کنم ولی بیا از بحث دور نشیم! قصد داری برگردی؟

-البته! حتما بر می گردم!
 احتمالا تا دو سه هفته دیگه!
 زمانش مشخص نیست ولی
 برگشتنم قطعی! اولین فیلمی که بازی کردم آخرین فیلمم همیشه اینو قول میدم.
 میشنیدم چی میگه اما نمیشنیدم!
 صداشو گوش می کردم.

بعد از حرفای آنجل همه عوامل مثل جذامیا بهم نگاه می کردن ولی من چشمم
 بجز فرشته خودم کسی رو نمی دید. نویسنده: میس اویل DEVIIL

ANGEL

۱۳

میشنیدم داره درباره غیبتش توضیح میده و از برنامه هاش میگه ولی من محو صورتش بودم!
 تمرکز کرده بودم روی خوددار بودنم.

که نرم جلو!

وقتی بهم پیام داد و گفت به جای خونس برم جایی که میگه حتی فکرشم نمی

کردم بخواد این کارو باهامبکنه.

فکر می کردم یه شام سادست.

مثل احنقا بغض کرده بودم.

نمی دونم چقدر گذشت که با نگاه گذرا ولی نگران آنجل به خودم اومدم.

نمی تونست زیاد بهم خیره بشه چون من پشت دوربین بودم ولی نگرانم شده بود

چون مدتی بود که حتی بدون این که پلک بزمن نگاهش می کردم.

برای این که نگران نشه لبخند زدم که خیالش راحت شد و دوباره مشغول جواب دادن به مجری شد.

حرفاشون رسیده بود به جایی که لوسیا پرسید:

-پس قصد ادامه دادن فیلم دومت رو داری.

آنجل لبخند مرموزی زد و گفت:

-متاسفم! فکر نکنم تهیه کننده بتونه به خاطر من هفت ماه صبر کنه.

لوسیا هینی کشید و

گفت:نویسنده: میس اویل DEVIIL

ANGEL

۱۳

-نگو که... اوه خدای من تو...

آنجل با لبخند تکونی به سرش داد و گفت:

-من دوماهه باردارم.

دوباره همه نگاهها اومد سمت من! نمیتونستم لبخند احمقانه ای که روی لبم بود پاک کنم!

لوسیا پرسید:

-الان واقعا شوکه ام! ما پدر بچتو میشناسیم؟

آنجل شونه بالا انداخت و گفت:

-شاید بشناسید. ولی اون یه سلبریتی نیست.

-ایرانیه؟

-بله!

-پس آشنایی شما بر می گرده به قبل از بازیگر شدن تو؟

-اره به چیزی حدود شیش سال پیش با هم آشنا شدیم. می خواستم بکشمش ولی کم دیدم اگه بکشمش خودمم میمیرم! میگن مرز بین نفرت و عشق از مو باریک تره و من به عینه اینو احساسش کردم. اممم. لوسی اگر همه سوالانو پرسیدی میشه منم از دوربنت استفاده کنم و به چیزی رو بهش بگم؟ اشک جمع شده بود توی چشمام! این عادلانه نبود. نمی تونستم جوابشو بدم. نویسنده: میس اوایل

DEVIIL ANGEL

۱۳

لوسی جواب داد:

-البته!

آنجل برگشت سمت من، مستقیم خیره شد توی چشمام و با لبخند گفت:
-اوستا!

یه آن تموم دوربینا چرخیدن، همه از دور من رفتن کنار و نور چندین پروژکتور افتاد رو منی که جوری به آنجل خیره بودم که می تونست فلز رو آب کنه!
آنجل از جا بلند شد و با قدمای آرومش اومد طرف من.
ایستاد رو به روم و ادامه داد:

-خیلی طول کشید، حدود شیش قرن طول کشید تا من و تو برسیم این جا، تا بتونم به جلوی چشم یه دنیا اینو بهت بگم. این خالصانه ترین اعترافمه! من، آنجلا بردلی با بند بند وجودم، تا مغز استخون دوستت دارم!
دیگه هیچ کسی رو نمی دیدم.

فقط چشمای موج و خاکستری آنجل بود که شده بود مرکز دنیام.

گور پدر همه!

گور پدر این نور لعنتی و صدای پچ پچی که اطرافم

میشنیدم! نویسنده: میس اوایل

DEVIIL ANGEL

۱۳

هیچی مهم نبود فقط فرشته ای مهم بود که بعد از جنگیدن با تمام دنیا به خاطرش،

بلاخره بهش رسیده بودم!

یه قطره اشک از چشمش چکید، در همون حال آروم گفت:

-میدونی چقدر نا متعارف و تابو شکنم؟

یه برنامه ای داشت که نمی دونستم چیه! با لبخند گفتم:

-میشناسمت!

تکونی به سرش داد تا موهای سرکشش که ریخته بودن روی صورتش برن کنار،

لبخند درخشانی زد که با چشمای اشکیش در تضاد بود و آروم لب زد:

-پس باهام ازدواج می کنی؟

یه لحظه همه جا توی سکوت فرو رفت، نفسم بند رفته بود!

با صدای سوت و دستی که از اطرافم بلند شد به خودم اومدم!

قطره اشکی که بی اختیار از چشمم جاری شده بود لا به لای موهایش گم شدن.

لب زدم:

-دیوونه! دیوونه ای آنجل...! نویسنده: میس اوایل

DEVIIL ANGEL

۱۳

-چی می بینی دلی؟

-هوم؟ این کلیپ بازیگر ایرانیه که اینستا رو پاره کرده.

-درست حرف بزنی بچه!

-ولم کن! سگم! بینش آخه؟ دختره سر و تهش به یه پیازم نمی ارزید! دو ماه پیش ازدواج کردن!

-خب حالا تو چته؟

-دارم از حسودی میمیرم! بین پسره چقدر خوشگله! آخه تو چی داری؟ مرتیکه خط خطی! عه ازدواج کردن؟

-ها! بعد از دو ماه این فیلمه هنوز ترنده! دختره ازش خاستگاری کرد. این ایرانیا وقتی میرن خارج شورشو در میارنا! بین طرف چهارماهه حاملست! شکمش تو پوزشه بعد تازه داره با یارو عروسی می کنه!

-حسود میشی جذاب تر میشی!

-برو من این طوری خر نمیشم! هر وقت تونستی با حضور افتخاری مدیر عامل تسلا برام جشن عروسی بگیری و همه رفیق مفیقامو با هواپیمای وی آی پی از ایران بیاری تو سالن عروسی اون موقع خرت میشم!

-بیا بغلم کره خر! تو همیجوریشم خر من هستی! به خوشبختی مردم چشم نداشته

باش! نویسنده: میس اوایل DEVIIL

ANGEL

۱۳

-کدوم خوشبختی بابا! تازه اول بدبختیشونه! مگه

زندگی فیلم هندیه که دختره خاستگاری کنه و ازدواج کنن و بعد همه چی به

خوبی و خوشی تموم شه؟ فردا پس فردا که توله اشون رید رو گردنشون اون موقع می فهمن
 چه گهی خوردن!
 خیلی بد دهن شد -

ی دلیار! چند بار بگم خوشم نییاد فحش بدی؟ چیه اینا
 میشینی نگاه می کنی؟ اینا هم دهنشون پارکت شده تا بهم برسن.
 -هوم اره. اودکلن دختره رو خریدم. اسم اودکلنش اوایل آنجله! یه کد کیو آر
 داشت وقتی اسکن کردم دیدم با صدای خودش زندگی نامه اشو تعریف می کنه!
 اصلا اشکم در اومد وقتی شنیدم...
 -دل آ...
 -جان؟ بلدی با یه کلمه خرم کنیا!
 -زندگی برای ما صبر نمی کنه ...
 بلند شو... وقتشه قصه خودمونو شروع کنیم...
